

# بوسه در تاریکی

کوشیار پارسی



با یاد صادق هدایت

به هر حال این اوضاعی است که می‌بینید و تفسیر لازم ندارد. قسمتمان این بوده یا نبوده دیگر اهمیت ندارد. سگ بریند روی قسمت و همه چیز. خیال دارم یک چیز وقیح مسخره درست بکنم که اخ و تف باشد به روی همه. شاید نتوانم چاپ بکنم. اهمیتی ندارد و لیکن این آخرین حربه من است تا اقلأً توی دلشان نگویند فلانی خوب خر بود!

صادق هدایت

از: نامه ۲۷ از: هشتاد و دو نامه به حسن شهید نورایی

کتاب چشم انداز، پاریس، ۱۳۷۹

## کتاب اول

### درآمد

باز هم چیزی برای گفتن ندارم و این را در صفحات پرشمار بعدی نشان خواهم داد. حالا می‌بینیم. در خیابان بودم. هیچ حیوانی همراه نبود. پنج شنبه روزی بود در تابستان. پشت خط افق، هوا می‌لرزید. خورشید هم چون ماده‌ای عظیم می‌درخشید و چیز جالبی هم نبود. جان‌مان به سلامت باشد کافی است. حالا که ریه هم پیوند می‌زنند. به کجا خواهد رسید؟ چیزی نمی‌دانم. تو خیابان بودم. کسی داشت (غیر ممکن نیست این) دنبال زن دوم اش می‌گشت. زنی با پستان‌های درشت و بلوز لیمویی. این آدم‌ها به جست و جوی روماتیک در زندگی‌شان هستند و باید به شان حق بدهی. گنجشگی پروازکنان رفت لای شاخه‌ی درختی. باید خوش حال باشیم که درخت هنوز وجود دارد. و گنجشگ چی؟ پرنده‌ی خوبی است؟ جهان حیوانات، جهان انبوهی است برای پرسش‌های بی پاسخ.

احمق تا خواهی زیاد است. که نمی‌دانند بیست سال پیش چه اتفاقی افتاده است. ده سال پیش‌تر از آنش که از این اتفاق‌ها روی نداده بود. آن دخترک یادتان هست که داشت غرق می‌شد و پاهاش را قطع کردند؟ تو تله‌ویزیون نشان دادند. خدایا، چه قدر از تله‌ویزیون نفرت دارم. و خدا؟ از او هم نفرت دارم. پیش‌ترها گاهی رو به او حرف زده‌ام، بی آن که آب از آب تکان بخورد. نماز و این حرف‌ها نمی‌خواندم. به آن مرحله نرسیدم. آنان را که به مرحله رسیده‌اند شناخته‌ام و دیده‌ام که حال و روزشان بدتر شده‌است.

سر و صدا زیاد بود. دل خیابان را شکافته بودند برای کار گذاشتن کابل‌های شیشه‌ای. تا از تلفن همراه بهتر بتوانیم استفاده کنیم. در گذشته، آدم‌ها، بی تلفن، چه می‌کردند؟ نمی‌خواهیم که بدانیم. سوار بر اسب. دختر همسایه‌مان وقتی دوازده سال‌اش بود اسب داشت. اسب اسب که نه، بیش‌تر الاغ. با آن گوش‌های دراز. شکل مضحکی داشت. وقتی باران می‌بارید، الاغ باید در طویله می‌ماند. دختر هنوز پشم درنیورده بود، اما الاغ داشت. پشم را در چارده ساله‌گی درآورد. فرفری و قهوه‌ای تیره. یک بار اجازه داشت لمس کنم. با پاشنه‌ی پام لمس کنم. خوش‌اش آمد. انتظار داشت با انگشتانم بکنم. باید می‌دیدش که چه سرخ شده بود. و الاغ باید تو طویله می‌ماند. بعدها مرد.

وقتی دارند کابل کشی می‌کنند، خیابان پر از گرد و غبار است. و تو به ریه‌ها می‌کشی. جهان‌گردان هم. از همه نوعی می‌آیند. چینی و ژاپنی که نگو. حوصله‌شان را ندارم. آشغال‌ها. با آن حرف زدن‌شان. هووا چوان هیوو فایانگ. به‌تر است طرفم نیابند که می‌گویم تو سرشان.

حالا باید به آشنا هم برخورد کنی. کسی را دیدم که زمانی در یک برنامه‌ی گفت و گو، با هم شرکت کرده بودیم. بد چیزی نبود. خیلی از اصل کار را از دست داده بود. بزرگ کردن پستان‌ها، چربی کشیدن از ران‌ها، کشیدن پوست. از آن‌ها نبود که بشود دیدش هم زد. اگر از من می‌خواست، می‌گایدمش. هیچ‌گاه نخواسته‌است. فکر می‌کنم جراتش را ندارد. از همان بی‌جراتی‌های خاص ایرانی. ازم پرسید چه طورم. گفتم: "فکر می‌کنی چه طور باشم؟ مگه نمی‌بینی؟ به‌تر ازین نمی‌شه. از دست اون سرفه‌ی لعنتی خلاص شده‌م. اول فکر می‌کردم خطرناک باشه. اما پزشک‌ها گفتند چیز مهمی نیست. خوب، به‌تر از ما می‌دونن. باقی، هنوز پول دارم، خوش تیپ و معروف. و حال تو چه طوره ایرن؟"

نه چندان خوب، رنگ پریده. دایم هم خارشِ روانیِ پس از جداشدن از شوهر.

- اون کونی که ارزش خارش نداره.

گفت که او کونی نبوده است.

- می‌توننی اینو بگی، اما شرط می‌بندم که روزی کسی در حال لاک کردن ناخن‌ها غافل‌گیرش کنه. با سر یک بطری فروکرده به کونش.

آهی کشید و خواست که حرف را عوض کنیم و گفت این جا چه خبر است. سر و صدا و گرد و خاک.

گفتم: "دارن کابل کشی می‌کنن. تا به زودی نیاز به سینما رفتن هم نداشته باشی. در شهرهای دیگه، زودتر از این جا کشیده‌ن. کشورهای دیگه که خیلی زودتر از این جا داشته‌اند. چینی‌ها و ژاپنی‌ها هم دارند. گرچه از شون بدم می‌آد. هیچ وقت این نژاد رو نمی‌بخشم."

ایرن از این حرف رک و راستم جا خورد. خیال‌اش را راحت کردم که آن ماجرای کشت و کشتارشان در زمان جنگ جهانی برایم چندان اهمیتی ندارد. نفس راحتی کشید. ازش پرسیدم که ماجرا را می‌داند یا نه. نه، نمی‌دانست. هیچ نشنیده بود. تعجبی ندارد که این جور دخترها به درد همان آدم‌هایی می‌خورند که بشوند شوهرشان. آن جور مردها هم از جنگ چیزی نمی‌دانند. جز لباس، باله و کوفت.

سیگاری ازم گرفت، عوضی، و گفت که در برنامه‌ی مد لباس شرکت کرده است. این جوجه مرغ هم دارد برای شهرت دست و پا می‌کند. تبریک گفتم. گرچه دل‌ام می‌خواست مشت‌ی به پیشانی‌ش بکوبم. گفتم: "من عجله دارم، می‌بخشی."

- چه حیف.

باشد. به امید دیدار.

و راه‌ام را گرفتم و رفتم. زنک‌ی عوضی. موز بکنند تو کونت. آدم‌های جالب کمی می‌شناسم. برای این که خودم نابغه‌ام. آجان پلیس ایستاده سر چارراه و دارد اتوموبیل‌ها را راهنمایی می‌کند، تو بایست، تو برو، تو هم، و تو هم حالا بایست. دیپلم کودکستان دارد و کلاهی گذاشته رو سر و دارد می‌تازد. تو این هوا. از خودم می‌پرسم کدام الاغی این شکل کلاه را کشف و اختراع کرده. کسی نمی‌داند. انگار خودم می‌دانم. گاهی گوساله‌ای پیدا می‌شود که جواب داشته باشد: "پارسیان". گوساله زیاد پیدا می‌شود که فکر می‌کند تقریباً همه چیز را پارسیان کشف و اختراع کرده‌اند. الفبا هم حتا اختراع آنان نیست. خبر بود که هفت هزارسال پیش پارسیان آبجو را ساختند. در روزهای اوج نبوغ‌شان. حالا اگر آبجوشان را بنوشی، همه‌ی روز آبِ فاضلاب خواهی رید. ننوشی به‌تر است. هرگز.

آجان جور خاصی مرا نگاه کرد. انگار همه مرا می‌شناسند و او هم در درجه‌ی اول. شاید از رادیو، شاید از صدام که به یاد آدم‌ها می‌ماند. یا که از تله‌ویزیون. یا از روزنامه. معروف، معروف است دیگر. راه‌هایی وجود ندارد. نرگس می‌گوید که بعد از صدسال هم معروف خواهد ماند.

به آجان گفتم که من کوشیار پارسی‌ام. می‌دانی که. یادش می‌آمد. گفت: "آره، تو تله‌ویزیون دیدم."

- بله، اما خیلی وقت پیش بود.

- آره. آخه حالا همه‌ش فوتباله. وقت برای برنامه‌های دیگه نیس.

- به زودی می‌توننی انتخاب کنی. که می‌خواهی فوتبال تماشا کنی یا نه. با این کابل‌ها.

- آره، آره.

و هنوز به خاطر این کابل کشی داشت اتوموبیل‌ها را راهنمایی می‌کرد. تو این شهر درخت زیاد نیست. کم‌تر هم خواهد شد. با دست می‌نویسم و با کون می‌رینم. چه قدر دوچرخه سوار. به این احمق‌ها می‌خندم. دوچرخه سواری را کار مسخره‌ای می‌دانم. یکی‌شان محکم می‌خورد به درخت. راهنمایی آجان را خوب نفهمید. نمی‌دانست چه بکند. با حواس‌پرتی زد به درخت.

تو این شهر، درخت واقع کم است. دوچرخه سوار مرد میان سالی بود. شاید بالاتر از پنجاه سال داشت. با بارانی برای باران هفته‌ی آینده و کفش راحتی و بینی عظیم. بوووم! زد به درخت. همه‌ی ماهیچه‌های خنده‌ام به کار افتاد. در انتظار عمومی نمی‌خندم. و مشکل بود.

کسی با تلفن همراه زنگ زد به کمک‌های فوری. مردک هنوز به هوش بود، گرچه نشان نمی‌داد. بعد هی می‌گفت: "نوه‌هام، نوه‌هام." چه کسی حالا باید از نوه‌هایش مواظبت می‌کرد. آجان گفت: "همه‌چی درست می‌شه آقا." اتوموبیل‌ها را به حال خود گذاشته بود که حالا به هم ریخته بودند.

مردکی با ریش نتراشیده ازم امضا خواست. دو تا امضا زدم براش. نویسنده‌ی ایرانی باید آن قدر بخشنده باشد که دو تا امضا بزند. هر روز که مردم تو را نمی‌بینند. حالا گیرم تو نباشی و کس دیگر. اگر هنوز زنده باشد. مرده یا زنده، باید بخشنده بود. مثل آن یارو که اگر ازش امضا بخوای، کتابش را می‌دهد. اگر زن باشی، آدرس خانه‌ت را می‌گیرد و تردید نکن همان شب با چشم اشک آلود می‌آید در خانه‌ت. که عاشق توست. به خاطر تو از زن‌اش جدا خواهد شد. مرد حالا بی‌هوش شده بود.

پسرکی پرسید: "مرده؟"

گفتم: "نه. چی فکر کردی؟ اگر هم مرده باشه، شده مثل تو." از نوبال‌ها نفرت دارم. موجودات بی‌خاصیتی‌اند. چهار صفحه نمی‌توانند بخوانند، اما ساعت‌ها می‌نشینند پشت کمپیوتر و زل می‌زنند به صفحه تا خون چشم‌شان خشک شود. این کار را خوب بلدند. هر کاری هم ازشان بخوای اول معنی آن را می‌پرسند. باید گذاشت از جلوی چشم آدم گم شوند. غذایشان را بده تو بستر بخورند تا پدر و مادر، وقت غذا، کمی استراحت کنند و آرام غذایشان را بخورند.

پسرک جووری نگاه‌ام کرد که انگار دشمن اجدادی‌ش را نگاه می‌کند. جمعیت دور مردک مرده را دور زد تا به او محل نگذارم. بعد هم راهم را کشیدم و رفتم. از میان خر تو خر وحشت‌ناک اتوموبیل‌ها. کارگران کابل کشی کارشان را ول کرده بودند تا سیگار بکشند و به هفت لهجه‌ی مختلف با هم بحث کنند.

رفتم. سوی خانه‌ی خانمی که تو یکی از فرعی‌ها زندگی می‌کند. در این شهر چیزی روی نمی‌دهد، و اگر روی بدهد هم چیز یا امر مهمی نیست. مردی با دوچرخه می‌زند به درخت و می‌میرد. این حادثه را باید با دوربین تله‌ویزیون ثبت کرد؟ معلوم است که ثبت می‌کنند. ما در جامعه‌ی آگهی و اطلاعات زندگی می‌کنیم. برای من که بد نیست. از اطلاعات خوش‌ام می‌آید. تا می‌توانم بر اطلاعاتم می‌افزایم. هنوز به خانه‌ی دوستام نرسیده‌ام. که اسم‌اش لیلاست. در صفحات آینده‌ی این رمان از او حرف خواهم زد. این رمان مهمی برای ادبیات ما است. رو هوا حرف نمی‌زنم. خوب می‌دانم که چه‌گونه ده هزار خواننده‌ام را با چهره‌ی برافروخته و تا بناگوش سرخ جا بگذارم. در آینده، به خاطر کابل‌ها و پیش‌رفت‌های فنی، کتاب‌های اندکی خوانده خواهد شد، اما کتاب من خوانده خواهد شد. نرگس می‌گوید.

پسر ترک با پرچم ترکیه بر پشت کت از کنارم رد شد. از ترک‌ها خوش‌ام می‌آید. آدم‌های زحمت کشی‌اند. و خیلی هم سختی کشیده‌اند. زنان‌شان سیبل دارند.

خوردنی‌ها و مزه‌هاشان خیلی خوش‌مزه‌اند. یکی از رستوران‌دارهایش را می‌شناسم. هاکان. خوش‌مشرب است. از شوخی‌هاشان خوشام می‌آید. زبان‌شان را نمی‌فهمم. شوخی تصویری را ترجیح می‌دهم و آن‌ها هم سنگ تمام می‌گذارند در ادا درآوردن. زبان ساده‌ای ندارند. ترکی نیم‌بند حرف زدن هم کار من نیست. گرچه خیلی از دوستان ترک من دوست دارند کلمه‌ای به ترکی از من بشنوند. حوصله‌ی زبان آموختن هم ندارم. همیشه به انکار استعداد زبان آموزی‌م کمر بسته‌ام. این مرا از وقت گذاشتن بر سر زبان و زبان‌شناسی رهاکنده است. به همین زبانی که می‌نویسم تسلط دارم. انگلیسی و فرانسه‌ام خوب است. و می‌توانم گلیم خودم را از آب یا هر جهنمی بیرون بکشم. تازه، زبان عشق، ترس و هم‌دردی، زبان بین‌المللی است. کلیدم را کجا گذاشته‌ام؟ این جا. آهان. سیگاری روشن می‌کنم. کسی برایم از آن سوی خیابان دست تکان می‌دهد. حالا باید این مادرقبحه را همین جا می‌دیدم؟ گه‌ترین دیوانه‌ی روی زمین.

به صدای بلند سلام کردم. از آن سوی خیابان آمد. اسم‌اش جواد است، اما دوست دارد یزید صداش کنند. خوب خیلی‌ها برای انتخاب اسم مستعار استعداد ندارند. ازم پرسید که آن جا چه خبر بوده است.

- یک جسد. تصادف با درخت.

حالا می‌خواست جزئیات را بداند و رفت آن سو. از شر خارش زود راحت شدم. عوضی. از مردهایی که زن را کتک می‌زنند نفرت دارم. به عکس، از زن‌هایی که مرد را کتک می‌زنند خوشام می‌آید. تفاوت میان جنس‌ها. کیف می‌کنم.

در راه‌بندان، اتوموبیلی گیر کرده بود با قایقی بسته به سقف آن. اتوموبیل مدل قدیمی. سبز یشمی. قایق، سپید، بدون نوشته‌ای بر آن. به درد غرق شدن می‌خورد. خوش‌حالم که هیچ‌وقت تو چنان قایقی ننشسته‌ام. ورزش روی آب، وحشت‌ناک است. باید از جان‌ات سیر شده باشی که چنان ورزشی انتخاب کنی. آب را باید آرام به حال خودش گذاشت. انسان خودخواه فکر می‌کند قادر است همه چیز را رام کند، و آب‌های دریاها را هم. تا بعدها فیلمی ساخته شود درباره‌ی آن گه: تایتانیک. بگویم که فیلم بدی نبود. خوب به تصویر کشیده‌اند. رنگ‌های عالی و ناب. راستش، هیچ‌گاه مچ مرا با آن دختر فیلم در بستر نخواهی گرفت. از آن زن‌هاست که زیر بغل و کون‌اش بوی ونوس می‌دهد. با آن عضله‌های شل و بند بند سپیدران. با رگ‌های واریسی نمایان، پس از دو شکم زاییدن. با نوک زبان، تو یکی از سوراخ‌های دندان، دنبال بازمانده‌ی نان و پنیری است که پرویز خورده است. بابا، ول کن. بگذار درباره‌ی آن زنک حرفی نزنم.

از آن قایق بدم نیامد. از چیزهایی که مارک و نوشته ندارند خوشام می‌آید. شاید هم داشته است و صاحب‌اش آن را پاک کرده‌است. آدم‌ها گاهی این کار را می‌کنند تا دیگران فکر کنند از جنس و مارک گران‌تری است. بابا بزرگ سیگار اشنوش را می‌گذاشت تو پاکت وینستون. کمی به قایق نگاه کردم. نه آن‌که حوصله‌ش را داشتیم. بعد راهم را گرفتیم. سوی خانه‌ی لیلا.

خیابان گردی یکی از سرگرمی‌های من است. ساییدن کفش. هرچند زیاد کفش نمی‌سایم. هر پنج سال یکی. نرگس هر سه هفته یکی. سال‌هاست که نیم چکمه می‌پوشم. وسیله‌ای مردانه برای هر هوایی. حتا بالای سی درجه. پاهام بو نمی‌دهد. هیچ وقت بویی ندارد که حالات به هم بخورد. گوشت پوسیده. آن‌که دارد، بدبخت است. بوگیر هم کمک نمی‌کند.

خیلی چیزها هستند که کمک نمی‌کنند. کهنه پاره‌ها حالا باید بشریت را نجات دهند و به هویت‌اش شکلی ببخشند. نجات حقیقی را می‌توانی در سر انگشتات پنهان کنی. چه قدر آدم هست که کلیدش را گم می‌کند. من هیچ‌گاه این بلا سرم نمی‌آید. کارهام همه مرتب است. لازم نیست زیاد به هر چیز توجه کنی. دست کم متوجه باش دسته کلید را کجا می‌گذاری. یکی حالا خواهد گفت: "امیدوارم فردا کلیدشوا گم کنه. چه خیال کرده. فکر می‌کنه کی هست که با اطمینان خاطر ادعا می‌کنه بلایی سرش نمی‌یاد!" پاسخ من این است: "من کلیدمو گم کنم؟ هرگز! من کلیدمو تو تنام حمل می‌کنم، مثل جنده‌ای که لای پاشو. حالت شد؟"

از خیابان گذشتم. در سکوت. در سکوت، سوی لیلا که بعدتر تو همین کتاب ازش خواهم نوشت. شاید در خانه نباشد. نه زنگ زده‌ام و نه یادداشت الکترونیکی برایش گذاشته‌ام. این کار را نمی‌کنم. چیز زیادی وجود ندارد که آدم ازش جا بخورد. این یکی هم روش. تازه فاجعه هم نیست اگر کسی خانه نباشد. آدم‌ها کم در خانه می‌مانند. این تازه نیست. بیش‌تر بیرون از خانه‌اند، از سر نیاز یا نیازی درونی. گریز. از دیوارهایی که تابوت‌شان می‌شود. جایی برای رفتن ندارند، و با این حال می‌زنند بیرون. مرا نگاه کن. جایی برای رفتن ندارم، اجباری هم نیست، و با این حال دارم می‌روم سوی او. رضایت و گرمای جمع. آخرین درخت‌های این شهر به حساب می‌آیند. برای باخبر بودن از آخرین پیش‌رفت‌های فنی زیرزمینی. شهر باغ‌چه‌ی من است. به دیدن لیلا رفتن واقعاً به زحمت‌اش می‌آرزد. هوای بیرون. و قایقی بدون مارک و نوشته. این را دست‌کم یک بار در زندگی باید تجربه کرده باشی. که مردی با دوچرخه محکم می‌کوبد به درخت و می‌میرد. این را پیش‌تر هم دیده بودم. در روستای زادگاه‌ام جز این کاری نبود. آن زمان درخت زیاد بود. بیش‌تر از آدم‌های دوچرخه سوار. در همان ده رشد کردم و شدم مردی که بعدها، در جایی دیگر، آدم دیگری بود. پیش از مرگ نمی‌توانی خودت را پنهان کنی. طبیعت راه‌اش را ادامه می‌دهد. هیچ چیزی بی‌هدف نیست. زنجیرشده زاده می‌شوی و باید بکوشی در کشیدن این زنجیر. کسانی که زنجیر را بیش‌تر می‌کشند، حق بیش‌تری دارند. در هستی خودشان. دیگران از حسرت سقوط می‌کنند. در حسرت. یا در حماقت محض. نباید از سقوط احمق‌ها دل‌خور باشیم. موهامان را هم لازم نیست رنگ کنیم. این یک کار اصلن لازم نیست.

در اتوبوس شهری، راننده بینی‌ای به نهایت بزرگ داشت. می‌توانم زندگی نامه‌ش را با خیال راحت بنویسم. اما این کار را نمی‌کنم. از سرش زیاد خواهد بود. تنها نامش را می‌گویم. یوسف. امیدوارم این نام را هرگز فراموش نکنید. سعی‌اش را می‌کرد، اما عقل‌اش را نداشت. هیچ‌گاه سوار اتوبوس شهری نمی‌شوم. به راه من نمی‌خورد.

۲۶ ژوئن ۲۰۰۰. آبلاردو، شیرجه می‌زند رو زمین حقیقت. با این حال رائل شوت پناالتی را وارد گل می‌کند. تراژدی نیست. تنها روشن بیان کردن زمان است. اتوبوس به راه ادامه می‌دهد، اسپانیایی‌ها بسی پیش‌تر بازی را باخته‌اند، باران نمی‌بارد، چه بخواهی چه نه، کابل کشیده می‌شود، من از خیابان می‌گذرم، آدم‌ها می‌میرند یا به زندگی ادامه می‌دهند، حقیرها با چنگ و دندان به زندگی می‌چسبند. این هم خیابان سوم فرعی.

تا رسیدن به این جا یکی جلوم را گرفت. می‌توانی مزاحم بشوی، اما مواظب باش. پا از مرز خودت بیرون نگذار، از هوای من تنفس نکن، مرا در فضای بی‌نهایت خودم به حال خود بگذار.

- بله؟

مرد، حدود سی و شش ساله، پرستشی داشت.

- خوب بیرس.

پسرش بیماری خاصی داشت که خرج زیادی برمی داشت. بیمه و بنیاد کمک‌رسانی حتا یک دهم مخارج را نمی دادند. نمی شود برنامه‌ی خیریه‌ای گذاشت و پول جمع کرد برای عمل جراحی؟ خیلی از مشاهیر موافقت کرده بودند. "حالا که به شما این جا برخوردیم، می‌خوام خواهش کنم که شما هم تشریف بیارین."

- که چه بکنم؟

- فقط حضور داشته باشین. با آدمای دیگه گپ بزنین. اسم شما تو پوستر آدمای زیادی رو می‌کشونه.

- این طور فکر می‌کنی؟

اطمینان داشت.

- کی هست و کجا؟

آخر تابستان، بیرون شهر، چادر بزرگ.

- باشه، می‌آم.

موقع‌اش که می‌رسید، می‌توانستم به مریضی بزنم. آن موقع سال، بدون تردید مریض خواهم بود. می‌خواست شماره تلفن‌ام را بنویسد، آدرس پست الکترونیکی‌م را داد. بگذار برام بنویسند. معمولن نخوانده پاک می‌کنم آشغال‌ها را.

- واقعن اجازه دارم براتون یادداشت بفرستم؟

بله جناب، دیگر زر زیادی نزن. از این جا هم جلوتر نیا یا نرو. اسم اش یوسف بود. درست مثل راننده‌ی اتوبوس. اتفاق محض. یوسف چه می‌دانم کدام زهرمار. ازش پرسیدم که پسرش دقیقن چه بیماری داشت. اسم بیماری بدی را غرغره کرد. اسم را درست نشنیدم، اما به نظرم رسید بیماری عفونی بود. چرک ماده‌ی ساده‌ای نیست. پزشک‌ها اغلب درباره‌ی آن اختلاف نظر دارند. جایزه‌ی نوبل پزشکی هم تا حالا به پروفیسوری داده نشده که به تحقیق درباره‌ی چرک مشغول باشد.

یوسف زهرمار. این نام یادت باشد. شاید بازگردد. حرف‌اش را با این جمله تمام کرد که کتاب‌هام محشرند. نمی‌شد که من در پایان تابستان، در چادر بزرگ بیرون شهر حضور پیدا کنم برای جمع‌آوری کمک به پسر بیمار، و پدر کتاب‌هام را محشر نداند.

- ممنون یوسف، به امید دیدار. برای پسرتم هم آرزوی سلامتی می‌کنم. زندگی نسیم خوبی داره.

به راه‌ام ادامه دادم. لایلا در خیابان خوبی زندگی می‌کند. پر از خانه‌های زیبای قدیمی. در یکی از همان خانه‌ها، آپارتمان چهارخوابه‌ای دارد. از خانواده‌ی مرفه‌ی است. پدرش ثروت هنگفتی دارد. مادرش از اشراف‌زاده‌گان قدیم است. پدر تو کار تجارت ابزار الکترونیک است. خانواده‌ی مادر تو کار گاز و نفت. دکمه‌ی زنگ را فشار دادم. پاسخی نیامد. باز فشار دادم، همان نتیجه. پیش‌تر هم گفتم که لایلا شاید خانه نباشد. نمی‌توانم به‌ش ایراد بگیرم. برای سومین بار فشار دادم.

خانمی رسید و کلید انداخت و در را باز کرد و رفت تو و محل من هم نگذاشت. می‌شناختم‌اش. همسایه‌ی لایلا بود. با لایلا دیده بودم‌اش. بار پیش در خانه‌ی لایلا سی و هشت سال داشت و از شوهرش که تاجر مبیل بود، جدا شده بود. با پولی که ماهانه از شوهر سابق می‌گرفت، می‌شد یک سال تمام یک روستا را تامین کرد و باقی‌ش را هم داد برای جراحی پسر یوسف. روستایی که دیگر آب ندارد. همه چیزش خاکستری است، زن‌هاش پیر شده‌اند و پرده‌های کهنه را کرده‌اند لباس. و با گاو تو یک اتاق می‌خوابند.

به من محل نگذاشته بود، اما یک باره برگشت و با لبخند پرسید:

- زنگ لیلا رو می‌زدین؟

- اما مَث اینکِه خونه نیس.

- آره. نیم ساعت پیش رفت بیرون. گفت یه ساعتی می‌ره بیرون. بعدش می‌یاد پیش من، با هم چای بخوریم. می‌تونین بیاین تو. با هم منتظرش می‌مونیم.

بله، چرا نه. باشد. باب دندان من نیست. عصبی است. مثل طاعون زده‌ها. جوری که انگار هیچ پزشکی نمی‌تواند کمک‌اش کند. حسابی گاییده شده است. لیلا هم حسابی گاییده شده است. اما امید نجاتش هست. این زن نه. پوست‌اش را زیر نور مصنوعی آفتاب مصنوعی سوزانده است. حتا تخم چشم‌هاش هم قهوه‌ای شده. موهاش را رنگی زده که غریب است. به خودش طلا آویخته. لباس‌های گران پوشیده. مد همین امسال. از مارک معروف. حشری نگاه نمی‌کند. از حشری بودن‌اش گذشته است. یک میلیون بار گاییده شده و حالا، باقی زندگی‌ش را استراحت داده. اسم‌اش گیتی است. بچه ندارد. لیلا برام گفته است. دل‌اش می‌خواست اما نتوانست. پس از رجوع به ده‌ها پزشک هم نتوانست. ده بیست تا متخصص زنان و زایمان باید اتوموبیل‌شان را دولتی سر بچه دار نشدن گیتی صاحب شده باشند. زنی که بچه بخواهد و نتواند، همه‌ی عمرش دل خور خواهد ماند. نمی‌خواست بچه‌ای به فرزندش بپذیرد. خون غریبه را نباید داخل فامیل راه داد. به همین سادگی. بیش‌تر از این نمی‌شناسم‌اش. بیش‌تر از این نمی‌خواهم که بشناسم‌اش. اما می‌توانم نیم ساعت، همراه او، به انتظار لیلا بنشینم. نه بیش‌تر و نه پیش‌تر.

او هم مثل لیلا آپارتمان چهارخوابه دارد. پر از وسایل گران و زشت و بی سلیقه. از آن چیزها که چون در برابر دید هستند، نگاه می‌کنی. اما خوب، تله‌ویزیون زیبایی داشت. شنیده‌ام که دستگاه همان دستگاه یک مارک ارزان است با جعبه‌ای که هر کس قادر به خریدش نیست. به من چه اصلن.

- چی می‌نوشی؟

- این روزها فقط قهوه با شیر زیاد.

جیغ کشید: "رزیتا!" وحشت کردم. چه صدای وحشت‌ناک زشتی.

- پس کجاس این پتیاره خانم؟

بلند شد و رفت طرف آشپزخانه. برگشت و گفت: "نیست. رفته خرید."

جرات کردم بپرسم: "رزیتا خدمت‌کارته؟"

- یه همچه چیزی.

سیگاری ازم گرفت. زنیکه. حرفی برای گفتن نداشت. شروع کردم:

- خبر داری که همه‌ی شهرو کندن واسه کابل‌کشی؟

نه، نمی‌دانست. "به زودی می‌تونن با تله‌ویزیونت اینترنت کنن."

- باچی‌م؟

- با تله‌ویزیون.

- آهان.

با این زنیکه نیم ساعت هم نمی‌توانم طاق‌ت بیاورم. واقعن نه. پرسیدم: "خرگوش داری؟"

با این پرسش‌ها، این جور آدم‌ها را می‌توانی عصبی‌تر کنی. از کوره در می‌روند. یک باره جهان‌شان به تلوتلو می‌افتد. فکر می‌کنند: قرص! قرص! قرص کجاست؟ قرص می‌خواهم. خرگوش چرا؟ منظورش چیست؟ آب دماغم مگر راه افتاده؟



پیش از آن که دهان‌اش را برای پرسیدن باز کند، گفت: "نه، آب دماغت راه نیفتاده." با این حال بینی‌ش را لمس کرد. دیوانه‌ش کرده بودم. حالا اگر کارد به دست‌اش می‌دادم، شاید به قلب خودش فرو می‌کرد، درست زیر یا بالای پستان چلانده و چروکیده‌ش. خون، خون، خون، همه جا خون. و من زهر را از زخم خواهم نوشید. یا نه، آرام آرام. چاقو یا کارد که زهر ندارد. زهر مال مار است. با دستمال روی زخم را خواهم فشرد. یا چنین کاری.

لرزان و عرق کرده پرسید: "خرگوش؟ چتو مگه؟"

- خوب، خرگوش حالا مد شده. واسه طبقه‌های بالا. همه خرگوش می‌بارن. به جای سگ یا گربه. بیش‌تر می‌شه باشون دوست شد. می‌تونی به زودی انتخاب کنی. یه خرگوش معمولی یا خرگوش الکترونیکی. به خاطر این کابل‌ها. واسه دیدن خرگوش الکترونیکی باس عینک مخصوص بزنی.

به گریه افتاد: "می‌شه تنهام بذاری؟ می‌خوام برم دراز بکشم. حالم خوب نیس." با خودم فکر کردم، بله، معلوم است که حالت خوب نیست. آن زن نود و شش ساله‌ی همسایه‌ت حالش به‌تر است.

- باشه، تنهات می‌ذارم. می‌خوای اول به دکتر زنگ بزنی؟

- نه... نه لازم نیس. خودش خوب می‌شه.

- خودش؟ باس مواظب خودت باشی. به هر حال، خدا نگاه‌دار.

از خانه‌ش زدم بیرون. و تو راهرو، رو زمین نشستیم. به انتظار لیلا.

هر روز ارزش یک ماجراجویی دارد. راهرویی بود وسیع، حیف که خدمت‌کاری نبود تا قهوه سفارش بدهم. با شیر فراوان. شیرقهوه‌ی درست و حسابی را هر کسی نمی‌تواند بیاورد. آسان نیست. نرگس به‌ترین شیرقهوه را درست می‌کند. در قهوه‌خانه‌ی پاتوق من هم خوب درست می‌کنند و در رستوران رفیق ترک من. خوبی شیرقهوه در این است که شیر گرم توش هست و شیر گرم برای دندان‌ها خوب است. به خاطر کلسیم. ای بابا، عجب بدبختی‌ای. ای بابا، تو این راهرو چه باید کرد؟ تیمور. باز یکی. تو ده مان سگی داشتیم که اسم‌اش تیمور بود. می‌گفتیم تیمور ما. عضوی از خانه بود. سگ شکاری اصیل. صد‌اش می‌کردیم. چه فکر کردی؟ محل نمی‌گذاشت. هر جا دل‌اش می‌خواست می‌ایستاد. از فرق سر تا نوک پا خودخواه و کله‌شق. اما نگاه‌بان خوبی بود. هیچ خواب نداشت انگار. دزد محله به‌گیرش افتاده بود. اسم‌اش صفرعلی بود. از آن احمق‌ها که درصد زیادی از مخ را فین کرده بود. تو بچه‌گی. فقط خانه‌هایی را می‌زد که صاحب‌اش را می‌شناخت. همسایه‌ها در نوبت اول. به خاطر فاصله‌ی کم. می‌خواست خانه‌ی ما را بزند که گیر تیمور افتاد. تیمور خرخره‌ش را گاز گرفته بود. دیگر نمی‌توانست خواننده‌ی اپرا بشود. تارهای صوتی‌ش پاره شده بود. گرچه پیش‌تر هم خواننده‌ی خوش‌صدایی نبود.

معلوم است که شکایت کرد. اما قاضی حق را به ما داد. زیرا صفرعلی بی‌اجازه وارد خانه‌ای شده بود که هیچ کاری در آن نداشت. مرتیکه‌ی پدرسوخته. بعدها از او پرسیدم که چی می‌خواست از خانه‌مان بدزد. روی تکه کاغذ نوشت: "دوچرخه‌ی بابات." راست می‌گفت. بابام دوچرخه داشت. با آن که مخ درست و حسابی نداشت، می‌توانست بخواند و بنویسد. نه خیلی خوب.

از در آپارتمان دیگر، جز مال گیتی و لیلا، مرد گذشته از میان سالی بیرون آمد. نابینا بود. شاهدش، عینک و عصای سپید. انگار حضور ساکت‌م را حس کرد. وقتی در را به گونه‌ی احمقانه‌ای داشت قفل می‌کرد، پرسید: "کسی این جاست؟" با همان لحن

خودش گفتم: "بله! کوشیار پارسی این جاست. نترس، آدم خوبی هستم. این جا نشسته‌م و منتظر لیلا خانم هستم. دوست منه. حالا حالاها می‌رسه."

گفت که صدام آشناست. از رادیو می‌شناخت.

- بله، درسته. تو رادیو باهام خوبین. دلیل می‌یارن که: بذار از کوشیار پارسی بپرسیم. راجع به همه‌چی اظهار نظر می‌کنه. ادبیات، فوتبال، زن، جامعه، بشریت، هر چی که بگی. من آخه هر چی تو دلم هس می‌گم. واسه همین دوسم دارن. گاهی هم تو تله‌ویزیون دعوتم می‌کنن.

- تله‌ویزیون؟ نمی‌تونم نگاه کنم.

- مٹ من. به خصوص این اواخر. با اون برنامه‌های گه. بعد از اخبار اگه فوتبال باشه نگاه می‌کنم.

گفت که کتاب زیاد می‌خواند. و دیگر چه؟

اصلن به من چه. ازم پرسید که آیا کتاب‌هام را به حروف نابینایان هم چاپ کرده‌اند. معلومه. بیش‌تر از اون چه که به فکر ت برسه. کتاب‌های منو برای این حروف خیلی مناسب دیدن. یه بار به فکرم رسید که مستقیم به همون حروف بنویسم، اما ناشرم منصرف کرد. آدم جالبیه. به خصوص زنش. با دوتا گنبد بزرگ و محکم زیر پیراهنش. خوب دیگه، نویسنده همیشه حق انتخاب حروف دل‌خواه رو نداره.

خودش را معرفی کرد. وحید. اسم فامیلی‌ش را هم گفت. حتا حروفش را هم تلفظ کرد. از سر عادت لابد. از آن فامیلی‌ها که اگر تلفظ نشود، هیچ کارمند گوساله‌ای بی‌غلط نخواهد نوشت. و اگر چنان اسم فامیلی داشته باشی، به‌تر است نابینا باشی. وحید هم تازه اسمی نیست که آدم به‌ش افتخار کند.

- همیشه از خودم پرسیده‌م که آدمایی مثل شما روزی هزار بار باس جواب این سؤالو بدن که مادرزاد نابینا به دنیا اومدن یا بعدش شدن. بله، او مادرزاد به دنیا آمده بود.

- پس نمی‌دونین که مثلن خرگوش چه شکلی یه؟

بلند خندید. آدم از خودش می‌پرسد چرا. این خنده‌دار است اگر آدم بپرسد می‌دانی خرگوش چه شکلی است یا نه؟ اگر این یارو خیال می‌کرد که به من می‌تواند بخندد، باید حواس‌اش را جمع می‌کرد. مواظب خودت باش مردک. اولین کسی نیستی که با پوزه‌ی خونالود گورش را از جلوی چشمم گم می‌کند.

- نه نمی‌دونم.

پس این لیلای گور به گور کی پیداش می‌شود؟ حرف زدن با این وحید سوهان زدن به اعصاب بود. و چه لباسی هم پوشیده بود. شلوار بژ، کفش سیاه. راحتی. کت چهارخانه با تکه چرم دوخته بر آرنج. کسی که تکه‌دوزی چرم یا جیر را بر آرنج کشف کرده، گم نام مانده، وگرنه یک یادداشت الکترونیکی براش می‌فرستادم پر از فحش و بد و بی‌راه به سر تا پاش.

- خوب وحید خان، حالا واسه تون می‌گم که خرگوش چه شکلی یه. یه حیوون اندازه‌ی گربه، با دوتا چشم درشت خوابالود. زیاد توجه رو جلب نمی‌کنه. پوست نرمی داره، جز وقتی که مریض باشه. تو مصر سمبل بارداری، سلامتی، قشنگی، احترام و گرمای دوستیه.

یارو پیشانی‌ش به عرق نشسته بود. همان‌گونه که فهمیده‌اید با بدجنسی ازش پرسیدم: "حالتون خوب نیس؟" چه عرقی کرده بود. حالا سخته نکن که اصلن حال و حوصله ندارم.

گفت: "نه زیاد. اما باس برم. پیش دخترم."

- دخترتون؟ می‌تونین راهو پیدا کنین یا کمک‌تون کنم؟

- نه، می‌تونم.

بله، می‌توانست. زود از پله‌ها رفت پایین. کچل عوضی. اگر کچل بودم، مو می‌کاشتم. حالا کچلی مد شده، اما من حال و حوصله‌ش را ندارم. خوب هرکس سلیقه‌ی شخصی خودش را دارد. لیلا، لیلا، پس کجایی؟ نمی‌توانم پنج ساعت این‌جا منتظرت بمانم و وقت را با حیوانات همسایه‌ت بگذرانم.

فکر می‌کنی تو راه رو زیر سیگاری هم بگذارند؟ نه. خوب پس خاکستر را می‌ریزم رو زمین. فکر می‌کنم تو همچین جایی، خانم تمیزکاری باشد که هر روز کف را بشوید و تمیز کند. سیگارم را روشن کردم و پک محکمی زدم. هرکس بود تا حالا به لیلا زنگ زده بود تا بپرسد زنکه کجایی؟ من تلفن همراه ندارم. به آن آشغال نیازی ندارم. خرج دارد و تازه به هرکس زنگ بزنی، منشی و پیام‌گیر گوشی را برمی‌دارند. این کابل جدید که می‌کشند برای این است که همه، همیشه در دسترس باشند. خوب، ببینیم چه می‌کنند. نباید زیاد هم اغراق کرد. اشتباه بزرگی است. نمی‌خواهم تا جاودان در دسترس باشم. تازه، آدم‌های کمی‌اند که بخواهند با من تماس بگیرند. پس در دسترس بودنِ جاودانه احمقانه خواهد بود. شهرت دارم و با این حال آدم‌های کمی می‌خواهند با من در تماس باشند. چرا؟ چون تلفن همراه ندارم. دلیل می‌آورند: به این کوشیار پارسی زنگ نمی‌زنم چون تلفن همراه ندارد. مردک احمق. به شما این را می‌گویم: به خاطر همان‌ها که نمی‌خواهند با من در تماس باشند، نمی‌خواهم که در دسترس باشم. حرفی برای گفتن به آن حقه‌بازها ندارم. تازه برای آدم‌های کمی حرفی برای گفتن دارم، جز حرف‌های زیادی.

تماس، مشغولیتی دل‌خور کننده است. چیزی عایدت نمی‌شود. فهم‌ات هم بالاتر نمی‌رود. مگر آن که پای سکس در میان باشد. سکس یک چیزی دارد. دلم می‌خواهد سکس زیاد، خیلی زیاد داشته باشم. اما خوب، وفاداری و مونوگامی و عشق و دارم دام دام. مرد است و حرف‌اش. گاهی پیش می‌آید که از نقش خودم خارج می‌شوم. پستان بیگانه‌ای را نوازش می‌کنم، کس غریبه‌ای را می‌بوسم که از آسمان نازل شده. خوب چه می‌شود کرد. کنجکاوای سبب پیش‌رفت جهان است.

زمانی این کنجکاوای را داشتم. سوگند می‌خورم که اشتباه بود. با اولین ماشین تاپپی که گیرم آمد، کتابم را تاپپ کردم. خوش‌بختانه نویدِ دل‌پیچه برای ریدن از آب در نیامد. گرچه، در آن صورت، درِ خانه‌ی گیتی را می‌زدم تا بپرسم می‌شود از دست شویب‌ش استفاده کنم یا نه. همیشه سعی کن جایی باشی که دست‌شویی دم دست باشد. این شعار زندگی‌م است. کار به درد بخوری‌ست ریدن. هزار چیز به دهان می‌بری، هزار چیز گوناگون و بعد همه‌ش می‌شود سنده و ریدمان. سنده. خودم بیش‌تر اسهال دارم. می‌توانم کتابی درباره‌ی ریدن بنویسم. ریدن هم اسم کتاب باشد. عنوان کتاب باید مرموز باشد و در عین حال نشانه‌ای از درون کتاب به دست دهد. تازه، واژه‌ی ریدن خوب رو زبان می‌غلطد. کار سختی نیست که بروی به کتاب فروشی معتبر، سراغ فروشنده و بگویی: "ببخشید، دنبال رمان ریدن از کوشیار پارسی می‌گردم." نه تا از ده فروشنده هم بگویند: "تمام شده. شنبه آینده چاپ تازه‌ش می‌یاد." و مشتری بگوید: "پس ریدن کار خیلی موفقیه." و فروشنده هم خواهد گفت: "تردید نیست. البته همه‌ی کارهای کوشیار پارسی موفقه. سال‌ها. اما این رمان ریدن همه‌ی کارهایش رو پس زده. چهل هزار نسخه تا حالا فروش رفته و معلوم نیست چند چاپ دیگرش هم رو دست بره. ببخشین، مشتری دیگه منتظره. شنبه می‌آریم." و می‌رود سراغ مشتری دیگر. دختر جذاب حدودن بیست و پنج ساله‌ای

می پرسد: "می شه یه نسخه از رمان ریدن کوشیار پارسی رو بدین؟" و دکان من این گونه به راه خواهد بود.

نشستم کف راهرو و نفس عمیقی کشیدم. با این همه سیگار که می کشم نفسی نمانده است. به زودی ترک خواهم کرد. سال نو، روز تولد، یا در جشن دیگری. شاید هم روز جشن مذهبی که شله زرد می پزند. خوش مزه است. رنگ زعفران، بوی گلاب و فراموش می کنی همه ی زندگی آن کسی را که به یادش این را پخته اند. همان که آب رود گنگ را به روش بستند.

نه، رود گنگ نبود. آن رودخانه که خیلی خیلی زودتر جریان دارد. یادم آمد. چه قدر تو رود گنگ می رینند. هندی ها که محلی به راه و رسم دست شویی رفتن نمی گذارند. شلوار را بکش پایین و برین. تو رودخانه ی گنگ. باقی را هم ولش. یکی را می شناختم که به عشق روحانیت هند رفته بود و تو گنگ شنا کرده بود و یک عالم آب مخلوط با گه فرو داده بود. از خوردن آن آب که دیگر نمی شود اسم اش را نوشیدن گذاشت، معلوم است که اسهال می گیری. این دیگر در پزشکی ثابت شده است. و شش ماهی اسهال داشت. تا که بیست و هشت کیلو ازش ماند. و می شد دید. بهش می گفتند: "فرید، چه لاغر شدی!" ریزه میزه بود، اما نه این قدر. وقتی می گویم ریزه میزه، منظورم این است که کوتاه هم بود. یک و چهل یا هم چه چیزی. چه غولی. اتوموبیل فراری داشت. دخترها به زانوش می افتادند تا باش رفیق شوند. از طریق کسی باش آشنا شدم. ازم می خواست که شرح زندگی اش را بنویسم. چون پول حسابی می داد، قبول کردم. چندبار باش حرف زدم و بعد تصمیم گرفتم که بنویسم. پرسید "چرا؟" - چون دهنش بو می ده.

راست می گفتم. دهنش بوی گنگ می داد. لازم نیست گنگ را دیده باشی که بدانی بوی گندی می دهد. و عجب آدم گهی بود این فرید. تو این زندگی چه قدر آدم گه باید ببینم. کاریش نمی شود کرد. چه می کنی؟ تقدیر همین است. عزیزم هنوز گیلاس تو خونه داریم؟ آره عزیزم، تو یخ چاله. قربونت برم. تو فرشته ای. دوستت دارم. ببین، اگر این لیلا تا پنج دقیقه پیداش نشود، می کنم تو دهنش. گذشته ها چی می گفتند؟ "دهن تو گایدم." زمان صلح بود. فرمانده تو پادگان چپ چپ نگاهمان می کرد. تکان می خوردی، زیر هشت بود و شلاق. دوره ی آموزشی برای شلیک با تفنگ ام یک. گه ترین دوران بود.

آه، باز این نابینا پیداش شد. نه، او نیست. کسی نبود. لیلا هم نبود. پتیاره ی آشغال. یک سیگار دیگر روشن کنم. تا هفتاد و هفت شمردم. تعداد خانه های روستامان. جوانی م به خوشی گذشت. پر از لحظه های بد.

تا بخوایم عدد بعدی را بگویم، صدای پا از پله ها شنیدم. کسی بود. دختری ریزه میزه با پوست تیره و چشم بادامی. باید رزیتا باشد، کلفت گیتی. ازش پرسیدم. خودش بود. به انگلیسی حرف زدم. فیلیپین که نبوده ام. با زن و دختر فیلیپینی تجربه ای نداشتم. گرچه زیاد دیده ام و می بینم. خیلی ها هستند که به دروغ ادعا می کنند همه جای جهان بوده اند. من هم عادت دارم بگویم هیچ جا نبوده ام. چه کنم؟ با فرهنگ های دیگر هم آشنا بشوم؟ فرهنگ های دیگر چه می توانند داشته باشند؟ تفاوت فرهنگی چیست؟ هرکسی اگر سردش باشد، سردش است و اگر غمگین باشد گریه می کند. سرما و غم را باید خوب زیر نظر داشت. این دو تا در همه ی جهان زندگی را به گه می کشند. اگر گرمت باشد، خوشی و می توانی به زندگی ادامه دهی. اسمت هر چه که باشد و عینک بزنی یا نزنی.

رزیتا گفت که فارسی بلد است. راست می گویی؟ نشان بده ببینم آشغال کله.

"اما حالا عجله دارم. دیرم شده." فارسی‌ش بیش‌تر به لهجه‌ی ترکی بود.  
- همین الان پیش خانم‌ت بودم. گیتی خانم. می‌شناسی‌ش که. لازم نیست عجله کنی.  
می‌تونیم با هم حرف بزنیم.

راجع به چی؟ خوب، انتخاب کن. راجع با ادبیات، زن، فوتبال، فرهنگ، هر چه که  
بخوایی. من در هر موردی نظر دارم [کوچولو کوچولو. می‌شد در چهره‌ش دید که  
دارد فکر می‌کند این مرد خل است. این مرد یک جای بالاخانه‌ش ایراد دارد. باید  
برود و بدهد سرش را حسابی معاینه کنند. جوش چرکی درست وسط پیشانی‌ش  
داشت. پوست صورتش صاف بود. خوب است به‌ش بگویم که تو پیشانی‌ش جوش  
دارد؟ به‌تر است حرفی نزنم. تازه لیلا هم سر و کله‌ش پیدا شد. این رزیتا تو هر  
دست‌اش یک ساک خرید سنگین داشت که کشان کشان برد به آپارتمان گیتی.  
لیلا از دیدنم خوش‌حال بود. مرا محکم در آغوش کشید.

- سلام عزیزم.

- سلام عشق من.

- این جا منتظر من نشستی؟

- معلومه.

بریم تو. یه عالمه حرف واسه‌ت دارم.

باز هم حرف برای گفتن. لیلا همیشه حرفی برای گفتن دارد. با شوق گوش می‌دهم.  
صدای خش‌داری دارد. یک چند وقتی‌ست که دل‌اش می‌خواهد با من بخوابد. فکر  
می‌کنم. فکر می‌کند من جلوی خودم را می‌گیرم. چون او شبیه کسی است که هر دو  
می‌شناسیم. حوا. اول از همه، او اصلن شبیه حوا نیست. و دوم این که من جلوی  
خودم را می‌گیرم چون نیازی نمی‌بینم با او بخوابم. نرگس می‌گوید: "اگه بخوای  
می‌تونی باشون بخوابی. بخواب، اما خواهش می‌کنم عاشق‌شون نشو. همیشه شب‌ها  
بیا و پیش خودم بخواب. همه‌ی زندگی‌ت." باشد نرگس. قول. عشق من، ناز من.  
داخل که شدیم لیلا کیف را پرت کرد رو صندلی و خودش را ول کرد رو کاناپه. "بیا  
کنارم بشین. بذار خوب نیگات کنم. این ته ریش هم به‌ت می‌یاد ها. یه سیگار بده.  
قیافه‌ی من چه طوریه؟"

- عالی لیلا. مٹ همیشه خوشگل.

لیلا خیلی زیباست. چهره، تن، پستان‌هاش. دلم می‌خواهد به زودی پستان‌هاش را  
برهنه ببینم. دلم می‌خواهد به زودی لیلا را برهنه ببینم. و نگاه‌اش کنم. پس از روشن  
کردن سیگار گفت: "راستی، یه دوست پسر تازه پیدا کرده‌م."

دلم می‌خواهد آن حرام‌زاده را خفه کنم. لیلا مال من است. این را البته به صدای بلند  
که نمی‌شود گفت. به خصوص من، که شهرت دارم هر کسی را همان‌گونه که هست  
ببینم. فردیتی مستقل و آزاد که تنها در برابر خودش مسئول است.

بلند شد و سوی آشپزخانه رفت: "اول یه چیزی بخوریم؟ آب میوه خوبه؟"

- نه، آب میوه نه. آب میوه واسه سوسول‌ها. شیرقهوه.

- شیرقهوه؟ جدی می‌گی؟ باشه. یه کمی طول می‌کشه‌ها. بیا تو آشپزخونه پیشم.

- مگه نمی‌خوای بری پیش گیتی؟

- اوه چرا. نه، نمی‌رم. تو اومدی پیشم. شیر داغ بریزم؟

- آره، داغ باشه.

لیلا دامن کوتاه پوشیده است و تی‌شرت کوتاه. شکم‌اش پیداست. و صندل پاشنه  
بلند. بلند بالا، مو مشکی، چشم مشکی. پوست سبزه، مهتابی. یک متر و هفتاد. لاغر.  
اما نه خیلی لاغر. بیست و یک ساله. دانش‌جوی روان‌شناسی. اما نه زیاد متعصب به

رشته‌ی تحصیلی‌ش. همان طوری باش آشنا شدم که با دخترهای بی‌شمار دیگر. که از کتابم خوش‌اش آمده بود. جایی به من گفت. شماره تلفن رد و بدل شد. یک بار برویم جایی چیزی بنوشیم. و گرفت. و تماس باقی ماند. رفت و آمد به راه افتاد. نرگس هم موافق است. نه، عاشق او نخواهم شد. نه، نه. عاشق او نخواهم شد. من عاشق توام، تا جاودان. و این خوب است.

- قهوه‌ی پدر و مادر دار؟

- نه، قهوه‌ی شیرقهوه که پدر و مادر دار نیس.

- شکر؟

- دو قاشق، یا دو حبه قند.

بوی عرق تن‌اش خوش بود. دلم می‌خواهد گازش بگیرم، بهش لذت ببخشم، بگذارم از لذت جیغ بکشد. چه قدر این خواستن خودم را دوست دارم.

- اینم شیرقهوه، مزاحم. بیا بریم بشینیم.

رفتیم به اتاق نشیمن و ولو شدیم رو کاناپه.

- اوه آب میوه. آب میوه رو فراموش کردم.

بلند شد و رفت و با لیوان آب پرتقال برگشت.

- خیلی خوشحالم که اومدی.

- من هم لیلا خانوم. خوب تعریف کن.

بله، دوست پسر تازه‌ای داشت. اسم‌اش: جلال مقدم. از خانواده‌ی کولی. که در گذشته دایم در سفر بودند. تو زندگی‌ش همه کاری کرده بود و حالا داشت یک مرکز پخش راه می‌انداخت برای نوعی موتور ژاپنی. یاکا. یاکا؟ تا حالا اسم‌اش را نشنیده‌ام. من همه چیز درباره‌ی موتورسیکلت می‌دانم و همه‌ی مجله‌های مخصوص موتور را هم می‌خوانم.

- لیلا، یاکا وجود نداره. وگرنه تا حالا اسم‌شو شنیده بودم.

خوب حالا، یاکا یا هر کوفت دیگری. مساله خود جمال بود. به نظرش، تو بستر غوغا بود. این یکی دیگر خیلی زیادی است. که دختری به مردی بگوید مرد دیگر در بستر غوغاست. این اصلن گفتن ندارد. وقتی زنی چیزی می‌گوید، منظور دیگری هم پشت آن نهفته است. این جمال مثلن: اگر او تو بستر محشر باشد، یعنی که از تو به‌تر است. من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. حالا دیگر اصلن حال ندارم با لیلا به بستر بروم. گرچه هوس‌اش را داشتم. چه فکر کرده؟ یک مادرقحبه‌ی دیگر را به رخام بکشد که تو بستر غوغاست؟ برای من چه فرقی می‌کند؟ این جمال مقدم را نمی‌شناسم. با آن یاکا. و یاکا وجود ندارد. تازه چه اسم گهی. یاکا.

- چیزی شده؟

- نه، چتو مگه؟

گفت که یک باره عصبی شده‌ام.

- من؟ عصبی؟ نه بابا. تعریف کن از رفیقت.

بلند گفت: "حسودیت شده!" و بلند خندید: "حسودیش شده، حسودیش شده. جانمی."

یعنی چه جانمی. همین حالا ازش بخوام که پستان‌هاش را نشان‌ام بدهد؟ به نظرم حالا وقت‌اش رسیده بود. چه قدر دلم می‌خواست همین حالا پستان‌هاش را می‌دیدم. اما به‌تر است کمی صبر کنم. وقت‌اش خواهد رسید. قول می‌دهم. نه حالا که دارد بازی‌م می‌دهد. با آن جمال مقدم‌اش. اگر چنان آدمی وجود داشته باشد. زن‌ها بازی‌هایی با قواعد غریب اختراع می‌کنند. دروغ می‌گویند، خیال می‌بافند و چیزهای

غریب از خودشان می‌سازند. لیلا آدمی هست که بتواند نام جمال مقدم را خودش بسازد؟ اسم خوبی است. اصلن اسم فامیل کولی‌ها مقدم هم می‌شود؟ شاید هم از خودش درنیاورده. مگر اسم فامیل در این‌جا قاعده دارد؟ شاید هم اسمی باشد که جایی بهش برخورد کرده. در لیست قبول شده‌گان کنکور. در یک فیلم. تو یک کتاب. تو مجله. شاید جمال مقدم اسم یک گانگستر دست دوم سریال‌های تله‌ویزیونی باشد، شاید هم اسم قهرمان یکی از کتاب‌های رمانتیک آب‌گوشتی که این روزها مد شده. و یا اصلن اسم کاندیدای جایزه‌ی شیمی، چون داروی تازه‌ای کشف کرده تا بگذاری زیر زبان برای جلوگیری از حالت تهوع.

از سوی دیگر، لیلا آدمی هست که بتواند اسمی مثل جمال مقدم از خودش در بیاورد. لیلا خیلی کارهای دیگر هم می‌تواند. حتا می‌تواند اسم یاکا را هم از خودش در بیاورد.

- دلم می‌خواد نظرتو بدونم. می‌خوام جمالو ببینی و نظر بدی. نظر تو خیلی واسه‌م مهمه. وقتی گفتم پرویز عوضیه، ازت قبول کردم. بعدش هم فهمیدم که حق با تو بود.

- تو اونو ول کردی چون پول تو دزدید.

- آره، اما تو هم گفتمی که عوضیه.

- خب، بود.

- واسه همین نظر تو واسه‌م مهمه. آخه همیشه حق با توئه.

معلوم است. من اغلب حق دارم. آدم‌های کمی پیدا می‌شوند که اغلب حق داشته باشند. مادرزادی است این. پرویز داودی دوست پسر سابق لیلا بود. از اولین ثانیه‌ای که دیدمش بدم آمد. سه دقیقه‌ای، زیر و بالاش را دیدم. از آن مادرقجه‌های غیرقابل تحمل بود. با آن سم‌ها و زبان‌های لیلا را می‌مالید و می‌لیسید. به نظر عاشق لیلا بود و بعد معلوم شد که از هر نظر، حتا از نظر مالی می‌خواست از لیلا سوء استفاده کند. سه دقیقه‌ای این را فهمیدم. همان شب به لیلا زنگ زدم و گفتم که حق اوست مرد به‌تری داشته باشد. خیلی بارزش‌تر از آن است که آن مادرقجه را تو خانه‌ش راه بدهد. بگذار برود گورش را گم کند، مرتیکه‌ی گه عوضی. دو ماه پیش بود. و حالا جمال مقدم.

گفتم: "خوب آگه می‌شه بهم معرفی‌ش کن."

- حتمن. به زودی این کارو می‌کنم. بهت زنگ می‌زنم. تو چرا مرد رویاهای من نیستی؟ منظورم اینه که، خب آره، بعضی وقتا هستی. اما نمی‌خوای باشی. چون من شبیه حوا هستم. اینم یه مساله‌س. پرویز حوا رو نمی‌شناخت. جمال هم نمی‌شناسه. اما تو می‌شناسی.

- لیلا، اوه لیلا. اول از همه این که من نمی‌خوام بات باشم چون زن دارم. و بعدش، تو اصلن شبیه حوا نیستی. کی گفته اینو؟

- چرا هستم.

- نه، اصلن!

کمی غمگین شد. "همه‌ی مردای خوب یا زن دارن یا دوست دختر."

- خب این جوریه دیگه، اما از کجا می‌دونی خوبن؟

- بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم.

- باشه. می‌دونی دارن تو شهر کابل جدید می‌کشن تا ما بتونیم تو شیشه‌ی عینک‌مون تصاویر تله‌ویزیونی رو ببینیم؟

- من که عینک ندارم. چشم سالمه.

- چشات قشنگه و ساله.

لبخندی زد. لبخندی مات. عجب دختری است. خوش حالم که می شناسم اش.

- می رم پیش گیتی. بهش قول دادم. اگه نرم بد می شه. تو هم بیا اگه حال شو داری.

- نه. حال شو ندارم.

و: تو می خواهی بروی پیش گیتی تا مرا دک کنی. دل خورت کرده ام. می خواهی درباره ی جمال مقدم نظر بدهم و می دانی که نظر خوشی نخواهم داشت. برای همین غمگین شده ای. و راستش عصبانی. باید بدانی لیلا، که من درباره ی هیچ مرد زندگی نظر خوش نخواهم داشت. هیچ کدامشان زن درونت را آن گونه که من می شناسم؛ نخواهد شناخت. من از همه ی مردهایی که زن را نمی توانند بشناسند نفرت دارم. این ها برای تو خوب نیستند، لیلا. لایق تو نیستند. ازت سوء استفاده می کنند. تو دختری هستی که نفوذ در لایه های جانت آسان نیست. درک تو هم آسان نیست. دختری هستی که مرد را دعوت می کنی به سادیسیم، به زدن، به تحقیر کردن. من این کارها را نمی کنم، به نیروی اراده ی خودم. من هم حیوانی ام مثل همه ی دیگران. اما این نیروی اراده ی مادرزاد را هم دارم. و این را هر کسی دارد تا بتواند کس دیگری را نابود کند یا کمک. من یاری رسانم. گاهی مشت می پرانم، واقعی یا با کلمه، اما به این توجه نکن. من یاری رسانم، ناجی؛ فرشته ی نگهبان. نمی توان نگهبان همه بود. من نگهبان نرگس هستم و سگم. نگهبان چند تن دیگر هم هستم. مادرِ درگذشته ام. پدر نیمه زنده ام. خواهرم. و برادرانم که نیستند. و اگر لازم باشد، بچه هاشان. نسل. و گاهی هم از کسانی چون تو، لیلا، نگهبانی می کنم. تا وقت نگهبانی بگذرد. تو تنها کسی نیستی که پس از زمانی، نگهبانی مرا مزاحمت خواهی دید. تو تنها کسی نیستی که نخست خودت را به من می چسبانی و بعد می گریزی. این هم هست. اما فرشته گان نگهبان، هر روز کم تر آسیب پذیر می شوند، می دانستی لیلا؟ زمانی زخم برمی داشتند، درمان می شدند و باز شروع می کردند تا باز زخم بخورند. این هم جزیی از تکامل است، فاصله و اراده. به بی تفاوتی ربطی ندارد، بلکه از سرِ نسبی دیدن است. ربط دارد به محال دیدن همه چیزی. لحظه ای می رسد که به شعور خرگوش گردن بنهیم. شمردن درخت ها. رنگ آمیزی خاطره ها. رشد دادن شناخت. کاربرد تاکتیکی تاریخ. نفوذ دادن جانان در جان دیگران. بنا نهادن نظم سلطه جو. نوشتن دفتر یادداشت نیافتنی. رسیدن به دیکتاتور نامحسوس درون. باید ابتدا خود را بخش کنی، تکه تکه، ذره ذره، بکاری، درو کنی، دور بریزی، جمع کنی، کشف کنی، پژواک دهی. باید با خودت یکی شوی. برو و با آن دیوانه ی دیوار به دیوارت چای بنوش لیلا. آدمی که دیگر نمی شود نجاتش داد. تو هم دیگر راه نجات نخواهی داشت. و گناه از من نیست. تو شیئی هستی برای جانم، لیلا. تو سرگرمی مغزم هستی. دختر مورد علاقه ی من. به زودی تحمل این را هم نخواهی داشت. هر چه هم که دل تنگ اش بشوی. همان گونه که دل تنگ زیباییت. زیرا فکر خواهی کرد که زیباییت را از دست داده ای. دخترانی مثل تو بی تردید، زمانی این فکر را خواهند کرد. یک باره، همان احساس وحشت ناک: زیبایی م از دست رفته. گرچه زیبایی از دست رفتنی نیست. دگرگون شده است، تکامل یافته، زیبایی از گونه ی دیگری شده؛ که تو قادر به تحمل اش نیستی. دخترها و نفرت از خود. این ترکیب را هر روز به تر و بیش تر می شناسم. خیلی با آن سر و کار داشته ام. و می خواهم که بیش و بیش تر سر و کار داشته باشم. ترکیبی که فکرم را مدام به خود مشغول خواهد داشت و خسته ام نخواهد کرد. گفتم: "باشه."

- یه بوس بده.



بوسیدم‌اش.

- شیرقهوهت خوب بود؟

- عالی بود. هنوز نصفش مونده. اما عالی بود.

دم در بودیم.

- با رزیتا داشتی حرف می‌زدی؟

- آره. خودت که دیدی.

- این دختره خله، مٹ خود گیتی.

- شاید.

پام را که تو خیابان گذاشتم، راه بازگشت به خانه را پیش گرفتم. شنگول بودم و شاد. بگذار لیلا غمگین باشد و عصبانی و خردسال باشد، بگذارش به حال خودش. بد هم نیست. قرن خوبی است. دموکراسی به راه است و زمان آن رسیده که سلیقه به کار گرفته شود. احساس خوبی داشتم. بیا برویم جوان. خر تو خر بود. چه قدر این خر تو خر را دوست دارم. بیش از آن‌ها که تو متن ماجرا هستند و دوست هم دارند. بوق و سر و صدا. فکر می‌کنید چاره‌ی دیگری هم باشد؟ برای چه تو خانه نمانده‌اید، پیش زن و بچه‌ی مریتان؟ بله بله، با توام، تو که تو آن نیسان زشت نشسته‌ای. با سر کچل و پوزه‌ی مثل موش. (اسم‌اش یوسف بود. اتفاقی. این نام یادت باشد).

از موتور ماشینی دود بلند بود. خنده دار بود این همه. لرزه‌ی لذتی از پیشانی‌م راه گرفت و از بالا تنه گذشت و به پایین رسید. شهر این است، جامعه‌ی نوین هم این است. زندگی حقیقی، تابستان، و این همه تمام شدنی نیست.

زنی آمد سویم و تقاضای امضا کرد. سه تا امضا دادم. به این شرط که نرود و بی‌خبر بگذار پای اعلامیه تایید و تحریم. ازش پرسیدم که اسم‌اش چیست. تینا. چه اسمی. آدم خود به خود شلوارش را پایین می‌کشد. زن اسم‌اش تینا بود. راه نجات نخواهد داشت. بیست و یک کتابم را خوانده بود. چه خوب که همه را شمرده‌ای تینا. که زیبا می‌نویسم. بله، درست است. این‌جا و آن‌جا در انتخاب کلمه شلخته‌گی می‌کنم. خوب، چه کنم، کلمه‌هایی که من به کار می‌برم، خیلی پیش‌تر از من وجود داشته‌اند. دقت کن، گاهی هم کلمه‌ای استفاده می‌کنم که خودم کشف کرده‌ام. مثل زانوی سنگ انداز. پرسید که معنی‌ش چیست.

- آهان، زانوی سنگ انداز زانوییه که کسی با سنگ انداز، تیرکمان، منجنیق یا فلاخن، با همه‌ی توان ضربه زده و حالا ورم کرده. می‌تونی اسم دیگه‌یی هم برایش انتخاب کنی، اما من هر چه فکر کردم از این کلمه زیباتر پیدا نکردم. هر اسم دیگه‌یی بذاری، می‌تونه نشونه‌ی این باشه که زانو با وسیله‌ی دیگری ضربه خورده. یا که اصلن خودش زانو رو به جایی کوبیده. زانوی سنگ انداز اما زانوییه که با سنگی از سنگ انداز ضربه دیده. یا چیزی شبیه این. لازم نیس حتمن سنگ باشه. می‌تونه که دندون نهنگ باشه.

تینا، زیر چشم، تیک عصبی داشت. تازه حالا متوجه شدم. انگار آن‌جا، زیر پوست، حیوانی در تلاش رهایی بود. خرنده‌ای. با پشتی سخت و شش پا. از آن حیواناتی که نخستین بار بر زمین ظاهر شده‌اند. می‌توانستند سه سال عمر کنند. از آن کتافت‌های کله‌شقی که ریشه‌کن کردن‌شان آسان نبود. هر چیزی که به دندان‌شان می‌رسید، می‌خوردند. از خون تا خرده ریزه‌های پخش و پلا شده‌ی زیر میز غذاخوری. یا قیل و قال. قیل و قال را هم دوست دارند. چی؟ بله، قیل و قال. گفتم که. ده بار پشت سر هم تکرار کن تا واژه به کلی معنانش را از دست بدهد. بیا، همه با هم! قیل و



- چی؟

- تو که تو شهر ولویی و خیلی‌ها رو می‌شناسی، اسم جمال مقدم رو شنیدی؟

- جمال مقدم ... جمال مقدم ... جمال مقدم ... اسمش آشناست.

- کولی یه.

- کولی ... کولی ... آره می‌شناسم، اما نه خیلی خوب.

- منظورت چیه نه خیلی خوب؟ چیزی می‌دونی ازش؟

- نه زیاد. پول داره. کلی هم زن و دختر خوشگل دور و برش. ماشینای گرون سوار می‌شه. فکر کنم تو کار قاچاق باشه.

- نمایندگی موتوسیكلت داره.

- موتوسیكلت؟ راستی گفتم قاچاق، می‌تونی بگی کجا می‌تونم تریاک خوب گیر بیارم؟

- آره، اگه از این جمال مقدم اطلاعات بیش‌تری بهم بدی.

- جدی می‌گم. زیاد نمی‌دونم. یه جاهایی می‌پلکه که من پام بهش نمی‌رسه. هرکسی جای خودش. کجا می‌تونم تریاک اعلا گیر بیارم؟

- جواد، مگه نمی‌دونی من اهل این گند و گه‌ها نیستیم؟ تو همه‌ی کتابام نوشتی. یه کمی بخون. مواد مخدر واسه سوسول‌هاست.

- من هم چیزی از جمال مقدم بهت نمی‌گم. اصن تو به اون چه کار داری؟

- تلنگری زدم به نوک بینی‌ش. دردش گرفت.

- از آدمی مٹ من زیادی سؤال نکن آقا جواد. من یه جایی نشسته‌م که تنها می‌تونم همه جاتو درد بیارم. تازه، می‌دونم که زن تو می‌زنی. می‌دونم. بهتره دیگه این کارو نکنی.

از بینی‌ش خون راه گرفت. با یک تلنگر خیلی کارها می‌شود کرد. از چشم‌هاش خشم و دیوانه‌گی می‌بارید. مرا نخواهد زد. ترس. خیلی‌ها هستند که فکر می‌کنند من قدرت دارم. خوب بگذار این فکر را بکنند. آدم‌ها گاهی فکر درست هم دارند. گفتم که گورش را گم کند. حرام‌زاده‌ی فاشیست. فراموش نکن که تو را زیر نظر خواهم داشت. گورش را گم کرد.

به خاطر این جواد، سیگارم لذتی نداشت. پس یک سیگار دیگر. درخت چیز جالبی است. درخت بیمار هم. با شگفتی نگاه می‌کنم به این کوشش برای زیستن. نفس کشیدن. و سبب مرگ دیگران شدن. در اثر برخورد. طبیعت بی‌ترحم است و خشن و اشک آدم را درمی‌آورد. یک طبیعت وجود دارد و ما باید ادامه بدهیم.

زیباترین اتوموبیل مردس‌س بنز SL است. مال سال‌های نود. اوایل دهه. دست دومش هم هنوز گران است. این برای اهل ادب خرده‌بورژوا گران است. تازه، نمی‌دانی باش چه کرده‌اند که حالا می‌فروشند. فروشنده که همیشه می‌گوید مال خانم پیری بوده است و زیاد ازش استفاده نکرده و تنها برای خرید و سر زدن به نوه‌هاش می‌رانده. و این همه دروغ است. و ما باید به زندگی‌مان ادامه بدهیم، با دروغ‌های دلال اتوموبیل.

چند ساعت دیگر آغاز خواهیم کرد. من و زنم. می‌دانید که زنم اسم زیبایی دارد، اما در زمانم این اسم را براش انتخاب کرده‌ام. خودش هرگز نتوانسته اسم مستعار انتخاب کند. ناطور دشت سالینجر را بهش دادم. از شخصیت زن خوش‌اش آمد. دل‌اش می‌خواهد به اسم آن زن صداس بزمنم. رو به روم ایستاد و دست برد زیر تی‌شرت و شروع کرد به مالیدن پستان‌هاش. و من نشسته رو کاناپه داشتم نگاه می‌کردم.

- پستون‌هام سفت شده. هوس کرده‌م. دست بزمنم. داغ شدم. خیس شدم.

دست‌اش را برد زیر دامن کوتاه و شورت را پایین کشید. دیدم که خودش را لمس کرد.

- خیس، داغ.

دل‌م تند می‌تپید. زیپ شلوار را پایین کشیدم. زیبای خفته را از زیر شورت بیرون کشیدم. شورت دولچه گابانا. شورت‌های خوبی‌اند و زیاد هم گران نیستند. می‌ارزند. نرگس پنج تا پنج تا برام می‌خرد. با دوام است.

با نگاه به نرگس و دست بر زیبای خفته به هیچان آمدم. برخاست. پرده‌ها خوب بسته‌اند تا کسی داخل خانه‌مان را نگاه نکند؟ بله، کاملن خوب بسته. آدم نمی‌داند چه کسی نگاه‌اش خواهد کرد. اگر مطمئن بودم که زنی زیباست، پرده را باز می‌گذاشتم. اما می‌توانست پیرمردی باشد و پیرمردها فضول‌های دل‌خواه من نیستند. زنِ زیبا، به عکس، من و زخم را مشغول خواهد دید، حشری خواهد شد و با پاهای گشاده از هم، پشت پنجره، با کسِ خیس‌اش بازی خواهد کرد. می‌تواند ما را ببیند و ما او را نمی‌بینیم. چه بد. اول از همه با خودمان مشغولیم؛ با تمرکز و بی‌اعتنا به جهان بیرون، و دیگر این که او پرده را آویخته است و تنها خودش می‌تواند بیرون را ببیند. بدی‌ش این است که رو به روی خانه‌ی ما خانه‌ای نیست. نه پیرمرد فضولی هست و نه زن یا دختری زیبا.

زخم آرام لباس از تن بیرون کشید. اول تی‌شرت، بعد پستان بند. بعد کمی صبر کرد و سیگاری آتش زد. بعد دامن. تنها شورت ماند. "می‌رم شراب می‌ریزم. برات بریزم عزیزم؟"

- شیر قهوه عزیز دل‌م.

رفت به آشپزخانه، شراب سفید را از یخچال برداشت و تو لیوان ریخت. قهوه هم گذاشت. شیر را برداشت تا گرم کند. و من نگاهش می‌کردم. پستان‌هاش، پاهاش، پشت‌اش، باسن، پاهای برهنه. ایستادم و لباس از تن کشیدم. سیگاری آتش زدم. رفتم به آشپزخانه و پشت سرش ایستادم. شورت‌اش را پایین کشیدم. و زیبای خاسته‌م را افقی فشردم به میان باسن‌هاش. با پستان‌هاش بازی کردم. گردن‌اش را چرخاند و لب‌هاش را محکم بوسیدم. با حرکات نرم خودم را بهش فشردم. بوسیدن، گزیدن، بلعیدن، خوردن دندان‌ها به هم، زبان. با دستی پستان چپ و بعد پستان راست‌اش را چلاندم و با دست دیگر نوازش کس.

قهوه آماده است. داشت شیر داغ را داخل قهوه می‌ریخت که زانو زدم و چنگ به باسن زدم و گاز گرفتم. جیغ‌اش در آمد. فنجان را برداشتم و با هم برگشتیم به اتاق و گذاشتم رو میز. کنار هم دراز کشیدیم. سیگارها را برداشتیم. دود سیگار به دهان‌اش دادم. با من بازی کرد و من با او.

جرعه‌ای شراب نوشید و من جرعه‌ای شیرقهوه. چه قدر این شیرقهوه نرگس خوش‌گوار بود. جاش را عوض کرد. کس‌اش حالا رو صورت‌ام بود. بوسیدم. نرم گزیدم. دستم را بردم به پشت‌اش و با نوازش آوردم پایین تا میان باسن و با انگشت شروع کردم به فشردن. او هم بازی می‌کرد با بیضه‌ها و کیرم را به دهان داشت. می‌لیسید و می‌مکید. و باز و باز و باز. و می‌جنبید و می‌جنبیدم و هر چه تندتر جنبید، حرکت انگشت‌ام تندتر شد تا که آمد، با لرزه و جیغی کوتاه و تند جا عوض کرد و چنان سریع روی من نشست و کیر را به کس فرو برد که نزدیک بود هر دومان از رو کاناپه بیفتیم. و حالا یک پستان‌اش را می‌فشرد به دهانم. و حرکت تندتر شد و آن‌چه در برابر چشم می‌دیدم با جانم می‌نوشیدم و تا چشمان‌ام را بستم دختری دیدم که داشت نگاه‌مان می‌کرد و حالا نزدیک شده بود و با کس رو صورت‌ام نشسته بود و باز

چشم باز کردم و نرگس را دیدم زنده که نشسته بود و می‌راند و نفس می‌زد و آمدم و لبخند زد و باز نفس عمیق کشید و به حرکتی پاسخی تندتر داد و ادامه داد به جنبش و حالا بوی خوش عرق تن‌اش بینی‌م را پر کرده بود و قطره‌های عرق را دیدم که از زیر بغل‌اش راه گرفته بود و من در برابر چشم فضایی داشتم خاکستری با ستارگان درخشان و دختری با پستان‌های لخت و کسی به خردی گندم و باز نرگس را نگاه کردم، خم شد و باز بوسیدیم و مکیدیم و گزیدیم و چه شادم که با نرگس این بازی را ادامه می‌دهم و هر بار با شوقی بیش‌تر و قوی‌تر و هر بار به‌تر و همان شب، پیش از خواب، هنوز بوی آمیزش قبلی در بینی داشتیم که باز آمیختیم و وقتی نرگس را دیدم که به خواب رفت، تمنای آمیزش دوباره داشتم و چشم‌هام را بستم و دختر را باز دیدم که داشت با نرگس بازی می‌کرد و بازی خشن‌تر شد و فشردند و چلاندند و لیسیدند و مکیدند تا که از لذت و درد، نفس‌هاشان به هم آمیخت و شد جیغ و هر دو، این بار با نفس‌نفس زدن از سر خستگی چون دو رود به هم پیوستند و به دریا رسیدند.

نرگس آرام خوابیده بود و سگ‌مان هم آرام خوابیده بود که برخاستم، لباس پوشیدم و رفتم رو کاناپه خوش‌بو نشستم. سیگاری روشن کردم. خوب، این جا نشسته‌ام، در خانه‌ی خودم، به زمانی که زن و سگ خوابیده‌اند و بیرون باران می‌بارد و من این‌جا نشسته‌ام و همه چیز امن و امان است و انگشت به دهان برده‌ام و تله‌ویزیون را روشن می‌کنم و به اخبار نگاه می‌کنم تا نوشتن را عقب بیندازم.

دو ساعت بعد مشغول نوشتن هستم. این‌که راضی‌ام یا نه، خواهیم دید و قضاوت خواهیم کرد. و دو روز بعد نشسته‌ام تو بالکن آفتابی خانه‌ام و نگاه می‌کنم به جهان‌گردان. گروه گروه. چنان به دور و برشان نگاه می‌کنند که هر چیزی انگار دبدنی است و هر چیزی به دیدن می‌ارزد. پر شده‌اند تو کشورمان. ژاپنی‌ها، چینی‌ها. در گروه‌های جدا. با هم نیستند. گرچه مردم این دو گروه را با هم اشتباه می‌گیرند. بله، جایزه بده به آن‌که بتواند چینی و ژاپنی را از هم تشخیص بدهد. چه فرق می‌کند. هر دو زرد پوست‌اند و چشم بادامی. اما جنگ چین و ژاپن را فراموش نکن. مثل حیوانات به جان هم افتادند و کشتند. زنی ژاپنی، حدودن چهل ساله، برام دست تکان داد. چه قدر این زن باید تنها باشد. از بندر آیاتای ژاپن یا هر گور دیگری آمده باشی و این‌جا، تو این شهر، سوی نویسنده‌ای دست تکان دهی که هیچ کتابی ازش نخوانده‌ای، چون زندگی‌ت پر است از تنبلی و گوسفندی و حال آموختن زبان هم که نداری. با این حال براش دست تکان دادم. به خیال آوردم که زیر آن کلاه رو سرش چه خرگوشی پنهان است. حیوانی به نام یاکا. وسط آن گروه جهان‌گرد، خرگوشی بود، موشی، نوار بهداشتی، توپی سوراخ و مثل دسته‌ی سینه‌زنان، تصویری از کسی که برش داشته بودند از جهان.

موش مرده بود و پوشیده بود. باید دانا می‌بودی تا ببینی که در گذشته همان موش بوده است. رفتم داخل، سگ را نوازش کردم. روز پیش سگی گازش گرفته بود. یک‌باره پریده بود به‌ش و دندان فرو کرده بود به گردن‌اش. اگر نرگس با خشونت پوزه‌ی جانور را نگرفته بود و دهان‌اش را باز نکرده بود، تیمور حالا زنده نبود. حالا تنها جای نیش دندان بر گردن داشت و گاه از درد لرزه بر تن‌اش می‌افتاد. یک هفته استراحت، و خوب خواهی شد.

زمان حمله نبودم و نرگس احساس گناه می‌کرد که نتوانسته جلوی حمله را بگیرد و من دل‌داری‌ش می‌دادم که به موقع و شجاعانه رفتار کرده: "اتفاق بد می‌افتد. بذار

هرکدامون به شکل خودمون باش برخوردار کنیم. بذار تیمور یه هفته‌ای استراحت کنه و بیش‌تر بخوابه. آره، واسه‌ش خوبه."

بعد رفتیم به خیابان، در جست و جوی قربانی. لیلا، جنده خانم، یک هفته رفته سفر با جمال مقدم. پس از یک هفته مرا دعوت خواهد کرد جمال را ببینم و نظر بدهم. تلفنی گفت که رابطه‌ش با جمال خوب است. اما هنوز نظر من برایش مهم است. بله اول سفر کنی و بعد نظر بخوای. جهان عوضی شده است لیلا خانم. و از آن تنها نکبت بیرون خواهد زد.

کابل‌کش‌ها کار را خوب پیش می‌بردند. دارند به مرکز شهر نزدیک می‌شوند. محل‌شان نگذاشتم. چه فکر کرده‌اند؟ که جهان را نجات خواهند داد، چون به زودی با یک تکه فلز کوچک که به ناخن‌مان می‌چسبانیم، می‌شود از طریق اینترنت با جهان در ارتباط بود؟ عوضی‌ها.

هوا نه خوب بود و نه بد. گنجشگ‌ها ناآرام بودند. کوچک و تهدیدگر، بی پناه و امن. و خزندگان پنهان‌اند، گرچه همیشه حضور خواهند داشت. معلوم است این، میان ما، آماده برای بالا کشیدن، سوی مغز، سوی جان، سوی هزارتوهای جهان تفکر. فکر کرده‌اید که سیگار روشن نخواهم کرد؟ زیاد به خودتان مطمئن نباشید، بردگان. شلاق از رو به رو می‌آید. آه، فندکم خالی است.

می‌دانی، وقتش رسیده که فندک تازه‌ای بخرم. کهنه را بیندازم دور. چه می‌گویی؟ کهنه است. پرتش کردم سوی کله‌ی یکی از کله پوستی‌های نوظهور. به فاصله‌ی یک تار مو رد شد. حیف. دلم می‌خواست به چشم مادر قحبه‌ش بخورد. نفهمید که فندک را به کله‌ی پر از گه‌اش پرت کرده‌ام. آن که فهمید، کسی بود که فندک به جای کله‌ی کله پوستی، به پوزه‌ش خورد. مردی رو صندلی چرخ‌دار. بوم. نفهمید چه کسی آن را پرت کرده. لازم نبود بروم و ازش عذر بخواهم.

خشونت خیابانی. چیز جذابی است. به زندگی خیابان جان می‌دهد. خیابان، حیوان درون خیلی از ماها را بیدار می‌کند. لازم نیست که حیوان وحشی باشد. حیوان رام هم خوب است. در مورد من، این‌طور که پیدا است، یک خرگوش است. خیابان، خرگوش درون‌ام را بیدار می‌کند. جفتک پران و بوکشان، از خر تو خر خیابان‌ها می‌گذرم. روزانه. زنی که صندلی چرخ‌دار را هل می‌داد، از مرد نشسته در آن پرسید که چه شده است. او هم فندک را نشان داد و پوزه‌ش را. هر دو به دور و برشان نگاه کردند. انگار می‌توانستند بفهمند چه کسی فندک را پرت کرده است. چلاق مرا شناخت. بهش امضا دادم. به زن دو امضا دادم و آدرس یوسف حسینی را. اگر امضاش را هم می‌خواست، خوب بود. آدرس یوسف حسینی را از برم. باور نمی‌شود کرد. اوج همبستگی ادبی را نشان می‌دهد. به اضافه‌ی احترام. یکی از نویسندگان محبوب من است. کتابی ازش نام ببر که ندیده باشم. اگر نخوانده باشم، حتمن دیده‌ام. از خیلی وقت پیش کارهایش را دنبال می‌کنم. از خواندن یکی از کتاب‌هایش اشک به چشم‌ام افتاد. هنوز زنده است؟ آدرس‌اش را که از برم. نمی‌دانم زندگی‌نام نویسنده‌اش زنده است یا نه. شاید لازم باشد بروم و در اینترنت جست و جو کنم.

از چلاق پرسیدم چه شده که چلاق شده. از هیکل و قیافه‌ش بر نمی‌آمد که چیز مادرزادی داشته باشد. بله. ستون فقرات. همیشه چیزی هست.

یک‌باره گفت: "یه کسی فندک پرت به صورتم." زنش هم تایید کرد. زنک‌هی عوضی. چه سبیلی هم داشت. من از زن سبیل‌دار بدم نمی‌آید. اما به خیال من هم نباید بیاید. چون ممکن است به تخم‌اش شلیک کنم.

گفتم: "فندک؟ به صورت‌تون؟ کی این کارو می‌کنه؟"

سیلو گفت: "ندیدیم کی بود."

چه گپ و گفت مزخرفی. گفتم این جا چه شهری است. خر تو خر. صد سال است که همین است. همیشه هم همان زر زر. فندک به صورتم و زر زر زر. باز به شان امضا دادم و رفتم سوی سیگار فروشی. این حرفها باور کردنی هم هست؟ فراموش نکن که این ترکیبی است از تخیل و واقعیت. گاهی تخیل دست بالا دارد. همیشه چیزی هست که دست بالا داشته باشد.

یک موتو ۷۳ خریدم که در مقاله‌ای از آن خوانده بودم نمونه‌ی جدید ام و اگوستا اف ۴ است. یکی از موتوهای محبوب من. و سه پاکت هم سیگار. یکی هم برای نرگس. به فروشنده گفتم: "یوسف، این اسمو به خاطر داشته باش." پرسید کدام اسم.

- ام و اگوستا. موتو آینده‌س. توسال ۲۰۰۰. پونزده در صد از موتوسوارا اینو می‌خرن. پونزده نفر از صد نفر. باور نکردنیه، مگه نه یوسف؟  
بی آن که بخواهد، بهش امضا دادم. گفت که خودش هم موتو داشته است.  
- چه مارکی؟

- نورتون.

- آها. وقت خودش خیلی خوب بود. کوماندو بود؟

نمی‌دانست. شاید. "نورتون کوماندو؟ شاید، یادم نمی‌آد."

ریدمان. آدم دچار تاسه می‌شود. نورتون کوماندوی قدیمی. بر زمینه‌ی آفتاب در جاده‌ی خاکی. هواپیمایی این قدر پیشرفت نکرده بود. گنجشگها وحشی‌تر بودند. انسانها نادان‌تر. یا فکر کرده‌ای آن زمان خیلی بهتر بود؟ من فکر می‌کنم حالا خیلی بهتر است. نورتون کوماندو در مقایسه با ام و اگوستا اف ۴ به چه دردی می‌خورد؟ هیچ یوسف، هیچ یا همین موتوری که من دارم. بوئل ایکس یک لایتینگ. چی؟ بوئل ایکس یک لایتینگ.

می‌خواستم تو کتاب قبلیم راجع بهش بنویسم. "عشق را به من ببخش." من راجع به موتو هم می‌نویسم. جز زنها، نرگس سکسی خودم، سگم، شهرم و چای که تو این کتاب شده شیرقهوه. از چای زیادی شاشم می‌گیرد. دکتر می‌گوید طبیعی است. خودش هم چای می‌نوشد. بهش گفتم باید شیرقهوه بنوشی، آن وقت کم‌تر می‌شاشی. گفت باشد و پول نسخه را هم گرفت. رفته بودم برای معدهم. ناراحتی جدی ندارم، اما خوب، گاهی درد دارم و ترش می‌کنم. و وقتی پام را رو زمین می‌گذارم، یکی ش کمی می‌لرزد. به خصوص اگر نوک پا را بگذارم. و مهره‌های گردنم هم گاهی صدا می‌کند. پزشکها چه می‌دانند.

یوسف پرسید: "شما هم اگوستا دارین؟"

- نه. گفتم که بوئل دارم.

- چی؟

- بوئل.

- همین الان گفتین؟

- آره یوسف، همین الان.

مشتری دیگر، آدم خاصی نبود. موها خاکستری. یکی دو تا مجله، یک پاکت سیگار و یک دفتر خرید.

پرسیدم: "طراحی می‌کنین؟"

زن گفت: "نه، دخترم طراحی می‌کشه."

- چی می‌کشه؟

- عکس همه‌ی خونواده رو کشیده. کارش خوبه. از همه‌ی فامیل. یوسف قیمت را گفت. زن پول داد. از من امضا خواست، برای پسرش که خواننده‌ی کتاب‌ها بود. دوتا امضا به خودش دادم و یکی برای پسرش. حالا برو گم‌شو زنک. با آن شوهر عوضی که پنج تا کاشته. تو این دوره و زمانه. به همه‌ی این میمون‌ها باید غذا بدهد.

این، به نظرم، به‌ترین رمانم باشد. اولین بار است که با ته ریش می‌نویسم. شاید ربطی داشته باشد. یوسف حسینی کتاب‌اش را زمانی که سبیل داشت، نوشته است. ببینیم چه می‌شود.

زن رفت بیرون. از یوسف پرسیدم: "کی بود؟"

- سودابه. شوهرش عکاسه. از عروسی دخترم عکس گرفته.

- جالبه.

- کارش خوبه.

- دخترت با کی ازدواج کرده؟

- با یه جوون شهرستانی. پسر خوبی. ساکنه. خیلی ساکنه. و بی خاصیت. سرگرمی‌ش هم ماهی‌گیریه. اینکه نشد کار یا سرگرمی.

- راست می‌گی.

مشتری دیگری آمد و یک مجله‌ی خارجی خرید. آخ آخ آخ. مرتیکه‌ی دماغ گنده. خوب یک مجله‌ی وطنی بخر.

یوسف گفت: "همسایه‌ی جدیدمونه. زنش آلمانیه."

- آلمانی. از دور می‌شه بو کشید. جنگ‌شونو فراموش نمی‌کنم. هرگز.

خوب است که از خانواده‌ی معمولی‌ام. برای همین جلوی دهانم را نمی‌گیرم. جمله را باید صریح ادا کرد. در همه‌ی زندگی چنین بوده‌ام و افتخار هم می‌کنم.

چه قدر راضی‌ام از خودم. این فندک‌های تازه هم که کار نمی‌کنند. آشغال‌ها. این یکی کار می‌کند. پول را می‌دهم و دوباره تو خیابان هستم. تو ده به دنیا آمده‌ام و مثل خرگوش گریخته‌ام به شهر. نمی‌خواستم ببینم که در روستا چه خشونت‌هایی بود با حیوانات. می‌خواستم هزارها زن به دست بیاورم و خواهرهایشان را. بوی پهن از پوست برانم. ازدواج کردم و هزارها را از دست دادم. مذهبی نیستم، اما برای عشق احترام قایلیم. تعصب ندارم. مغز خوب کار می‌کند. شیمی قدرت دارد. این را جایی نوشته‌ام. تیم ایرلند با تیم ملی مساوی کرد. اما تیم ملی به جام جهانی نرفت. کسی یادش هست؟ زمان، اوه زمان را نمی‌شود درک کرد. زنان لرزان. پسرفتِ توان. راحت نیستم، اما کسی این را نمی‌داند. ترس نیست. این کلمه معنایش را از دست داده است. برای من. مساله‌ی جسمی است. شیرقهوه، سیگار، پیرشدن، فشار خون پایین، مرگ ادبیات، هوای بد، در هم ریختن فصل‌ها. شاید هم اسمش را باید ترس بگذاریم. فکر به این‌که ترس معنایش را از دست داده، هوش‌مندانه نیست. ترس ترس ترس ترس ترس. و یک‌باره: باران. از باران به درون کافه‌ای گریختم.

می‌خواهند نام کافه را هم بدانند. با این کنجکاوی که حالا چه نامی بر این کافه خواهم گذاشت. چیزی نمی‌گویم. امروز نام کافه را نمی‌گویم. حالا ... رفتم سر میزی نشستیم. باشد. قبول. می‌توانست ادبی‌تر هم باشد. از طرف دیگر، چه انتظاری داری از یک کافه‌ی معمولی؟ نیمه‌ی روز کاری. من، صاحب کافه، دو گریزان دیگر از باران.

با خودم قرار گذاشته بودم که در کتاب تازه‌ام صحنه‌ی کافه‌ای زیادی نداشته باشم. اما حالا نشد. نمی‌خواستم خیس بشوم.

- شیر قهوه لطفن.



عصبانیت را نگه دار. سیگار. سرگیجه. به زودی به پزشک زنگ خواهیم زد. مجله‌ی ام و اگوستا اف ۴ را خوب بخوانم. درست طبق انتظارم. خبرهای مثبت. انگار نویسندگان این مجله می‌خواستند موتوری را از هم باز کنند. اما دفعه‌ی دیگر از پول زیر میزی و سفر دوهفته‌ای به خارج خبری نیست. آشغال‌های ترسو. همه‌جا و همیشه به هم شبیه‌اند. کم‌بود جرات، جهان‌بینی تا نوک بینی، نوشتن با دو گچ به هم چسبیده، غیبت و پشت سرگویی، تا که سایه‌ی قدرت‌مندان به چشم بیاید. آن وقت مثل بادنا می‌چرخند. رجاله‌ها. حالم از شان به هم می‌خورد. هیچ نمی‌آموزند. از این درس‌ها که می‌دهم. شنیده‌ام که گفته‌اند پس از دوران خوب، نوبت دوران بد هم خواهد رسید. این را از منبع موثقی شنیده‌ام. مواظب باشم که کسی این‌جا به من حمله نکند. همه‌ی شادی، همه‌ی دل‌گرمی‌ها خواهد رفت. خرگوشک، پوست نرم، در گوشه‌ای خلوت. سمنت سرد، قطره‌های آب سرد.

- شیرقهوه‌تون آقا.

- بفرما، باقی‌ش هم مال خودتون.

- مقاله‌تون رو راجع به فوتبال خوندم. خیلی جالب بود. تیم ملی باس خجالت بکشه. با اون همه پول که به جیب می‌زنن.

- ممنونم.

و حالا می‌گذاری شیرقهوه‌ام را بنوشم؟ نگفتم که به دلیلی بیان نکردنی عصبانی‌ام؟ برو تا مغزتو پخش نکردم کف این کافه. به هر دلیلی.

- یه شیرقهوه‌ی دیگه بیارین.

رفت. دستگاه قهوه‌اش ساخت کره بود. این‌ها را از کجا می‌دانم؟ به خاطر همین لرزهای که حالا تو پیشانی‌م احساس می‌کنم. باید قوی‌تر شوم. تمرین می‌کنم. پیاده روی. باید به یک ضربه گردن یکی را بتوانم بیچانم. صدا کند. باید خودم بتوانم انتخاب کنم. شل و ول بودن را باید کنار گذاشت. حرکتی سریع و بی‌رحمانه. به یک ضربه هر دو کلیه‌ی آدمی را بگذاری از تو کونش بزند بیرون. نه بی دلیل. اگر وقت‌اش برسد. اگر خرگوش‌ها کمک بخواهند. اگر به رغم تابش آفتاب، شب باشد. اگر دموکراسی تو قلمیم از دست برود. چه بارانی، چه بارانی. شیرقهوه هم هر کوفتی باشد، نباید گله کنم. همیشه می‌تواند بهتر باشد، اما لازم نیست، حتمن. تحمل. من و ام و اگوستا؟ چرا؟ یک عالمه پول پای آشغال ایتالیایی؟ نه، بوئل بهتر است. دیوانه‌گی امریکایی. و پیاده بهتر است. کم‌تر خطر خون‌ریزی مغزی دارد.

آدم‌ها رو آورده بودند به کافه. جهان‌گردان. نه ژاپنی و نه چینی. بلوند اروپایی. در نگاه اول. دو زن و دو مرد بلوند. بنشین، چیزی سفارش بده و دهن‌ات را ببند. به آن زبان آشغال کدام گورستان اروپایی حرف نزن.

باران داشت بند می‌آمد و من سیگار دیگری روشن کردم. کافه‌ی بدی نبود. موتو ۷۳ را تا ته خواندم. هیچ کلمه‌ای از یاکا ننوشته بود. باید از لیلای در برابر آن یارو حمایت کنم. همان طور که در برابر پرویز داودی حمایت کردم. فراموش نکرده است. اگر برام مزاحمت ایجاد نکند. جواد آخرین بار گفت: "مواظب این پرویز داودی باش. کمین کرده." پوزته یا بینی‌ت جواد؟ اون یارو به کمین من؟ فکر می‌کنم به زودی مجبور بشود برود پیشانی‌ش را چسب بزند. من آردم را بیختم‌ام. هیچ ربطی به پارانویای من ندارد. تازه من پارانویید نیستم. طبیعی است که از سر شانهم نگاه می‌کنم و هوای خودم را دارم. اگر این کار را بکنی، حتمن پارانویید نیستی. پارانویا بیماری آدم‌های جبون است. آدم‌های ترسو از پشت ضربه می‌خورند. من قصد ندارم ضربه بخورم. قصد دارم سخت حمله کنم. به هر شکلی. خودم را در شخصیت خیالی رمانم می‌بینم.

شه‌چهر. که کتابی درباره‌ش نوشته‌ام. اسم رمان هم شه‌چهر است. کتاب به آن زیبایی به عمرم نخوانده‌ام.

سیگار. کافه. امروز. اکنون. موتو۷۳. هیچ کلمه‌ای درباره‌ی یاکا نیست. باران. خطر. زخم با موتور موافق نیست. تو اتوموبیل می‌شود که روزنامه‌ات را بخوانی. تازه به گرانی موتور هم نیست. سر و صدای زیاد دارد. سنگین است. بلند است. پام به زمین نمی‌رسد. می‌ترسم پشت چراغ قرمز بیفتم. شرم، سرخ شدن از شرم. عرق ریختن. همه‌ی این دلایل می‌تواند کافی باشد. به عکس. زیر باران، رو موتور خیس می‌شوی. برای ما زیاد مهم نیست. من و نرگس. باران که باشد، بیرون نمی‌آییم. از باران بدم می‌آید.

هنوز باران می‌بارد؟ فعلن که نه، اما ابری است. خزندگان خرد در جریان کند خون تن من دارند می‌خزند. تن دارد از ریل خارج می‌شود. وحشت بالاپوشی است برای سکوت محض. خشم نقاب زده است. خشونت به نیروی خواستنی بی اندازه و مرز سر جاش است. و با این حال، با این حال، این همه بد نیست. زیاد اغراق می‌شود. اگر پایی جلوتر از پای دیگر بگذاری، یک گام برداشته‌ای. جهان پهناور منتظر است.

در خیابان همه چیز همان‌گونه بود. درباره‌ی رابطه‌ها پرسشی نمی‌شود، و اگر شد، بدشانسی. چیزی فراموش کرده‌ام؟ فکر نکنم. به پیش. چاله‌هایی که برای کابل‌کشی کنده بودند پر بودند از آب باران. می‌توان برای شوخی و سرگرمی هم که شده، نوزادی را در آن غرق کنیم؟ کودکی که کسی دوست‌اش ندارد. پدر دیوانه و مادر هم‌جنس‌گرا. امید اندکی به آینده‌ی خوب وجود دارد. و آن نوزاد، خودت به‌تر می‌شناسی‌ش.

- سلام آقای پارسی.

- سلام.

- می‌شه یه امضا بدین؟

- دو تا خوبه؟

- بله آقا.

- بفرمایید.

- شما کی یه نمایش‌نامه می‌نویسین؟ من تئاتر واقع دوس دارم.

- خانم، باس صادقانه بگم که هیچ‌وقت تئاتر نمی‌رم. چون تند تند شاشم می‌گیره. فکرشو بکنین که رو صندلی وسط دیگران نشسته باشم. تازه یه بار ریدنم گرفت. تو رمان بعدی راجع به‌ش خواهم نوشت. اسم رمانم هم می‌شه ریدن. نشسته بودم تو تئاتر که چندتا از هنرپیشه‌های مشهور هم توش بازی می‌کردن. از اون مشهوره‌هاش که تخصص دارن تو غلط تلفظ کردن جمله‌ها و همه‌ی سعی‌شون رو می‌کنن تا نمایش‌نامه‌ی شکسپیر رو خسته کننده و نفرت‌آور بکنن. ریدنم گرفت. راهی هم نبود. اما خب، با خودت می‌گی تو این سالن پر جمعیت طاقت می‌یارم. خب تا وقت استراحت برسه، یه دفه دیدی که سنده از پاچه‌ی شلوارت می‌افته کف سالن. می‌بخشین که اینارو می‌گم. راستش باقی‌شو دیگه تعریف نمی‌کنم. تو رمانم می‌نویسم. ریدن. دارم فکر می‌کنم با یه اسم مستعار چاپش کنم. این جوریه دیگه. شما چی فکر می‌کنین؟ یه اسم ترکی مثلن. رمضان اوکتوپه. یه پهلون جنگی ترک که کسی اسم‌شو نمی‌شناسه. نظرتون چیه؟ اسم‌شو شنیدین؟

- نه، نشنیدم.

- اما من می‌شناسم. واسه این که تاریخو خوب خوندم. خب دیر شده، باس برم خونه. سراغ زخم.

زنک جورى نگاهم کرد که انگار بخواهد بگوید خوش‌حالم که زن تو نیستی. فکر می‌کرد کی هست حالا؟ خوابش را ببیند که زن من بشود. حتا اگر آخرین کس رو زمین را داشته باشد، او را نخواهم گایید. امضا بخواهد اشکال ندارد. اما فراموش کند که او را خواهم گایید. نمی‌دانم این زن‌ها، امروزه چه مرگشان است. به نظرم از نظر جنسی جذابیت کم‌تری دارند. نسبت به گذشته. عمه بزرگم چه تعریف‌ها می‌کرد. تو یکی از شب‌نشینی‌ها. بابابزرگ تا خرخره عرق نوشیده بود. سگ‌مان چه زوزه‌ای می‌کشید در آن شب مهتابی. هیچ دیگر ندیده‌ام. مادر بزرگ گفته بود: "زوزه از دل درده." و قابلمه‌ای شیر گرم کرده بود و به تیمور خورانده بود. زوزه شده بود گوز. تو شب مهتابی.

حیوانات موجودات غربی‌اند. تو بازی کلک نمی‌زنند. دوست‌شان دارم. نه تنها خرگوش و سگ و خر را، که میمون با کلاه شاپو را هم. همان که شبی، پشت کارخانه، گلوله‌ای به مغزش خورد. فکر نکن این‌ها همه را از خودم درمی‌آورم. جوانی‌م پر است از ماجراهای غریب. نصف‌اش را هم نخواهم گفت. چه کسی فکر می‌کند که زمانی، کسی، این همه را خواهد نوشت؟ شاپوی میمون سوراخ شده بود. و قاتل، سه سال همان کلاه را به سر داشت و آخرش هم مرد. نه به مرگی ساده. شصت تا مرغ نوک‌اش زده بودند. خسته شده بودند از درد کشیدن‌اش. گاهی خواب‌اش را می‌بینم. جهانی که حیوانات نصف‌اش را از آن خود می‌کنند.

من رویا پردازم. روز، شب، میان پیش غذا و دسر. همیشه. و همیشه هم رویای هستی شایسته‌تری برای هر چه که جان دارد. که در سری‌لانکا عضوی از نوزاد را ناقص نمی‌کنند تا وقتی راه افتاد گدایی کند. با کارد زنگ زده دست و پاشان را می‌شکنند و لب‌شکری‌شان می‌کنند. این همه کار غیر انسانی کی به آخر می‌رسد؟ هرگز، می‌دانم، اما خوب باید علیه‌شان مبارزه کنی. اگر نه مبارزه‌ای سرسختانه، برو و ترانه‌ای بخوان. دو صدایی بخوان اگر نت نمی‌دانی. اگر از دل برآید، قابل شنیدن خواهد بود.

از زنک جدا شدم. نمی‌دانم چه ساعتی است. روشن است؟ تاریک است؟ تابستان است یا فصلی دیگر؟ فکر کنم زمستان باشد. یک‌بار: زمستان. اما هوا ملایم است. دیوانه‌گی. پاهای بر زمین و در عین حال معلق. هیچ دلیلی نیست که چرا به زندگی ادامه می‌دهم. چه اتفاقی افتاده؟ مردها با بارانی سپید و کلمات دل‌داری دهنده. زنی که ناچی من می‌شود. حیوانات تکه تکه شده. خرگوش‌ها که خون از تن‌شان می‌ریزد. فندک‌های تازه، جرقه‌های بی‌شمار. آواز. گذشته. آغاز. پایان. هستی. به من امیدواری بده. هوس نیم‌رو کرده‌ام.

لیلا ترجیح می‌دهد زمستان‌ها به سفر برود. پنج روز بود که نبود و من دلم تنگ نشده بود برایش. بازخواهد گشت، با آن مردک عوضی جمال مقدم. مگر آن که تمساحی او را در باغ وحش گاز گرفته باشد و از صحنه خارج‌اش کرده باشد. از خیابان گذشته. کابل‌کش‌ها یک روز استراحت گرفته بودند، چون چاله‌ها پر از آب بود.

زنی حواس‌اش پرت شد. افتاد تو چاله‌ای. این‌ها مرا به خود مشغول نمی‌کند. جدی می‌گویم. فکرهای دیگری در سر داشتم. داشتم به مطالعه‌ام درباره‌ی هستی، تکامل و از ریل خارج شدن حماقت‌های انسانی فکر می‌کردم. اما شاید این زن افتاده تو چاله نمونه‌ی خوبی باشد. خم شدم: "خانم صدامو می‌شنفین؟" دیگرانی هم خم شده بودند که اوضاع را خر تو خرتر کرده بود. منتظر پاسخ زن نماندم و راهم را کشیدم.

کمی دورتر ایستادم و نگاه کردم که دیگران زن را از چاله بیرون کشیدند. سرش پر از گل شده بود، مثل عینک‌اش.

گفت: "یه دفه یه چاله جلو پام سبز شد."  
می توانی این را بگویی. دوباره همه‌ی جهان می‌خواست دخالت کند.  
یکی گفت: "وحشت‌ناکه. این خانوم نزدیک بود غرق بشه."  
دیگری گفت: "آره، نیگا کن، دور چاله نوار زرد کشیدن. خوب نباس از کنارش رد  
می‌شد."

این یکی خوب نگاه کرده بود، اما چرا نباید از کنارش رد شد؟ پس از کجا؟  
یکی گفت: "آدمای پیر رنگ زرد رو خوب نمی‌بینن."  
دیگری ادعا کرد که مادرش هشتاد و پنج سال دارد و هنوز می‌تواند روزنامه بخواند. با  
ذره‌بین. گفتیم: "واسه چی ذره‌بین؟ چرا عینک نمی‌زنه؟"  
مرد مرا شناخت و سه امضا دریافت کرد. گفت: "با ذره‌بین بهتر می‌شه خوند تا با  
عینک." بعد تلفن همراهش زنگ زد. از جیب درآورد، دکمه‌ای را زد، گوش داد و  
گفت: "مامان، چه حلال زاده‌ای. داشتیم حرف تو رو می‌زدیم... آره با یه آقای که  
نمی‌شناسم و کوشیار پارسی... آره همون نویسنده هه... نه... واسه چی دروغ بگم...  
باشه... تلفن را داد دستم و گفت: "باور نمی‌کنه که من با شما دارم حرف می‌زنم."  
گه بگیرند به این شانس. انگار من حال و حوصله داشتیم. تلفن را گرفتیم: "سلام خانم،  
من خودم هستم."

ازم پرسید که کتاب تازه‌ام کی منتشر خواهد شد.

- بهمن ماه.

کی تو برنامه‌ی تله‌ویزیونی شرکت می‌کنم.

- همون بهمن ماه. واسه تبلیغ کتاب جدید. راستش زیاد حوصله‌ی شرکت تو برنامه  
تله‌ویزیون رو ندارم.

با من هم نظر بود که جز اخبار، برنامه‌ی جدی در تله‌ویزیون نیست. مردان بزرگ را  
دوست داشت و از من اندازه‌هام را پرسید.

- یک متر و هفتاد و نه.

- خوبه، خوبه.

شوهرش یک و هشتاد و دو بود. در کارخانه‌ی نخ و قرقره کار می‌کرده. آن کارخانه را  
می‌شناختم؟

- چه کسی نمی‌شناسه خانم.

- آره، کار سختی بود. اما خوب بود. اون روزا اگه کار پیدا می‌کردی خوشبخت بودی...  
مرد گفت که باتری تلفن دارد خالی می‌شود.

گفتم: "با مامانت دارم حرف می‌زنم. ارزش خالی شدن باتری رو نداره؟"

خجالت زده سرش را انداخت پایین. خانم پرسید که با کی حرف می‌زنم. گفتم که  
پسرش به من گفت باتری دارد خالی می‌شود.

جدی گفت: "مادرش ارزش خالی شدن باتری تلفن رو نداره وقتی داره با یه آدم مهم  
حرف می‌زنه؟"

- من هم همینو گفتم خانم. ممنون که گفتین من آدم مهمی‌ام. خیلی‌ها نظر دیگه‌ای  
دارن. تازه با اطمینان کامل می‌گن که من آدم بی‌فرهنگ و بی‌تربیتی‌ام.

- اونا حرفی برای زدن ندارن. چشم دیدن ندارن. وقتی شما می‌آین تو تله‌ویزیون ها،  
من یه آدم ترسو و بی‌چاک دهن و بی‌تربیت و کثیف رو می‌بینم که خودشو تو قالب  
یه میمون جا زده و هی راجع به همه چی ور می‌زنه.

تلفن را دادم دست مرد و گفتم: "حوصله‌شو ندارم. مادرت اصلن آدم خوبی نیس. به‌ش  
بگو که من اینو گفتم."

- انگار نمی‌دونستم. ماما! تو یه پتیاره‌ای! کوشیار پارسی هم اینو گفت.

- پس بابات تو نخ و قرقره کار می‌کرده.

- آره.

- کار سخت اما شرافت‌مندانه.

راهم را کشیدم و رفتم. هفته‌ی پیش در ویتترین ساعت فروشی، ساعت مچی دیدم که خوشم آمده بود. می‌خواستم ببینم پس از یک هفته هنوز خوشم می‌آید یا نه. کجا بود. آهان. خیابان کوفت و زهرمار. اسم آشغالی برای این خیابان. این‌جا هنوز نام‌گذاری خیابان را یاد نگرفته‌اند، با همه‌ی داعیه برای پیش‌رفته‌ترین کشفیات و اختراعات. و صد البته آفرینش‌های هنری. آمبولانسی به سرعت رد شد. شرط می‌بندم که می‌رفت تا زن افتاده تو چاله را نجات دهد. از ویتترین نگاه کردم، ساعت هنوز سر جا بود. دلم می‌خواهد بخرم، اما جلوی خودم را می‌گیرم. ساعت خودم از مارک بهتری است. دو سال کهنه است، اما عالی کار می‌کند. خرید ساعت تازه حرام کردن پول است. باید خوب پس انداز کنم تا نرگس پس از مرگم نگرانی مالی نداشته باشد. به خاطر بوی تن‌اش هم شده، باید این کار را بکنم. آه، آن بوی خوش میان پستان‌ها. زن‌هایی هستند که چاک پستان‌شان بد بو است. یک بار با دختری تو بستر بودم، بینی‌م را بردم میان پستان‌هاش. بوی گه می‌داد. سوگند می‌خورم. گه. گفتم: "مگه وقتی می‌رینی پستوناتو نمی‌شوری؟" سئوالم را نفهمید. این را که می‌شد از اول هم دانست. اما غذای خوبی می‌پخت. می‌توانم دنبال اسم دختر بگردم. یادم رفته است. صبر کن. در دفتر ناپیدای یادداشت روزانه‌ام نوشته‌ام. شیلا. هم‌شهری دختری بود که سال گذشته دختر شایسته شد. بدک نیست. بیست و یک ساله. دانشجوی ریاضی. آینده‌ی خوبی در پیش نخواهد داشت. اما بد هم نیست. از چشم‌هاش هوش نمی‌بارد. شاید یک بار بهش زنگ بزنی و قرار بگذارم تا بهش درس بدهم. درس کمکی. زبان. "ببین، برای تقویت زبان مادری بهتره چن تا کتاب بخونی. این دو تا رو فعلم بگیر. دماغ گنده از یوسف حسینی و ریدن از خودم."

بعد از درس هم چاک پستان‌هاش را بو کنم ببینم مثل آن شیلا بوی گه می‌دهد یا نه. همان شیلا که دختر شایسته نشد، چون ضد سوءاستفاده از تن زنانه بود. انتخاب دختر شایسته را تبلیغ مایوی شنا و هرزه بازی می‌دانست. ازش پرسیدم: "خرگوش چی؟ دوست‌شون داری؟" پاسخ‌اش را فراموش کرده‌ام. تو دفتر ناپیدای یادداشت هم ننوشتی. همه چیز را نمی‌شود یادداشت کرد. آدم سرگیجه می‌گیرد. زانوی لرزان، تپش قلب، ناراحتی‌های مبهم، ترس، تردید در هویت و خستگی بی‌نهایت. مرا ببین که این‌جا نشسته‌ام. با این همه دارم پیش می‌روم و حتا جلو می‌زنم.

برگ کاغذی از تقویم کندم، امضا کردم و از زیر در فروش‌گاه ساعت انداختم تو. راه افتادم سوی خانه. داشتن دو ساعت مچی غیراخلاقی نیست، و من خسیس نیستم، اما خوب، نمی‌خواهم پول پای ساعت دوم بدهم. در گذشته، مردم حتا یک ساعت هم نداشتند. آن زمان را محکوم نمی‌کنم. نمی‌گویم ساعت نداشتن احمقانه بود. ولش کن.

عمومیم اصغر، که خودش را دار زد، سه تا داشت. یکی برای روزهای کار، یکی برای جمعه‌ها و یکی هم برای رفتن به مهمانی. تو هر مهمانی هم ساعت را قرعه کشی می‌کردند. همیشه هم زنش برنده می‌شد. فکر کنم جر می‌زدند. بعدش هم برمی‌گرداند بهش تا مهمانی بعدی. داستان‌های غریبی‌اند این‌ها برای روایت کردن، اما از حافظه می‌کشم بیرون. زن عمو، هنوز زنده است، اگر زنده باشد البته. مثل یوسف

حسینی. دیگر ندیده‌امش. زن زیبایی بود، درست مثل مادر خودم. دو جاری زیبا در روستای ما.

هر بار این چیزها را می‌نویسم، یاد نوجوانی‌م می‌افتم. آن‌جا رشد کرده‌ام. چیز زیادی برای گفتن ندارد. فکر می‌کنم هنوز هم مثل همان چهل سال پیش باشد. سبزه و درخت و شالی‌زار. اسب و خرگوش. دخترهای تازه رسیده. حیف که آن زمان خجالتی بودم. وگرنه همه‌ی کس‌های نورسیده را بوسیده بودم. پشت کارخانه‌ی برنج‌کوبی. دور از چشم رهگذر و مامور بهداشت و ژاندارمری. سالی یک‌بار می‌آمدند و د.د.ت. می‌پاشیدند و نگاه می‌کردند که اسب و گاو و مرغ تو اتاق خواب نباشد. مادر قحبه‌ها. انگار آدم اسب را هم می‌برد تو اتاق خواب. ملای ده می‌رفت کنار دریا مادپان می‌گایید. گاو یکی را که گایید، از ده بیرونش کردند.

در راه خانه به همه‌ی این‌ها فکر کردم. که دوران خوبی بود. حالا هم هست. گفتم که. از نظر روحی خوب‌ام. جسمی نه. پزشک‌ها می‌گویند: "سالمی آقای پارسی." سال‌هاست که می‌گویند. شاید باید حق را به آن‌ها بدهم تا از دل‌داری آرام‌بخش‌شان رها شوم. به نظرم مغزم ایراد اساسی دارد. شاید لازم باشد بروم پیش دکتر گیاهی و چشم پزشک. این‌ها پزشک واقعی نیستند، اما با معالجه‌ی مریض‌ها حسابی پول‌دار شده‌اند. تازه با یک ناراحتی کوچک یا ضعف چشم آدم می‌تواند سرگیجه بگیرد. پیش متخصص مغز و اعصاب نمی‌روم. معلوم نیست چه تشخیص بدهد. تحمل‌اش را ندارم. پزشک‌ها می‌توانند یک پام را قطع کنند، قلبم را بکشند بیرون، کبدم را بیندازند تو دست‌شویی و سیفون بکشند، اما به مغزم باید احترام بگذارند. حتا در بدترین دوران، وقتی که شب‌ها پژواک اره‌کشی و چکش‌کاری چند نجار تو سرم دارم. نرگس می‌گوید که مغزی دوست داشتنی و خوب دارم و همیشه سالم خواهم ماند. این حرف گاهی کمک می‌کند.

می‌دانی، تو خانواده‌ی ما کسی عمر طولانی ندارد. سه چهارم افراد خانواده‌مان در جوانی مرده‌اند. آدم‌های چهل ساله را می‌بینی که هنوز مادر و پدر بزرگ دارند. اما من در دوازده سالگی از دست‌شان داده‌ام. پسرهای خجالتی زودتر می‌میرند. دلیل می‌آورند که زود به رشد و کمال رسیده‌اند. اگر در خانواده‌ام کسی عمر دراز ندارد، چرا من داشته باشم؟

ترس از مرگ، روز به روز. تابستان گذشته، تابستان خوب و مطبوع، فکر کردم که ترس از مرگ رهایم خواهد کرد. اما زمستان با گام‌های سنگین بازگشت. هر روز فکر می‌کردم: شش هفته بیش‌تر طول نخواهد کشید. نه هفت و نه هشت. شش. اگر این را به نرگس بگویم، عصبانی می‌شود. نمی‌خواهد به از دست دادن من فکر کند. مرا دوست دارد. می‌توانی اسم‌اش را بگذاری عشق. به همین سادگی است. به هر حال امیدوارم زندگی کنم. برای پاسخ دادن به عشق نرگس. برای دیدن پوسته پوسته شدن رنگ دیوارها. برای سال‌های سال قدم زدن با تیمور. برای نوشتن دست‌کم یازده رمان دیگر.

ماجرا این است: با رمان عشق را به من ببخش، بخش اول رمان سیزده قسمتی را نوشتم. کتاب تازه، دومین از همان سری است. می‌ماند یازده بخش دیگر. حساب کردن مشکل نیست. لازم نیست فکر کنند هر رمانی که می‌نویسم بخشی از همان سری است. اصلن! شه‌چهر، مثلن، جزء آن نیست. آن را که پس از عشق را به من ببخش نوشته‌ام جزیی است از سری هرکسی خاص است جز من. نوع دیگری از رمان است. حتا جزیی از آن هم نیست. می‌شود گفت شه‌چهر رمان مستقلی است. اگر بشود مفهوم رمان مستقل را درک کرد. شهرام شیرازی این اصطلاح را مدام به کار

می‌برد و اگر او ادبیات شناس نیست، چه کسی هست؟ به نظرم هنوز زنده است. اگر او نباشد، زیبانویسی هم نخواهد بود.

بهترین کتاب شهرام شیرازی سوارکار رنگین است. در همان سالی منتشر شد که کتاب یوسف حسینی. بعد از آن دیگر نتوانستند به سطح کار قبلی‌شان برسند و پس رفتند. مثل شاعرهامان. مثل آن جانور کوه و صحرا. دیگر نتوانست سوار اسب بشود. فکر کنم هنوز زنده باشد. ادبیات این است دیگر. این همه اسم و تاریخ و عنوان کتاب. می‌دانم که پس از پانصد سال، اسم من هیچ زنگی را به صدا در نخواهد آورد. هیچ کیوتری هم بر تندیس یادمانه‌ام نخواهد رید. یا فکر می‌کنی پانصد سال دیگر کیوتر هنوز وجود دارد؟ تعجب می‌کنم که هنوز هست. نه این که دلم بخواهد نباشد. گرچه زیاد هم ازشان خوشم نمی‌آید. تنها پدرزنم با من مخالف است. احمدآقا، عاشق کیوترهاست. اسم همه‌شان را می‌داند. قرار نبود از پدرزنم بنویسم. بعضی از نزدیکانم می‌گویند که نباید در کتابم از آن‌ها نام ببرم. می‌گویند تصورش را بکن که ناقدان درست رو همان جایی که اسم مرا آورده‌ای، انگشت بگذارند. راست می‌گویند. حق با آن‌ها است. می‌کوشم قانع‌شان کنم که قدرت ناقدان چندان زیاد هم نیست و نباید اغراق شود. به حساب فلانی رسیدند. سبزواری. مگر کارش خراب‌تر شد؟ نه، به عکس. پس از آن که زنش خودکشی کرد، دختر جوان‌تری پیدا کرد و کلی هم کتاب نوشت.

نه، سبزواری به ناقدان محل نمی‌گذاشت. تازه ناقد مگر کی هست؟ اسم انواع کیوترها را بهتر می‌توان به خاطر سپرد تا اسم آن‌ها را. اسم سه‌تاشان هم به یاد نمی‌آید. می‌دانم که در پیوسته‌های آخر هفته‌ی روزنامه‌ها می‌درباره‌ی کتاب‌ها می‌نویسند. اما اگر مرا بکشی هم، نمی‌توانم نام‌شان را بگویم. پیش‌ترها یکی دو تا بودند. سر و صدایی داشتند. مردند. از آن نوار زرد گذشتند و افتادند تو چاله. هر کسی که از سقوط تو چاله نجات پیدا نمی‌کند. آخرین جمله‌ی آن یارو معروف‌ترین‌شان این بود: "ساختار طرح اولیه." هیچ ناقدی نیست که به این حرف محل بگذارد. زمانش اگر برسد، اسم‌اش را خواهیم آورد.

باز این جواد پیداش شد. "دیگه چی شده؟ مگه نمی‌بینی دارم می‌رم خونه؟"

ازم خواست تا پول بهش قرض بدهم.

- پول؟ واسه چی؟ چه پولی؟

- یه چیزی می‌خوام بخرم. آخه دستگاه دیواری خرابه.

- خب برو سراغ یه دستگاه دیگه. تازه این کابل‌ها که درست بشه می‌تونن با تلفن همراه پول پرداخت کنن.

- اما من حالا پول لازم دارم.

- واسه چی؟ واسه مواد حتمن. می‌دونن که از مواد و معتاد بدم می‌یاد؟ تو کتابام نوشته‌م. تو کتابای شهرام شیرازی هم هست.

شهرام شیرازی را می‌شناخت. چند کتاب ازش خوانده بود. اما اسم‌ها یادش نمانده بود. می‌بینی. تلنگری زدم به بینی‌ش و راهم را گرفتم. راستی این جواد از من امضا داشت؟ فکر کنم چند سال پیش یکی گرفته بود. امضای خاصی نیست، اما خوب مال یک آدم اهل فرهنگ و هنر است. خیلی‌ها امضای مرا دوست دارند. سال‌ها بعد ازم خواهند خواست که یکی‌ش را جعل کنم. حرف‌اش را هم ننمید. اگر بخواهم امضایی از خودم جعل کنم، امضایی خواهد بود مال انتشار اولین کتابم. کلی می‌ارزد. فوری می‌شناسم. اسم‌ام را ناخوانا می‌نوشتم. مد ادبی آن سال بود.

گل بخرم برای نرگس؟ اما گل‌فروشی بسته است. احمق‌هایی هستند که فکر می‌کنند من فقط از گاییدن و ریدن، کس و کیر، گوزیدن و استفراغ، گاییدن از کون و این حرف‌ها می‌نویسم. در حالی که از خریدن گل برای زنم هم می‌نویسم. چه کار کنم که حالا گل‌فروشی بسته است؟ به زودی اتوموبیلی برای نرگس خواهم خرید. به‌ترین اتوموبیل، با کولر و کمپیوتر و همه چیز. گرچه باید مواظب خرج کردن باشم. سه تا شکایت از من شده. تو کتابم از این نوشته‌ام و از آن و به خودشان گرفته‌اند و شکایت کرده‌اند تا پولی بگیرند و بروند برای زن‌شان بی‌ام و بخزند. دلیل‌شان: تو این کتاب آخری از گیاه‌خواران نوشته و من هم گیاه‌خوارم و این توهین است و او را به دادگاه خواهم کشاند و غرامت خواهم گرفت تا یک بی‌ام و برای زنم بخرم. غرامت از این نویسنده‌ی دست‌سیزدهم. عوضی.

به نرگس گفتم که برایش فیات بخرم. خوش‌اش نیامد. همه چیز فدای او. اگر نمی‌خواهد، باشد. می‌گوید سر و صدایش مثل موتور کامیون است.

سر و صدا. قیل و قال. کلمه‌ی زیبایی است. قیل و قال کنان حمله کرد به من و با کلوخ به سرم کوبید. بله، شاعرانه‌گی هم در من هست. با قافیه مشکل ندارم. با وزن هم. اهل موسیقی هستم آخر.

بروم سراغ پول. امکان دارد دکتر گیاهی یا چشم‌پزشک به من بگویند که چیزی در مغزم دارم و باید جراحی بشوم. بیمه شاید همه‌ی مخارج را ندهد. خوب، باید پس‌انداز داشته باشم.

ای بابا، نگران نباش. کسی را می‌شناسم که مدام می‌گوید "ای بابا، نگران نباش." به‌جا یا بی‌جا. تکیه کلام است. من تکیه کلام ندارم.

در رمانم بد و بی‌راه (که ادامه‌ی رمان ریدن خواهد بود) بیش‌تر خواهم نوشت. یادداشت کن که نه رمان بد و بی‌راه و نه ریدن جزئی از سری هر کسی خاص است جز من، نیستند. نه، احمقانه است اگر باشد. حالا به فکرم رسید که می‌توانند جزئی باشند از سری تازه‌ای. مثلن سری تشکیل شده از نه رمان. ریدن، بد و بی‌راه و غیره. چرا عطسه نه؟ بله، چرا نه؟ در آن رمان از دوازده ساله‌گی‌م خواهم نوشت که یک سال تمام مدام عطسه می‌کردم. چیزی درباره‌ی ترس از دست دادن. از دست دادن مادرم، از دست دادن کودکی‌م، از دست دادن سال‌های خوشی، از دست دادن خرگوش‌ها، از دست دادن ترس. و عطسه، عطسه، عطسه. هنوز سیگار نمی‌کشیدم. رمان باید صادق باشد. نه دروغ و نه پسله‌گویی، نه سکوت، نه دور زدن. دل بزن به دریا. با هر جمله‌ای، چشم در چشم خواننده، برو جلو. این ادبیات است.

با مشت گره کرده جلوی گل‌فروشی ایستاده بودم. شاید کسی بیاید. اتوموبیل پلیس نگه داشت و یکی پیاده شد و پرسید که این‌جا چه می‌کنم. چه سؤال احمقانه‌ای. چه جوابی باید داد؟

- هیچ. چه می‌دونم. عصبانی‌ام. هفته‌ی دیگه می‌رم سراغ دکتر گیاهی و چشم‌پزشک. و خرگوش فروش. یه خرگوش سفید می‌خرم واسه زیر بالشم. تازه مرا شناخت.

- تو...

- آره.

به هر دوشان امضا دادم. مال دو سال پیش. ارزش زیادی ندارد امضای دو سال پیش من.

- می‌تونیم شما رو برسونیم خونه.

بد فکری نبود. چون باران شروع شده بود.



- باشه.

در را باز کردند. نشستیم.

- همون خونه‌ی قبلی تو...

بله، پفیوز. راه بیفت دیگه. این حرام‌زاده‌ها از کجا آدرس مرا می‌دانستند؟ معلوم است. دکمه‌ی کمپیوتر را می‌زدند و نه تنها اسم من و آدرس سابق و اسبق و فعلی که اسم زنم، پدر زنم، مادر زنم، سگم، موتورم، دختری که دوست دارم پستان‌هاش را ببینم (لیلا)، همسایه‌هام، ترانه‌ی مورد علاقه‌ام، مقدار پس‌انداز بانکی‌م، مقدار بدهی‌هام، همه را در یک نگاه می‌دیدند. پلیس وجود چنین کمپیوتری را همیشه انکار کرده است. "نه، چنین کمپیوتری وجود نداره." و تو از خودت می‌پرسی که آیا می‌شود حرف این یارو را باور کرد؟

با این دو کودک که مرا به خانه می‌رسانند حرف زدم. یکی‌شان طرفدار تیم پرسپولیس بود و دیگری طرفدار تیم شاپو (تاج سابق).

- به‌ترین شوت زنی که پرسپولیس تو تاریخش داشته همون خانی آبادی بوده. نمی‌شناختند.

- هنوز هم معروفه، اما به عنوان نویسنده.

نه، نویسنده‌ها را نمی‌شناختند.

- منو که می‌شناسین.

- از تله‌ویزیون.

- من از رادیو صداتون شنیدم. صدای خاصی دارین.

یکی‌شان پرسید: "راسته که تو رادیو تله‌ویزیون همه مشغول بکن بکن هستن؟" گفتم که درست است. که هر کسی می‌پرد رو هر کسی که گیرش بیاید. که استودیوها پر است از تشک و آدم‌های سرشناس سر به سر افتاده‌اند و دارند ترتیب یک‌دیگر را می‌دهند.

یکی گفت: "دیدي من همیشه اینو می‌گفتم."

آن یکی گفت: "من هم."

به خیابان خودم رسیده بودیم. پیاده شدم. و ماجراجویی امروز هم به پایان رسید. بارانی را آویزان کردم و نیم‌چکمه را درآوردم و دراز کشیدم رو کاناپه. راه روی در خیابان‌های شهر خسته کننده است. به خصوص اگر حواس‌ات کمی پرت باشد. چه قدر آرزو داشتم نرگس و تیمور از راه برسند.

چشم‌هام را بستم به این آرزو که خوابم بگیرد. چشم بسته اما بیدار بیدار. فکر کردن، تخیل، برگ زدن حافظه، دفتر ناپیدای یادداشت‌های روزانه. بله. در ۲۴ مرداد ۱۳۵۵ هیچ چیز خاصی روی نداد. با این حال فکر می‌کنم و فکر می‌کنم. "با این حال" را به کار می‌برم تا از "اما" صرف‌نظر کنم. یک "اما" می‌تواند سبک نوشتن را عوض کند و گند بزند به نثر. می‌دانید که من به‌ترین ناقد خودم هستم. من ادبیاتی می‌نویسم که خیلی‌ها جلوش یک "اما" می‌گذارند، چون شخصیت چندگانه‌ای دارم و متولد ماه ماهی هستم. این هم برای ادبیات ما مهم است.

آدم دیوانه می‌شود. دکمه‌ی تله‌ویزیون را زدم. گوینده‌ی خبر با پستان‌هایی که بدون مشورت با متخصص پستان‌بند جلوی دوربین ظاهر شده بود، خبر داد که جورج بوش رییس جمهوری امریکا شده است. خوب این هم از این. بیش‌تر دلم می‌خواست ال‌گور بشود. که او هم البته آدمی نبود که بتواند فقر را در جهان از میان بردارد. جرج بوش اما به نظرم کوتوله‌ای است با عقده‌ی پدر. این البته اظهار نظری فضل‌فروشانه است. چاره‌ای هست؟ که کوتوله است و پدرش هم رییس جمهوری بوده است؟ نه.

تنها حرفی که می‌تواند بزند این است که "بخش زیادی از واردات ما از کشورهای خارج می‌آید." خوب، آدم را با کلماتش می‌سنجند. حالا آجان پلیس باشد، معلم مدرسه یا رییس جمهور امریکا.

از من گاهی می‌پرسند "آقای پارسی، به نظر شما نقش امریکا در پیشرفت دموکراسی جهانی چیست؟"

پاسخ این است: "برو گم‌شو از جلوی چشمم."

بدم نمی‌آید در سیاست امریکا دخالت کنم. اگر امریکا فردا از نقشه‌ی جهان حذف شود، فکر می‌کنی کم‌تر نان با کره‌ی بادام خواهیم خورد؟ درست است. چون من اصلن دوست ندارم. دیروز دو تا خوردم. و سوگند می‌خورم که برای یک سال بس بود. بادام برای این نیست که ازش کره درست کنی. شیر بز چرا. پنیر بز. یک بار حسابی استفراغ کردم. در رمان استفراغ بیش‌تر خواهیم نوشت. فکرتش را می‌کنم، چه با درد سر چه بی درد سر، می‌بینم یک عالم کار در پیش دارم. نوشتن دو سری رمان هرکسی خاص است جز من و ریدن، بد و بی‌راه، استفراغ و پنج تای دیگر که هنوز نامی برایشان به ذهنم نرسیده. مردن می‌تواند یکی‌ش باشد. و گه‌گاهی هم رمان مستقلی مثل شه‌چهر.

زیر لب غر زدم: "چه‌طور این همه کارو انجام بدم؟"

تو روزنامه می‌نویسم. مقاله، نقد، داستان کوتاه و تو برنامه‌ی تله‌ویزیونی و رادیویی هم شرکت می‌کنم. گاهی هم سخن‌رانی. باید کم کنم. دو سه هزارتایی تا حالا نوشته‌ام. بس است. آدمِ جلوی میکروفون هم نیستم. ترسم از میکروفون ریخته. سال‌هاست. اولین بار چهل درجه تب داشتیم و یک لیوان کنیاک نوشیدیم. سرماخوردگی نبود، اما لرزه و تب و عرق بود. پنج دقیقه پیش از برنامه، به زن اولم گلی گفتم: "جرات ندارم." گفت: "خیلی هم داری."

بله، جرات داشتم. دست و سوت و جیغ و گل. حالا پس از سال‌ها خیال‌اش می‌زند به سرم. اتاقکی بود تو ساختمان قدیمی. وقت خواندن داستان کوتاه‌ام دیدم که موشی رد شد. اول فکر کردم به جمعیت خبر بدهم، بعد از خیرش گذشتم. چون جمع آرام نخواهد گرفت تا حرام‌زاده‌ای آن موش را بکشد. موش گورش را گم کرد تو یک سوراخ و به زندگی خوبش ادامه داد.

حیوانات مال‌خیولیایی‌ام می‌کنند. موش، خر، خرگوش، با بودن‌شان مرا به هیجان می‌آورند. بودن. باید به هستی‌شان احترام بگذاریم. کسی نمی‌داند چرا آن‌گونه که باید، هستند و به چه دلیلی و ما باید احترام بگذاریم به همان هستی پنهان در تن آسب پذیرشان. انسان کجا بیش‌تر ارزش دارد در تن انسانی‌ش از خرگوش یا میمونی با کلاه شاپو؟

من ایده‌ی خودم را در باره‌ی انسان دارم. همه‌شان خوب نیستند. جور دیگر هم مگر می‌شود؟ من اندیش‌مند مثبتی هستم. با نگاه منفی، مثبت را پنهان می‌کنم. تندیس می‌سازم از کلمات تا حفظ‌شان کنم. اگر کلمات درست فهمیده نشوند، خطای من نیست. تازه، آدم خوب کم پیدا می‌شود. من بیست و سه نفر می‌شناسم.

رو کاناپه زیاد دراز می‌کشم. می‌خواهم تا پایان زمان رو کاناپه دراز بکشم. رییس جمهور از پشت رییس جمهور انتخاب شود و من رو کاناپه دراز کشیده باشم. و دراز کشیده رو کاناپه، رمان‌هام را بنویسم. از دختری هم خواهم خواست که کارهام را تایپ کند و گاهی پستان‌هاش را نشانم بدهد. لازم نیست پستان بزرگی داشته باشد. کوچک هم قبول است. تازه، از پستان درشت بدم نمی‌آید. از آن پستان‌های درشت با دایره‌ی وسیع قهوه‌ای قله‌اش و نوک عظیم.

خوش‌حالم که زن‌ها پستان دارند. حاضر نیستم در جهان بدون پستان زندگی کنم. و کس، که جزیی از آن است. محشر است. آدم به هیجان می‌آید. دمی دیگر با نرگس خواهیم آمیخت.

نوشتن در آن باره را حذف می‌کنم. یک بار نوشتم. تکرار باید در کتاب نقش و انگیزه‌ای داشته باشد. شاید هم بنویسم. مرا چه به نقش و انگیزه. کتاب باید پر باشد. مثل تخم مرغ پخته. رو کناپه دراز کشیده بودم، خیره به دستگاه موسیقی. هرکسی حق زیستن دارد. همه‌ی کسانی که چیزی به موسیقی افزوده‌اند روش. هنرمندانی جان‌دار. حتا آن‌که خودش را کشت. وقتی شنیدم، رفتم و نواری ازش خریدم. بدصدا بود. تنها کسی که خودکشی کرده و به یادم مانده، عمویم اصغر است. هر بار اسم خودکشی می‌شنوم، به او فکر می‌کنم. می‌توانست خواننده‌ی خوبی بشود.

دلم می‌خواست نرگس و تیمور حالا بودند. وقتی نیستند دلم برایشان تنگ می‌شود. نرگس به زودی دو هفته تعطیلی خواهد داشت. کیف خواهم کرد. این همه نزدیک به من. چه فکر خوشی. او و بتی به‌ترین شیرقهوه‌های دنیا را می‌سازند. بتی خواننده‌ی نوظهور است. تو راهرو استودیو دیدم‌اش. به اولین نگاه هوس کردم.

فکر و تخیل. بدون این دو چه می‌کردیم؟ می‌شدیم وکیل یا مامور مالیات. خودم وکیل خوبی می‌شناسم. اهل شکایت نیستم. گاهی تو دادگاه می‌بازم. چه کسی نمی‌بازد؟ چیزهای بدتری تو این جهان هست. آرام بگریز، حیوان کوچولو. در باز است. نور چراغ، سایه بر سقف. به سراغم بیا. مرا به مبارزه بطلب. پیروز خواهم شد. آه. درد در شانه. کسی زمانی روشی پیدا کرد برای بستن سقف آسمان. دروغ‌گو دروغ‌گو دیر رسیده‌ای. برف در مناطق حاره؟ سرباز در جبهه با چتر؟ دکتر، شخصیت پاره پاره‌ام را می‌توانم حفظ کنم؟ موسیقی نیست، سکوت دل‌پذیر نیست. حیف که زبان لاتین نیاموخته‌ام تا به باخ گوش بدهم. آدمی هستم ساده، نان‌ام را خودم درمی‌آورم. مرا تا جشن سال نو تنها نگذار. و بعد از آن هم.

زنگ زدند. کی می‌تواند باشد؟ ناآشنا نیست. از رمز استفاده می‌شود که به افراد کمی داده‌ام. در دادن علامت رمز نباید بخشنده بود، بعدها میوه‌ی پوسیده‌ای گیرت می‌آید که در هیچ دکانی پیدا نمی‌کنی. هرکسی می‌تواند زنگ در را بزند، این عجیب نیست. این که باز می‌کنی یا نه، مهم است. بخشی از جهان بیرون را به داخل خانه راه می‌دهی. این بی‌خطر نیست. دیوانه‌هایی که صاف صاف راه می‌روند، زنگ می‌زنند و تو را می‌کشند: دست کم بگیر.

حتا با علامت رمز هم خیال راحت نیست. آشنایی می‌تواند از سر اتفاق یا زیر تاثیر مشروب به بیگانه‌ای گفته باشد: "زنگ خونه‌ی کوشیار پارسی رو باس دو بار بزنی. دینگ دینگ دینگ دینگ. یا دینگ دینگ دینگ دینگ. چه فرقی می‌کنه. اوخ حالم داره به هم می‌خوره. برم بالا بیارم."

خوش‌بختانه اطرافیانم زیاد اهل مشروب نیستند. هیچ کدامشان. جز همسایه‌ام بهرام. او به جای زنگ زدن به در می‌کوبد. محمود که تقریباً نمی‌نوشد. مهران و سیما، اگر

گاهی پیش بیاید؛ مثل هاکان. دیگر کی را می‌شناسم؟ حسن و مریم. آهان، این‌ها بدشان نمی‌آید. اما تردید دادم که علامت رمز را در مستی لو بدهند. جرات‌اش را ندارند. می‌دانند که بدجووری عصبانی خواهم شد. به خصوص از مریم، که اگر عصبانی شوم، ممکن است از پشت بگیرم‌اش، پستان‌هاش را بچلانم و ... کنجکاوم بدانم خوش‌اش خواهد آمد یا نه. یک بار باید ازش بپرسم. فکر می‌کنم تن خوبی داشته باشد. هنوز ندیده‌ام. آدم به تن دوست دختر یا زن دوست خوب‌اش که نگاه نمی‌کند. شاید هم بکند. چه می‌دانم. حسن دوست خوبی است. جوانی تحصیل‌کرده، با شخصیتی محکم و دوست دختری زیبا. از هیچ شوخی‌ای خجالت نمی‌کشد، مگر آن که زیادی وقیح باشد. لودگی و تحصیل. این دو همیشه با هم جور در نمی‌آیند. با لودگی نمی‌شود روشی کشف کرد برای تصفیه‌ی آب آلوده به گه. من مخالفتی ندارم. دیری است می‌کوشم نه تنها در زمینه‌ی دانش، که در زمینه‌های گوناگون اجتماعی هم از روش‌های تازه دفاع کنم. بشریت به اندازه‌ی کافی خنبدیده است و به جایی هم نرسیده. البته. گرچه پزشک تحصیل‌کرده نیستیم، اما تردید دارم که خنده کار سالمی باشد، هرچند می‌گویند بر هر درد بی‌درمان دواست. زمانی که من قه‌قهه می‌زدم، مدام مریض بودم. از سوی دیگر، در ماه‌های گذشته، آگاهانه کم خنبدیده‌ام. و این سرگیجه را در کله‌ی خراب شده‌م دارم. تن انسانی دوزخ خودش است.

بله، حسن و مریم بودند که آمده بودند سری به همسایه‌شان بزنند. پشت سرشان هم نرگس و تیمور رسیدند. و جمع گرم شد. وقتی خانم‌ها تو آشپزخانه غذای خوش‌بویی آماده می‌کردند، آموزگارانه به حسن گفتم: "آدم‌های متفاوتی وجود دارند. تو، مثلن، داد می‌زنی که تازه به دوران رسیده‌ای، در حالی که من بورژوازی اصیل هستیم."

نرگس و من، حسن و مریم را مدت زیادی نیست که می‌شناسیم و باید با هم حرف بزنیم تا از تعجب بکاهیم.

گفتم: "از این اصطلاح برداشت منفی نکن. این روزها که دیگه منفی فکر کردن جایی نداره. تازه به دوران رسیده هم که بد نیس. آدم‌هایی هستن از خانواده‌ی خوب، تحصیل بالا، با نگاه عاقل اندر سفیه به دیگران و یه آلفارومئو زیر پاشون. این همه خوبه. همه‌شون هم یه زن خوشگل و تر و تمیز دارن. می‌تونن هرچیزی راجع به مریم بگی، اما نمی‌تونن بگی که تیکه‌ی خوبی نیس. نترس رفیق. این جور صریح حرف زدن معنی‌ش این نیس که بهش نظر دارم و از این حرفا. هیچ آدم حسابی به زن دوستش نظر نداره. من یکی که نه. این خاصیت بورژوازیه که هوس نکنی یه دفه با زن دوستت بعله."

این جا بود که حسن باید سخنرانی می‌کرد درباره‌ی وجود زنا در بورژوازی. در این باره زیاد خوانده بود.

گفتم: "آره، تو نشریات چپی‌یا و مذهبی‌یا از حرفا زیاد می‌نویسن. گرچه وجود چپ مدیون بورژوازیه. سوسیالیستا وقتی می‌تونستن شرایط کار بهتر، حقوق بیشتر، روزای تعطیل زیادتر و غیره غیره واسه کارگرا درخواست کنن که کارگرا یه کاری تو یه کارخونه‌ای داشته باشن. کارخونه مال کی بود؟ مال بورژوازی، که اگه می‌خواست؛ کارخونه‌شو می‌بست و پولشو برمی‌داشت می‌رفت تو یه جزیره‌ی خوش آب و هوا و می‌داشت کارگرا از گشنه‌گی بمیرن. توجه کن، من از بورژوازی زمون‌های گذشته حرف می‌زنم که متاسفانه دیگه وجود نداره. تنها یه چندتایی از نوه نتیجه‌هاشون مٹ من باقی موندن که می‌خوان به طور فردی قاعده و قوانین بورژوازی‌رو زنده نگه دارن و یکی‌ش هم اینه که نظر بد به زیر دستات نداشته باشی و حتا واسه‌شون دل

بسوزونی و اگه لازم شد کمک شون کنی. اما تا می تونی از شون فاصله بگیری، چون بین من و اونا یه غار یا دره وجود داره که رو خمیازه‌ش هیچ پلی نمی‌شه زد."

- خب، این فکر دست راستی نیست؟

- آره، شاید، شاید ... حسن آقا.

محتوای مجسمه‌ام زیر حمله‌ی خستگی شدیدی قرار گرفت. آن قدر که تاب صبر برای خوردن غذای خوش‌بو را هم نداشتم. اما دخترها غذا را آماده کرده بودند. عجب خوش‌مزه بود. تبریک نرگس و مریم. به خاطر غذا باز نیرو گرفتم و خستگی از مجسمه رفت و باید به دست‌شویی می‌رفتم تا خودم را خوب خالی کنم، گرچه غذا نه تنها با عشق، که با سالم‌ترین ترکیبات ساخته شده بود.

این هم گناه من نیست. تنی دارم که این جور است. همیشه چیزی هست. اگر سرگیجه نباشد، باد و توفان در روده‌ی لعنتی هست. راستش به‌تر می‌بود جانی باشم بدون تن. در آن صورت خیلی کارها نمی‌توانستم، اما از دست این دست‌شویی رفتن و تو تخت دراز کشیدن راحت بودم.

ساعت یازده، پس از غذا و حرف زدن و جر و بحث، حسن و مریم رفتند خانه‌شان. خانه‌ای که پیش‌تر، در آن زندگی کرده بودم. پیش از زندگی مشترک با نرگس.

خیلی خوب است که در خانه‌ی قبلی‌ت، آدم‌های دل‌پذیری زندگی کنند. مریم یک بار به من گفت که تو خانه هنوز بوی خوش ادوکلن مردانه می‌آید. خوب بود که گفت. آن چه خوب است، می‌ماند.

آن شب با نرگس نیامیختم. محکم در آغوش گرفتم. خسته بود. بهش گفتم که می‌خواستم برایش گل بخرم، اما گل فروشی‌ها اعتصاب کرده بودند. از شادی زبان‌اش را به گوشم فرو برد. هوس آمیزش کردم و آمیختم، اما حالا خیلی خسته‌تر از آنم که بخواهم شرح بدهم. تصور کن که شرح زیبایی از این آمیزش خواهم نوشت. نویسنده‌ای در موقعیت من نمی‌خواهد وجدانش ناراحت شود که زیبا نوشته است. بعد نرگس خوابید. تیمور هم خوابید و من تله‌ویزیون روشن کردم.

بعدتر، داشتم تکرار اخبار تله‌ویزیون را می‌دیدم که تلفن زنگ زد. پرویز داودی بود که مست کرده بود و تهدید می‌کرد که دست آخر گیرم خواهد آورد.

- کار سختی نیست. نشسته‌م تو خونه. اما بهت توصیه می‌کنم که نیای چون زخم خوابیده. اگه بیای زنده بر نمی‌گردی. باس بدونی که دیوونه‌تر از قبل شدم و دیگه نمی‌تونم فرق بین خوب و بد رو تشخیص بدم. خوب اینه که تو رو می‌کشم و بد اینه که نمی‌ذارم زنده بمونی. اما فرق شونو نمی‌دونم. من دیوونه‌م، می‌دونی. جسمی، نه روحی. حالا ببینم دکتر چشم چی می‌گه...

سخن‌رانی‌م رو اعصاب‌اش اثر کرد، چون گوش‌ی را گذاشت. خیلی آدم‌ها تحمل سخن‌رانی بیش از یک دقیقه ندارند.

کجا رفت آن زمانی که پدر بزرگم یک ساعت و نیم سخن‌رانی می‌کرد و دارو دسته‌ی آخوندها را به وحشت می‌انداخت؟

آن زمان، پدر بزرگم را می‌شد در دهان شیر پیدا کرد. آدم مهمی در جنبش مقاومت که تو لندن پایه گذاشته شده بود. رابط بین مهاجران و جبهه‌ی داخلی زیرزمینی بود. در سفرهایش پیام‌هایی با جوهر نامرئی بر پشت‌اش می‌نوشتند. آب پیاز یا تره‌فرنگی که بر پشت‌اش می‌ریختی، پیام قابل خواندن می‌شد. در جنبش مقاومت، کشاورزان پیاز و تره‌فرنگی زیاد شده بودند. کارشان را مخفیانه انجام می‌دادند، که در دسرهای زیادی داشت. کاشتن پیاز در زیر زمین یا زیر شیروانی کار آسانی نیست.

می‌توانی از خودت بپرسی که آیا همه‌ی حرف‌های پدربزرگ حقیقت داشته یا نه و این که آیا آخوندها از کشت پیاز و تره‌فرنگی خبر داشتند. اما در کتاب‌های تاریخی هم این را خوانده‌ام. یکی از افراد مقاومت با چهارصد کیلو تره‌فرنگی در زیر زمین خانه‌ش دستگیر شده بود. از زیر نویس یک کتاب.

کف‌ری می‌شوم از خواندن زیرنویس کتاب‌های تاریخ و زندگی‌نامه که با حروف ریز در پای صفحه چاپ می‌شود. در وصیت‌نامه‌ام بنویسم که اگر زندگی‌نامه‌ی من چاپ یا نوشته شد، بدون زیرنویس باشد.

باز رو کاناپه دراز کشیده‌ام. لیلا چه کرده است؟ گاهی باید نام شخصیت را که زمانی از داستان محو شده بیآوری تا خواننده پیش از وقت فراموش نکند. این را ما نویسندگان فن ادبی می‌نامیم. نانویسندگان چه می‌نامند، نمی‌دانم. اگر وقت‌اش برسد، ازشان خواهم پرسید.

این صدا چیست که از بیرون می‌آید؟ انگار کسی سر دو مرغابی را به هم می‌کوبد. سال‌هاست که از صداهای شب نمی‌ترسم، هرچند نمادگرایانه هم باشد. به عکس، از صداهای بی معنی، نامفهوم و ترس‌ناک شب خوشم می‌آید. می‌گذارند احساس کنم که زندگی‌ای دارم نفرینی و محکوم شده‌ام به روایت و به دست دادن برداشت. دو وظیفه‌ی زندگی که دوست دارم.

باز همان صدا. حالا که خوب گوش می‌دهم، می‌شنوم که صدای سوزاندن درختانی است که قطع کرده‌اند و ترقه‌های منفجر نشده‌ی چارشنبه سوری هنوز بر شاخه‌هاشان مانده. تیمور از این صداها وحشت می‌کند. خوش‌بختانه نزدیک نرگس است و در خواب عمیق، بیرون از دسترس خطر که وسیله‌ی حس به مغزش منتقل می‌شود. این کاری است که تا آخرین دم زندگی‌م می‌خواهم انجام بدهم. جلوگیری از خطری که نزدیکان و عزیزانم را تهدید می‌کند. باقی جزییات است و نوشتن رمان‌های مستقل و رمان‌های زنجیره‌ای هرکسی خاص است جز من، و یادم رفته بود سری جهانگیر را بگویم. تا حالا سه تاش منتشر شده. جهانگیر خداست، جهانگیر می‌آید، جهانگیر ناشر می‌شود. این آخری مرا به دادگاه کشاند. حالا تمام شده است، مگر آن‌که جهانگیر بار دیگر هوس شکایت از من بکند و باز دو سالی طول بکشد تا رای دادگاه.

به هر حال بخش چهارم آن سری، جهانگیر مُد می‌شود، آماده است. تنها، آن‌گونه که ما نویسندگان می‌گوییم، باید نوشته شود. این را یوسف حسینی هم در رمان‌اش گفته است: "تنها باید نوشته شود." اما بعد انگار یادش رفت بنویسد.

بله، حالا لیلا چه می‌کند؟ گذر سال کهنه به نو را در کشور دوری می‌گذارند که برف باشد و اسکی به راه. امیدوارم پاش بشکند. فکر کرده کی هست؟ راستش از هر زنی که نرگس نباشد، خوشم نمی‌آید. درست، می‌خواهم پستان‌هاشان را ببینم، و اگر هم جای دیگرشان را بخواهند نشان دهند، بدم نمی‌آید، اما بیش‌تر چی؟ تنها برات مزاحمت دارند و مزاحمت‌شان که تمام شد، گاهی تو خوابت ظاهر می‌شوند. آخرین آن‌ها که به این کار موفق شد، شخصیت گیتا در رمان عشق را به من ببخش بود، که چندماه‌ی نسبت به او احساس‌سکی داشتم. خوش‌بختانه رمان خوبی از آب در آمد و گرنه ارزش نوشتن هم نداشت.

رمان با ارزش آن نیست که شخص به شخصیت شباهت نداشته باشد. وگرنه به‌تر آن است که قلم را پیش از نوشتن اولین واژه بگذاری تو کشو. فکر می‌کنی در جهان ناقصی وجود دارد که بخواهد مایه‌های واقعی نویسنده را زیر ذره بین بگذارد؟ نه، وجود ندارد. بگذار از چیز دیگری حرف بزنیم.

خوب، من از قایق چیز زیادی نمی‌دانم. فکر می‌کنم میکروب زیادی توشان باشد. تعجب نخواهم کرد اگر بیش‌تر از پنیر میکروب داشته باشند. زیاد به این چیزها فکر نمی‌کنم، می‌گذارم برای دانش‌مندان. وسیله‌ش را دارند. تازه خودشان هم پر از میکروب‌اند. گناه من که نیست.

رمان‌هایی هم وجود دارد که همه چیز به هم ربط دارد. پر از رابطه است. آدم از دست رابطه‌ها به سکندری می‌افتد. دیگر احمقانه است. احمقانه‌تر هم دارد می‌شود. اگر در چنان رمانی، زن و شوهری دو فرزند داشته باشند، تردید نکن که یک بلایی سر یکی از آن میمون‌ها خواهد آمد و آن بلا تنها بیماری یا گروگان‌گیری نیست. در پایان رمان، فرزند معالجه می‌شود، یا نجات می‌یابد؛ چون باغبان از سر اتفاق نام آمیول معالج را می‌داند یا نشانی رباینده را. هنوز برایم معماست که نویسندگان چنان رمان‌هایی، این همه رابطه‌ی پر از مانع و کج و معوج را از کجای مغزشان بیرون می‌کشند. با این همه می‌پرسم که لیلا کجاست. این را بعد خواهیم فهمید.

نترس که خرگوش‌های زیادی سر برسند و از یاد نبر آن گردهمایی پسرک آشغال مریض را در زیر چادری بزرگ، بیرون شهر، اواسط تابستان. قرار بود آخر تابستان باشد، اما تاریخ عوض شد و شد اواسط تابستان. یوسف برام نامه‌ی الکترونیکی فرستاد. برای همین می‌دانم.

داشتم می‌گفتم، ادبیات باید جذاب باشد. وگرنه سراغش هم نمی‌روم. یکی از بچه‌ها اول مریض می‌شود، بعد ربوده. این را که نمی‌شود باور کرد. تو به عنوان نویسنده که نباید به بچه‌هایی که مریض یا ربوده یا هردوشان می‌شوند، محل بگذاری. اغلب هم فرزند کوچک‌تر است. پسرک هشت ساله. فرزند دیگر دختر است و سیزده ساله، با پستان‌های کوچولو و موهایی که تازه دارد بر مستانش می‌روید. دختر در فصل‌های نخست با پسر رفتار بدی دارد، حتا وقتی هم که مریض می‌شود، اما بعدتر، هرچه پسر مریض‌تر می‌شود، و ربوده، از رفتار بد خودش پشیمان شده و هر شب پیش از خواب برای بازگشت و سلامتی یوسف دعا می‌کند. آخر اسم پسر یوسف است.

اسم‌های قدیمی هم که پر و انباشته شده‌اند. یوسف، یعقوب، محمود، میثم، حبیب. همان حبیب که بعدها خواننده می‌شود، با کشتن نامزد و زن و مادر و یک دوجین آدم دیگر.

بیا با هم دعا کنیم که این حبیب، در میان یکی از حمله‌های دماغی‌ش ربوده نشود. آدم‌ربایی از محبوب‌ترین کارهاست آخر.

خیال نکنید کودکان را دوست دارم. اصلن. با این حال دوست ندارم ببینم که ربوده می‌شوند. راستش اصلن نمی‌خواهم که ببینم. بدی‌ش این است که خیلی از بزرگ‌سالان هم بدجوری کودکانند. همه‌ی وقت از خودشان حرف می‌زنند، چرند می‌گویند درباره‌ی چیزهای تازه‌ای که خریده‌اند، دروغ از موفقیت‌هاشان، به هیجان آمده از معشوقه‌ی تازه‌شان و همین جور بگیر و برو. بزرگ‌سال به من نشان بده تا نشان‌ات بدهم که نه نفر از ده‌تاشان کودک‌تر از کودک‌اند.

این واقعیت است که زن‌ها کم‌تر کودک‌اند تا مردها. جز این بوی خوش‌تری هم دارند. مگر آن‌که وسط می‌می‌هاشان گه باشد. ببخشید که مجبورم بگویم بعضی کس‌ها بوی فاضلاب می‌دهد. من به هر حال نویسنده‌ای هستم که به رغم صراحت و سختی هر واژه‌ای، از حقیقت نمی‌ترسد.

نویسندگانی هستند که هیچ کاری ندارند جز ترسیدن از حقیقت. قدم زدن با زنی، کشتن و قطعه قطعه کردن او و دفن در باغچه. کتاب این آدم‌ها را سال‌هاست که

نمی‌خوانم، گرچه رایگان برام می‌فرستند. بیا و ببین که چه پست‌هایی دریافت می‌کنم. پست‌چی محله به امان است. می‌گوید: "چه آشغالایی واسه‌ت می‌رسه." تنها کتاب نیست که دریافت می‌کنم. نامه، بروشور، روزنامه، کپی کارهای چاپ شده، دست‌نوشته، قرارداد، کاغذهای رسمی، و خلاصه پست. در گذشته چه گونه بود؟ با اسب، چاپار.

باران شروع شد. بازهم همان ترانه‌ی لعنتی قدیمی. نه این که خیس شوم. نشست به بودم تو خانه، زیر سقف. اما این سال‌های آخر بارندگی بیش‌تر شده انگار. بی‌هوده نیست که موهام خود به خود فر خورده‌اند.

مخصوصاً خانه‌ای در طبقه‌ی اول خریده‌ام، تا از سیل در امان باشم. خطر این که سیل بیاید کم است. نه به خاطر طبقه‌ی اول، بلکه این نزدیکی رودخانه‌ای که طغیان کند نیست. اما اگر از پیش فکر همه چیز را نکنی، ممکن است گرفتار بلای پیش‌بینی نشده‌ای بشوی، مثل این بیماری در سر من. امیدوارم دکتر گیاهی یا چشم‌پزشک خوبی پیدا کنم. چند تا پزشک دیگر هم پیدا خواهم کرد. پزشک اعصاب، گوش، متخصص تیروئید، اصلن بگو دعانویس، سر کتاب بازکن و یک افریقایی در این محله که می‌گویند در کشور خودش پزشک باتجربه‌ای بوده است. یعنی برای باران خوب می‌رقصد. ما که رقصنده‌ی باران لازم نداریم.

صبر کن ببینم... صبر کن ببینم ... شاید اصلن همین حرام‌زاده است که رقصیده و این روزها بیشتر می‌بارد. شاید روزی چند ساعت تو اتاق زیر شیروانی‌ش، با پنجره‌ی باز می‌رقصد. گرچه گمان نمی‌کنم اصلن رقص بلد باشد. وقتی راه می‌رود، پاش را می‌کشد. بیش‌تر به درد چاچا می‌خورد.

همه‌ی سیاه‌ها که رقصنده نیستند. احمقانه است که آدم فکر کند همه‌شان، از اول تا آخرشان، هنر رقص را تو مشت‌شان دارند. مگر همه‌ی جهودها ختنه شده‌اند؟ یک آشنای جهود که بعدها تصادف کرد و مرد، به من گفت: "کوشیار، همه جهودها ختنه نشده‌ن."

پرسیدم: "این مشکل منه؟" ازش خوشم نمی‌آمد. گرچه سعی خودم را می‌کردم. خوب، از دار و دسته‌ی آدم‌هایی بود که رنج بسیار کشیده‌اند. از قرون وسطا تا حالا. و گرچه در دار و دسته‌ش، می‌دانستم که آدم‌خوار کم نداشته‌اند. حالا دیگر به ماجرای فلسطین اشاره نمی‌کنم.

چه قدر زن‌هایی را که با هم عشق‌بازی می‌کنند دوست دارم. هم‌جنس‌گرا منظورم نیست. ما مردهای واقعی، خوش‌مان نمی‌آید. اما دو زن که مرد هم دارند، آخ که نگو چه می‌کنند با هم.

باز صدای ضعیف ترقه. چه احمقی حالا درخت می‌سوزاند که بر شاخه‌هاش ترقه‌های منفجرنشده‌ی چارشنبه سوری آویزان است. آن هم ساعت یک و نوزده دقیقه‌ی نیمه شب. تردید ندارم که آدم خیلی تنهایی است. از سر اتفاق یا خودخواسته؟ با تنهایی‌ش مثل خوک عصبی وسط گله خودش سکندری می‌خورد. گاهی مجبوری تشبیه هم بیاوری. شاید هم تنهایی‌ش گناه پدر و مادرش باشد. چون باید مطمئن باشیم که او مرد است، از هجده تا بیست و چهارساله، بدون تحصیلات دانشگاهی، موها در حال ریختن، پسر خانواده‌ای از طبقه‌ی پایین. مثلن پدرش کارگر کارخانه‌ی قایق‌سازی در بندر و مادرش بی‌کار، چون نظافت‌چی مطب پزشک خسیسی بوده که پول خرده‌ها را هم می‌شمرده و او را به دلیل دزدی از قلم اخراج کرده.

پیش‌تر، همان پزشک، پزشک من هم بود. اما بعد از آن که زمان درمان برنشیت من گفت که اگر سیگار راترک نمی‌کنم، باید کم کنم، دیگر نبود. هیچ پزشکی نباید به



من بگویند سیگار را ترک کنم. هرگز! اگر قرار باشد سیگار را ترک کنم، خودم فرمان خواهم داد، یا نرگس. زر زر همیشه‌گی درباره‌ی سیگار. ترجیح می‌دهم سیگار بکشم، حتا زیاد، تا بخوام کفتر بازی کنم. عوضی‌های آشغالی هستند این کفتر بازها. تقصیر سبزه‌های آشغال اروپایی است که صادر کرده‌اند برای ما. چه چیزی برای جامعه‌ی ما آورده‌اند جز پرحرفی و ریش نتراشیده و کثیف و دندان‌های نشسته و گه میان پستان‌ها. حتا تلاش هم نمی‌کنند که در جهان سر خرگوشی بریده نشود. بدتر از حزب‌الهی‌های سابق.

انتظار روزی را دارم، اگر حتا به عمرم قد ندهد، چه در خیال و چه در واقعیت، خرگوش‌ها بی‌رحمانه از سبزه‌ها انتقام بگیرند. و نه تنها از سبزه‌ها. از هرکسی که شایسته نیست. من گناه‌کاران را نشان خواهم داد، پس از آن که خودم تعیین کرده باشم گناه چیست. تازه، رهبر خرگوش‌ها خواهم شد تا بعدها در تاریخ، نام من چنین بیاید: کوشیار، امپراتور خرگوش‌ها پارسی. نام میانی این چنین، عالی خواهد بود.

عالی هم واژه‌ی عجیبی است. ده بار پشت سر هم تکرارش کن. عالی عالی عالی عالی عالی عالی عالی عالی عالی عالی عالی. خودم اشتباهی یازده بار تکرار کردم، اما طنین ندارد. و واژه‌ی عجیب باقی می‌ماند. آدم تشنه‌ش می‌شود. آب در خانه کافی هست. نمی‌خواهم نیمه شب تشنه‌م بشود و بروم تو کافه‌ی سر کوچه بنوشم که از وقتی اسم پاکانی‌نی را عوض کرده پا به آن نگذاشته‌ام. حالا اسم احمقانه‌ای دارد. نمی‌گویم. اسمی که عقل جن هم به آن نمی‌رسد. اصلن مهم نیست. مهم این است که نگویم و شما نتوانید نشانی مرا پیدا کنید و مزاحم شوید.

سال‌هاست که هی برای گفت و گو می‌آیند و یک بار هم میان‌شان دختر خوش کسی نیست تا پس از پرسش اول (چرا می‌نویسید؟) دفترچه یادداشت و قلم را پرت کند و بپرد روی من. خوب، شاید هم میان‌شان بوده‌اند، اما درست روزی که سراغ من آمده‌اند، حال و روز خوشی نداشته‌اند. این جور می‌باید دید.

در می‌زنند؟ نه. همسایه‌ام بهرام گاهی جرات می‌کند به در بکوبد، به جای زنگ زدن، تا نرگس را بیدار نکند؛ اما او چند شب پیش این‌جا بود و بیش از یک شب در هفته نمی‌آید. آدم عجیبی است این همسایه. زیاد هم سفر می‌کند. سفرهای ماجراجویانه. به بهرام قول داده‌ام روزی عکس‌های سفرهاش را ببینم و بر اساس آن کتابی بنویسم. با اسم بیش از اندازه‌های بهرام. اگرچه عنوان جالبی نیست، اما با درآمد آن کتاب دیگری خواهم نوشت به نام از این‌جا تا آن‌جا و گم شدن در شمال. آفریدن اسم برای کتاب هم حرفه‌ی خاصی است.

پس در نزدند. و این خوب بود. داشتم تکه‌ای کیک گاز می‌زدم که نرگس آورده بود. اگر نرگس دلیل بیاورد: "می‌خوام واسه مرد خونه‌م یه کیک بخرم" تردید نداشته باشید که آن روز هیچ قناد و شیرینی‌پزی در جهان اعتصاب نخواهد کرد. جادوی نرگس جلوی این کارشان را خواهد گرفت.

بله، نرگس جادویی است و من برای همین احساس خوش‌بختی می‌کنم، هر چه قدر هم که بیمار باشم. نرگس را همیشه در کارهام خواهم ستود. هیچ واژه‌ی بدی درباره‌ی او نخواهم گفت.

عموم اصغر، پس از خودکشی هرگز برنگشت. حتا به خوابم. این‌کاره نبود. خوش‌گذرانی که تحمل زندگی نداشت. اول چرا، بعد نه. زندگی‌ش زیر تهدید بود. می‌ترسید جالب نباشد و او تهدید را دوست نداشت.

و البته آن پرنده‌ی سیاه که زمانی دراز فراز خانه‌ش پرواز می‌کرد و او ابتدا آن را دوست می‌پنداشت. پرنده‌ی سیاه فراز خانه‌ی همه کسانی پرواز می‌کند که از اصل و

نسب من هستند. گاهی می‌رانیم‌اش، گاه باز نمی‌گردد، گاه خود را پنهان می‌کند. این بد است که ادعا کنم پرنده‌ی سیاهی همیشه فراز خانه‌ام در پرواز بوده و هر بار هم من اسباب کشتی کرده‌ام و حالا هم خودش را در قالب خرگوشی سپید پنهان کرده است. اما می‌دانی، نمی‌دانی.

باید چیزی بیش از مغز هم باشد. باید باشد. جز این نیست.

پدر بزرگ و مادر بزرگم چهار فرزند داشتند. پنج‌تای دیگر مرده بودند. فخری مادرم بود. این که اندوه از دست دادن‌اش رهام نمی‌کند، و قصد رها کردن هم ندارد، معما نیست. پس از مرگش شده خدای من. بر او نماز می‌گزارم. دعا و نماز را در دفتر ناپیدای یادداشت‌ها می‌نویسم. بر برگ‌هایی که هیچ‌گاه چاپ نخواهند شد.

زندگی بدون مادر زندگی بی‌آرزو و امید برای به‌تر شدن است. زیستن با خدا، زیستی آرام‌بخش است. انتخاب خوب دومی که نداری و نگزیده‌ای.

پدر و مادر بزرگ دیگرم چهار فرزند داشتند. از سه تاشان تنها یکی زنده است. پدرم. او، مرد قوی، ضعیف، زندگی می‌کند. گه‌گاهی یکی دو جمله‌ای میان‌مان رد و بدل می‌شود و نگاه می‌کنیم ببینیم چه جمله‌هایی. جایی آموخته‌ام که کلمات مناسب انتخاب کنم. خوش‌حالم که پدرم هنوز زنده است. دلم برایش تنگ خواهد شد اگر نباشد.

چه کیکی بهشتی‌ای. چیز خاصی ندارد، اما بهشتی است. چون نرگس با دست خودش برآم آورده. آماده تو بشقاب گذاشته، برای آخر شب، که گشنگی می‌آید و آمده. این چندمین شب است؟ حساب کردن آسان است. اما من جراتش را ندارم. حالا نه.

حالا باید بخوابم، یا بکوشم تا بخوابم. و باید بیدار شوم، فردا، و امیدوارم که خدا یاری‌ام دهد.

چند هفته بعد تو خیابان بودم. در خیابان راه می‌رفتم. هیچ حیوانی همراه‌ام نبود. این‌ها بعد خواهند آمد. حالا خیلی زود است. داشتم می‌رفتم خانه‌ی لیلا، که باید برگشته باشد از سفر به کشور پرفرف. باید در خانه باشد.

زیاد به‌ش فکر نکرده بودم. دل‌پذیر است که لیلابی در زندگی‌ت داشته باشی. لازم نیست البته. سودی ندارد.

کابل‌کش‌ها همه‌ی سعی‌شان را می‌کردند. چه سعی‌ای؟ جز سیگار کشیدن؟ باید با دسته‌ی چکش می‌کوبیدی به کله‌شان. به زودی، به خاطر آن‌ها، ما بدون دست، نامه‌ی الکترونیکی خواهیم نوشت.

به هر کدام‌شان یک امضا دادم که راستی راستی حق‌شان بود. یکی‌شان پرسید که کی به برنامه‌ی رادیویی خواهیم رفت.

- به زودی.

ازم خواست که تو برنامه از او نام ببرم. بی‌دلیل. تا زن و فامیل زنش بشنوند و دوستان‌اش تو کافه، و دوستان آذری باقی مانده از جنگ با آذربایجان که تجزیه را قبول نداشتند و هواداران تیم پرسپولیس که خودش هم یکی از آنان بود.

- باشه، اسمت چیه؟ یوسف؟

- نه، نه. اون اسم داداشمه. اسم من یعقوبه.

- باشه. تو رادیو می‌گم که اینم سلام مخصوص من به یعقوب و اگه پرسیدن کدوم یعقوب، می‌گم همون که طرفدار تیم پرسپولیس و مخالف آذری‌های جدایی طلب و رو پیشونیش هم خالکوبی کرده.

- خیلی خیلی ممنونم آقای پارسی. هزار بار. بفرمایین سیگارتون آتیش بزنم.

سیگاری از پاکت درآوردم و با فندک یعقوب روشن کردم. مثل احمق و نابغه از هم جدا شدیم. گفته‌ام که نابغه‌ام؟ قصد ندارم هی تکرار کنم. انگار برای کسی فرقی هم می‌کند. این به درد روزنامه می‌خورد.

مرگ من، اگر دست کم همه چیز کمی رو به راه باشد، امروز نخواهد بود. دکتر گیاهی می‌گوید که تا پاییز امسال سالم سالم خواهیم بود و سرگیجه و دو تا دیدن و همه چیز به گذشته خواهد پیوست. برای اطمینان رفتیم و اسکن مغزی هم گرفتیم.

ماشین اسکن هم کاغذی داد بیرون: "مغز عالی."

با چشم پزشک ساعت ده قرار داشتیم. یک ربع به یازده، حرام‌زاده هنوز پیداش نشده بود. به نرگس گفتیم: "پاشو بریم."

نرگس به منشی گفت: "ما که همه‌ی روز وقت نداریم."

- خیلی می‌بخشین. بعضی روزها اصلن نمی‌یاد و من می‌مونم با این همه مریض عصبی که نصف‌شون نیمه کور هستن.

گفتم: "این کارش خیلی بده."

و رفتیم خانه. چه قدر خوش‌حالم که نرگس دو هفته تعطیل است. زود گذشت. همه کاری با هم انجام دادیم. رفتن به پزشک، طولانی خوابیدن و دیر بیدار شدن، شیر قهوه نوشیدن، حرف زدن، قدم زدن با تیمور و بسیار کارهای پرمعنای دیگر که به هیچ کس مربوط نیست.

دو هفته تمام شد و دوباره باید می‌رفت سر کار. حیف بود، حیف. بدون او چی هستیم؟ در خیابان راه می‌رفتیم. در سرم چیزی نوسان داشت. محل نگذاشتم. نمی‌گذارم سرم زندگی‌م را کوفت کند. نیمه سلامت هم خودش جشن است، یا نه؟ دکتر گیاهی گفت آدم‌های مریض چشمان‌شان آن سویی را که در چشم‌های من است، ندارد. و بله، چشمان من سوی شفافی دارد. و حتا می‌توانستم ببینم که زنی چه‌گونه، سر به زیر انداخته، راست پا گذاشت به چاله‌ای که کابل‌کش‌ها کنده بودند. دویدم طرف‌اش و شانه‌اش را گرفتم. وگرنه سقوط کرده بود، زنکه‌ی احمق. حالا شده بود تخم مرغ له شده. راستش نباید اجازه بدهند آدم‌هایی با سوی مات و مه گرفته در چشمان ولو باشند تو خیابان. زن را می‌شناختم.

از هفده ساله‌گی‌م. در بیست و نه ساله‌گی هم دیده بودمش. وقتی ۴۳۰۰ صفحه نوشته در دفتر یادداشت ناپیدا داشتیم.

و حالا، خوب، سن بالا می‌رود. هر چیزی که پیش آید، ترس از مرگ را قوی‌تر می‌کند. هزاران ناراحتی، بیش‌ترشان بی‌نام، بی‌شرح، بی‌تفسیر برای دیگران.

از این هزاران ناراحتی، ناراحتی تمدن هم دست کمی ندارد. نه به این خاطر که نام دارد. بیماری از هر چه که در برابر چشم می‌آید، حالا چه نگاه پرسویی داشته باشی چه مات. همه‌ی زندگی‌م این بیماری را دارم، اما این اواخر بیش‌تر شده است. همه چیز عوضی است، هیچ کسی دنبال ذره‌ای ارزش نیست. احمق‌ها، نابغه‌ها را از خبر و روزنامه حذف می‌کنند و از نشریه‌ها، از تله‌ویزیون، رادیو، و از دل‌ها و جان‌ها. ابتذال هر چیزی را که متفاوت است و قابل درک نیست، پس می‌زند. اسطوره‌ها رانده شده‌اند و آن چه هست، عروسک‌های هیستریک دست‌ساز کاشفان احمق است که ستایش می‌شوند به خاطر شعور و دیدگاه‌شان.

هر آینه‌ای پوسیده‌گی و حماقت پژواک می‌دهد. وهم را جارو کرده‌اند و جمع کرده‌اند در گوشه‌ای از جهان. زیرا که بله، زمین مسطح است. این که می‌گویند گرد است مال افسانه‌هاست، ساخته‌ی ذهن دیوانه‌های خطرناکی که اندک هوش و شعوری داشتند و

می‌خواستند که سیاره‌ی محل زندگی‌شان جای خوب و آرامی باشد. مرگ بر پیامبران حقیقت! کتاب‌های تاریخ را بسوزانید!

هر واژه‌ی مشکلی را پاک کرده‌اند و به جاش پوچی و بی‌هوده‌گی نشانده‌اند. هر شرح و دلیل با معنا جاش را داده است به جیغی بی‌معنا. پوشیده در لفافه‌ای از واژگان پیامبران دروغ و فریب. مثل نامه‌ای که این روزها دریافت کردم. پاسخ ابلهی را داده بودم. سه اصطلاح آورده بودم. یکی از طالبوف در مسالک‌المحسنین. یکی از ابراهیم گلستان در مد و مه و یکی از هدایت در یکی از نامه‌هاش. در پست الکترونیکی نوشته بودند برام که "اکراه داریم از چاپ مطالبی با این لحن و ادبیات." همه چیز وقیح و ابلهانه است، بدون سبب و عاقبت. نه تنها در بازتاب واقعیت که در خود واقعیت هم. امتناع‌شان از چاپ کار من، دفاع از مدعی نثری بود که یک‌باره معلوم نیست از کدام گورستانی سر درآورده. ایمنی می‌خواهند بدبخت‌ها. امنیت می‌خواهند امنیت‌ها. امنیت‌های بی‌جیره و مواجب.

هر که بالا رود و حرف احمقانه نزند و بگوید یک به اضافه‌ی یک می‌شود دو، پایین کشیده می‌شود. اگر کشته نشود و به فراموشی جاودانه نسپارندش.

دخترهای بیست و پنج ساله می‌شوند مدیر و رییس، چون پستان‌های قشنگ دارند. مقام می‌گیرند، تنها به این خاطر که پستان‌های قشنگی دارند. حرام‌زاده‌های پیر گفتار زنگ‌زده‌ی جرم‌گرفته پست و مقام تقسیم می‌کنند زیرا رو دارند و قدرت و چیزی از وقاحت کم نمی‌آورند و هر زمان بخواهند و هوس پستان تر و تازه و خوش‌بو کنند، کافی است دست‌های آرتیستی‌شان را از آستین بیرون بکشند و هر گهی که می‌خواهند بخورند. بعد اکراه دارند. اکراه. حرف زدن‌شان خود کراهت است. وجودشان کراهت‌بار.

آدم‌فروش‌ها، خرده ریزهای زنگ‌زده‌ی با خون و گوشت را به هم می‌چسبانند و به یک‌دیگر می‌فروشند. پسرهای جوان را تکه پاره می‌کنند و به مارها می‌خورانند و به موش‌ها و باسیل‌های تمدنی که هنوز هم ازدیاد نسل را برکت می‌داند و خندیدن به زندگی انسانی را حق اجدادی خود.

هر کسی می‌اندیشد که از دیگری بهتر است و تنها آن‌ها که واقعی هستند، دهان‌شان بسته است و گه گاه کتابی می‌نویسند که فوری به درون آتش افکنده می‌شود.

خورشید می‌تابد. رزیتا را تا در خانه‌ی ارباب ماده‌اش همراهی کردم. ازش پرسیدم که چه مشکلی دارد. گریه کرد. "بدبختم. بدبختم. اوه، چه آدم بدبختی‌ام من."  
- بله، اما کی نیست رزیتا جون. بگو چی شده. من خوش‌بختم. دلیل هم دارم، با این حال بدبختم.

- اوه چه آدم بدبختی‌ام من.

- حالا جلوی دهن تو بگیر دیگه. رسیدی خونه.

- این خونه‌ی من نیست. خونه‌ی من این‌جا نیست.

- خونه‌ت این نزدیکی‌ها نیست عزیز.

همین جوری گفتم. درس جغرافیا را خوب یاد نمی‌گرفتم. هرگز. آقای علوی، معلم جغرافیای کلاس نهم به من می‌گفت: "هرگز نمی‌تونی یاد بگیری رُم کجاست. حتا اگه از این‌جا بگیرم و پرتات کنم توش."

این البته اغراق سنگینی بود. رم در ایتالیا بود. این را که همه می‌دانستند. آقای علوی مرا زیادی دست‌کم گرفته بود. به نظرم، بالاخانه‌ش را کمی اجاره داده بود. اما خوب، من کی بودم؟ پسر یک کشاورز. ساکن بلالم.

بلالیم اسم ده‌مان بود. اسم قشنگی بود به نظرم. پدر بزرگم هم آن‌جا زندگی می‌کرد. تا زمان مرگ‌اش.

یک بار آقای علوی ازم پرسید: "مجلس ختم بابابزرگت چه روزیه؟"

- پس فردا.

- پس لازم نیست بیای سر کلاس.

- خیلی ممنون آقا.

- بابابزرگت آدم خیلی بزرگی بود. زمان جنگ رابط بود. زمان مقاومت هم. هرکسی دل این کارها رو نداره. به من هم پیشنهاد شد، اما راستشو بگم، جرات نکردم. شلوارمو خراب کردم. آره، تو مقاومت بودم اما سعی می‌کردم دست به ماجراجویی خطرناک نزنم. خجالت هم نمی‌کشم اینو بگم. تازه، با کارم به اندازه‌ی کافی خدمت کرده‌م. تو، عن دماغو، بگو بینم واسه چی بابابزرگت تو اون زمان رابط بود، اون همه راه می‌رفت و یه بار هم سرما نخورد؟ واسه چی؟ بگو بینم.

- نمی‌دونم آقا.

- واسه این که یه ژاکت پشمی چسبون می‌پوشید که داده بودم مامانم واسه‌ش بافته بود. مامانم با دو تا دست روماتیسمی‌ش.

به دست‌هاش نگاه کردم که فوری کشیده‌ای خواباند زیر گوش‌ام که به سرگیجه افتادم.

- این دستا عین همون دستای مادرمه عن دماغو. با اون بابابزرگت.

- بابابزرگم مرده آقا.

یک باره به خود آمد. کف گوشه‌ی دهان‌اش را پاک کرد و گفت: "آره، مرده. حیف. مرد بزرگی بود. سلام برسون به‌ش. منظورم اینه که پس فردا لازم نیست بیایی کلاس. برو مجلس ختم."

سال‌ها بعد بود که به رزیتا گفتم: "فیلیپین خیلی دوره. اون‌ور دنیاس به نظرم. اما باس جای خوبی باشه. یه عالمه پیرزن داره، مگه نه؟"

- فیلیپین؟

انگار نمی‌دانست.

گفتم: "آره، گاگو." - زیرنویس نمی‌گذارم که گاگو به فیلیپینی یعنی چه. -

جواد از آن سوی خیابان آمد طرفم. "نامزد جدید پیدا کردی؟" تلنگری زدم به بینی‌ش. با بینی خونی گفت: "خوب حال می‌ده؟"

- جواد، می‌دونی که نباس کار به کارم داشته باشی؟ واسه چی کتابامو نمی‌خونی؟ تو همه‌شون نوشته‌م.

- خیلی حروم‌زاده‌ای.

محل نگذاشتم. رزیتا را هم‌راهی کردم تا دم در خانه‌ای که گیتی و لیلا در آن زندگی می‌کردند. با یک تیر دو نشان. خرجی نداشت جز اندکی هم‌دردی با زن بدبختی از فیلیپین.

- کلید. کلیدت کجاست دختر؟ بجنب سرم درد می‌کنه. تازه شاش هم دارم.

انگار آن‌چه گفتم، فهمیده نشد. انگار واژه‌های کلید، سر درد و شاش از خلاء رها شده بودند. شاید مشکل مغزی داشت. مثل من. در مورد او البته به این شکل بود که نمی‌دانست کی هست، چه بکند و چه‌گونه فرمان نویسنده‌ای را اجرا کند که این سرزمین به‌تر از او به خود ندیده است. امکان دارد دل‌تنگی برای فیلیپین سبب چنین عوارضی بشود که سرت پایین باشد و جلوی پات را نگاه کنی و در عین حال بیفتی تو چاله؟

داد زد: "می‌خواهی اون کلیدتو پیدا کنی یا نه؟"

می‌لرزید. باید می‌دیدیش، با دو کیسه‌ی خرید در دست. تردید ندارم که از این دست آدم‌ها زیاد دیده‌ام و می‌بینم. زن بی‌چاره.

نمی‌دانستم کلید به فیلیپینی چه می‌شود. گاهی از دست خودم خیلی کفری می‌شوم که نمی‌دانم. کلید به فیلیپینی که نباید کلمه‌ی مشکلی باشد. عقب‌افتاده‌های نه ساله‌ی فیلیپین هم این را می‌دانند. می‌توانم نابغه باشم، اما خیلی چیزهاست که در مغز جای نداده‌ام. کلید، کلید، کلید، ک...ل...می...د.

رزیتا آخر فهمید منظور چیست. کیسه خرید را گذاشت زمین. دست کرد تو کیف و دسته کلیدی برداشت و باور می‌کنی یا نه، اولین کلیدی که انداخت، درست بود. گفتم: "نگرون نباش. تو رو از این زندگی نجات می‌دم. حتا اگه الان رام ندی تو. دختری الاغ." با هم رفتیم بالا. در طبقه‌ی دوم گفتم: "من می‌رم دیدن لیلا. تو مریضی. برو تو رخت‌خواب استراحت کن."

باز با اولین کلیدی که انداخت، در را باز کرد. در خانه‌ی گیتی را و وارد شد. به در خانه‌ی لیلا کوبیدم. دلم به تند می‌زد که لیلا را خواهم دید؟ نه‌خیر. اگر دلم تند بزند، یعنی مشکل قلبی دارم. ضربانی با طنین. به زودی بدهم معاینه کنند. عادی نیست. شرط ببندیم که متخصص قلب هم بگوید سیگار را باید ترک کنم؟ و حسابی کفرم را در بیاورد؟ دوباره کوبیدم به در. پس کدام گوری است این زنک؟ تازه از خارج آمده و هنوز خانه نیست؟ این جوری مشغول می‌شوی. سومین بار، چندین مشت به در زد. اگر فکر می‌کنی که در باز شد، به‌تر است به چیز دیگری فکر کنی.

آه، گه بزنند به این شانس. داشتیم از شاش می‌سوختم. خوب، در خانه‌ی گیتی را می‌زنم. بله، خانه بود. گفتم: "سلام گیتی خانم، می‌تونم تو دست‌شویی تون بشاشم؟" چشم‌هاش خیره بود به جایی در بی انتها. یکی از چشم‌هاش. چشم دیگر داریم چشمک می‌زد و می‌پرید و خوب نمی‌دید. زنک، این همه قرص برات سنگین است.

- چی؟

- شاش.

اوخ اوخ سوختم: "بابا دست شوئی!"

- دست‌شوئی؟ اون جاس.

- آهان.

و دویدم. پریدم. آسمان گرفته‌ی آدم باز می‌شود با شاشیدن. همیشه همین‌طور بوده‌ام. یک لیوان چای و همه‌ی باغچه را می‌توانستم آب بدهم. برای همین هم در رمان تازه‌ام نوشته‌ام که از چای به شیرقهوه گذار کرده‌ام. تصمیمی عاقلانه. گرچه خودم این را می‌گویم.

اگر در دست‌شویی در بسته بشاشم، می‌نشینم. مثل زن‌ها. راحت‌تر می‌شود شاشید. قطره‌ای هم نمی‌پاشد.

تقویمی به در آویزان بود. در هر صفحه‌ای، منظره‌ای زیبا و آرام‌بخش. و زیر هر صفحه‌ای هم جا برای نوشتن تاریخ تولد. در همه‌ی تقویم، تنها دو نام با تاریخ تولد نوشته شده بود. یکی "پرویز" متولد بیست و چهار بهمن و یکی دیگر "مومو" در دوازده خرداد. باورکردنی هست؟ حتا روز تولد لیلا را هم ننوشته بود. و آن دختر را، اسم‌اش چی بود؟ رزیتا. و حتا خود گیتی. آدم‌های زیادی‌اند که تاریخ تولد خودشان را بر تقویم می‌نویسند. اما نه، روز تولد گیتی نوشته نشده بود. گرچه روز تولد آن دیوث پرویز و حتا آن پتیاره مومو را نوشته بود. نمی‌شناختم‌شان، اما برای من به‌تر

بود که می‌مردند. تنها به همین دلیل که با دست‌خط احمقانه‌ی گیتی، در تقویم آویخته از دست‌شویی، روز تولدشان نوشته شده بود. و مالِ کسان دیگر نه. خوب است اسم خودم را به تاریخ سیزده اسفند بنویسم؟ نه، احمقانه خواهد بود. من که مثل آن نویسنده‌ی احمق نیستم که عکس خودش را قاب کرده و گذاشته بالای تله‌ویزیون در اتاق‌اش. زن هم ندارد که بگوییم او کرده برایش. می‌دانی چه خوب بود؟ تاریخ تولد آن مرتیکه آدولف هیتلر را بنویسم. اول اردیبهشت. یا اصلن خمینی را که همان روز است. خوبی‌ش این است که هر دوشان سی‌ام فروردین به دنیا آمده‌اند. چه قدر شوخی دوست دارم. با نیش تا بناگوش باز نوشتم اول اردیبهشت، خمینی. خوب، چنین چیزی فوری توجه را جلب خواهد کرد. به من چه که پرویز، مومو، خمینی در چه روزی به دنیا آمده‌اند.

پا شدم. دست را بشویم؟ بجنب دیگر.

از دست‌شویی آدمم بیرون و رفتم به اتاق نشیمن. از خودم می‌پرسم که گنج رفتن و هزار چرخ زدن و تاب خوردن در سرم از کجا می‌آید؟ واقعن به ضربان غریب قلب ربط می‌تواند داشته باشد؟ هیچ‌الان نمی‌داند. عصبیت. باید همین باشد. در همه‌ی چهل و هفت سال، روز راحتی که قابل نامیدن باشد، وجود نداشته است. به خصوص این هفت سال آخر. هر روز بیش از روز دیگر نگران زن و سگام هستم تا دچار فقر نشوند تا سرم بر تن زیادی کند و همان روز جسدم را بسوزانند. هفته‌ی پیش اتوموبیل ب.ام.و برای نرگس سفارش داده بودم. تازه وکیل هم صورت حساب مفصلی برام فرستاده بود. فکر می‌کنی بنگاهی یا وکیل بهم بگوید: "این بار مجانی حساب می‌کنیم، چون شما مروارید فرهنگ ما هستید؟" تو خواب بینی.

تازه، همه‌ی این پزشک‌ها هم گران هستند. آدمی مثل من حالا باید در جزیره‌ای خوش آب و هوا لم داده باشد و از بهره‌ی حساب بانکی‌ش بخورد، اما به جای آن باید سگ دو بزمن و کار کنم و هر چه درمی‌آورم بدهم به بنگاهی ماشین و وکیل و پزشک و یک مشت دزد دیگر.

گله‌ای ندارم. هم‌چین شیفته‌ی جزیره‌ی خوش آب و هوا هم نیستم.

گیتی نشسته بود رو صندلی، تو اتاق نشیمن و به رو به رو خیره بود. گفتم: "حال گیتی خانوم گل خودمون چه توره؟ چه خبر؟" نشستم رو صندلی. "رزیتا چه توره؟ هنوز زنده‌س؟ منظورم اینه که اینجا چه خبره؟ به کلماتم توجه کن ها."

- تو رخت‌خوابه، حالش خوب نبود. از دستش خسته شدم.

- آره، باس تو خیابون می‌دیدیش. اگه با دستای خودم نگرفته بودم افتاده بود تو چاله. اونوقت همه تو رو مقصر می‌دونستن که از دختر غریب بی‌چاره زیادی کار می‌کنی. بیرونش کن که بره فیلیپین پناهنده بشه. دنبال مومو.

- مومو؟ می‌شناسیش؟

- نه زیاد، اما پرویز زیاد درباهش حرف می‌زنه. همون جور که راجع به خمینی هم زیاد ور می‌زنه. وقتش رسیده که مغز این پرویزو بدن واسه معاینه. تو فکر می‌کنی لیلا به حوا شبیه باشه؟ تازه، چرا روز تولد لیلا رو ننوشتی؟ یا خرگوشه رو. تاریخ تولد هیچ خرگوشی رو تو تقویم ننوشتی. بابا جلوی این تیک چشم‌تو بگیر دیگه. حالم دیگه داره به هم می‌خوره ها.

گیتی دست و پاش را حسابی گم کرده بود. به‌تر بود تنه‌اش بگذارم. قهوه‌ای پریده رنگ بود. و لرزه بر تن.

- خداحافظ گیتی. من قرار دارم. آروم باش. یه حوله‌ی خیس بذار رو گردنت. آب لیمو زیاد بخور.

از آپارتمانش بیرون آمدم و باز کوبیدم به در آپارتمان لیلا. هنوز خانه نیست پتیاره. تو راهرو منتظرش بمانم؟ بد فکری نیست. خوب، عالی. نشستم رو زمین، سیگاری آتش زدم. ساخت و تکنیک رمان هیچ کم ندارد. شصت صفحه پیش نشسته بودم تو همین راهرو، و حالا تکنیک خالص رمان. تعجب نخواهم کرد اگر شصت صفحه‌ی بعد هم باز این‌جا نشسته باشم و حال گیتی نسبت به بار اول و دوم بسیار بدتر شده باشد. یوسف حسینی و شهرام شیرازی هم این جوری کار می‌کنند. چندین صفحه بعد، بازگرداندن شرایط و فضا، با اندکی تفاوت. بسیاری از هم‌کاران دیگر این شگرد را به کار می‌برند. مسعود مظلومی، یکی از جوان‌ترین‌هاش. از او انتظار زیادی دارم. اما خوب است سلمانی‌ش را عوض کند. آن عوضی چه می‌کند با سر این امید ادبیات ما. درست مثل سلمانی فریده مولایی. هنوز زنده است این فریده مولایی؟ خبری نیست ازش. حتمن دارد رو آخرین رمان از سری پنج کتابه‌ی سرزمین‌های حاشیه‌ی خزر کار می‌کند. از او هر انتظاری می‌رود. از یک شگفتی به شگفتی دیگر. ادبیات ما گفتمنی بسیار دارد، گرچه قصد اغراق ندارم. ادبیات ما یک نویسنده‌ی بزرگ دارد که من هستم.

در زندگی واقعی، یا حالا بگویم در بازتاب آن، نشسته بودم و داشتم خاکستر سیگارم را بر کف راهرو می‌ریختم، چون زیر سیگاری دم دست نبود.

در شبی تابستانی، سال‌های سال پیش، ساعت از ده گذشته بود. دقیقن نمی‌دانم چه ساعتی بود. در سطح جهانی که مسطح است، اتفاق خاصی نبود. لیندون جانسون، رییس جمهوری امریکا، زمان بازی گلف، مچ پاش آسیب دیده بود. بیست و سه مرداد. حتا تو روزنامه‌ها هم ننوشتند. حوری، زن همسایه‌مان خبر را به ما رساند. و گرنه خبردار نمی‌شدیم. با شوهرش جعفر آمد. پدر بزرگ خاموش بود. داشت آخرین گام‌هاش را برمی‌داشت. استکان ودکا را انداخت بالا. کسی اعتراضی نمی‌کرد. دیگر مهم نبود بنوشد یا نه. پرنده‌ای بود در برابر گربه. گذاشتند باقی عمر را آن‌گونه که خود می‌خواست بسازد یا بساید.

جعفر گفت: "چه زمنه‌ای شده. اون وقت که جنگ داخلی شدیدی راه افتاده بود و ما واسه یک پارچگی وطن می‌جنگیدیم..."

جعفر آدم وطن پرستی بود. گرچه می‌گویند زمان اشغال منطقه به دست آذری‌ها، چند نفری را لو داده بود. آدم‌های مقاومت را که نه. احمق‌تر از آن بود که چنان آدم‌هایی را تشخیص بدهد. تازه، تو این ده ما کسی از مقاومت نمانده بود. همه زده بودند به کوه. آن‌ها که مانده بودند، احمق‌تر از آن بودند که بدانند مقاومت چیست. اگر هم کسی از مقاومت را لو داده بود، ما از حوری حتمن شنیده بودیم.

جعفر حرف را عوض کرد: "این وطن ما رو تیکه تیکه کردن. هیچ کشوری به بی خاصیتی کشور خودمون نیس. زبون فارسی زبون قشنگیه، اما به درد این کشورها نمی‌خوره. ما واسه این جنگیدیم که عرب‌هارو راه ندیم. بعد جنگیدیم که برونی‌م‌شون. بعدش به‌تر شد. تازه داشت زبون‌مون به رسمیت شناخته می‌شد که..."

سیگار روشن کرد: "بعدها... خیلی بعدتر... اوضاع داشت به‌تر می‌شد."

پدر بزرگ گفت: "دولتی سر من که پیام رسون بودم. روز و شب، زمستون و تابستون. زمستونا که زمهریر سرما بود من یه لا ژاکت تن داشتم که مادر اون یارو... اسمش یادم رفته... نمی‌دونم هنوز زنده‌س یا نه..."

گفتم: "آره زنده‌س بابابزرگ."

کسی انتظار ندارد بچه خودش را قاطی حرف آدم بزرگ‌ها بکند. اما این کار را کردم. با خجالت، اندکی ترسیده اما پر از غرور که حرفی برای گفتن داشتم.



پدر بزرگ محل نگذاشت: "زن خوبی بود. بعد از این که شوهرش مرد، رنگ مرد به خودش ننید. انگار زاییده شده بود تا باکره بمونه. بافتنی‌ش حرف نداشت." پدر بزرگ و جعفر ایده‌های مختلفی داشتند، اما می‌توانستی آن‌ها را دوست هم بنامی. ایده‌هاشان دیری بود زیر گرد و خاک بوی نا گرفته بود و تنها خاطره‌ای از آن مانده بود. قابل اعتماد یا نه.

حوری گفت: "حالا اون رییس جمهوری هم مچ پاش ضرب دیده." به دلایل ناروشتی در جریان همه چیز بود. خودش هم در صحبت‌هاش از دلایل ناروشتی حرف می‌زد که هیچ‌گاه قابل توجه یا روشن شدن نبود. در دفتر یادداشت نایافتنی آمده که همان زمان هم پیر بود. سه سال پیش درگذشت. خیلی آدم‌ها را من تنها پیر دیده‌ام. دیدم که پدرم دور ایستاده بود. به فکر رفته بود. به چی فکر می‌کرد؟ نگران آینده بود؟ نه، چون او هرگز گریه نمی‌کرد.

مادرم رو صندلی نشسته و لب‌خند می‌زد. آرامش و صلح آن لحظه راضی و خوش‌بخت‌اش می‌کرد. کاش می‌شد چنان شبی را میان سنگ بپیچم تا از سایش ایام در امان باشد. چه کسی می‌توانست حدس بزند که سی سال بعد، با آن همه که از سر گذشت، باشم هنوز؟

و این‌جا، تنها، بدون وجود آن همه آدم آشنا و حیوانات دور و برم، به هزاران هزار گذشته و درگذشته فکر کنم، اندوه‌گین با سری که آرام ندارد از گیج خوردن و درد، پر از توان و تمنا و نومیدی. و تو همانی هستی که هستی، و نمی‌توانی آن را و باقی را عوض کنی، هرچه هم که فکر کنی می‌توانی تاریخ را، یا دست کم تاریخ خودت را به دست خودت بنویسی.

امشب، پس از سریال خانه، سری فیلم مستند تاریخی نشان می‌دهند. چه‌گونه ممکن است؟ همه‌ی این چیزها در سرم است و دارم از دست‌شان دیوانه می‌شوم. با این همه مغزم کار می‌کند. و آن‌چه بیرون من است، اصرار دارد تا قانع‌ام کند که عادی هستم و چیزی‌م نیست. مفلوک قلم به دستی که کتاب می‌نویسم و آردم را الک می‌کنم. صبر کن، جهان بیرون و پیرامون من. آن نیشات را ببند. تهدید است؟

خواهیم دید. حالا چیزی لو نمی‌دهم.

آن مردک کور عوضی پیداش شد. وحید.

- کی اون جاس؟

به این مردک مربوط است؟ گفتم: "کی می‌تونه باشه جز حسن؟ بیا جلو وحیدخان. دهن تو باز کن. حرف دل تو بزن تا با مشت بفرستم‌شون اون جا که غم و غصه توش نیس. حالا تو امریکا چشم پیوند می‌زنی، می‌دونستی مادر قحبه‌ی بوگندو. باس جلوی خودمو بگیرم تا اون عصاتو ورندارم بچپونم تو اون کون کورت." - کمک، کمک.

- حالا بهت یه کمکی می‌کنم که دیگه به هیچ کمکی احتیاج نداشته باشی مرتیکه‌ی گه. خودکشی واسه مادر قحبه‌هایی مٹ تو کشف شده.

بلند شدم و نوک پنجه رفتم طرف‌اش و نعره زدم: "پخ!"

از ترس خراب کرده بود. ول‌اش کردم و از پله‌ها رفتم پایین. راه دیگری جز پله بود؟ این لیلای جنده را روزی پیدا خواهیم کرد. با آن که باد می‌وزید، توانستم سیگارم را روشن کنم. حالا نیاز به کس تمیزی داشتم برای بوییدن و گاییدن. این کارم می‌تواند از نظر خوانندگان شیعه مذهبم هرزه نگاری بیاید. اما خوب، شیعه هم دیگر آن شیعه‌ای نیست که بوده است و این مگر گناه من است؟ کسی تمیز و مرطوب. با

انگشت بکشی روش و بکشانی تا آن سوراخ دیگر که سالوادور دالی بهش علاقه‌ی فراوان داشت.

برنج‌کاری حرفه‌ی خاصی است. در سال‌های سال پیش، شیعه‌ها خوب برنج می‌کاشتند. و حالا برای این‌که در این رمان تازه نامی آورده باشم، یکی‌شان را کلثوم می‌نامم که عالی کار می‌کرد. پیراهنش را بالا می‌کشید. تا بالای زانو. چه می‌گوییم، بالای زانو؟ تا دقیقن زیر آن کس بوگندو.

میرزا عباس دو روز در هفته به این زن تنها سر می‌زد. جز جمعه و روزهای تعطیل دیگر. و اگر می‌رفت پیش او، برای این بود که باهم برینند. یا بگایند. گاییدن خیلی‌ها همان ریدن است و بس. تو یکی از کشورهای اروپایی هم همین کلمه‌ی ریدن را برای گاییدن به کار می‌برند. رانده‌شدگانی که آن زمان‌ها یک‌دیگر را می‌یافتند و در جمع جمعی که جامعه‌ی ما باشد، به شور هم می‌آمدند. خرگوش‌ها آن زمان موقعیت رازواری اکنون‌شان را نداشتند. حادثه‌ی آسان روی می‌داد. نه‌خانه از ده‌خانه پر بود از بوی تن‌های نشسته، سبزی پخته، نا و گه موش، شاش و خاک کپک زده. کسی از کسی شرم نداشت و گه گاهی سری به مسجد می‌زد برای شست و شوی گناهان. آسید حسن، ملای مسجد، اشک حسایی ازشان می‌گرفت. بچه بازی که وقتی از علی اصغر حسین می‌گفت، انگار حسرت آن داشت که خود نگاییده بودش. واژه‌ی بچه باز آن روزها وجود نداشت، درست مثل واژه‌ی پیرنگ داستان یا ساختار طرح داستانی. کسی هم‌راه غذا شراب نمی‌نوشید. زن‌ها موی زیر بغل داشتند. برای عوض کردن کانال تله‌ویزیون باید به بالای بام می‌رفتی و جهت آنتن را عوض می‌کردی. اگر جهت آنتن به سویی بود که فرستنده، پستان نیمه برهنه نشان می‌داد، به دست گزمه‌گان امنیتی مجازات می‌شدی. حقارت عادی بود، بی آن‌که کسی به افسردگی دچار شود. فحش‌ها مان هم پررو، خاک بر سر، گه، کونی، عوضی و مادر جنده بود.

ضربان قلب، مثل شلیک توپ. قلب می‌خواهد از درون، دنده‌ها را بشکند. دیدار از متخصص قلب باید هرچه زودتر انجام بگیرد. کنجکاوم بدانم در شش هفته‌ی آینده زنده خواهیم بود یا نه. بگذار از چیز دیگری حرف بزنیم.

حرف از رمان تازه پیش آمد، چه گونه پیش می‌رود؟ نترسید، دارم روش کار می‌کنم. هر چه هم رشته‌ی کلام به خاطر مشکلات جسمی از دست بدهم. رو کاناپه دراز کشیده‌ام، در گذشته‌ها سیر می‌کنم، به آینده می‌روم، در خیابان راه می‌روم؟ گاهی نمی‌دانم. این‌که ترس از مرگ فرایم می‌گیرد، می‌دانم. این را هم می‌دانم که سرم گیج می‌رود و می‌خواهم از تن خودم بگیرم. اومبرتو اکو هم دارد رمان تازه‌اش را منتشر می‌کند. از همین حالا بگوییم که رمان خواندنی محشری باید باشد، که نگاه‌مان به چشم‌انداز برابر و انسان‌ها و زره را دگرگون خواهد کرد.

دوست داشتم پروفیسور نشانه‌شناس بشوم. جدی می‌گویم. نشانه‌شناس درجه یک و خالصی از آب درمی‌آدم. در همه چیز نشانه‌ای از دستی بزرگ‌تر می‌دیدم و زنان علاقه‌مند به کارم شورت‌شان را به سویم پرتاب می‌کردند و یا دست‌کم در پاکت می‌گذاشتند و برام پست می‌کردند. پست‌چی غرزان می‌گفت: "چه چیزا که واسه‌ت پست نمی‌شه." و من می‌گفتم: "دست از سرم وردار. حال خوب نیس." بیش‌تر نمی‌گفتم. من مرد واژگان اندک هستم. همه‌ی این‌ها چه معنی دارد؟ من دنبال کردن نمی‌توانم، گرچه نهایت سعی‌ام را می‌کنم. نباید دست بکشم. باید هوای خرگوش‌ها را در جهان پس‌پیش‌رفته‌ی نو داشته باشم. انسان‌ها با هم مهربان نیستند. سحرگاهان تاریک‌اند. همه چیز طعم فلز دارد. آن‌چه می‌شنوی سیل خون است که راه در رگ‌ها و برکه‌ها می‌جوید. دختران جوان، هنوز بچه، خود را حقیر می‌کنند و به

آغوش پیرکفتارهای بوگندو می‌سپارند. چرا؟ برای چه؟ چون دوربین‌ها در کارند؟ کفری می‌شوم. کفری کفری. آرامش می‌تواند نجاتم بدهد. باید آرام بمانم. باید، در کمال آرامش، نجات بدهم. اول، باید خودم به‌تر بشوم، در سرم، در قلبم. باید بگذارم تا نومیدی برود. این کشنده است. باید سرنوشت‌ام را با دیگران قسمت کنم، به یاری قابل مشاهده کردن‌اش. چاره‌ی دیگری نیست. اما این دیگران کی هستند؟ می‌شناسم‌شان؟

در خیابان بودم. خیابانی در پادگانِ این جهان. پادگانی که به بنای یک پاسگاه مانده است. خیابان، راه‌روی این پاسگاه. نگهبانان آرام‌ام گذاشته‌اند. گرچه چندتایی امضا دادم. هاگان پیداش شد. هاگان بود؟ بله، خودش بود. دوست خوب من، هاگان. حدود یک هفته بعد، در شرایطی مشابه، باز به هاگان برخوردیم. با خودت فکر می‌کنی: چیز زیادی عوض نمی‌شود (لیلا هرگز خانه نیست)، اما همه چیز دگرگون می‌شود. همه‌ی پزشک‌ها یک صدا می‌گویند: تو هیچ چیزی نیستی. کمی عصبی هستی. دیگر هیچ. آرام باش، آرام. خودت گفتی که باید آرام باشی. خوب آرام بگیر دیگر.

بله، در این فاصله می‌شنوم، انگار هیچ چیز شنیدنی دیگر وجود نداشته باشد، که پدرم سخت بیمار است. چیز زیادی در این‌باره نمی‌خواهم بگویم. می‌توان از نویسنده انتظار داشت که چنین چیزهایی را به ادبیات تبدیل کند (مرگ متفکرانه را به زیبایی بی‌زمان تبدیل کردن)، اما به هیچ کس، به هر شیوه و شکل و سبکی که دل‌اش بخواهد ربطی ندارد که از زندگی خصوصی من چیزی بداند. نرگس می‌داند، نرگس می‌فهمد. نرگس یاری می‌رساند، نرگس در کنارم هست. نرگس یادداشت‌های دفتر یادداشت‌نایافتنی را می‌خواند و تنها او، من، او، و مادر خداگونه. حالم به هم می‌خورد از آن‌ها که زندگی خصوصی را در خیابان به نمایش می‌گذارند. هرگز این کار را نکرده‌ام، و هیچ‌گاه هم نخواهم کرد. خودزندگی‌نامه‌نویسی ربطی به این ندارد.

- حال بابات چتوره؟

- معماست. کسی نمی‌دونه.

هاگان ازم خواست که با هم به خانه‌ی جمشید برویم. برای ناهار. باشد. پیش به سوی جمشید و زنش غسل که در یکی از رمان‌های گذشته‌ام نظافت‌کار خانام بود. برنج، ماهی، گوجه فرنگی، نارنج، و بسیار چیزهای خوش‌مزه. و نان لواشی که خود غسل پخته بود. شیر قهوه نوشیدیم، گپ زدیم. از برنامه‌ی فوق‌العاده مهم تله‌ویزیونی که خودم هم به عنوان مهمان در آن شرکت کرده بودم و اعلام شده بود که چهل میلیون بیننده داشته، حرف زدیم. ناهار خوبی بود. در بعد از ظهر یک‌شنبه. هاگان به مغازه‌ی صابون فروشی رفت و اسفنج دریایی خرید که صابون به آن تزریق شده بود. پول زیادی داد. و بعد، پس از دادن چند امضای مال دو سال پیش به کسانی که هیچ کتابی ازم نخوانده بودند و تنها مرا در تله‌ویزیون دیده بودند، به پاتوق همیشه‌گی‌مان رفتیم تا شیرقهوه بنوشیم.

هاگان گفت: "تو کشور ما دشت‌های خیلی باز وجود داره که رشته‌کوه‌ها گاهی قطع‌اش می‌کنن."

گفتم: "آره، کوه‌های مرتفع."

- آره و دخترای خوشگل.

- می‌دونم. خوب هم می‌دونم. ببین، یکی‌ش الان اون جاس. شازده خانوم خوشگل. چه چشمایی.

خوشبختانه لازم نیست با هاکان به زبان خودش حرف بزنم. زمانی که قاچاقچی پناهنده‌های ما به اروپا و آمریکا بوده، فارسی را خوب یاد گرفته است. گاهی شاخ درمی‌آورم از اصطلاحاتی که به کار می‌برد. مردی ایستاده بر مرز دو فرهنگ که در این منطقه احساس راحتی می‌کند. زمان تجزیه به این‌جا پناهنده شده بود. رفیق من است و وای به حال کسی که به او بگوید: ترک خر. تنها می‌گویم وای به حالش. گفتم: "اون جا رو نیگا، چه پستونایی."

- دو کره‌ی جادو.

دختر رفت و سر میزی آن‌سوتر نشست با یکی که کله‌ی خیلی عوضی داشت. چه پستان‌هایی. و ما نمی‌توانستیم خوب ببینیم چون ژاکت ضخیمی پوشیده بود. کس او آیا زمانی از آسمان به زمین خواهد افتاد؟ درست جلوی رو و دم دست من؟ کسی چه می‌داند. آدم نباید زیاد در حدسیات‌اش به عمق برود.

مهران آمد و نشست سر میز ما. او مهندس معمار درجه یک و دوست و همسایه‌ی درجه یک است. این آدم‌ها وجود دارند. تازه اتوموبیل شیک نوپی خریده بود. آرشیتکت‌های درجه یک پول پارو می‌کنند. مثل وکیل‌ها، پزشک‌ها، و رستوران‌دارها.

- چه توری مهران؟

- بابات حالش چه توره؟

- بعدن واسهت می‌گم. دیوار گوش داره.

هاکان گفت: "اون دختره رو می‌بینی با اون پستونا."

مهران نگاه کرد و دید. "واسه چی با اون پستونای قشنگ گیر آدمایی می‌یان که واسه جرز دیوار خوبن؟" و چه کسی اعتراضی دارد به او در طرح این سؤال؟

- آدمایی با قیافه‌ی اصغر قاتل هنوز مد هستن.

- اصغر قاتل؟

این رفیق ما خیلی چیزها را سر همان مرز که ایستاده باید بیاموزد.

ساده‌لوح، کودن، تردست در حرف زدن، کلیشه پرانی، بدون آن‌که زبان‌شان بگیرد، چشم‌های ماهی‌وار، حشری نسبت به دخترهایی که زیبایی‌شان می‌درخشد و بوی خوش می‌پراکنند، عقده‌ای و گه‌گاه خشن نسبت به همان دخترها با عقده‌ی ونوس، با دهانی که بوی کپک پنیر مانده می‌دهد، اما بین دخترهای هفت تا هفتاد و هفت ساله مجبوب‌اند.

هاکان گفت: "عقده‌ی ونوس؟"

توضیح دادم.

مهران پرسید: "اودیپ هم ماشین شیک داشت؟ راستی کی می‌یای یه دوری با هم بزنیم؟"

گفتم: "اودیپ الکترا رو داشت خره. می‌یام یه روزی. اگه سرم یه کمی به‌تر بشه. اگه یه روز سکنه کردم، می‌یای منو برسونی بیمارستان؟"

- با کمال میل.

تلفن‌های همراه به صدا درآمدند و هر دو دوست، کار فوری برایشان پیش آمده بود. شیرقهوه را نوشیدم، به دختر خوش پستان محل گذاشتم و رفتم گوشه‌ی همیشه‌گی نشستم. جوانکی داشت گیتار می‌نواخت و با صدای خارج از نت ترانه‌های قدیمی می‌خواند. چه می‌شد اگر قدم پیش می‌گذاشتم برای راه انداختن یک گروه موسیقی و متن ترانه‌ها را هم خودم می‌نوشتم. اسم گروه را هم می‌گذاشتم برونشیت. و ترانه‌ها را درباره‌ی قایق، خرگوش، عشق، مرگ، سرگیجه، شیرقهوه و رقابت کشنده میان ناشران کتاب و روزنامه و سایت‌های اینترنتی می‌نوشتم. می‌پرسم چرا باید این کار را

باید بکنم؟ من که استعداد ندارم. یا خودم بشوم مثل این جوانک که دارد مغزم را می‌خراشد؟ بمیرم بهتر است تا این‌همه پررو باشم. بدون استعداد، هیچ کسی اهل موسیقی نخواهد شد. این‌جا سرد است یا گرم؟ نمی‌دانم. پیش‌ترها این‌جا گرم بود. این احساس را دارم. مادرم که مرا در گهواره می‌گذاشت، زیر پتو، آن‌قدر گرم بود که عصبی می‌شدم. پتو را گاز می‌گرفتم و دلم می‌خواست از گهواره بیرون بخزم و بروم موش‌ها را نوازش کنم. چه خوب که آن روزها روان‌شناس کودک وجود نداشت. یا پرنده‌ای می‌شدم در برابر گربه؟ می‌گفتند لابد، که عقب افتاده‌ام. تازه نمی‌توانستم بشمارم. بعدها، خودم، به سراغ روان‌پزشک رفتم. به سال شصت و شش. و معلوم شد که مردک خودش پسری داشت با بیماری شیذوفرنی. این اعتماد را می‌شکنند. ساده‌ترین دلیل را می‌آوری: اگر نمی‌تواند پسر خودش را درمان کند، چرا مرا درمان کند؟ پسر، نقاش هنرمند بود و خودش نمی‌دانست. با پول پدرش نقاشی‌های خودش را می‌خرید، چون به نظرش زیبا می‌آمد. می‌رفت تا نقاش را پیدا کند و چون پیداش نمی‌کرد، دیوانه‌تر می‌شد. زنده ماند، اما پدرش خودکشی کرد. همراه با معشوقه‌ش که سال‌ها تنها موی زیر یک بغل‌اش را می‌تراشید و می‌خواست در تاریخ ثبت شود. زن‌های کمی می‌بینی که بخوانند در تاریخ ثبت شوند. ترجیح می‌دهند رو صندلی بنشینند و به انگشت‌های پا نگاه کنند و گه‌گاه دسته‌ای مو را به پشت گوش برانند و رویای کوه‌ها و دره‌ها را در سر داشته باشند و جنگل‌های پر از لطافت و برکه‌های آب روان که کیرهای آدم‌هایی در آن شناور است که به خاطر کوشش برای نابودکردن طبیعت مجازات شده‌اند. جیغی، گه‌گاه از گلو بیرون می‌دادند. می‌خواستند به ژرفای همه چیزی پی ببرند، اما این‌کاره نبودند.

سومین شیرقهوه را سفارش بدهم؟ با کیک. گاهی سپیدی چشمان سپیدتر می‌شود. زیاده‌روی آسیب می‌رساند. مگر آن‌که معنای زیاده‌روی را نادیده بگیری. می‌توانی مغز خودت را تمرین بدهی. خسته‌ش می‌کنی. می‌بینی که از گوش‌هات خون بیرون می‌زند و در تالاب‌های خونی سمت چپ و راست سرت حیوانات شناور را می‌بینی که به هم نزدیک می‌شوند تا جفت‌گیری کنند، اما جرات نزدیک شدن به موهات را ندارند. بوی شامپوی سرت آن‌ها را می‌راند.

آه، لیوان را چرا می‌شکنی؟ امروز حوصله‌ی شنیدن این صداها را ندارم. ما همه همسایه‌ی یک‌دیگریم. می‌پذیرم. اما این دلیل نمی‌شود که شما حق داشته باشید امروز لیوان‌های بیش‌تری بشکنید. از خورده‌های لیوان‌های تازه ساخته خواهد شد و این‌گونه پا به خیابان بی‌انتهای می‌گذاریم. خیابان بی‌انتهای دوزخ هر کسی است که فکر می‌کند سکون معادل واژه‌ی خودکشی است. مرا هم از همان‌ها به حساب آور. به پیش، به پیش، تنها به پیش، همه‌گی، سوی هر شکلی از دانایی. این احساس را می‌شناسی، که به نظر کیسه‌ی تنگ و چسبانی به سرت می‌کشی تا جلوی هر فکر و اندیشه‌ی تازه‌ای را بگیری و کمی بعدتر از بی‌چاره‌گی، ماده‌ی سیال ریخته بر کف را تمیز می‌کنی.

امشب زبانم را میان پستان‌های نرگس خواهم گذاشت. از گوشه‌ی چشم‌هام رشد نوک پستان‌هاش را تماشا خواهم کرد. ضربه‌های نرمی بر مادگی‌ش خواهم زد. اول دندان‌ها و دست‌هام را خواهم شست و در حال شست و شو، با اندکی سرگیجه آرزو خواهم کرد که هیچ تصویری از گذشته به نظرم نیاید، از جنگ‌ها، جنگ‌های داخلی، کشتار جمعی در مدرسه‌ها و یتیم‌خانه‌ها و دخترهایی که در حال غرق شدن، پاهایشان را قطع می‌کردند و لاجوردی، رفیق و برادر گنجی؛ رهبر اپوزیسیون کله‌پا شده‌ی گه‌گیجه، جفت پا می‌زد رو شکم دخترهای جوان آبستن، ریه‌ها که از تن

بیرون کشیده می‌شد تا به دهن باز قفسه‌ی باز سینه‌ی دیگری سپرده شود، زیرا جراح شتاب داشت کارش را زود تمام کند. زنش هجده ساله‌گی دخترشان را جشن گرفته است که اوه چه زیباست این دختر، گرچه وقتی کمی خجالت می‌کشد به لکنت می‌افتد و هر روز هم به لکنت دچار می‌شود، زیرا تردید دارد در حق هستی‌ش، در تراش خوش ساق‌های بلندش، در نازدانه‌گی‌ش، در پیش‌روی موفقیت آمیزش نسبت به هر فرزند دیگری و بگذار نامش را بگذاریم فرخنده. فرخنده نتوانسته تحصیل را به آخر برد، بدبخت است، زشت است، فقیر است و مدام دندان‌هایش را بر هم می‌ساید و جرات حرف زدن ندارد، حقیقت را باید فرو بدهد، نباید از سر حسرت فریاد برآورد، جلوی رییس، پدرخوانده، و هر حرام‌زاده‌ی دیگری. نرگس خواهد گفت: "بخواب عزیزم. چشماتو ببند و اون زیبایی رو تماشا کن که خودت انتخابش کردی."

سال چهل و دو، پدر و مادر دختری که بعدها از بیماری فوت کرد، رفتند به مراسم عاشورا. پدر پیراهن مخصوص زنجیر زنی پوشیده بود تا به ضرب زنجیر، کبود که نه، زخم شود. مادر چادر سیاه تازه‌ش را بر سر کرده بود. خواننده بودند و شنیده بودند و گریسته بودند و زده بودند بر سر و سینه. بازگشته بودند که فریده رفته بود رو تاب و خیره نشسته بود به رو به رو و تا دم مرگ که دوازده روز بعدش بود، همان نگاه خیره را داشت بی مژه زدن. و مادر گریسته بود و یک ماه تمام آب نوشیده بود و بس. باز این صدای خارج از نت. دارم اهانت می‌کنم؟ از ترس؟ همه چیز خود ترس شده است، پر از معنا.

خرده‌های کیک از گوشه‌های دهانم می‌ریزد و خوش‌بختانه فردا صبح زن نظافت‌چی خواهد آمد که طرفدار تیم پرسپولیس است و صورت زیبایی دارد و پسری دارد که جان می‌دهد براش و شوهری که سال‌های سال است دیگر دوست‌اش ندارد.

تلفن زنگ می‌زند. برمی‌دارم. "الو؟" کسی بود. می‌خواست نکته‌ای بپرسد برای مقاله‌اش در روزنامه. بابا، چه کار داری می‌کنی؟ یک مقاله‌ی مفصل در روزنامه‌ای برای این که در برنامه‌ی تله‌ویزیونی سیگار کشیده‌ام. در صورتی که وزیر بهداشت سال گذشته بخش‌نامه داده بوده که در تله‌ویزیون نباید سیگار کشیدن نشان داده شود. و شما سیگار کشیده‌ای.

بله، در برنامه‌ی تله‌ویزیون سیگار کشیده‌ام. همه‌ی مردم دارند از کار شرم‌آوری حرف می‌زنند. شرم‌آور... شرم‌آور... شرم‌آور... شرم‌آور... واژه‌ی غریب. چه واژه‌ی غریبی. اسم روزنامه‌نگار را نپرسیدم. خدا می‌داند که او در روزهای بعد، هفته‌ی آینده، سال بعد زنده خواهد بود یا نه.

پس از تلفن رفتن رو کاناپه نشستم. نشسته بودم رو کاناپه. از چهار گوشه‌ی اتاق خواستم تا تحمل‌ام کنند. نمی‌خواهم گول‌های درون خانه‌ی خودم لهام کنند. به خودم دل‌داری می‌دهم که در این خانه گول و اجنه وجود ندارد. در خانه‌های پیشین بودند. در خیابان هنوز هم هستند، و دنیا را انباشته‌اند. اما در این خانه؟ نه، نه. مرد لباس زنجیرزنی پوشیده بود و شده بود شبیه مرغابی.

زبانم آرام، در آرامش خوابم، به میان پستان‌های نرگس خواهد خزید و نرگس بی‌آن که بیدارم کند، مرا خواهد بوسید و من آن‌دم خوش‌بخت‌ترین انسان جهان خواهم بود و دست آخر، دست آخر، تعدادی از صفحات دفتر یادداشت ناپیدا، نانوخته باقی خواهد ماند.

سگ پدر و مادرزنم مرده است. این مرد و زن اندوه‌گین‌اند. می‌توانم بفهمم. با آن‌ها هم‌دردم. به‌شان خواهم گفت: "خب، حیوونه دیگه." این‌ها آدم‌های خوبی نیستند. انسان‌های باارزشی نیستند. زندگی را نمی‌فهمند، ارزش باهم بودن را نمی‌دانند، جدایی، اندوه، اعتماد و نومییدی. می‌توانم از دست چنین آدم‌هایی عصبانی شوم. دلم

می‌خواهد دشمن خودم بنامم‌شان، خورد و له‌شان کنم و تف کنم به جایی که بعدها مرده یافته شوند.

این‌که سگ روح ندارد، غلط است. باید چشم داشت برای دیدن. باید خدایی داشت تا ژرف‌تر اندیشید. بیشتر آدم‌ها نه چشم دارند و نه خدا. خودخواهان خودپسندی هستند که نمی‌فهمند حیوان کم‌ارزش‌تر از انسان نیست. انسان همان است که هست و تنها می‌تواند چیزی بشود که استعدادش را دارد. انسان این موقعیت را دارد که خودش را از حیوان جدا کند، اما جداکردن چه ارزشی دارد وقتی از ارزش مساوی، درک و احساسی وجود ندارد؟

می‌دانم که جانی بزرگ‌تر و مغزی پویاتر از بسیاری انسان‌های دیگر دارم، با این حال می‌دانم که در این اعتماد به نفس‌ام نباید از برج و مناره‌ای بالا بروم و جار بزنم. استثنایی بودن‌ام مرا در موقعیتی قرار داده که ناجی انسان‌های حرام‌زاده‌ی بی‌ارزشی باشم، بگذارم زندگی کنند، و بله، حتا در ادبیاتم از آن‌ها یاد کنم.

برای همین بدون تانی به آدم‌هایی امضا دادم که داشتند کابل‌های جدید کار می‌گذاشتند تا به زودی بتوانیم جزیره‌ی کوچکی را به یاری اینترنت از اقیانوس هند به زیر آب برانیم یا که آب آشامیدنی سالم به آن‌جا برسانیم، یا که اصلن نگاه‌اش هم نکنیم و با بخریم‌اش. کارگری که طرف‌دار تیم ملوان بود، گفت: "تو تله‌ویزیون محشر بودی." کارگر دیگری که طرف‌دار تیم گم‌نام شهر گم‌نام‌اش بود ازم پرسید که همه‌ی زن‌هایی که در برنامه‌ی تله‌ویزیونی با من می‌نشینند، می‌گایم یا نه.

گفتم: "یکی دوتاشون رو. راستی شما هم سگ دارین؟"

طرف‌دار گم‌نام گفت: "من دارم."

- هیچ‌وقت کتکش نزنی‌ها.

- اونو؟ شکاریه. دست به‌ش بزنی کله‌تو قورت می‌ده.

- خوب مواظبش باش.

- سگ نره. زخم می‌گفت باس نر باشه. حالا هر روز بیشتر تر به هم شبیه می‌شن.

طرف‌دار ملوان پارسی کرد که کنار دستی از جا پرید. گفت: "یوسف کم‌دین خوبیه. اونم می‌تونه مٹ تو بیاد تو تله‌ویزیون."

یوسف گفت: "آره، دوس دارم برم تله‌ویزیون. از بچه‌گی آرزوشو داشتم."

سر کارگر آمد و غر زد که به کارشان برسند. مخالفتی نداشتم. صحبتی که با یوسف و هم‌کارش داشتم چیز تازه‌ای به رمان تازه‌ام نمی‌افزود. از سر کارگر بدون دلیل تشکر کردم و خواستم امضایی بدهم که رد کرد.

- اگه بدی می‌ندازمش دور.

- خب، درک می‌کنم.

- همه‌چی بی‌خود و الکیه.

- آره، همین طوره که شما می‌گی.

- حالا می‌ری یا نه؟ فکرشو بکن که درست همون قسمتی که راجع به من می‌نویسی توجه ناقد‌ها رو جلب کنه. اون وقت نمی‌تونم توجشای فامیلام نیگا کنم. باجناقم می‌گه: "جواد، اون تیکه‌ای رو که کوشیار پارسی راجع بهت نوشته، تو روزنومه به حسابش رسیده‌ن." نمی‌خوام اون مادرقحبه این حرفو بزنه. می‌دونی که خواهر زخمی کتک می‌زنه؟

- نه، نمی‌دونستم.



- فکر کنی هیچ نویسنده‌ای یه روزی اینو بنویسه؟ راجع به باجنابم که خواهر زمو کتک می‌زنه؟ روزنومه‌ها هر زری که می‌خوان بززن. حالا باس برم به کارم برسیم. نویسی حالا که من ایده‌های کمونیستی دارم ها. اون جا رو نیگا. چه تیکه‌ای. ایرن بود. از دور دست تکان داد و اشاره کرد بروم آن طرف خیابان. گذاشتم تا ماشین‌های فورد، اشکودا، فراری و بعد هم فیات رد بشوند، پیش از آن که اوپل برسد، پاگذاشتم جلو و دیدم کسی از توش برام دست تکان داد. من هم دست تکان دادم. جلال بود. پس هنوز اوپل قدیمی‌ش را دارد.

رفتم آن سوی خیابان، پیش ایرن. پرسید: "عکسامو تو مجله دیدی؟" بعد روبوسی کرد.

- نه، اون مجله رو دیگه نمی‌خرم. یه وقتی واسه کاریکاتوراش می‌خریدم. اما حالا واسه‌م با پست الکترونیکی می‌فرستن و دیگه لازم نیست بخرمش. خوب دوستا به همین درد می‌خورن دیگه. که چیزای قابل دیدن و خوندن رو مفت و مجانی واسه‌ت بفرستن.

خوب و رو به راه به نظر می‌رسید. به عکس دو سه بار پیش‌تر که دیده بودم‌اش.

- بریم یه چیزی بخوریم؟

- نه، می‌خوام برم دیدن لیلا.

- کی؟

- لیلا. یه دختری که دو ماه دیگه عکس‌اش تو یه مجله‌ی پرفروش‌تر می‌یاد.

- عکس‌های اون مجله همه رتوش می‌شن. عکسای من بدون رتوش چاپ شده.

خوب دیگه چه، پتیاره. موز تو کونت. باید تو قصر شیرین زندگی می‌کردی یا تو اردبیل زمان جنگ داخلی تا دهن‌تو ببندی.

آن سوی خیابان، جواد داشت می‌رفت. از گوشه‌ی چشم مرا می‌پایید. با من این جور خیال کردم. نقشه‌ی شیطنانی برام داشت، پس از آن که مرا تهدید به انتقام کرده بود.

کف به گوشه‌های دهان و دست و پای لرزان.

ایرن گفت که برگشته پیش همان شوهر سابق.

- همون کونی؟

- کونی نیس. چرا همه فکر می‌کنن اون کونیه؟

- چون کونیه دیگه.

تا حالا یارو را ندیده بودم. همین جوری پراندم. شاید گرفت.

تقریبین گریه‌ش گرفته بود: "رو ظاهر آدما نباس قضاوت کرد."

- می‌کنم.

- درست نیست.

- فکر می‌کنی قضاوت رو خودت بر چه اساسیه ایرن خانم؟

- در مورد من عادی‌یه. من مدل عکس‌ام. با ظاهرم نون در می‌یارم.

- موفق هم می‌شی؟

- چی؟

- چه قدر در می‌یاری مثلن؟

- اینو نمی‌گم. به تو ربطی نداره.

- درسته. درست. ما همه‌مون باس بمیریم. اون یارو رو اون جا می‌بینی؟

- کدوم؟

سرکارگر را نشان دادم.

- خب، چه شه؟

- گفتش همه چی الکیه. حق داره یا نه؟  
 - امیدوارم حق با اون نباشه.  
 - امیدوار باش ایرن جان. امیدواری خوبه.  
 - حالا می‌خوام برم.  
 - من هم. امیدوارم مسیرمون یکی نباشه.  
 - چی؟  
 - برو. من خلاف جهت باد سیگارمو روشن می‌کنم. ممکنه طول بکشه. خدا حافظ.  
 - خدا حافظ.

راهش را کشید و رفت. از جهت خوب رفت و از نوار زردی که کشیده بودند رد نشد. باد نمی‌آمد. سیگار روشن نکردم. هنوز زمستان بود. چشم‌انداز پر از غریبه‌ها. داستان‌های بی آغاز و پایان، سرگذشت‌های تخیلی‌اند. آن‌جا ایستاده‌ای، میان شهر خودت و فکر می‌کنی حالا چی؟ نقشه‌ای داری و امکاناتی برای اجرا و احساس می‌کنی زیر لایه‌ای از یخ خوابیده‌ای. در رودخانه‌ای بدون گرداب، در زمانه‌ای که شمارش سال‌ها را از یاد برده است. سرت گیج می‌رود، و تو باید به آن روز فکر کنی که خرگوشی کارد بزرگی به سینه‌ش فرو رفت و در چشم‌هاش دیدی: چیزی این‌جا سر جا نیست. این منظور نبوده است. می‌توانست جور دیگری باشد. این معنای غلطی از واقعیت است.

کسی ازم پرسید که خودم هستم یا نه. می‌توانستم بگویم نه، اما گفتم بله. زن پرسید: "می‌خواستم خواهشی ازتون بکنم." حدودن چهل و سه ساله بود. لباس به تن داشت و دیگر؟ کسی چه می‌داند. فکر به سوپ سبزی حالم را به هم زد. فکر می‌کنم اگر کم‌تر تخم مرغ بخورم به‌تر باشد.

- بفرمایید خانم مقدم.  
 - فکر کنم اشتباه گرفتین. من خانم وحیدی هستم.  
 - چه جالب.

- ممنون. می‌خواستم ازتون خواهش کنم که اسم اون داستانو واسه‌م بگین که توش می‌گین دلم می‌خواد هر روز هفته زن‌مو ببینم. اسمش یادم رفته. تو برنامه‌ای که خوندین، بودم. می‌شه یه کپی واسه‌م بفرستین؟ می‌خوام تو عروسی پسرم بخونم.  
 - با کی ازدواج می‌کنه؟  
 تعجب کرد. بله، من داستانی را برای مادر احمقی خواهم فرستاد، بدون آن‌که بدانم پسرش با کی دارد ازدواج می‌کند.  
 - یه دختر کرمانی.  
 - آخ.  
 - چی شد؟  
 - من یه بار با یه دختر کرمانی تجربه‌ی بدی داشتم. کرمو بود. سنگ پرت کرد طرفم. یکی‌ش خورد این‌جام.  
 نوک بینی‌م را نشان دادم.  
 - بینی تون؟  
 - نوکش. سه روز تموم خون‌ریزی داشت. خلاصه می‌بخشین، می‌تونم داستان رو واسه‌تون بخونم. همین جوری که یادم نمی‌ره. البته هیچ علاقه‌ای هم ندارم. شهرت هم نسبیسه. تو آذربایجان کدوم احمقی منو می‌شناسه؟ تو می‌شناسی؟ من کی هستم؟  
 با این جور حرف زدن خیلی‌ها را می‌شود آسان دک کرد. راهم را کشیدم طرف خانه‌ی لیلا. چند وقت پیش بود که دیده بودم‌اش؟ دست‌کم دو هفته پیش. شاید هم بیش‌تر.

باید بگردم پیدا کنم. در این فاصله بهش زنگ زده بودم. او هم زنگ زده بود. دلم برایش تنگ نبود. تنها می‌خواستم پستان‌هاش را ببینم. نرگس دو بار ازم پرسید: "لیلا رو هنوز می‌بینی؟"

- نه، می‌دونی که، اگه ببینمش تو اولین کسی هستی که خبردار می‌شی. پدرم حالش کمی بهتر شده است. تو بیمارستان از چاقوی سوییسی‌ش استفاده می‌کنی. وقتی دیدم، غمگین شدم.

از خیابان گذشتم. سوی خانه‌ی لیلا. زمستان بود. سرد بود. داستان خوانی سال پیش. نه دو سال پیش. خوب یادم می‌آید. دختر اسم‌اش مزگان بود. قول داده بود بیاید. دلش می‌خواست ببیند که به عنوان نویسنده چه رفتاری خواهم داشت. گفت که خیلی مشتاق است. آن شب پیداش نشد. بعدها گفت که خسته بوده است. زنی را باور نکن که ادعا می‌کند دوستات دارد و با همان لحن جرات می‌کند بگوید خسته است و نمی‌تواند همراهات باشد. از زمان همان مزگان، و ظرفیت ضعیف عاشقانه‌اش، و خسته‌گی مدام‌اش، به دام هیچ زنی نیفتاده‌ام که نامش نرگس نباشد و هر لحظه از زندگی‌ش به تمنای حضور من نگذرد، هم‌چون تمنای خودم.

دیدن پستان‌هاشان، بله، اما باقی به چه دردی می‌خورد؟ با دیدن پستان‌هاشان آرام می‌شوم، دیگر هیچ.

خیره بودم به موتور سوزوکی که پارک شده بود کنار خیابان. مدل هایابوسا. خیلی‌ها آن را زشت می‌دانند، من نه. بدم نمی‌آید یکی داشته باشم. این موتور برای آشغال‌کله‌ها، تخم‌مرغ‌های نپخته و ترسوها نیست. مرا هم ترسو بدان، اما اگر آشغال‌کله و تخم‌مرغ نپخته بدانی می‌گویم تو دهانات. آن‌چه می‌پذیرم این است که برای موتور سوزوکی هایابوسا حاضرم تو شلوارم برینم. بیش از سیصد کیلومتر در ساعت می‌رانند. به کجاها داریم می‌رویم.

در کتاب‌هام گاهی از موتوسیكلت می‌نویسم. چون علاقه‌ی عاشقانه بهش دارم. عاشق هستم که در سکوت ساعت‌ها نگاه‌شان کنم و مات‌ام ببرم. مرد بدون شور عاشقانه به موتوسیكلت را اصلن نمی‌توان مرد نامید. معلوم است که مرد واقعی دیوانه‌ی موتوسیكلت باید باشد. تو زن مردانه وجود دارد. سرعت، زیبایی، خطر، ریدن تو شلوار، ترس، سکوت و آرامش به زمان توقف. خطر، گریز، امن به خانه رسیدن.

تا حالا پنج موتور داشته‌ام. MZ 150، یاماها ویراگو ۵۳۵، هوندا شادو ۶۰۰، هوندا مالنا VF 750 C، و بوئل ۱۲۰۰ که هنوز دارم. تنها MZ 150 و بوئل مال مرد هاست. ویراگو و شادو به درد آشغال‌کله‌ها و تخم‌مرغ نپخته‌ها می‌خورد، اما آن موقع نمی‌دانستم. آن زمان تازه نمی‌دانستم که MZ 150 موتوسیكلتی برای مردان واقعی است. برای آشنایی و شناخت باید چیزهایی بیاموزی که پیش‌تر نمی‌دانسته‌ای.

موتور مورد علاقه‌ام بوئل است. حیف که باید بفروشم. چون با این سرگیجه می‌ترسم سوارش بشوم. وقتی با سرعت ۱۲۰ رو اسفالت می‌رانی و چیزی در سرت چرخ بخورد، بهتر است بدانی که نفس کشیدن باید از یادت برود. با وحشت‌ناک‌ترین تصادف موتور خواهی مرد. پزشک‌ها می‌گویند که سرم سالم است، اما این چرخش کم نشده است. وقتی تو خانه‌ام یا تو خیابان، می‌توانم بی‌اعتنا باشم بهش، اما وقتی سوار بوئل باشم نه. نمی‌خواهم رو موتوسیكلت بمیرم. اصلن نمی‌خواهم که بمیرم. این‌ها همه کلک داستانی است.

نرگس می‌گوید این سرگیجه به زودی رفع خواهد شد و من باز سوار بوئل خواهم شد. دکتر گیاهی که هنوز سراغ‌اش می‌روم همین را می‌گوید. ازش می‌پرسم: "پس کی؟"

- وقتی عصبیتات رفع بشه. تو عصبی هستی. چند روزه که رفع نمی‌شه.

- من اصلن عصبی نیستم. و اگه باشم هم، نمی‌خوام که باشم. تخم مرغ نیخته نیستم، می‌دونی اینو؟

- می‌دونم.

- خوبه که می‌دونی. چه توری می‌شه عصبی باشم وقتی خودم نمی‌خوام. برام بگو ببینم.

- عصبیت سطوح مختلف داره. عصبیت می‌تونه یه لایه داشته باشه و خواست تو واسه عصبی نبودن تو یه لایه دیگه باشه. من می‌خوام هر دو تا شونو تو یه لایه جا بدم. بهم وقت بده.

- باشه، وقت می‌دم. وقت محدود. نه نامحدود. زمان هم سطوح مختلف داره. نمی‌خوام روش کار کنم و به یه سطح و لایه برسونم. فرق سطوح زمان زندگی رو قابل تحمل می‌کنه. تازه، به‌تر نیست سیگارو ترک کنم؟

- آره، بد هم نیست.

- به زودی شروع می‌کنم. از این ثانیه به اون ثانیه دیگه ترک می‌کنم. دارم روش فکر می‌کنم. سی سال پیش بود که کسی منو بدون سیگار دید. همه‌ی اونایی که منو بی سیگار می‌شناختن مردن. چندتا شون تا سرحد مرگ سیگار می‌کشیدن. معلومه. وقتی که فکر نمی‌کردن از سیگار کشیدن می‌میرن. فکر می‌کردن تنها از جنگ و غصه می‌شه مرد. سیگار کشیدن دل‌داری بود. خوش‌گوار و دل‌داری، بیش‌تر لازم نبود که باشه و اصلن لازم نبود علت مرگ شماره سه یا چهار باشه. این اواخر تو برنامه تله‌ویزیونی شرکت کرده بودم ...

- دیدمش. کارت خوب بود.

- آره؟ اما روز بعدش تو سه تا روزنامه نوشتن که من داشتم سیگار می‌کشیدم. که همه و به خصوص بچه‌ها می‌دیدن که من سیگار پشت سیگار روشن می‌کنم. که وزیر بهداشت دو سال پیش بخش‌نامه داده بوده به همه‌ی ایستگاه‌های تله‌ویزیونی که سیگار کشیدن رو نشون ندن. که تا حالا این بخش‌نامه خوب رعایت شده بوده. اما من یه دفته نشسته‌م و مٹ لوکوموتیوهای عهد بوق دود کرده‌م. شرم‌آور. تیتزر بزرگ زده بودن تو روزنامه: "کوشیار پارسی اجازه دارد در تله‌ویزیون سیگار بکشد!" تیتزر گذاری احمقانه‌ی روزنامه‌ها. فکر کنم تو همون صفحه یه خبری بود درباره‌ی جنگ داخلی. اما حروف تیتزر درباره‌ی من رو درشت‌تر چاپ کرده بودن. به هر حال، قصد دارم ترک کنم. نمی‌خوام با سیگار بمیرم. اصلن نمی‌خوام بمیرم. نمی‌تونم کاری بکنی؟

لب‌خند زد. مرد خوبی است. سعی‌اش را می‌کند. می‌داند من چه مشکلی دارم، اما می‌داند که سعی‌اش را می‌کند تا من خوب بشوم. مردی است که احترام‌ام را جلب می‌کند. پیش‌ترها فکر می‌کردم که پزشک‌ها همیشه می‌توانند معالجه کنند. زمانی که اعتماد من بی‌مرز بود. اعتمادم را از دست نداده بودم. اما خیلی خیلی محدودش کرده‌ام. خیلی.

مردی از خانه بیرون آمد، سر تا پا لباس چرمی. رو موتور هابابوسا نشست و رفت. حتا از من امضا نخواست. حالا که می‌خواستم خودم را قانع کنم که شهرت من هم دارد کم‌رنگ می‌شود، مردی با دوربینی بر شانه و دیگری با میکروفون در دست آمدند سوی من و گفتند: "روز به خیر آقای کوشیار پارسی. ما داریم برنامه‌ای تهیه می‌کنیم درباره‌ی آدمای مشهوری که تو خیابون و به طور اتفاقی به شون برمی‌خوریم. از مهرماه پخش می‌شه. حال تون چطوره؟"

آدم‌های زیادی را در تله‌ویزیون می‌شناسم، اما او را نمی‌شناختم: "کی هستی تو؟"

- یوسف خسروی. دارم یه برنامه‌ی تله‌ویزیونی تازه تهیه می‌کنم. سیگاری روشن کردم و پس از آن که دود مفصلی فوت کردم طرف دوربین، گفتم: "چرا راحت نمی‌داری؟ من تازه تو تله‌ویزیون بودم. می‌خوام شهرتم رو یه کمی بندازم تو سایه. شهرت رو باس گذاشت کنار. اصن تو می‌دونی شهرت چه فایده‌ای داره؟"

پفیوز به پرسشام محل نگذاشت و گفت: "به چه دلیلی اومدین تو خیابون؟ می‌شه بینندگان ما بدونن از کجا اومدین و کجا می‌رین؟"

- نه، بینندگان ما لازم نکرده بدونن. زندگی خصوصی‌م ربطی به بینندگان ما نداره. اگه می‌خوان بدونن، به خصوص دروغ‌هاشو، به‌تره برن کتابامو بخونن. به زودی کتاب تازه‌م منتشر می‌شه. شه‌چهر. یه کتاب مزخرف که حال خیلی‌ها رو خواهد گرفت. حالا دیگه می‌خوام برم. یه عمه‌ی مریض دارم که می‌خوام برسونم‌اش خونه.

گیتی را دیدم که آن سوی خیابان بود. دویدم آن سوی خیابان. گروه فیلم‌برداری از پشت سرم آمد. دست او را گرفتم و دویدم. دو سه بار سکندری خورد. چشم‌هاش از ترس داشت بیرون می‌زد. یوسف خسروی که وضعیت جسمی خوبی داشت، رسید کنارمان و با میکروفون در دست گفت: "بینندگان عزیز، در برنامه‌ی برخورد اتفاقی با مشاهیر داریم کوشیار پارسی را تعقیب می‌کنیم. نویسنده‌ی مشهوری که عمه‌اش را به خانه می‌رساند. می‌خواهیم از عمه‌اش توضیح بخواهیم. خانم... خانم... اسم شما چیه؟"

میکروفون را آورد جلوی بینی گیتی. او به گریه افتاد. دست گیتی را رها کردم که با همان سرعت چند گامی پیش رفت و سکندری خورد و با صورت افتاد زمین. با مشت کوبیدم به میکروفون که برگشت و خورد به پوزه‌ی یوسف خسروی. دور میکروفون اسفنج نرمی بود که صداها را اضافی خیابان را نگیرد. برای به انجام رساندن کار تلنگر محکمی به نوک بینی‌ش زدم که فوری خون افتاد. فیلم‌بردار داشت از صحنه فیلم برمی‌داشت که خوشم نیامد. به‌تر است آدم زهر بنوشد تا در برنامه‌ی اخبار شب بشنود: "کوشیار پارسی به گروه فیلم‌برداری حمله کرد." دوربین را از رو شانه‌ی مردک کشیدم و پرت کردم کف اسفالت. رو به دوربین چی گفتم: "اگه یه کلمه در این مورد بشنوم، تو یه جنازه‌ای و یوسف هم دومی‌ش. شیر فهم شد؟"

یوسف خسروی، وحشت زده داد زد: "بگو آره! بگو آره!"

دوربین چی ترسان گفت: "آره."

پرسیدم: "امضا می‌خوای؟"

گفت: "نه."

یوسف خسروی فریاد زد: "احمق، می‌گفتی آره دیگه."

گفتم: "عیب نداره. اگه امضا نمی‌خواد عیبی نداره. شهرت من داره کم‌رنگ می‌شه. حالا می‌رین راحت‌م بذارین؟"

"باشه آقای پارسی. باشه، می‌ریم." چند نفر در خیابان، یک اتوموبیل و چند نفر از چاله‌کن‌های کابل داشتند صحنه را نگاه می‌کردند. چندتایی دست زدند و کوشیدند جلوی دوربین بخزند که افتاده بود وسط خیابان.

یکی از کارگران پرسید: "واسه کدوم برنامه بود؟"

- هیچ برنامه‌ای. شروع نشده تعطیل شد.

- حیف. می‌تونم یه امضا از تون بگیرم؟

هم به او و هم به یوسف خسروی امضا دادم. وقت امضا رسیده بود. گیتی را بلند کردم و تا در خانه رساندم. گفتم: "کلید، بابا کلید."

پیداش نمی‌کرد. حتا نمی‌گشت. در اغما بود. در خانه‌ی لیلا را زدم.

- بله؟

- پارسی و گیتی.

در باز شد. گیتی را کشاندم بالا. لیلا جلوی در منتظر ایستاده بود.

- او، چی شده؟

- جونور همین جوری افتاده بود تو خیابون. بیا ببریمش تو خونه‌ش.

لیلا در کیف گیتی گشت و کلید را پیدا کرد. نیمه جسد را بردم تو خانه و حتا انداختمش تو تختاش.

- به دکتر زنگ می‌زنم.

گفتم: "لازم نکرده. این عوضی دوازده سال خواب لازم داره. بریم خونه‌ت. این جا بو می‌ده."

لیلا پنجره را باز کرد: "از وقتی رزیتا رو بیرون کرده، به هیچی نمی‌رسه. نمی‌دونم واسه چی بیرونش کرد. خیلی کمک می‌کرد دختر بی‌چاره."

- بیا بریم بابا.

رفتیم به آپارتمان لیلا. گفتم: "بذار تماشات کنم. این گیتی نداشت بهت سلام کنم. بذار خوب تماشات کنم. خوشگل تر شدی. خیلی وقته ندیدمت."

مرا در آغوش گرفت و گونه‌ام را بوسید. نگاهاش کردم. خیلی هم خوشگل تر نشده بود. رنگ پوستاش قهوه‌ای سوخته شده بود که بهش نمی‌آمد. بهش بگویم؟ برام فرقی نداشت که بدش می‌آید یا نه. بلوزش، شلوار جین، چکمه، لاک ناخن، گوش‌واره‌ی تازه. شاید هم تازه نبود و من پیش‌تر ندیده بودم. شاید. لیلا را زیاد ندیده‌ام. این یکی از دیدارهای اندک بود و قصد هم نداشتم فکر کنم که دیدار جالبی خواهد بود.

ازم پرسید شیرقهوه می‌خواهم یا نه.

- نه. به‌تره نخورم. ترش می‌کنم. مٹ چهار پنج سال پیش که دیگه قهوه نمی‌تونستم بخورم.

نگاهام کرد: "چیزی شده؟"

- چتو مگه؟

- آخه انگار خیلی دوری.

- نه، دور نیستم.

- چیز دیگه‌بی می‌نوشی؟

- نه، ممنون، تشنه‌م نیست.

رفت نشستم و با کف دست به کاناپه کوبیدم. رفتم کنارش نشستم.

- اول تو می‌گی یا من؟

- اول من. حرف زیادی ندارم. بابام مریضه، اما سعی شو می‌کنه که به‌تر بشه. قوی‌یه. نرگس و تیمور هم خوبن. ادبیات هم وضعش خوبه. یه کتابم تجدید چاپ شده. شه‌چهر هم این روزا می‌یاد بازار. دارم یه رمان تازه می‌نویسم. هنوز موتور سواری نمی‌کنم، به خاطر این سرگیجه که داره رفع می‌شه. این از خبرهای من. حالا تو بگو. صحبت کوتاهام انگار ترساندش. به جنبش افتاده بود. تن‌اش می‌خارید انگار. کمی هم عرق کرده بود.

- خب، من هم رفتم اسکی.

- می‌دونم.

- جمال پاش شکست. هنوز تو بیمارستانه. همین‌جا. چند جا شکسته‌گی داره.

- اوخ اوخ...

- آره... می شه یه سیگار بهم بدی؟  
سیگاری دادم. خودم هم یکی روشن کردم.  
- هنوزم دلم می خواد ببینی ش. اما نه تو بیمارستان. وقتی اومد بیرون خبرت می کنم.  
خودش هم می خواد تو رو ببینه.  
- عشق چتو پیش می ره؟  
- عالی. خیلی خوبه. اون... خیلی مهربونه.  
چرا از او در این لحظه تنفر داشتم؟ نه به این خاطر که جمال مقدم با او مهربان بود.  
نه. به این خاطر که رابطه‌ی عاشقانه‌ش خوب پیش می رفت. از او نفرت داشتم که احساس نامطبوعی به خودش و من منتقل می کرد. مثل دو احمق نشسته بودیم. در آن لحظه دوست نبودیم. بیگانه بودیم با هم.  
- یا کجا چی؟

لب خند زد: "اون مشکل جماله نه من... هنوز دوستم داری؟"  
- معلومه. و تو اصن شبیه حوا نیستی.  
لب خند زد. روشن تر از بار پیش. می خواست برود. یا که می خواست من بروم. حالا به ترین لحظه است برای دیدن پستان هاش. بعد هم دیگه نبینم اش. اگر می خواهم پستان هاش را ببینم، چرا تن برهنه‌ش را نه؟ بهش تجاوز کنم. مشکل این است که من اهل تجاوز نیستم. به هیچ قیمتی به زن تجاوز نخواهم کرد. تو ذات من نیست.  
- این جور که معلومه دیگه به نظر من در مورد جمال احتیاج نداری. مٹ اون پرویز. فکر کنم رابطه تون اون قدر شکل گرفته که دیگه به نظر من احتیاجی نباشه.  
- نه اصلن. هنوزم می خوام نظرتو بدونم. جدی می گم. هنوز صد در صد مطمئن نیستم... منظورم اینه که نظر تو منو به صد در صد نزدیک می کنه.  
- یا دور.

- آره... حالا بغلم می کنی؟  
ایستادیم. در آغوش اش گرفتم. عطر تازه‌ای زده بود. احساس کردم دارم تحریک می شوم. خوابیدن با این دختر یک امکان بود. گونه‌ام را بوسید و گفت: "وقتی جمال از بیمارستان بیرون اومد، خبرت می کنم. قول می دم. اما این جا خونه‌ی توئه، هر وقت بخوای خوش اومدی. بیا سر بز. بیش تر خونه‌م. زیاد نمی رم دانشگاه. تو خونه درس می خونم. از محیط دانشگاه خوشم نمی یاد. دوس دارم بیش تر تنها باشم. اما تو همیشه خوش اومدی. همیشه. من هم شبیه حوام. الکی نگو نیستی."  
و زد زیر گریه.

- بعضی وقتا لیلا خانم، بعضی وقتا.  
از آپارتمانش زدم بیرون. دو دقیقه بعد تو خیابان بودم. در راه یا تو راه پله به وحید هم برنخوردم. تکنیک رمان زیاد جمع و جور نیست، اما همیشه هم دست خود آدم نیست.

آن پیروز با هایابوسا چرا ازم امضا نخواسته بود؟ موتورسوارها اتحاد دارند. مگر فکر می کرد چه پخی است؟ فکر کرده بالاتر از من است که می تواند سیصد کیلومتر در ساعت براند و من نمی توانم؟ از پرمدهایی بعضی ها حالم به هم می خورد.  
لیلا؟ دختر زیبایی است، خیلی زیبا. نمی دانم چه کنم باش. آن قدر ظرفیت ندارد که شخصیت اصلی بشود. شاید هم گناه من باشد. من نویسنده‌ای هستم که تنها یک شخصیت اصلی را تحمل می کنم. راوی اول شخص را. باقی شخصیت ها فرعی اند. فکر نمی کنم این ایرادی داشته باشد. اگر کسی می خواهد شخصیت اصلی رمان باشد، خودش بنشیند و بنویسد. شرم ندارم که شخصیت اصلی رمان هام اول شخص هستند.

به عکس، افتخار هم می‌کنم. این نشان تجاری خودم است. هیچ نویسنده‌ای به راوی اول شخص این همه امکان و ظرفیت نمی‌دهد که من می‌دهم. باید این کار را کرد. یوسف حسینی چند شخصیت را می‌کند شخصیت اصلی رمان. زن‌ها را نیز. جالب نیست. اگر ببینم‌اش، این را خواهم گفت، به شرطی که هنوز زنده باشد. صحبت ادبی را با نویسنده‌ای شروع نمی‌کنم که نیمه مرده است. به اندازه‌ی کافی تا حالا مشکل داشته‌ام.

حتا حالا به لیلا هم دروغ می‌گویم. من از نوشیدن شیرقهوه ترش نمی‌کنم. از همه چیز به من سازگارتر است. برای همین هم رفتم به کافه‌ی پاتوق. سر راه چهار تا امضا دادم به سه نوجوان. یکی‌شان تی‌شرت آستین کوتاه به تن داشت و سردش هم نبود. می‌شنویم و می‌خوانیم که جوانان امروز شل و ول‌اند و بی‌خاصیت. اما این جوانک با آن لب کبود شده و لرزه‌ی تن سردش نبود. می‌تواند هم از عصبیت باشد. چون مرا یک بار تو خیابان دیده است.

امضا دادم و پا گذاشتم تو کافه. اسم کافه را نمی‌گویم، وگرنه خواننده می‌فهمد کجاست. بین، منظور از دخالت نکردن تو زندگی خصوصی همین است. اسم کافه را نمی‌گویم.

به یکی از دو نفر گفتم: "شیرقهوه." دو برادرند. به نوبت کار می‌کنند. یک آشپز هم دارند و اغلب، آخرشب‌ها که من نیستم، دخترک بی‌هوده‌ای هم برایشان کار می‌کند. آن روز - من مخصوص دفتر یادداشت ناپیدا را کنترل کرده‌ام - برادر جوان‌تر کار می‌کرد.

پرسید: "جز شیرقهوه دیگه چی؟" پسر خوبی است. مرواریدی بر تاج کافه‌داری در این مملکت. کافه خلوت بود. من مشکلی ندارم با این. حرام‌زاده‌ها وقتی ببینند و شلوغ کنند، مشکل دارم. روزنامه‌ای برداشتم که برای خواندن مشتری‌ها گذاشته بودند و خواندم که همه‌ی هفته هوا خوب نخواهد بود. هوا چرا خوب نمی‌شود. آدم دیوانه می‌شود. خبر دیگر درباره‌ی خلبان‌های خصوصی آریل شارون بود در اسرائیل که پس از سال‌ها خواب‌نما شده و افشاگری کرده بودند. و خبر دیگر از هنرپیشه‌ای که قصد داشت از زنش جدا شود. زنش هنرپیشه‌ی زیبایی بود.

حیف. این شارون آدم مادرقحبه‌ای است. وقتی انتخاب شد، دلم برای باراک سوخت. اما این شارون به نظرم مادرقحبه‌ای می‌آید که دخترهای جوان را از کون می‌گاید. و دخترهای یهودی از تنها چیزی که خوش‌شان نمی‌آید، گاییده شدن است، چه رسد به از کون. من سه هفته‌ای عشق پرشوری به یک دختر یهودی داشته‌ام. که از گاییده شدن خوش‌اش نمی‌آمد. اجازه داشتم پستان‌هاش را ببینم. چه پستان‌های زیبایی. آن داستان‌خوانی هم سه سال پیش بود، نه دو سال پیش. دفتر یادداشت ناپیدا را که ورق زدم، متوجه شدم.

هاکان پیداش شد.

- چه توری؟

- خیلی خوب نیستم. شنیدی بارو می‌خواد از زنش جدا بشه؟ کی فکر شو می‌کرد؟

کافه‌چی از پشت بار گفت: "عشق یه معماس."

هاکان پرسید: "چی گفتی؟"

- که عشق یه معماس.

- آره، اینو خوب می‌دونم. از عشق گفتی، دیشب تو رستوران دو تا دختر قشنگ کنارم نشسته بودن که باورت نمی‌شه.



ازش اطلاعات بیش‌تری درباره‌ی آن دو دختر خواستم. پرسیدن درباره‌ی زیبارویان را باید از من یاد بگیری.

به نظر هاکان، یکی‌شان که موی بلند به سیاهی شبق داشت، توپ‌های عظیمی زیر بلوز داشت.

- چه نوع بلوزی؟

- یادم نیست دیگه.

- ادامه بده.

کون صاف و صوفی داشت و ساق‌های بلند. اما آن دو توپ عظیم زیر بلوز تنگ، چنان به چشم می‌زد که حتا به یاد هاکان مانده بود.

- و اون یکی؟

- اون پستون جالب توجهی نداشت. اما چه صورتی. مث ماه تو آسمون.

- چی؟

- ماه تو آسمون. غلط گفتم؟

- نه، قشنگ گفتمی.

- آره، مث یه سیخ کباب برگ تو دوره‌ی قحطی.

- اغراق نکن هاکان.

- ببخشین. حیف که یه جوش داشت.

- کجاش؟

- تو پیشونی‌ش. مث پشگل گوسفند کف آشپزخونه‌ی تمیز.

- جدی می‌گی؟

- آره. هیچ زنی کامل نیست. همیشه یه عیبی پیدا می‌شه. یه جوش، یه ابروی کج، پستونای کوچولو. یا پول ندارن. می‌دونی چی خوردن؟ پیش غذا.

- خب، چه عیبی داره؟

- آخه آدم تو رستوران نمی‌یاد که پیش غذا بخوره و بره. از این بعد تو لیست غذا می‌نویسم که پیش غذا فقط با غذا داده می‌شه.

- خب، لابد عادت دارن به غذای کم. مهم نیست که چی جلوشون گذاشته می‌شه. همبرگر با گوشت گاو که درسته با پوست و شاخ و استخون و پهن چرخ شده، مرغ‌های پر از باکتری، گوسفندای ایدزی. یه دو سه روزی اگه تو روزنامه‌ها یا تله‌ویزیون سر و صدا بشه نمی‌خورن و باز شروع می‌شه.

- گوسفند ایدزی دیگه چی‌یه؟

- یه نوع ایدز که تو گوسفندا پیدا شده.

- اینو باور نمی‌کنم. گوسفندا حیوونای تمیزی‌ان.

- مگر این که کف آشپزخونه‌ی تمیز پشگل بریزن. البته این کارشون بیش‌تر عصبیه. غیر از این، حیوونای تمیزی‌ان. بعد از خرگوشا، گوساله‌ها و الاغا. تعجب نمی‌کنم که خبر راجع به ایدز گوسفندی رو مافیای مطبوعات درآورده باشه که گاهی مرض دارن حال مردمو بگیرن. اگه هم نگرفت، یه مرض دیگه، برفک سم‌داران که به همون بدی ایدزه اما تو گوش مردم کم‌تر خطرناکه. به حرفام توجه کن.

- می‌توننی یه کم یواش‌تر حرف بزنی. بعضی حرفاتو خوب نمی‌فهمم.

- انگار خودم می‌تونم بفهمم. راستش خودم هم نفهمیدم چی گفتم. می‌دونی هاکان، خیلی از حرفایی که ما می‌زنیم، بی‌ربطه. خوش‌بختانه. وگرنه، من به عنوان نویسنده سه چهارم این دیالوگ رو می‌تونستم خط بزنم.

- چی؟

- ولش کن بابا.

- فهمیدم. راجع به کتاب تازه‌ت می‌گفتی.

- آره، خوب پیش می‌ره. همه‌ش راجع به عشق، ترس و بی‌ثبات بودن هستی انسان، موتور، راه رفتن تو خیابون و همه‌ی چیزایی که به حق و با دلیل سی و هفت بار تکرار کرده‌م. یکی از شگردهای نویسندگی‌م اینه که تو هر کتاب تازه رو به چیزی دست می‌ذارم که پیش‌تر نبوده. وقتی شروع به نوشتن صفحه‌ی اول کردم یه دفته سر و کله‌ی خرگوش پیدا شد. خدا می‌دونه چرا. بعدش فکر کردم خب خرگوش رو با فن رمان نویسی می‌ذارم تو رمان حضور داشته باشه و بهش یه موجودیتی می‌دم که خواننده و منتقد بعد از بیست سال دلیل بیارن که: آهان، این خرگوش یه معنای مهمی باس داشته باشه، یه معنای نمادین.

- نمی‌دونم من امروز چه‌م شده که نصف حرفاتو نمی‌فهمم.

- تقصیر منه نه تو. یه عالم چرت و پرت می‌گم. نه، چرت و پرت نیست. ابدن. الان کلمه‌ش به ذهنم رسید. من همیشه چیزارو خوب شرح نمی‌دم. دکتر می‌گه که به خاطر وجود هورمون استرسه. من یه هورمون استرس تو بدنم تولید می‌کنم که رو رفتار جسمی و روحی اثر می‌ذاره. باس هرچه زودتر این هورمون رو کنترل کنم و گرنه دیگه قادر به تولید چرندیات و موتور سواری نخواهم بود.

- یه شیرقهوه‌ی دیگه می‌خوای؟

- با کمال میل.

پس از هاکان سیگاری روشن کردم.

- اگه موتورسواری نمی‌کنی، می‌خوای بوئل رو بفروشی؟

- آره. نگه داشتن فایده نداره. مگه این‌که تمیزش کنم و روغن و بنزین‌شو خالی کنم و بذارم تو اتاق پذیرایی واسه دکور. اون وقت دلم می‌خواد به جای اون یه اگوستا تو اتاق باشه. خیلی قشنگه واسه دکور، اما گرونه.

- آره، دکور اتاق گرونه. یه نفر یه کم‌د چینی داره که قیمتش سه ماه درآمد منه.

- چینی‌یا گرگ پولن. اینو همه می‌دونن. همه‌ی کمونیستا گرگ پولن. کمونیستای سابق هم، روسا رو نیگا کن. پول تنها چیزیه که ارزش داره واسه اون پفیوزای عقده‌ای. همونا که تا چن سال پیش به‌شون می‌گفتن انسان طراز اول.

- روسا رو می‌شناسی؟

- از تله‌ویزیون. یکی‌شونو از نزدیک می‌شناختم. اسمش ولادیمیر بود. رفت زیر ماشین. مرد واقعی که نمی‌ره زیر ماشین. باورت می‌شه هاکان؟ زیر ماشین!

- ماشین خطرناکه.

- حرف منو می‌زنی هاکان. تو هم مٹ من آدم بزرگی هستی.

- ممنون.

- ممنون بی‌ممنون. اون هنرپیشه اسمش چیه که نشستته رو اگوستا؟

- به‌تر نیس من هم یه موتور بخرم؟ اون وقت می‌تونم حرفاتو به‌تر بفهمم.

در خیالاتم آن زن هنرپیشه برهنه بود و با نرگس عشق‌بازی می‌کرد. پرسیدم: "چی گفتی؟"

- اگه یه موتور بخرم، می‌تونم باهات حرف بزنم. فقط راجع به موتور حرف می‌زنی آخه. چه موتوری بخرم که بیش‌تر به‌م بیاد؟

شیرقهوه را آرام نوشیدم: "بی‌ام و."

- بی‌ام و؟ واسه چی؟

- خوب، محکم، قابل اطمینان، قشنگ، شیک. مٹ ماه تو آسمون.

هاکان لب‌خند زد. شیرقهوه‌ش را نوشید. سیگاری روشن کرد. کراوات‌اش را مرتب کرد. روزنامه را برداشت.

زن داشت نرگس را می‌لیسید. نرگس داشت با من ور می‌رفت. من به آن زن چسبیده بودم و پستان‌هاش را می‌جستم. در اتاق پذیرایی بودیم. اگوستا را گذاشته بودم گوشه‌ی راست اتاق. با او در کلوپ دوست‌داران اگوستا آشنا شده بودم.

بوئل از من دل‌خور است که اگوستا را بر او ترجیح داده‌ام. نامه‌ی عصبانی برام می‌فرستند. من هم در پاسخ می‌نویسم که اگوستا شصت در صد تخفیف به من داده و اگر خودشان جای من بودند چه می‌کردند. اگر دوباره مزاحم شوند، وکیل را می‌فرستم سراغ‌شان. سه تا از شکایت‌های مرا باخته است و فکر کنم به شوق آمده تا دست‌کم در یکی موفق شود. بوئل! مواظب این وکیل باش.

نرگس و زن دارند پرشور می‌بوسند.

و این خواب‌گردی است که در فضای کافه‌ی آرام و خلوت به سراغ‌ام می‌آید. سر فرصت باید روش کار کنم و در دفتر یادداشت ناپیدا بنویسم. هاکان روزنامه را پرت می‌کند و می‌گوید: "همه‌ی هفته آفتابیه."

کافه‌چی می‌گوید: "باز هم بی‌آبی. باز هم جیره بندی." و می‌آید سر میز ما می‌نشیند. می‌گویم: "هوا خوبه دیگه."

هاکان از کافه‌چی می‌پرسد: "تو قبلن موتور نداشتی؟"

- آره، یه هاکس داشتم.

- من می‌خوام یه بی‌ام و بخرم.

- من هم اگه یه موتور بخرم، بی‌ام و می‌خرم.

- از اون مدل تازه‌ش باس بخری. R 1200 چرخ و لاستیکاش عالیه.

هاکان ازم پرسید: "اگه تو باشی چی می‌خری؟"

گفتم: "R 110 تیپ S."

- یادم بمونه برم ببینمش.

مهران آمد تو: "همه شیرقهوه می‌خورن؟"

- گفتم من هنوز دارم. تازه این دومی‌یه."

پرسید: "حال بابات چتوره؟"

- به‌تره.

- خوبه. چه هوای گندی شده.

هاکان گفت: "می‌خوام یه بی‌ام و S 1200 R بخرم."

گفتم: "R 1100 S."

- آره، همون.

مهران گفت: "اما دوک ۹۹۶ به‌تره. قشنگ، شیک و خودِ خودِ هنر. مٲ ... مٲ ..."

گفتم: "کباب بره تو دوران قحطی."

- چی؟

هاکان زد زیر خنده. وقتی با دوست‌هات باشی و خنده هم باشد، همه چیز سر جای خودش خواهد بود.

دختر با پستان‌های پر و پیمان و قشنگ که گاهی به پاتوق سر می‌زد، آمد تو. هم‌راه پسری که در نگاه اول نفر سیزدهم مسابقه‌ی دو و میدانی صد و ده متر بود. با موی فرفری و لپ‌های گلی. انگار تا ده دقیقه پیش از ده بیرون نیامده و تنها وسط کاه و پهن و هوای خوب جفتک پرانده.

دختر رو به هاکان لب‌خند زد. پرسیدم: "می‌شناسی‌ش؟"

- خیلی کم. همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کنه."

- جنده لاشی.

مهران پرسید: "دوک داره؟ دوک ۹۹۶ یا ۷۴۸؟"

هاکان گفت: "فلسفه می‌خونه."

مهران گفت: "این مساله‌ی ماست مگه؟ اگه دوک نداره، بره گم‌شه با اون فلسفه‌ش."

پرسیدم: "اسمش چیه؟"

هاکان گفت: "صدف."

صدف و آن جوانک نشستند سر میزی، آن سوی کافه به زر زدن. صدایشان را نمی‌شنیدیم و آن‌ها هم صدای ما را نمی‌شنیدند. تو این پاتوق صدای موسیقی همیشه بلند است. از پینک فلوید و پارلی پارکر و لو رید و باقی دار و دسته. خوب است حالا یک در کونی بزمن به لیلا و صدف را جانشین‌اش کنم؟ به نظر می‌آید که او هم می‌تواند زمانی، پستان‌هاش را به مردی نشان بدهد و بعد با کس فرود بیاید رو دهان‌اش.

عجب بابا، آهن زنگ زده را دارم با قلع سفیدکاری می‌کنم. روز قبل نامه‌ای دریافت کرده بودم از زنی شهرستانی. نوشته بود هر وقت کتابام را می‌خواند شورت‌اش خیس می‌شود و وقتی به عکس من در پشت جلد کتاب نگاه می‌کند، خیس‌تر می‌شود. خوب به من چه؟ از این حرف‌ها لذت می‌برم؟ صد سال سیاه نه. تازه زنگی از راه دور.

مهران گفت: "اما دختر قشنگی‌یه این صدف."

از خودم پرسیدم که این دختر قشنگ پس از ریدن کون‌اش را خوب می‌شوید یا نه.

به صدای بلند گفتم. مهران گفت: "کسی چه می‌دونه."

هاکان گفت: "به زودی ازش می‌پرسم."

- ازش بپرس کتابای منو می‌خونه یا نه. و اگه می‌خونه حشری می‌شه یا نه."

- باشه.

مهران گفت: "دلم می‌خواست نویسنده می‌شدم. این همه زن رو می‌شه حشری کرد."

هاکان گفت: "من کاریکاتور هستم. نه حرفه‌ای. اما همینش هم خوبه."

- همه‌ی ترکا کاریکاتور هستن.

- من آرشیوتکت درجه یک هستم. اما افتخار می‌کنم که یه دوک ۹۹۶ دارم. دوک

دوک دوک.

گفتم: "نه، تو به یه چیز دیگه باس افتخار کنی."

هاکان گفت: "می‌خوام برم سر کار."

گفتم: "من هم."

- من هم.

بلند شدیم و از پاتوق زدیم بیرون. با کافه چی خدا حافظی کردم و عمدن به صدف و بچه دهاتی لپ گلی نگاه نکردم. یک راست نرفتم طرف خانه. اول سری به روزنامه فروشی زدم. باران نم نم می‌بارید و فکر نمی‌کردی خیس بشوی. خشک هم نمی‌ماندی.

کسی امضا نخواست. دست آخر به منظوری رسیده بودم که خودم می‌خواستم. ده سال تمام. پس از حضور در تله‌ویزیون هم زیاد مشهور نباشی. می‌توانست خیالات باشد. باید هواش را داشته باشم. شاید باران سبب شده بود که ازم امضا نخواستند. شاید آن روز مناسب نبود. روشنایی، مه در جمجمه‌ی من، نگاه وحشی چشمان‌ام.

در چشمان‌ام نگاه وحشی داشتم؟ از زن حدودن سی و سه ساله‌ای پرسیدم. بی آن که جواب بدهد پا به دو گذاشت. موز تو کونت، عوضی. موز سفت نرسیده. و پشت بندش یک موز دیگر.

حالا یک چیز دیگر: پرسپولیس در حال ورشکست شدن است. اگر بیست سال پیش، حتا بیست روز پیش بهم می‌گفتی، حسابی بهت می‌خندیدم. فحش هم می‌دادم. پرسپولیس ورشکست؟ هرگز! پرسپولیس هست و خواهد بود. شنیدن خبر ورشکستگی پرسپولیس مثل شنیدن خبر مرگ سگات است. نمی‌شود، بیاید بشود، لازم نیست، بی‌هوده است، خبری از جهان خیال است، دروغ است. با این همه اتفاقاتی می‌افتد و قابل توجیه هم هست. به خوبی.

در روزنامه فروشی سه بسته سیگار برای خودم و یک بسته برای نرگس خریدم. مجله‌ی هفته‌ی موتوسیکلت هم خریدم. دیگر چیزی نخریدم. مواظب هستم. پول زیادی ندارم. به زودی باید پول یک بی ام و را بدهم. تازه، حوصله‌ی داستان‌خوانی و شرکت در بحث‌های ادبی هم ندارم. چهار برابر آن شهرام شیرازی و یوسف حسینی می‌گیرم، اما حوصله ندارم. ممکن است فروش کتاب‌هام کم بشود، چون از مد افتاده‌ام. به دلیل مدل آرایش موهام و این‌که مدت زیادی است در جهان ادبیات راه می‌روم و زیادی هم در تله‌ویزیون ظاهر می‌شوم، و یاکه حالا دیگر همه می‌دانند آن چهره‌ی تو جعبه هیچ شباهتی به چهره‌ی تو آینه ندارد. فکر می‌کنند من از آن‌ها هستم که اگر دست‌ام برسد، به گلوشان چنگ خواهم زد.

با این همه سخت کار می‌کنم. چه پول حسابی دربیآورم چه نه. هر چه هم که ادبیات کهنه شده باشد، برای من مهم است. من نویسنده‌ام. برای همین. نویسنده هرگز نباید دست بکشد. نویسنده‌ای مثل من هرگز. هرگز. اگر نویسنده‌ای مثل من جا بزند، برای همه‌ی فرهنگ مساله‌ی بزرگی خواهد بود. باران بیش‌تر خواهد بارید، موش‌ها قدرت را به دست خواهند گرفت و خرگوش‌ها به همه‌چیزی متهم خواهند شد. کابل‌های کشیده شده از کار خواهد افتاد و راتول هم هرگز نخواهد توانست شوت پنالتی را وارد دروازه کند و ناقد‌ها مهم‌تر از هنرمندان خلاق خواهند شد، جامعه معلق خواهد ماند و از لبه‌ی جهان سقوط خواهد کرد به کره‌ی مریخ؛ جایی که کسی کتاب مرا نمی‌شناسد.

آدم‌های کمی وجود دارند که من در سطح قابل پذیرشی باشان در این موارد حرف بزنم. برای همین هم مدام از چیزهای دیگر حرف می‌زنم. زر زیادی زده می‌شود. واژه‌ها به هم برمی‌خورند، بی آن‌که به یک‌دیگر درود بگویند. چه فایده دارد آدم چیزی بگوید که دیگری درک کند؟ زبان، پاک‌کن جهان اندیشه شده است. پیش‌ترها به حرف دیگران گوش می‌دادم. حالا دیگر نه. همه‌ی جنبه‌های مشکل‌گفت و گوی آدم‌ها را مطالعه کرده‌ام. هزار بار. گوش کردن به دیگران مثل خواندن چندباره‌ی یک کتاب است.

خواندن کتاب، مثل بازخوانی کتاب است. بسته‌گی به نویسنده دارد. به آن‌ها باید ایراد گرفت که هرگز با چیز تازه‌ای نمی‌آیند، جز حرف‌های آدم‌های دیگر که می‌شود بخشیدشان. چیست؟ چیز تازه چیست؟ دارم ادعا می‌کنم که من همیشه همان می‌نویسم که نوشته‌ام؟ بله، اما من دروغ‌گوی حرفه‌ای هستم. دروغ هیچ ربطی به حقیقت ندارد. این دو حتا از یک سیاره نیستند. زبان، موشک فضانوردی است که گه‌گاه این دو را به هم نزدیک می‌کند. بیش‌تر آدم‌ها به راستی از موشک فضانوردی چیزی نمی‌دانند.

در حال بازگشت از روزنامه فروشی به خانه، حدود صد متر فاصله، چیز زیادی اتفاق نیفتاد. خوب، دختر زیبایی دیدم که زیر لبی با خودش غر می‌زد. ایستاده بود گوشه‌ای، به هیچ جا نگاه نمی‌کرد و با خودش حرف می‌زد. صدا می‌شنیدی اما معنا نه.

آمبولانسی چنان آهسته می‌گذشت که هیچ خیالی به سرت نمی‌زد جز این که همه‌ی مردم سالم‌اند. هیچ بیمارستانی منتظر بیماری نبود که با عجله بیاورند. دختر غرغرو در حافظه‌م ماند. تردید ندارم برای مدت کوتاه.

در خانه همه چیز خوب و رو به راه بود. شاید زمانی جهان هم خوب و رو به راه شود. پدربزرگم یک بار گفت: "کار جهان هرگز درست نمی‌شه." کسی جواب نداد. شاید به زحمت جر و بحث نمی‌ارزید. پدربزرگم با آن کله‌ی بدمست‌اش چه می‌دانست؟ درباره‌ی راست شدن کار جهان؟ مشکل می‌توانست نام خودش را بنویسد. نام کسان دیگر را فراموش کن. به حرف کس دیگر هم گوش نمی‌داد. تنها زبان خودش را داشت. یک بار ازش پرسیدم: "خارج که می‌رفتی به چه زبونی حرف می‌زدی؟"

- هر زبونی. هم‌دیگه رو می‌فهمیدیم. هدف‌مون یکی بود. بدی باس ریشه‌کن می‌شد. موفق نشدیم. گرچه همه‌مون قهرمان بودیم. هر قهرمانی به شکست خورده‌س. خوب گوش کن عن دماغو، اما هر شکست خورده‌ای قهرمان نیس. برو به مامانت کمک کن.  
- لازم نیس. خودش گفت. گفت یه نفری واسه‌ش راحت‌تره.

- آدما دوس دارن تنها باشن. حق دارن. بدی‌ش اینه که مٹ حیوونا نمی‌تونن بدون هم دوام بیارن. اگه خدا وجود داشت از اون زن بازای قهار می‌شد. سیگار می‌کشی؟  
- نه بابابزرگ.

- هیچ وقت نکش. اگه یه روز ببینم داری می‌کشی، با مشت می‌کوبم تو دهن.

- چرا بابابزرگ؟

- واسه این که سیگار می‌کشی. یه مشت تو دهن. جدی می‌گم. وقتی نوه‌دار شدی، سیگار بکش. اون موقع وقتش رسیده. تا بتونی به‌شون بگی که نکشن. امسال می‌ری کارناوال سینه زنی؟

- نه، هیچ وقت نرفتم.

- من هر سال رفتم. یه بار تو دامن یه زن بالا آوردم. شبیه جوونییای گریس کلی بود. تو روزنامه مجله عکس گریس کلی رو می‌بینم یاد استفرانم می‌افتم. خوشگلی همیشه می‌ره تو چاه مستراح. فراموش نکن این حرفو. از بر کن این جمله رو. یادت می‌مونه؟

- آره بابابزرگ.

- فراموش‌اش کن رفیق. یادت نمی‌مونه. هرگز. تو کله‌ی از بر کردن نداری.

اشتباه می‌کرد. اما هیچ‌گاه نخواهد دانست که اشتباه می‌کرد.

- این جووری خوش‌بخت خواهی شد. من خیلی چیزای وحشت‌ناک رو از بر کردم. خیلی وحشت‌ناک. واسه همین آتیش درست می‌کنم و به شعله‌ش نیگا می‌کنم. تا بسوزونم‌شون. تو نمی‌تونی به شعله‌ی آتیش نیگا کنی. هرگز. مٹ بابات.

اشتباه می‌کرد. پدربزرگم همیشه اشتباه می‌کرد. هیچ‌کس هم اشتباه‌اش را گوشزد نمی‌کرد. به زحمت جر و بحث با او نمی‌ارزید. بد هم نبود. با اشتباه چه می‌توانی بکنی؟ اشتباه را بگذار به حال خود. هم‌آن است که گردش جهان به دست دارد.

تکه‌ای گوشت سرخ کرده بی روغن و کمی سبزی پخته و نپخته، تا جاودان خوش‌مزه خواهد ماند. بخاری گرم در زمستان. کسی که دارد، نباید گله کند. باقی زیادی است.

پدر بزرگم همیشه می‌گفت: "چیز زیادی داشتن به ما نیومده. این واسه آدماییه که مجبور نیستن برینن." "مرد بی‌چاره."

دهه‌ی سی، سیاه و سفید بود. دهه‌ی چهل بد رنگ. بعد از آن به چشم‌های خودت بستگی داشت که واقعیت را چه‌گونه ببینی. نه خود واقعیت. مذهب هم گذاشته شد تو قفسه‌ی کتاب. دخترها ساق‌شان بلندتر شد و زانوهاشان زیباتر. من دیوانه‌ی زانوی زن هستم.

کاپشن را درآوردم و نیم چکمه را. اوه که چه گرم است و عالی. لم دادن رو کناپه. تا ابد، به انتظار مرگ.

چند مطلب از مجله‌ی موتور خواندم. در خبرهای کوتاه آمده بود که شایع شده است موتورسیکلت جدید ژاپنی به بازار خواهد آمد. اما شایعه است. خیلی‌ها حتا نام آن را نمی‌دانند. بعضی هم می‌گویند که نام‌اش یاکا خواهد بود.

خبر دیگر این بود که بوئل مدل تازه‌ای به بازار خواهد داد. این قیمت موتور مرا پایین خواهد آورد.

با خودم عهد کردم زیاد منفی‌بافی نکنم. باید چراغی در سر تاریک‌ام روشن می‌کردم. بله، بگذارم بسوزد. باید ترس را اگر نمی‌راندم، رام می‌کردم و جایی می‌بستم. نمی‌گذاشتم شناور باشد در سرم. باید همه‌ی زندگی‌م آدم خوبی می‌شدم. دست‌کم برای خودم.

گفتن این همه آسان است. اما به زحمت آغاز کردن می‌ارزد. به پدرم تلفن کردم، حال‌اش به‌تر شده بود. می‌بینی، حتا چند دقیقه با این مرد حرف زدم. مثل دوست از هم خداحافظی کردیم. بعد با خدا حرف زدم و گفتم که شوهرش حال‌اش بسیار به‌تر شده است. بعد او را در آغوش گرفتم و گفتم که دوست‌اش دارم.

با خودم گفتم که موتور بوئل خودم را محکوم نکنم. موتور است و موتور هم می‌تواند نقشی در زندگی داشته باشد، اما نقشی کوچک و اندک.

منتظر نرگس و تیمور بودم و بی‌تابی‌ام در این انتظار احساس گرمی بهم می‌داد. عشق همه چیزی است که به شمار می‌آید؛ بی آن که شمردن آن چه که به شمار می‌آید دردناک باشد.

ادبیات معشوقه‌ی بدی نیست. همین کتاب جهانگیر ناشر می‌شود را ببین. شماره‌ی دو از ده کتاب پرفروش است.

و این‌گونه پیش‌رفت ممکن می‌شود و خورشید یک‌باره به زندگی‌ت می‌تابد. این ماده‌ی ناشناخته که تا زمانی بر آسمان ظاهر می‌شود و می‌تابد و گه‌گاه خوش می‌تابد و به زندگی بشر آسیبی نمی‌رساند، کاری به کارش نخواهم داشت.

آسمان، آن‌گونه که به نظر می‌آید باید جای بسیار جالبی باشد. کتاب‌های کت و کلفت بسیاری درباره‌ش نوشته‌اند. مردانی که می‌دانستند و اغلب چاق و کچل بودند، با لباس بلند.

همه‌ی رابطه‌ها شگفت‌انگیزند. گله نباید داشت. حیف است. نباید به سینه‌مان بکوبیم و ادعا کنیم همه چیز می‌دانیم و که تجربه‌ها از سر گذرانده‌ایم. چون این‌گونه نیست. هنوز با تکه فلز چسبیده به ناخن‌مان نامه‌ی الکترونیکی نوشته‌ایم. چند ماه دیگر یا دست بالا یک سال دیگر موفق به این کار هم خواهیم شد. فرزندان ما بسی بیش‌تر از این یک تکه فلز سود خواهند برد. با زدن دو سه نشانه‌ی رمز بر نوک پستان‌هاشان. پیچیده‌ترین عملیات ریاضی را در حال شاشیدن حل خواهند کرد.

انسان را نمی‌توان در چاله یا خندق گیر انداخت. دست به ماجراجویی بسیار خواهد زد. در مجله‌ی موتور خواندم که لباس مخصوص ضدضربه برای موتور سوارها آماده

است که به بازار بیاید. بسیار سبک و قابل انعطاف و محکم‌تر از کلاه موتورسواری. تازه کلاه رایانه‌داری به بازار می‌آید که اخبار دریافتی از ماهواره را فوری به تو می‌رساند. مثلن: "توجه! سه و نیم کیلومتر جلوتر، در سمت راست جاده، دختری دارد می‌ریند. تو مزرعه‌ی سبزی. مال دهقانی اصیل و زحمت کش. مواظب باش حواسات را پرت نکند. به جاده دقت کن، چون چاله‌ای سر راهات است."

زمستان‌ها، کشتی‌های مسافری از رودخانه‌ی جلوی خانه‌م می‌گذرند. پر از موجودات ریزه میزه با زبان عجیب و غریب. خیلی هم از سفرشان راضی‌اند. حتا زمانی که از مهتابی نگاه شان می‌کنم، با این جمله در سرم: "پیوزهای احمق، چه کار دارید می‌کنید؟"

مجله‌ی موتور را کنار انداختم، رفتم سر میز نشستم و چند صفحه ادبیات از مغز استخوان‌هام بیرون کشیدم. من تند کار می‌کنم. وقتی آن مردک دبنگ برای دهمین بار دو سطر از شعری بر کاغذ می‌نویسد و با نومیدی کاغذ را جر می‌دهد و برای این‌که حال‌اش جا بیاید استکانی از الکل متیلیک کمی رقیق شده بالا می‌دهد، دو مقاله نوشته‌ام، چهار بند از کتاب تازه و نامه‌ی الکترونیکی برای نماینده‌ام تا بپرسم پس این دست‌مزد برای داستانم در پلی بوی کدام گوری رفت. خود او بود که با دریافت پانزده در صد از حق تالیف من، داستان سکسی خواست برای آن مجله. شبیه خودزندگی‌نامه، درباره‌ی دختری - حالا خودتان حدس بزنید چه قدر جذاب- که پس از خواندن کتاب‌هام عاشق دل‌خسته‌ی من می‌شود، لکاته‌ی احمق. دوهزار و پانصدتا، منهای پانزده در صد برای نماینده یا دلال. تازه در اولین شماره‌ی پلی بوی که به زبان شکرمان منتشر می‌شود.

قبول دارم. باید بیش‌تر روشن کار کنم، اما همه را یک‌ساعته تحویل می‌دهم. نه تشنه می‌شود و نه گشتم. گرچه حالا لیوانی آب نوشیدم و یک تکه شکلات خوردم. زنگ زدند. تنها یک دینگ دونگ. غریبه‌ای پشت در. باید سوراخی تو در بگذارم با ذره‌بین، اما هی فراموش می‌کنم. نرگس که به فکرش هم نمی‌رسد، و من او را می‌بخشم. عزیز دل من به اندازه‌ی کافی فکر و خیال تو آن سر کوچولوی خوشگل‌اش دارد. حتا مهران که آرشیتکت ما بوده است، به فکرش نرسیده. یک زمانی با ریختن شکر تو مخزن بنزین موتور دوک مجازات‌اش خواهم کرد.

باز دینگ دونگ. کی می‌تواند باشد؟ باز کنم؟ بله، چرا نه. می‌تواند جن باشد، یا پری، یا فرشته، یا دیو، یا گورزاد، یا روح گریخته از جنگل، اما در این صورت می‌توانم به حساب‌اش برسم یا به صدای بلند پخ‌اش کنم تا از وحشت بگریزد، یا اگر جن باشد، نه، نمی‌شود. تنها فرشته می‌تواند پرواز کند. باقی سعی کرده‌اند. یک زمانی. و با دماغ خورده‌اند زمین.

در را باز کردم. آماده‌ی حمله. یک پسر و یک دختر پشت در ایستاده بودند. حدودن پانزده ساله. سن این نوجوان‌های عوضی این دور و زمانه را نمی‌شود راحت تشخیص داد.

با لحنی که همه چیزی داشت جز مهربانی دوستانه، گفتم: "بفرمایین." از کدام گورستانی پیداشان شده بود تا آرامش مرا برهم بزنند؟ تازه، نمونه‌ی خوبی هم از نژاد ما نبودند. پسرک چیزی از قوم اجنه داشت و دختر بی تردید از پس زاده‌های دیوان بود. چکمه‌های زمستانی‌ش انگار بلندتر از قد خودش بود. از آن چشم‌ها داشت که بیرون پریده از کاسه، به دنبال حشرات چسبیده به شاخه‌ها درختان، تا به یک حرکت تند زبان در رفت و بازگشت ببلعدشان.

پسرک پرسید: "آقای کوشیار پارسی؟"



- بله خودم هستم، خیالت راحت باشه. همین هستم و اسمم اینه. چی شده؟ واسه چی می‌پرسی؟

دخترک ترس خورده گفت: "می‌خواستیم یه چن تا سنوال ازتون بکنیم."

- سنوال؟ سنوال؟ باشه، اما چه سنوالی؟ راجع به چی؟ راجع به زندگی خصوصی م نباشه ها. جواب نمی‌دم.

پسرک گفت: "واسه روزنامه‌ی دیواری مدرسه‌س."

- روزنامه دیواری؟ گفتی روزنامه دیواری؟ عجب بابا، هنوز پس تو عهد بوق هستی. باشه. سه تا سنوال. حداکثر پنج تا. که این طور. روزنامه دیواری. درو خوب ببندین که کفترهام در نرن. منظورم خرگوش‌هامه. بیاین. بشینین اون‌جا. من همین جا می‌شینم. اگه یه کمی آشفته‌م به خاطر سرگیجه‌س. آخه گاهی سرم گیج می‌ره. شما رو خوب نمی‌بینم اما می‌دونم که هستین. هستین؟

صدای لرزان ترس خورده از پسرک یا دخترک، چه می‌دانم، در آمد: "بله آقا."

یک باره تو سرم همه‌ی آن صحنه‌ی گروه تله‌ویزیونی یوسف ... اوه فامیلی‌ش را فراموش کرده‌ام و آن دوربین که پرت کردم وسط خیابان، همه‌ی آن صحنه که واقعین روی نداده بود. خدای من، چه آرامشی. گیتی را شاید دیده بودم، عیب ندارد. زن گیج و پرت را به خانه رساندن، چه عیبی دارد. پیش لילה هم بودم؟ بله، بودم. این را تو دفتر یادداشت ناپیدا، موجود در کیف دستی م می‌توان دید.

سرم را تند به این سو و آن سو تکان دادم و کف دستام را محکم به پیشانی چسباندم. پیشانی را رو به جلو فشار دادم، بر کف دست. همان‌طور که دکتر گیاهی یادم داده بود. چند ثانیه بعد سرگیجه رفت. حالا می‌فهمند که وقتی می‌گویم با آن سرگیجه نباید رو موتوسیکت نشست، یعنی چه. وقتی داری با سرعت صد و شصت می‌رانی، کف دستات را بچسبانی به پیشانی، تازه وقتی کلاه هم داری، تا ببینم به چه سرعتی معلق می‌زنی و می‌روی تو بغل یک جن، دیو، گورزاد، پری، فرشته. یا اصلن گورکن.

این دو عوضی زرده به کون نکشیده هنوز تو خانه‌م بودند؟ بله، آن‌جا نشسته بودند، با دهان باز از تعجب، لرزان از وحشت، حواس پرت و از این حرف‌ها.

گفتم: "آهان، این شد. دوباره خوب می‌بینم. نترسین. لازم نیست. روزنامه دیواری. خوب بپرسین. صبر کنین اول سیگارمو روشن کنم."

سیگار روشن کردم و گفتم: "خب بفرمایین، سنوال اول."

پسرک به خود آمد و پرسید: "شهرت داشتن چه احساسی به آدم می‌ده؟"

- خب، یه احساسه، مٹ احساس یه پروانه‌ی بزرگ که از یه سوراخ گوشات وارد می‌شه و خیس خیس از سوراخ گوش دیگه بیرون می‌یاد. خیره به من نگاه می‌کردند.

گفتم: "یوسف حسینی یه مقاله‌ی جالب راجع به‌ش نوشته. راستی می‌دونین اون زنده‌س یا نه؟"

پسرک گفت: "اه... اه... نه." دخترک چیزی نگفت، اما به روشنی خون از گونه‌هایش داشت می‌رفت.

- چه حیف. سنوال دوم.

پسرک آب دهان، اگر چیزی در دهان مانده بود، قورت داد و گفت: "شما دوس دارین تو تله‌ویزیون..."

- نه، اومدن تو تله‌ویزیون مٹ این می‌مونه که یه دیوی کون مادر زن آدمو گاز بگیره و بعدش تا آخر عمرش هی زرزور و غرغرشو بشنفی و تازه اون کارو تنها کول یه دیو

ندازه، بلکه پای جن و پری و فرشته و گورزاد و گورکن رو هم پیش بکشه. و ارواح سرگردان تو جنگل رو. همه‌ی موجودات واقعی و خیالی که انگار وجود دارن تا مادرزن تو گاز بگیرن و بهش بخندن. زن بی‌چاره خیلی زجر می‌کشه. فهمیدی چی گفتم پسر؟

- اه...-

تهدیدآمیز گفتم: "سؤال آخر."

دخترک بلند شد و داد زد: "نیما، من می‌ترسم. دوس ندارم این‌جا بمونم. می‌خوام برم."

و دوید سوی در. نیما هم پشت سرش. هر دو ناپدید شدند. پشت سرشان داد زد: "یه نسخه از روزنامه دیواری تونو بفرستین برام."

در را بستم. از خودم پرسیدم که این ماجرا واقعن روی داد؟ نه، به هیچ وجه. چون با مجله‌ی موتور رو شکم و لبها بر گونه‌ی نرگس بیدار شدم.

گفت: "می‌بخشی عزیزم که بیدارت کردم."

- نه عزیزم، خودم بیدار شدم. چه توری خوشگلم؟ تیمور کجایی؟ نرگس جون، بغلم کن.

مجله را برداشت و گذاشت کنار. آمد و روم دراز کشید. تیمور هم پرید رو تخت. چه خوش حالم با این خانواده‌ام. هیچ خانواده‌ی دیگری نمی‌خواهم. و این را از ژرفای قلبام می‌گویند که تند تند می‌زد و زود هم آرام گرفت.

وقتی در بستر کنار نرگس که خوابیده دراز کشیده باشی، و به صدای نفس کشیدنش گوش بدهی، احساس خوب و امنیت خواهی داشت. جالب است در تاریکی به نوک بینی‌ش نگاه کردن و یا به لباسش که دقیقه‌هایی پیش بوسه می‌زد بر لبهات.

وقتی می‌بوسید، داشتم به آن هنرپیشه‌ی زن نگاه می‌کردم که مشغول لیسیدن نرگس بود و صدف هم نشسته بود رو میز کوتاه وسط اتاق پذیرایی. برهنه و با پاهای از هم گشاده، در حال ور رفتن با خود؛ هم‌چون خانم رییس از کار افتاده.

ارگاسم مردانه‌ام در آن موقعیت چنان قدرت بی‌نهایتی داشت که می‌توانست دشت‌های دور را به هم بدوزد و بعد تازه‌ای از زمان ایجاد کند، برای پنج ثانیه، اما با نیرویی که دانش صد ساله لازم داشته باشی برای مطالعه‌ش. بعد زمانی ک.پ. این پدیده نام بعد ک.پ. خواهد گرفت، و کسانی که چند ثانیه با لب‌خند به جایی

خیره‌اند بیرون از جهان، به دست نویسندگان چنین توصیف خواهند شد: "او به بعد ک.پ. رفته بود."

این پنج ثانیه باید از مجموعه‌ی عمر کاسته شود، چون در این پنج ثانیه پیر نمی‌شوی. هر چه بیشتر این بعد ک.پ. را تجربه کنی، پیرتر خواهی شد. بی در نظر گرفتن سن.

بعد ک.پ. را نمی‌شود به دل خواه و هر زمان تجربه کنی. حتا خود من هم زیاد موفق نمی‌شوم به بعد ک.پ. برسم. خیلی چیزها را باید به کار گرفت: شرایط ایده‌آل، بخت خوش و لحظه‌های استثنایی و غیر قابل پیش بینی ترکیب نرگس و هنرپیشه‌ی زن و صدف و باقی.

در یکی از شب‌های بعد، زمان عشق‌بازی با نرگس کوشیدم تا به ترکیب نرگس، هنرپیشه و لیلا نزدیک شوم و بعد نرگس، صدف، لیلا. با این آخری به بعد ک.پ. رسیدم، و چه ارگاسمی، چه ارگاسمی. این ترکیب بعد ک.پ. با نرگس و یکی دو تای دیگر از آن خوب‌هاش، تجربه‌ی ثابت شده است. درست است که سنتی است، اما کامل است و راضی کننده و همیشه هم قابل تکرار.

چند روز بعدش نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم چه طور است موتور کاواساکی بخرم. کاواساکی مارک دل خواه آدم‌های سطح پایین است. درست می‌گویم. اما من سطح پایین هستم؟ در حالت خوب نه، گاهی چرا. گاهی هم در مرز این دو هستم. این را هم بگویم که همه سطح پایین‌اند. همه‌ی ما راننده‌ی کاواساکی هستیم. غیر از این کاواساکی بد نیست. تند می‌راند، مطمئن است و در مقایسه با هوندا، یاماها، سوزوکی و دوکاتی، کم‌تر از آن‌ها نیست. حالا جزییات موتورها را نمی‌گویم. هوندا فایبر بلید، یاماها R I، سوزوکی GSXR 1000، دوکاتی ۹۹۶، یا هوندا VTR SP 11، این کاواساکی ZR 9 R که کم‌تر از مدل‌های دیگر توجه جلب می‌کند و کسی هم با حسد و خشم نگاه‌ات نخواهد کرد.

حالا چرا بند کرده‌ام به موتوسیکل‌ت؟ مگر این بوئل چه مرگاش است؟ تازه، هنوز که جرات راندن ندارم. به خاطر سرم.

تازه یک چیز دیگر: روز پیش مهران با موتورش رفته بود زیر ماشین. خودش چیزی نشد، اما موتور از بین رفت. آدم به فکر می‌افتد. مهران که سرگیجه ندارد. تجربه و شجاعت بیشتر دارد و پول بیشتری که موتور کهنه را عوض کند. دیگر چیزی نمی‌گویم. نمی‌خواهم زندگی خصوصی دوستان‌ام را این‌جا، در ادبیات رو کنم. دلم می‌خواست بی‌خیال‌تر می‌بودم، که کم‌تر به فکر بروم، تردید کنم و نگران هر آن چیزی باشم که روی می‌داد و به خصوص آن چه که روی نمی‌داد. شگفت نیست که سرم با هر چه در آن است پیچ و تاب می‌خورد.

بوئل عالی دارم و دارم فکر می‌کنم کاواساکی بخرم. آن هم زمانی که تردید ندارم روی دوچرخه‌ی بچه‌گانه هم که بنشینم، تصادف خواهیم کرد.

تنها موجوداتی که سبب تردید نمی‌شوند نرگس و تیموراند. همه‌ی چیزهای دیگری که وجود دارد، موضوع بحران‌های روحی پی در پی است. سعی می‌کنم هر چیزی را که مهم نیست پشت گوش بیندازم و موفق نمی‌شوم. چون ضعیف هستم، همه‌ی مدت باید خودم را قوی بیانگارم تا از پا نیفتم.

یا دارم خیالات می‌بافم یا واقعن یکی از قوی‌ترین آدم‌هایی هستم که زمانی بر این سیاره زیسته‌است؟ شاید این باشد، اما جرات بازی با آتش ندارم. شاید با نوشتن کتاب‌های تخیلی و غیر خودزندگی‌نامه به شناخت زندگی‌م برسم و شرایطی که در آن هستم. مساله‌ای نیست. این خیال را که داشتم.

در این فاصله فنجانی شیرقهوه نوشیدم.

فکر می‌کنم بهار نزدیک باشد. صداهایی شنیده‌ام که در زمستان نمی‌شنوم. پدرم، که حالش هر روز بهتر می‌شود، با خواهرم دعوا کرده است و با شوهرش که خیلی خوب ازش مواظبت می‌کند. من و نرگس می‌کوشیم تا میانجی‌گری کنیم و امیدواری زیاد هست که موفق شویم. سعی خودمان را می‌کنیم.

ماجرای غم‌انگیز پدرم این است که دیگر مادرم را ندارد و به زندگی گذشته‌ش با آن سرگرمی‌هاش نمی‌تواند برگردد. خانواده‌ش از هم پاشیده است، شغلی ندارد، سلامتی‌ش در تهدید است، و جان‌اش هم قادر نیست بی‌ترس و خشم چیزی را درک کند.

جهان پر است از مردان پیری که به زندگی گذشته‌شان نفرین می‌فرستند، زیرا راه به آینده‌ای برده است که به طریق زشتی اکنون نام دارد. می‌کوشم تا چنان پیرمردی نشوم و این شایسته‌گی را دارم. نسبی دیدن. این است کلید. و هر بار تصمیم به این که دم و بازدم راه حل همه چیز است.

چه صداهایی؟ صداهای دور، شاد. پرندگان بر آسمان بی‌ابر. پرندگان جست و جوگر. خرگوش‌ها در چمن‌زار تازه. کارگران خندان که با روحیه‌ی شاد قصد دارند کابل‌های شیشه‌ای را در دل زمین جا بدهند.

بله، پس از نوشیدن شیرقهوه شروع کردم به راه رفتن. طرف خانه‌ی لیلا رفتم. بگیرد بمیرد. در این شهر کارهای بسیاری هست جز رفتن سوی خانه‌ی لیلا. از خیابانی که کارگران کابل شیشه‌ای می‌کارند.

اول رفتم به گاراژ و بوئل را حسابی تماشا کردم. سوارش شدم و کمی راندم. سه متر. بعد عقب عقب بردم‌اش به گاراژ. سه متر. شش متر لذت با سرگیجه. خبر خوب. و نه پیش.

بعد شروع کردم به راه رفتن. هوا بد نبود. ضربان تند قلب. هوا در رگ‌ها. خارش در زانو. این‌ها نشان عصبیت است؟ دکتر گیاهی دیروز کمرم را تقریباً شکست و گفت که حالم دارد خوب می‌شود.

گفتم: "شاید حق با تو باشه، اما چه خوبی؟ کجای این اسمش خوبیه؟ می‌دونی چی

داری می‌گی یا کر و کور و لالی؟

- عصبانی نشو. برو به کمی با موتور برون.

- جرات ندارم. نمی‌فهمی دکتر؟

- جرات کن. هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- پول کفن و دفن رو تو می‌دی؟ منظورم سوزوندنه.

نرگس گفت: "از این حرفا زن."

- حالا می‌بینیم.

دیروز بود. روز بعد هنوز زنده بودم. خیلی وقت بود که از این راه نیامده بودم. چیزی

عوض نشده بود، جز این‌که، به نظرم فضا اندکی غم‌انگیزتر شده بود.

مردک جادوگر سیاه داشت از آن‌جا رد می‌شد. جلوی در ایستاد و در جیب دنبال

کلید گشت. زیر لیبی با خودم گفتم نرقص، نرقص. بگذار یک چند روزی باران نیارد.

مرا دید. سلام کرد. جواب دادم. معلوم است. همیشه دلم برای نژاد زیر تبعیض

سوخته است. تبعیض نباید باشد، اما از دست من کاری برنمی‌آید.

پرسید: "چه تورین؟" زبان‌اش هنوز خوب نیست.

- ای بد نیس.

- شما رو به جایی دیده‌م.

- رادیو.

خندید. چه دندان‌های درشتی. "رادیو" کلید را پیدا کرد. "رادیو. چه بامزه. خداحافظ."

- خدا حافظ.

ادامه دادم. خیلی وقت پیش بود که در رادیو بودم. به زودی باید بروم. برای تبلیغ شه‌چهر. از فکر به آن هم خسته می‌شوم.

این اواخر اغلب خسته‌ام، گو که هشت نه ساعت می‌خوابم. از دست کابوس‌ها. خونم را به جوش می‌آورند و با اشک در چشمان و ناتوانی بیدار می‌شوم. با یک شخصیت داستانی اول شخص که کمک می‌خواهد و نمی‌داند چه‌گونه بگریزد. همیشه گل و موش و سنگرهای پر از آب گل‌آلود و گاه هم خرگوش سپیدی که از آسمان آویخته است، مرده. بیدار شدن از جنگی باخته همیشه دل‌داری دهنده نیست.

از روشن کردن سیگار خودداری کردم. یک‌باره عصبی بودم. عصبی از باخت تیم فوتبال مورد علاقه‌ام. اما این عصبیت نباید دوام بیاورد. این گل‌زن بی‌خاصیت تیم یک عالم پول درمی‌آورد و دوست دخترش هم هر هفته با پستان‌های نیم برهنه رو جلد مجله‌ها حضور دارد و او چه می‌کند؟ شانس‌ها را از دست می‌دهد. امیدوارم سال آینده با دوست دختر پستان‌دار و غیره برود به یک تیم دیگر.

این بازی‌گران فوتبال این همه پول درمی‌آورند و کاری هم نمی‌کنند. یک روز باید تمام شود. گرچه، اصلن به من چه؟ به بازی‌گر چه ربط دارد که روزانه هزاران نفر از گرسنه‌گی می‌میرند. به من چه ربطی دارد؟ هیچ، جز آن‌که خیلی غم‌گین می‌شوم. سال‌ها و سال‌ها. یادت نرود که از تمدن حالم به هم می‌خورد. چرا باید از یادت برود. این موضوع کتاب تازه‌ام است. از هر جمله‌ی آن برمی‌آید که از تمدن حالم به هم می‌خورد.

تازه بدتر از این: فیلم مزخرفی دیدم از یکی که می‌گویند جای وودی آلن را گرفته. چرند می‌گویند. اشغال‌های خودمانی صدبار به‌ترند. اگر آدم‌هایی مثل وودی آلن فیلم اشغال بیرون بدهند، کار جهان به کجا خواهد کشید؟

و هر روز و هر روز من باید نگران باشم. فوتبال بد، فیلم بد. به‌تر بود در خانه می‌ماندم. می‌توانستم بلند شوم، اما کار شجاعانه‌ای نبود. در زیر آسمان آبی باید رنج برد. می‌توانم خودم را تسلیم ناامنی کنم و بر همه‌ی گورها شاخه گل بگذارم. گور؟ کدام گور؟ کسی از پشت گلوله‌ای شلیک نمی‌کند و با چماق به سرم نمی‌کوبد. دختری آمد سوی من.

عجیب است که آدم‌های زیادی می‌آیند سوی من و به من اعتماد می‌کنند. حالا به هر دلیلی که می‌خواهد باشد. اغلب هم دلیلی خودخواهانه است. این که عجیب به نظر می‌آید اما عجیب نیست، خود یکی از مسایلی است که فکرم را مدام به خود مشغول می‌دارد. آن را مساله می‌نامم، زیرا آدمی هستم که نمی‌توانم باور کنم آدم‌ها خود به خود به من اعتماد می‌کنند. نمی‌توانم باور کنم، زیرا تردید دارم آدمی باشم که به زحمت اعتماد کردن بیارزم. تردید دارم، زیرا تردید اساس هستی من است. بدون تردید نمی‌توانم خودم باشم. بی تردید کس دیگری خواهم بود تا که زندگی‌م بی‌معناتر بشود. این که همین هستم که هستم و این تنها چیزی است که در آن تردید ندارم، سبب می‌شود خودم را دار نزنم. خود بودن من البته موضوعی تجریدی است، اما من هم بندی تن و جان خودم هستم (پیش‌تر به روح خودم فکر می‌کردم)، چیزی که خود سبب می‌شود که تجرید من بودن خودم تجرید بشود که همراه با

مسبب آن به‌تر است نادیده گرفته شود و گرنه نمی‌شود که بدون مشمت و لگد خود را به دیوانه‌گی بسپاری.

نرگس می‌گوید من ارزش آن را دارم که دیگران بهم اعتماد کنند. می‌گویند که من به جای به دست آوردن اعتماد دیگران، آنی را که از آن خودم است، پخش می‌کنم، اما دیگران آن خودشان را برای خودشان نگه می‌دارند. نمی‌دانم نرگس حق دارد یا نه، خیلی راحت بگویم که نمی‌دانم و این خود دلیلی است بر این که مطالعه روی خودم در اولین گام‌هاش است. فکر نمی‌کنم زمانی فرصت پیدا کنم تا گام‌های بیش‌تری در مطالعه روی خودم بردارم. در حال حاضر نمی‌دانم که باید خوش‌حال باشم یا اندوه‌گین.

دختر از من امضا خواست. دختر زیبایی نبود. یکی از این چهره‌های معمولی همه‌ی دختران معمولی. این‌ها حتا توجه و هم‌دردی نمی‌انگیزند. همه‌شان احمق‌اند، خیلی ساده و احمق‌اند، و اغلب به گونه‌ی احمقانه. احساس می‌کنی حماقت‌شان سرگذشتی مشابه دارد. ساختار اجتماعی بر مغز نسل وابسته به خودشان تاثیر می‌گذارد. شرایط زندگی، دمِ هوش را فراهم می‌آورد و یا به عکس سبب ایست دم و بازدم می‌شود. رهایی کار سختی است، باید نابغه باشی. دخترها و زن‌ها نابغه از آب در نمی‌آیند. زودتر از مردها به چنگ ریشه‌هاشان گرفتار می‌شوند و بندیِ زن‌های به ارث برده. زیبایی دختران غیرمعمولی که سلاح‌شان هم هست اغلب، زود ساییده می‌شود؛ حتا در جنبه‌ی درونی‌ش. جالب این که با احساس‌تر از نوع مردانه‌شان هستند. استعداد بیش‌تری برای رویابافی دارند و این اطمینان خاطر که به رویایشان دست نخواهند یافت، داغان‌شان نمی‌کند. می‌توانند بسیار حشری باشند. نوعی حشری بودن مسلول که حرارت محض می‌پراکند و از جنسیت‌شان استفاده می‌کنند برای ادامه‌ی زندگی. از این دختران بسیار شناخته‌ام. کسانی میان‌شان بوده‌اند که کس دادن در کوچهای تاریک را به هنر عشق‌بازی تبدیل می‌کردند. توان این را داشتند که به تمامی خود را بسپارند، در میان آت و آشغال کوچه و گربه‌های ول‌گرد و در باد سردی که می‌وزید. به ارگاسم رسیدن‌شان ناله‌ی خاموش درد بود. این را خودشان به من گفته‌اند. من در کوچه با هیچ پتیاره‌ای نرد عشق نیاخته‌ام. جرات‌اش را نداشتم.

به من خیلی چیزها گفته‌اند. اعتماد می‌کردند. گاهی باشان عشق ورزیده‌ام، با دختران آمده از لایه‌های پایین جامعه که آدم تنها دل‌اش برایشان می‌سوزد. دخترهایی که همسایه‌هاشان همه اسلحه در خانه داشتند. یا مار، یا تله‌ویزیون رنگی. و همه‌شان زنده به گدایی. با زنی که به گردن‌شان افتاده بود، چون در کوچهای تاریک ترتیب‌اش داده و باردارش کرده بودند.

به خیلی از این دختران هرگز نمی‌توان عشق را با واژه‌های قابل درک آموخت. گناه از مردان بد است. یک زن بد نشان‌ام بده تا لشگری از مردان بد نشان‌ات بدهم که او را بد کرده‌اند. زن‌های بد هم وجود دارند که بد شده‌اند و می‌مانند، به خواست و نیروی خودشان. بدی انسان قاعده و قانون نمی‌شناسد.

گفتم: "بله، حتمن امضا می‌دم." امضای شش سال پیش را دادم که چندان مهم نبود. کاغذ را تا کرد و گذاشت تو کیف دستی کوچک. بله، ناخن‌های زشتی داشت و بد لاک زده بود. سبز سیدی.

- اسمت چیه؟

- فرخنده.

- اسم قشنگی‌یه.

- دلم می‌خواس اسم دیگه‌یی داشتم.

- چه اسمی؟

- جولیا. مادر بزرگم هم دوس دارم این اسمو. مث جولیا رابرتز.

- دوستش داری؟

- آره، چن تا از فیلم‌هاشو دیده‌م.

- خوب بازی می‌کنه.

- وقتی می‌بینم، گریه‌م می‌گیره.

- من هم. یه فیلمی رو چهار بار دیدم و هر بار گریه کردم.

سیگار روشن کردم. ازم سیگار خواست. معلوم است که دادم. این معلوم است هم از آن حرف‌های غریب است. می‌کوشم استفاده نکنم.

هنوز اجازه دارم سیگار بکشم. چون سال نو گذشته، مثل روز تولد من. چه خوش حالم که می‌تونم سیگار بکشم. گرچه روز به روز سرم را بیش‌تر زیر آب می‌کند. با همه‌ی ترس‌مان از مرگ، آرزو می‌کنیم هرگز نمیریم. امکان‌اش هم هست که به زودی، یک‌باره بگذارم‌اش کنار؛ بدون در نظر گرفتن روز خاص یا بهانه‌ی روزی خاص.

- پس شما هم دوستش دارین؟

- معلومه.

- خب آخه جولیا رابرتزه.

- به‌تر از اون هنرپیشه ندیدم.

- نه. منظورم اینه که آره.

- خب فرخنده خانوم، چه می‌کنی؟

این را با لحنی پر اشتیاق پرسیدم. آدم می‌تواند از حرفه‌ی دیگران بیاموزد. مثلن از فروشنده‌ی حیوانات می‌توان درباره‌ی کشورهایی که به آن سفر کرده یا ازشان شنیده، آموخت. همه‌ی شغل و سرگرمی‌ها نه البته. یکی ممکن است سرگرمی‌ش تنها ریدن باشد. آدم چیزی از او یاد نمی‌گیرد. این حرف‌ها را باید در رمان ریدن بنویسم. بخش پنج یا شش از سری تخلیه. حالا که دارم حرف‌اش را می‌زنم، به‌تر است شروع کنم به نوشتن بخش اول با نام تر زدن. امروز صبح درگیرش بودم. دیشب غذای ترکی خوردم و این سبب شد که امروز صبح انفجار تر باشد. صداش را در استانبول می‌شد شنید. من ترزن خوبی هستم، گرچه روده‌ها و احشایم گاهی می‌خواهند عکس آن را ثابت کنند. گاهی چنان درگیرم می‌کند که دو سه آفتابه آب و یک بسته دستمال و چندتایی دستمال مرطوب در یک نوبت مصرف می‌کنم. نه، در نظافت حرف ندارم. باید چنان تمیز باشد که بتوانی بلیسی‌ش.

گه، ماده‌ی کثیفی است. خوش‌بختانه سوراخ کون در پایین است نه بالا. مثلن در پیشانی. یا میان شانه‌ها. و گرنه افتضاح می‌شد. جسمیت انسان کامل است. گرچه این هم نسبی است. بدم نمی‌آید یک چشم اضافی در پس گردن داشتم. در این صورت وقت اصلاح مو می‌توانستم نظارت به‌تری داشته باشم و اگر دهان اضافی هم داشتم، ریزه موها را فوت می‌کردم.

پای سوم هم بد نیست. به خصوص اگر حرفه‌ی فوتبال انتخاب کرده باشی. بله، اغلب درباره‌ی جسم انسانی خیال می‌بافم. گاه با علاقه و به خواسته‌ی خودم. به این دلیل که تنی دارم که باید با آن بسازم. بیست و چهار ساعت با آن هستم و لحظه‌ای رهام نمی‌کند. اگر ضربان نگران‌کننده‌ی قلب نداشته باشم، بی‌گمان سرگیجه دارم. یا معده‌م قار و قور می‌کند، یا درد گه‌گردن دارم. یا خارش زیر تخم‌هام. موهام می‌ریزد به پیشانی‌م. فوت می‌کنم، ریه‌هام شروع می‌کند به سوت زدن تا نگران سرطان ریه بشوم. با هر سیگاری که روشن می‌کنم، لرزه‌ی ترس به جان‌ام می‌افتد. توجه کن، در

مورد بعضی از اعضای تنام حرف و گله‌ای ندارم. انگشتانم عالی کار می‌کنند. شنواییم عالی است. هرگز ناراحتی گوش نداشته‌ام. جلق نمی‌زنم آخر. کم زده‌ام. تنها در نوجوانی. نه، جلق زدن را می‌گذارم برای حسرت به دل‌ها. اگر هوس کنم، دندان‌هام را بر هم می‌فشارم و می‌نویسم. به جای تسلیم شدن به خواست جنسی تن، مقاله می‌نویسم، نقد، داستان کوتاه، یا بخشی، سطری، بندی از کتاب تازه؛ یا به هر صورت چیزی مربوط به ادبیات. اگر نویسنده نبودم، بی‌گمان دیوانه‌ی جنسی می‌شدم. نه از آن دیوانه‌گان که همه‌ی جنون‌شان را سر یک بی‌چاره خالی می‌کنند. در این باره، بی‌گمان، در رمان آینده، ریدن، خواهم نوشت. نوشتن رمان آینده سبب می‌شود تا دست‌کم به بیست زن تجاوز نکنم، از پشت ترتیب‌شان را ندهم، نوک پستان‌شان را گاز بگیرم. پس از نوشیدن ویسکی که همیشه در خانه دارم. دارم آهسته آهسته قانع می‌شوم که ریدن شاه‌کار خواهد شد.

اگر نانویسنده بودم و ناوفادار به عقیده‌ام در مورد عشق و تنها با یک زن بودن، حالا ترتیب این فرخنده را باید می‌دادم؟ راستش را بگویم، بسته‌گی دارد به حرفه‌ی او. از آن آدم‌ها نیستم که زن کتاب‌دار، حساب‌دار، خواننده‌ی دست دوم، مربی مهد کودک، آرایش‌گر، مجری تله‌ویزیون و دلال معاملات ملکی را بگایم. شغل زن نشان از جذابیت جنسی‌ش دارد. به‌تر است زن اصلن حرفه‌ای نداشته باشد و در خانه بماند و به شوهرش برسد. مرد لازم نیست خرج زن نظافت‌گر را هم بدهد. کلی پول می‌شود. ساعتی چند. و من حاضر نیستم زنی را که ساعتی فلان‌قدر می‌گیرد، مجانی بگایم. پس زن نظافت‌گر هم نمی‌گایم.

فرخنده گفت: "آرایش‌گر هستم."

- چه شغل خوبی.

آدم اگر از نظر مالی مستقل باشد، آرایش‌گر هم می‌شود؟ اصلن آدم کار می‌کند؟ آدم‌هایی هستند که پول زیاد دارند و کار هم می‌کنند. حتمن پول زیاد را به اندازه‌ی کافی زیاد نمی‌دانند. مقدار پول ربطی به خواست پول داشتن ندارد. یا کم می‌خواهی یا زیاد. آدم‌هایی هستند که به عشق اعتنا نمی‌کنند، به سلامتی‌شان توجه ندارند، اصلن برای زندگی ارزش قایل نیستند، اما کسی پیدا نمی‌کند که نسبت به پول بدون حساسیت باشد. یا کم می‌خواهی یا زیاد؛ می‌خواهی ش. آن‌که می‌خواهد یا سودجو است یا احمق و اغلب هر دو.

من پول را پدیده‌ی جذابی می‌دانم. تنها داشتن‌اش، بدون خرج کردن‌اش، هیجان‌انگیز است. اگر کسی فردا بخواهد پانصد میلیون به من بدهد (کاری که هیچ‌کس نخواهد کرد) نه نخواهم گفت. با آن پول چه به دست می‌آورم، نمی‌دانم. شاید از طریق اینترنت جزیره‌ای در اقیانوس آرام بخرم و بعد با سود بفروشم. این ادعا آسان است که نه، نمی‌پذیرم. آن را به کسانی می‌بخشم که بیش از من نیاز دارند. چنین ادعایی به دلیل روشن عدم شناخت خود است. پول جالب و مهم است. من خودم را بدون پول تصور هم نمی‌توانم بکنم. روان‌شناسی ساده و روشن. این دلیل را که "در گذشته بی پول بودم و حالا می‌خواهم داشته باشم" فوری رد می‌کنم. داشتن پول مثل امنیت برای خرگوش سپید است. از مقدارش حرف نمی‌زنم. پنج میلیون، ده میلیون، پانصد میلیون ریال، دلار یا هر کوفت دیگری، فرق نمی‌کند. خود موضوع مهم است. پول دارم یا ندارم. کسی که جواب‌اش این باشد: "من پول ندارم" واقعن دچار مشکل است. داشتن مهم نیست، پول مهم است.

فرخنده گفت: "کارمو دوس دارم."

- نمی‌خوای کار دیگه‌یی داشته باشی؟



کمی فکر کرد: "دلم می‌خواس هنرپیشه‌ی سینما می‌شدم."  
 - می‌تونی بازی کنی؟  
 - نمی‌دونم.  
 - دلت می‌خواد امتحان کنی؟  
 به فکر رفت: "چرا که نه. اما صحنه‌ی لختی نمی‌خوام بازی کنم."  
 - چرا؟  
 - واسه این که شکمم گنده‌س و رون‌هام یه کمی چاقن.  
 حق با او بود. از رو لباس هم می‌شد دید شکم و ران چاق و چله‌ای دارد. صورت‌اش هم چاق بود. خوب چاق بود دیگر.  
 - واسه همین کسی محلم نمی‌ذاره. فکرشو بکن یه کسی رو پیدا کنم که به شکمم بخنده. ناپدری می‌خنده بهم. بعضی‌یای دیگه‌م. چون اون همیشه شروع می‌کنه.  
 - مگه با ناپدری‌ت کار می‌کنی؟  
 - آره، اون آرایش‌گاه داره. من واسه‌ش کار می‌کنم. پیش‌نهاد مادرم بود. بهم می‌گه به چه دردی می‌خوری تو؟ در صورتی که خیلی کار می‌کنم. همه کار. از شستن سر مشتریا تا تمیز کردن زمین و شیشه و پنجره و موهای بچه‌هارو کوتاه می‌کنم. حالا موی کوتاه مد شده.  
 - آره، من دیگه از مد افتادم.  
 لب‌خند زد: "اما موها تون قشنگه."  
 - ممنون.  
 ته‌سیگار را انداخت دور و گفت: "پیش‌ترها یه نویسنده‌ی معروفی می‌اومد پیش ما.  
 - جدی؟ کی؟ یوسف حسینی؟  
 - کی؟  
 - یوسف حسینی.  
 - نه اون نبود. راستی اسمش چی بود؟ یه آدم شلوغ پلوغ و پررویی بود با چشمای ریز بدجنس. موهای پرپشت. اسمش گمونم با الف شروع می‌شد یا با عین.  
 - سبیل کلفت؟  
 - آره.  
 - تیمور خدا بنده؟  
 - آره، خودش بود. اولاً معروف نبود. اما یه جایزه که گرفت و ده بار آوردنش تله‌ویزیون دیگه خدا رو بنده نبود. ناپدری‌م کتاباشو خرید، چون مشتری بود. اما نتونس بخونه. می‌گفت ... ببخشین... کلمه‌شو نمی‌گم. بعدش اون دیگه نیومد. ناپدری‌م هم کتاباشو وسط کاغذ و روزنامه فروخت به سمساری.  
 - سمساری. خیلی با معناس.  
 - چی؟  
 - هیچی. کار نویسنده‌ها آسون نیس.  
 - نمی‌دونم. من کتاب نمی‌خونم. آدمای معروف رو فقط از تله‌ویزیون می‌شناسم. چن هفته پیش شما رو دیدم. مامانم گفت: این مرد زیاد سیگار می‌کشه. خودشو مریض می‌کنه. شوهر اولش، یعنی بابام از سرطان گلو مرد. من هم اجازه ندارم سیگار بکشم. اما یواشکی می‌کشم. گاهی هم قرصی چیزی می‌ندازم بالا.  
 داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. تحمل‌ام یک‌باره تمام شد. اگر چاقی، برو لاغر شو فرخنده خانم. ضربان تند قلبم آرام گرفته بود، اما سرگیجه داشت شروع می‌شد. با درد گردن.

گفتم: "فرخنده خانم، من باس برم."

- حیف. دوس داشتم باتون حرف بزوم.

- آره، اما حالا باس برم. خدا نگه دار.

- خدا حافظ آقا. اگه بخواین سرتونو بشورین، بیاین آرایش گاه ما. آرایش گاه یوسف. یه چارراه اون ور تره.

- باشه.

- خداحافظ.

تقریبین پا به دو گذاشتم. سرگیجه رفع شد، درد گردن نه. سرگیجه این اواخر زودتر رفع می شود. اما گورش را گم نمی کند. مثل تپش قلب. به درد گردن زیاد اعتنا نمی کنم. گرچه نباید کم محلی کرد. می تواند نشان بیماری سخت تری باشد. به فکر آمد: شاید علت همه ی این ها سیگار کشیدن باشد. سی و پنج سال و آن هم زیاد کشیدن داغان می کند. می دانی - یک باره تصمیم گرفتم - به زودی از این چسب های نیکوتین می خرم. چیزی از دست نمی دهم، جز ترک یک عادت مبتذل.

همیشه همین است. از شادی و هیجان چنین تصمیمی سیگار روشن کردم. خوب، برنامه ی ترک سیگار از امروز که شروع نمی شود. یک محکمی زدم. جانمی. به زودی از دست سیگار راحت می شوم. دست آخر. یک باره این را تصمیم مهم زندگی دانستم. با این همه خودم را آرام کردم. کی گفته که موفق خواهیم شد؟ دست برداشتن از مشروب کاری نداشت، اما نیکوتین جانور دیگری است. و این چسب ها هم شنیده ام گرانند. و خوب اگر سیگار نکشی، کلی پول پس انداز می شود. نرگس چه خواهد گفت اگر بشنود که می خواهم سیگار را ترک کنم؟ شرط می بندم که او هم کنار خواهد گذاشت. به خاطر هم بستگی خانواده گی. به خاطر من لازم نیست ترک کند ها. این "ها" هم از آن اصوات مزخرف است. کم استفاده می کنم ازش. نه، نرگس نمی تواند با خیال راحت سیگارش را بکشد. عزیز دل من. آه، می شود حالا خفه خون بگیرم از حرف زدن در باره ی سیگار گه؟

این طور است دیگر. از قایق چیز زیادی نمی دانم. کسی نمی شناسم که قایق داشته باشد. مهران یک زمانی داشت که با فرخنده می رفت تفریح، اما ویروس دوکاتی که افتاد به جان اش، قایق تخمی ش را فروخت. فرخنده چه ویروسی به جان اش افتاد، نمی دانم. این را از زن همسایه پرسیدن، بی ادبی است.

از آن زمان کسی نمی شناسم که قایق داشته باشد. یکی می شناسم که دوچرخه کورسی دارد. اما هر بار که بهش برمی خورم محل نمی گذارد. بیش تر دلم می خواهد بهش تف کنم. دوچرخه کورسی. کسی که پول پای آن می دهد باید عقده ای باشد. خیلی هم. بی شک هم جنس گرایی است که نمی خواهد بپذیرد.

باز آسمان داشت ابری می شد. از باران اما خبری نبود. لازم نیست بگویم که چتر هم راه نداشتم. هرگز چتر دست نمی گیرم.

معلم آموزش اسلحه ی چریک های عهد بوقی می گفت: "اگه می خواین چتر دس بگیرین، از همین حالا برین خونه هاتون. ور دل ننه تون. کسی که چتر دس می گیره یه دس کم تر داره تا با اسلحه واکنش نشون بده." واکنش را دیدیم البته. می نشست تو ماشین چهار ول گرد دیوث و آدم نشان می داد تا بگیرند. جوری حرف می زد که انگار همه چیز می دانست. تنها او. و دیگران بوق بودند یا مداد. هم بوق شان را دیدیم و هم مدادشان را. همه ی آن لشگر مشتاق را خودشان لو دادند.

آموزش چریکی هم بد نبود. سی و پنج کیلو سنگ تو کوله پشتی و کوه پیمایی تا ارتفاع سه هزار و پانصد متر. توچال. چه اشکالی دارد؟ همان هم باعث شد که حالا گردن‌ام درد دارد و دکتر گیاهی می‌گوید شاید علت سرگیجه هم همان باشد.

امکان دیگری هم هست: دویست کیلومتر در ساعت رو بوئل، رو به باد. می‌تواند ماهیچه‌های گردن را داغان کند. به‌تر نیست یاماها FJR 1300 بخرم که در برابر باد مقاوم‌تر باشم؟ می‌گویند که این‌طور است.

آخ جان. قصد دارم به زودی سیگار را کنار بگذارم. فکرش را بکن. سیگار تا جاودان جدانشدنی از خودم را. اعتراف کن که تحسین می‌کنی. همه‌ی روزنامه‌ها خواهند نوشت. چون خبرهای جنگ داخلی روسیه و هندوستان و افریقا دیگر جاذبه‌ای ندارد. درست، روزانه هزاران نفر در هزار جای دنیا شکنجه و کشته می‌شوند، این را همه می‌دانیم. عادت کرده‌ایم به این حرف‌ها. پریروز پروفیسوری در تله‌ویزیون هم گفت که به این حرف‌ها دیگر عادت کرده‌ایم. این شبکه دو برنامه‌های جالبی دارد و اطلاعات خوبی می‌دهد درباره‌ی چیزهایی که بیست سال پیش هم می‌دانستیم. اما خوب، برای تلف کردن وقت و سرگرمی می‌نشینم و تماشا می‌کنم. شاید بررسی: تو آدم عاقل برای چه نگاه می‌کنی؟ مجری برنامه را حتمن ندیده‌ای با آن پستان‌ها. این شیرین خانم از آن پستان‌های جانانه دارد. از دیدن پستان‌های قشنگ چشم کسی خسته نخواهد شد، حتا اگر بیست سال پیش هم دیده باشی‌شان. در یکی از اجراهای اپرا. اپرایی که اسفندیار فرد نوشته بود. مادرم دوست داشت.

مادرم اپرا دوست داشت و من تحمل می‌کردم. حالا از یک نوجوان بپرس: "اپرا دیده‌ای؟" با دهان باز خواهد گفت: "اپرا دیگه چی؟" نوجوان‌های امروز فقط دی جی می‌شناسند با آن آشغال‌های که همه‌ی خرگوش‌ها را می‌رانند به سوراخ‌هایشان در جنگل. آشغال‌هایی که سبب سکتة مغزی می‌شوند.

خرگوش‌ها گوش‌های حساسی دارند. گوش حساس رابطه‌ی مستقیم دارد با ترس. مرا نگاه کن. گوش‌های من که صدای افتادن سوزن را میان یک خروار پنبه می‌شنود. بی‌خود نیست که زمانی مرا امپراتور خرگوش‌ها خواهند نامید.

این رستوران‌ها هم که همه آشغال به خوردت می‌دهند. شده‌است محله‌ی رستوران‌های جهان. مکزیکی، پرتغالی، اسپانیایی، آرژانتینی، چینی، ژاپنی و همه هم غذای مشابه دارند با اسم و قیمت متفاوت.

کم می‌آیم به این محله برای غذا خوردن. اول از همه جیب‌ات را خالی می‌کنند، هر چه هم که ارزان باشد. بعد هم غذا خوردن در جایی که آشنا ببینی، کوفتات می‌شود. ترجیح می‌دهم همان غذای جادویی خوش‌مزه‌ی عزیز دلم نرگس را بخورم. نفس عمیق کشیدم، به راه ادامه دادم. در خیابان‌های عهد بوقی، با فکر به این که در گذشته‌ها این‌جا چه گونه بوده است. خوب، بدبختی. از یادش هم می‌خواهی شوکران بنوشی. آن‌زمان این‌جا غذاخوری و رستوران نبود. فوق‌اش چایخانه‌ی کارگران. و مشت و لگد و چاقوکشی هر شبه. و عرق سگی که پشت هم خالی می‌شد. برای این که سوسیالیست‌ها دست بالا را داشتند. بعدها بورژوازی جاش را گرفت.

باید مواظب سوسیالیسم بود. رو کاغذ عالی است، تا وقتی به عمل در آید. کارگر کارگر است، یادت باشد. اگر زیادی فرنی تو بشقابش بریزی، فرنی تو را هم خواهد دزدید و بعد تو بشقاب‌ات بالا می‌آورد. تو ذات‌اش است. اگر کارگری باهوش‌تر از آنی هست که باید باشد، کارگر نمی‌شد. می‌شد کارشناس، مهندس، و چرا نه یک نیمه روشن‌فکر؟ برای این موجود عوضی احساس هم‌دردی دارم. این را که گفته‌ام، با این همه می‌خواهم که جا و محل و موقعیت خودش را بشناسد و پا از گلیم بیرون نگذارد.

شلوغ بازی هم راه نیندازد. درجه و مقام وجود دارد. تازه خودش هم نمی‌داند چه موقعیت خوبی دارد. آخر ماه حقوق تو حساب‌اش است. زنش هم پول می‌گیرد. همه‌شان هم تلفن هم‌راه دارند و تله‌ویزیون. پسرشان اجازه دارد کیف پیرزن‌ها را بزند و به خاطر فشردگی جمعیت زندان زودتر از موعد آزاد شود. اگر هم کمی پس‌انداز کنند، می‌توانند مثل بقیه‌ی مردم، شبی در یکی از غذاخوری‌های این محله هر کوفتی بخواهند، به دل‌شان بزنند.

از همان راه آمده برگشتم. تپش قلب هنوز نبود، اما سرگیجه چرا. با همان کار جادویی فشار کف دست بر پیشانی و غیره دفع‌اش کردم. گاهی فکر می‌کنم از دست‌اش رها شده‌ام، اما می‌آید. دیوانه کننده است. همه‌ی امیدم مانده به همین ترک سیگار. اگر این تجربه هم شکست بخورد، یا عاقبت خوبی نداشته باشد، دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم.

بین، گیتا آن‌جا زندگی می‌کند. دیگر باش تماس ندارم. یعنی در کتاب تازه‌ام حرفی ندارم درباره‌ش بزنم. در کتاب عشق را به من ببخش گفته‌ام که به حد و مرز زندگی خصوصی افراد باید احترام گذاشت. خیلی از خوانندگان بهم ایراد می‌گیرند. می‌گویند فرنی را می‌گذاری به دهان‌مان، اما نمی‌گذاری قورت‌اش بدهیم. کسی که نتواند فرنی قورت بدهد، به‌تر است تف کند بیرون.

جواب من این بود. من جلوی خواننده یا کسی را نمی‌گیرم. هرگز. گاهی توان قضاوت‌شان را به امتحان می‌گذارم. خواندن، سرگرمی احمق‌ها نیست. از خوانندگانی که در حال خوانده فکر نمی‌کنند، نفرت دارم. دلیل‌شان این است: "نویسنده می‌نویسه دیگه." در حالی که اصلن این طور نیست. دست کم برای کسی که زحمت می‌کشد تا بنویسد.

فکر نکن چون کتاب فلانی را خوانده‌ای یا کتاب فلان درباره‌ی بچه‌ی مریم و غیره و غیره، آمادگی داری که ادبیات مرا هم بفهمی. فکر نکن چون شهرام شیرازی را قورت می‌دهی، یوسف حسینی را هم می‌توانی قورت بدهی. فکر نکن چون موهات را فر می‌زنی پس می‌دانی چه‌گونه می‌توان فر زد. تو شهر نزدیک ده‌مان کارخانه‌ی شانه سازی بود. صاحب‌اش یک میمون داشت. روزی میمون با کلاه لنینی به سرش فرار کرد. خیلی دور نرفت. نزدیک خانه‌ی دیوانه‌ای به نام پرویز سنگ انداز که رسید، گلوله‌ای خورد به وسط پیشانی‌ش. یارو خوابیده بود رو پشت بام. دراز کشیده بود. اما خوابش نبرده بود. صدای جیغ که شنید، اسلحه را که کنار دست‌اش بود برداشت و شلیک کرد.

عمو اصغر تو کارخانه‌ی شانه سازی کار کرده بود. یک بار برام راز و رمز شانه سازی را مفصل تعریف کرد. آن راز و رمز را می‌توان تو دفتر یادداشت ناپیدا دید، اما حالا رو نمی‌کنم. راز برای همین است.

از جلوی خانه‌ی گیتا رد شدم، بی هیچ هوس یا دل‌تنگی. آدم‌ها می‌آیند به زندگی آدم و می‌پرند بیرون. بعضی‌شان در حال پریدن، مچ پاشان می‌شکند. این طور است دیگر. افراد کمی هستند که به خاطر ترک زندگی یک آدم پشیمان یا اندوه‌گین بشوند.

من خودم زندگی کسی را ترک نمی‌کنم، به همان اندازه که وارد نمی‌شوم. مزاحم کسی نیستم، دیگران مزاحم من می‌شوند. اگر ایجاد مزاحمت برایشان زحمت داشته باشد، بی حرکت و صدا، از مزاحمت دست برمی‌دارند. احمقانه است، ساده لوحانه و حقیر که آدم از دیگران انتظار بیش‌تری داشته باشد. ما برای یک‌دیگر ره‌گذرانی

اتفاقی هستیم. من دیگر به این اعتنا ندارم. دیگر نه. خیلی آرام شده‌ام. خیلی از انتظارهام بر باد رفته‌اند.

پرویز داودی در خیابان بود. اگر بام حرف بزند، اگر تنها نگاهم کند، به سرش خواهم کوبید. اصلن مرا ندید. داشت دو لپی با جاکش دیگری مثل خودش حرف می‌زد. لیلا هنوز زنده است؟ کسی، هر کسی که باشد، می‌تواند در لحظه‌ای، هر لحظه‌ای که باشد، بمیرد. می‌دانی این را؟

در راه خانه کسی صدام نزد. از فرخنده تا حالا کسی بام حرف نزده بود. فرخنده. حالا یادم رفته بود دیگر. راستی فرخنده با انگشت شست با خودش ور می‌رفت؟ وقتی فرصت داشتیم باید ازش می‌پرسیدم. انگار جراتش را داشتیم. آدم حسابی این حرف‌ها را از دختری که خوب نمی‌شناسد، نخواهد پرسید. با انگشت شست. پاهای از هم گشوده. نوک پستان‌ها برجسته. گیتی دارد منظره را تماشا می‌کند و دست آخر دم زندگی در وجودش دیده می‌شود. گیتی به هیجان می‌آید از دیدن دختر. این تصمیم عالی نیست که گیتی را پس از سال‌ها حشری کنم؟

آن که صدام زد، مردی بود با زنی که دوتایی نود سالی عمر داشتند. انگار وظیفه‌شان بود که به من خبر بدهند پسرشان از دوست‌داران کارهام است. زن این را گفت و مرد تایید کرد که "دوست‌دار پرشور و سرسخت."

زن گفت: "شاید پرشورترین."

این آدم‌ها چه می‌خواستند؟ که با یک مجسمه ساز قرارداد ببندم و بدهم تندبسی از پسرشان بسازد؟ که یک آهنگ‌ساز گیر بیاورم و بدهم سرودی به افتخارش بسازد؟ مثلن اسفندیار فرد را، گرچه خیلی تنبل است و با چماق باید از کنار منقل بلندش کرد. اما خوب می‌تواند چیزکی از گوشه و کنار دنیا بلند کند، به خصوص از یونان. یا که این‌ها می‌خواستند تا برای پسرشان نامه‌ی الکترونیکی بفرستم و سپاس‌گزاری کنم که کارهام را دوست دارد؟

بله، این آخری را می‌خواستند. زن گفت: "خیلی خوش‌حال می‌شه." مرد گفت: "ما هم پرتوپیک دارم، اینترنت و این حرفا." گفتیم: "اما من ندارم."

حساب این را نکرده بودند. راستش از این دروغ خوش‌ام آمد. "نه، از این آشغالی مدرن تو خونه ندارم. اگه شروع کنی، دیگه تمومی نداره. چند وقت دیگه این چیزی که تو می‌گی... چی بود... پرتو پیک هم دردی دوا نمی‌کنه. تو این شهر دارن کابل شیشه‌ای جا می‌ذارن که جای همه چیزای دیگه رو می‌گیره." مرد پرسید: "منظورتون چیه؟"

- انگشت می‌زنی به به کلید و به به چیزی فکر می‌کنی و فکرت به جایی که دلت خواسته می‌رسه. شرطش اینه که طرف مقابل هم انگشت‌اش رو بذاره رو کلید. پیش‌تر به زنگ می‌زنی و قرار می‌ذاری. چند دقیقه بعد جواب دریافت می‌کنی. مستقیم تو سرت.

به شکل احمقانه‌ای لب‌خند زدم که زن را ترساند.

- من یه سگ دارم که اسمش تیموره.

- مال ما یوسف.

- اسم قشنگی‌یه واسه سگ. واسه خرگوش هم. صبر کنین، یه امضا می‌دم واسه پسرتون. زود هم باس برم به سخن‌رانی یکی از دوستانم.

قلم درآوردم و رو دستمال کاغذی که همیشه تو جیب دارم برای پاک کردن کون تیمور - وقتی با هم قدم می‌زنیم و سنده‌ای می‌گذارم - امضا زدم. دستمال امضا شده

را گذاشتم تو کیف دستی زن. گفتیم: "اوناهاش. دوستم داره می‌ره." دیگر محل‌شان نگذاشتم. رفتم آن سوی خیابان و صدا زدم: "محمود، داشتی می‌اومدی سراغ من؟"  
- آره.

- چه خوب.

سوی خانه رفتیم. بارانی‌م را درآوردیم. نشستیم. سیگار روشن کردم. "یکی از آخرین‌هاش. می‌خوام ترک کنم."  
- خوبه.

محمود شخصیتی است که اغلب در رمان‌ها ظاهر می‌شود. معمولن خیلی زود می‌آید. در همان ده بیست صفحه‌ی اول. این که در این رمان تازه دیرتر سر و کله‌ش پیدا شده، کاملن اتفاقی است. تازه چند دقیقه پیش دیدم‌اش. اغلب شب‌ها به دیدارم می‌آید. این بار بعد از ظهر. زمانه پر از شگفتی‌ها و یکه خوردن‌ها است.  
- چه خبر؟

- خبر خاصی نیست.

- غیر خاص چی؟

- امروز صبح رفتم شنا. تو به شهر دیگه. تو این خراب شده که همیشه به چیزی هست.

- مثلن چی؟

راستی این یکی از آخرین سیگارها بود؟ فکر ترک سیگار هم مو به تنام سیخ می‌کرد.

- یا بسته‌ن، یا دارن تعمیر می‌کنن، یا دعوا شده، یا روز مخصوص شنای پیرهاش، یا...  
- آره، همون مرغر قدیمی. هر روزم به بهونه‌ی تازه. شنا، استخر، کوفت...  
محل نگذاشت: "شنا کردن به بخش از واقعیت منه."

این مرد انباشته است از اطمینان خاطر و اعتماد به نفس‌های غریب. آدم‌هایی هستند که فکر می‌کنند محمود بالاخانه‌ش را اجاره داده است. که آن‌جا، تو جمع‌کله‌ش پر است از تکه خورده‌های آشغال. من در این مورد چندان خاطر جمع نیستم. پانزده سال تمام است دارم رو این محمود مطالعه می‌کنم و هر چه می‌گذرد، خاطر جمعی کم‌تر می‌شود از این که طرف خل و چل است. مطالعه بیش‌تر در سال‌های آینده نشان خواهد داد که حق با من است یا نه. باشد، این شنا کردن به زیان خود اوست. آدم‌های عادی، از دسته‌ی جانوران خشک‌زی، به شنا فکر هم نمی‌کنند؛ این درست. اما چیزهای دیگری هم هست. در زندگی کاریکاتورواره‌ای که محمود در نوشته‌های من دارد، آدمی است متعادل، قابل درک و تجزیه و تحلیل و مطالعه، با خطوط منحنی و رنگ‌های قابل تشخیص. تازه جایزه‌ای هم دریافت کرده است. فکر نکنید که داوران جایزه می‌دهند به آدمی دیوانه یا خل. معلوم است که نه. دست بالا، به کسانی جایزه می‌دهند که شاید زده باشند به خلی، اما همه‌ی کارشان درست است. اسم بیاورم؟ از همه‌ی آنان که جایزه گرفته‌اند؟ یک مشت خایه مال صاف و صوف. به واژگان خودم سوگند می‌خورم.

کاریکاتوربست‌ها دوست دارند بزنند به خلی. از این نظر با هنرمندان دیگر تفاوت ندارند. جز این مرد خوب خانه و زندگی‌اند، مثل همه‌ی هنرمندان. خیلی‌هاشان حتا فرزند هم دارند. بچه‌هاشان هم عادی نیستند. همه‌شان نیمه نابغه‌اند، مثل باباشان. در چهارسالگی می‌توانند کمپیوتر از هم باز کنند و در نه سالگی نخستین سوییت برای پیانو بنویسند و یا نخستین داستان مصور را. عجیب که فرزند هنرمند، هرگز فوتبالیست مشهوری نمی‌شود. پرسش تازه‌ام از دوست خوبم محمود آماده شد.

- محمود، چرا پسرت فوتبالیست نشده؟  
 - اون فوتبال دوس نداره.

خوب، این مساله هم حل شد. با محمود می‌شود درباره‌ی هر چیز حرف زد. به‌تر از هم این است که او هم چون من از سریال تله‌ویزیونی که از شبکه اول پخش می‌شد، خیلی خوش‌اش می‌آید. حیف که هر کدام را دو یا سه بار پخش نمی‌کنند. اما خوش‌بختانه محمود تا حالا شصت تا را ضبط کرده است.

- چرا نوار سریال رو با خودت نیاوردی؟  
 - آخه وقتی از خونه زدم بیرون، قصد نداشتم پیام سراغت. بعد تو راه تصمیم عوض کردم.

- پس چه قصدی داشتی؟  
 - هیچی. قدم بزنم. احساس می‌کردم دیوارها دارن رو سرم خراب می‌شن.

- می‌فهمم چی می‌گی.  
 هر دو دقیقه‌هایی به فکر رفتیم. فکر من به نرگس، سرگیجه، درد گردن، تپش قلب، بوئل، سریال، تیمور، مادر و پدر، کتاب تازه‌ام، گیتی که داشت با فرخنده ورمی‌رفت؛ مشغول بود. بعد گفتم: "می‌دونی چرا پسرای هنرمندا فوتبال دوس ندارن؟"  
 - نه، نمی‌دونم. چتو مگه؟

- واسه این‌که باباهاشون هم دوس ندارن. و هنرمندایی هم که دوس دارن، اصن بچه ندارن. آدم از خودش می‌پرسه این هم تصادفیه یا نه.

- راس می‌گی، این خودش یه سئواله. حالا فایده‌ی این سئوال چیه خودش یه حرف دیگه‌س.

- پسر یوسف حسینی هم فوتبال دوس نداره. یوسف خودش هم دوس نداره. تو مجموعه‌ی کتاباش یه بار هم اسم از یه تیم فوتبال نیاورده. یه نفر پیدا نمی‌شه تو این همه کتاب یه گل آفساید بزنه. یه مربی پیدا نمی‌شه که رو نیمکت کنار زمین ناخانشو بجه چون بازیکناش هیچ گهی نمی‌تونن بخورن... نه... تصادف نیس... دو جور هنرمند وجود داره. اونایی که فوتبال دوس دارن و بچه ندارن، و اونایی که فوتبال دوس ندارن اما بچه پس انداختن.

- هنرمندایی هم هستن که شنا دوس دارن و بچه هم پس می‌ندازن.  
 - آره، این دسته هم هستن. با این جونورا چه باید کرد دیگه؟

تلفن زنگ زد. پدرم بود. حال‌اش را پرسیدم. خوب بود. خوشحال شدم. گفتم که مهمان دارم. و که نرگس و من به زودی زنگ می‌زنیم و آخر هفته به دیدارش خواهیم رفت. خوش حال شد. گفت این را. نمی‌دانم چه شد که بغض گلوم را گرفت. خدا حافظی کردیم. گوشی را گذاشتم. دست بردم طرف گلوم: "بابام بود. حالش یه کمی به‌تر شده."  
 - چه خوب.

از او انتظار داشتم از شادی جیغ بکشد که حال پدرم به‌تر شده. محمود اهل این حرف‌ها نیست. گاهی فکر می‌کنم به‌تر است بگذارم‌اش به حال خود. یا زمانی دوستی‌مان به آخر خواهد رسید. مساله این است: آدم‌ها چه دوست و چه نه، عوض نمی‌شوند. هم‌دردی آموختنی نیست.

زیرلبی گفتم: "پدرم فوتبال دوس داشت. حالا دیگه نه. چون به نظرش فوتبال مزخرف شده. حق داره. اون یارو نره خره اسمش چیه؟ یکشنبه‌ی پیش سه تا گل زد. نمی‌شه که."

محمود به رو به رو خیره بود: "کی به داستان می‌نویسی که مصورش کنم؟ دوازده سال پیش بود که با هم کار کردیم. جالب بود مگه نه؟ کلی هم استقبال شد ازش. حالا فکر کنم نسبت به اون سال بیش‌تر پول در بیاریم."

- آره محمود، اما دکترها می‌گن که باس به خودم یه کمی استراحت بدم. تازه از هفته‌ی دیگه باس یه ستون بنویسم تو روزنامه‌ی جدید. دارم رو کتاب تازه‌م کار می‌کنم. تو هم که کار و بارت خوبه.

- آره، زیادتر از زیاد. به زحمت وقت گیر می‌یارم برم شنا.

- خب دیگه.

سکوت کردیم. لحظه‌ای رسید که تصمیم گرفت برود خانه. در را پشت سرش بستم و سیگاری روشن کردم. رفتم رو کاناپه نشستم. نیمکت مربی کنار زمین هم از آن کلمه‌های غریب است. نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت نیمکت. به نرگس زنگ زد تا بگویم دوست‌اش دارم. نرگس خوش‌اش آمد.

یک ربع بعد تلفن زنگ زد. لیلا بود.

- لیلا می‌تونی سه ربع دیگه زنگ بزنی؟

- باشه. چیزی که نشده؟

- نه، چیزی نشده. سه ربع تا یه ساعت دیگه.

- باشه.

چیزی که نشده. چه باید بشود یا شده باشد؟ تنها وقتی که خودم بخوهم و ساعت و دقیقه‌ش را خودم تعیین کرده باشم حاضرم بات حرف بزنم. آدمی مثل تو به هیچ وجه نباید برای من تعیین کننده باشد. این همه وقت که می‌شناسم‌ات، هنوز نگاه‌ام را با پستان‌های برهنه‌ات ننواخته‌ای. زنی که بخوهد دوست من باشد، باید لحظه‌ای، خودانگیخته، چشم‌هام را به تماشای پستان‌های برهنه‌ش مهمان کند. وگرنه دوستی‌مان به انجام نخواهد رسید. زنی که پستان‌هاش را نشان می‌دهد، به دوست‌اش اعتماد می‌بخشد. و مرد با تماشای پستان‌ها و نشان دادن شادی‌ش از تماشای بی آن‌که مزاحمتی ایجاد کند، به زن اعتماد نثار می‌کند. دوستی و اعتماد میان زن و مرد با پستان‌ها و نگاه به آن تثبیت می‌شود.

همه‌ی انسان‌ها نشانه‌های جنسیت دارند. با این همه زنان هستند و پستان‌هاشان. نشسته بودم رو کاناپه. دلم به گونه‌ی محسوسی می‌تپید، اما جای نگرانی نبود. در سرم همه چیز آرام بود. هوای مه‌آلود یا برفی یا چیزی از این دست در اتاق وجود نداشت.

زندگی جشن نیست، اصلن. اما حیف است آدم احساس شوربختی کند.

باید قوی باشیم و رفتاری شجاعانه مثل خرس قهوه‌ای داشته باشیم. ما جنبه‌ی انسانی اندکی داریم و از همان اندک باید نهایت استفاده را بکنیم. حتا شیره‌ش را بکشیم. به نفرت نیاز نیست. بی تفاوتی بسیار به‌تر است. اما خوب، باید دل‌پذیر هم باشد. به جا و استوار بر پاهای خود. بی تفاوتی جعلی و متظاهرانه کثیف و مبتذل است.

مجله‌ی موتور را برداشتم، که همیشه دم دست است. نگاهی انداختم به تصویر خوب با جزییات دقیق یاماها FJR 1300. موتوری است که کلاه و سر و عضله‌های گردن فشار کم‌تری از باد احساس خواهند کرد. کم‌تر از بوئل.

باید از کسی که از کمپیوتر سر درمی‌آورد بخوهم تا همه‌ی انواع موتورها، اندازه‌شان، جنبه‌های خاص، فرمان وغیره را وارد کند و بگذارد تا کمپیوتر خودش حساب کند کدام نوع موتور فشار کم‌تری دارد بر عضله‌های سر و گردن موتور سواری با یک متر و



هفتاد و هشت سانت قد و شصت و پنج کیلو وزن. چنین آدمی می‌شناسم که هم از کمپیوتر سر در بیاورد و هم از موتور؟ مهران، بله. او هر از هر دو سر درمی‌آورد، اما حتمن خواهد گفت: "به‌ترین موتور واسه همه و واسه تو دوکاتی ۹۹۶. باقی رو ولش." این‌که با یکی از همین‌ها نزدیک بوده خودش را به کشتن بدهد ربطی به موضوع ندارد. "پیش می‌یاد دیگه. سه هفته دیگه به نوشو می‌خرم. دوک دوک دوک دوک." اما برای هزارمین بار فکر کردم این بوئل چه عیبی دارد مگر؟ شاید این بوئل X1 Lightning به‌ترین راه حل موتورشناسانه باشد برای عضله‌ی سر و گردن. به زودی خواهیم راند. حالا نه، اما به زودی زود. درست مثل همین که به زودی زود سیگار را ترک می‌کنم. هر چیز به وقت‌اش. زیادی هم نباید سراغ چیزها رفت. وقت درست به‌تر از بی‌وقتی است. زمان به‌ترین را انتخاب می‌کند. نکته‌ی اول، فعلن همین است: نمیر، به زندگی ادامه بده.

این فرخنده به سراغ ایرن، مدل عکس خواهد رفت؟ اجازه که دارد. هر کسی می‌تواند هر کاری که من دل‌ام می‌خواهد، انجام دهد.

گلابی پوست کندم و خوردم. گرچه کم می‌خورم، اما میوه عالی است. سیب، گلابی، پرتقال، موز، هلو. چه اشکالی دارد؟ هیچ. مطلقن هیچ. به بازگشت جاودانه اعتقاد دارم. پس زمانی، در لحظه‌ای از زندگی‌م، مثل حالا، دوباره گلابی خواهم خورد، مثل میلیون‌ها باری که خورده‌ام و میلیون‌ها باری که خواهم خورد. قول می‌دهم. همه‌ی گلابی‌ها را.

رفتم تو بالکن ایستادم. باران ریز و موذی. و چشم‌انداز رودخانه در برابرم. آرام و پرغرور. با تماشای رودخانه نمی‌توانم لب‌خندم را پنهان کنم. از طبیعت در داخل شهر لذت می‌برم. زود برگشتم طرف کاناپه تا یکی از آخرین سیگارهام را دود کنم. از هزارتای آخری، تقریبن. شتاب نباید کرد. مجله‌ی موتور را تند تند برگ زد. چه کنم تا هر روز به فکر موتور دیگری نیفتم؟ یکی از این کت‌های بوئل بخرم. پشت‌اش بزرگ نوشته‌اند بوئل. کلی پول‌اش می‌شود. اما اگر بخرم، به موتور دیگری فکر نخواهم کرد، چون احمقانه خواهد بود که کت بوئل داشته باشی و بر یاماها برانی. پس کلی پول رفت. نه، نمی‌خواهم این کار را بکنم.

تلفن زنگ زد. لیلا بود. راستی سه ربع یا یک ساعت پیش زنگ زده بود؟ شاید. گفت جمال مقدم از بیمارستان مرخص شده و باید قرار بگذاریم. هفته‌ی آینده سه شنبه چه طور است؟ می‌بینیم. ساعت چهار بعد از ظهر. بله، باشد. اگر کاری پیش آمد، حتمن یک زنگی بزن.

- یه خبر! می‌دونی حالا کی تو بیمارستان خوابیده؟

- یه عالمه مریض حتمن.

- نه، جدی. گیتی. بستری شده. دکترش اونو فرستاده مرکز روان درمانی. حسابی قاطی کرده.

- اینو که خیلی وقت بود می‌دونستم. من باس دکترش می‌شدم.

خندید. اندکی عصبی، به نظرم: "چفت شده؟ خیلی سردی."

- سرد اسم دوم منه.

- نه، جدی می‌گم. چی شده؟

- عصبی‌ام لیلا. دکترم همینو می‌گه. ده تا دکتر دیگه هم همینو می‌گن. ده تا مصاحبه دارم واسه شه‌چهر. یه عالمه قرار با عکاس‌ها. سی و پنج تا قرار. با بیرون دادن هر کتاب تازه اوضاع به همین گهی می‌شه. واسه چی؟ واسه نقد بیش‌تر، فروش، پول. اونو که نمی‌دونه من نویسنده‌م، خواجه حافظ شیرازه که هیچ وقت هم نخواهد



پس این طور. گیتی در دیوانه‌خانه است. بروم دیدارش؟ چه فایده‌ای خواهد داشت؟ هیچ. اما مهم نیست. بله، یکی از همین روزها به دیدار آن دیوانه می‌روم. به عمرم نرفته‌ام دیدار دیوانه‌ای در دیوانه‌خانه. میرزا عباس هم کارش به دیوانه‌خانه کشیده بود، اما کسی به دیدن آن جاکش دیوانه نرفت. وقتی هم بیرون بود تحمل دیدن‌اش را نداشتم، چه رسد به دیدن‌اش در دیوانه‌خانه. کلثوم دیوانه هم حتا نرفت. می‌گفت: "جاش خوبه اون پدر سگ. من به‌ش احتیاج ندارم. به کسی احتیاج ندارم. ولم کنین دیگه!" وقتی این جمله‌ها را دیوانه‌وار جیغ می‌کشید، پیراهن نارنجی‌ش را پاره کرد و همه‌ی تن را انداخت بیرون و ما توانستیم پستان‌هاش را ببینیم. پستان‌های قشنگی نداشت.

میرزا عباس پس از دو سال مرخص شد. دیوانه‌تر از پیش شده بود. با کلاه لنینی ول می‌گشت تو منطقه و کارهای عجیب می‌کرد. روزی وارد مرغ‌داری شد و هیچ کس نمی‌داند چرا، و شصت تا مرغ آن‌قدر نوک‌اش زدند تا مرد. به جسدش نمی‌شد نگاه کرد. خبر در روزنامه‌ها چاپ شد. مردم ده شاد شدند که اسم ده‌شان دست آخر تو روزنامه چاپ شده. حتا کلثوم هم شاد بود. "دو بار در هفته می‌اومد و منو می‌گایید. حالا اسمش تو روزنامه‌ها چاپ شده. چه مردی بود!"

این همه آدم از گذشته. با یادآوری این همه خاطرات گذشته از خود می‌پرسی چه‌گونه توانسته‌ای زنده بمانی و دیوانه نشوی. گرچه گاهی تردید می‌کنم. شاید هم دیوانه شده باشم. اما خوب، گاهی فکر می‌کنم آیا همه دیوانه نشده‌اند.

جز نرگس. جانمی. آمد. یک‌دیگر را در آغوش گرفتیم. پر از شادی. کمی از این در و آن در گفتیم که پایه و اساس داشت. نرگس شیرقهوه برام درست کرد و خودش لیوانی شراب سفید نوشید. به او خبر دادم که تصمیم به ترک سیگار گرفته‌ام.

- پس من هم ترک می‌کنم.

- اصلن لازم نیس عزیز دلم.

- چرا؟

- جدی می‌گم.

- چرا؟

- حالا ببینیم چی می‌شه. امروز که ترک نمی‌کنم.

لب‌خند زدیم. عشق چه زیباست.

کمی بعد زنگ خانه را زدند. حسن و مریم به دیدارمان آمده بودند. دخترها در آشپزخانه مشغول پختن غذای خوش‌مزه شدند و بحث بسیار جدی من با حسن شروع شد.

- آلفا رومثوت چتوره؟

از هر موتور و ماشینی خوش‌ام نمی‌آید البته. اما از این یکی خوش‌ام می‌آید. خیلی زیباست.

- خوبه، چتو مگه؟

- همین جوری.

کمی طول می‌کشد تا آدم‌ها شک و تردیدشان نسبت به من را از دست بدهند. همیشه فکر می‌کنند پشت هر حرف و سئوالی که از دهانم می‌پرد منظوری پنهان است. ایرادی ندارد. به سنی رسیده‌ام که اغلب آدم‌هایی که بام آشنا شده‌اند، اول مرا به عنوان نویسنده شناخته‌اند و بعد به عنوان آدم. برای خودشان دلیل می‌آورند: کسی که این جور چیزها را می‌نویسد، بی‌منظور حرف نمی‌زند. یا که پشت این سئوال منظور خاصی دارد. با این سئوال "آلفا رومثوت چتوره" حتمن می‌خواهم بگویم

"خجالت نمی‌کشی می‌شینی پشت فرمون ماشین تازه به دوران رسیده‌های عقده‌ای؟ احمق بدبخت گوز!" خوب، پیش می‌آید که من گاهی سئوالی با منظور پنهان در پشت‌اش از آدمی بکنم، اما از حسن نه. او آدمی است که می‌توانم رک و پوست کنده باش حرف‌ام را بزنم. پشت پرده و پنهان و این حرف‌ها ندارم. نه پسله و پشتکی و نه طنز. همین طوری از آلفا رومئوش پرسیدم. شاید دزدیده باشندش، یا چند جای زنگ زدگی تبدیل شده به پوسیدگی بدنه. آن وقت غم‌گین خواهیم شد.

حسن پرسید: "بی ام و جدیدتونو کی می‌خرین؟"

این حرام‌زاده چه منظوری داشت از این سؤال؟ بی ام و نخریده مگر جدید هم می‌شود؟ تازه چه عیبی دارد بی ام و؟ فکر کرده چه گوزی است که درباره‌ی بی ام و اظهار نظر می‌کند با آن آلفا رومئوی تازه به دوران رسیده‌های عقده‌ای احمق بدبخت گوز؟ خودم را کنترل کردم و گفتم: "به زودی. عجله نداریم. پول کمی که نیست."

- آره، گرونه.

- با پول کم‌تر می‌شه یه آشغال ارزون‌تر از آلفا رومئو، بی ام و، هارلی دیویدسون و از این چیزا خرید.

- هارلی دیویدسون محشره.

این هم از آن جنبه‌هاست که برام جالب است. سلیقه‌ش. همیشه با من هم‌خوان نیست. هرچند که حالا نظرمان درباره‌ی هارلی دیویدسون هم‌خوان است. سلیقه‌ی حسن از آن جنبه‌هاست که برام قابل احترام است.

بدون دوستی چه خواهیم بود؟ چرا از من انتظار می‌رود پاسخ این پرسش‌ها را بدانم؟ بدون دوستی لابد چیزی خواهیم بود جز دوستی و مخلفات‌اش. عجب گشنه‌ام شده. خوب بود که دخترها غذای خوش‌بوی بی‌گمان خوش‌مزه‌ای داشتند درست می‌کردند. شکم جانانه‌ای خواهیم چراند. حسن و من باید خوشحال باشیم که زن‌های محشری داریم. با آن پستان‌های قشنگ. نرگس پستان‌های محشری دارد و مریم هم به نظرم باید داشته باشد. بدم نمی‌آید زمانی با شرم و حیا دست رو پستان‌هاش بگذارم و بعد هم حسابی بمکم. طبیعت مردانه را باید به حال خود رها کرد. چه شادم که چنین مردی هستم و این‌گونه فکر می‌کنم.

پس از غذا هم زمانی با هم گپ زدیم. گپ‌های صد تا یک‌گاز از این در و آن در. آوردن همه‌اش در کتاب تازه‌ام از آن انتظارهای بی‌هوده است. بیش از آن خسته‌ام که همه‌اش را یادداشت کنم. بقیه هم خسته بودند. معجزه نبود که حسن و مریم رفتند خانه‌شان و من و نرگس رفتیم به بستر. در آغوش کشیدن و نوازش و کنار هم دراز کشیدن، با تیمور خوابیده در زیر پامان. روزی پربار پشت سر گذاشته شده بود. در این باره حرف خواهیم زد. تو چه کردی؟ و تو؟ من هیچ چیزی ناگفته نگذاشتم. سرم، دلم، محله‌ی پر از رستوران، فرخنده، تردید روی موتور، محمود، باران، مالیخولیا، خشم و ترس، از همه چیز و همه کس گفتم. از نرگس با کمال میل حرف می‌زنم. این سبک‌ام می‌کند. با شادی و خوش‌بختی به خواب رفتیم.

فراموش نکن که هر روز پرباری می‌تواند آخرین روز باشد. امروز چه آموختیم؟ چیز خاصی نه. باین‌حال نباید آن را از یاد ببرم. روزی بود از یک دوجین یا شماره‌ی سیزده از یک جعبه پر از روز و با این‌همه فراموش‌اش نخواهیم کرد. احمقانه خواهد بود. بدون امروز، آینده بی‌معنا می‌شد. در زندگی ما یک روز، چه خاص و چه نه، بی‌هوده و سبب نمی‌آید میان روزهای دیگر جا بگیرد.

انجام این کتاب تازه به کجا خواهد کشید؟ رمان پرهیجان از زندگی در شهر بزرگ خواهد شد؟ یا رمان شاعرانه‌ی عاشقانه؟ یا رمان کمیک با پرداخت زندگی روزمره، و ژرف‌تر از بینی کارناوالی یوسف حسینی؟ به کسی چه مربوط است که کار این نوشته‌ی تازه‌ی شجاعانه به کجا می‌کشد؟ از من اگر بپرسید، می‌گویم ممکن است به هر جهتی برود.

سه شنبه‌ای بود از اوایل بهار تازه رسیده و زودرس. برای آرامش خیال در دیوانه‌خانه بودم، به دیدار از گیتی. خسته و عصبی از گفت و گویی درباره‌ی شه‌چهر که با موفقیت درآمده بود و دو سه روزه داشت جای جهانگیر ناشر می‌شود را می‌گرفت. خوب که نگاه کنم، می‌بینم با همه‌ی کله‌ی احمقانه و استعداد اندک و یک چهارم دیوانه‌گی - گرچه قصد اغراق و جلب ترحم ندارم - پیش‌رفت خوبی داشته‌ام. متوسط بودن همه چیز است. مهم این است که به نوشتن ادامه دهم، هر قدر هم دسته‌ها و گروه‌ها و باندهایی باشند که از من و ادبیات‌ام نفرت داشته باشند. نوشتن و باقی بستن دهان خودم. می‌خواهم کم‌تر گفت و گو کنم. شاید این گفت و گوی چند ساعت پیش با آن پتیاره‌ی دماغ سربالای احمق از آن روزنامه‌ی احمقانه‌ی پرخواننده، آخرین باشد. چند هفته‌ای است که با روزنامه‌ی دیگر یکی شده و اسم عوض کرده و برنامه‌ی تازه‌ای در پیش گرفته و یکی‌ش هم گفت و گو با آدم‌های استثنایی است. پتیاره‌ی دماغ سربالای پرمدعای حدودن بیست و پنج ساله‌ای را فرستاده بودند که بو هم می‌داد. چرا موهایش را نشسته بود زنگ؟ خیلی بی ادبانه است که با موی نشسته و بدن بدبو برای گفت و گو با کوشیار پارسی بروی که قهرمان موی شسته است و تن خوش‌بو.

گفتم: "بفرمایین بشینین. چیزی می‌خورین؟ آب دارم."

پتیاره به لیوانی آب راضی بود. موز تو کون‌اش. تا ته خواهد رفت؟ به نظرم از آن حشری‌های پر حرص و ولع نبود. لیوانی آب پر کردم و گرفتم جلو دماغ‌اش. دستگاه ضبط را راه انداخت.

گفتم: "سگی داشتیم که اسم‌اش تیمور بود."

- بیخشین؟

- هیچی. سؤال اولتونو بفرمایین.

سیگار روشن کردم. اگر نرگس از پاریس برگردد سیگار را ترک خواهم کرد. می‌خواهم در حال دست زدن به کار بزرگ نزدیک‌ام باشد. این را باید با او قسمت کنم. قبول. پاریس این نزدیکی‌ها نیست. شهر جالبی هم هست. باور می‌کنی یا نه، هرگز آن‌جا نبوده‌ام. برای نوشتن رمان از این‌جا تا پاریس، چند روزی از این‌جا و آن‌جا پرس و جو کردم و اطلاعات گرد آوردم که تازه ننوشت‌ام. نیمه کاره گذاشتم. به خاطر شکست در رابطه‌ی عاشقانه با زن اول‌ام مینو. همیشه درد سر با زن‌ها. مهسا،

حوری، مریم و چندتای دیگر، مشروب، بیماری، پوسیدگی، تردید وحشتناک در نوشتن کتاب که فضای آن را خوب نمی‌شناسی. به جای آن رمان آشغال دفتر یادداشت یک خودخواه خسته را نوشتم که هشت هفته شماره یک بود.

از پاریس زیاد خوشم نیامد. همه‌ش ترس داشتم از رفتن به آن‌جا. چون پخته‌گی ارسطووار اکنون را نداشتیم، از رفتن صرف نظر کردم. ذهن من هم هنوز به خرگوش خو نگرفته بود. هنوز هم فکر می‌کنم در پاریس همیشه باران می‌بارد. نه این که مخالفتی داشته باشم. تصویری است که از آن شهر دارم. همین. اولین پرسش دخترک آشغال با موهای بلوند کرده این بود: "برای چه این همه خشونت بی سبب در رمان شماست؟"

- برای این که از خشونت بی سبب خوشم می‌یاد. از هر چیز بی سبب خوشم می‌یاد. جز ترس. همه چی رو بی سبب می‌دونم جز ترس. بی سبب نیس، چون که یه وقتی، زمان مردن، با همه‌ی نیرو به‌ش نیاز داری. بذار اینو بهت بگم: از ترس خوشم نمی‌یاد. - جز مرگ دیگه از چی می‌ترسین؟

این زن بیگانه در خانه‌ی من چه می‌کرد؟ به چه حقی وارد جهان من شده بود؟ چرا وقتی ضربان تند قلب همه‌ی تن‌ام را به فریاد واداشته بود، چنین آدمی در نزدیکی من بود؟ پایم را بردم بالا و لرزه‌ی پا را نشان‌اش دادم: "از این. هیچ‌وقت آروم نمی‌شه و هیچ دلیلی هم نداره. این بی سببه. گوش کن: بی سبب باس فایده‌ای هم داشته باشه."

- منظور تون چیه؟ می‌تونین توضیح بدین؟

- نه، یعنی آره، البته، اما راستش نمی‌خوام. خیلی خصوصیه. به اندازه‌ی کافی تو گفت و گوها حرفامو زد. چی می‌گم، کافی؟ می‌خوای بدونی رنگ مورد علاقه‌م چیه؟ می‌تونم بهت بگم. سفید. مٹ خرگوش سفید. از همه رنگا قشنگ‌تره. حالا از تو یه سؤال دارم. هیچ وقت دیدی که یه حیوون به دست انسان چه‌توری کشته می‌شه؟ آگاهانه نیگا کردی؟ چشاتو باز نیگر داشتی؟ هیچ وقت به یه لحظه که نمی‌شه توضیح داد، چون تو زمان نمی‌گنجه، فکر کردی که انگار زندگی تبدیل می‌شه به یه چیز دیگه؟

- نه.

- خب، حالا یه سؤال دیگه. هیچ وقت کس یه زنو لیسیدی؟

دل‌خور و اخمو گفت: "نه، چی خیال کردین؟ من که همجنس‌باز نیستم."

نفس عمیقی کشیدم: "باشه، تو همجنس‌گرا نیستی. ثبت شد. برو سراغ یه سؤال دیگه."

گفت و گوی جالبی نبود. کوشیده بودم تا رابطه‌ای روشن‌فکرانه باش بگیرم که حق‌اش نبود. اما موفق نشده بودم. نه آشنایی و آگاهی داشت و نه شور و شوقی. پرسش‌های احمقانه و عصبانی‌کننده می‌کرد. پاسخ می‌دادم. شاید نمی‌خواستم در آخرین گفت و گو، پیش از موعد گفت و گو کننده را از خانه بیرون کنم. تازه پیش از زدن توسری. به آن سر عوضی‌ش. وقتی رفت، نه باش دست دادم و نه حتا بوسیدم‌اش. کاری که همیشه با گفت و گو کننده‌ها می‌کنم. اگر دست‌کم پستان زیبایی زیر بلوز قشنگ‌شان داشته باشند.

گفت و گو کاری غیرطبیعی است. گفت و گو، صحبت معمولی نیست. اگر چیزی باشد، بازی است و بگویم که بازی دل‌پسندی نیست. کفرم درآمده از برنده‌ی بازی احمقانه. پیش‌ترها قاعده‌ای بود. گفت و گوگر باید کار گفت و گو شونده را می‌شناخت. در دو سال آخر، سه گفت و گوگر از حدود سیصد نفر را به خانه راه

داده‌ام که بیش از سه کتاب از سی و سه یا بیش‌تر کتاب‌ها را خوانده بودند. تنها دلیل‌شان برای گفت و گو با من این بود که شهرت داشتم. شهرت پیدا کرده بودم از طریق گفت و گوها و پیدا شدن سر و کله‌ی احمقانه‌م در تله‌ویزیون، که هیچ وقت درباره‌ی کتاب‌ها حرفی زده نمی‌شد. درباره‌ی موهای بلندم چرا. من تئوری جالبی درباره‌ی بلندی موها دارم. هیچ حیوانی پیدا نمی‌شود که خوش‌اش بیاید. درباره‌ی موهای بلندم می‌پرسند، نه این‌که بخواهند پاسخ بشنوند، برای این‌که پرسش دیگری ندارند. یک بار قصد کردم همه‌ی جهان را با تراشیدن موها مجازات کنم. نرگس و آرایش‌گرم با چه زحمتی توانستند مرا منصرف کنند.

رفتم طرف بیمارستان، بخش روان‌درمانی. با تاکسی. قلقلک شده بودم با موتور بروم، اما جرات نکردم. روزی جرات خواهم کرد. به‌تر است صبور باشم.

راننده تاکسی آدم خاموشی بود. مثل من. حتا نفهمیدم اسم‌اش یوسف بود یا نه. دست آخر گفت: "دیروز صداتونو تو رادیو شنیدم."

- آره.

- راجع به کتاب تازه‌تون.

- آره.

- شه‌چهر.

- آره.

- شاید بخرمش.

- باشه.

نزدیک بود ازش بپرسم امضا می‌خواهد یا نه. نپرسیدم. امضا دادن را هم مثل قبول کردن گفت و گو باید کنار بگذارم. اگر کسی مودبانه بپرسد، شاید. اما خودم بپرسم یا داوطلب شوم؟ فراموش‌اش کن.

- پرسپولیس دیروز باخت.

آن‌قدرها هم آدم ساکتی نبود.

- آره. کاریش نمی‌شه کرد. خیلی جلو اومده بودن. اما ارزش بیش‌تر از اونو نداشتن.

- عکس زن رائل دیدی رو جلد مجله؟

- آره.

- پستونای درشتی داره.

- آره.

درباره‌ی پستان با کمال میل حرف می‌زنم. اما نه با راننده تاکسی. می‌دانی چرا؟ راننده‌ی تاکسی چه خاموش چه پرحرف، به‌تر است دهان‌اش را بسته نگه دارد. وظیفه‌ش راندن است نه اظهار نظر درباره‌ی پستان زن فلان فوتبالیست، یا درباره‌ی کون و هر جای دیگرش.

- رسیدیم.

- آره.

پول دادم و پیاده شدم.

کمی طول کشید تا بخش روان‌درمانی را پیدا کنم. سر راه چند نفر مودبانه ازم امضا خواستند. خوب بستگی دارد که درک شما از ادب چه باشد. یکی‌شان گفت: "یه امضا واسه دخترم." دادم. گرچه دلم می‌خواست مشت بکوبم تو پوزه‌ی زشت‌اش. اما مردک عصا به زیر بغل داشت و خوب، من هم ملاحظه می‌کنم. انگار بی ادبی یک عصا به دست پفیوز کم‌تر از یک پفیوز بی عصا بی ادبی به حساب می‌آید. گاهی خودم را گرفتار دل‌سوزی می‌کنم.

جلوی پیش‌خوان به منشی گفتم که به دیدار بیماری آمده‌ام که اسم‌اش گیتی است. زن آراسته‌ای بود با انگشتر درشت زشتی به انگشت میانی، با نگین الماس بدل. ازم شهرت بیمار را پرسید. گفتم: "نمی‌دونم." دلم می‌خواست به سر خودم بگویم که شهرت گیتی را نمی‌دانستم. خیلی مچل می‌شوی که جلوی پیش‌خوان بیمارستان سراغ بیماری را بگیری که اسم‌اش گیتی است، بی آن‌که شهرت‌اش را بدانی. نفرت دارم از مچل شدن. اشتباه احمقانه‌ی خودم بود. دلم می‌خواست بگذارم خودم را در دیوانه‌خانه بستری کنند. حق با من نبود که در این جامعه آزادانه راه بروم. من شهرت گیتی را نمی‌دانستم. من، که نفرت دارم از آدم‌هایی که چیزهای ضروری را نمی‌دانند.

باید از لایلا می‌پرسیدم. یا به همان زنگ خانه‌ش نگاه می‌کردم و می‌خواندم. یا از خود گیتی می‌پرسیدم. توجه انسانی. صبر کن ببینم... اسم را کنار زنگ دیده بودم. نگاه کرده بودم. چرا؟ نمی‌دانم. اما دیده بودم. زنگ گیتی زیر زنگ لایلا بود. نوشته شده بود "گیتی جهان‌گشا". جلوی چشم‌ام آمد. همان‌جا، جلوی پیش‌خوان بیمارستان. این مغز من هم ابزار دقیقی است. بدون او چه خواهم کرد.

گفتم: "شوخی کردم. جهان‌گشا. گیتی جهان‌گشا."

شوخی برای چه؟ این کجاش شوخی است که اول بگویی شهرت بیمار را نمی‌دانی و بعد بگویی جهان‌گشا. شوخی نیست. من احمق‌ام. در بیمارستان، جلوی پیش‌خوان، در انظار عمومی، در جامعه، بیرون سینما، بیرون خانه‌ی خودم، خودم نیستم. تازه، حالا که این‌جا هستم، به‌تر نیست بدهم سرم را معاینه کنند، به قلبم گوش دهند، گردن‌ام را معاینه کنند؟ شاید پزشک‌های این بیمارستان از جاهای دیگر باهوش‌تر باشند. از آن‌جا که شش هفته پیش معاینه کرده بودند و نتیجه این بود: همه چیز خوب است. پول‌مان را بده و برو. شش هفته؟ شش هفته گذشت؟ در تمام این مدت با همه‌ی آن ناراحتی‌ها ویلان و سرگردان می‌گشتم؟ چرا نمرده بودم؟ به نظر من بیش‌تر از شش هفته بود. دست‌کم دو ماه. نه، این بخت را به پزشک‌های این بیمارستان نخواهم داد که مرا معاینه کنند. اگر به این زودی سکت‌های مغزی یا قلبی بکنم، عیبی ندارد. ترجیح می‌دهم پولم را برای نرگس به ارث بگذارم و پیش از مرگ به پزشک‌ها ندهم که نمی‌توانند مرا زنده نگه دارند.

زنک بد سلیقه‌ی پشت پیش‌خوان گفت: "جهان‌گشا..."

- بله.

دکمه‌های کمپیوتر را زد و گفت: "خانم جهان‌گشا دیروز مرخص شده."

- مرخص؟ چرا؟

جنده‌ی آشغال. کلی پول دادم به تاکسی، حالا مرخص شده؟

- نمی‌تونم اطلاعات پزشکی رو به دیگران بدم.

- بدم... چه کلمه‌ی غریبی... چی داشتیم می‌گفتم... آهان... عجیبه‌ها... خوب دیگه ...

این‌جا هستم دیگه... یا نه؟

زنک جاخورده پرسید: "حالتون خوب نیس؟"

این پرسش مرا به خود آورد. "پس من این‌جا چه می‌کنم؟ پس این زنکه گیتی رفته از

این‌جا. کی اومد دنبالش؟ آدولف هیتلر یا سقراط؟"

زن عصبی شد. پزشکی هم تصادفی از آن‌جا نمی‌گذشت، یا چند پرستار نره غول تا

جلوم را بگیرند. گفتم: "امضا می‌خوای؟" آه، گذش بزنند. این عادت را نمی‌تونم ترک

کنم. باز گفتم: "ولش کن. آدم نمی‌تونه چند روزه عادتو از سر خودش بندازه. یوسف



حسینی سی و دو سال تموم سعی کرد امضا دادنو ترک کنه. شهرام شیرازی هنوز تو ترک عادتته. خب حالا دیگه باس برم. می تونی یه تاکسی واسه م بگیري؟"

زنک گفت: "این وظیفه‌ی من نیست." به نظرم آمد که نمی ترسد.

عصبانی گفتم: "پس چیه وظیفه‌ت؟ از ساعت نه تا پنج بشینی مٹ یه خانم معقول؟ پستونانو نشون بده بینم."

یک سفیدپوش عوضی داشت رد می شد. زنک اشاره کرد. مردک گفت: "بله؟"

- این آقا با خودش مشکل داره.

گفتم: "آقای دکتر کاظمی، می تونین باور کنین؟" روی بچ سینه اسم‌اش را خواندم. اسم عجیب. به درد نگه‌بانی دروازه‌ی زندان اوین می خورد. یا دژبان پادگان. یا اصلن عرق فروش پشت بار باشگاه افسران.

بار گفتم: "می تونین باور کنین؟ می گه با خودش مشکل داره. تازه حق با اونه. اما این به کسی ربطی نداره. یه مشکل خصوصیه."

دکتر، چهل ساله با موهای خاکستری و جاپای ویسکی در مویرگ گونه‌ها، گفت: "می تونم کمکی بکنم؟" بعد از خلبان‌ها و بی کارها، دکترها الکلی درجه یک‌اند. بزرگ ترین الکلی‌ها خلبان‌های بی کار شده‌اند.

گفتم: "نه."

پرسید: "می تونم یه امضا ازتون داشته باشم؟"

- حالا که مودبانه تقاضا می کنین، باشه.

تو برگ نسخه امضا کردم و دادم دستش.

- مرسی.

- تشکر لازم نیس دکتر کاظمی. می تونی یه تاکسی واسه م صدا کنی؟

- کبرا خانم این کارو می کنه. کبرا، یه تاکسی صدا بزن واسه آقای کوشیار پارسی. آمرانه گفت.

- ممنون دکتر.

- خواهش می کنم.

حالا بگذارم قلبم را معاینه کند؟ نه، ولش کن. خیلی‌ها تپش قلب دارند.

- خدا نگه دار.

- خدا حافظ.

رفت. لابد سوی جنازه‌ای روی تختی، تا صورت حساب یکی دو میلیونی بدهد دست‌اش.

گفتم: "ممنون کبرا خانوم واسه تاکسی. حیف که کتاب شه‌چهر رو همرام ندارم وگرنه به نصف قیمت می فروختم بهت."

- من آشغالای تو رو نمی خونم.

دل‌م به درد آمد از این که آثار مرا آشغال نامید. آدم‌ها توجه ندارند که نامیدن حاصل زندگی نویسنده به عنوان آشغال دردناک است.

با شانه‌های خمیده و سر به زیر انداخته رفتم طرف خروجی. تو آسانسور، مرد حدودن هشتاد ساله‌ای ایستاده بود. از دیدن مردان پیر شنگول می شوم. مرا به این فکر می اندازند که زندگی طولانی - چیزی که خیلی دل‌م می خواهد - امکان پذیر است.

گفت: "منو نمی شناسی؟"

خوب نگاه کردم. نه، او را نمی شناختم. فکر کنم هیچ هشتادساله‌ای نمی شناسم. پیش ترها، در جوانی بله، اما حالا دیگر نه.

گفتم: "نه."

- رحمت. رحمت پناهی، داداش رحیم.

- آهان. حالا که گفتم یادم اومد. اصن فرق نکردی. این جا چه می کنی؟

- اومدم دیدن داداشم.

آسانسور به پایین رسید. آمدم بیرون. "رحیم. رحیم خودمون؟ این جاس مگه؟ هنوز زندهس؟"

- آره، حالا این جاس. سی ساله که ویلونه تو این ویرونه‌ها. همه جا بوده.

- چه اتفاقی. رحیم پناهی.

خندهم گرفت: "می خواس زمینای بابامو بکشه بالا."

رحمت هم خندهش گرفت: "چه کارایی که نکرد. دیگه نمی شد تحملش کرد. فرستادیمش آسایش گاه. حالا هر هفته می یام دیدنش. هر جا که باشه. خوب داداشه دیگه. آدم بدقلبی نیس. فقط بالاخونه رو داده اجاره. تو خونواده موروثی یه."

حالا برگردم و از رحیم دیدن کنم؟ نه، این حرام زاده پا به خانه می نگذاشته بود. وگرنه تیمور حنجره‌ی او را هم پاره کرده بود. مردک احقم.

رحمت گفت: "باس اتوبوسو بگیرم."

- برو برسی بهش. خدا حافظ.

- تو تله‌ویزیون می بینمت.

ازش جلو زد و رفتم بیرون. تا تاکسی برسد، سیگاری کشیدم. چهار تا امضا دادم و چند تایی نگاه نفرت آمیز دریافت کردم. از آدم‌هایی که لابد فکر می کردند: این هم نویسنده‌ی کارهای آشغال. این نیرو که بازت می‌دارد تا کسی را نکشی، از کجا می آید؟

یک ساعت بعد تو پاتوق بودم و داشتم شیرقهوه می نوشیدم تا وقت دیدارم با لیلا و جمال مقدم برسد. حرام زاده. معلوم است که ردش خواهیم کرد. وقتی برود بشاشد، به لیلا خواهیم گفت "یارو عوضیه. بهش اعتماد نکنی ها." یا چند ساعتی بگذارم به این خیال باشد که ازش خوشام آمده و یکبارہ حرفم را بزنم. بله، این جوری به تر است. هاکان آمد.

- هی کاکولوس، هاکولوس، بیا بشین. چه روز گهی. اول یه مصاحبه، بعدش اون زنیکه که گفت من آشغال نویسم، یه عالمه آدم گه... بعدشم... خب اینه دیگه. روز گهی یه امروز. کلی پول تاکسی دادم. می‌دونی با اون پول چی می‌شد خرید؟ خب چه توری؟

- یه کاریکاتور کشیدم. خیلی وقت بود نکشیده بودم. وقت کم می‌آرم واسه این کارا. نیگاش کن.

از لای روزنامه برگ کاغذی درآورد با کاریکاتوری که کشیده بود. مردی ایستاده در برابر دره و آماده‌ی پرش. تو ابرک بالا سرش دارد فکر می‌کند "به امید روزی که مثل پرنده برگردم." اسم کاریکاتور هم بود: مردی که به بازگشت ایمان دارد.

- خوبه هاکان.

- می‌فهمی منظورو؟

- معلومه که می‌فهمم. فکر کردی من کی‌ام؟ این مرده امیدواره که مٹ پرنده دوباره برگردد و تو همون لحظه داره به خودکشی فکر می‌کنه و می‌خواد بپره تو دره. یه ترکیبی بین نیچه و بودا.

- آره؟

- آره. باس بیش تر بکشی. استعدادشو داری.

- می‌دونم. وقت کم می‌یارم. می‌دونی به زودی می‌خوام چی کار کنم؟ رستوران رو تعطیل می‌کنم و به قهوه‌خونه باز می‌کنم. تو قهوه‌خونه بیش‌تر از رستوران وقت آزاد دارم. یه شیرقهوه‌م واسه من بیار.

قهوه‌چی پاتوق گفت: "قهوه‌خونه؟"

گفتم: "آره، چرا که نه."

هاکان خیال‌پردازانه گفت: "یه قهوه‌خونه‌ی بزرگ. جایی که خانم‌ای خوشگل بیان با چیزای گنده گنده. چندتایی هم دختر ناز و تر و فرزند که هی قر بدن و کار کنن. خودم هم می‌شینم یه گوشه و کاریکاتور می‌کشم. تو هم می‌تونی بیای سر میز. کس دیگه اجازه نداره."

- جز خانوم‌ای خوشگل با چیزای گنده گنده.

- آره، اونام اجازه دارن. اجازه دارن سگ بزین.

- اون که کار جنده‌هاس.

- خب جندن دیگه. همه‌شون. به ما چه مربوط. به شرطی که چیز گنده داشته باشن.

شیرقهوه‌ی هاکان رسید. مشتری در کافه نبود.

از کافه‌چی پرسید: "نظرت راجع به این کاریکاتور چیه؟"

- خنده داره.

بی تفاوت گفت. هاکان روزنامه را برداشت و ورق زد. چهار مشتری داخل شدند. زن زیبایی هم‌راه‌شان نبود. قهوه‌چی دل‌خور بلند شد و رفت طرف‌شان.

سیگار روشن کردم و گفتم: "وقتی نرگس از سفر برگردی سیگارو ترک می‌کنم. راستی کجا قصد داری قهوه‌خونه‌تو باز کنی؟"

- همین نزدیکاً. اگه بشه تو همین خیابون. چند جا واسه اجاره گذاشتن. می‌خوام یه نگاهی بندازم. شاید امروز برم. کافه‌های دیگه شاید خوش‌شون نیاد. به من چه؟ مساله‌ی خودشونه. اگه بتونم یه جایی تو این خیابون اجاره کنم، به‌ترین قهوه‌خونه‌ی این شهره راه می‌ندازم. ما یه مثلی داریم که می‌گه... آه... یادم رفت. می‌دونی که ما خیلی مثل داریم.

- زیاد به خودت فشار نیار.

به تایید سر تکان داد. از پنجره بیرون را نگاه کردم. آب نهر خیابان روان بود. داشت خرگوش‌های مرده‌ای را همراه می‌برد یا موش‌ها را. یا خرطوم بریده‌ی فیلی. یا پشم تراشیده‌ی کس زن وزیر تازه‌ی فرهنگ. نه، زن او پشم‌اش را نمی‌تراشد. شاید موی زیر بغل‌اش، یا موی پاهاش. کتاب‌های مرا می‌خواند؟ یا فکر می‌کند آن‌چه می‌نویسم اشغال است؟ حاضر است همراه با نرگس مرا به بعد ک.پ. بکشاند؟

هاکان پرسید: "چی؟"

- هیچی. دارم زیر لب غر می‌زنم. حالا دیگه باس برم.

- باشه.

راه رفتن و راه رفتن. حالا سوی خانه‌ی لیلا. کسی که هنوز پستان‌هاش را ندیده‌ام. شاید روزی زن وزیر فرهنگ تازه با لیلا مرا به بعد ک.پ. ببیند. معلوم است که خوشم خواهد آمد.

دلم می‌خواست نرگس برگردد. همیشه وقتی به سفر می‌رود، این را آرزو می‌کنم. آرزوی دیدار دارم. مثل تیمور، که وقتی نرگس نیست، رموک و ترسو می‌شود. هر روز می‌برمش این‌جا و آن‌جا تا ننشیند و چشم بدوزد به در. حالا پیش حسن و مریم است. مریم یک روز مرخصی گرفته تا خانه را تمیز کند. بله، هنوز هم زن‌هایی پیدا

می‌شوند که مرخصی بگیرند برای نظافت خانه. می‌توانند به زن دیگری بگویند بیاید، اما، اگر زنی بخواهد خودش خانه را رفت و روب کند؛ تنها شایسته‌ی احترام است و خوب، هم‌زمان کمی از بار اندوه سگ من نیز برمی‌دارد.

کارگران مشغول کابل‌گذاری بودند. کار خوب پیش می‌رود. به زودی با تلفن همراه می‌توانیم پیام بفرستیم تا کسی با پیام مورس کون‌مان را بخاراند. هوا خوب بود. سیگاری روشن کردم. خرگوشی دیده نمی‌شد. رفته و رفته و رفته. زنی با پستان‌های عظیم در زیر بلوز لیمویی با نگاهی غریب به من چشم دوخت. از کنارش گذشتم. بعضی زن‌ها عقل درست و حسابی ندارند. تو این هوا و این بلوز؟

جواد از آن‌سوی خیابان داد زد: "هی یارو، یه روز گیرت می‌بارم." شستام را نشان دادم، اما نگاه‌اش نکردم. وقتی خانه نباشم، همیشه و همیشه می‌خواهم بگریزم به خانه. از راه و بی‌راهه‌هایی که دوباره و دوباره بر اطلاعاتم می‌افزایند در باره‌ی حماقت این جهان بی‌راه. حرکت جاودانه‌ی آرام ناشدنی انسانی، پر از بی‌هودگی بی‌هوده، بی‌هدف، انباشته از نکبت و کثافت، بی‌جهت، هوای پوسیده. این سرزمین ماست. در سده‌ی بیست و یکم، و این هم روزی از روزهایش، و همه‌ی این چیزی که هست همین است، و این منم. باید باشی، راه دیگری نیست. نمی‌خواهی تمدن را با چشم‌هات ببینی؟ ببندشان. آن‌گاه تمدن بیش‌تری خواهی دید که دل‌خواهات است. سال‌های پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، صفر، صفر، صفر. میلیون‌ها تصویر، حرکت، آدم، کلمه، صدا، جیغ، ترس، موش‌هایی که می‌کوشند از راه فاضلاب بیرون بخزند و با این حال - فعلن - در همان راه و چاه می‌مانند و می‌گذارند تا یاران‌شان، از گوشه‌های گرم و دنج، به حساب خرگوش‌ها برسند. یاران انسانی‌شان البته. امپراتوران موش‌ها.

باید قوی باشم و به راه ادامه دهم. اگر هم مانعی جلوی راه سبز شد، نقش بازی کنم و هر کسی که جلوم سبز شد، نشان دهم سالم هستم و آزاد از هر چیزی که جان انسانی می‌تواند به حقارت‌اش بکشد. لازم نیست کسی بداند من هنوز ترازولان و زاناکس می‌خورم و اسکن مغز شده‌ام، کلی پول به متخصص داده‌ام، پیش دکتر گیاهی می‌روم و به زودی یک توکونی جانانه به‌ش خواهم زد. جرات سوار شدن بر موتور ندارم، آرزوی دیدار همسرم را دارم، راستش آدم بسیار خطرناکی هستم که بی‌هیچ دلیلی گذاشته‌ام موهام بلند شود. لازم نیست کسی بداند که هرچند وقت یک بار ترانه‌ای به ذهنم می‌رسد و زیر لب زمزمه می‌کنم، در حالی که دارم به ذات اشیا فکر می‌کنم. مرد حدودن سی و هشت ساله‌ای جلوم را گرفت و امضا خواست. گفتم: "نه. دیگه امضا نمی‌دم." نگاه کرد: "چرا نه؟"

- فایده نداره.

- واسه من چرا. دارم امضای آدمای مشهورو جمع می‌کنم. این فایده‌شه. بیا و یه امضا بزن این‌جا.

- نه.

- خیلی عجیبه می‌دونی؟ تا حالا کسی درخواست منو رد نکرده. دویست و نود و چهارتا جمع کردم تا حالا.

- اگه نهصد و نود و نه هزار تا هم جمع کرده بودی، از من امضا نمی‌گرفتی.

- چه‌قد کله‌شقی بابا. خیال کردی کی هستی مگه؟

- سرور ادبیات.

راهم را گرفتم و رفته. "مادر قحبه‌ها". زیر لبی گفتم این را. آدم‌ها نمی‌فهمند چه‌قدر بد است مادر قحبه نامیده شوند. احساس خوبی داشتم از رد کردن درخواست امضا.

نخستین بار بود که آگاهانه رد می‌کردم. باید یاد بگیرم زودتر بگویم نه. ده سال است به هر احمقی که ازم درخواست مصاحبه یا امضا می‌کند بله می‌گویم. بس است دیگر. دیگر آن جوان تازه‌کار، کمی ترسوی سابق نیستم که رو جلد اولین کتاب منتشر شده‌اش را بیوسد و خیال داشته باشد جهان را به شگفتی وادارد، بی آن‌که خود دردی بکشد. نه، آن جوان دیگر من نیستم. آن جوان مانده ست در آن روستا، میان گاوهای آرام، به آسمان آبی نگاه می‌کند، با لب‌خنده‌ای بر لبانش.

گاوهای آرام دیگر وجود ندارند. خوبی حیوان‌ها هم به آخر خط رسیده. انسان دارد عواقب‌اش را بر شانه حمل می‌کند. هزار هزار حیوان را نابود می‌کنند. در تله‌ویزیون هم نشان می‌دهند. نابود کردن را مثل آب خوردن ادا می‌کنند. دیگر کسی پیدا نمی‌شود معنای این واژه را بداند. احترام به زبان معیار تمدن است. احترام نابود شده است. در اینباره در رمان آینده‌ام تخلیه خواهم نوشت.

سه موتورسوار از جلوم گذشتند. هر سه بر سوزوکی، هر کدام یک مدل. کلوپ سوزوکی. هیچ‌کدام سرگیجه نداشت تا نتواند سوار موتور بشود؟ نه.

به کجا کشید کارمان مادر. عجیب است. یک‌باره دلم می‌خواست مادرم زنده می‌بود. نه سال گذشته و هنوز لحظاتی می‌رسد که من نمی‌خواهم مرگ‌اش را باور کنم. سرم را می‌گرفت زیر شیر و موهام را می‌شست. می‌گفت لذت ببر از زندگی‌ت. و من می‌رفتم با سر به زیر انداخته به کتاب‌خانه‌ی عمومی و زیر چشمی به دخترهای ره‌گذر نگاه می‌کردم و پکی به سیگار می‌زدم و در خیال دخترها را برهنه می‌کردم و از فرق سر تا نوک پاشان را می‌بوسیدم تا از لذت جیغ‌شان در بیاید و خواهران‌شان به صدای جیغ بیایند و ببینند مرا و با زبان بیرون آمده از دهان به خودشان ور برونند و جیغ بکشند و به من حمله‌ور شوند.

نه، کارمان به جایی هم نکشید. رسیده‌ام به در خانه‌ی لیلا. گرچه لیلا خیلی کم در این کتاب ظاهر می‌شود، اما می‌خواهم توی خواننده را بکشانم سوی این شخصیت. این هم از استعدادهای بزرگ نویسنده‌گی‌م است که خواننده را به درون آفریده‌ام بکشانم، مثل همین حالا. تا خواننده از خود بپرسد "حالا لیلا چه‌گونه آدمی است؟ دختر جالبی است؟ آیا، حالا، در این بخش، دست آخر پستان‌هاش را به کوشیار نشان خواهد داد؟ یا زهر به غذای جمال مقدم خواهد ریخت؟ چه رمان پرکششی."

هر نویسنده‌ای این توانایی را ندارد که خواننده را صفحه به صفحه با خود بکشانند به درون زندگی شخصیت‌ها. بدون این توانایی اصلن نمی‌خواهم که نویسنده باشم. می‌شدم شاعر. مثلن شاعر طبیعت. آه رزهای تابستانه / بوی خوش شما به عطسه‌ام می‌اندازد. این البته نسخه‌ی اول است. روش کار خواهم کرد تا شاعرانه‌تر بشود. من هنوز که شاعر طبیعت نیستم. یا اگر هم باشم، مبتدی‌ام. شاعر هستم، گرچه از وزن زیاد خوشم نمی‌آید. آن وزن غبار گرفته که تو می‌فهمی منظوم نیست. بدیش این است که با شعر نمی‌توان پول درآورد. کی حالا مجموعه شعر می‌خرد؟ همه‌ش هدیه می‌گیرند. تازه مجموعه شعری که شاعر با حمالی و ظرفشویی و پادویی پول جمع کرده و داده به ناشر. ناشر پیشروی معتبر با انصاف هم البته دولا پهنای حساب می‌کند. از خودم در نمی‌آورم. رساله‌ی دکترای یک آدمی است که تازگی چاپ شده. خریداران دفتر شعر فقط دخترها با مشکل پایین تنه، احمق‌های به تمام معنا و کونی‌ها هستند. به خاطر نوشتن همین رساله و همین نتیجه‌گیری، اجازه دارد اسم‌اش را بگذارد دکتر. زندگی آدم دانشگاهی هم ساده نیست. انکار نمی‌کنم. اما در مقایسه با زندگی شاعر مثل مقایسه‌ی زندگی در آسمان و در زمین است. همین شاعر قدر قدرت خودمان را ببین. رنج و درد او را با هیچ قلمی نمی‌توان نوشت. حتا با قلم خودش. حالا یک

رباعی ازش نمونه بیاورم؟ بگذریم. خودم به اندازه‌ی کافی دلم برایش سوخت. چه خوش‌حالم که اهل نثرم. نثر داستانی جذاب‌ترین شکل ارتباط‌گیری است که وجود دارد. گرچه هستند آدم‌هایی که هیچ‌گاه در زندگی‌شان با نثر داستانی سر و کار پیدا نمی‌کنند، حتا بدتر از این، اصلن داستانی دست نمی‌گیرند، به داستان بر نمی‌خورند. چه می‌گوییم؟ نمی‌دانند واژه‌ی داستان وجود خارجی هم دارد. می‌پذیرم. واژه‌ی غریبی هم هست. داستان داستان داستان داستان داستان داستان داستان داستان داستان داستان داستان.

غریب یا عجیب، جالب است. زیباست. آموزنده، جالب، آرام‌بخش. خوب، آدم‌هایی هستند که قرص آرام‌بخش می‌خورند به جای خواندن. باشد، خودم هم به‌تر می‌دانم قرص آرام‌بخش بخورم تا کتابی از این یا آن یارو بخوانم. اسم‌اش چیست؟ صغیر، کبیر، نقی، تقی، حسن، حسین، چه فرق می‌کند؟ کوتوله‌است در این حرفه. کوتوله‌اند در این حرفه اما محبوب، و ناقدان هم حسابی مایه می‌گذارند. انگار حرف هر ناقد کور و کچل و خری ادبیات را جاودانه خواهد کرد. بروند جلق بزنند به‌تر است. یک چند سالی کوتوله نویسنده‌ی صغیر کبیر در کشور ادبیات سری می‌جنباند. کتابی می‌نویسد و تو اگر با خواندن کتاب‌اش عقلات را سر جاش بگذاری یا بگذاری عقربه‌ش را روی صفر، می‌بینی مثل شیرینی مانده و پوسیده‌ای است که می‌خوری. اما راستش این‌که این نویسنده دهان‌اش بو می‌دهد. چند باری خودم برخوردارم به‌ش، به‌شان، و سوگند می‌خورم، به یاد ندارم چنان بوی دهانی. نمی‌دانم چه می‌خورند و چه‌گونه. انگار غذا پیش از آن‌که در بشقاب‌شان نهاده شود، از چند محل خاک‌روبه شهرداری گذشته است تا برسد به او و برود تو شکم‌اش، شان. اگر کس دیگری بود، بودند، راحت می‌گفتم: "بذار اول راجع به کشف خمیر دندان جدید حرف بزنیم." و از این حرف‌ها. مرا که می‌شناسید. اما به آدمی مثل او، آن‌ها، از این حرف‌ها نمی‌زنم. چون به رغم صراحت و رک‌گویی، حساب می‌کنم که طرف نرنجد و نشکند. مثل آن کارگاه داستان و شعر که دو عفریته افتادند به جانم. دلم می‌خواست به هردوشان بگویم بروید مستراح یا حمام و خشکتان را خوب بشویید و شورت تمیز بپوشید و بیایید. ادوکلن برای بالاتنه‌تان با من. با ادای هر کلمه‌ای از هر جای تن‌شان بوی زباله بیرون می‌زد. می‌دانید که: من مواظب هستم تا جماعت زیر ستم و اجحاف را آزار ندهم. و این‌ها از یک جماعت هم نیستند. یک‌باره می‌بینی هم‌زمان به سه چهار جماعت زیر ستم و اجحاف وابسته‌اند. تازه از لکنت زبان‌شان چیزی نمی‌گویم که خیلی از اهل ادب به آن دچارند. باید کانون جماعت ادیبان الکن را هم به آن افزود. لکنت به معنای رو راست کلمه منظور نیست. واژه‌ها را کنار هم نمی‌توانند بگذارند. نمی‌شناسند. گرچه وقیح‌اند. در نثر، چهار کلمه نمی‌توانند درست بنویسند؛ شعر می‌نویسند، می‌رینند، مجموعه چاپ می‌کنند. مونتاژ کلمات از این‌جا و آن‌جا، این شاعر و آن شاعر و آخ... گردن‌شان را ببین چه‌گونه راست می‌گیرند. دلم می‌سوزد برای این مردک‌ها، زنک‌ها. تازه کانون جماعت دیگری را باید افزود و اصلن به رسمیت شناخت. جماعتی که چشمشان به خشکت خودشان است و خشکت دیگران.

روز . شب.

درد و رنج اهل ادبیات تمام شدنی نیست. بد نیست گاهی کشیده‌ای به گوش‌شان نواخته شود، با جایزه‌ی ادبی در این‌جا، نقدی تحسین‌آمیز در آن‌جا، هزینه‌ی سفری برای این‌جا، یارانه‌ای برای آن کتاب. تازه هر شب با دندان قروچه به بستر می‌روند تا به کابوس گرفتار شوند و ده دوازده بار از جیغ خودشان بیدار شوند. من از آن دسته نیستم. گرچه آرام نمی‌خواهم، اما دلیل‌اش جان خودم است که وابسته‌ی این جهان و

جماعت نیست. می‌خواهد هستی روی این زمین را بشناسد و به کف آورد و ناآرام است. به همین دلیل و هزاران دلیل دیگر خودم را از میلیون‌ها نویسنده‌ی دیگر جدا می‌کنم، و جالب است جدا کردن، نه؟ چرا جالب نباشد. خیلی هم هست.

توجه خودم هم به این جلب شد که در این کتاب هم مثل کتاب‌های دیگرماز شور عاشقانه‌ام به ادبیات حرف می‌زنم. عجیب نیست. ادبیات، پس از زن، در درجه‌ی اول اهمیت است برام. جای سوم را موتور می‌گیرد. موتور. نه همه‌ی موتورها. مثلن یاماها 850 TDM، انگار یکی از آن کوتوله نویسنده‌ها است با دو سیلندر. گرچه موتور دوسیلندر را بیش‌تر از چهار سیلندر می‌پذیرم. نیروی بیش‌تری دارد حتا. هر موتوری که نام ببرم، دوکا، آپریلیا، سوزوکی، یاماها، کوفت، زهرمار، و غیره... بوئل بالاتر از همه قرار می‌گیرد. دیوانه‌ام مگر که بالاتر نگذارم. درست است که دوکا یا آپریلیا به این یا آن دلیل می‌توانند ازش جلو بزنند، اما بوئل موتور من است. آن‌چه که مال توست باید در درجه‌ی اول اهمیت بگذاریش. آن کس که نمی‌کند، آدم متواضع جعلی مادرقحبه‌ای است که احمق هم هست. کدام احمقی می‌رود بوئل دوسیلندر بخرد در صورتی که موتورهای دوسیلندر دیگر را به‌تر می‌داند.

موتور درجه یک: بوئل. زن درجه یک: نرگس. ادبیات درجه یک: کتاب تازه‌ی خودم. سگ درجه یک: تیمور. پدر درجه یک: پدرم. تخم درجه یک و دو: تخم‌های خودم. باید جهان خودت را بسازی و به عنوان درجه یک‌ترین نگاهش کنی. زر زیادی هم در این باره که می‌توانست به‌تر باشد، موقوف. به همانی باور داشته باش که هست. همین به حساب می‌آید. این البته راه نمی‌بندد که فکر کنی و توجه کنی و بسنجی و به‌تر را انتخاب کنی. برای به‌تر کردن جهان خودت. برای آن‌که آرام‌گیری، باید با چنگ و دندان پیش بروی. آدم‌های محبوب من کسانی‌اند که آرام نگرفته‌اند و هر بار از مرزی گذشته‌اند. جان لنون، جیمی موریسون، خولیو کورتازار، خورخه لوییس بورخس، ماریو وارگاس یوسا، اوکتاویو پاز، جان بون‌هام، ژان بوله، لویی آرمسترانگ، مارک دیدن، ژوزف هلر، ایلی ناستاز، فردیناند پورش. این جور آدم‌ها. فردیناند پورش البته نازی بود، مادرقحبه. اسم‌اش را از لیست بردار. به جاش رمضان اوکتوپه، سردار ترک را بگذار. گرچه پرسش باقی می‌ماند: روزی پورش خواهیم خرید؟ به این فکر خواهیم کرد، بی شک. اگر پول کافی داشته باشم، پورش خواهیم خرید؟ آیا ماشین قراضه‌ی پر صدا الکی معروف نشده است؟ واقعن فن و دانش با ظرافت در آن به کار رفته؟ هیچ چیز دیگری جاش را نگرفته؟ ساعت‌ها فکر، تجزیه، تحلیل، سنجش، تصمیم و باز سنجش. بی ام و ام ۵ یا حتا ام ۳ به‌تر نیست؟ یا چرا نه فراری؟ اگر پول کافی داشتی. برای شکستن سر خودت به چیز زیادی نیاز نداری. مرسدس بنز اس ال ۵۰۰ را فراموش نکنی‌ها. به زودی د ۳۲۰ خواهیم داشت که خیلی ظریف است. او الان درجه یک من است. زنگ خانه‌ی لیلا را زدم. ببین، آهان، این‌جا نوشته: گیتی جهان‌گشا. ناخودآگاه خودمان را خیلی دست‌کم گرفته‌ایم.

- بله؟

- کوشیار پارسی.

- بیا بالا.

چه می‌شد اگر به جای بالا و تو رفتن جیم می‌شدم؟ تا لیلا از خودش بپرسد: "پس چی شد؟ رو پله‌ها سکندری نخورده باشه. نیفتاده باشه. برم یه نگاهی بکنم." یا نه، می‌روم بالا. همیشه دنبال ماجراجویی هستم. در را فشار دادم و رفتم تو. مواظب بودم سکندری نخورم. خنده دار خواهد بود. آرام رفتم بالا. جلوی در آپارتمان، لیلا منتظر بود. بغلم کرد: "سلام، خوش اومدی. جمال هم هست." دست‌پاچه بود.

آینده‌ش در دستان من بود. شوربختانه، آینده‌ی او برای من ارزش نداشت. پستان‌اش را تا حالا نشانم نداده. با جمال مقدم هم برنامه ریزی کرده. تصمیم گرفته بودم: او را تایید خواهم کرد. بله. حتی اگر وحشت‌ناک‌ترین آدم همه‌ی دوران‌ها باشد. با آن یاکای تخمی‌ش.

با صدای لرزان گفت: "بیا تو."

پشت سرش رفتم تو. به نظرم لباس نو پوشیده بود.

و حالا باید بخشی نوشته شود درباره‌ی ماجرای داخل آپارتمان لیلا، آشنایی با جمال مقدم، و این که این دو تا چه‌گونه با هم رفتار می‌کنند، و من چه‌گونه باید درباره‌ی جمال مقدم نظر بدهم و غیره و غیره. و این بخش بدون تردید خواهد آمد، اما حالا حوصله‌ش را ندارم. تازه هیچ‌وقت هم دوست نداشته‌ام شخصیت تازه معرفی کنم. می‌دانم که چاره‌ای نیست، اما سعی می‌کنم تا آن‌جا که می‌شود عقب بیندازم. اشکالی هم ندارد وقتی داری رمان کت و کلفتی می‌نویسی. هم جا داری و هم وقت. بله، نه تنها جای کافی که وقت کافی هم دارم. فاصله‌ی نوشتن این کتاب تا آن کتاب هفت ماه، ده ماه و یک بار هم پنج ماه بوده است. اما چاپ؟ سال‌ها. من کار کنم چاپ‌چی چاپ کند و خودش را ناشر بنامد؟ با پول من؟ اسماعیل نوری علا بود گمانم که نوشته بود: "بهره‌زید از شستم که بیل و آخ را یک‌جا حواله می‌دهد والله." نوشتن دو کتاب در یک سال مشکل نیست. اما درد سر دارد. وقتی نوشته شود، انگار منتشر کرده‌ای. سرت شلوغ‌تر می‌شود. حالش را ندارم. بروند سراغ آن یوسف حسینی تا روزنامه و مجله و رادیو و تله‌ویزیون و اینترنت را پر کنند از کله‌ی آشغال‌اش. مرا راحت بگذارند. خودم را عقب می‌کشم، کنار می‌کشم، کتابم را می‌نویسم، کارم را می‌کنم، در گم‌نامی زندگی می‌کنم، تا آن‌جا که ممکن است. مزاحم کسی هم نمی‌شوم. من آدم خوبی هستم.

خوب، پیش از آن که درباره‌ی جمال مقدم و لیلا شروع کنم، موافق هستید از چیز دیگری حرف بزنیم؟ بله، راستش نمی‌دانم چه‌گونه بگویم که از قایق کم می‌دانم. نگاه کرده‌ام ببینم ریشه‌ی این کلمه از کجاست. فکر کردم آسان است پیدا کردن‌اش. ریشه‌ش به زبان هندی‌شمرده‌گان شاید برسد. بی شک به آب و هوا ربط داشته و رودخانه. گو که برای من مهم نیست چه هوایی باشد. خشک باشد و بالاتر از بیست درجه، کافی است. حاضر نیستم بروم آلاسکا یا اروپای شمالی. از باران خوش‌ام می‌آید، از باران زیاد نه. دلیلی برای خندیدن نمی‌ماند. آدم‌های کمی هستند که بدانند من عصبی می‌شوم اما خشونت نمی‌کنم.

مادربزرگم این را زود و خوب فهمیده بود. من تو گهواره بودم که گفته بود: "این خیلی دندونارو از تو پوزه‌ی خیلی‌یا بیرون می‌ریزه." متاسفم که حق با او نبود. هر قدر هم که خشن باشم، آرام و مودب هستم. قول می‌دهم، اصلن شرط می‌بندم که این بار اگر آن پفیوز، جواد را ببینم، اعتناش نخواهم کرد. چه فایده دارد آدم به همه‌ی جهان نفرین بفرستد و به هر کسی که از کنارت می‌گذرد، تو هم یکی مثل من هستی. این را هر روز نمی‌پرسم.

اما این‌ها چه ربطی دارد به قایق؟ کم یا هیچ. تازه قایق را نمی‌شود دوسیلندر و چهار سیلندر نامید. موتور را چرا. آخ، باز موتور. چه طور است درباره‌ی چند تا مدل موتور حرف بزنم؟ بد نیست، اما ولش. این بی ام و 1100 R مثلن. هاکان نخواهد خرید، چون آدمش نیست. تو خونش نیست. حق است یا نه؟ می‌دانی، موتورهای بی ام و سکسی نیستند. به اندازه‌ی کافی کس نمی‌آید پشتات سوار شود. برای همین بوئل خریده‌ام. بدون موتور سکسی که نمی‌شود زندگی کرد. من جالب‌ترین و سکسی‌ترین



بورژوازی موتورسکسی دوست روی زمین هستیم. برای همین یاماها هم نمی‌خرم، گرچه قشنگ است. اما سکسی نیست، یا به اندازه‌ی یک ظرف بورانی اسفناج سکسی است. کاواساکی هم همین‌طور. حیف شد‌ها؟ کاش همه‌ی موتورها سکسی بودند و جنگ اصلن نبود.

لیلا پیراهن پابلو پیسارو پوشیده بود و کفش مایک بردز. گران، جذاب، سکسی. پتیاره‌ی آشغال. "جمال، این آقای کوشیار پارسیه. کوشیار، ایشون جمال مقدم." مادرقبحه دستاش را آورد جلو. وقتی دست دادم فهمیدم کولی نیست. می‌دانی؟ رنگ پوست اصلن به کولی‌ها نمی‌خورد. عجب خر شده بود این لیلا. لیلا گفت: "بشینین." همین کار را کردیم.

- خب، نویسنده‌ی معروف... خیلی راجع بهت شنیدم. متاسفانه من کتاب خون نیستم، وگنه تا حالا به کتاب ازت خونده بودم. بخصوص حالا که عشق من خودتو می‌شناسه.

عشق او! می‌توانی باور کنی؟ تو سطل زباله بالا نمی‌آوری؟ دلم به هم می‌خورد اگر مردی لیلا را "عشق من" بنامد. وقتی پرویز داودی هم گفت، این جور می‌شدم. مردک، گم‌شد از جلوی چشمانم. رفت سراغ شغل شریف جاکشی‌ش.

آرام ماندم. دلم حدود هشتاد و چهار می‌زد. بد نیست در این وضع من. سرم هم گیج نمی‌رفت. همه چیز سر جاش بود. این خبر خوبی نیست؟ سالم‌تر از این خواهم شد؟ بدون کمک هیچ دکتر حرام‌زاده‌ای؟

جمال مقدم کت و شلوار به تن داشت. کراوات و پیراهن ابریشمی. روی همه‌شان هم نام طراح جیغ می‌زد. عجب آدم عقده‌ای. از آن تازه به دوران رسیده‌ها که به جای مغز خودش اسم طراح لباس را جیغ می‌کشد. تازه هیچ جذابیت، دست کم به اندازه‌ی حسن و مریم نداشت.

دلم برای نرگس تنگ بود. برای تیمور، برای مادرم و آلبوم عکس‌ها. حتا دلم برای پدربزرگ تنگ بود و حرف زدن‌هاش کنار آتش. به پدرم فکر کردم، خواهرم، برادرم، و بچه‌هاشان. به گلی، اولین روز در دانشکده ادبیات، اولین کلاس فلسفه، اولین ماشین تایپ برقی، مسابقه با تیم اسرائیل، بطری ویسکی، سیگار اشنو، هفته نامه‌ی تماشا، موتور هوندا، پستان‌های شیوا. دلم می‌خواست تو مستراح خانه‌ی خودم برینم. دلم می‌خواست خدا بود و حالا یخ را می‌شکست.

لیلا با لحنی هیستریک پرسید: "چی می‌خورین یا می‌نوشین؟"

جمال مقدم با اشاره به لیوان‌اش گفت: "همینو عشق من."

- من چیزی نمی‌خورم. باس موتور برونم.

لیلا برای جمال کنیاک ریخت.

- از موتور گفتمی...

پانزده دقیقه نشده بود که قرار گذاشتیم تابستان، جایی، با هم موتور برانیم. او با یاکا XP 1000 و من با بوئل.

گفت: "بعد از اون بوئل رو می‌ندازی دور و فقط یاکا می‌خری."

بعد: زر و ور زیادی بی پایان درباره‌ی موتور. من هم زیادی درباره‌ی موتور زر می‌زنم. همه‌ی وقت هم دستاش رو زانوی لیلا بود و بگیر برو پیش. جمال مقدم آشغال کثیفی است که باید دست گهی‌ش را از زانوی لیلا بردارد. رفت بشاشد.

لیلا، از خود بی خود پرسید: "نظرت چیه؟ چی می‌گی؟"

- آدم خیلی جالبی‌یه.

- راس می‌گی؟ خوشت اومد ازش؟ برام مهمه نظرت، دروغ نگی. راس می‌گی؟  
 - آره لیلا، صد در صد. صد در صد تاییدش می‌کنم. بهت می‌خوره. جفت همین.  
 - ممنون. اوه ممنون.  
 بغلم کرد، با نگاه به در دست‌شویی: "ممنون... اما یه کمی حسودی نمی‌شه؟"  
 گوشم را بوسید.  
 - نه.  
 دوباره رفت و مثل پیش سر جاش نشست. پتیاره‌ی احمق. این آدم گوز خوب به تو می‌خورد. مثل قایق تو رودخانه‌ای در آمازون. من هزار بار بیش‌تر بهت می‌خورم، اما تو را نمی‌خواهم. تنها می‌خواهم پستان‌هات را ببینم. و اگر کسات از آسمان بیفتد، آن را خواهم بوسید.  
 آرام گفت: "نمی‌تونی بگی من شبیه حوا هستم."  
 - چرا. اون محشر بود.  
 - چی؟ راس می‌گی؟  
 جمال مقدم آمد. عوضی‌ترین کولی تاریخ و عوضی‌ترین بشر تاریخ بشریت.  
 پرسیدم: "جوادو می‌شناسی؟"  
 - کی؟  
 - جوادو. یزید یا یهودای معروف. خاین به دوستان. خوبه که دوست زیاد نداره.  
 - جوادو... جوادو می‌شناسم؟  
 - میمون معتادی که...  
 لیلا پرسید: "اون کیه؟" صدش مثل تق و توق عصای نابینا بر زمین سنگی بود. نه، در می‌زدند. لیلا رفت و باز کرد. وحید بود. گفت: "وحیده."  
 - چی شده؟ چرا رنگت پریده؟  
 سیگاری روشن کردم. بی آن‌که تعارف کرده باشم، جمال گفت: "من سیگار نمی‌کشم."  
 آن پشت، وحید داشت به زبان غربی با لیلا حرف می‌زد. نمی‌شنیدم چه می‌گوید.  
 - من سی ساله سیگار می‌کشم.  
 با لب‌خند گفت: "انگار افتخار هم می‌کنی."  
 - خیلی. باس افتخار بکنم. سی سال.  
 لیلا آمد و رو به من، به جمال مقدم گفت: "وحید می‌گه گیتی یه چیزیش هس."  
 گفتم: "این که تازه نیس."  
 - نه جدی. می‌گه از تو خونه‌ش صدای اونو می‌شنفه که مٹ آدم رو به مرگ نفس نفس می‌زنه.  
 جمال مقدم دخالت کرد: "خب تلفن کنه آمبولانس بیاد."  
 گفتم: "آفرین جمال."  
 لیلا گفت: "حالا که خودمون هستیم می‌تونیم به دادش برسیم. شاید اونقدرها هم حالش بد نیس که وحید فکر می‌کنه. شاید خودمون بتونیم کمک کنیم. می‌تونیم بریم نیگا کنیم."  
 - در خونه‌ش بازه؟  
 جمال گفت: "سئوال خوبی بود."  
 من از تو تایید خواستم آشغال؟ فکر می‌کنی به تایید و کمک تو نیاز دارم عوضی؟ برو خودت را از تخم دار بزن مردک.  
 لیلا ترس خورده گفت: "نمی‌دونم."

این جمال که کنارش باشد، چه جوری می‌شود.  
گفتم: "خب می‌ریم نیگا کنیم." بلند شدم. در راهرو وحید رنگ‌پریده را دیدم. زدم به شانه‌ش: "سلام وحید خان. من کوشیار پارسی هستم. چه توری؟"  
وحید جیغ کشید: "آی... خودشه. دورش کنین. اون منو بیخ کرد! برو کنار. برو گم‌شو." بدون حرف دیگری پس رفت تا با عصای سفیدش موقعیت را بسنجد. از پشت رفت تو گودال راه پله و بوم بوم بوم رو به پایین. لیلا جیغ کشید. بی‌آن‌که به روی خودم بیاورم، گفتم: "این دیگه چه مرگش بود؟"  
جمال مقدم هم آمد: "این‌جا چه خبره؟"  
گفتم: "آمبولانس خبر کن. واسه اون کوره و اون زنکه‌ی دیوونه."  
لیلا دوید پایین. صدایش آمد: "خون‌ریزی داره. خون‌ریزی داره! تکون نمی‌خوره."  
گفتم: "مرتیکه‌ی مادر قحبه."

جمال نفس بلندی کشید و تلفن را از جیب‌اش درآورد. تلفن گران‌قیمتی بود. من تلفن ندارم، اما جنس را می‌شناسم. نرگس دارد و همیشه از آن گران‌هاش. تلفن کرد به مرکز آمبولانس. باید از لیلا شماره‌ی خانه را می‌پرسید. این آشغال حتا شماره‌ی خانه‌ی دوست دخترش را هم نمی‌داند. بعد می‌گوید که کولی است. چه جراتی. گوش‌ام را چسباندم به در خانه‌ی گیتی. بله، صدای بلند نفس زدن می‌آمد. در را فشار دادم، بسته بود. صدای نفس زدن سالمی نبود. چه‌قدر مریض در جهان وجود دارد.

احساس سلامتی داشتم. همیشه در نزدیکی آدم‌های مریض این احساس را دارم. سیگارم را انداختم کف راهرو و با پا فشار دادم. سیگار دیگری روشن کردم. آخ جان، به زودی ترک خواهم کرد.

حالت ترسیده‌ای در نگاه جمال مقدم دیدم: "ا... یادم رفته بود که یه قرار دارم. دیرم شده. به امید دیدار. دوباره می‌بینمت." با عجله از پله‌ها پایین رفت. لنگ می‌زد. معلوم بود پای شکسته در اسکی هنوز خوب خوب نشده. پزشک‌ها کاری نمی‌توانند بکنند، حتا در مورد آدم‌هایی مثل جمال مقدم با آن همه پول و زر زیادی.  
شنیدم که به لیلا گفت: "من باس برم عشق من. یه قرار دارم."

- کجا بری؟ حالا که یه جنازه افتاده این‌جا داری می‌ری؟ نیگاش کن. واسه چی می‌خوای بری؟

- قرار دارم. مهمه. یادم رفته بود. نگرون این یارو نباش. خوب می‌شه.

- آره، خود به خود...

- زنگ زدم آمبولانس بیاد. حالا می‌رسه. وقتی می‌گم باس برم، باس برم دیگه. بهت زنگ می‌زنم.

می‌توانم بگویم چرا این مادر قحبه باید می‌رفت. وقتی به آمبولانس زنگ زد، تازه فهمید که پلیس هم خواهد آمد. از پلیس می‌ترسد. این‌ها را از یک کیلومتری هم می‌شود دید که از پلیس وحشت دارند. روشن است که جمال مقدم آدم درستی نیست. باید می‌دیدش که چه جوری جیم شد. به اندازی کافی رمان پلیسی و جنایی خوانده‌ام که بدانم آدم‌های خلاف، پلیس هم که نباشد؛ چه رفتاری دارند. چه رسد که پای پلیس هم به میان بیاید. خوب است حالا در این مورد زنگ را برای لیلا به صدا در بیاورم؟ فعلاً نه. پرونده‌ی درست و حسابی از جمال مقدم تشکیل خواهم داد و خواهم انداخت جلوی لیلا. شاید هم بگویم تو سرش، اگر توجه نکند.

رفتم پایین. میمون کور توی خون خودش افتاده بود. دیگر چه؟ چه سالی آسایش‌گاه نابینایان بمباران شد و یک‌باره همه‌شان ریختند تو خیابان. سال شصت و شش. این دلکک نفس می‌کشید هنوز.

لیلا نشست به رو پله‌های پایین و گریه می‌کرد: "این‌جا چی شده؟ وحید از پله می‌افته، جمال می‌ذاره می‌ره... اون زنه حالش خرابه... اینا یعنی چی؟" گفتم: "اون زنه، مٹ گاو نفس نفس می‌زنه اون بالا. گاو که داره می‌زاد. تا تو راهرو صداس می‌یاد."

- سر در نمی‌یارم. تازه می‌گی حوا محشره، اما به جمال حسودی نمی‌شه. سر در نمی‌یارم."

- راجع به حوا بعدن با هم حرف می‌زنیم.

هنوز گریه می‌کرد. این هم کار این‌جور دخترهاست. در زندگی امن و امان‌شان هیچ‌گاه حادثه‌ای - هرچند کوچک - ندیده‌اند تا تعجب کنند، جالب نباشد، دل‌شان بگیرد، بترسند، و اگر هم چیزی ببینند فکر کنند که قابل درک نیست. سر در نمی‌آورند. "ببین این وحیدو... نیگاش کن... این همه خون..."

- من بدتر از اینو دیدم. می‌تونستی تو خون قایق برونی. اما اون‌جا که ما بودیم کسی قایق نداشت. لیلا، قایق نبود.

- تو دیگه چه‌ت شده حالا؟ بروبذار تنها باشم. اینا دیگه چیه تو زندگی‌م پیش می‌یاد. خوش‌بختانه صدای آژیر آمد، و گرنه می‌کوبیدم تو سر این پتیاره‌ی هیستریک. با همان کفش تخمی مایک بردز.

در را باز کردم. دو آمبولانس چی و دو آجان پلیس داخل شدند.

گفتم: "روز به خیر."

از نظر فن رمان قالب خواهد بود اگر این دو پلیس همان دوتایی باشند که مرا پس از آن ماجرای گل‌فروشی به خانه رساندند. یکی‌شان هم اسم‌اش یوسف می‌بود. دهان‌اش که مثل دهان یوسف بود. من حس ششم دارم. همه را از دور می‌شناسم. نه تنها یوسف‌ها را. آن صدف که می‌آید به کافه‌ی پاتوق من. پیش از آن که بدانم اسم‌اش چیست، از دهانم پرید صدف. نمی‌توانم ثابت کنم، اما همین است که می‌گویم. حس ششم من این است. گاه اشتباه هم می‌کنم. فکر می‌کنم: نگاه کن این را. حتمن اسم‌اش سیماست. بعد معلوم می‌شود که اسم‌اش مهتاب است. چه کسی اسم این آدم را مهتاب می‌گذارد. فقط برای ایجاد مشکل در حس من، لابد.

با این مهتاب رفتم تو رخت‌خواب. مرداد سال هفتاد. شب گرم تابستانی. تو آپارتمان دانش‌جویی زندگی می‌کرد. پستان‌های نوک تیزی داشت. هلوش رو بوسیدم. با زبانم که از ویسکی سفت شده بود. هی نفس نفس می‌زد. خوب پتیاره بیا و راحت کن دیگر. زبانم درد گرفت. تو آن سال و سال‌ها بسیار چیزها اتفاق افتاد. میلیاردها چیز هم‌زمان.

بالاخره آمد. ازش خواستم برام جلق بزند. آن روزها مد بود. زد، اما احساس کردم خیلی به دل‌خواهش نبود. در این فاصله با پستان‌هاش بازی کردم و لب‌اش را بوسیدم. پاشنه‌ی پاش می‌خچه داشت. زیاد از این چیزها خوش‌ام نمی‌آید. صفحه‌ای داشت از خواننده‌ی مورد علاقه‌ام که توجه‌ام را جلب کرد. رو شکم‌اش آمدم. حرف عشق و شور و این‌ها نبود. پاشیدم رو شکم‌اش. با همین پولی که گیرم می‌آید سکوت می‌کنم. با این همه این‌ها را در کتاب تازه‌م می‌نویسم.

این درست است که خیلی چیزها که در یک کتاب هستند، می‌توانستند که نباشند. در خیلی از کتاب‌ها، در کتاب‌های بی‌شماری، همه‌ی چیزهای نوشته شده

می توانستند نباشند. با این همه نویسنده مدام با خود فکر کرده "بله، این باید حتمن باشد." من خودم از آن دست نویسنده‌ها هستم که فکر می‌کنم "این لازم نیست که باشد، اما می‌نویسم‌اش. به کسی چه مربوط؟"

می‌دانی که حالا هفتاد و چهار در صد از بشریت هرگز کتاب نمی‌خواند؟ هرگز! حتا یکی از کتاب‌های مرا نمی‌خوانند. اگر هم لوله‌ی اسلحه بگذاری رو شقیقه‌شان و بگویی باید بخوانی‌ش، آن وقت چه انتخاب خواهند کرد؟ نویسنده‌ی دهاتی، یا رمان امریکایی، یا نوشته‌های زن‌ها که بازار دارد این روزها. و یوسف حسینی بی‌چاره فراموش شده است.

وحشت‌ناک است. ادبیات رفته است به جهنم. ده سال پیش این را گفتم. من یکی از پرستاران وفادار ادبیاتم. این رسالت من است. نجات ادبیات به زمانه‌ای که دارد جان می‌دهد.

مهتاب، تو سال هفتاد، ده دوازده تا کتاب داشت. سه رمان نوجوانان، یک رمان جنایی، دو رمان پلیسی و... حالا لازم است بگویم این‌ها را؟ با اسم نویسندگان؟ با دست‌مال شکم‌اش را پاک کرد. گفتم: "چهارتا رییس جمهوری امریکا رو می‌تونی اسم ببری؟" دست‌مال را انداخت رو لباس‌های افتاده‌ی کنار تخت و گفت: "چرا اینو ازم می‌پرسی؟"

- همین جوری.

- می‌خوای امتحان کنی چه قدر سواد دارم؟

- نه.

نگاهم کرد، بی هیچ احترامی در نگاه و گفت: "ریگان، بوش، نیکسون و ..."  
گفتم: "یکی دیگه."

- حالا چرا چهار تا؟

- به‌تره چهار تا باشه.

- چرچیل.

- اون نخست وزیر انگلیس بود.

- کندی.

- این شد.

- دوس ندارم ازم امتحان بگیری.

- من هم دوس ندارم. تو اومدی یا نه؟

- مهمه؟ تن مال خودمه.

- باشه، اما اومدی یا نه؟

- آره بابا.

دروغ هم می‌توانند بگویند. چه چیز این دخترک به درد بخور است؟ برای چه با او رفتم به اتاق‌اش؟ او را از میان جمع دخترکان آماده‌ی دیگر برداشته بودم. با یکی از دوست‌هام رفته بودم به کافه‌ای در نزدیکی استودیوی تله‌ویزیونی که دختران برای دیدن هنرپیشه‌های محبوب می‌آمدند. گفته بودیم همیشه که نباید به یک کافه‌ی ثابت رفت. من شهرت داشتم و فوری مزاحم شدند. به سر و کولم ریختند. آماده برای سوا شدن و آمدن با من. حالا نمی‌خواهم در این باره چیزی بگویم. دوستم معروف نبود، اما خوب تور می‌کرد. من نه، اما شهرت به دادم می‌رسید. گلی و من تازه جدا شده بودیم. آن پتیاره‌ی ریاضت‌کش هنوز گوینده‌ی اخبار بود. همه هنوز اعتقاد داشتند که سقوط دیوار برلین تحول عظیمی است. جنگ خلیج فارس مد روز بود. فکر می‌کردیم چه جالب. بالاخره این طرف‌ها یک اتفاقی افتاد. همه‌ی مدت

زیرزمینی‌ها و سیاه‌چال‌ها و شکنجه‌گاه‌های عراق را جلوی چشم می‌ساختم. بدتر از اوین خودمان. هر چیزی یا کسی اگر ضد رژیم صدام حسین بود، عالی بود. سوند به آلت مرد و زن فروکردن و با دستگاه برقی شوک دادن. از این چیزها. مریض بودم از این‌ها. حالم به هم می‌خورد. همه‌ی عمرم. از خیال و تصور اتاق‌های شکنجه، در همه‌ی جهان، در همه‌ی زمان‌ها. بی‌هوده نبود که در خواب‌های کودکی، ناجی آشویتس بودم و در نوجوانی ناجی اوین.

دوست من هم، مثل خودم، تاریخ جنگ‌ها را می‌خواند. و شکنجه را. بدتر از همه‌ی این‌ها گنجی است. بدتر از لاجوردی گور به گور حتا. هنوز دنبالم می‌کند. همان کله‌ش فقط. تازه‌گی مد شده است. تراشیده، اما نه کامل. با ته‌ریش. و لب‌خند روشن‌فکری. از آن کله، تنها از آن کله به وحشت می‌افتم. هرگز جرات نگاه کردن به چنان کله‌ای ندارم.

تو کافه بودیم که اسم‌اش حالا یادم نیست. بلند گفتم: "راستی می‌دونستی که هیملر هم مرغ‌داری داشت؟"

- آره.

- خوبه.

تنها خواستم ببینم او هم می‌داند یا نه. دوستان باید هوای یک‌دیگر را داشته باشند. ویسکی سفارش دادیم. همیشه می‌نوشیدیم، با کولا. انگار آب باشد. بدون مشروب، هیچ‌کدامان در آن سال‌ها دوام نمی‌آورد. نوش‌خواری هم دورانی است که باید از سر بگذرانی. مردانی که ننوشیده‌اند، مردان واقعی نیستند.

دختر زیاد بود برای انتخاب کردن. یادم نیست دوستم کی را انتخاب کرد. من دختری با موی فرفری انتخاب کردم. زیبا بود. گفتم: "می‌خواهی با من بیایی؟" گفت: "خواستن که آره، اما دوست پسرم باهامه." به وفاداری‌ش احترام گذاشتم. چه احمق بودم. این خیلی وقت است که مساله‌ی من نیست. دوست پسرهای دخترهای خوشگل می‌توانند بروند به گور. همه‌شان یکی دارند. اغلب هم یک ابله عوضی که فرق دست چپ و راست را نمی‌داند، یا جاکشی که اصلن ارزش وفاداری ندارد. با این‌حال دختر وفادار می‌ماند. نرگس به من وفادار است. من هم به او. اما این فرق دارد. من و نرگس زوج رازآمیزی هستیم. در تاریخ بشریت به تعداد انگشتان دست هم وجود ندارد. زوج‌های دیگر موجودات بی‌هوده‌ای‌اند که از سر اتفاق در زندگی به هم برخوردند. این زن‌هایی که می‌گویند دوست یا شوهر دارند هم از آن حرف‌ها می‌زنند. می‌توانم به همه‌ی مردها بگویم "زن شما صد در صد به‌تون وفاداره." به دخترک موفرفری گفتم: "برو پیش همون دوست پسرت. امشب می‌پاشم رو شکم یه رفیق دیگه‌ت." آن رفیقی که گفتم همان مهتاب گوساله بود. معلوم شد دوست پسر ندارد و آماده است در همان نگاه اول. و آن شب پاشیدم بر شکم او. ارزش گاییدن نداشت. من تنها زنی را می‌گایم که دوست داشته باشم و نخواهم بر شکمش بیاشم. همه‌ی عمرم. از آن عقده‌ای‌ها نیستم که هر چیزی را که دو پستان داشته باشد، بگایم. راستش در این زمینه آدم نرمی هستم. اعتراف می‌کنم. در این‌باره، بیش‌تر در کتاب گاییدن خواهم نوشت.

پس از شنیدن دروغ مهتاب که آمده است، لباس پوشیدم و بدون بوسیدن از اتاق‌اش رفتم. تو راه‌روی پر چرک و چروک که پا گذاشتم، صدای گریه شنیدم. این دیگر چیست؟ دختری دارد گریه می‌کند. دوست پسر مادرقحبه‌ش ول‌اش کرده؟ به من چه مربوط؟ اما این تو خون‌ام است که بخوایم بدانم چه خبر است. در زدم. دختری با چشم‌های سرخ شده در باز کرد. وقتی مرا دید، ترسید. سر در نمی‌آورد که این آدم

مشهور چه‌گونه جلوی در اتاق‌اش سبز شده و چه می‌خواهد. کوتاه توضیح دادم. که آمده‌ام سر بزمن به دخترخاله‌ام مهتاب و یک‌باره صدای گریه شنیده‌ام و آمده‌ام تا مبدا بلایی سر کسی بیاید و ... و... و غیره و غیره. ای بابا، چرا این‌قدر شلوغ‌اش می‌کنم. گفت: "من خیلی غمگینم." و باز زد زیر گریه. معلوم است دیگر. خوب باشد. شب دراز است و وظیفه‌ی من است کوتاه‌اش کنم. مگر نباید به آدم‌های غمگین کمک کنم یا دستی از افتاده‌ای بگیرم؟ نه همیشه، اما در این مورد مشکل بود راهم را بگیرم و بروم.

پا گذاشتم به اتاق‌اش: "همه چیزو واسه‌م تعریف کن. ویسکی داری تو اتاق؟" سیگار روشن کردم. چه اتاق گهی. اتاق دانش‌جویی. با پوستری از هنرپیشه‌ی جنده بازی بر دیوار.

ویسکی داشت. عجب. از مارک ارزان قیمت. بدمزه. شاش مادربرگ تازه مرده. گفتم: "لیوانو پر کن."

لیوان بزرگی برداشت. و آن‌جا نشست بودم.

گفتم: "اسمت باس سیما باشه."

با چشم‌های درشت شده نگاه‌ام کرد: "از کجا می‌دونی؟"

- حس ششم... اون چیه اون‌جا؟

به گوشه‌ی اتاق اشاره کردم.

- جای خرگوشه.

- خرگوش؟ خرگوش داری؟ من همیشه از خرگوشا خوشم می‌اومده. اما راستی راستی اسمت سیماس؟

باز زد زیر گریه. مثل موسیقی نهنگ. نالید: "امروز مرده. مرد."

- آخ... تسلیت می‌گم. خیلی بده که خرگوش بمیره. خیلی خیلی بده.

جرعه‌ای نوشیدم. چه آتشی افتاد به جان اندرون بی‌چاره‌ی من. جرعه‌ی دوم راحت‌تر است. اصلن حالا چه اهمیتی دارد نوشیدن این زهر. با هم‌دردی پرسیدم: "چی شد که مرد؟"

- نمی‌دونم. دیروز خوب و شنگول بود، اما امروز صبح مرد.

- شنگول؟ شنگول. چه کلمه‌ی عجیبی. شنگول.

- چی؟

- هیچی. خیلی بد شد که خرگوش مرد. اسمش چی بود؟

- یوسف.

- چه اسم قشنگی واسه خرگوش. بیا این‌جا آرومت کنم. سرتو بذار رو شونه‌م و گریه کن.

گذاشت تا او را در آغوش بکشم و بفشارم. زیبا نبود، اما با یک لیوان از این ویسکی ارزان می‌توانی خمره‌ی گلین را تندیس ونوس ببینی. آرام شروع کردم به بوسیدن گردن و بعد آرام لباس خواب از تن‌اش کشیدم و نوازش و بوسه بر پستان‌ها و آرام به پایین و آه... نیم ساعت پس از مهتاب داشتم کس این دخترک را می‌بوسیدم. کس این یکی طعم خرگوش مرده داشت. توصیف دیگری ندارم. شاید این جوری بوده: صبح بیدار شده دیده یوسف نفس نمی‌کشد. آرام آرام بی‌برده که یوسف دیگر نیست. جیغ کشیده "یوسف! یوسف! یوسف جوابی نداده. برای گرم کردن حیوان، جسدش را برداشته گذاشته میان ران‌های گوستالو. آدم در حالت ترس و تردید کارهای غریب می‌کند. یوسف هم‌چنان مرده مانده و سیمای ما آن‌قدر غمگین بوده که یادش رفته

برود و خشتکاش را بشوید و برای همین هم کس هنوز بو و طعم خرگوش مرده دارد.

گفتم: "نه... این کارو نباس بکنم."

داد زد: "چرا... بخور... بذار پیام..."

گفتم: "با انگشت می‌کنم." با طعم بدی در دهان انگشت فرو بردم و ور رفتم تا جیبی کشید. سقف داشت ترک برمی‌داشت. گفت: "بذار حالا واسهت سک بزنم." - نه، لازم نیست. کیرم عفونت کرده.

- عیب نداره.

زیپ شلوار جین را باز کرد و حضرت برخاسته را بیرون کشید و حالا نه و کی... د مک بزن. توجه کن... آن وقت سی و دو سالم بود و می‌توانستم چند بار در شب راست کنم. تازه بیش‌تر از این... همه‌ی گلوش پر شد.

- ممنون. حالا دیگه باس برم خونه. کیسه زباله رو باس بذارم بیرون. وگه نه بو می‌گیره خونه.

زود از دست دخترک دیوانه رها شدم و رفتم به آپارتمان کوچک مجردی خودم. به بستر رفتم. ساعتی بیدار ماندم و به زندگی‌م فکر کردم. از دست‌اش به تنگ آمده بودم. خالی هم شده بودم و مکیده. می‌توانی هر چه بخواهی بگویی و اسم بگذاری، اما دو بار آمدن در یک شب، کار هر کس نیست. یادم رفت کیسه زباله را بگذارم بیرون، و خوابم برد. خواب دیدم. نه خواب اوین یا آشویتس که چه‌گونه آزادش کردم. برای یک بار هم که شده، نه. خواب مادرم را دیدم، پدرم را، برادر و خواهرم را. همه‌مان شاد بودیم و شنگول و خوش‌بخت. گاوها و گوساله‌های جهان دردی نداشتند. پدربزرگ از دورها سوی ما می‌آمد و آتشی به پا کرده بود با شعله‌های سرخ و زیبا. مادرم گفت: "امیدوارم این لحظه‌ها طولانی‌تر بشه."

نمی‌دانم چرا این‌ها را در کتاب تازه‌ام می‌نویسم. مهم نیست، تا زمانی که هست. بی آن‌چه که هست و نوشته شده است؛ کتاب تازه‌ام بی‌هوده خواهد بود. من تنها کتاب‌های بی‌هوده می‌نویسم. در این مورد تردید نکنید. هرگز!

یکی از آمبولانس‌چی‌ها گفت: "روز به خیر." آن یکی چیزی نگفت. مثل آجانی که هم‌راهشان بود. آجان دیگر با من دست داد و گفت: "به به چه سعادت‌ی که شما رو از نزدیک دیدم."

آجان اولی از لیلا پرسید: "چه اتفاقی افتاده؟" با چشم‌هایش که زشت و ریز بود، می‌خواست لیلا را بخورد. بر اساس آمار، آجان‌ها به اندازه‌ی اهل سیاست و بی‌کاران این مرز و بوم پر از عقده‌های جنسی‌اند. اندکی کم‌تر از خلبان‌های بی‌کار شده. لیلا گفت: "نمی‌دونم... نمی‌دونم چی شد یه دفه."



آمبولانس‌چی‌ها با وحید مشغول بودند. کارشان را با خون‌سردی انجام می‌دادند و یکی‌شان نظر داد که حال وحید خوب است. حتا یکی از چشم‌های وحید باز شد و گفت: "فکر کنم از پله‌ها افتادم." پس از دادن این اطلاع مهم دوباره رفت به آغوش کدخدا اسماعیل.

گفتم: "این آقا نابیناس و از پله‌ها افتاد پایین. این از اولش. دوش این که قضیه البته ربطی به ماجرا نداره، اما اون بالا، تو آپارتمان یه خانمی هس که صدای نفس نفس زدنش تا تو راهرو می‌یاد. پیش‌نهاد می‌کنم یه سری هم به اون بزنین. گرچه در خونه‌ش بسته‌س. تازه اینم بگم که من اومدم به این خانم، لیلا خانم سر بزمن و این ماجرای خر تو خر ربطی به من نداره. به لیلا خانم هم ربطی نداره."

- شما زنگ زدین به ما؟

- نه، دوست پسر لیلا خانم زنگ زد. بعدش باس می‌زد به چاک. خیلی سرش شلوغه. داره یه مارک جدید موتور از ژاپن وارد می‌کنه. یاکا.

آجانی که به نظرم اسم‌اش باید یوسف می‌بود، گفت: "تا حالا نشنیده‌م."

گفتم: "کی شنیده؟ حالا می‌شه یه سری به گیتی بزنین؟"

- کی؟

- گیتی. اون زنی که نفس نفس می‌زنه.

- آهان.

- حالا چی کار می‌کنین؟ این نابینا رو نمی‌برین بیمارستان؟

- نابینا؟

- بابا این وحید. وحید کوره. همین که این جا افتاده لش مرگشو.

یکی از آمبولانس‌چی‌ها گفت: "می‌بریمش تو آمبولانس. هم کارم پیشش می‌مونه. من می‌بام به اون خانمه سر بزمن."

گفتم: "خوبه. بفرمایین آقا یون. لیلا تو هم بیا."

لیلا گفت: "من حالم خوب نیس."

گفتم: "پس برو دراز بکش."

یکی از آجان‌ها گفت: "من خانم رو همراهی می‌کنم."

یوسف گفت: "خانم خودش می‌تونه بره."

گفتم: "آره، لیلا تو برو خونه. دراز بکش حالت جا بیاد."

بلند شد و رفت بالا. با غرغر زیر لب که مفهوم نبود. دو آمبولانس‌چی وحید را گذاشتند رو برانکارد و بردند داخل آمبولانس. برگشتند. رفتیم بالا. لیلا رفته بود تو آپارتمان خودش.

با یوسف و آجان دیگر و یکی از آمبولانس‌چی‌ها دم در ایستاده بودیم. صدای نفس

زدن گیتی را می‌شنیدیم. آمبولانس‌چی گفت: "این صدا عادی نیس."

گفتم: "ما هم همین خیالو کردیم."

یوسف در را امتحان کرد: "بسته‌س."

- اینو که می‌دونستیم.

آجان دیگر به در کوبید: "خانوم! خانوم!"

گفتم: "بگو گیتی."

- گیتی! گیتی!

و محکم‌تر کوبید. پاسخی نیامد.

پرسیدم: "حالا چی؟"

یوسف گفت: "کسی از همسایه‌هاش کلید رزرو نداره؟"

- چه می‌دونم. من گیتی رو خوب نمی‌شناسم، اما شنیده‌م که حالش خوب نیست و از اون آدمای نیست که کلید خونه‌شو بده دس یکی دیگه. تنهاس. وضع روحی‌ش خرابه. تازگی یا از دیوونه خونه برگشته.

آجان پرسید: "کجا؟"

- دیوونه خونه بابا. اداشو در بیارم؟

- آهان.

- آره.

آمبولانس چی گفت: "هرجور شده باس بریم تو. این صدای نفس عادی نیست."

پرسیدم: "نمی‌تونین قفلو بشکنین؟ یا یه گلوله شلیک کنین؟ اجازه دارین یا نه؟"

یوسف گفت: "راستش نمی‌دونم. تا حالا با این وضع رو به رو نشده‌م."

آجان دیگه گفت: "من هم همین‌طور."

- با لگد چی؟

آمبولانس چی گفت: "به نظرم در محکمی‌یه."

یوسف گفت: "می‌دونی چیه، زنگ می‌زنم کلانتری و می‌گم فوری یه کلیدساز بفرستن."

آجان دیگه گفت: "کلید ساز؟ مگه ما تو کلانتری کلیدساز داریم؟"

یوسف گفت: "معلومه که داریم. وگه‌نه حتمن یکی رو می‌شناسن ..."

واکی تاکی را از کمرش براشت، دکمه‌ای را فشار داد و گفت که کلیدساز لازم دارند.

ارتباط را قطع کرد و گفت: "فوری جور می‌کنن. گفتن یه کمی طول می‌کشه."

آمبولانس چی گفت: "آه..."

گفتم: "شاید به‌تر باشه وحید رو اول برسونین و برگردین. این صدای نفس به همون

صورت مونده. گیتی خانوم می‌تونه یه کمی صبر کنه."

آمبولانس چی گفت: "خوبه. پس ما می‌ریم و برمی‌گردیم."

رفت پایین و کمی بعد صدای آژیر بلند شد.

گفتم: "من هم یه سیگار روشن می‌کنم."

یوسف گفت: "من هم."

آن یکی گفت: "من سیگار نمی‌کشم. راستی حال اون خانم، دوست‌تون خوبه؟ برم یه

سر به‌ش بزنم."

یوسف گفت: "اون خانمو راحت بذار. حالش بدجوری گرفته بود."

- آره، اون خیلی زود حالش گرفته می‌شه.

آجان حشری گفت: "یه پیش‌نهاد کردم دیگه."

گفتم: "خوب بشینیم این‌جا تا بیان."

همین کار را کردیم. یوسف و من سیگارمان را کشیدیم. آجان دیگه بی‌کار نشست.

گفت: "زیر سیگاری هم نیست این‌جا."

- نه، اما یه خانمی دو روز در هفته راهروها رو تمیز می‌کنه. خاکستر کف راهرو که

فاجعه نیست.

یوسف گفت: "حالا که این‌جا نشستیم و کاری نداریم، می‌تونم یه امضا ازت بگیرم."

- مساله‌ای نیست.

امضای سال گذشته را گذاشتم رو مقوای پشت دسته‌برگ‌های جریمه. آجان دیگه به

اشاره فهماند که نمی‌خواهد. پفیوز.

یوسف گفت: "چن روز پیش صداتو از رادیو شنیدم."

- آره، رادیو یک بود گمونم.

اسم آجان دیگر چه می‌توانست باشد. گذاشتم تا حس ششم به کار افتد. مجید؟ نه، مجیدها رو به کچلی‌اند، با شکم گنده و گوش به این بزرگی هم ندارند. این مرد گوش‌های خیلی بزرگ داشت و موهای پرپشت. زهرا هم نمی‌توانست باشد. این اسم زن است. حمید یا اکبر؟ شاید. عینک هم داشت؟ نه. من عینک می‌زنم و اسم‌ام حمید یا اکبر نیست. یک‌باره حس ششم چراغ سبز داد: احمد.

- احمد آقا، تو رادیو یک صدامو شنیدی؟

یوسف گفت: "گفتم که همین حالا."

یعنی چه؟ یوسف اسم‌اش احمد بود. به سر حس ششم من چه آمده؟ به اندازه‌ی رییس سندیکای کارگران سوسیالیست قابل اعتماد بود.

آن که پیش‌تر یوسف نامیده می‌شد، پرسید: "از کجا می‌دونستی اسم من احمده؟" گفتیم: "اکبر چن دقه پیش اسم تو گفت."

- اکبر؟ اکبر کیه؟

- اوناهاش بابا، حمید.

به آجان دیگر اشاره کردم.

- کی؟ چی؟

از آن یکی پرسیدم: "اسمت چیه؟"

- مجید، چتو مگه؟

- همین جوری.

- فکر نکنم من اسم احمدو صدا زده باشم.

احمد گفت: "نه، من هم نشنیدم. تازه اون همیشه بهم می‌گه سرکار. همه این جوری صدام می‌کنن. فقط تو شناسنامه‌م نوشته احمد. از کجا می‌دونستی؟"

- نمی‌دونم. معما شد.

سرکار گفت: "آدم عجیب غریبی هستی."

- تازه نیس. ننه بزرگم وقتی هنوز تو گهواره بودم گفت این عجیب غریبه.

مجید گفت: "تو از کجا می‌دونی که اینو گفته؟ تو گهواره هم می‌شنیدی چی می‌گفتن؟ یادت هم می‌موند؟"

آخ آخ آخ، چه آدم باهوشی. مجیدک می‌خواست پز هوش بدهد. آجان تخمی فکر می‌کرد باهوش است. عرضه نداشت به قفل در شلیک کند یا دری را بشکند و آن زن بدبخت داشت ناله می‌کرد.

گفتم: "آره، اینم یه استعداده."

سرکار گفت: "نویسنده‌ها استعداد دارن، اینو می‌دونم." بله، سرکار. لازم نبود اظهار معلومات بکنی. گرچه این یکی، به عکس مجید، حواس‌اش سر جا بود.

- آدم نویسنده به دنیا می‌یاد. یوسف حسینی رو ببین.

مجید پرسید: "مگه چشه؟"

سرکار پرسید: "هنوز زنده‌س؟"

- شاید.

سیگارم را خاموش کردم. سرکار هم. "به زودی سیگارو ترک می‌کنم."

سرکار گفت: "آسون نیس. من پنج بار ترک کرده‌م."

- پنج بار... خب خب... پنج بار... چه توری موفق شدی؟

پس این مردک کلیدساز کدام گوری است. در کنار این دو عوضی به اندازه‌ی موتور هوندایی که یک سیلندرش از کار افتاده، عصبی شدم. پدر بزرگم روزی گفت: "عن

دماغو، بزرگ که شدی هر گهی که دلت می‌خواد بشو جز آجان و گمرک‌چی. اگه بشی خودم تیکه تیکه می‌کنم."

- واسه چی بابابزرگ؟

- واسه این‌که آجانا و گمرک‌چیا خنگ‌ترین آدم روی زمین هستن. همه‌شون از بالا تا پایین. فاشیست، عوضی، دزد، حقه‌باز، رشوه‌بگیر، عقده‌ای. حاضرم نوک زبون‌مو بسوزونم و به یه آجان سلام نکنم. مادرقحبه‌ها، پدرسگا، جنده‌بازا. همه‌شون. برو بشو خلبان. دندون‌ساز یا آخوند.

- آخوند؟

- آره، آخوند. آخوند مگه چشه؟ با زنا مشکل ندارن. کون گشادن و همه‌ی روز می‌شینن رو تخم‌شون و همه چیزو مفت گیر می‌یارن. اگه الان بود، خودم می‌شدم آخوند.

- الان؟

- اگه به اندازه‌ی الان می‌دونستم.

- الان چی می‌دونی بابابزرگ؟

- خیلی. خیلی خیلی می‌دونم. ده سال، چی بگم بیست سال طول کشید. حالا برو به مامانت کمک کن. ظرفارو بشور.

- هنوز غذا نخوردیم که.

- نخوردیم؟ پس من چرا نفخ دارم؟

سرطان داشت و آن وقت نمی‌دانستیم.

کلید ساز آمد. اسم‌اش داوود بود. "سلام آقایون. کدوم دره؟"

سرکار گفت: "این در باس واشه."

داوود گفت: "وازش می‌کنیم."

مجید گفت: "یه کمی بجنب."

گفتم: "آره زودباش، شاش دارم."

داوود رو کرد به من: "دِ دِ دِ ... نیگا... ببین کی این جاس. اول شک کردم اما صداتو که شنیدم فوری فهمیدم خودتی. از رادیو صداتو شنیدم."

سرکار گفت: "رادیو یک."

- آره، من همیشه تو ماشین به رادیو یک گوش می‌دم. یا تو خونه. بستگی داره کجا باشم.

گفتم: "حالا درو باز کن."

مجید گفت: "آره، بجنب."

داوود گفت: "باشه بابا، چه خیرتونه." دست به کار شد. یک دقیقه طول نکشید. مرد

کارآمد. حالا کجا پیدا می‌شوند این آدم‌ها.

گفتم: "کارت عالی بود."

- باز باس ببندمش؟

مجید گفت: "حالا واسا ببینیم. منتظر بمون همین‌جا."

- باشه. زیرسیگاری نیس این‌جا؟

رفتیم تو. گیتی افتاده بود کف اتاق. میان کاناپه و عسلی. صورت‌اش کبود. چشم‌ها گشاده. زنده بود. پس نفس می‌کشید. کنارش یک بطری. از آن لیکورهای گران. در

دست‌اش شیشه‌ای قرص. مجید گفت: "پس این آمبولانس کدوم گوریه؟"

سرکار گفت: "کبود شده."

چه خوب دیدی جناب. شاشم گرفته بود. دویدم. شلوار و زیرشلواری کشیدم پایین و نشستم. چه ریدنی. از کجا می‌آمد؟ به تقویم دیواری نگاه کردم. چه جالب: آدولف هیتلر پاک شده بود. با لاک. جالب. زنی در نومییدی کامل خودکشی می‌کند و هم‌زمان دنبال لاک می‌گردد تا اسم آدولف هیتلر را پاک کند از تقویم. خودکار برداشتم و دوباره اسم را نوشتم. نمی‌توانم تحمل کنم که چیزی نوشته باشم و کس دیگری پاک کند. به خاطر انتقام دوباره نوشتم. این تخم و ریشه‌ی نویسندگی من است. صدای آژیر آمد. برگشتم به اتاق. پس از انجام همه‌ی کارهای لازم. سرکار گفت: "رسیدن."

- چه زود.

مجید داد زد: "این‌جا."

آمبولانس‌چی‌ها آمدند. حس ششم گفت که بیژن و پرویز نام دارند. خم شدند رو گیتی. بیژن گفت: "حالش خیلی بده. بیا بینم." دستگاه اکسیژن وصل کردند و کشاندندش رو برانکار و کمر بند را محکم بستند. بیژن تازه بطری مشروب را دید. برداشت و داد به مجید.

گفتم: "گیتی نگران نبوش، حالت خوب می‌شه."

پرویز گفت: "نمی‌تونه صداتو بشنفه."

- اونو دست کم نگیر.

بیژن و پرویز گیتی را بردند. مجید شیشه‌ی قرص را برداشت و نگاه کرد و چپاند تو

جیب و گفت: "قرصا حتمن اثر کردن."

گفتم: "آره، امکان داره."

سرکار گفت: "فکر کنم مشروب اثر کرده باشه. شاید هم خودکشی کرده باشه."

مجید گفت: "می‌بریمش کلانتری. خوب بریم دیگه. تو خونه‌هایی که می‌کشن و خودکشی می‌کنن احساس خوبی ندارم."

- اون که خودکشی نبود. هنوز زنده‌س.

- حالا گفتم دیگه. سرکار بیا بریم.

سرکار گفت: "خونه رو واریسی نکنیم؟"

- که چی پیدا کنی؟ مشروب و قرص رو که پیدا کردیم. وقتی حالش جا اومد، خودشو سین جیم می‌کنیم. بریم حالا.

- باشه.

گفتم: "آقایون! امیدوارم دفعه‌ی دیگه هم‌دیگه‌رو تو وضعیت به‌تری ببینیم."

تو راهرو، مجید به داوود گفت: "می‌تونی درو دوباره قفل کنی؟"

- مساله‌ای نیس.

سیگار را انداخت رو زمین و شروع کرد به وررفتن. سرکار گفت: "خداحافظ."

مجید گفت: "به اون خانم خوشگله سلام برسون." مردک حشری عوضی گه.

- باشه، حتمن.

داوود هم خداحافظی کرد. و همه رفتند. نباید از من جزئیات بیشتری درباره‌ی گیتی می‌پرسیدند؟ پس باز پرس و نماینده‌ی قضایی و کوفت و زهرمار کجا بودند؟ تو رمان‌های دیگران همیشه این‌ها حاضر می‌شوند. بعضی وقت‌ها یکی از این‌ها زن است. اما نه، سرکار و مجید رفته بودند؛ بی آن‌که بیش‌تر بپرسند. بد هم نبود. منتظر نیستم تا خنگ‌های فاشیست از من بازجویی کنند. مادر قحبه‌های جنده باز.

زیر لبی غر زدم "حالا می بینیم..." وارد آپارتمان شدم و گشتم و دسته کلیدی پیدا کردم. به داوود گفتم: "اینو می دم به خانم همسایه. دهه‌ی دیگه لازم نیست تو زحمت بکشی."

- باشه. گرچه خوشم نمی‌یاد تو خونه بشینم. زنم سرمو می‌خوره. کی دوباره می‌ری رادیو یا تله‌ویزیون؟

- هر وقتی که به یه آدم احمق احتیاج داشته باشن.

خندید: "اون وقت می‌تونن منو دعوت کنن."

- واسه شوی جدید "کلیدسازها."

- چی؟

- هیچی. کی پولتو می‌ده؟

- کلانتری.

- دنیا خیلی عوضی شده.

- بد هم نیست.

- این جووری فکر می‌کنی؟

- شکایتی ندارم. فقط زنم زیادی اذیت می‌کنه.

- بهش سلام برسون.

- باشه. خب، اینم درس شد.

وسایلش را گذاشت تو کیف فلزی. "خداحافظ."

رفت. در خانه‌ی لیلا را زدم. باز کرد. چشم‌هاش مات بود. "حال گیتی چه‌توره؟" صداس زبیر بود.

- کبود. اما نجات پیدا می‌کنه. قصد خودکشی داشته.

- زن بی‌چاره.

- آره.

حتا دعوتم نکرد. من هم حوصله نداشتم بروم تو. تو این شرایط نمی‌توانستم پستان‌هاش را ببینم. "لیلا، من می‌رم. این دسته کلید خونه‌ی گیتی."

- باشه... معذرت می‌خوام...

دسته کلید را گرفت.

- واسه چی معذرت؟

- نمی‌دونم... آخه... حالم خوب نیست.

- عیب نداره.

بدون بوسه یا نشانه‌ای از هم‌دردی یا هم‌بسته‌گی ترکاش کردم. تو خیابان چند نفر ایستاده بودند. زن حدود سی و چهارساله‌ای ازم پرسید: "چی شده بود؟" خوش کس بود. جواب دهم "همه چی. بریم تو خونه‌ی خوشگل و پستوناتو نشونم بده و بذار همه جاهای خوش‌بو و خوشگل رو لمس کنم و تعریف کنم واسه‌ت؟" گفتم: "گیتی خانم چل تا والیوم با یه بطر لیکور انداخته بالا."

مرد ریشویی گفت: "چه‌ل تا؟"

- یکی کم‌تر یا بیش‌تر. وقتی معده‌شو شست و شو بدن، تعداد دقیق رو می‌فهمن.

سیگاری روشن کردم.

مرد دیگری، باشد، قبول، بدون ریش؛ گفت: "چه‌ل تا؟ آخ آخ آخ."

در خیال آوردم که این زن خوش‌کس میان این جمع دارد کس گیتی را لیس می‌زند. مهتاب هم دارد انگشت به کس او می‌مالد. این مهتاب آن‌قدر بی‌خاصیت است که خیالات آدم را بی‌رنگ می‌کند. شیلا به‌تر است. او، دارد با نوک انگشت میانی

چوچوله را می‌مالد. دندان‌های سپیدش پیداست. پیشانی‌ش عرق کرده. نوک پستان‌هاش زده بیرون و ورم کرده. گوزی از سوراخ تنگ کونش با صدای زیر می‌دهد بیرون.

سه تا از تماشاگران فاجعه از من امضا خواستند. زن خوش‌کس نخواست. به خیالم آمد که گیتی چه‌گونه با جیغ از اغما درمی‌آید و ران‌هاش را به هم می‌چسباند و سر زن خوش‌کس را میان ران‌هاش می‌فشرد. شیلا به این محل نمی‌گذارد و با انگشت به سوراخ زن خوش‌کس می‌رود و با انگشت دیگر چوچوله‌ش را نوازش می‌کند تا او هم با جیغی به اوج برسد. در خیالات من. پس از رسیدن به اوج، نگذارد که شیلا انگشت بیرون بکشد و یک‌باره سر شیلا را بگیرد و بفشارد میان ران‌هاش. شیلا باید حرکات گوناگونی انجام دهد تا انگشت را بتواند بیرون بکشد. روابط جنسی زن‌ها هم خیلی امن نباید باشد؛ وقتی بدانی شیلا در حال چرخاندن و بیرون کشیدن انگشت، ناخن‌اش می‌شکند. و ببینی که خون بیرون می‌زند. اگر به شیلا بربخورم، خواهم گفت که وقتی انگشت به کس یا کون زنی فرو می‌کند، مواظب ناخن‌هاش هم باشد. زن هنوز جوان است و می‌تواند از مردی چون من بهره‌ها ببرد.

در راه بودم. چند تا شیرقهوه نوشیده‌ام؟ می‌شد یکی دیگر هم بنوشم؟ بعد از ظهرها بیش از دو تا نمی‌نوشم و شب‌ها هم دوتا، که نرگس درست می‌کند. نرگس ناز ناز ناز نازنین من. خوش خوراک خوش خوراک خوش خوراک خوش خوراک خوش خوراک. اما چه‌قدر دلم می‌خواهد حالا باشد و آخ که چه عشق‌بازی جانانه‌ای خواهم کرد. اما نیست امشب. هنوز در سفر است.

سرم در چه حال بود؟ حالا که آرام است. تشویش‌خاطری نیست.

این ملکه‌ی کدام گورستانی است که نشسته رو اسب مسابقه؟ چی؟ یک‌باره فکرش آمد تو سرم. خدا می‌داند چرا و چه‌گونه. تو تله‌ویزیون در حالت دیگری دیده‌ام. این مغز هم از آن چیزهای غریب است. یا فکر می‌کنی که مردی، کاملن معمولی، در خیابان راه می‌رود، در روز معمولی از بهار، و یک‌باره فکر می‌کند: ملکه رو اسب مسابقه؟ کلاه خود به سر دارد؟ فکر نکنم. با آن آرایش مو. کلاه خود پنهان می‌شود تو آن انبوه مو. نمی‌توانی بگذاری روش. لباس سوارکاران به تن دارد؟ شلوار چسبان تا زیر زانو و چکمه؟ تازه رو چه نژاد اسبی نشسته؟ اسب تازی، یا نه، ایرلندی. حساب‌گر هستند این خانواده‌های سلطنتی. حالا پیاده می‌شود تا نخود فرنگی و هویج بخورد از قوطی کنسرو کارخانه‌ی معروف بنیادگذاشته به سال فلان توسط پدر دیوث‌اش.

خورشید در پشت ابرهای تکه تکه‌ی خاکستری بی‌رمق شده است. سیگاری روشن کردم. شش‌صدمین پیش از ترک. این به خیال آدم هم نمی‌رسد که روزی سیگار نکشم. محال است. بد نیست که محال را در زندگی به واقعیت نزدیک کنی. ترک نوشیدن و سیگار، ترک به خیال کشاندن این که می‌توانی هزار دختر جوان را به هزار زن زیبا تبدیل کنی. حالا ترک ترسیدن و احساس بیماری و تشویش و نفرت و بی‌هودگی را نفهمیدن. چه قدر کار دارم. و این وضع جسمی من است. سبزی‌جات زیاد بخورم، شکر و گوشت و چربی کم‌تر. راستش نمی‌دانم غذای سالم چیست. دقت نکرده‌ام. ساختمان‌های زیادی هستند با ستون. کلاسور. تخم مرغ. سوزن سوزن شدن انگشت‌ها. جلوه. در تله‌ویزیون همیشه از جلوه حرف می‌زنند. کسی نیست این کلمه را معنا کند. دختران با خط آبی زیر چشمان، و این یعنی که پرتوان و انرژی هستند و همه‌شان چیز گندی تو معده‌شان دارند. امیدواریم که آدم‌های دیگر قادر به عشق‌بازی خوب نباشند. جذبه هم کلمه‌ی دیگری است که مد شده است. دندان‌های درشت و عینک آفتابی. گرچه اگر من بودم آن لب‌خند را از لب‌هاشان پاک می‌کردم.

آدم‌های دل به هم زن. چرا باید نفرت را ترک کنیم؟ این همه آشغال و مچ پای ورم کرده. چیزهای خوب را تو سطل هم نمی‌شود جا داد. آلبرادو توپ را می‌گذارد تا شوت پنالتی بزند. معدهم در پیچ و تاب است. حالم گه مرگی است. روان‌شناس هم خرج دارد. پرنسیب‌های خودم را از یاد برده‌ام. این را می‌توانم لو بدهم. هیچ کدام شما نمره‌ی بیش‌تری نخواهد گرفت. چه غم‌انگیز است و چه دروغ. پیش‌ترها، آدم‌های با پشت خمیده دلیل قانع‌کننده‌ای داشتند. حالا همه چیز وصل است به زهر گران‌قیمت. یکی از همسایه‌ها را مثال بزن که به مرگ طبیعی مرده باشد. خود تو لازم نیست جان و تنات را بگذاری و بروی. همه‌ی احمق‌ها تلاش دارند ثابت کنند احمق نیستند، اما احمق‌تر از آنند که بتوانند. اعتیاد نو. چند سال طول خواهد کشید؟ دو سال، نه بیش‌تر. تنگسیری دور برداشته است. سارا نوزده سال دارد. از شهرستانی در جنوب آمده است. قرار شده در سریال تله‌ویزیونی تازه نقشی به او بدهند. پیش از آن‌که به شهرت برسد، گه چسبیده است میان پستان‌هاش. آن‌جا کشتی بر رودخانه می‌راند و همه‌ی آدم‌هایی که توش نشستند همان بیماری دوریان‌گری را دارند. حالا لازم است براتان از اسکار وایلد هم بگویم؟ ناشر من فعالیت زیادی برای تبلیغ کتاب‌ها نمی‌کند. یکی از کارکنان گفت: "ما تبلیغ زیادی برای کوشیار پارسی می‌کنیم و این باعث سوء تفاهم شده برای خیلی‌ها." من چیزی نمی‌گویم. از خط اول جبهه کشیده‌ام کنار. بدون تناب و وسیله‌ی دیگری. خرگوش‌ها به زودی از راه خواهند رسید. ده دقیقه به دو نیمه شب لحظه‌ی سختی است. با توان خودت پیش برو. هیچ‌گاه نفهمیدم منظور دیگران از "جالب، قوی و ماجراجویانه" چیست. کسی که کار درست و حسابی دارد شاید بتواند روزی با تنگسیری دیدار کند. جالب‌ترین لحظه زمانی بود که فکر کردند مرده‌ام. کسی که جرات کند ادا و اطوار دربیآورد، دندان‌هاش تو دهانش خواهد ریخت. به هر چه که می‌گویم اعتقاد دارم. من زشتم و ماموریتی دارم. مواظب این آدم باش. این زانوها برای شکستن خوب‌اند. برو بینم بابا، بی تفاوتی را بگذار برای خودت، گوزو. با آن شورت سگسی چه اعصاب قوی‌ای دارد. یک بسته آب نبات است. حساب‌دارم گفت که وضع مالی‌م خوب است. اما دوست داشت او را حساب‌رس بنامم. ارقام هم حالا به حساب می‌آیند. خواننده‌ای که دوست دارد اسم ننه بزرگش را رو خودش بگذارد، به‌تر است یک موز بردارد و بکند تو ماتحت خودش. وقت معرفی آلبوم تازه‌ش باید خندید. من آدم بدی نیستم. اگر حوصله‌ش را داشته باشم. ساده خواهم ماند. یک مادر قحبه‌ای پیدا می‌شود جواب نامه‌ام را بدهد؟ بله، همین را کم داشتیم که دخترک عوضی با میخ فرو کرده به چانه‌ش جلوم ظاهر شود. امتحان بعدی‌تان نوشتن مقاله‌ی درباره‌ی میزان حماقت‌تان است. کسی که می‌رود و بالای کافه خانه می‌گیرد، نباید بیاید و شکایت کند. یادم می‌آید که به دختری گفتم "گریه کمکی نخواهد کرد، پتیاره‌ی احمق." نه، به مهتاب نبود؛ اما همان وقت‌ها بود. تابستان سال هفتاد. سال دیوانگی. پستان‌های درشت. قرار و مدار با هر کسی که لای پاش سوراخ داشت. سال شکنجه‌ی حیوانات با فشفشه‌ی آتش‌بازی. پیش‌گویی این که بچه‌های زاده شده پس از سال شصت و یک شانس اندکی دارند برای عاقل شدن. احمق ماندن هیچ مشکلی پیش نخواهد آورد. من عاشق متعصب روز تولد خودم هستم. شکایات‌ها را جمع کن و بگذار تو پوشه. این پتیاره با میخ تو چانه‌ش را چهار سال پیش دیدم که داشت کفش می‌دزدید. با دوست دیگرش. یکی از این معتادها که هیچ گهی نمی‌توانست بخورد. سال‌های سال پیش مرد بود و زن زن. عشق واقعی عشق واقعی بود و گه بود. گه بود و نه چیزی بیش. حالا دیگر این حرف‌ها نیست. جز گه‌تر از گه. می‌دانی که شاداب هم



حالا صفحه‌ی اینترنتی خاص خودش را دارد؟ "صفحه‌ی اینترنتی" به نظرم کلمه‌ای کبری است. من که از آن استفاده نمی‌کنم. درست مثل یوسف حسینی، کسی که همین‌جا این کتاب تازه را به‌ش تقدیم می‌کنم. در سی و شش درصد از داستان‌ها خانه‌ای آتش می‌گیرد. مواظب باش. به حرف‌ها خوب گوش بده. رفسنجانی به زودی زندانی خواهد شد. اگر زنده باشد. زمانی می‌خواست شعر عاشقانه بنویسد، اما به مغزش نمی‌آمد هیچ. نوشتن شعر برایش مثل این بود که بگذارد به زن‌های آبستن در اوین تجاوز کنند. نظر خودش بود. من نمی‌گویم. من هیچ‌گاه علاقه‌ای نداشته‌ام به آدم‌هایی که چیزهای بی ربط را با هم مقایسه می‌کنند. این امکان وجود دارد که زمانی عکس این را گفته باشم. خوب؟ موهام تا زمانی که بلند می‌شوند و تاب دارند، خوب است. مثل همه چیز. مهم‌ترین خبر این سال‌ها دادن ستاره و نشان و درجه به احمق‌ترین‌هاست. سبزی فروشان میدان، با چهار ستاره رو شانه. محشر است نه؟ در اعماق وجود نظامی هستم. چه خوش بود زمان خدمت سربازی. گروهان را حسابی دست می‌انداختیم. زنده است آن مردک؟ از من نباید بپرسی. روزی، بی هیچ دلیلی گم شد. بدون پیش‌گویی و پیش‌بینی. و حالا، بهار بود. بهار آویخته بود بر آسمان کشور. بر بام خانه‌ها. آن‌گونه که دل خور نبودی ازش.

داشتم سیگار می‌کشیدم. با دستی در جیب شلوارم. به فکر مسایل خودم. خلاصه، تنهای تنها. به من چه که به سر گیتی چه آمده است. کلی پول تاکسی داده بودم برایش. که بروم ببینم‌اش. از بیمارستان مرخص شده بود تا برود خودکشی کند. آن هم درست روزی که من می‌روم خانه‌ی لیلا تا آگاهانه و به دروغ جمال مقدم را تایید کنم. زمانی چیزی تصادفی روی خواهد داد؟ البته که بله. کلی روی داد هست که مثل روی داده‌های دیگر از سر تصادف است. مهم‌ترین کاری که باید بکنم، سالم شدن است. دوباره سالم شدن و بی اعتنا بودن به چیزهای دیگر. جانمی، به زودی بی ام و تازه. نرگس چه قدر خوش حال خواهد شد. به او فکر می‌کردم و به عشق خودمان. برای جشن گرفتن این که هنوز هم دوست‌اش داشتم، سیگاری روشن کردم. به زودی، وقتی دیگر سیگار نکشم، این جور چیزها را با یک قر کمر جشن خواهم گرفت. برای تحرک جسمی و سلامتی خوب است. خدا را چه دیده‌ای، اگر ریه‌ها پاک شدند، شاید دوباره بروم فوتبال بازی کنم. جانمی، به زودی، فوتبال.

کارگران کابل‌کش، مثل هر روز، زودتر از موعد کار را تعطیل کرده بودند. با این حال کار به موقع انجام و تحویل خواهد شد. بعد خواهیم توانست با تلفن همراه میزان آب همه‌ی رودخانه‌های اطراف را بدانیم و اسم و نشانی همه‌ی کسانی را که آن روز گوزیده‌اند. خیلی وقت است که یک سی دی درست و حسابی مثل قدیم‌ها نخریده‌ام. اگر سیگار را ترک کنم، باید این زیرسیگاری بنفش رومی‌زم را بیندازم دور؟ از نازی هدیه گرفته‌ام. دختری که شخصیت اصلی داستان بلند از مجموعه‌ی دختر زیبای استفرغ است و سال‌ها پیش منتشر شده. بلند؟ ای، بیست و شش صفحه. بستگی دارد که بلند به چه بگویی.

جواد از آن سوی خیابان می‌گذشت. باز چیز تهدیدآمیزی گفت. از عصبانیت پریدم تو خیابان. دو اتوموبیل فورد و پژو را وادار به ترمز کردم و دیدم سوی جواد که از ترس پا به فرار گذاشت. داد زدم: "جرات داری وایسا تا با دستای خودم خفتت کنم." اگر سیگار را ترک کنم، قادر خواهم بود بدوم دنبال‌اش. ایستادم و گذاشتم تا نفس آرام بگیرد. جواد پیچید به خیابان دوم. پکی به سیگار زدم، سرفه کردم، پک دیگری زدم و سیگار را انداختم و یکی دیگر روشن کردم. ستاره‌های نقره‌ای در برابر چشم می‌دیدم اما سرگیجه نداشتم. ضربان قلبم تند شده بود، حالا اسم‌اش را هر چه

می‌خواهی بگذار؛ اما نگران کننده نبود. این جواد چه فکر می‌کند؟ پانزده سال است به دیگران محل نمی‌گذارم و این تازه شده عادت. و ادامه‌ش خواهم داد برای همیشه. تا جایی که آسمان را با زمین عوض کنم. جایی، آن بالا، رو هوا، بالاتر از بام خانه‌ها، هم‌راه خدا بنشینم و دو تایی یخ بشکنیم برای شربت‌مان. تا که مادرم را دوباره ببینم. چرا مادرم مرده و یادش هنوز زنده است؟

کسی آمد طرف من. هی یارو، مواظب کردار و گفتارت باش. امکانات خودت را از دست نده. "آقای پارسی، می‌خوام یه چیزی به‌تون بگم." دست دراز کرد. گفتم: "من با کسی دست نمی‌دم."

- می‌فهمم.

- منظور؟

- می‌فهمم که با کسی دس نمی‌دین. مساله‌ای نیس.

این جانور چه مرگش بود؟ چرا کج و کوله حرف می‌زد؟

- هر جور راحتی. چی می‌خوای بگی؟

- می‌تونم اول خودمو معرفی کنم؟

- یویوما.

- بله؟

- خودتو معرفی کن بابا.

- بله، من یوسف شادمان هستم. فکر کنم منو بشناسین.

- یوسف شادمان؟ نه، اونو نمی‌شناسم. حالا کی هس؟

- خودم هستم. من منتقد ادبی هستم. خیلی از کارهاتونو نقد کردم.

- آهان، آره، یادم اومد. ریدی به خیلی از کارای درست و حسابی. تو روزنامه مجله‌هایی که بهت یه ستون می‌دن.

- بله، انکار نمی‌کنم. اما می‌خوام رو راست به‌تون بگم که شه‌چهر شاه‌کاره. فکرشو نمی‌کردم که شما یه وقتی همچه کتابی بنویسین. صادقانه می‌گم. به‌ترین رمان پنجاه سال اخیر. اینو می‌خواستم صادقانه به‌تون بگم.

- زیادی با صداقت قدقد نکن. مسخره‌س. تازه از این صداقت خوشم نمی‌یاد. از منتقد ادبی خوشم نمی‌یاد. خیلی کار مسخره‌ایه که تو خیابون بهم برمی‌خوری و حرف می‌زنی. به من چه که به نظرت شه‌چهر شاه‌کاره یا نه. راه‌تو بگیر برو. هر چند روز یه بار موهاتو بشور. خیلی بی ادبیه که آدم تو جامعه با یه همچین کله‌ی چربی راه بره. برو، زود باش.

- اما آقای پارسی من...

به نظر آمد که می‌خواهد زانو بزند.

- برو. راه‌تو بکش برو. بمونی یه اتفاقی می‌افته‌ها.

رفت. گریان. آدم باید خیلی شهامت داشته باشد خودش را چنین مسخره کند. شهامت یک آدم جیون. اسمش هم یادم رفت. امیدوارم پس از ترک سیگار حافظه‌ام قوی‌تر شود. خوب خواهد شد. گاهی چیزی را فراموش می‌کنم. خیلی چیزها به یادم می‌ماند. خال‌های تن نرگس. چه روزی تیمور را به خانه آوردیم. چه قدر پول پای آخرین سری سی دی موسیقی جاز دادم. لب‌خند مادرم چه شکلی بود وقتی به آواز شجریان گوش می‌داد. پدرم در نیمه بی‌هوشی گفت: "بیست و چهار گلدون و یه تله‌ویزیون خریدم." دی ماه دو سال پیش ناشر سابق‌ام به من تبریک گفت که مرز فروش یک میلیونی را پشت سر گذاشتم. وقتی پدربزرگم آخرین حقایق را می‌گفت، آتش آرام خاموش می‌شد. چه‌گونه خون از گلوی خرگوش سپید جاری می‌شد.

حافظه‌ام هیچ ایرادی ندارد. نگذار مغز، جان و ناخودآگاه نامریی‌ام را به محاکمه بکشم. بگذار دوست‌شان داشته باشم. دخترک غرغرو کس صدف را می‌لیسد. من و نرگس یک‌دیگر را در آغوش کشیده و تماشا می‌کنیم. بیرون جنگ است. چین با امریکا و همه‌ی جنگ‌های دیگری که هست. املت گوجه فرنگی خورده‌ایم. کمی رقصیده‌ایم. لب‌خند زده‌ایم. و حالا عشق‌بازی درازمدت می‌کنیم. تخیل قابل اعتماد همه چیز را ثبت می‌کند. انرژی که از این جا رها می‌شود، وراى هر بیماری است. از خانه به تلفن همراه مریم و حسن زنگ زد. مریم گوشی را برداشت و من حال تیمور را پرسیدم. حالش خوب بود. مریم داشت با تیمور قدم می‌زد. "امشب می‌بارمش خونه. چند ساعت دیگه. خوبه؟"

- عالییه.

- پس می‌بینمت.

- حتمن.

مریم دارد پستان‌های دختر غرغرو را می‌مکد.

سه ربعی می‌نشینم و ادبیات عالی می‌نویسم. یکبارہ از پشت میز بلند می‌شوم. کت چرمی‌م را پوشیدم، کلاه موتورسواری و سویچ را برداشتم. از خانه زدم بیرون. سوی پارکینگ. یکبارہ. ناگهانی. بوئل را روشن کردم. موتور قوی فوری روشن شد. راه افتادم. باد، اندکی ترس، شادی، بدون سرگیجه. بوئل، بوئل خوب.

من پادشاه سرعت و ماجراجویی هستم. به صد و شصت که رسیدم فریاد کشیدم. هی رفیق، زیادی اغراق نکن. یک‌هو دیدی اتفاقی افتاد. اتفاقی نمی‌افتد. نباید بیفتد. همین است که هست. جانمی جان، دوباره موتور سواری. نرگس چه خوش‌حال خواهد شد اگر امشب تلفنی بهش خبر بدهم.

سه ماه تمام فکر می‌کردم دیگر موتور سوار نخواهم شد. حالا، یکبارہ. گور پدر دنیا. برگشتم خانه. بوئل را گذاشتم سر جاش. چند تا ضربه زدم به زین و مخزن بنزین. کلاه را گذاشتم تو خانه و دوباره زدم بیرون. برای بار دوم رفتم پاتوق. شاد بودم، اما احساس غریب و وصف‌ناشدنی‌م را پنهان کردم. خیلی خشک گفتم: "یه شیر قهوه."

- به چشم.

سیگاری روشن کردم. خوش‌بختانه پرنده‌ی سعادت زود پرید. نشسته بودم آن‌جا و سیگار می‌کشیدم و به فکر رفته بودم، آن‌گونه که هیچ بشری در تاریخ بشریت چنان به فکر نرفته بود. ثابت کردن‌اش مشکل است البته. گرفته‌گی خاصی در ماهیچه‌ی ساق‌هام احساس می‌کردم. انگار می‌خواستند از زیر پوست ببرند بیرون. انگار ماهیچه‌های بزرگ‌تری در درون این ماهیچه قرار گرفته باشند. از گردن می‌آید تا کمر و از کمر به آن‌جا. فایده ندارد بروم دکتر و این حرف‌ها را بزنم. پشت سرم یک عالم پزشک ردیف کرده‌ام که یا نمی‌توانند یا نمی‌خواهند کمک‌ام کنند. پشت سرم یک عالم درد و مرض گوناگون دارم که به نظر پزشک‌ها ناشناس و در تاریخ دوا و درمان بی‌سابقه‌اند. می‌پذیرم که آسان نیست درمان کسی چون من. در این مورد صادق هستم در این مورد. برای همین می‌خواهم سیگار را بگذارم کنار. برای کمک به خودم. امیدوارم با ترک سیگار هزارها درد و مرض ناشناخته‌گورشان را گم کنند. باز امیدواری خواهد آمد که به نومی‌دی خواهد انجامید. برای من که مهم نیست. اما خوب، شروع می‌کنم. می‌خواهم زمان‌اش اگر رسید، بدون درد و مرض بمیرم. پس از یک دوران سلامت، موتورسواری و فوتبال، نرگس و تیمور، ادبیات، راه رفتن در خیابان و خیال‌پردازی درباره‌ی پستان‌ها و کس‌ها. می‌دانی از چه خوش‌ام

می‌آید؟ زنی با نوک پستان به چوچوله‌ی زن دیگر بمالد. این موتورسواری با بوئل  
حالم را جا آورد. فراموش‌اش نخواهم کرد.

ظهور دوباره‌ی موتورسواری. نجات. اگر در دور بعدی سرگیجه نگیرم و زیر کامیون  
نروم. با این فکرهای ناجور می‌توانی مشغول باشی. به خصوص اگر نرگس نباشد، نباید  
به این چیزها فکر کنم. نرگس که باشد، تو خیال باش حرف می‌زنم. اما او که نباشد  
چی؟ نمی‌خواهم پشت سر هم بهش زنگ بزنم. لابد کار دارد. من برای کار خانم  
احترام قایل هستم. درست است که رسمن ازدواج نکرده‌ایم، اما او را همسر خود  
می‌دانم. می‌نامم. چرا ازدواج نکرده‌ام؟ امر خصوصی است. حالا چه اسم‌مان در کاغذ  
رسمی ثبت شده باشد یا نه، همیشه به او احترام خواهم گذاشت. ستایش‌اش خواهم  
کرد. چه تحملی دارد. باید داشته باشد. زن‌هایی که عشق می‌شناسند، قوی‌اند.

این چه شکلاتی است که جلوم گذاشته. کنار شیرقهوه. اگر شکایتی داشته باشی،  
می‌توانی به نشانی زیر بنویسی. پیش‌ترها فقط یک نوع‌اش بود. حالا ده بسته بندی  
مختلف. این هم مال این زمانه است. دیگر چیزی همان نیست که بود. خیلی بیش‌تر  
است. یک روز تمام داری تا همه‌ی انواع را بشناسی. سادگی روزهای نخست را  
باید پشت سر می‌گذاشتیم. می‌کوشم تا این را در کتاب تازه دیدنی کنم. می‌دانم که  
این کتابم را ساده‌تر نمی‌کند، اما خوب بگذار چشم در چشم واقعیت بمانیم. پس از  
تمام کردن دو سه سری رمانی که قول دادم؛ جهانگیر خداست، می‌آید، ناشر می‌شود،  
مد می‌شود و سری رمان‌های ریدن و گاییدن و تخلیه و چند رمان مستقل، باید دو  
سه تا هم رمان پلیسی و هیجان‌انگیز بنویسم. از زمان و فضا باید بگذرم. یادم باشد  
کارهای آن دوتا آدم معروف دماغ‌گنده را بخوانم تا هیچ شباهتی نباشد. باید  
خوش‌حال باشیم از وجود آن دو نویسنده‌ی بزرگ رمان سرگرمی. خودمانیم، خواننده  
را تا آخرین صفحه می‌کشاند. بعد هم صحنه‌ی سکسی. که هر دو تخصص دارند.  
کارآگاه پلیس مشت فرو می‌کند به کس قاضی که زن آبستن است.

برای رمان‌های پلیسی و کارآگاهی‌م از همین حالا چند شخصیت پیدا کرده‌ام. نام‌شان  
را هم انتخاب کرده‌ام. مهتاب یکی‌شان است. همان قاضی آبستن. با همه‌ی مشکلی  
که زمان آبستنی دارد، استفاده از کرم قهوه‌ای‌کننده‌ی پوست و خوابیدن زیر نور  
مصنوعی آفتاب را فراموش نمی‌کند. به کارش هم ادامه می‌دهد.

دل‌م می‌خواهد به زودی شروع کنم. امیدوارم به اندازه‌ی استفن کینگ موفقیت به  
دست آورم و پول‌دار بشوم. تا بتوانم به باغ‌وحش‌ها و بنیادهای حمایت‌کودکان کمک  
برسانم.

هاکان پیداش شد.

- هی هاکان، چه توری؟ مَث این‌که حالت خوش نیس.

- مَث سگ دویدم. رفیق، دو تا شیرقهوه.

- چی شده؟

- می‌دونی؟ اون مغازه‌ی آهن‌فروشی، صد متر اون‌طرف‌تر. خیلی وقته خالیه.

- خب؟

- می‌خوام اجاره‌ش کنم واسه را انداختن کافه.

- جالبه.

- اما اجاره‌ش خیلی بالاس.

- نه بابا!

- کلی هم خرج داره که صاحبش نمی‌ده. می‌گه من دس نمی‌زنم.

- مادر قحبه. صاحبش همون یارو تاجر کاغذ نیس؟

- خودش. هرو از بر تشخیص نمی‌ده، اما می‌دونه باس دکون شو گرون اجاره بده. اونم ساختمونی که داره می‌ریزه.

- اون مادر قحبه رو می‌شناسم. راجع بهش شنیدم. یه مادر قحبه‌ی به تموم معنیه. می‌دونم.

- ولش کن حالا. نرگس کی برمی‌گرده؟

- فردا.

- خوش حالی؟

- قد یه پادشاه.

- چی؟

- آره، خیلی.

- نرگس زن خیلی خوبیه. خیلی خوش‌شانسی.

- خیلی خیلی خیلی.

چهار تا آدم وارد شدند. هیچ زن زیبایی با پستان خوش فرم نبود.

- راستی صدفو می‌بینی؟

- نه، چن روزه ندیدم. تو چی؟

- نه.

سیگار روشن کردم.

- کی سیگارو ترک می‌کنی پس؟

- به زودی. تو چی؟

- من ترک نمی‌کنم. واسه ترک سیگار خیلی جوونم هنوز.

- راس می‌گی.

- وقتی به سن تو رسیدم شاید بذارمش کنار.

- حق داری.

سیگاری روشن کرد: "هیچی به‌تر از سیگار نیس."

- هیچی.

نشسته بودیم آن‌جا. دو دوست در کافه. می‌توانم کتابی درباره‌ش بنویسم. رمانی مستقل و بیرون از سری و چرخه. چاپش کنم با اسم مستعار. فریده بخارایی مثلن. نه، این خیلی زنانه است. فرید چه طور است؟ خیلی به‌تر. کنجکاوم بدانم ناقدان چه خواهند گفت. یاد یوسف شادمان افتادم. بله، اسمش این بود. آن الاغ، دو دوست در چای‌خانه، رمان، دویست و هشت صفحه، سال هزار و سیصد و هشتاد و پنج؛ نوشته‌ی فرید بخارایی را شاه‌کار خواهد نامید؟ امیدوارم. تو هرچه دل‌ات می‌خواهد بگو، اما ناقد اگر کتاب را شاه‌کار نامد، غمگین خواهم شد. رمان دوم فرید هم باید اسم درست و حسابی داشته باشد: دارا را بوم رام، چهارصد و ده صفحه، سال هزار و سیصد و هشتاد و هفت. اگر کسی آن را شاه‌کار نداند، چند تا مشت به پوزه‌ش خواهد خورد. اما خود فرید محل سگ هم به نقدها نخواهد گذاشت. روی رمان سوم، کارخانه‌ی شانه‌سازی کار خواهد کرد. با این امیدواری که ناشر سال هزار و سیصد و نود بیرون بدهد. فرید آدم پرکاری است. خیلی کار از او خواهیم خواند. گفت و گو با او چاپ خواهد شد. در روزنامه‌ها. به رادیو و تله‌ویزیون خواهد رفت. اینترنت و غیره.

شاید بگذارم این رفیقم هاکان طرحی برای رو جلد کتاب‌های فرید بکشد. اگر دوستان برای کتاب یک‌دیگر طراحی نکنند، دوستی‌شان به تخم الاغ هم نمی‌ارزد. دوست زیاد داری؟ من نه. چه فایده‌ای برات دارد. دوست همیشه یک مشکلی دارد. روزی نیست که مشکلی نداشته باشند. به‌تر نیست دهان گندشان را ببندند و از

مشکل‌شان حرف نزنند. نه. درباره‌ی مشکل باید صحبت بشود. و من اهل حرف زدن نیستم. نمی‌دانی چه شادم از این که می‌توانم سکوت کنم. سکوت سکسی است. امیدوارم زمانی مد بشود. در سری رمان ریدن، از آن هم خواهم نوشت. سکوت، کوشیار پارسی، سیصد و بیست و چهار صفحه، هزار و سیصد و هشتاد و شش. هرکسی حرف عوضی درباره‌ش بزند، موزی به کوناش فرو خواهد رفت. شاید هم آخرین موز تولید شده‌ی چی‌کی‌تا.

بدون برنامه‌ی درست و حسابی به جایی نمی‌رسی. بداهه؟ ارزش متنفرم. بدون برنامه‌ی درست و حسابی به جایی نخواهیم رسید. متفقین هم نمی‌توانستند در جنگ پیروز شوند. هیچ جنگی. حالا به جای چای هندی، چای عراقی می‌نوشیدیم. تخته پرش. چند قیمت دارد؟ اگر به قیمت تولید بدهند، می‌ارزد. بداهه؟ نه خیر. می‌گویند اگر دیگر سیگار نکشی، راحت‌تر می‌توانی برینی. تر زدن در کار نیست. باید ببینم تا باور کنم. خیلی چیزهاست که می‌خواهم ببینم. مثلن شیلا را که دارد کس لیلا را لیس می‌زند. زنک احمق. لیلا را می‌گویم. شیلا را زنک احمق نمی‌نامم. فکرش را بکن که برود و شکایت بکند از من. و من بنشینم رو صندلی متهم.

قاضی: درست است که شما شیلا را زنک احمق نامیده‌اید؟ در کتاب تازه‌تان.

کوشیار پارسی: برای خنده بود، عالی جنابان.

(قاضی چاق است و ریش دارد. برای همین کلمه‌ی معصومانهای از دهان متهم می‌پرد.)

قاضی: پس اشکالی ندارد. خنده کم‌یاب شده است. شما آزادید. اما اگر یک بار دیگر با من شوخی کنید، می‌دانم کجا گیت بیندازم‌ها.

کوشیار پارسی: بله عالی جناب. ببخشید. متشکرم. خداحافظ.

(همه دادگاه را ترک می‌کنند. کوشیار پارسی از وکیل‌اش تشکر می‌کند و دست‌مزدش را نقد می‌پردازد. پرده.)

موتورسواری با بوئل محشر بود. هی دلم می‌خواهد تکرارش کنم. چیزهای کوچک می‌توانند نقش مهمی در روان انسان داشته باشند. موتورسواری کوتاه با بوئل، لب‌خند کودک، لقمه‌ای نان و پنیر، آرزوی بازگشت معشوق به خانه، بوسه‌ای در تاریکی، صفحه‌ای از کتاب تازه، دو دختر که کس یک‌دیگر را می‌لیسند و دختر سوم از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند و کیر مرا می‌مکد، درخشش آفتاب، یاد شالی‌زار و اسب‌های آرام در چراگاه.

با این حال روزی می‌رسد که من موتوسیكلت دومی بخرم. تصمیم ندارم بوئل را بفروشم. نه، بوئل می‌ماند و موتور دومی می‌آید. سوگند می‌خورم که یا‌کا نباشد. پس چی؟ بله، این پرسش جاودانه‌ای است. هر روز عوض می‌شود. شاید کاواساکی ZX 12R. قوی‌ترین موتور که تا حالا ساخته شده. هزار و هفتصد و هشتاد اسب. فکرش را بکن. صد و هفتاد و هشت اسب روی دو چرخ. مو به تن آدم سیخ می‌شود. می‌تواند تا سیصد کیلومتر در ساعت براند. می‌گویند سوزوکی هایابوسا تندتر می‌راند. تو مجله نوشته‌اند. اما هایابوسا مال آدم‌های عوضی است که به موتورسواران دیگر سلام نمی‌کنند هیچ، جواب سلام هم نمی‌دهند. کاواساکی مال آدم‌های اجتماعی است. چه گوارا هم زمانی بر کاواساکی رانده است. بعدها، وقتی در کنگو بود، با قایق به این سو و آن سو می‌رفت. چون به‌تر بود. آخر آن‌جا پر از نهر و رودخانه و کانال و قنات بود. این را در کتاب خوانده‌ام. از انتهای نام نویسنده‌ش می‌شد فهمید از آن حرام‌زاده‌های یسوعی است. جوری نوشته که انگار کشیش بی‌آزار، اجتماعی و مردم دوستی بوده و آزارش به مورچه هم نمی‌رسیده. فروش برده که هیچ، مثل خاطرات



توضیح دادم درباره‌ی جمال مقدم و موتور یاکا و غیره و غیره. درباره‌ی لیلا سکوت کردم.

گفت: "باشه، می‌رم. با موتور تازه‌ی ۹۹۶. حالا لازم نیس به موتور من بگی احمقانه." - احمقانه.

خنده‌ی هیستریکی کرد. آرشیتکت‌ها نژاد خاصی اند.

هاکان گفت: "اگه تابستون ب ام و 110 RS داشته باشم، باتون می‌یام یورا." گفتم: "S 110 R."

- آره، همون.

مهران برای هر سه‌مان شیرقهوه سفارش داد. چند تا نوشیده بودم. دو، سه، چهار یا بیش‌تر. جانمی، فردا نرگس خانه است. حالا درباره‌ی زنم سکوت می‌کنم. زن من جزئی از زندگی خصوصی من است. قصد ندارم زیاد درباره‌ش حرف بزنم. تنها بگویم که زیباترین، محبوب‌ترین، عاقل‌ترین، دوست‌داشتنی‌ترین و حشری‌ترین زن این مرز و بوم است. توجه کن، من زن‌های زیادی از این مرز و بوم می‌شناسم. بد نیست رمان خودزندگی‌نامه بنویسم و چیزهای بیش‌تری از زندگی خصوصی‌م بگویم. باید سخت کار کنم. تازه، آن کتاب، نوشتن آن کتاب، بخشی از زندگی خصوصی‌م است و ترجیح می‌دهم، همان‌طور که پیش‌تر گفتم، حرف زیادی نزنم. باید سخت کار کنم. چه‌گونه از مریم تشکر کنم که چند ساعت دیگر تیمور را می‌آورد. و این که خیلی خوب از او مراقبت کرده. چه طور است یک گاز خوش‌مزه از کس‌اش بگیرم. نه، این کار را نخواهم کرد.

- اون یارو کیه که یاکا وارد کرده؟

- یه آدم گه.

- آهان. روشن شد.

هاکان حکیمانه گفت: "واسه من هم." این ترک‌ها چیزهای حکیمانه‌ای دارند که ما غیرترک‌ها، تنها خواب‌اش را می‌توانیم ببینیم.

نه هاکان (با همه‌ی حکمت‌اش) و نه مهران، چیزی از لیلا نمی‌دانند. نرگس می‌داند. باید بداند. برای باقی، لیلا، جنده‌ی مخفی است. نه جنده‌ی خوب؛ اگر از من بپرسی. چون هنوز پستان‌هاش را ندیده‌ام. باید شل و ول باشد. جایی زندگی می‌کند که کوری از پله‌ها می‌افتد پایین و زن دیوانه‌ای خودکشی می‌کند. اما، این‌ها همه چند ساعت پیش بود، حالا من چرا دارم مته به خشخاش می‌گذارم.

- ممنون.

- ممنون.

- ممنون.

آخر شیرقهوه رسید. موسیقی خوب جاز پخش می‌شد.

جرعه‌ای نوشیدیم. دل چسب بود. این قهوه دانه به دانه به دست سیاهانی برچیده می‌شود که مثل بهشت زیبایند. همه‌ش به گردن آن پفیوز جرج دلیو بوش، کوتوله‌ی مادرقحبه‌ی نژادپرست.

هاکان دارد روزنامه می‌خواند. با دقت. گفتم: "مهران، می‌تونی هفت تا رییس جمهور امریکا رو اسم ببری؟"

هاکان همچین با دقت هم روزنامه نمی‌خواند. یک‌باره صداس در آمد و گفت: "کندی، نیکسون، کلینتون، بوش... بوش، ریگان..."

مهران گفت: "دوبار گفتم بوش."

- خب دو تا بودن دیگه.



گفتم: "اما شش تا رو اسم بردی. یکی دیگه بگو. اون کاشف ابریشم نازک."

- چی؟

- ابریشم نازک بابا.

- روزولت.

- نه، تافت.

- کی؟

- تافت. بعد از روزولت اومد. روزولت اولی، نه دومی.

- مگه دو تا روزولت بود؟

- آره، تئودور و فرانکلین.

مهران گفت: "آهان، تئودور و فرانکلین. چه جالب. دوک دوک دوک دوک."

صدف آمد تو. با جوانکی که می شد حدس زد جراح باشد. از آن گه‌هایی که ده سال

دیگر یک فراری می‌گذارد زیر پا. سلام دوستانه‌ای به هاکان داد. مهران گفت: "جنده."

- همیشه با یکی از این بچه کونی‌ها.

- این دخترای امروزی چه مرگشونه؟

- هیچی. اصلن هیچی. این مهم‌ترین مشکل فمینیسمه.

- چی؟

- یه عالمه چرت و پرت. جایی که خرگوشا از نون خوش‌شون نمی‌یاد.

هاکان گفت: "اسم نون آوردی، گشنه‌م شد."

- تو ترکیه خرگوش هم هس؟

- معلومه که هس. چی نیس؟

- فرهنگ غذایی قرن‌ها و هزاره‌ها. چیز جالبی هم پیدا می‌شه؟

تلفن همراه مهران زنگ زد. جایی، استعداد معماری او را لازم داشتند. هاکان به تلفن

همراه‌اش نگاه کرد و گفت "وقتشه. باس برم رستوران رو باز کنم و یه چیزیه‌ام

بخورم. اگه مشتری زیاد نیومد، چند تایی کاریکاتور بکشم."

هرکدام به راهی رفتیم. خانه‌ام تنها و خالی بود. چرا سیاه و سپید با هم تفاوت دارند؟

چرا سیاهان کمی سوار کاواساکی می‌شوند؟ یا بوئل؟ بوئل هم کم سوار می‌شوند.

نترس. سپیدهای کمی هم سوار بوئل می‌شوند. یا کولی‌ها. بگذار صادق باشیم. بوئل

پیش هیچ نژادی محبوب نبوده است. دل‌ام می‌خواست جور دیگری می‌بود. من این‌ام،

مردی که می‌خواهد جور دیگری باشد. انقلابی واقعی. که وقتی زن‌اش خانه نباشد، به

نومیدی دچار شود.

رو کاناپه نشستم. تله‌ویزیون روشن کردم. زنک تازه‌کاری داشت برنامه اجرا می‌کرد.

موفق نخواهد بود. اما به برنامه‌ش نگاه می‌کنم. خوب تکه‌ای است. از آن پتیاره‌ها که

تو بستر غوغا می‌کند. با آن پستان‌های جنده‌ایش. نخواهم گذاشت مادر بچه‌هام

بشود، اما برای تخلیه خوب است.

بچه‌های گریان، جیغ و فریاد، صدای خرده سنگ در گلو. خون از پله‌ها راه می‌گیرد.

همه جا جنگ است. پسر شیطان تعمیر داده می‌شود. از مناره‌ها صدا بلند می‌شود.

بهار تنبلانه می‌آید. به آینده امید نیست.

ما از حیوانات هم بدتریم. انتقام خرگوش‌ها را هیچ‌گاه کسی تجزیه و تحلیل نخواهد

کرد. جز خود من، امپراتور خرگوش‌ها، که این کار را خواهیم کرد. مردی با قلب و

جان و ترسی که هر دو را اشباع کرده است. بخشش هم حدی دارد. انتقام هم حقی

دارد.

ما جامعه‌ای داریم که تلو تلو می‌خورد و صفر پس می‌اندازد. سعادت بی‌جا هم پایانی دارد. حتا معنای "سلامت" و "بیماری" عوض شده است. پزشک‌ها هم توطئه‌گرند. به پزشک هرگز اعتماد نکن. نمی‌داند چه می‌کند و وفادار هم هست. راه میان‌های نیست. میان‌برها بسته شده‌اند. سازش از کتاب‌ها پاک شده است. هر که دست‌اش را با آب معصومیت بشوید، هرگز نخواهد توانست کثافت را از دست‌هاش پاک کند. همه چیز جای زخم است.

پس از برنامه‌ی زنگ، برنامه‌ی مسابقه بود. همه‌ی جواب‌هایی که دادم، درست بود. چه فکر کرده‌ای؟ من روشن‌فکری هستم با شعور و دانش. چه مسابقه‌ی جالبی. زندگی تنها دل‌چسب نیست، ناممکن هم نیست. زمانی که نرگس در سفر بود، به زندگی ادامه دادم. زنده مانده‌ام. شکم را با کوفت و زهر مارهای کافه‌ی پاتوق پر کرده‌ام و رستوران‌هاکان و غذاهای خوش‌مزه و پرویتامینی که نرگس برام گذاشته تو یخچال.

آفتابه هم پر آب است. شهرام شیرازی اگر ببیند، می‌گوید پست‌مدرنیستی است. من به بهداشت خیلی اهمیت می‌دهم. شعارم این است: آن کس که زیاد می‌ریند، باید زیاد هم بشوید.

مشکل کاواساکی 12R ZX این است که گران است. خیلی گران. خیلی خیلی گران. تازه نرگس هم موتور دوم می‌خواهد. یک سالی تمرین بکند تا جرأت داشته باشد با هارلی دیویدسون براند. موتور دست دوم می‌تواند ارزان باشد. به زودی می‌روم و حسابی براش می‌گردم دنبال موتور. شاید بروم سراغ موتور فروشی احمد. همیشه یکی دو تا دست دوم دارد. نرگس اگر بخواهد موتور دوم داشته باشد، حق‌اش است. براش می‌خرم. برای نرگس همه چیز می‌خرم. و اگر با نوشتن رمان‌های پلیسی و ماجرای حسابی پول‌دار بشوم، بیش‌تر براش خواهم خرید.

مسابقه تمام شد. جالب بود. حیف که برنده نتوانست تا آخرین مرحله برسد. بسته‌گی دارد چه چیز را حیف بدانی. زنگه‌ی خیکی شاید به‌تر بود بیش‌تر درس می‌خواند. سعی می‌کنم برای زنانی که بالای چهل و دو سن دارند و سنگین‌تر از هشتاد کیلو هستند، دل‌سوزی نکنم. نمی‌شود همیشه. دل‌ام برای خیلی چیزها می‌سوزد. دل‌سوزی یکی از نقطه ضعف‌هاست. با دل‌سوزی به دنیا می‌آیی. می‌توانی باش بجنگی، اما ساده از دست‌اش نمی‌دهی.

زنگ زدند؟ نه، هنوز نه. هنوز پنج صفحه مانده است. ادبیات این است. سیگار برمی‌دارم. این همیشه آغاز خوبی است برای پنج صفحه‌ی اضافه. و بعد ایستادن و از پنجره تماشا کردن. رودخانه. تا فکر جمع و جور بشود. تابستان‌ها رودخانه جالب نیست. خیلی چیزها توش می‌بینی. جز کشتی و قایق، گنجشگ غرق شده، نوار بهداشتی، توپ پاره. هیچ وقت خرگوش یا کاواساکی نیست. یا یک سیاه. این سر و صدا چیست؟ زن همسایه بالایی دارد می‌ریند؟ همسایه‌ها باید یاد بگیرند که در این قرن بیست و یکم بیش‌تر هوای هم را داشته باشند. آه، چه قدر بی‌حوصله شده‌ام. از بی‌حوصله‌گی رفتم نشستم پشت میز و چند صفحه‌ای ادبیات خودزندگی‌نامه‌ای از خودم درآوردم. به شکل چند پارگراف برای این کتاب تازه. درباره‌ی کوری که از پله‌ها افتاد پایین و از این حرف‌ها. همه‌اش غیرقابل باور؛ به نظر خودم. وقتی می‌نویسی باید خودت را کنار بگذاری. تنها چیزی که از خودت باید بپرسی: خواننده باور خواهد کرد؟ جواب حتا اگر "به نظرم نه" باشد، محل‌نگذار. نباید محل‌بگذاری. این را از کی یاد گرفته‌ام. محل‌نگذاشتن را. خسروخان یا مهری خانم؟ بعد رفتم دست‌شویی تا بالا بیاورم. با این آشغال‌ها که به معده ریخته‌ام، تعجب ندارد که معده پس بدهد.

پس از نوشتن می‌توانم آرام بگیرم و سیگار بکشم. آخ، تلفن. نه، زنگ در. از نظر فن رمان درست نیست این. هنوز پنج صفحه نشده است. نویسنده‌ی درجه یک چون من هم نمی‌تواند همیشه به فن و فنون رمان اعتماد کند. باز زنگ در. غر زدم: "اومدم بابا، آگه جایی آتیش گرفته، آتیش نشونی رو خبر کن." در را باز کردم. مردی بود. مردی ساده. اگر ازم امضا می‌خواست، یک در کونی جانانه می‌گرفت. اما نه، گفت که مامور پلیس است. خون در رگ‌هام به جوش آمد. با تردید گفتم: "بلایی به سر نرگس..." نتوانستم جمله را تمام کنم.

- به سر کی؟

نفس راحت کشیدم. بعد گفتم: "تیمور؟ این مریم انداختش زیر ماشین؟ می‌کشم اونو. قسم می‌خورم. می‌کشمش."

- آروم باشین آقای پارسی. چیزی نشده. راستش چرا. واسه همین اومدم باتون حرف بزنم.

- حرف بزنی؟ حرف؟ خوب بگو.

گذاشتم بیاید تو. خودش را معرفی کرد: "رحمانی."

- بفرمایین بشینین آقای رحمانی.

اما نشسته بود. من هم نشستم. به اندازه‌ی کافی خسته هستم. ایستادن مشکل است. گفتم: "خوب، بفرمایین سرکار."

دفترچه‌ش را از جیب درآورد و برگ زد و گفت: "یک آقای به اسم وحید وفایی از شما شکایت کرده که غیر مستقیم باعث افتادنش از پله شدین."

- مزخرف گفته. درسته که از پله افتاده و من هم تو اون ساختمون بودم. اما چه ربطی داره؟ تازه، آگه بعد از اون اتفاق، دو ساعت پس از اون اتفاق، تو حالی باشه که با مزخرفاتش پلیس رو گیج کنه، پس حالش اونقدما هم بد نیس. خودشو زده بود به مرگ. نصف خونش هم رفته بود. مرتیکه‌ی عوضی. خیلی عوضیه. من اصن اونو نمی‌شناسم. آره، می‌دونم اسمش چیه. چون یه بار که تو راهرو منتظر نشسته بودم، اسم خودشو گفت. آخه یه دوستانم تو همون طبقه زندگی می‌کنه. غیر از این کاری به اون مرتیکه ندارم. از پله‌ها افتاده، چون کوره. این اشتباه منه؟ اون مادرزاد کوره. نمی‌دونه یه خرگوش چه شکلیه.

سرکار رحمانی خیره نگاهام می‌کرد. لابد فکر می‌کرد دچار بحران روانی هستم. اصلن چنین نبود. در تعادل کامل هستم. سرگیجه؟ اسمش را هم تا حالا نشنیده‌ام. تپش قلب؟ این دیگه چیست؟ درد در گردن؟ باشد، بله، اما خوب، من هستم و درد در گردن. چیزی که از من جدانشدنی است. مثل پشم و گوسفند، چوب و زغال، نخ و سوزن، حسن و حسین. حالا دیگه ادامه نمی‌دهم. تا ناقدان این قسمت را نقد کنند و نشان دهند که چه اندازه احمق هستم. چیزی مثل این: "کوشیار پارسی از درد گردن هم نوشته است. احمقانه‌تر از این می‌شود؟ وقت آن نشده که این آدم احساس کند تحمل خواننده هم سرآمده؟ چرا دست بر نمی‌دارد؟ قلمش را نمی‌شکنند؟ دنبال کار دیگری نمی‌رود؟ برود بشود فروشنده‌ی کاواساکی. حالا که کاواساکی بازار خوبی دارد. دنبال فروشنده هم که می‌گردند. برود تا عرضه و تقاضا تعادل پیدا کند. خلاصه: مرگ بر کوشیار پارسی، زنده باد کاواساکی."

سرکار رحمانی گفت: "من گفتم که..."

- من هم گفتم که هیچ رابطه‌ای با هر کوفت و زهرمار این جناب وفایی ندارم.

- اون ادعا می‌کنه که تهدیدش کردین. امروز نه، یه روز دیگه و واسه همین از شما می‌ترسیده و با شنیدن صداتون پا به فرار گذاشته و از پله‌ها افتاده.

- اول این که من هیچ وقت اونو تهدید نکردم. دوم، اگه این فکرو می‌کنه، بره رومن از من شکایت کنه. سوم، هیچ کس ازش نخواستنه وقتی ترسید پا به فرار بذاره. چهارم، فرار کردن معنی‌ش این نیس که از پله‌ها بیفتی و خون‌ریزی کنی. سرکار رحمانی کمی فکر کرد و گفت: "فکر کنم حق با تو باشه."

- ممنون.

- فکر می‌کنم از اون عوضی‌یاس که خل و چل هم هس. اما من وظیفه‌م بود که بیام و بهت بگم. این شغل منه دیگه.

- می‌فهمم سرکار.

- می‌دونی چیه؟ من این یارو رو سر عقل می‌یارم و سعی می‌کنم که شکایت‌اش رو پس بگیره. وگرنه خودشو دچار دردسر می‌کنه. می‌دونم آدما رو چه جوری قانع کنم. شغلمه دیگه. تهدید اسم دوم منه.

- ممنونم سرکار رحمانی.

- بگو یوسف.

- ممنون یوسف.

- یه امضا بهم می‌دی؟

- معلومه.

روی صفحه‌ی خالی برگ یادداشت‌ها، امضای پنج سال پیش را زدم. یکی از سال‌های خوب را. خوش حال شد.

- چیزی می‌خوری جناب یوسف؟

- یه دغه دیگه. به‌تره زود برم بیمارستان و با یارو حرف بزنم.

- باشه. به نظرم به‌تره.

بلند شد. "پیش پا رفتم سراغ دوستان که همسایه‌ی وحید وفایی‌یه. دختر خوشگلیه. خیلی خوشگله."

- آره.

- حواس‌اش یه کم پرت بود.

- واسه این که بعد از افتادن وحید وفایی، اون یکی همسایه‌ش که یه زنه، خودکشی کرده بود.

- می‌دونم. همکارام گفتن.

- مجید و احمد.

- می‌شناسی شون؟

- از امروز بعد از ظهر.

- دو تا احمق به تمام معنا.

- آره، فهمیدم.

- به خصوص اون احمد. از اون فاشیست‌ها. اون یارو مجید هم همچین مالی نیس. تو این یونیفورم کلی آدم گه راه می‌ره.

- می‌فهمم... راستی اون خانمه، لیلا، چیزی درباره‌ی من گفت؟

- منظورت چیه؟

- خب، که امروز شاهد قضایا بودم و از این حرفا؟

- نه، اصن حرفی نزد. فقط از خون تو راهرو گفت. گفتم که حواسش پرت بود. به نظرم دختر مشکل داریه.

- نمی‌دونم. زیاد نمی‌شناسم‌اش. دوست هم نیستیم با هم. گاهی به‌ش سر می‌زنم. همین.

- منم بدم نمی‌یاد گاهی سری به‌ش بزنم. دختر خوشگلیه. دوستی چیزی داره؟  
 - آره، اما گمونم دیگه داره به هم می‌زنه. حرفی نزد از اون؟  
 - نه، چتو مگه؟  
 - آخه اونم شاهد بود. اون زنگ زد به آمبولانس. اما وانایستاد. با عجله باس می‌رفت جایی. شاید بشناسی‌ش. جمال مقدم.  
 - جمال مقدم؟ نه، به جا نمی‌یارم. واسه چی باس اونو بشناسم؟  
 - گفتم شاید پرونده دار باشه.  
 - به قیافه‌ش می‌یاد؟  
 - مگه به قیافه‌ی رفسنجانی می‌یاد؟ نه، به اون جاکش می‌یاد مرغ‌دونی داشته باشه. زد زیر خنده.  
 - راستی یه جونوری به اسم جواد رو می‌شناسی؟ خیلی دلش می‌خواد پول و پله‌ای به دس بیاره. اما هیشکی تحویل‌اش نمی‌گیره.  
 - آره، می‌شناسم. از اون عوضی‌یاس. دلش می‌خواد یه خلافی بکنه، اما عرضه‌شو نداره. خیلی بی‌عرضه‌س. گاهی یه موادی خرید و فروش می‌کنه. اما اونقد بی دس و پاس که باس یه چیزی هم بذاره روش و بده رییس‌اش. همه ازش می‌دزدن. تو هم می‌شناسی‌ش؟  
 - از اون احمقای تو شهره که همه قیافه‌شو می‌شناسن.  
 - آره.  
 - این اواخر تهدیدم کرد.  
 - واسه چی؟  
 - باورت می‌شه فراموش کرده‌م؟ شاید این هم دلیلش نباشه. شاید هم چرا. نمی‌دونم. یا واسه اینه که یه تلنگر زدم به نوک دماغش تا آشغالاش بریزه بیرون. خونین و مالین شد.  
 سرکار رحمانی باز زد زیر خنده: "پا به هر جا می‌ذاری خون می‌زنه بیرون. اگه این دفه مزاحم شد خیرم کن. یه زنگ بزنی کلانتری و سراغ رحمانی رو بگیر. من پیشونی سفیدم، همه می‌شناسن منو. حالا دیگه باس برم. در مورد اون کوره نگرون نباش. خودم ترتیب‌شو می‌دم. از دیدن‌ات خوشحال شدم. ممنون از امضا."  
 - خدا حافظ یوسف.  
 آدم جالبی بود. کمی کچل با لب پایین آویخته. انگار هر لحظه آب از لب و لوجه‌ش بخواهد راه بگیرد. حالت چشم‌هاش مثل عقب افتاده‌ها. اما جالب بود.  
 به حساب این وحید کوره باید برسم. یا که حساب‌اش پاک شده است. من هم چه فکری می‌کنم. دل‌سوزی‌ت کجا رفته مرد؟ طرف کور هست، زخمی شده، نفرت هم که دارد. بگذار خشم کورش را داشته باشد. به دوزخ خواهد رفت. من می‌روم بهشت، زیرا آدم خوبی هستم.  
 سیگار روشن کردم. چند وقتی گذشته بود. ناخودآگاه خود را آماده می‌کردم آدم غیر سیگاری بشوم. مرد زندگی‌های گوناگون دارد. بعد می‌میرد. جز روح‌اش. وقتی بمیری روح از تن جدا می‌شود و به صورت مستقل در کهکشان باقی می‌ماند. انرژی مستقل. بدی‌ش این است که این انرژی دیگر کاری ازش نمی‌آید. نه می‌شنود، نه می‌بیند، نه حس می‌کند و نه حرف می‌زند. نمی‌تواند بو بکشد. بد هم نیست. انرژی وجود دارد. با این همه نمی‌تواند خود نشان بدهد. برای همین فکر می‌کنم پس از مرگ، زندگی وجود ندارد. امیدوارم روزی درباره‌ی این همه، رمان مستقل و زیبای پرفروشی بنویسم. به اسم: برگرد، تن!

سیگار را خاموش و یکی دیگر آتش زدم. رفتار غیرسیگاری‌ها را ندارم. اما هنوز که غیرسیگاری نشده‌ام. می‌دانی چیست؟ سیگاری سیگاری سیگاری سیگاری سیگاری سیگاری می‌رود. مثل گذشته‌ها همه چیز درباره‌ی گذشته می‌دانم. هر شعله‌ای از آتش به پا شده به دست پدربزرگ را می‌توانم به یاد بیاورم. یا آن پینه‌ی زانوی کلثوم را. یا بوی عطر شابدولعظیم (البته شیک شده) پدر را. یا عشق مادرم را. یا آرامش گاوها و اسب‌ها را. سال‌های چهل. یا اولین، هزارمین، پانصدهزارمین سیگار را. لب‌خند و اندوه زنانی که شناخته‌ام. بی‌رنگی باد در دشت.

زنگ زدند. باز هم پیش از تمام شدن پنج صفحه. گور پدر فن رمان. تیمور این جاست. چه شاد شد از دیدن من. پرید تو بغلام. صورت‌ام را لیس زد. دم‌اش را تکان داد. زوزه‌ی خفیف از گلو. مریم هیچ کدام از این کارها را نکرد. روبوسی معصومانه، تنها.

- بیا تو مریم.

- وقت کمی دارم.

- باشه.

- باس آشپزی کنم. به حسن قول داده‌م. تا دیروقت کار کرده. حالشو داری بیای خونته‌ی ما غذا بخوری؟

- ممنون. تو خونته غذا دارم.

- چی داری؟

- یه غذای مکزیکه‌ی.

- حتمن نرگس درست کرده.

- آره، بیا بشین.

- یه چن لحظه.

یکی دو دقیقه بازی با پستان‌هاش گناه است؟ گناه، خودمان بهتر می‌دانیم که مفهوم گسترده‌ای دارد. من از مفاهیم گنگ خوش‌ام نمی‌آید. تازه، در برابر زنان خجالتی هستم، جز با نرگس. خیلی‌ها فکر می‌کنند من پررو و خشن هستم در برابر زنان. به خاطر کتاب‌هام. اما خجالتی‌ام. با همه‌ی خجالتی بودن، گذر از سر مویی لازم است تا از پنجره بپریم بیرون. تو رودخانه. از مریم پرسیدم: "قدم زدن چطور بود؟" سؤال آشغال مرد خجالتی. قدم زدن چطور بود ... سؤال احمقانه. با این حال پرسیدم. چون در برابر زن غریبه نمی‌دانستم چه باید بکنم.

- عالی بود. تیمور خیلی خوبه.

- آره، خوب‌ترین حیوونی که به عمرم دیده‌م.

- منم. نرگس فردا چه ساعتی می‌یاد خونته؟

- نه و نیم شب.

- حتمن خوش حالی.

- خیلی خوش‌حالم. باورت نمی‌شه چه قدر خوش‌حالم.

از مریم بخواهم که فردا ساعت نه و ربع بیاید تا هر دو برهنه رو کاناپه دراز بکشیم و نرگس که می‌آید، پس از یک هفته‌ی طولانی خشک و خالی، به هیجان بیاید؟ من برای این تقاضای زیادی خجالتی‌ام.

- امروز چه کردی؟

- همه‌ی روز نوشتم. تو چی؟

- خونته رو تمیز کردم.

- سر هر دو تامون شلوغ بوده پس. چی می‌خواهی درس کنی واسه حسن؟  
- ماهی.

- عالییه. ماهی خیلی دوس دارم. سالم‌ترین غذاس.

- آره.

بابا، بیا و پستان و کسات را نشان بده. یا نه، ول کن، فردا پستان و کس نرگس را تماشا خواهیم کرد که زیباترین پستان و کس میان همه‌ی شماها را دارد. خوش‌بوترین‌اش را هم.

- پس من می‌رم.

- باشه. به حسن سلام برسون.

- تو هم فردا به نرگس سلام برسون.

- باشه.

روبووسی کردیم. پشت سرش گفتم: "باز هم ممنون."

- خواهش می‌کنم.

صداش از پله‌ها آمد. تیمور را نوازش کردم تا به خواب رفت. سیگار روشن کردم. به پدرم زنگ زدم. حال‌اش بد نبود. باقی راز است. من نمی‌خواهم بمیرم پیش از آن که همه چیز راز شده باشد. تا زمانی که خودزندگی‌نامه‌ام یک کلمه‌ی راست نداشته باشد. وظیفه دارم نسبت به خودم که خیلی پیر شوم. گاهی به دلیل ترس اشتباه می‌کنم و این یادم می‌رود.

از چی حرف می‌زدم؟ آهان، در نظر دارم بیست و چهارتا رمان پلیسی و بیست و چهارتا رمان ماجرای بنویسم. اسم اولین‌اش آدم‌کش ترسو خواهد بود. اگر صدهازتا فروش نرود، دل‌خور خواهیم شد. ساعت نزدیک نه شده بود. از سال چهل و شش تا چهل و هشت عطسه می‌کردم. چون مادرم پشت سر هم در بیمارستان بستری می‌شد. ترس از تنهایی، گدایی توجه، آرزوی خوبی و گم شدن بدی. چرا عطسه و نه سرفه؟ نمی‌دانم. هیچ پزشکی نمی‌دانست. برای اطلاع بیشتر، رمان عطسه را بخوانید که خواهیم نوشت.

سیگار را خاموش و یکی دیگر روشن کردم. ده دقیقه بعد یکی دیگر. نباید بمیرم اگر واژه‌های درست و حسابی به سراغ‌ام نمی‌آیند. از آن مرحله گذشته‌ام. آن که بخواد بفهمد، خواهد فهمید. بقیه هیچ نخواهند فهمید. نمی‌فهمند. با آدم‌های محدودی تو یک جزیره زندگی می‌کنی. هر کسی ساکن جزیره است با کوسه. سیگار روشن کردم. ده دقیقه بعد یکی دیگر، پانزده دقیقه بعدتر یکی دیگر. دو تکه شکلات خوردم. هوس کرده بودم.

تله‌ویزیون برنامه‌های معمولی داشت. یک فرستنده گوسفندهایی را نشان می‌داد که در حال مرگ بودند. تنها مانده به دست قانون‌گذاری بشر. خشونت بشری. تصویری که هرگز از یاد نخواهم برد. بره‌ای تبدیل شده بود به یک تکه گل، با پاهای شکسته و هنوز راه می‌رفت لنگ لنگان. تا که افتاد و من چنان به خشم آمدم که می‌خواستم سرم را محکم بکوبم به دیوار. همیشه این را تکرار خواهم کرد. شرم دارم از این که جزئی از نژاد بشری هستم. دل‌ام می‌خواست خرگوش می‌بودم. انتقام‌جوترین و وحشت‌ناک‌ترین خرگوشی که بر این سیاره ظهور کرده است.

فرستنده‌ی دیگر داشت چیزی نشان می‌داد که فراتر از دیوانه‌گی‌های بشر بود. چند آدم را گذاشته بودند تو یک خانه و دوربین تا سوراخ کون‌شان. بتی، برنده‌ی آن باغ وحش داشت ترانه می‌خواند. جوری می‌خواند که به جای عوض کردن کانال می‌خواستم سرم را محکم بکوبم به دیوار.

این بتی یک وقتی کس نرگس را لیس خواهد زد؟ هرگز! این بتی زمانی با زبان به جان کس شیلا خواهد افتاد، در حالی که من بالا سرشان ایستاده و جلق می‌زنم؟ هرگز! آن که کس این بتی را لیس خواهد زد، انتقام‌جویترین و وحشت‌ناک‌ترین خرگوشی خواهد بود که بر این سیاره ظهور کرده است. از این کس هیچ باقی نخواهد ماند.

ما داریم تو این کشور با سوپاپ‌های جعلی سقوط می‌کنیم. باور کن مرا. آن قدر فریاد خواهم کشید تا کر شوی و زمانی باورم خواهید کرد که دیر باشد. به جهنم. باور نکنید. سوپاپ‌های جعلی تاریخ مصرف دارند و هیچ‌گاه هم تاریخ‌شان فراموش نمی‌شود. اما مساله این نیست. جانسینان‌شان آماده‌اند. از سر جنازه‌شان می‌پزند و وظیفه‌شان را به عهده می‌گیرند. صف دراز سوپاپ‌های جعلی بر سر کارند. همه چیز را مسخره‌تر از آبی می‌کنند که هست. همه‌ی ارزش‌ها را چال می‌کنند تو چاله‌ی گُهِ، و مردم سر دست می‌گیرندشان. تناب این عروسک‌های خیمه شب بازی در دست بی‌رگ و ریشه‌ترین آدم‌هاست. این‌ها نام دارند، اما نام‌شان را بر زبان نمی‌آورم. اسم کثیف‌ترین کارها، قبحه‌ترین آدم‌ها، پتیاره‌ترین مردان روی زمین بر زبان می‌آید، اما اسم این تناب به دست‌ها نمی‌آید. نه، نمی‌آید. تنها حرفی از نام‌شان بر زبان می‌آید وادار خواهد کرد تا با فریاد سرم را به دیوار بکوبم. منظورم این نیست که آن‌ها مواظب خودشان نباشند. به خصوص اگر در نزدیکی‌م باشند. در نزدیک آن‌ها، احساس دل‌سوزی می‌رود کنار. باید چشم‌شان را باز نگه دارند و بترسند از خرگوش خون آشام تشنه به خون.

فرستنده‌ی دیگر داشت چند تا عروسک تازه نشان می‌داد که آواز زشت سر داده بودند. ده تا دختر و پسر بودند، مثل کرم. و من گوش می‌دادم به گوش‌خراش‌ترین و وحشت‌ناک‌ترین صدایی که از پوزه‌ی جانوران بیرون می‌آید و تله‌ویزیون را خاموش کردم و بلند گفتم "همان طور که پیش‌تر هم گفته‌ام، جهان پاش رفته رو پوست موز و سؤال اینه که حالا دیگه چی؟"

پس از این مقدمه چینی لازم چهار صفحه ادبیات نوشتم که راضی‌م نکرد. باز گذاشته بودم تا نوشته‌های آن مردک یوسف حسینی بر من تاثیر بگذارد. آن هم کی. استاد گوزپراکنی. شهرام شیرازی که دارد تلاش می‌کند صاحب نثری بشود که پر و بال‌اش دیگر ریخته. تنها یکی می‌توانست آن‌گونه بنویسد که رفت. این یکی با عکس آرتیستی گرفتن‌هاش بیش‌تر به بچه‌کونی‌ها شبیه است تا آرتیست و نویسنده. هربار هم کتابی ازش به دست می‌گیرم، بوی عجیبی به مشام می‌رسد. انگار تازه از دیدار عمه‌ش برگشته که بیماری غریب روده دارد.

ازش هرگز نپرسیده‌ام، اما خودش گفت که عمه‌هاش همه پیر بودند. تسلیت گفتم. خیلی بد است که پیش از تولد عمه‌ها را از دست بدهی. با آن چاک دهان‌اش نیش باز کرد و خندید. دل‌خور شدم. احساس هم‌دردی تبدیل به خشم شد. اگر از آن اقلیت آشغال نبود زده بودم تو پوزش. چنان که یک گُله از موهاش از سرش بیورد. مثل همیشه خشم آرام گرفت و پس از نوشتن رفتم رو کاناپه تا کمی چرت بزنم. چه خسته بودم. داشت خوابم می‌برد. تیمور زیر پام. تصویرهایی دیدم که هیچ ربطی به هم نداشتند. بی دلیل و رابطه. خیلی وقت است در دفتر یادداشت ناپیدا چیزی ننوشته‌ام. انگار همه چیز در رویاهام بوده است.

بخاری دیدم، هیزم، زیر دامنی عمه‌ی آن یارو، زنانی که داشتند برای تکه‌ای نان به سر و صورت هم چنگ می‌انداختند، جرج دلیو بوش را که داشت موزی فرو می‌کرد به کون صدام حسین، صدام که داشت موز فرو می‌کرد به کون رهبر مقاومت، رهبر



مقاومت که داشت نگاه می کرد چه گونه زن اش را تو میدان دارند می گایند، دو صدف، آقای مقدم که داشت سخنرانی می کرد، آبلاردو که حاضر نبود پنالتی بزند، نصف پستان زن رهبر سابق، قفسه ای پر از کتاب های نازک، مجموعه میمون، خون بر دیوارها، پلیس که می ایستد و قاتل می گریزد، بتی که دارد غش غش می خندد در حالی که چیزی برای خندیدن وجود نداشته، مردی بر صندلی چرخ دار در حال سوختن، تیمور، بله تیمور ما! از میان عروسک ها و سوپاپ ها و حقه بازها می گذرد برای نجات آن بره، می گیردش میان آرواره های محکم و می گریزد. آتش هیزم، تمیز کردن بره، نوازش بره، بوسه به بره تا خواب اش ببرد، تشکر از تیمور، تشکر از خانواده برای نگهداری بره، تشکر از خرگوش بزرگی که از آسمان آویخته بود، نما و گرما، گاوها که آرمیده بودند به نشخوار، اسب ها به چرا؛ و بیدار شدم. از لیس تیمور به پیشانی ام. چه روزی بود امروز؟ چه ساعتی بود حالا؟ من کی ام؟ به تیمور گفتم "سلام کوچولو"، او هم خودش را لوس کرد و یک باره شروع کرد به پارس کردن، چون به در کوبیده شد.

چه کسی می تواند این وقت شب بیاید؟ دختری با آن پستان ها؟ فروشنده ی دانش نامه؟ این مذهبی گوزوها که تازه گی از شاهدان یهوه یاد گرفته اند بروند در خانه ی مردم؟ مردی در لباس مرغابی؟ خودم، به جست و جوی نویسنده ی خود زندگی نامه هاش، تا مجازات اش کنم؟

نه، همسایه بود؛ بهرام. بیج بیج کرد که "گفتم زنگ نزنم تا نرگس بیدار نشه."

- نرگس رفته سفر.

صداش برگشت و گفت: "اوه، می خواستم بپرسم مشروب داری تو خونه؟"

- آبجو می خوای؟

- از هیچی به تره. یکی دوتا بده ببینم چی می شه.

رفتم و دو بطری آبجو آوردم و دادم دست اش. سیگار روشن کرد و گفت: "ترک سیگار هم فایده نداشت."

- نه؟ من می خوام به زودی ترک کنم.

- همه اینو می گن. اما فکر کنم تو بتونی این کارو بکنی. تو حرفت حرفه. مردی هستی که می دونی چی می خوای. من سال هاست که از دست داده ام. از وقتی که با اون پتیاره زندگی می کردم و رفتم بازار میوه بخرم و برگشتم دیدم مرده و من زدم بیرون و رفتم تو به کافه و هی ریختم تو شیکم صاب مرده. شیشلیک خوش مزه ای هم داشتن. گفتم اکبر، این هم میوه و خیار و این حرفا. یه سالاد هم درس کن. این اکبر بعدها رفت زیر ماشین. نپرس واسه چی.

- ای بابا.

- آره، بعدش ویلون شدم از این شهر به اون شهر. حالام این جام. دل آدم به نون خشک راضی نمی شه آخه. همه شونو می شناسم. از اول تا آخرشونو. هنرمندای گنده گوز پر حرف و عرق خوری و بخل و حسادت شون، و تا بخوای پول در می یارن. مفت و مجانی و می رن سراغ جنده ها. یه دفه سه تاشونو از پله ها انداختم پایین. از اون باور آتیش خوره بپرس که شاهد بود. محل هم نداشت. دید چه جوری زدم در کون جهان. اگه ببینمش بازم می زنم. شپش لحاف کهنه ی درجه یک. همه شونو می گم با اون قصه های تخمی شون از کوبا و انقلاب و امریکا و این حرفا. با اون انقلاب شون. بیان تخم منو بخورن. وقتی پوشک می بستن من رفتم تو کشورهای کمونیستی و دیدم چه گهی بود. زناشون بو گند می دادن. فقط بلد بودن از نیچه و سلین حرف بزندن، در صورتی که یه جمله هم نخونده بودن. من؟ من نیچه و سلین رو خوب خونده بودم.

آره، آره، اما تو مردی هستی که می‌دونی چی می‌خوای. هیچ کاری نمی‌کنی جز کتاب خوندن و زن خوبی هم داری. راستی کجاست زنت؟ خوابیده؟ هی تیمور خوشگله. زنت خوابه؟ زن خوشگلت خوابه؟

تیمور را نوازش کرد.

- نه، رفته سفر.

- سفر؟ آخ که چه حالی داره سفر کردن. همه‌ی زندگی‌م عشق سفر داشتم. کلی هم رفته‌م. چه زنایی، چه زنایی، با اون پستونای کوچولو، حشری می‌کنن آدمو. یه آبجو داری؟

- یکی دیگه دارم.

- پس یکی دیگه بده، اگه چیز دیگه نداری تو خونه.

از یخچال آبجو برداشتم و آوردم.

گفت: "حالات چتوره؟ بالاخره کی یه کتاب کت و کلفت می‌نویسی؟ همیشه این کتابای نازک نازک. تا شروع کنی تموم می‌شه. که چی؟ می‌خوام کتاباتو بخونم، آخه همسایه‌می و خوب می‌نویسی. جدی می‌گم. اما لامصب، یه کتابی بنویس که آدم سه چهار هفته باش حال کنه. تو یه بعد از ظهر کتابتو تموم می‌کنم. این که نشد. می‌خوام دوباره نیچه و سلین بخونم. نه این که خوشم بیادها، اما تو بنویس دیگه. ششصد - هفصد صفحه‌ای بنویس. سگ مصب، واسه چی رحمی به حال همسایه‌ت نمی‌کنی؟"

- مشغولم.

- آره، با اون کتابای تخمی دویست سیصد صفحه‌ای.

- نه، این یکی حداقل چارصد پونصد صفحه می‌شه. گرچه خودم شک دارم موفق باشه. جدی می‌گم. شک دارم که کتاب کت و کلفت ...

- شک نکن. اون کتاب کیری رو بنویس. کافیه کت و کلفت باشه. می‌توننی تو. چرت و پرت هم باشه عیب نداره. فقط سنگین باشه. قد یه بلوک بتونی. تو می‌توننی بدمصب، می‌توننی.

- باشه بهرام خان.

- فکر کن به حرفام. کارتو بکن. کتابتو بنویس. هر چه کلفت‌تر به‌تر. فکر کنم مست کرده‌م. آخه می‌دونی... ده ساعت نشستم تو کافه و ...

پانزده دقیقه تمام زر زد، فکر به سرش آمد، نصیحت کرد، پند داد، خاطره گفت، آبجو نوشید تا دست آخر ول‌ام کند و سرفه‌کنان از پله‌ها بالا برود.

مردم منتظر کتاب کت و کلفت از زیر دست من بودند؟ به این تردیدهای ادبی من نیازی نبود؟ باید ادامه می‌دادم به نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن و نوشتن؟

چه می‌دانم.

آن چه می‌دانم این است که آن شب به تماشای سه قسمت ضبط شده از سری تله‌ویزیونی مورد علاقه‌م به سر بردم و بعد به بستر رفتم و تیمور هم زیر پام خوابید و هر دو آرام به خواب رفتیم، چون فردا نرگس به خانه می‌آید. این خوش‌بختی است که نرگس به خانه می‌آید.

## کتاب دوم

### پس از درآمد

در خیابان بودم و داشتم به رمان تازه‌ی اومبرتو اکو درباره‌ی انسان‌ها و منظره‌ها فکر می‌کردم. حرف کمی درباره‌ش زده می‌شود. یعنی اومبرتو اکو تبرش را گذاشته زمین، با این شعار که: چه کنم من با این نوشتن؟ بهتر است بروم تیره بکارم و پوشک نوهی حرامزاده‌ام را عوض کنم. اومبرتو از آن آدم‌هاست که زود کفری می‌شود. از ناشرم شنیدم که با خوش‌حالی و رضایت گفت هم کتاب اومبرتو اکو و هم کتاب مرا در یک روز منتشر خواهد کرد.

بعضی ناشرها خوش‌بخت به دنیا می‌آیند. کاش یوسف حسینی هم کتاب‌اش را می‌داد به همین ناشر. آن وقت این ناشر می‌شد بزرگترین ناشر این مرز و بوم.

از خودم می‌پرسم حسینی و اکو در کنار هم می‌گنجند؟ هر دو زود کفری می‌شوند. فکرش را بکن: در جشن انتشار کتاب، یوسف حسینی با آن هیکل دیلاق بیفتند به جان اومبرتو اکو و فحش بکشند به هم. اومبرتو اکو قشنگ فحش می‌دهد: Bastardo immensi.

در خیابان بودم. به کجا می‌رفتم، کسی نمی‌دانست. اواسط بهار بود. ابر در آسمان نبود. بروم سوی خانه‌ی لایلا که شخصیت جالبی بود در درآمد

رمان و من او را با ترس و واژه جا گذاشتم؟ وقت تماس گرفتن با او نداشتم. مشغولیت‌های دیگر هم دارم. سلامتی در خطر، افسردگی، اعتماد تق و لُق به بشریت، و البته فاجعه‌ی روزی که دیگر سیگار نکشم. نه بابا، کم نیست این همه. من از آن آدم‌ها نیستم که هر کس، به اضافه‌ی صدهزار خواننده، با مشکلات خانوادگی و باغچه و آشپزخانه بتواند مزاحمش بشود. دیگر سیگار نمی‌کشم، خوب بعدش چه؟ زود شروع می‌کنم، و ما از دست زرزرها رها می‌شویم.

نرگس از بی‌ام. تازه خیلی راضی است. خودم دو سه بار توش نشسته‌ام و نمی‌توانم چیزی بگویم جز این که اتوموبیل شماره یک از سه اتوموبیل ساخته‌ی بشر در طول سده‌هاست.

شش‌چهر هنوز شماره دو یا سه از ده کتاب پرفروش کشور است. جهانگیر ناشر می‌شود شماره نُه است یا هفت. گرچه بعضی کتاب‌فروشی‌ها از جلوی ویتترین برش داشته‌اند. در یکی دو کتاب‌فروشی، این دو کتاب اصلن جزء ده کتاب پرفروش نبوده‌اند.

گله‌ای ندارم. مهم این است که دوباره سالم باشم. نرگس می‌گوید "سالم خواهی شد". گفتم "معلومه". دیروز هم گفت. گفتم "معلومه عشق من". و چنگ زدم به پستان‌هاش و تا بجنب فرو کردم به دروازه‌ی بهشتی‌ش. از خواننده‌گان شیعه‌ام عذر می‌خواهم. اما خوب، گاهی با زخم جفت‌گیری تند خروس‌وار می‌کنم، تو آشپزخانه. وقتی تکه گوشت تو تابه دارد جلز و ولز می‌کند. چون تا بجنبی، وقت خوردن رسیده است.

از وقتی سیگار نمی‌کشم، می‌توانم یک تکه بیفتک بزرگ را ببلعم. پیش از این نمی‌توانستم نصف‌اش را هم بخورم. این که هیچ. هر آشغال چرب و چیلی از هر قاره‌ای، کیلو کیلو می‌ریزم تو شکم.

قاره گفتم. آن سوی خیابان رزیتا داشت می‌رفت. پس با همه‌ی دل‌تنگی هنوز نرفته بود به وطن اجدادی. یعنی باز هم برای گیتی کار می‌کند؟ فکر نمی‌کنم. گیتی هنوز تو دیوانه‌خانه بستری است. این را دکتر کاظمی بهم گفت که هفته‌ی پیش در روزنامه فروشی دیدم‌اش. سه بسته سیگار خرید، یک مجله‌ی موتور و یک بسته آدامس.

- مگه موتور داری دکتر؟

- آره، تازه خریده‌م. یاماها 1300 FJR.

- جدی می‌گی؟

سیگاری روشن کردم. یا نه، این درست نیست. هفته‌ی پیش که سیگار نمی‌کشیدم. باید مواظب باشم که از حالا جمله‌ی "سیگاری روشن کردم" را که بیست سال است رو کاغذ می‌نویسم، دیگر ننویسم. مگر آن که درباره‌ی گذشته حرف بزنم که یک جورهایی نمی‌توانم از زیرش در بروم. گذشته‌ی پیش از سه هفته پیش که سیگار را کنار گذاشتم. در ادبیات باید مواظب بود. پیش از آن که بفهمی، گند زده‌ای. باید بگویم که از صفحه‌ی اول بخش دوم کتاب تازه‌ام راضی‌ام. سرعت غریبی دارد. اطلاعات کمی هم ندارد. از نظر فن رمان، در برگرداندن شخصیت‌هایی چون اومبرتو اکو، رزیتا و دکتر کاظمی حرف ندارد. حالا اغراق نکن. احمقانه است که یکبارہ پرویز داوودی، میرزا عباس، کلثوم عوضی و جعفر و حوری را هم کنار بگذارم. تازه این‌ها همه‌شان مرده‌اند. درست مثل یوسف حسینی؛ گرچه این یکی هنوز نفس می‌کشد.

پس داشتم در خیابان می‌رفتم. اما اول از هفته‌ی پیش بگویم که با دکتر کاظمی تو روزنامه فروشی ایستاده بودم و او گفت یاماها 1300 FJR خریده. با خودم فکر کردم - راست‌اش تو دل‌ام گفتم - لابد با پول مریض‌هایی که نتوانستی کمک‌شان کنی، جاکش.

گفتم "آهان، یاماها!"

- همیشه بی‌ام. داشتم، اما گفتم واسه تنوع بد نیس.

- همه‌مون یه وقتی از این هوس‌ها می‌کنیم.

سیگاری روشن کردم. نه! آدامسی با طعم گیلاس انداختم تو دهان. این شد. اگر بدمزه نباشد، خوب جا می افتد.

- من بوئل دارم.

- چی داری؟

- بوئل. Lightning X1.

- متوجه نمی شم.

- بابا موتو سیکلت بوئل.

- آهان. فکر کردم این داره چی می گه. بوئل. تا حالا اسم شو نشنیدم.

- آگه گاهی مجله‌ی موتور رو بخونی، حتمن باس اسم شو دیده باشی.

- گاهی می خرم، اما همیشه نمی خونم.

- پس فایده‌ای نداره. آره، بوئل. همه‌ی کسایی که یه کم عقل تو کله شونه

می گن که بهترین موتور دوسیلندره.

- آره؟

- بله دکتر. محشره. حیف که کم می رونم. واسه این سرگیجه‌ی گه.

فکر می کنی جاکش اصلن محل گذاشت؟ این پزشک است و کسی از

سرگیجه باش حرف می زند. چه فکر کرده‌ای؟ انگار نه انگار. انگار از

کشت تره فرنگی در فیلیپین حرف می زدم. اگر یادتان باشد، پیش تر در این

باره حرف زده‌ام. در رمان دیگر. و حالا که از آن یاد می کنم، برای این

است که دوباره چیزی را ثابت کنم. و دوم این که به همین اشاره‌ی کوتاه

بگویم دست‌مایه‌ی رمان را مثل خمیر در کنترل دارم. نمی خواهم بگویم،

همان طور که چند دقیقه پیش گفتم، همه چیز را باید برگرداند. هرچه کتاب

کت و کلفت تر باشد، دست‌مایه‌ی رمان بیش تر است و اگر در پیش برد

رمان بخواهی به چیزهای گذشته رجوع کنی و یا به یک صورتی

برگردانی شان، می افتی به تکرار؛ که خودش نکته‌ی جالبی در رمان است.

اما باید مواظب باشی. برای این که مثالی زده باشم: همین کاشتن تره

فرنگی در فیلیپین. دیگر تکرارش نمی کنم. اشاره‌ی کوتاه بس. تکرار در

خدمت فن رمان، بله خوب است، اما باید با خود داستان پیش برویم.

این که کاظمی به مشکل جسمی که گفتم محل نگذاشت، اصلن برام مهم

نبود. گرچه شرم آور بود. همه‌ی سرنوشت‌ام را داده‌ام دست دکتر گیاهی.

یک وقتی، راستش درست یک ماه پیش، اعتماد به او را از دست دادم.

گرچه کمک او بود که حالا احساس بهتری دارم. او عقیده دارد که من

دچار نوعی "بی تعادلی عصبی" ام که قابل شرح نیست، اما علت باید این

باشد که نیمی از تن با نیم دیگر در تعادل فیزیکی نیست. این مشکل به

نظر او بسیار اندک است و حتا در آن همه عکس و اسکن که گرفته‌اند،

دیده نمی شود. با این حال هم اوست که همه‌ی درد و بلا‌ی غیرقابل شرح

را بهتر از هر پزشکی برام شرح می دهد. سرگیجه تپش قلب ضعف

بینایی درد گردن ضعف جسمی افسردگی و هم اضطراب ماهیچه‌های

ساق در حال انفجار پاهای لرزان زانوهای لرزان خواستن این که با سر

بروم تو دیوار با دندان‌هام هر چه علف هرز رو زمین را از ریشه بکشم

بیرون و بگذارم تو پاکت و بفرستم به هفده آدرس. اگر این کار آخر را

نمی کنم تنها برای این است که تمیر گران است. آهان، خسیس بودن من هم

به نظر او از همین "بی تعادلی عصبی" سرچشمه می گیرد. نرگس، که

وفادارانه همیشه کنارم است، در مراجعه به پزشک گیاهی پرسید: "چه

جوری می شه که آدم این مرضو می گیره دکتر؟" همیشه غروب‌ها می رویم

که نرگس از کار برگشته باشد. به او می گویم "دکتر"، گرچه با دیپلمی که

او دارد، نباید دکتر نامیده شود. برای من مهم نیست کسی را که پزشک

نیست "دکتر" صدا بزنم. تا زمانی که بتواند رو بی تعادلی عصبی‌م کار

کند.

- از وقت تولد می شه آدم اونو داشته باشه. آگه با مشکل از رحم مادر زده

باشه بیرون.

گفتم: "اما من مادرمو برای همیشه دوس دارم." لبخند زدیم. نرگس نیشگونی از دستام گرفت.

- می‌شه تو دوره‌ی نوجوانی گرفته باشی. بدجوری افتاده باشی یا محکم خورده باشی به جایی. یا حوادث کوچولویی که دیگه یادت نمی‌یاد.

نرگس گفت: "مساله اینه که حالا مشکل رو می‌شناسیم، اما چه جوری حلش کنیم؟"

- می‌خوام روش فکر کنم. بهم وقت بدین. راهشو پیدا می‌کنم.

نرگس گفت: "باشه."

گفتم: "وقت می‌دیم بهت."

دیگر از پرونده‌ی پزشکی‌م چیزی نمی‌گویم. خیلی محرمانه‌تر از این حرف‌هاست که بخوام پخش و پلاش کنم. آن هم تو کتاب بالقوه‌ی پرفروش. نصف جمعیت این مملکت حق دانستن سرگذشت بی‌تعادلی عصبی‌م را ندارد. دست از این فکر بردار که من خوب خواهم شد. مثل دکتر گیاهی و نرگس. چون به جای خوب شدن ممکن است بمیرم. این امکان همیشه هست.

کاظمی گفت: "سالی بیست هزار کیلومتر با موتور می‌روم."

- چه خوب. راستی حال گیتی جهان‌گشا چه توره؟ البته پرونده‌ی پزشکی‌ش به من ربطی نداره ها، تنها خواستم حال‌شو بپرسم، چون دوست خوب منه.

- تا حالا به مریضی برنخورده‌م که این قدر قوی گرایش به خودکشی داشته باشه. اگه مرخص‌اش کنیم، اولین کاری که بکنه، خودکشیه. اینو با اطمینان می‌گم.

- شاید بی‌تعادلی عصبی داشته باشه.

نگاهی به من کرد که همه‌ی پزشکها می‌اندازند، وقتی کسی اصطلاح پزشکی به کار ببرد. نگاه تحقیرآمیز. پیش‌ترها دل‌خور می‌شدم اگر کسی این‌گونه نگاه‌ام می‌کرد. حالا محل نمی‌گذارم. محل نگذاشتم.

- می‌دونم چه مرضی داره. به کلی از دور خارجه. به زودی داروی جدیدی بهش می‌دیم. تازه اومده تو بازار جهانی. ساخت امریکاس.

- به گیتی بگو که می‌پام عیادت‌اش.

- عیادت از این جور مریضا می‌تونه نتیجه‌ی خوب بده. اما می‌تونه تاثیر بد هم داشته باشه. نمی‌شه پیش‌بینی کرد.

- پس بهتر نیس که نیام عیادت‌اش؟

- خودت فکر اتو بکن. خدا حافظ.

- خدا حافظ.

در خیابان بودم. یک هفته بعدش. می‌توانند مرضات را تشخیص داده باشند، اما حاصل؟ بند تنبان فاطمی. احساس بد بیماری داشتم. در خیابان نبودم، به این دلیل که می‌خواستم به جایی بروم. در خیابان بودم چون می‌خواستم به خودم نشان بدهم که زانو نخواهم زد. به خودم نشان دادن تنها دلیلی است که این روزها سوار بوئل هم می‌شوم. نه برای لذت. به عکس. موتورسواری لذت چندانی برام ندارد. همه‌ی مدت رو موتور نشسته‌ام و زمزمه می‌کنم: "می‌بینی که جرأت‌شو داری؟ می‌بینی که می‌تونی؟ ببین، نمی‌افتی! آهان، از کنار این ماشین رد شدی و به تیر چراغ برق هم نزدی. خوبه جوون، ادامه بده." این‌گونه سوی خدا راندن امتحان مشکلی است. بهتر است در خانه بمانم. اما همیشه می‌گویم: کسی که بتواند سیکار را کنار بگذارد، می‌تواند غرزان سوی خدا براند. با سرگیجه و لرزه در اندام و هر چیز تخمی دیگر.

کارگران داشتند آخرین چاله چوله‌هایی را که کابل گذاشته بودند، پر می‌کردند. کابل‌ها تا چند هفته‌ی دیگر به مرکز وصل خواهند شد. با این حال همین حالا هم می‌توانیم با فشار به یک دکمه‌ی کمپیوتر رنگ ریلمان خودمان را تا سه ماه آینده بر صفحه‌تصویر ببینیم.

یکی از کارگران گفت: "ببین کی این جاس. خود آقای نویسنده. پس کی می‌یای تو رادیو؟"

همان پیویزی بود که اسم تیم پرسپولیس را رو پیشانی‌ش خال کوبی کرده بود. اسم‌اش چی بود؟ تو دفتر یادداشت ناپیدا دنبال‌اش می‌گردم. این روزهای آخر دارم رو دفتر یادداشت ناپیدا کار می‌کنم. عجیب نیست که افسرده می‌شوم و داغان از درد گردن. دکتر علوی روزی به من گفت: "همه‌ش از مغزته. بهتره سیگارو بذاری کنار. اون وقت می‌بینی که حالات بهتر می‌شه." خوب، دکتر علوی مادر قحبه، سیگار را گذاشته‌ام کنار. پس کی بهتر می‌شوم؟ می‌دانی کی؟ هرگز!

رضا بود اسم این مردک پیویز. برادر یوسف. گفتم: "هیچ وقت." - قول دادی بهم که بری تو رادیو اسممو بگی. به رضا سلام مخصوص برسونی. زدی زیر قولت‌ها. راستش اینو دیگه ازت انتظار نداشتم. از من انتظار نداشت. چه حیف. "اسم‌تو گفتم. تو رادیو کتاب." - رادیو چی؟

- رادیو کتاب. برنامه فرهنگی رادیو سه.  
- قبول نیس. کسی به اون برنامه گوش نمی‌ده.  
- برنامه‌ی خوبییه. برنامه‌ی آخرش درباره‌ی فرزاد مسعودیه.  
بابا ول کن. دست از این شوخی‌ها بردار. این شوخی‌ها را پیروز کشاورز تو کتاب اول‌اش کرده. سال شصت و چهار. می‌دانستم که این رضای عوضی شوخی به حساب نمی‌آورد. می‌خواست بداند فرزاد مسعودی تو کدام تیم فوتبال بازی می‌کرده.

به راهام ادامه دادم. جدی می‌گویم، خیلی سعی می‌کنم با عمله جماعت حرف بزوم، اما چه فایده‌ای دارد؟

با نرگس رقتم و لباس مخصوص موتورسواری خریدم. اول گفتم: "خیلی گرونه."  
نرگس گفت: "به خودت یه لطفی بکن."

خریدیم. نرگس می‌گوید که در این لباس خیلی خوش تیپ و سگسی می‌شوم. مریم هم همین را می‌گوید. یعنی هر روز بیوشم؟ حتی اگر با موتور نباشم؟ فوری از این فکر منصرف شدم. سی و پنج کیلو وزن دارد. کلی دنگ و فنگ برای محافظت. بد نیست آدم بشنود که چهل و سه ساله‌ی لاغر مردنی در لباس موتور سواری سگسی شده است.

تو برنامه‌ی روز کتاب شنیدم که یک بچه کونی به بچه کونی دیگری گفت: "این احمد و کیلی عجب سگسی شده تو این لباس."

کونی دیگر پرسید: "کدوم شونه؟"

- بابا احمد و کیلی، اوناهاش. نویسنده‌س.

- راس می‌گی؟ خودشه؟

- آره بابا، از صدکیلومتری هم می‌شناسم‌اش.

- باش بودی؟

- نه، اون نخواست. راستش بو می‌ده.

- آره شنیدم که بو می‌ده. هی، می‌خوام برم آخرین کتاب یوسف حسینی رو بخرم.

- من هم می‌خواستم بخرم.

خوبی یوسف حسینی همین است که درست مثل من از هر دست خواننده‌ای دارد. حتا کونی‌ها. من چندان خوش ندارم این دست آدم‌ها کتاب‌ام را بخرند. به این دلیل که کلی پتیاره تو کتاب‌هام لخت می‌شوند. اما خوب، پتیاره‌ی لختی توجه مرا جلب می‌کند. کاری‌ش نمی‌شود کرد. طبیعت است دیگر.

در خیابان بودم. بله، بدون پتیاره‌های برهنه بهتر است آدم بمیرد. گذاشتم چندتایی تو فکرم قدم بزنند. با پستان‌های پر و پیمان که بالا و پایین می‌رفت. صدف، شیلا، فریبا، دختر غرغرو، و خوب؛ باشد، لایلا. آخ که

چه لرزه و تکانی داشت پستان‌هاشان. یک‌باره از قدم زدن ایستادند. سوی هم رفتند. با زبان، پستان، کس و کون‌شان افتادند به جان هم. چه صحنه‌ای. و این همه در جهان افکارم. جالب است ها. کوفته‌ی افغانی با رب گوجه‌ی فراوان. خیلی دوست دارم. غذای تازه‌ی رستوران پاتوق من است. با آشپز تازمش احمدجان. جز لیلا، سراغ چه کس دیگری می‌توانستم بروم؟ سهراب محمودی؟ نه، حتمن خانه نیست. محمود کاریکاتوریست؟ نه، او خوش‌اش نمی‌آید کسی برود در خانه‌ش. چنان عصبی می‌شود که سه روز لازم دارد برای جا آمدن حال‌اش. حالا هم که دارد فیلم‌نامه می‌نویسد. بهتر است وقت‌اش را نگیرم.

در خیابان بودم و قصد نداشتم سراغ کسی بروم و دنبال رزیتا راه افتادم. جنده‌ی فیلیپینی. چه فکر کرده. شانس آورده که چاله چوله‌ی کابل‌ها را پر کرده‌اند، وگرنه می‌انداختم‌اش آن تو. صدا زدم: "رزیتا" و پریدم پشت درختی پنهان شدم. دزدکی نگاه کردم ببینم واکنش او به صدای من چیست. سربرگرداند، دور و برش را نگاه کرد و بعد راه افتاد. واکنش جالبی نبود. چه انتظار داشتی؟ که یک متر و نیم از جا بپرد و معلق بزند؟

در این سیاره چیز جالبی اتفاق نمی‌افتد. راست‌اش تو سیاره‌ی خسته کننده‌ی زندگی می‌کنیم. باشد، دو تا جنگ جهانی داشته‌ایم و یک میلیون جنگ کوچک و داخلی. آتش گرفتن چند کتاب فروشی. کتاب سوزان. و اولین کتاب‌ام بادیان‌های بی‌فایده (سال شصت و یک). و از این حرف‌ها.

انسان باید خیلی چیزها را تجربه کند. چیز زیبا کم است. چیز زیبا زیاد است، اما بهتر است انکار کنی؛ پیش از مرگ. مرگ از اندوه این همه زیبایی. من قهرمانی بی‌نظیرم. زنده باد وطن! آخ که چه قدر دلام می‌خواهد خودم را دار بزنم. بعد هم فکر کنم باران دارد شروع می‌شود. آن هم در نزدیکی تابستان. پس می‌روم تو کافه. در این کتاب دوم می‌خواهم تا حد ممکن صحنه‌های کافه‌ای را حذف کنم، اما این یکی نمی‌شود. منظورم بخش دوم کتاب تازه‌ام هست ها. خیس شدن از باران شایسته‌ی نویسنده نیست. فکرش را بکن که سرما بخورد. چه کسی کتاب تازه را بنویسد. تنگسیری؟ فراموش‌اش کن. تنگسیری خیلی وقت است که حال‌اش را ندارد. (راستی زنده است هنوز؟ تریاک را کنار گذاشته؟)

جایی خوانده‌ام، زمانی، که از خیس شده حتمن سرما نمی‌خوری. اما ویروس به جان‌ات می‌رود. چه چیزها که به جان بشر نمی‌رود. چه چیزها که بشر نمی‌خواند. مثلن کتاب آن یارو پلیسی نویسنده را. می‌خوانم تا با زمینه‌های پلیسی نویسی آشنا شوم. خیلی چیزها می‌شود ازش یاد گرفت. کسی که بخواد بنویسد، بدون آن که خوانده باشد، آن هم کارهای اسماعیل نادری را، کلاه‌اش پس معرکه است.

به آن یارو که پشت بار ایستاده بود و شبیه عمویم اصغر بود گفتم: "اول یه شیرقهوه."

- با یه امضا عوض می‌کنم.

خوش‌ام نیامد. عمویم اصغر از آن آدم‌ها نبود که از کسی امضا بخواد. گفتم: "باشه."

بد هم نبود. شیرقهوه‌ی مفت. شصت و پنج تا. سیگار روشن نکردم. به خاطر باران، رزیتا را ول کردم. بهتر. بعدها، به خاطر فن رمان، در همین کتاب، به او برمی‌خورم.

در خیابان بودم. نه، این درست نیست. تو کافه نشسته بودم. آن‌جا، آن گوشه، دو زن نشسته بودند. حدودن سی و شش و سی و هشت ساله. حس ششم مرا وانهاده بود و حدس زدم اسم‌شان مهری باشد و ... مهری. چرا دو دوست یک اسم نداشته باشند؟ بیش از آن که بتوانی بشمری، پیش می‌آید. در این بخش دوم از خرگوش‌ها گفته‌ام؟ فکر نکنم. یادم نمی‌آید. خوب، یکی از این مهری‌ها، لای پاش خرگوش داشت.



مردک برام شیرقهوه آورد. و من رو تکه مقوای زیرلیوانی امضای سال هفتاد و چهار را زدم. هفتاد و پنج تا می‌ارزد. واحد پول را نگفته‌ام؟ ریال خودمان. حرف زیادی نمی‌زنم، اما سال هفتاد و چهار سال خیلی جالبی نبود. کلی ماجرا با آن دخترک، آذر از رمان خودزندگی‌نامه‌ی آدمی دیگر و آدم‌های دیگر و چیزهای دیگر و شرایط و پیش‌آمدها و غیره.

خیره بودم به جایی در رو به رو. در فکر خریدن اگوستا MV. خوش‌بختانه لباس چرمی نخریده‌ام با نوشته‌ی "بوئل" روش. کمی هیجان زده و نگران بودم. این حالت را در چهارده ساله‌گی هم داشتم. شیرقهوه بهتر از این هم می‌توانست باشد. این حالت را شما هم دارید؟ گاهی آدم احساس می‌کند که جان‌اش خالی است. خالی، اما پر از جیک جیک یک وانت پر از جوجه. فکر و خیال از هر سو به هر سو می‌پرد. از وحید وفایی خبر ندارم. هنوز در بیمارستان است؟ به خانه برگشته؟ تو جنگل دارد می‌ریند؟ کسی نمی‌داند. اگر یک‌بار سر برگردانم و از ورای شانه نگاه کنم، گردن‌ام تیر می‌کشد و صدایی تو گوش‌ام می‌پیچد مثل کوبیدن چماق بر طبل.

پدر بزرگ آخر عمرش هم خوب می‌شنید. تنها نمی‌توانست آن چه را که می‌شنید، خوب بفهمد. آدم‌های مریض از این گرفتاری‌ها هم دارند. که ظاهر ن سالم‌اند، اما در عین سلامتی قادر به دریافت چیز درست و حسابی نیستند. تازه، این سرطان لعنتی. پدر بزرگم داشت. همان وقت بود که می‌دانستم بشریت تشکیل شده از یک مشت آدم پفیوز خودخواه با پلک چشم بر دهان. و همه جا حیوانات با خشونت کشته می‌شوند. حال‌ام از این همه به هم می‌خورد. در روزی از روزهای سال چهل و شش به مادرم گفتم: "مامان، خیلی درد داره." و مادر بی آن که بپرسد کجا، فهمید. چون درد را می‌شناخت.

دل‌ام می‌خواست می‌توانستم داستان‌های مادرم را بدون آن که گریه‌م بگیرد تعریف کنم. نباید گریه‌م کند. به خصوص وقتی که می‌نویسم. خیلی از خواننده‌گان آثارم نمی‌پذیرند. من نمونه‌ام، و نمونه‌ی گریان در زمانه‌ی نو معنا ندارد. نمونه باید قوی باشد و نقش مادر قهقهه‌ها را داشته باشد. اسطوره‌ای که چشم به اسطوره‌های بی ارزش می‌بندد. درد و اشک را باید دور ریخت. تازه، نمونه باید همیشه خوش‌بو باشد و هیچ‌گاه دم‌پایی نپوشد و کون‌اش را هم نخاراند، مثل گربه‌ی چنگ انداخته به پرده و یا آن یارو سه‌تار به دست.

فضای درون کافه یک‌بار تار یک شد. باران شدید شده بود. من، مرد پشت پیش‌خان و دو مهری از پنجره به بیرون نگاه کردیم. به ریزش وحشی باران. یکی از مهری‌ها گفت: "واخ واخ واخ، چه خیره." دیگری گفت: "فکر کنم پنجره‌ی توالت‌مون باز باشه. به زنگ به یوسف می‌زنم بگم ببندد." تلفن همراه را از کیف درآورد، دکمه‌ای را فشار داد و منتظر ماند: "عزیزم، منم. می‌تونم یه سر نیگا کنی پنجره‌ی توالت بازه یا نه. باشه... باشه... حدود نیم ساعت دیگه. با لیدا نشستیم داریم قهوه می‌خوریم. باشه. ماچ ماچ ماچ." تلفن را دوباره در کیف گذاشت.

لیدا پرسید: "حال یوسف چه توره؟"

- چه می‌دونم واله... ای... دکتر می‌گه باس استراحت کنه.

- بد شغلی‌یه آخه. تو روزنومه‌ها هی از سختی کار معلما می‌نویسن، پرستارا، خلبانا، اما یکی از راننده اتوبوس حرف نمی‌زنه.

مهری گفت: "سخت تر هم شده. همه‌ی روز پشت راه بندون. آگه یه دقه دیر به ایستگاه برسن، همه دادشون در می‌یاد. مسافرا، ریيسا، همه‌شون. تازه خشونت مسافرا هم هس. دق دلی‌شونو سر راننده در می‌کنن. یه راننده باس همه اینارو تحمل کنه. یوسف دیگه نمی‌تونه. مرد حساسی‌یه. نیاس راننده اتوبوس می‌شد."

- پس چی می‌شد نلی جون؟

- باس درس می‌خوند و می‌شد مهندس. اما بابا ننهش گفتن تحصیلات خرج داره و گروه، احمق‌ها.

لیدا گفت: "همه یه مشکلی دارن."

نلی گفت: "می‌دونم، اما بعضی‌ها شانس بیش‌تری دارن. یوسف بد آورده. همیشه یه مشکلی داره. کارشو دوس نداره. از قیافه‌ی خودش خوشش نمی‌یاد. از خونه‌ای که توشیم خوشش نمی‌یاد."

- قیافه‌ی خودش؟ مگه چشمه؟

- خودت که می‌دونی. دماغ‌اش. ملت وقتی می‌بینن‌اش به دماغ‌اش نیگا می‌کنن.

- اونقدها هم که گنده نیس.

- چرا دیگه، گندهس. خودشم می‌دونه که گندهس. من که بدم نمی‌یاد. دماغ دماغه دیگه.

- می‌شه یه چیزی ازت بپرسم؟

- بپرس.

- راسته که مردای دماغ گنده ...

- نه بابا راس نیس. اینم یکی از درداشه. من که بدم نمی‌یاد... گرچه ... چرا دروغ بگم... بدم نمی‌اومد اگه یه کم گنده‌تر بود. بدم نمی‌یاد یه گنده‌شو تجربه کنم.

و زد زیر گریه. لیدا دست بر شانه‌ی دوست‌اش گذاشت تا آرام‌اش کند.

رگبار بند آمده بود. حوصله‌ی شیرقهوه‌ی دوم نداشتیم. حال خیس شدن زیر باران هم نداشتیم. بلند شدم و خداحافظ گفتم و بی انتظار جواب زدم بیرون. تند کردم سوی ساختمانی در همین نزدیکی‌ها که لیلا توش زندگی می‌کرد و خشک رسیدم. می‌دانم. خیال نداشتیم بروم سراغ لیلا، اما این دیگر از دست‌ام خارج بود. هوا شده تعیین‌کننده‌ی کار و زندگی‌مان.

در باز بود و من بدون زنگ زدن داخل شدم و از پله‌ها رفتم بالا و کوبیدم به در خانه‌ی لیلا. باز نشد. رفتم و کوبیدم به در خانه‌ی وحید. آن هم باز نشد. نشستیم کف راهرو. هوس کشیدن سیگار داشتیم. سیگار همراه نداشتیم. تازه، نباید سیگار بکشیم. هر روز از این چسب‌های نیکوتین می‌زنم به بازوم. اگر در این حال سیگار هم بکشی، حالات بد می‌شود و من خود به خود، به اندازه‌ی کافی حال‌ام بد هست. دل‌ام می‌خواست نرگس این‌جا بود و سرش را می‌گذاشت رو شانه‌م. حیف که در راهرو خدمت‌کاری نبود تا تکه‌ای کیک سفارش بدهم. ایران تو مسابقه‌ی فوتبال با ژاپن یک بر یک مساوی کرد. (یادداشت ویراستار من: این جمله حذف شود.)

تصویری از جهان دارم که هر چند وقت یک بار روش کار می‌کنم و صیقل می‌دهم، اما عوض‌اش نمی‌کنم. به نظرم جهان مثل دکان بسته‌ی خمیردندان فروشی است. چند وقت که بگذرد، همه دهان‌شان بو می‌گیرد جز آن که به دنبال جانشینی برای خمیر دندان رفته و پیدا هم کرده است. جانشینی که من پیدا کرده‌ام آب تره‌فرنگی است با نمک. دهانات آتش می‌گیرد اما خوب، بو نمی‌گیرد. می‌توانی کونات را هم باش تمیز کنی. خلاصه: محصولی با خاصیت‌های فراوان. شاید هم اگر آدم به جاهای دیگرش بمالد، برود به بُعد ک.پ. من خود امتحان نکرده‌ام. هر چیزی به وقت خودش. کولی؟ به تخم‌ام. هر روز آفتاب بگیری و بگذاری ابروهات بلند شود. آدم‌ها خیلی احمق‌اند. یکی می‌گوید: "سلام من کولی‌ام." و دیگران چه فکر می‌کنند؟ "مواظب باش، کولی پیداش شده." سالی دوبار می‌آمدند به منطقه‌مان. یکی‌شان فیروز بود. وقتی دسته‌شان آمد طرف ما، شش سال داشت. از او کلمه‌ی "گاییدن" را یاد گرفتیم. من دوازده سال‌ام بود و هنوز این کلمه را نمی‌شناختم. همیشه می‌گفتم "کردن"، جز وقت‌هایی که بزرگ‌ترها بودند. آن وقت توپوزی بدی می‌زدند. کلمه‌ی گاییدن تو اواخر سال‌های پنجاه مد شد. مثل کلمه‌ی "تله‌ویزیون رنگی." یا کلمه‌های دیگر. آخرین بار که فیروز را دیدم سال شصت بود. هجده سال

داشت و به قول خودش دزد حرفه‌ای، ماشین دزد، معتاد، دروغ‌گو. دزد، ماشین دزد، معتاد، دروغ‌گو؟ با دختری از خانواده‌ای خوب دوست شده بود. او و خانواده‌اش دیگر کوچ نمی‌کردند. تو خانه زندگی می‌کردند. این‌ها همه را از پسر دابی فیروز (فریدون) شنیدیم که یک بار در دکان روزنامه فروشی بهش برخوردیم.

تازه، وقتی فیروز داشت خالی می‌بست، وانمود کردم باورش می‌کنم. گفتم: "فیروز، مواظب باش راهت کج نشه."

- هه هه، پلیس نمی‌تونه تخم منو بخوره. ازشون خیلی زرنگ‌ترم.

- آره؟ خیلی زرنگی؟ اسم به رییس جمهور امریکا رو بگو بینم.

- چرچیل.

- اون که نخست وزیر انگلیس بود.

- به تخم که بود.

دل‌ام می‌خواهد فیروز را ببینم. گور پدر همه‌ی آن‌ها که به کولی‌ها بد و بی‌راه می‌گویند. این‌ها خیلی رنج کشیده‌اند. باشان که باشی خسته نمی‌شوی. ساخت اجتماعی زندگی‌شان درست و حسابی است. دخترهاشان در زیبایی کم‌نظیرند. بهتر است دست خر را کوتاه کنی، یک دفعه دیدی چیز تیزی به یک جای تن‌ات فرو رفت. فیروز خواهی داشت که با دیدنش چشم و دل و دست‌ات به لرزه می‌افتاد. فیروز بهم گفت: "به‌تره نیگاش نکنی، داداش بزرگم حسابتو می‌رسه." تو سال پنجاه و پنج با یک گاراژدار ازدواج کرد که یک پیکان با سرنشین‌هاش را یک دستی می‌انداخت تو رودخانه.

خیلی بد است که جمال مقدم خودش را کولی می‌داند. اگر می‌دانستم فیروز کجاست، بهش زنگ می‌زدم و می‌گفتم: "فیروز، این جا به مادر قحبه‌ای پیدا شده که خودشو کولی جا می‌زنه."

چون آدم اهل خیانت و لودادن نیستم، این کار را نخواهم کرد. اما فکرش را بکن که این کار را بکنم. چیزی از جمال مقدم نخواهد ماند. کولی‌ها تحمل ندارند که کسی خودش را کولی جا بزند. حق هم دارند. یا کولی هستی یا نه. درست مثل این‌که جهود هستی یا نه. سیاه هستی یا نه. حالا ازم می‌پرسید پس نیمه کولی، نیمه جهود چی؟ باشد. دورگه هم هست. اما باید انتخاب کند کدام رگ‌اش قوی‌تر است.

چه قدر هوس سیگار کرده‌ام. صدام کمی گرفته. اگر لیلا بیاید فوری ازش می‌خواهم پستان‌هاش را لخت کند تا باشان بازی کنم.

ضربان قلب‌ام طبیعی نیست. این هم از بی‌تعادلی عصبی‌ام است. چه خوب است که آدم بداند چه مرگ‌اش است. مرض، نامی داشته باشد. پیش‌ترها که تپش قلب‌ام عادی نبود، می‌ترسیدم و از خودم می‌پرسیدم چه دلیلی می‌تواند داشته باشد؟ حالا، به عکس، آهان، این همان بی‌تعادلی عصبی است که خودش را نشان می‌دهد. از من نخواهید شنید که ادعا کنم حالا که امکان نام‌گذاری مرض‌ام دارم، خیال‌ام راحت شده است. شاید بهتر باشد اسم‌اش را بگذارم "عصبیت طاعون‌وار". می‌دانم از کجا می‌آید. معلوم است که از همان بی‌تعادلی عصبی است که امروز با سر محکم خوردم به در. درد وحشت‌ناکی کشیدم. بینی‌م هنوز درد دارد. چند جابه‌گی این بی‌تعادلی عصبی را نباید دست‌کم گرفت.

این اگوستا ام وی هم خیلی خوب است. حیف که گران است. ایتالیایی‌ها از آن حقه‌بازها هستند. چیز درست و حسابی که از زیر دست‌شان دربیاید، پول خون پدرشان را ازت می‌گیرند. تنها چیز ارزان‌شان همان اسپاگتی و ماکارونی مزخرف‌شان است. نه. نه. لیلا، ازت متنفرم. برای پانصدمین بار در این روز سیگار روشن نکردم. از روزی که سیگار را کنار گذاشتم، بیش‌تر سیگار روشن نمی‌کنم تا وقتی که روشن می‌کردم. حساب‌اش را بکن. به زودی فوتبال را شروع می‌کنم. شاید هم نه. فوتبال در سن بالای چهل. فوتبال برای عن دماغوهاست. همه چیز برای عن

دماغوهاست. سن از چهل که بگذرد، هیچ ورزشی نمی‌توانی بکنی. صدتا درد و مرض از صد جات بیرون می‌زند. از چهل که گذشتی، کارت تمام است. مسخره است که در سن بالای چهل کار عن دماغوها را بکنی. این اواخر یک احمقی دیدم که چهل و پنج سال داشت و تو رودخانه پارو می‌زد. خنده دار بود. با آن سر کچل و سوراخ‌های گشاد بینی هی هوا می‌بلعید. و پارو، پارو، پارو. انگار می‌خواست سر وقت خودش را به جایی برساند. انگار آدم با قایق پارویی سر وقت به جایی می‌رسد.

چه خبر است این‌جا؟ زن‌های برهنه کجايند؟ سه میلیارد زن در این کره وجود دارد و یکی‌شان که اسم‌اش لیلا باشد، به خانه نمی‌آید.

ده دقیقه دیگر می‌روم. متوجه شده‌ام که به سکس بی‌اعتنا شده‌ام. تنها به نرگس فکر می‌کنم. گهگاهی هم خیال کس و پستان دختر دیگری. دخترها و زن‌های دیگر با هم، گاهی تنها. و گاه نیز به نهصد دختر برهنه فکر می‌کنم که می‌توانم یکی‌شان را، دو تاشان را، در صورت لزوم سه تاشان را انتخاب کنم.

چیزهای دیگری هم در دنیای افکارم هست که بیش از سکس جا می‌گیرد. دردی که دارم. موتور. ادبیات. گذشته. آینده. فراموش نشود: تیمور، خانواده‌ام، دوستانم و البته مرگ مادر. به ترتیب اهمیت نوشتم‌ها. ترتیب را بیایید ازم بزدید. جز این شهروند منظمی هستم. به سیگار زیاد فکر می‌کنم. مثلن دارم سیگار می‌کشم، پس از این‌که دختر غرغرو را گاییده‌ام. مواظب باشم ملاقه را نسوزانم. یا موی دختر غرغرو را. موهای مجعد پرپشت دارد. آنوقت سرش هم خواهد سوخت. عکس‌اش را در روزنامه دیده‌ام. سر سوخته نمی‌شود نگاه‌اش کرد.

بهتر بود در خانه می‌نشستم تا بروم خانه‌ی لیلا. آدم وقتی احساس نزدیکی به مرگ داشته باشد، در خانه می‌نشیند. عصبیت، هم‌همش عصبیت، از الف تا یا، از فرق سر تا نوک پا، از درون تا بیرون. از این واژه‌ی عصبیت همیشه بدم آمده است. ده بار پشت سر هم نمی‌توانم تلفظ کنم. ازش بدم می‌آید. بهش دچارم و بیش‌تر بدم می‌آید. هیجان. این واژه‌ی قشنگی است. من پر از هیجان‌ام. هیجان مرا در چنگال خود گرفته، هیجان تنفس می‌کنم، هیجان می‌نوشم و می‌خورم. پادشاه و برده‌ی هیجان‌ام. هیجان پر از هیجان است و بر پیشانی‌م نوشته شده است. گورت را گم کن هیجان، خدا حافظ، ازت متنفرم، برو. دل‌ام می‌خواست خرگوش می‌بودم.

خیلی هیجان دارم. در زندان‌ام. در قطار پری نشسته‌ام و نمی‌توانم بیرون بزنم. ماهی‌ام در خشکی که آب هم نجات‌ام نمی‌دهد. بمبی هستم از جنگ جهانی اول. زیرنویسی‌ام در کتاب ناخواندنی. انبوهی‌ام از صداهای فراموش شده، میمونی با سوراخ در جمجمه. دیوانه‌ی نویسنده، شرح دهنده‌ی ناگفتنی‌ها. و چی؟ شارح. شرح دهنده. آهان. کسی از پله آمد بالا. لیلا است! هیجان کم شده بود. برای برهنه کردن پستان‌هاش لازم نبود عجله کند.

لیلا نبود. زن بود. زن دیگری. یکی از این پتیاره‌ها. کی بود؟ برای چه آمده بود این‌جا؟ موز تو کون‌اش داشت؟ یا که من، شخصن، با دست خودم باید فرو می‌کردم. اول جا خورد، بعد خشک‌اش زد. با لکنت شروع کرد به جیغ زدن. "توو... توو... توو... این‌جا... چه می‌کنی؟... عجب رویی داری."

چه آدم عوضی‌ای. و حرف زدنش. لکنت و کف به دهان. باشد. جمله‌هاش را تمام کرد. فکر کردم می‌خواهد بهم حمله کند. بیا جلو زنک. تو خدمت سربازی، افسر فرمانده هم حریف‌ام نمی‌شد. روزی چهارصدتا شنا می‌روم. دست‌کم باید بروم. این اواخر، به خاطر گردن‌ام و عوامل دیگر، ناراحتی‌های دیگر و بی‌تعادلی عصبی ورزش نمی‌کنم. می‌فهمید که به هر حال، حمله کن، آنوقت دلیلی دارم که کسات را بچسبانم پشت گوش‌ات.

نگاه تهدیدآمیزم یا چیز دیگری از این دست را گرفت که آرام شد. رنگاش پریده بود. گفتم: "همه‌ی دیوونه‌گی‌یا تو یه آدم جمع شده. تو کی هستی دیگه؟"

- رعنا وفایی... دختر...

- دختر... دختر کی؟

- خودت می‌دونی. پدرم. وحید وفایی، که تو روونه‌ش کردی بیمارستان.

- چی؟ کی؟ من؟ من کسی رو روونه‌ی بیمارستان نکردم. من یه شهروند خوب و آدم حسابی‌ام. همین الان گفتم که از این کارا نمی‌کنم. از دست زررهای بابات خیلی کفری‌ام. خودش از پله افتاد.

- می‌دونم. همیشه مشکل ایجاد می‌کنه. بعد می‌ذاره کول یه آدم دیگه. همه‌ی عمرش آدم ناراحتی بود.

- آره، از اون مادر قحبه‌ها.

- خجالت زده گفت: "آره."

- ولش کن بذار بمیره، مادر قحبه رو.

- مشکله. آخه بابامه. کوره. تنها منو داره.

- هنوز تو بیمارستانه پدر سگ؟

- نه، یه چن وقتیه بردمش خونیه خودم تا حالش جا بیاد. حالش که خوب شه، می‌یاد همین‌جا زندگی کنه.

- مرتیکه‌ی عوضی.

- اومدم گل‌هاشو آب بدم.

- دیوٹ.

- در پایینو تو واگذاشتی؟ بهتره ببندیش.

- وقتی اومدم باز بود. شاید لایلا پشت سر خودش نبسته. می‌شناسیش که همیشه تو ابر و آسموناس.

- نه نمی‌شناسم.

- لایلا رو نمی‌شناسی؟

- اسمشو شنیده‌م. می‌دونم که همسایه‌ی بابامه.

- اون پفیوز.

- حالا می‌رم گل‌ها رو آب بدم.

- با اون گلدونای گه‌اش.

- می‌بخشی که برخورد اولم خوب نبود. بابام زیادی ازت بد گفته.

- اون عوضی دیوٹ پفیوز. اون Bastardo immensi.

- !... آره. از پیش راجع بهت قضاوت داشتم. با اون حرفایی که تو رادیو و تله‌ویزیون می‌زنی. گاهی زیادی شورشو در می‌یاری. اما خودت آدم دل‌چسبی هستی.

- من یه آدم ساده‌ی دهاتی‌ام. همینه دیگه.

- حالا می‌رم گلدونارو آب بدم. نمی‌تونم بابامو زیادی تنها بذارم.

- اون میمون عوضی رو.

- آره... خداحافظ.

- خداحافظ. در ضمن اسمت خیلی قشنگه.

- مرسی.

- هیچ زنی رو ندیدم که اسمش ره‌عا باشه.

- آره؟

- یه سؤال دارم.

- بفرما.

- موز تو کونت داری؟

- چی؟

- هیچی. ولش. من می‌رم خونهم.

از پله‌ها آمدم پایین و در را پشت سرم بستم. سیگار روشن نکردم. هوا خوب بود. شیرقهوه حالا می‌چسبید. غلام دارد می‌آید. سبزی‌فروش محله‌مان. هورا برای شاغلام.

بخشکی شانس. زیاد از خانه دور نبودم که به ایرن برخوردیم. از آن سوی خیابان، از وسط اتوموبیل‌ها دوید تا بیاید و جلوم را بگیرد و بپرسد که حالم چه‌طور است.

- ای بدک نیست.

- من حالم خیلی خوبه. بعد از اون سری عکس کلی سفارش گرفتم.

- واسه چه کاری؟

- همه کار. تهیه برنامه، اجرا، مربی‌گری... می‌دونی...

- مربی‌گری؟

- آره.

- نمی‌دونم چیه. مربی‌گری. نه، خیلی تازه‌س واسه‌م.

- مثلن رییس یه کارخونه‌ی بزرگ می‌یاد این‌جا از شعبه بازدید کنه.

- خب.

- خب دیگه. گفتیم که من می‌شم راهنما و همراه. از فرودگاه به هتل، از هتل به کارخونه. وقت ناهار با مدیرای دیگه هم باش می‌مونم.

- به این می‌گن مربی‌گری؟

- همراهی. چه می‌دونم، اسم این شغل همینه.

جواد از کنارمان رد شد و جوری که بشنوم گفت: "یه روزی به حسابت می‌رسم عوضی."

ایرن پرسید: "اون چی گفت؟"

- که یه روزی به حسابت می‌رسه. محل نذار. حرف مفت زیاد می‌زنه. خب که این‌طور. همراهی. چه‌قد می‌دن؟

- راجع به پولش چیزی نمی‌گم. تو که همیشه به فکر پولی.

- جدی؟ به فکر پولم؟ خودم متوجه نشده بودم.

- آره، همیشه از م می‌پرسی چه‌قد در می‌یارم.

- خب چه‌قد در می‌یاری؟

- دیدی، دوباره پرسیدی‌ها.

- خب همین جوری می‌پرسم دیگه. واسه‌م فرقی نداره بدونم چه‌قد در می‌یاری. زیاد که نباش باشه.

- تو اینو می‌گی.

- من چیزی نمی‌گم. ساکتم. سکوت حالا مد شده، می‌دونی؟

ابر تیره‌ای داشت می‌آمد.

- یه دوست پسر تازه دارم.

- جدی؟ پول‌داره؟

- من دوستش دارم.

- مگه عاشق اون کونیه نبودی؟

- اون کونی نبود، فقط نشد که ادامه بدیم. اما کونی نبود.

- مگه با کونی‌یا بدی؟

- نه! اینو نگفتم. فقط می‌گم اون کونی نبود. یه کمی ظریف بود. خیلی از مردای معمولی ظریفن.

- جدی؟ پنج تاشونو اسم ببر ببینم.

- اووووم.

- کندی؟ جانسون؟ نیکسون؟ کارتر؟ بوش؟

- کی؟

- بوش بوگندو.

- چی؟

- ول کن بابا. دوستت چیکاره هس حالا؟

- تو کار تجارته.

- چی مثلن؟
- چیزای مختلف.
- چیزای مختلف؟ پس بگو تو کار قاچاقه. یه قاچاقچی افتاده دنبالت. تو چمت شده؟ اول با یه کونی، بعدش هم قاچاقچی. بعدیش کیه؟ فایقرون؟
- تو چمت شده که چرت و پرت می‌گی. دروغه. اون یکی کونی نبود، پرویز هم قاچاقچی نیس.
- پرویز؟ اسم خوبی واسه یه قاچاقچی. یا یه پفیوزی که سر زنا کلاه می‌ذاره. یکی شونو می‌شناسم. پرویز داوودی. خیلی وقت پیش گورشو گم کرد.
- چی گفتی؟
- صدش یکباره مثل خانم معلم‌ها شد.
- چی؟ من چی گفتم؟ کی؟
- پیرزن عصا به دستی ازم تقاضای امضا کرد. باشد. ترک سیگار آسان‌تر ار ترک امضا دادن است. سه امضای سال هفتاد و هفت را دادم و یک امضا از سال هفتاد و هشت. انگار فرق هم می‌کنه. انگار کسی تفاوت را تشخیص می‌دهد. انگار زندگی سودی هم دارد.
- زن چلاق کیف کرد و رفت.
- گفتی پرویز داوودی؟
- می‌شناسی‌ش؟
- دوست پسر تازه‌مه.
- ای داد و بی‌داد.
- می‌خواستم به هرچه ناب‌تر پرویز داوودی بگویم، اما جلوی خودم را گرفتم. اگر ایرن بخواد با او باشد، به خودش مربوط است. مساله‌ی لیلا فرق می‌کنه. آن وقت پرویز داوودی را رد کردم چون لیلا در زندگی‌م حضور بامعنایی دارد. دست‌کم آن زمان داشت. ماه گذشته معنایش کم‌رنگ شده است. اما آن زمان که با پرویز دوست شده بود، ازش خوشم می‌آمد.
- می‌خواستم در برابر مردهای بد حفظاش کنم. با این ایرن کاری ندارم و با مردهاش اصلن و ابدن. توجه کن، بدم نمی‌آید پستان‌هاش را ببینم و اگر کس‌اش از آسمان بیفتد، خوب می‌کنم توش. اما خودش نباشد هم نباشد.
- زنکه‌ی عوضی.
- واسه چی ای داد و بی‌داد؟
- شوخی کردم. سر به سرت می‌ذارم. می‌تونم که نه؟ این پرویز داوودی مرد خوبییه.
- اما چرا گفتی سر زنا رو کلاه می‌ذاره؟
- شوخی مردونه. پرویز به کس لیبی معروفه. شوخی کردم بات.
- دل‌خور و گیج نگاه‌ام کرد: "از کی شنیدی که به کس لیبی معروفه؟"
- فکر کنم از خودش. خودش پخش کرده.
- آهان.
- می‌تونه چاخان باشه. مردا جلو هم‌دیگه زیاد خالی می‌بندن.
- نه... اون دروغ‌گو نیس.
- می‌تونستم از حالت‌اش بفهمم که این پرویز داوودی هرگز کس‌اش را نلیسیده. یا اگر هم لیسیده، جانانه نبوده.
- خوش‌حالم واسه‌ت.
- از کجا می‌شناسی‌ش؟
- چن بار تو جشن و این حرفا دیدمش. حالا دیگه نمی‌رم جشن. به خاطر بی‌تعادلی عصبی.
- خوب می‌شناسیش؟ منظورم ...
- نه، نه خیلی خوب. اما خوش‌حالم که دوستش داری.
- هنوز خیلی به هم نزدیک نشدیم.
- نه؟ می‌شین. وقت لازم داره.

- اما تو می‌گی آدم خوبیه؟

- تو نگاه اول آره.

بدجوری جذب موضوع شده بود. هنوز نمی‌دانست این پرویز داوودی کیست. بهش بگویم که به زودی همه‌ی پول‌اش را بالا خواهد کشید؟ نه. به حساب پرویز داوودی خواهم رسید. اما از راه دیگری. این ایرن احمق را بیرون ماجرا نگه می‌دارم. همه‌ی آرزوی این زن راه یافتن به دنیای پول‌دارها بود.

- خب دیگه من باس برم.

- آره، منم با پرویز قرار دارم بریم جایی. سلام‌تو برسونم؟

- حتمن.

گونه‌م را بوسید و رفت. دیدم که قدم‌هاش نامطمئن بود. چه ساعتی بود؟ خیلی دیر نبود. می‌توانست دیرتر باشد. ناخودآگاه دستم را به جیب راست کاپشن بردم. نه سیگار و نه فندک. تنها کلید خانه. معلوم است. کلید در جیب من مثل خشتک است در تن جنده. جنده‌ی بدون خشتک می‌شود تنگسیری بدون عرق. یا شهرام شیرازی بدون ناراحتی معده. نویسنده‌های ما بدجوری درد می‌کشند.

گهات بزندن. جواد داشت رد می‌شد. زیر چشمی نگاه کرد. صدایش زد. آماده شد که پا به دو بگذارد. دوباره صدا زد: "جواد، یه دقه بیا این‌جا." ایستاد. به حالت دعوا. اشاره کردم به نیمکت زیر درخت. خودم نشستم. آرام آمد.

مشکل این است که بزدل است. عرض‌های درگیر شدن با پرویز داوودی را هم ندارد. نیمه خل و چل است. و زن‌ها را کتک می‌زند. به جاش برود پرویز را بزند. به زحمت‌اش می‌ارزد. پرویز که بی شک پول ایرن را بالا خواهد کشید. باید کاری بکنم. ایرن در زندگی من جایی ندارد، درست. اما پرویز داوودی پیویزی است که حق ندارد سر ایرن کلاه بگذارد. تازه، این‌ها همه‌ش بازی است.

با خودت می‌گویی: این کوشیار پارسی دایم از بیماری‌ش می‌گوید، همه‌ش تو خیابان راه می‌رود و نقشه می‌کشد. نکته این‌جاست: مریض یا سالم برای من فرق زیادی ندارد. من مریض هستم، درست. اما وانمود می‌کنم که سالم هستم. باید قوی باشم. به خصوص برای نرگس. گفتم: "جواد، دیووت، بیا نزدیکتر."

آمد نزدیک من نشست. مثل سگی که منتظر تنبیه باشد. با این آدم چه می‌توانی بکنی؟ واقعن چه می‌شود کرد با این آدم؟ و غیره و غیره.

- ویشگون از دماغم نکیری‌ها.

- واسه چی از کنارم رد می‌شی و تهدید می‌کنی؟ منظورت چیه؟ به من می‌گی عوضی؟ واسه چی؟

- آخه همیشه از دماغم ویشگون می‌گیری. دردم می‌یاد آخه. تحقیرم می‌کنی.

- تحقیر؟ چی داری می‌گی؟ اولن ویشگون نه و تلنگر، بعدشم این نشونه‌ی رفاقته خزه. عجب خری هستی تو. می‌دونی تحقیر چیه؟ کاری که پرویز داوودی می‌کنه. می‌شینه پشت سرت حرف می‌زنه. این تحقیره.

منظور ساختن قصه‌ای برای کفری کردن جواد بود. عصبانی‌ش کنم تا برود و دندان‌های پرویز را بریزد تو دهان‌اش. اگر نکرد چی؟

- پرویز؟ چی می‌گه پشت سر من؟

به دخترک دوازده تا چهارده‌ساله‌ای امضا دادم که التماس می‌کرد. می‌خواست رو بازوش امضا کنم. پر مو بود. گفت که شعر می‌گوید. گفتم که چند تاش را بفرستد برای یوسف حسینی. او شعر خوب می‌فهمد. نشانی یوسف حسینی را رو بازوی پرموی دیگرش نوشتم. شنگول رفت.



فکر کنم حق دارند که می‌گویند این روزها هر چیزی که می‌خوریم آلوده است. وقتی دخترک جوانی این همه پر مو باشد، یک جای کار اشکال دارد. یا که دخترک مو را از پدر به ارث برده.

- پرویز چی می‌گه پشت سر من؟

من این‌جا چه می‌کنم؟ رو نیمکت زیر درخت آفت زده. عجب بدبختی‌ای. زندگی گه است. باران ریز شروع شد.

- می‌گه تو کونی هستی.

چشم‌های جواد درشت و درشت شد. رگ‌هاش بیرون زد. مشت‌هاش گره شد. چند ثانیه به همان حال ماند. بعد... بعد... مردک پیروز زد زیر گریه. گریه پر اشک و آب بینی.

- حق داره. باس پیش‌تر ازینا خودم می‌دونستم.

ادامه داد. خوب نمی‌شد فهمید چه می‌گوید. "نمی‌دونم... از کجا فهمیده... چون این بزرگترین راز زندگی‌مه. اما حق با اوه. من... هم... هم... همجنس‌گرا هستم. افتخار هم... هم... می‌کنم... آره."

ای بابا! حالا لابد جار هم خواهد زد. چندتایی داشتند نگاه می‌کردند. همه‌ی کونی‌ها همین‌اند. پرده را که کنار بزنی، ول کن نیستند دیگر. اما به تو چه ربطی دارد؟

- تبریک جواد. خداحافظ.

احساس کردم تخم چشم‌هاش دارد می‌ترکد. "آره... من... هم... هم... هم... و داد زد "جنس‌گرا هستم." یقه‌ش را گرفتم و با دندان‌های فشرده به هم گفتم: "هر گهی که هستی باش، اما هرگز زنا رو کتک نزن. فهمیدی؟" آدم‌های بیش‌تری ایستاده بودند به تماشا. بروند بمیرند. جواد زیک زیک کرد: "آره... باشه." ولش کردم. "آخه... می‌دونی..."

- واسه این‌که تکلیفت با خودت روشن نبود. اما از حالا به بعد می‌دونی. دستات رو می‌کنی تو جیبیت. رو زن بلن نمی‌کنی. روشن شد بچه کونی؟

- آره. باشه. به من بگو جواد. فحش نده.

- خیلی افتخار نکن به اسمت. جواد! زندگی جدیدت مبارکه. سعی کن باش کنار بیای. هیچ چی دیگه مهم نیست. اینو می‌دونستی؟ مواد هم مصرف نکن. یا اون مراد پیدات می‌کنه؟

- مراد؟ مگه تو مرادو می‌شناسی؟ اون چیزی گفته؟

- آروم بگیر حالا. محل نذار.

- باشه. باشه.

- حالا دیگه آب‌غوره نگیر عوضی. تازه اون پرویز گفته که همجنس‌بازا تحویل نمی‌گیرن. چون زشت و عوضی و احمق.

سیگار روشن نکردم و به باران ریز هم محل نگذاشتم. فکر کنم پیش‌ترها کمتر باران ریز می‌بارید. با این همه فکر چه باید کرد. رفتم به پاتوق. خوب حالا این‌جام. آیا این همان زندگی است که ارزش زیستن دارد؟ معلوم است. به هیچ چیزی شبیه نیست. و من خوشام می‌آید ازش. بی‌فایده‌گی پر از فایده. ترس و دل به هم خورده‌گی و خشم و نفرت و بیماری و درد و عشق، لذت، تمنا، وابسته‌گی، دل‌بسته‌گی و لگد به شبح مرگ. بگذار با این زندگی پیش برویم. بگذار خرگوش‌ها را نجات دهیم. بگذار به انسانیت جای شایسته‌ای ببخشیم. بگذار شیرقهوه سفارش بدهیم.

- آرش جان، به شیرقهوه.

آرش، آدم ساکت، دست به کار شد. می‌توان سر صحبت با او باز کرد. چه بگویم؟

شیرقهوه را به سه جرعه بالا کشیدم. و شکلات خوش‌مزه‌ی کنارش را هم خوردم. شکلات سفارشی هاکان. در این باره، در رمان مستقل آینده‌ام شکلات هاکان خواهم نوشت. یا که نه. باشد. نه، نمی‌نویسم. دومین شیرقهوه را داشتم می‌نوشیدم که هاکان آمد.

- چه خبر؟

- دیروز دوتا دختر خوشگل اومده بودن رستوران. یکی ش موسیاه، شیک و پیک با پستونای گنده. با چشاش لخم کرد.

- لوچ بود؟

- نه، چنو مگه؟

- پیش می‌یاد. دومی چی؟

- اون موهاشو بور کرده بود. دختر به اون خوشگلی به عمرم ندیده بودم.

- لوچ بود؟

- نه چنو مگه؟ واسه چی باس لوچ باشن؟

- باس خوب دقت کنی. اگه دو تا دختر با هم برن بیرون، امکان داره یکی شون لوچ باشه. امکان کمی‌یه، اما خب هس.

- باشه. اما دختر بلونده یه جای زخم تو صورت داشت.

- می‌بینی. گفتم که. بلونده کدوم شون بود؟

- چی گفتی؟

- بابا دقت کن. دو تا دختر با هم یعنی شروع بدبختی.

- دقت می‌کنم.

صدف آمد تو. با جوانکی که به نظر می‌آمد در امتحان رانندگی تنها چهل درصد سوال‌ها را توانسته بفهمد. صدف برای هاکان دست تکان داد. بدم نیامد که برایش دست تکان بدهم، اما جلوی خودم را گرفتم. زیاد اهل دست تکان دادن نیستم. اگر می‌دانستم دست تکان دادن به تماشای پستان‌هایش می‌رسد، شاید تردید نمی‌کردم. تازه، اگر صدف نظری به من داشت، تا حالا خبری شده بود. برای چه سوی کسی دست تکان بدهم که در نگاه اول عاشق‌ام نشده و از این حرف‌ها. می‌دانم که بعضی از دخترها از هنر بی‌اعتنایی به مرد استفاده می‌کنند. انگار که این مهم‌ترین سلاح برای پیروزی بر مرد است. اما صدف به قیافه‌ش نمی‌خورد که این هنر را بشناسد. به تخم‌ام. لایلا هنوز وجود دارد. دیگر آن زمان گذشته که جوان‌ترها را سوی خودم می‌کشاندم. بعد از کتاب پر فروش عشق را به من ببخش. چه کتاب خوبی بود. بی‌هوده نبود که چاپ دهم آن در دویست هزار نسخه به فروش رفت. بدون آن کتاب نمی‌توانستم بی.ام.و بخرم برای نرگس.

احساس بدی داشتم. در همین پاتوق. تن‌ام انگار شده بود زمین گل و لای. کسی متوجه نمی‌شد. همیشه جنگ درونی برای بالا کشیدن از چاله. از خودم می‌پرسم تا کی ادامه دارد. به هر حال نباید زود بمیرم. کتاب تازه‌ام باید تمام شود.

هاکان پرسید: "حالات خوب نیس؟"

- دستمال توالت زبر باعث خیلی مریضی‌یا می‌شه. می‌مالی به کون‌ات، خراش برمی‌داره. ورم می‌کنه. میکروب از راه روده می‌ره تو معده. فشار می‌یاره به ریه‌هات. ریه‌ها زیر فشار می‌تونن باعث هزارتا مریضی دیگه بشن. خلط زیاد، تب، تنگی نفس، چه می‌دونم تا برسه به مغز و سکتته‌ی مغزی یا شانس بیاری سکتته‌ی قلبی.

- چه قدر می‌دونی تو. تا حالا به کسی برنخوردم این همه بدونه.

- تحصیلات عالی و کتاب خوندن. خیلی کتاب خوندن. اطلاعات پزشکی رو از رمان‌های پلیسی هم می‌شه به دست آورد. مث رمان‌های اسماعیل نادری. توش پزشک قانونی وول می‌زنه.

- اسمش چیه؟

- اسماعیل نادری.

- تا حالا نشنیدم. تو لیست کتابای پرفروشه؟

- بعضی وقتا. کتاب‌خرا حیونای عجیبی‌ان.

- شه‌چهر رو دیدم که تو لیست پرفروشاس.

- شماره سه یا چهار.

- اما جهانگیر ناشر می‌شود از تو لیست رفته بیرون.

- می‌دونی چیه؟ نباس به این لیست‌ها اعتماد کرد. کتاب فروشا با روزنامه و مجله گاوبندی می‌کنن. به‌شون زنگ می‌زنن واسه امتیاز دادن. به اونا می‌گن که این هفته هزارتا از یوسف حسینی فروختیم، چارصدتا از طاهره... فامیلی‌ش چیه؟ ... سیصدتا از این... پونصدتا از اون.

- کوشیار پارسی چی؟

- آهان، اگه بگن کوشیار پارسی، یارو کتاب فروشه می‌گه اون ناکس با اون موهای بلند؟ عجب بد دهنه. یه تیکه‌ی خوشگل رو تور کرده. زنا دوستش دارن. از اون ضد زنا و ضد هم‌جنس‌گراها و خودخواه‌هاست. اون یارو افغانیه چی بود اسم‌اش؟ احساس می‌کرد آنا آخمتوای افغانستانه. یه بار حال‌شو گرفت. به‌ش گفت تو فکر می‌کنی همه‌ی دنیا گه‌ان جز خودت؟ مردکه‌ی گه. خوش‌ام اومد. اومده بود تو کتاب فروشی امضا کنه. دختر ا و زنا از سر و کول هم بالا می‌رفتن و با هم دعوا می‌کردن. آرزوشون بود باش دست بدن. یکی‌شون دو سه تا دیگه رو انداخت تا نزدیک‌اش بشه و خواست دست بده. می‌دونی کوشیار چی گفت به‌ش؟ "اول پستوناتو نشون بده." دختره حاضر بود. نمی‌دونم لخت شد یا نه. چون من رفتم تو مستراح بالا بیارم. بعدش یه ساعت رو صندلی نشستم تا حالم جا بیاد. این نویسنده‌ها اگه ما نباشیم هیچ گهی نیستن. بعدش روزنامه‌چی می‌گه "دلم می‌خواد بدونم کی می‌یاد واسه امضا." کتاب فروشه می‌گه "همین روزا واسه امضای شه‌چهر می‌یاد."

هاکان پرسید: "خب، پستونای دختره رو دیدی؟"

- اینا که گفتیم واقعن اتفاق نیفتاده که از خودم درآوردیم. این کار نویسنده‌هاست که قصه و داستان بسازن. حتا اگه ننویسن. کتاب فروشا آدمای بدی نیستن. از شون گله‌ای ندارم. زیاد کار می‌کنن تا یه لقمه نون در بیارن. واسه چی در کتاب فروشی رو نمی‌بندن برن کافه باز کنن.

- کافه باز کنن. بد ایده‌ای نیس. پر مشتری. من کافه‌مو که باز کنم، تا آخر شب باز می‌ذارم. اونوقت می‌شینم تو ماشین پورش با یه دختر خوش‌هیكل و خوش‌پستون.

- سازنده‌ی پورش نازی بود، می‌دونستی اینو؟

- آره؟

- آره. درسته که ماشین عیب نداره. اما سنوال اینه که تو زمان نازیا چتو بود. اون هیملر هم یه مرغ‌دار بود مث رفسنجانی. به مرغ‌دارا اعتماد نکن. هیچ ایده‌ای از زندگی ندارن. به‌تره گورشونو بیرن.

نمی‌توانم بدانم این چه‌گونه ممکن است، اما بیماری یک‌باره از تن‌ام رفته بود. نه این که احساس کامل سلامتی داشتم. اما کمتر احساس بد و حال بد داشتم. چیز غریبی است این تن. از این ثانیه به آن ثانیه، واکنش‌های غیرقابل پیش‌بینی دارد. هر واکنشی هم یک روی سکه است. تا بیایم احساس خوبی داشته باشم، ترس می‌آید و احساس‌ام بد می‌شود. روان‌شناس یا روان‌پزشک می‌تواند کمک کند. قبول دارم. اما حوصله ندارم بروم سراغ‌شان. امکان دارد پسرشان بیمار شی‌زوفرنی باشد که به اعتماد من صدمه خواهد زد و من باید هم‌درشان بشوم. هم با پدر و هم با پسر. می‌دانم که عاقبت هیچ‌کدام‌شان به خیر نخواهد شد. عاقبت به خیر؟ از این کلمه هم بلدم استفاده کنم؟

هاکان گفت: "یه خوراک مرغ می‌چسبه حالا."

- می‌دونم. اما اوضاع گه‌تر از اونه که فکر می‌کنی. مشکل اینه که مرز بین خوب و بد دیگه معلوم نیس.

- نمی‌فهمم چی می‌گی.

- همه چی گه‌ه. گاهی نمی‌زنم تو خال. اونوقت فکر می‌کنم اینو باس بنویسم یا یه جور ی به بقیه بگم. خب ایده‌ش خوبه واسه کسی که تنهایی کار می‌کنه. اما وقتی شروع کنی، همه چی چن برابر گه‌تر از اونی که هس به نظر می‌یاد. هی بخوری زمین و پا شی. و دوباره و دوباره. تازه

پاشدی که باز می‌خوری زمین. تالاب عین ناپاله. درسته که تا زمین نخوری قدر پا شدنو نمی‌دونی.

- آره، من هم چیزی می‌خوری؟

- نه. دوتا شیر قهوه خوردم.

- یه چیز دیگه.

- یه لیوان آب.

- آرش، یه قهوه و یه لیوان آب.

مهران پیداش شد. خواننده خواهد گفت: باز این مهران، با خالی‌بندی‌هاش. حالا دوباره چرت و پرت راجع به دوکاتی و زن‌ها. اگه اون حروم‌زاده آرشیتکته، واسه چی تو رمان تازه‌ی کوشیار پارسی یه حرف درست و حسابی از حرفش نمی‌زنه.

خواننده مگر خل شده است؟ بزرگترین روشن‌فکران جهان تو کافهی پاتوق از موتور و زن حرف می‌زنند. اسم ببرم حالا؟

مهران گفت: "می‌دونی چی دیدم حالا؟"

هاکان گفت: "نه."

- یه دختر خوشگل ماه رو دوکاتی ۷۴۸.

پرسیدم: "با پستونای گنده؟"

- خوب نتونستم ببینم. لباس یک‌سره چسبون چرمی تنش بود.

- چی می‌خوری؟

- شیر قهوه.

- آرش، یه شیر قهوه بیار.

مهران گفت: "اون خوشگله که این‌جاس."

هاکان گفت: "صدف."

- دیگه کدوم بچه کونی رو دنبال خودش راه انداخته؟

- یه کونی که زبونش می‌گیره.

- خب حالا یه خبر تازه. دوک تازم همون ۹۹۶ می‌شه نه ۹۹۶ S.

- فرقش چیه؟

هر دو با ناپاوری نگاه کردیم. چه‌گونه ممکن است تفاوت بین ۹۹۶ با ۹۹۶ S را ندانی.

- باس خودت ببینی. وقتی فرقشو نمی‌دونی چی بگم.

مهران پرسید: "حال بابات چمتوره؟"

هاکان هم تکرار کرد: "آره راستی حالش چمتوره؟"

- بد نیس. هنوز زنده‌س.

صدف با آن پسرک عن دماغو زدند از کافه بیرون. آرش آب و قهوه و شیر قهوه آورد. مهران گفت: "یه روز تنبون این دختره رو می‌کشم پایین."

هاکان پرسید: "چه نمره‌ای بهش می‌دی؟"

- هجده.

هاکان گفت: "ما می‌دیم شونزده."

تایید کردم. لیلا هجده می‌گرفت؟ پیش‌ترها شاید. حالا چهارده هم نیست. با آن جمال مقدم‌اش. و غصه‌ی کودکانه‌ش پس از افتادن مردک کور از پله‌ها. و رفتار بی تفاوت‌اش در برابر من. فکر می‌کنی روزی زنگ بزند برای احوال‌پرسی؟ فکر می‌کنی روزی بیاید و به من و نرگس روز به خیر بگوید؟ بگذریم. اگر سراغ‌اش بروم، هرگز خودی نشان نمی‌دهد. و اگر سراغ‌اش بروم، نه بار از ده بار خانه نیست. چرا می‌روم؟ فکر کنم برای این‌که بی‌هوده انتظار چیزی دارم و عادت شده است برام. شکلات هاکان را برداشتم و خوردم. آب نوشیدم. تشنه‌م نبود. هاکان داشت روزنامه ترکی می‌خواند. بلند شدم بروم خانه. مهران گفت: "امروز و فردا می‌بینمت. دوک دوک دوک دوک."

رفتم خانه و دراز کشیدم رو کاناپه. حالم خوش بود و تن خسته نبود. اما ساعتی دراز کشیدن به جایی بر نمی‌خورد. کار را همیشه می‌توان کرد.

یکی دو ساعت دیگر. یا فردا. چه کسی منتظر کار نویسنده نشسته است. من که نه. ادبیات را دوست دارم، اما با یک ساعت چرت زدن رو کاناپه عوضش نمی‌کنم.

رو کاناپه دراز کشیده‌ام و فکر می‌کنم به روی‌دادها. چه قدر دلم برای نرگس و تیمور تنگ است. حالا دیگر می‌رسند خانه. دلم سیگار می‌خواست. کم پیش آمده که این قدر هوس کنم. باید دیوانه باشی که سیگار را بگذاری کنار. سیگار روشن نکردم. بلند شدم و رفتم به آشپزخانه، چیزی برداشتم برای جویدن و آدمم رو کاناپه دراز کشیدم. همین‌جا. با تکه‌ای گوشت سرد در دهان. این عادت خانواده‌گی‌مان است. تکه‌ای گوشت در دهان. آن هم سرد. پدر بزرگ، آن یکی پدر بزرگ، درست مثل پدرم. و عمویم اصغر. همه‌شان هم سیگار زیاد می‌کشیدند. و یک‌بار هم ترک کردند. و دنبال چیزی برای جویدن بودند. با یک تکه گوشت سرد به هیچ خرگوشی آزار نمی‌رسانی. خرگوش‌ها آزار خواهند دید. با هر چیزی. حتی با تکه‌ای گوشت سرد تو یخچال. آدم‌ها، زنان، بچه‌ها با هر چیزی آزار می‌بینند. کشته می‌شوند. در این‌باره می‌خواهم فکر کنم. حالا نه. نمی‌خواهم دوباره بیمار شوم. در روزی که احساس بیماری کمتری دارم. می‌خواهم تصویرهای خوب جلوی چشمانم باشد. پدر بزرگم، نشسته کنار کپه‌ی آتش، با تکه گوشتی در دهان.

تلفن زنگ زد. خیلی وقت پیش بود که زنگ زده بود. کی می‌تواند باشد؟ پیام‌گیر روشن نبود و زنگ ادامه داشت. بردارم؟ نمی‌خواهم خبر بد بشنوم. واقعن نمی‌خواهم. امروز نمی‌خواهم. نمی‌خواهم بشنوم کسی مرده است، یا اتفاقی افتاده که خیلی بد است. یا اتوموبیل فلانی را زدیده‌اند، یا خانه‌ای آتش گرفته، یا سگی مسموم شده. نمی‌توانم. نه. با ترس و لرز گوش‌ی را برداشتم. کسی بود که می‌خواست مصاحبه کند.

- من دیگه مصاحبه نمی‌کنم.

- چرا؟

- واسه این‌که حرفی برای گفتن ندارم. همه چی گفته شده. دیگه کلمه هم پیدا نمی‌کنم. هر چیزی ده بار تکرار کرده‌م. هر مصاحبه‌کننده‌ای هم به میل خودش قیچی کرده و عوضی داده به خورد مردم.

- اما من که تا حالا باتون مصاحبه نکردم.

- نه؟ واسه چی نکردی؟

- واسه این که تازه کارمو تو روزنامه شروع کرده‌م.

- تبریک. اما من استثنای قایل نمی‌شم. دیگه از من گذشته.

- حیف. باید اصرار کنم؟

- لازم نکرده. می‌دونی چیه؟ برو با احمد و کیلی مصاحبه کن. دیوونه‌ی مصاحبه‌س.

- نه، اون خیلی عوضیه.

- اولین بار نیس که می‌شنم. با گذشت زمان آدم دیگه باورش می‌شه.

- باور کنین. یه عوضی به تموم معنا.

- دوس ندارم بشنم که یه نویسنده عوضیه. به خاطر ادبیات هم که شده بهتر بود هیچ نویسنده‌ای عوضی نمی‌شد.

- اما این احمد و کیلی عوضیه.

- واسه خودش بد تموم می‌شه.

- امیدوارم. حالا نمی‌تونم شما رو قانع کنم واسه مصاحبه؟

- نه. جدی نه. می‌خوام گم‌نام بمونم.

- نمی‌تونی.

- چرا؟

- مطمئن هستم. شما حالا یه تندیس استوار خراب ناشدنی هستین تو ادبیات.

- چه خانم مهربونی هستین شما.

گوشی را گذاشتم. فکر کنم این جمله‌ی "چه خانم مهربونی هستین شما" بهترین جمله است برای پایان دادن به صحبت تلفنی. بعد از این دیگر فقط مزخرفات می‌آید. دوباره رفتم رو کاناپه دراز کشیدم. تلهویزیون را روشن کردم. تنیس زنان بود. آنکورنیکووا با یکی دیگر. بد نیست این آنا را ببندازم به جان صدف و هر دوتاشان را هم به جان خودم. سیگار روشن نکردم. این چسب نیکوتین را همه‌ی روز بر تنات احساس می‌کنی. انگار سوزن می‌زند به پوستات. احساس می‌کنی که نیکوتین به تنات نفوذ می‌کند. بدون لذتی که از سیگار می‌بری. سیگار وسیله‌ی لذت است، نه چسب نیکوتین. تردید دارم که بر سر اراده‌ی ترک سیگار بمانم. اگر موفق نشدم، آن را شکست نخواهم نامید. همیشه بیشتر سیگار کشیده‌ام و کمتر نوشیده‌ام.

تلفن دوباره زنگ زد. چه کسی می‌توانست باشد؟

در بخش پیش دیدیم که تلفن زنگ زد. از خودمان پرسیدیم کی می‌تواند باشد. باور می‌کنی یادم رفته است. دیگر به خاطر نمی‌سپارم کی تلفن کرده است. پیش‌ترها تلفن را وسیله‌ی خوبی می‌دانستم. حالا دیگر نه. چه قدر دلم می‌خواهد به زمانی برگردم که دستگاه تلفن چارمیخ شده بود به دیوار. آدم‌های کمی تلفن داشتند. گاهی زنگ می‌زدند و همسایه را می‌خواستند. آن وقت باید می‌دویدم خانه‌ی همسایه. جعفر و حوری. "جعفر، تلفن شده

واسعت." و جعفر می‌دوید با من سوی خانه‌مان و گوشی را می‌گرفت و ما می‌نشستیم نگاه می‌کردیم و او گوش می‌داد و گاهی سری تکان می‌داد و زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت. از خودمان می‌پرسیدیم کی می‌تواند باشد که به جعفر زنگ زده. یکی از هم‌زمان زمان سربازی؟ یا کس دیگری؟ اغلب کس دیگری بود. بعد جعفر می‌گفت: "داداش باقر بود."

پدر بزرگ پرسید: "چی می‌خواست؟"

- پسرش تقی صاحب یه دختر شده. می‌خواست خبر بده.

مادرم پرسید: "تقی با کی ازدواج کرده حالا؟"

- با هاجر، یه دختر از ده بالا.

پدرم می‌گفت: "همه‌ی مردم ده بالا پدر سوخته‌ن."

مادرم غر می‌زد: "نمی‌شه همه رو به یه چوب برونی. آدمای خوب هم اون‌جا هستن."

پدر می‌گفت: "تک و توک."

پدر بزرگ می‌گفت: "نه فقط اون‌جا. تو همه‌ی دنیا. تو همه‌ی دنیا تک و توک آدم خوب پیدا می‌شه."

مادر از جعفر می‌پرسید: "یه چای می‌خوری؟"

بله، جعفر چای دوست داشت. از آن عرق‌خورها بود. سیگار هم از پدر بزرگ می‌گرفت.

و آن‌جا نشسته بودیم. پدرم، مادرم، پدر بزرگ، خواهرم، برادرم، جعفر. ده دقیقه بعد حوری می‌آمد ببیند جعفر کجاست. بله، جعفر چای دوست داشت. می‌گفت: "خبر دارین کی مرده؟ مادر میرزا عباس."

پدر بزرگ گفت: "به درک. تو همون سال جنگ باس کشته می‌شد."

جعفر پرسید: "چرا؟ اون که زمان جنگ کار بدی نکرد."

- نه؟ لو دادن بچه‌های مردم کار بد نیس؟ زنیکی‌ی جنده.

مادر گفت: "بابا، بچه‌ها نشستن این‌جا."

- این عن دماغوها باس تو جاشون باشن حالا.

پدر گفت: "میرم یه سر به طویله بزnm." و زد بیرون.

مادر، خواهر کوچکام را برد بخواباند. حوری گفت: "لقوه داشت زن بی‌چاره."

با ترس پرسیدم: "آدم چه جوری لقوه می‌گیره؟" به انتظار این‌که پاسخ هم بگیرم.

پدر بزرگ گفت: "از به درد نخوری."

جعفر گفت: "از کار زیاد. همه‌ی زندگی‌ش سگ‌دو زد. همه کاری کرد."

پدر بزرگ گفت: "هیچ کاری‌ش درست نبود. نه خوب نشا می‌کرد و نه وجین و نه درو. تازه بیش‌تر محصولو می‌داد به خرگوشا تا چاق و چله‌شون کنه و بیره بازار بفروشه."

جعفر گفت: "شما هم زیادی اغراق می‌کنین ها."

حوری گفت: "حق داره. خودم دیدم."

جعفر گفت: "می‌دونی چیه آقا؟ شما اصن باور ندارین آدم خوب هم پیدا بشه. همه به نظرتون بدن."

- چی‌بو باور کنم پس؟ چیز باورکردنی وجود نداره.

حوری گفت: "جعفر، کی بود تلفن زد؟"

- باقر بود. یادم رفت بگم. تقی و هاجر صاحب یه دختر شدن.

- چه خبر خوبی.

پدر بزرگ گفت: "کجاش خبر خوبیه؟ فکرشو بکن دختر بی‌چاره تو چه جهنمی به دنیا اومده. یه زندگی پر از درد و نکبت."

جعفر گفت: "اما زندگی با شادی و خوبی هم هس."

حوری گفت: "آره، راس می‌گه." معلوم نبود کی منظورش بود.

بعدها که تنها دخترشان زلیخا مرد، جور دیگری درباره‌ی زندگی فکر می‌کردند. من هم مرگ زلیخا خیلی چیزها را عوض کرد. من، مثل مادرم، ترس‌ام از زندگی و از مرگ عمیق‌تر شد. کمی بعد مادر آمد پایین. "خواهرتون خوابیده. چن دقیقه بعد که می‌رین بخوابین، سر و صدا نکنین ها."

چند دقیقه بعد من و برادرم رفتیم بخوابیم و کوشیدیم ساکت بمانیم. آنجا دراز کشیده‌ام. بر کاناپه. از خودم می‌پرسم به زحمت‌اش می‌ارزد که بلند شوم و چند صفحه‌ای ادبیات بیافرینم؟ شاید بهتر باشد صبر کنم تا کمپیوتر تازه‌ام برسد. سفارش داده‌ام، یکی از این روزها می‌آورند. از رو کاناپه خیره شده‌ام به کمپیوتر کهنه و می‌گویم: "جوون، کار تو خوب انجام دادی. به زودی می‌میری. حالا زنده‌ای." سیگار روشن نکردم. احمقانه است که آدم رو به اشیاء حرف بزند، عین آدم‌ها. اما همه‌مان این کار را نمی‌کنیم؟ ما، به خصوص وقتی تنهایییم، وحشت‌ناک انسان نیستیم؟ مثل همیشه دلم برای نرگس و تیمور تنگ است. دل‌تنگ‌شان هستم. حالا باید برسند. و من شاد خواهم شد.

فن رمان در چه حال است؟ زیادی سؤال نمی‌کنم؟ فن رمان باید فرصت و فضا داشته باشد وگرنه زندگی نویسنده بر باد می‌رود. می‌نشینی تا بی‌نهایت فکر می‌کنی، تجزیه می‌کنی، می‌سنجی، سؤال‌های زیادی می‌کنی، خیال‌پردازی می‌کنی و دوباره و دوباره. روده‌ها که ضعیف باشد باد خارج می‌کنی و هر دقیقه یک بار می‌پری تو مستراح تا برینی و بد جوری هم. انگار که جهان شده است ریدن و تنها ریدن است که اهمیت دارد و حرف‌های بیشتر در این باره را بخوانید در رمان ریدن. به نظرم کتاب پر و پیمان و چند جانبه‌ای خواهد شد. عجیب نیست که کتاب‌فروشی‌ها با عذرخواهی به مشتری بگویند: "ریدن کوشیار پارسی دوباره تموم شده. فردا تشریف بیارین. عوضی"

- چی؟

- چی چی چی؟ هیچی.

- چرا، شنیدم گفتی عوضی.

- عوضی؟ واسه چی باس بگم عوضی؟

- چه می‌دونم. شاید فکر می‌کنی من عوضی‌ام. ها، من عوضی‌ام؟

- شاید یه کمی.

- بگو بینم، واسه چی؟

- آخه قیافه‌ت به اونایی می‌خوره که فقط کتابای کوشیار پارسی رو می‌خرن. از اون قیافه‌ها که تحملش واسم مشکله.

- از همون قیافه‌ها که نصف درآمدتو تامین می‌کنه.

- اغراق نکن رفیق. کوشیار پارسی اون قدرها هم پرفروش نیس.

- نیس؟

- باشه، خوب فروش می‌ره. اما اون جوری نیس که خریدارای کتاباش راه برن و قیافه بگیرن که از همه‌ی مردم دنیا بهترن.

- کوشیار پارسی از همه بهتره و اگه کتاباشو بخونی به خودت سرایت می‌کنه خوبی‌ش.

- کوشیار پارسی یه عوضی‌یه.

- نه، نیس. اونی که می‌گه کوشیار پارسی عوضی‌یه، خودش عوضی‌یه.

- به من می‌گی عوضی؟

- آره.

- به من می‌گی عوضی؟

- آره. اگه صدبار دیگم بپرسی، صدبار دیگم می‌گم. مشکلی داری عوضی؟ خیلی عوضی هستی که تو کتاب‌فروشی‌ت کتاب تازه‌ی کوشیار پارسی رو نداری.

- سفارش دادم. پریشب پونزده‌تا داشتم. دیروز همه‌شون فروش رفت.



- معلومه. کوشیار پارسی رمان تازه نوشته. صدهزار خواننده‌ی دست اول داره. می‌خواستی تو یه روز کمتر از پونزده‌تا بفروشی؟ تو دیگه چه کتاب‌فروشی هستی. اصن چه آدم عوضی هستی تو دیگه.

- اصن بذار ازت بپرسم واسه چی این همه آدم دنبال کتابای اونه؟ اون که حرف تازه‌ای نداره. اگه یکی از کتاباشو بخونی، انگار همه‌شونو خوندی.

- اشتباه می‌کنی رفیق. داری زرزرای ناقدارو غرغره می‌کنی. می‌دونی اونایی که واسه کتابای کوشیار پارسی نقد می‌نویسن راستی راستی چی‌ان؟ عوضی! چن تا از کتابای کوشیار پارسی رو خوندی؟

- یکی.

- و با خوندن یکی از کتاباش می‌گی که هم‌ش عین همه؟

- خب، شنیدم. از صدتا آدم شنیدم که...

- و حق با اون صدتاس؟ اسمت چیه؟

- یوسف.

- صدتا آدم حق دارن ها؟ می‌شه این‌جا سیگار کشید؟

- بفرما. زیر سیگاری اون‌جاس. رو پیشخون.

- اینش خوبه. تو کتاب‌فروشی نمی‌شه سیگار کشید. احمقان‌س. خواننده‌های کتاب سیگار هم می‌کشن.

- تو مجله خوندم که کوشیار پارسی سیگارو ترک کرده.

- کوشیار پارسی خودش نوشته.

- همه‌ی اون حرفایی رو که کوشیار پارسی می‌نویسه باور نکن. این یکی از مهم‌ترین امتیازاته. که لازم نباشه باورش کنی. اما می‌تونی به حقیقت‌هاش اعتماد کنی.

- پس فکر می‌کنی کوشیار پارسی هنوز سیگار می‌کشه؟

- تردید ندارم. واسه همین خودم هم هنوز سیگار می‌کشم. اگه اون ترک کنه، من هم ترک می‌کنم. اما اون ترک نمی‌کنه. کوشیار پارسی سیگاری حرفه‌ایه. یکی از آخرین سیگاری‌های حرفه‌ای.

- واسه چی نوشته که ترک کرده؟

- که آدمایی مٹ تو رو بذاره سر کار. و آدمای دیگه رو مطمئن کنه که این‌جور نیس. من کوشیار پارسی رو می‌شناسم. تو نمی‌شناسی‌ش. واسه همین تو عوضی هستی و من نه.

مشرتی سیگار روشن کرد: "آقا یوسف، سیگار؟"

- نه، ممنون، من ترک کردم.

مشرتی دیگری آمد تو و سراغ ریدن کوشیار پارسی را گرفت. هوادار اولی گفت: "نداره. به نظرت عوضی نیس؟"

مشرتی دیگر گفت: "معلومه. اینو که می‌دونستم. دفعه‌ی پیش شه‌چهره نداشت."

- لیلی‌جان، من سفارش کردم، فرداش رسید.

هوادار پرسید: "مگه شما هم‌دیگه‌رو می‌شناسین؟"

لیلی گفت: "آره، پسر دایی‌مه. شما کی هستین؟"

- اسماعیل.

- پسر عمه‌ی خانم‌اش؟

- نه بابا. راستی تو هوادار کوشیار پارسی هستی؟

- آره، تو چی؟

- من درجه یک، لیلی جون.

- من هم، اسماعیل جون.

- بریم یه چیزی بخوریم؟

- با کمال میل.

- هی یوسف، بهت مهلت می‌دم. اگه پس‌فردا ریدن رو نداشته باشی، یه بلایی سرت می‌یاد. حالت شد؟

با حالت عسوه گفت: "باشه یوسف؟"

- باشه.

- عوضی.

لیلی خندید. یوسف را تنها گذاشتند و رفتند تو کافه‌ای در همان خیابان. این صحنه هیچ کمکی به فن رمان می‌کند؟ به من ربطی ندارد. خوش حال می‌شوم که در کتاب‌هام دو نفر یکدیگر را پیدا می‌کنند. امیدوارم همان روز با هم به بستر بروند، ازدواج کنند، چهار تا بچه بیاورند، خوش‌بخت شوند. با بچه‌هاشان، سگ‌شان و کتاب‌های من.

چسب نیکوتین، بازوم را درد آورده بود.

اسماعیل و لیلی را نمی‌توانم برگردانم. دست‌کم در واقعیت خودم. تو خیابان به‌شان بربخورم، یا که در جشن چادر تابستانی ببینمشان. به خاطر آن پسرک که خوب خواهد شد، اما نمی‌شود. می‌توانم تنها ببینمشان، اما نه با هم. یکدیگر را پس از چاپ کتاب ریدن دیده‌اند و نوشتن آن کتاب را زمانی شروع خواهم کرد که این کتاب را تمام کرده باشم. دست‌کم پس از تابستان.

کاری که می‌توانیم بکنیم این است که همه‌ی صحنه‌ی یوسف/ اسماعیل/ لیلی را ربط بدهیم به رمان شه‌چهر و شه‌چهر را بگذاریم کنار و به جاش از عشق را به من ببخش اسم ببریم. در این‌صورت لیلی و اسماعیل از کافه هم گذشته‌اند و شده‌اند عاشق و معشوق و بعدها، در زندگی، در رمان تازم، نقش جنبی می‌گیرند. اما حالا نه. به خاطر فن رمان مجبورند ناشناس بمانند و زندگی خوب‌شان را داشته باشند.

زندگی بازی است. قانون بازی را به خاطر بسپار. بازی کن تا برنده شوی. اگر باختی، مردانه باخت را بپذیر، چون بار دیگر برنده خواهی شد. برقص، طاعون زده‌وار، واکنش نشان بده، خرگوش‌وار، زمین بخور مثل پلنگ، بمیر؛ عقاب‌وار. از درد، دندان بر جگر بگذار. خلط، خون روان، گه و استفراغ، عن دماغ، فاضلاب، گوشت برای زمین، آب برای خشکی، گل برای آسمان، شجاعت برای خطر، بیا عزیزم خودت را جر بده برای من، نکبت را باید دور برانیم، از درون بخور و بجو و داغان کن، هضم کن و استفراغ‌اش کن. زن خدا، خودت را از دست آن عوضی رها کن، بجنب، آدم شو، کیرش را ساک بزن، زمانی که از کس‌ات آب می‌چکد، همه‌ی حواسم را دندان بزن تا منفجر شود، جهان را می‌توان در دو انسان خلاصه کرد: یک مرد و یک زن. طبیعت دست بالا را دارد. چوپان و دیکتاتور. انقلاب باید همه‌ی رنگ‌های رنگین‌کمان را داشته باشد. هرکسی باید در مبارزه و جنگ بهتر شود، شجاعت باید مجازات شود، جزا با مهربانی، تکامل تا دانش و قدرت. قدرت باید بگذارد تا همه چیز شکوفا شود، انسان‌ها را به رقص و خنده وادارد، همه‌ی تخیل را از عشق بگیرد، واقعی‌ش کند. باید به جایی برسیم که جرات داشته باشیم پابره‌نه راه برویم، از هفت چاکمان عرق بریزد. فضا را از آسمان به پایین بیاور و پرش کن از سکوت. سکوت با هیچ نگفتن. نگفتن آن‌چه که معنایی ندارد. آزادی را گسترش بده، میان دو نقطه‌ای که جانت را قسمت می‌کنند.

تلفن زنگ می‌زد. یادم هست کی بود. لازم نیست در دفتر یادداشت ناپیدا برگ بزنم. لیلیا بود. می‌خواست احوال‌پرسی کند. چرا زنگ نمی‌زنم به‌ش. یعنی دیگر قصد ندارم محل‌اش بگذارم؟ هنوز حال‌اش بد بود. احساس آن هنرپیشه را داشت که همراه هیتلر در زیر زمین خودکشی کرد. چه باید می‌کرد؟

- غر نزن لیلیا. انگار خودت خیلی زنگ می‌زنی. آره، یه دفعه بهت سر زدم. منتظرت موندم. تو راهرو نشستم. رعنا رو دیدم. دختر اون کوره. می‌دونم درو پشت سر خودت نبسته بودی. کلیدو باس همراست داشته باشی، مٹ جنده‌ای که خشتک‌شو. تو شبیه اون هنرپیشه نیستی. اون زیر

زمین اصن وجود نداشته. به جای تخیلی به جمال مقدم هم کونی نیس. باس خودتو پیدا کنی. من دیگه، تکرار می‌کنم، سیگار نمی‌کشم.

گریه می‌کرد: "چرا عجیب غریب حرف می‌زنی. ازت می‌ترسم. واسه چی با من خوب تا نمی‌کنی؟ واسه چی دوسم نداری؟"

- می‌دونی چیه؟ به زودی، به خاطر فن رمان می‌پام بهت سر می‌زنم. به کاری کن خونه باشی.

- کی؟ کی سر می‌زنی؟

- نمی‌دونم. بستگی به سرنوشتم داره نه وقتام. بستگی به بی تعادلی عصبیم داره. نترس. زندگی باد هواس. به زودی می‌پام سر می‌زنم. گوشه‌اش را گذاشتم.

به نرگس زنگ زدم و به پدرم. آدم‌های خوب. نرگس خوب است، چون خوب است. پدرم خوب است، چون من می‌خواهم. گوشه‌اش را گذاشتم. بیماری‌م می‌تواند موروثی باشد. پدرم همیشه حالت عجیبی داشت. بیمارگونه. انگار هر ساعت روز دنبال سبک شدن بود. وقتی به آتش نگاه می‌کرد، انگار به سوزش درد فکر می‌کرد و هر بار هم که به بالا نگاه می‌کرد، به گمانم، پرنده‌ی سیاهی می‌دید که بالای سر نسل ما چرخ می‌زد، به انتظار نتیجه‌ی حضور شیطان‌ش. درد و رنج را بخشی می‌بینم از زندگی انسانی که مثل بسته‌ای از زمان تولد به دستات داده‌اند.

عصبیت. همیشه این عصبیت در جان تن‌های خویشاوند، و لشگر پزشک‌ها که می‌آمدند و می‌رفتند و می‌نشستند و می‌خوردند از آش و خورش و گوشت درست شده با گوشت حیواناتی که در باغ ما می‌چریدند و به مرگ رانده شده بودند.

پشیمانی و شرم و نفرت و تمنا. برای این‌که کار دیگری بکنیم. بهتر انجام دهیم. بپریم روی سکان گره‌ی آدم‌های عادی.

چرا همه چیز این‌همه پر زحمت است؟ زحمت هضم‌ناکردنی. چرا جرات نداشتیم به آواز شاد گوش دهیم و اگر هم گوش می‌دادیم، دیگر شاد نبود؟ چرا زیبایی و آرامش و ایثار و واژه‌های غریبی بودند که به زحمت بر زبان می‌چرخید و یا شنیده می‌شد؟

پدرم می‌گفت: "همه‌جا به خبری هس." وقتی گفت که هنوز او را آدم بدی نمی‌دانستم. به عکس. وحشت‌ناک ناتوان بود. نمی‌خواست با وحشتی برابر شود که سعادت همراه می‌آورد. بدون آن سعادت هم وحشت کافی داشت. حیف که زن‌اش با آرامش توان این را داشت که با سعادت زندگی کند. آن را از او گرفت؛ نه این‌که بخیل باشد، نه، برای این‌که فکر می‌کرد زن هم مثل خودش نتواند از پس وحشت برآید. وحشتی که همراه سعادت می‌آید. جوان بودم که فهمیدم اشتباه می‌کند. مادرم می‌توانست با وحشت کنار بیاید. تا زمانی که سعادت هم جزئی از آن باشد. می‌دانستم. اما چه می‌توانستم بکنم؟ تازه بالغی بودم شیفته‌ی موتور هوندا و دخترها. گرچه می‌دانستم همه‌ی این آرزوها ساده‌اند، شاید هم نمی‌دانستم، راستی نمی‌دانستم...

نمی‌دانستم چه بخوام و چه نه. نمی‌دانستم چه قدر مهم است که زندگی خوب را حق خودت بدانی. نمی‌دانستم چرا حیوانات باید قربانی شوند و رنج انسان را می‌دیدم. رنج انسان را به گونه‌ی تقاص رنج حیوانات می‌دیدم. تقاص خدا. در این باره زیاد فکر کردم و به جایی نرسیدم. همیشه بیدار ماندن در بستر، لرزش دل، احساس فشردن شدن معده، سرگیجه، درد گردن، ماهیچه‌ها، تن پر از درد. وقتی چهارده‌ساله بودم باور نمی‌کردم به چهل برسم.

بعضی از زن‌ها و دخترها چه پستان‌های قشنگی دارند. مثل نرگس. همراه تیمور به خانه آمد و یک‌دیگر را بوسیدیم و من شیرقهوه نوشیدیم و نرگس لیوانی شراب سفید و حرف زدیم. گفتم که رفته‌ام خانه‌ی لیلیا و نبود. از پایان کار کابل‌کشی گفتم و خیلی حرف‌های دیگر زدم و درباره‌ی بعضی

چیزها هیچ نگفتم. مثل آن ماجرای برخورد با جواد احمق. برای چه او را نگران کنم.

نرگس هم از کارش گفت و خیلی حرف‌های دیگر زد و شاید هم درباره‌ی بعضی چیزها هیچ نگفت. من هم از او نپرسیدم.

- عزیزم، پستوناتو نشونم بده.

- باشه عشق من.

بعد هم عشق‌بازی بود با ژرف‌ترین معنائش، حشری و کثیف. درباره‌ی خلوت و همه‌ی ماجراهای کنارش چیزی نمی‌نویسم. هر دو به بعد ک.پ.

رسیدیم. با کمک اندکی از سوی آنا کورنیکووا.

فیلم تماشا کردیم. که آن دختر خوشگل مینی درایور توش بازی بازی می‌کرد. بد نیست پوستر مینی درایور را در حال انگشت رساندن به آنا کورنیکووا قاب کنم و بزمن بالای بسترم.

کسی نیامد. کسی زنگ نزد. با هم ماندیم. آزاد. تیمور آرام و خوب بود. خانوادگی ما. جانمی.

نرگس و تیمور رفتند بخوابند. و من دوست‌شان داشتم. به تله‌ویزیون نگاه کردم. جریان حمله‌ی بوش به افغانستان را نشان می‌داد. بیماری، خون،

سربازان خون‌آشام که پا بر خون انسان می‌گذاشتند.

خودم را کشاندم پای میز کار. توان گرفتم و هفت صفحه ادبیات آفریدم. نه با کمپیوتر رو به مرگ، نه با روان‌نویس در دفتر.

دو یا سه روز بعد سیگار روشن نکردم. رفتم داروخانه و آخرین سری چسب نیکوتین با بالاترین میزان نیکوتین گرفتم. اگر این جعبه تمام شود،

چسب با مقدار کمتر نیکوتین خواهم گرفت.

داروخانه‌چی پرسید: "خوبه؟"

- آره، خوبه اما جالب نیست. دوست دارم سیگار بکشم. نمی‌دونم تا آخر عمر طاقت می‌یارم یا نه.

- خب دیگه.

چه چیزی می‌توانست بگوید؟ تو چشم‌هاش می‌خواندم که خاطرش جمع است از این‌که طاقت نخواهم آورد. بخشیدم‌اش. جعبه‌ی گران‌قیمت چسب

را به من فروخت و از داروخانه زدم بیرون. تو خانه، نیم ساعتی با کمپیوتر گران‌قیمت‌ام بازی کردم. خوش‌حال بودم که کمپیوتر خوشگل نو

دارم.

حالم چطور بود؟ مریض اما امیدوار. فیزیوتراپ برام با یکی از همکارهاش که در رشته‌ی بیماری‌های عصبی تخصص داشت، قرار

گذاشته بود. این قرار هم چند روزی عقب افتاده بود. باشد، چند روزه که نمی‌میرم. دست‌کم این امید را دارم. امیدوار بودم.

بیش از یک هفته بود که لباس موتورسواری تن نکرده بودم و با بوتل نرانده بودم. وقتی بروم پیش این یارو ماساژدهنده‌ی تازه، این کار را

خواهم کرد. فشار نباید آورد. تازه، چند روز است که باران می‌بارد. لباس موتورسواری که صد در صد ضد آب نیست. برای تابستان است. احمقانه

است تو این مملکت لباس تابستانی خریدن. این‌جا که تابستان نمی‌آید. من احمق‌ام.

چند تا بن‌بن اعلا خوردم. بله، کمپیوتر خوشگلی است. بهش می‌گویم "به خانواده‌ی من خوش آمدی." وقتی کار این کابل‌های شیشه‌ای تمام شود،

کمپیوتر خود به خود جواب خواهد داد: "متشکرم آقای پارسی. بعدش هم: "این افتخار من است که ادبیات عالی شما را در خودم حفظ می‌کنم." و

من هم جواب خواهم داد: "حالا لازم نیست خایه‌مالی کنی." آینده جالب است.

کت چرمی که با نرگس از یک بوتیک تو کوچه‌ی بن بست خریده بودیم، پوشیدم. کلید را گذاشتم تو جیب، از خانه زدم بیرون. دیدم که باران آرام

گرفته است. رفتم تو خیابان. باید مواظب می‌بودم نیفتم تو چاله. یا یکی

نارنجک پرت نکند طرفام. مراقب هستم. یا کوفته تبریزی پوسیده. از این چیزها هم پرت می‌کنند. می‌دانم که تو خیابان دیوانه زیاد پیدا می‌شود. آنارشویست‌های درب و داغان شده از آل اس دی و ایکس که می‌خواهند به بورژوازی آسیب برسانند. با کشتن یکی از مهره‌های مهم آن. اگر هم نگشند، دست‌کم کت چرمی نوش را با کوفته تبریزی پوسیده به گند بکشند تا به آخر عصبیت بکشاندش. غیر ممکن است که آدم خودش را در برابر این‌جور تفنگداران حفظ کند. تنها می‌توان امیدوار بود که شب قبل چنان اشغالی به رگ زده باشند و بی‌حال شده باشند که قادر به بیرون آمدن از لانه‌شان نباشند. بیش‌ترشان بچه‌های پدر و مادرهای جداشده‌اند یا بیماران شیذوفرنی که بچه‌ها یک زمانی ترتیب‌شان را داده‌اند. هیچ‌وقت هم تحصیلات درست و حسابی نداشته‌اند و سربازی هم نرفته‌اند. روزی که اعلام شد خدمت سربازی را می‌شود خرید، یکی از سیاه‌ترین روزهای تاریخ مملکت ماست. از آن روز شمار جرم و جنایت بالا رفت و یکباره کونی بیش از پیش ظهور کرد. عجیب این‌که شمار طبق‌زن‌ها هم بالا رفت. گیاه‌خواران هم. همان قصه‌ی قدیمی. پس از آن روز سیاه عین فارچ سر زدند بیرون. سبزه‌ها و اعل عرفان، خوانندگان کتاب‌های احمد و کیلی، افراد مسلح، اهل تلفن همراه و افراد ضعیفی که اسم‌شان را می‌نویسند تو مسابقات تله‌ویزیونی اشغال و کوفت و زهرمار.

دیگر وقت آن رسیده که سربازان قدیم، روشن‌فکران و آدم‌های جالب با هم سکس داشته باشند و بقیه تو تنهایی کوفتی‌شان با خودشان ور برونند. کاری که پیش‌تر هم می‌کردند. رهبران سندیکاها هم پیش از آن‌که خواسته‌هاشان را اعلام کنند، اول بروند دندان‌هاشان را مسواک بزنند. دخترانی هم که اسم‌شان شیلا است، چاک پستان‌هاشان را بیش‌تر بشویند تا دیگر بوی گه ندهد. مریم دو سوراخه پیش از گفتن اخبار موهای زیر بغل را خوب بتراشد. هر دوتا بغل را. آنا کورنیکووا دست از تنبیس بردارد و بشود کنیز من و نرگس. کتاب‌های اسماعیل نادری و جعفر پناهی هیجان‌انگیزتر و خواندنی‌تر بشود. از فردا عضویت در حزب سیاسی که مورد تایید من نیست، ممنوع اعلام شود. در عمل به این معنا که هر حزب سیاسی که دست‌کم یک رهبر مثل فریبا با آن پستان‌ها نداشته باشد، ممنوع و غیرقانونی اعلام شود. حزب فاشیستی که هی می‌رود و اسم‌های ملی و وطن‌پرستانه برای خودش انتخاب می‌کند، باید نابود شود. رهبرانی با پستان‌هایی مثل فریبا که جزیی از این احزاب بودند، باید به دست من داده شوند تا مجازات‌شان کنم. در زمان مجازات باید برهنه باشند و من دستور دهم تا کس یک‌دیگر را بلیسند.

این امکان هست که آن را مجازات ندانند. احزابی که هم‌جنس‌گرایی را مردود می‌دانند، پر است از کونی و طبق‌زن. به فاشیست‌های امروز نگاه کن. از اول تا آخرشان کونی و طبق‌زن هستند. جز رفسنجانی که مرغ‌داری داشت و ترتیب مرغ و خروس می‌داد. گنجی، گوبلز و هیملر هر سه‌تانشان کونی بودند. باید آویزان‌شان کرد. مسموم‌شان کرد. متوجه‌ی منظورم نشدید. به خاطر کونی بودن نباید اعدام، آویزان و مسموم بشوند. به خاطر فاشیست بودن‌شان. هرکس با ایده‌ی فاشیستی، گرایش به آن، هواداری از آن، باید اعدام شود. مثل مرغ‌دارها. و هر کس که خرگوش‌ها را شکنجه می‌کند. و مردهایی که زن‌شان را کتک می‌زنند. یا سیخ داغ فرو می‌کنند به پستان‌هاشان.

رنج باید از جهان برود. اگر ظرف ده سال دوستی و عشق نیاید، من دهانم را خواهم بست. آن وقت دیگر امیدی نیست. دیگر کسی در نمی‌زند که "این کوشیار پارسی را اگر خوب بشناسی، آدم خوبی است. مودب و آرام. هیچ حرف عوضی نمی‌زند. جنتلمن واقعی است." بگذارید ببینیم وقتی بازو‌کا به دست خیابان‌ها و محله‌ها و شهرها را روبیدم، چه کسی مرا جنتلمن خواهد نامید.

بیمه باید پول کیر مصنوعی را بدهد. (این را تو پرانتز گفتم.) همین‌جوری، تو خیابان با من حرف می‌زنند. باور می‌کنید؟ حالا دیگر چه شده؟ خوش‌بختانه باران بند آمده بود. چه هوایی. دو مرد بودند و یک زن. از خودت می‌پرسی این‌ها دیگر کی هستند. با انگلیسی شکسته بسته‌ای راه ایستگاه را از من پرسیدند. من هم با انگلیسی عالی آکسفوردی گفتم که این شهر ایستگاه ندارد و باید به شهر مجاور بروند. پرسیدند چه‌گونه به شهر مجاور بروند. گفتم با کشتی تفریحی. یا با اتوبوس. البته رامبدان بدی است و بهتر است اتوبوس نگیرند. تصادف هم زیاد می‌شود. همین دیروز دو نفر کشته شدند. یکی‌ش کودکی بود در آستانه‌ی زندگی. یکی‌شان پرسید: "اتوبوس چی؟"

داد زدم: "What about is? What the fuck about it?" با یک‌دیگر به زبان شبیه بالکانی حرف زدند و بدون خداحافظی گورشان را گم کردند. عجب حرام‌زاده‌های بی‌تربیتی. بهتر است آدم تو خانه بماند. نه سیاه بودند و نه کولی و نه از هیچ آدمی‌زاده‌ی مورد تبعیض دیگری. دیدم مزاحم کس دیگری شدند. او داشت راه ایستگاه را نشان می‌داد. عوضی. مردک چپ‌گه. آناشویست بوگندو. تو بغداد که دیگر نمی‌توانی ایستگاه را نشان دهی، چون در سیزده جهت به هوا رفته است. کمونیست.

تو خیابان چه می‌کردم؟ داشتم به جایی می‌رفتم؟ بی‌تردید. خودم را می‌شناسم. بازوکا باید گران باشد. به مدل ارزان‌قیمت رضایت نمی‌دهم، مگر آن‌که، مثل همیشه، این حرف درست نباشد که قیمت پایین یعنی کیفیت پایین. گران همیشه بهتر است از مفت و مجانی. تو زمان بلوغ از آن مجله‌ها نخردیم که با عینک کاغذی می‌توانستی به عکس زن‌ها نگاه کنی و لباس زیرشان را ببینی. تو دستور کار عینک نوشته بود. لباس زیر زنان و نه مردان، کودکان یا میمونی که کت پوشیده. باید می‌دانستم. اما احمق بودم که خر شدم و خریدم. قیمتی نداشت. حرف مفت زده بودند. به چشم که می‌زدی، هیچ‌جا را نمی‌دید. این خاصیت‌اش بود. می‌زدی به چشم و یک لکه‌ی سیاه می‌آمد جلوت که جهان بود. حتا اگر به آفتاب درخشان نگاه می‌کردی. و من خر را بگو که فکر می‌کردم با آن می‌توانم لباس زیر کلثوم بانو را هم ببینم. دختر همسایه‌مان. از آن زمان به بعد دیگر خرید نکردم.

فرستنده‌ی تله‌ویزیونی حالا زنی را آورده با پستان‌های درشت که هوا را پیش‌بینی می‌کند. نمی‌دانم با این قضیه چه کنم. بخت این‌که این زن را زمانی ببینم، خیلی کم است. چرا باید زن هواشناس را ببینم، در حالی که همه‌ی روز تو خانه نشسته‌ام. قبول دارم که به خیابان هم می‌روم، اما همیشه تا فاصله‌ی یک کیلومتری از کاناپه‌خانه‌ام. در این فاصله، از نظر هواشناسی اتفاقی نمی‌افتد تا زن هواشناس پیداش بشود و شخصن بخواهد مطالعه کند. بهتر است فراموش کنم. پیش‌ترها می‌رفتم به جشن محله. زنان درشت پستان در تله‌ویزیون که می‌بینم، می‌آمدند آن‌جا. دیگر به آن جشن‌ها نمی‌روم. با این چیز عصبی که دارم. از وقتی فهمیده‌ام بی‌تعادلی عصبی دارم، جرات ندارم با بوئل برانم. امیدوارم پس از رفتن پیش آن یارو که در بیماری‌های عصبی تخصص دارد، جرات‌اش را پیدا کنم. که دیگر فکر نکنم هرکسی که نشانی ایستگاه را به دیگری می‌دهد، کمونیست است، و دیگر هم وسط خیابان به زن هواشناس درشت پستان فکر نکنم. که دوباره به حال اول برگردم و به جای ول‌گردی در خیابان، بیشتر در خانه بمانم و بیشتر ادبیات تولید کنم، همان‌جوری که سال پیش این کار را کردم. دست‌کم روزی هجده صفحه با کشیدن چهل و چهار سیگار. اگر آن یارو بگوید که من لازم نیست سیگار را ترک کنم، دیگر به سراغ‌اش نخواهم رفت. هرگز! این چند وقت سراغ دکتر علوی هم نرفته‌ام. بعد از آن که گفت باید سیگار را ترک کنم. حالا این دکتر علوی

چی شده. قول می‌دهم هیچ. پیش‌رفت که نکرده. زن‌اش گذاشته رفته. پسرش رفته تو یکی از فرقه‌های مذهبی و پسر دیگرش هم عضو سندیکا است و ماشین نیسان دیزلی دارد و حروف ر و س و ن را با یک لیتر صفرا از دهان می‌دهد بیرون. پس از آن دو سکنه‌ی قلبی. خوب به جهنم. همیشه حرف منفی درباره‌ی سیگار. می‌بینی آن وقت چه بلایی سرت می‌آید. توجه احترام‌آمیز به سیگار چالش بزرگ انسان سده‌ی بیست و یکم خواهد بود.

در این فاصله هنوز سیگار نمی‌کشیدم، این واقعیت است، و لازم نیست دنبال انگیزه‌ی چیزی در پشت آن باشم. لازم نیست همیشه حرف‌های کوشیار پارسی را باور کنی. این را اسماعیل گفت. و اسماعیل شخصیت قابل باوری از رمان‌های سابقام نیست؟ اگر او نیست، کی هست؟

گهات بزندن. رشته از دستام در رفته. علت‌اش همین چیز عصبی است؟ یا که کتاب در حال نوشتن را دوباره نمی‌خوانم؟ راستش من چیزهایی را که می‌نویسم دوباره نمی‌خوانم. هیچ کتاب اسماعیل نادری را هم دوباره نخوانده‌ام. هنوز نیمه دیوانه نیستم. آن وقت کتاب‌هاش را دوباره خواهم خواند. و با آب پیاز بر پشتام می‌نویسم "ما جمهوری دموکراتیک داریم." اگر به من حق انتخاب بدهید کتاب او را بخوانم یا سی کیلو سنگ را از پله‌ها به طبقه‌ی چهاردهم ببرم، دومی را انتخاب خواهم کرد. زنی داشت از خیابان می‌گذشت با ژاکت بافتنی. دست‌باف بود. حالا مغازه‌ی کاما فروشی کجاست؟ یاد مادر هم‌کلاسیم افتادم. حتا کلاه و زیرشلواری هم می‌بافت. چه قدر هم زشت. چه جرأتی داشت با آن‌ها بیرون هم می‌آمد. خوش‌بختانه کم می‌آمد بیرون. بیش‌تر تو آشیزخانه بود و پیاز خورد می‌کرد و سیب زمینی پوست می‌گرفت. فمینیسم دست‌آورده‌ی زیادی داشته.

خوش‌بختانه مغازه‌هایی که آت و آشغال طبیعی می‌فروشنند، هنوز هم هستند. همه چیز از دست نرفته است.

چون جرات راندن با بوئل نداشتم، سوار تاکسی شدم و به راننده گفتم: "بیمارستان." از تو آینه نگاه کرد و گفت: "چشم آقای پارسی." کی آن روز می‌رسد که کسی مرا نشناسد. سه ماه است خودم را قایم کرده‌ام و هنوز هم باید امضا بدهم و راننده تاکسی مرا بشناسد.

وقتی داشت راه می‌افتاد، پرسید: "مسابقه‌ی دیشب پرسپولیس رو دیدین؟"

- آره، خیلی بد بازی کردن.

- اما یه گل قشنگ زدن.

- متأسفانه اینو نمی‌تونم انکار کنم. کی فکرشو می‌کرد؟ تازه اون پسره‌ی احمق عقب افتاده زد. قیافه‌شو دیدی؟

- آره، اما متوجه نشدم عقب افتادس.

آدم‌ها هرگز به جزئیات دقت نمی‌کنند. بیست سال است دارند فوتبال تماشا می‌کنند و تو چهره‌ی یارو نگاه نمی‌کنند. زن خدمت‌کار خانه‌ی ما طرفدار تیم استقلال است. خودش زیباست. مهربان و اهل کار، اما نمی‌داند کدام‌یک از بازی‌کنان تنها با پای چپ شوت می‌زند. نه که عصبانی بشوم. نمی‌خواهم از دست او عصبانی بشوم. اما خوب، با خودم فکر می‌کنم: پس چرا دقت نمی‌کنی عزیز؟ خوب است یکی‌شان را فروختند به یک تیم خارجی. یک عوضی کم‌تر.

گفتم: "اما من متوجه شدم."

- خیلی خوبه که پرسپولیس قهرمان می‌شه.

- هنوز معلوم نیس که قهرمان می‌شه. دوتا مسابقه‌ی دیگه رو باس بیرن.

- دیگه باخت تو کار نیس. از کی می‌خوان ببازن؟ اون دو تا تیم فزرتی؟

خنده‌ی زشتی کرد. جلوی من باید مواظب باشی زشت نخندی. می‌تونم نوک بینی‌ش را بدجوری بیچانم. اما حالا حوصله نداشتم. خسته بودم. بی‌نهایت خسته. در همه‌ی تن درد داشتم و دلم می‌خواست فریاد بکشم که

ناجی کجاست. نمی‌دانی چه اندازه به خودم فشار آوردم تا تو این تاکسی بنشینم و بروم بیمارستان از گیتی عیادت کنم. پول تاکسی بدهم برای آن زنکه. انگار پول علف خرس است که مثل پشم کون بروید. نرگس می‌گوید که درآمد خوب است و نگران پول نباید باشم. شاید درست بگوید، اما این دلیل نمی‌شود که پول از در و پنجره بیرون بریزم و کلی پول تاکسی بدهم که بروم گیتی جهان‌گشا را ببینم. با این حال داشتم می‌رفتم. چیزهای ناشناخته‌ای آدم را به جلو می‌رانند.

سیگار روشن نکردم. تو تاکسی اجازه نیست سیگار بکشی. همه جا می‌شد سیگار کشید. تو بیمارستان، هواپیما، ایستگاه، رستوران و کافه و حتا تو توالت زیر دریایی.

تو خانه‌های زیادی هنوز ده پاکت سیگار با مارک‌های مختلف تو سبد حصیری می‌گذارند رو میز. کبریت هم. فندک رومیزی هم. برای مهمان. ما هم از آن سبد داشتیم. رو میز نهارخوری. از هر مارکی. مهمان می‌توانست از هرچه دلش خواست، بکشد. من و برادرم می‌خواستیم سیگار از تو سبد بدزدیم. فکر کردیم چون پاکت‌های زیادی توش هست، کسی نمی‌فهمد. مادرم همیشه به طعنه چیزی می‌پراند: "اون پاکت زرین مال مهمونا دوباره خالی شد. این روزا که مهمون نیومده خونمون." راننده ازم پرسید: "کی دوباره می‌پای رادیو؟"

- فردا.

- کدوم برنامه؟

- کدوم برنامه؟ برنامه سطح بالای فرهنگی. بهترین برنامه‌ای که وجود داره.

- به برنامه فرهنگی گوش نمی‌دم. یه جایی باشه که موزیک زیاد بذارن. موزیک درست و حسابی که خیلی وقته یادشون رفته.

حق با این مرد بود. موسیقی درست و حسابی محکوم به مرگ بود. اگر امپراتور خرگوشان بشوم این وضع را عوض خواهم کرد. خرگوش‌ها موسیقی درست و حسابی دوست دارند.

- می‌دونی چیه؟ دنیا پا گذاشته رو پوست موز.

- خوش‌حالم که اینو می‌گی.

لحن را عوض کردم: "این‌جا چه خبره؟"

- منظورت چیه؟

- منظورم این قضایای کابل‌کشی بود. مگه تموم نشده؟ واسه چی هنوزم چاله چوله‌س.

- مگه نشنیدی؟ امروز تو روزنامه هم نوشتن.

- نه. چی شده که من باس می‌شنیدم؟

زد زیر خنده: "باور نکردنیه. نمی‌شه باور کرد. تنها تو این مملکت ممکنه آقای پارسی. فقط تو این شهر. آدم خندهش می‌گیره."

- چی شده مگه؟

- کابل‌ها رو عوضی جا گذاشتن. باس دوباره کنده بشه. سه ماه کار رفت رو هوا. پولش که هیچ. باس از نو شروع کنن.

- عجب!

- آره عجب. اینا فکر می‌کردن که از این ماه می‌شه با تلفن همراه تقلب مالیاتی کرد، اما یه سه چار ماه دیگه باس صبر کنن. واسه من که مهم نیس. این آشغالای مدرن رو باس ریخت تو زباله‌دونی. خیلی خوش‌حالم که دنیا پاشو گذاشته رو پوست موز. وقتی آدم عاقلی مٹ تو اینو بگه، شاید امیدو باشه.

زیر لب غر زد: "انگار حالا کسی به حرف آدم عاقل گوش می‌ده. انگار حالا کسی پیدا می‌شه منو عاقل بدونه."

پرسید: "چی گفتین؟ چی گفتین آقای پارسی. نتونستم بشنم."

- اون‌جا یه زنی داره رد می‌شه با دو تا توپ گنده زیر بلوز زرد.



- کجا؟

- رد شدیم ازش.

- حیف که ندیدم.

- آره، حیف.

حرف دیگری نداشتم. تو گردنم کارخانه‌ی سوزن‌سازی مشغول کار بود. چه کلمه‌ی تخمی‌ای. وقتی صد هزار کلمه بنویسی، سر و کله‌ی یک کلمه‌ی تخمی هم پیدا می‌شود. جز لغت‌هایی که احمد و کیلی و تیمور خدابنده استفاده می‌کنند. اما آن دو آرایش مو و سبیل شبیه هم دارند. جلوی بیمارستان پول دادم و پیاده شدم. پدر و مادر نرگس مرگ سگ‌شان را فراموش کرده‌اند؟ یادم باشد پپرسم. باید به زندگی افراد بیش‌تر توجه کنم. باید آدم به‌تری بشوم. آرزو دارم آدم به‌تری باشم. ناراحتم از این‌که جنبه‌ی خداگونه به اندازه‌ی کافی در من نیست. گاهی فکر می‌کنم در امتحان خدایی پنجاه درصد هم نمره نیاورم.

با این پول تاکسی چه می‌شود کرد؟ چه‌قدر تاکسی مدل بالا پیدا می‌شود. دوست دارم سوار یک تاکسی پورش بشوم. که نیست. جالب است. رفتم داخل بیمارستان. فوری رو به مردی گفتم: "خدا شفا بده آقا. از قیافه‌تون معلومه که حالتون خوب نیس. شاید نصف سلامتی‌تون رو به دس بیارین." عصبانی نگاه کرد و گفت: "من مریض نیستم. من آشپز این‌جام." - خوب شد که گفتین. چون فکر کردم لباس مریضا رو پوشیدین. با اون کلاه. گفتم آخه تو کدوم بیمارستان سر مریضا کلاه آشپزی می‌ذارن. حالا رو کلاه چی نوشته؟ شاید بمونم همین‌جا غذا بخورم. واسه آشتی با شما که فکر کردم دارین غزل آخرو می‌خونین.

مردک با عصبانیت غریبی گفت: "امروز فقط مرغ داریم. سوپ مرغ.

مرغ آب‌پز، ماست و سیب زمینی. ماست وانیلی."

- ماست وانیلی؟ خب خب خب، با مرغ آب‌پز. دیگه چی بود؟

- برنج و سیب زمینی.

- آهان. خوب نشنیدم. پوره سیب زمینی لابد. و مرغ آب‌پز. و ماست وانیلی؟ این دیگه چه صیغه‌ایه؟ ماست و میوه حالا یه چیزی. اما وانیل تو ماست؟ که چی بشه؟ آدم یاد اون دلفکه می‌افته که کم‌دی یه نفره اجرا می‌کرد و هر سال با همون چن تا جوک تخمی می‌اومد و سر مردموشیره می‌مالید. فناری آب‌پز ندارین؟

آشپز چنان نگاه کرد که انگار چیز عصبی داشته باشم. خوب حالا دارم، اما او چنان نگاه می‌کرد که انگار بالاخانه را دربیست اجاره داده‌ام. با پیش‌پول و غیره. حق را به او دادم و بی آن‌که منتظر جواب باشم رفتم. مرغ آب‌پز را بکند تو کون‌اش. حالا یک چیزی گفتم. نشنیده بگیرید. آهان، این هم غلام سیزی فروش خودمان. نترسید، کنترل خودم را دارم. بله، وارد بیمارستان می‌شوم، گپی می‌زنم با آشپز و می‌روم به سوی اولین پیش‌خان تا سراغ گیتی جهان‌گشا را بگیرم. زنی با مشکل روانی آن‌جاست. زنی که احساس می‌کرد اگر مادونا نباشد، بی شک گوگوش است به من گفت که باید بروم به راهروی روان‌درمانی و از آن‌جا پپرسم.

گفتم: "باشه، حتمن این کارو می‌کنم. حتمن." پیش از آن‌که زنک روانی فکر کند مرا باید بگیرند و ببندند و یک آمپول بزندند و شوک بدهند. از سه راهرو گذشتم و سوار بالابر شدم. پس از آن‌که یک مشت میمون از آن زدند بیرون. هر کاری را باید به وقت‌اش کرد. مریض دیگری همراه من سوار شد. حالا شک نداشتم که این یکی مریض است و آشپز نیست. باند عجیبی دور سرش پیچیده بود. وانمود کردم که ندیده‌ام. داشتم برای خودم سوت می‌زد. با زمزمه‌ای تو سرم. این‌جا، تنها تو بالابر ایستاده‌ام و می‌خواهم بروم بالا و یک عوضی با باندپیچی اندازه‌ی عمالمه دور سر اشغال‌اش ایستاده و من هم وانمود می‌کنم او را ندیده‌ام.

به حرف آمد: "با موتورگازی تصادف کردم."

ترسیده نگاه کردم و پرسیدم: "کجا؟ کجا؟"  
- نه، نه. تصادف کردم. واسه همین این بانديچي رو دارم.  
- آهان، باور مي‌کنی متوجه نشدم؟  
- خيلي ممنون. دو هفته پيش داشتم با موتور گازی از خيابون...  
بالا بر ايستاد. زدم بيرون. با اين سؤال تو سرم: کدام خيابان؟ شك ندارم زده بود به ديواری، درختی، جایی.

به زنی که پشت پيش خان نشسته بود و من او را از رمان قبليم که خيلي موفق بود، شناخته بودم؛ سلام کردم: "سلام کبرا خانم." زمانی که من به دنيا آمدم، او سه ساله بود. بعد که بزرگتر شدم، بيشتر شناختمش. اين کوشيار پارسی وقتی هشت ساله بود به مامان‌اش گفته بود: "مامان، مي‌خوام برم مستراح." مامان هم گفته بود: "بهتره بگی پی‌پی دارم." و او در هشت ساله‌گی اولين داستان‌اش را به نام پی‌پی نوشت. بعد پاره‌ش کرد. ادبيات هنوز مقام اول برای کوشيارک نداشت. نه، فوتبال بهتر بود. تا هافبک چپ تيم دبیرستان هم بالا رفت. بايد می‌دیدي چه بازی‌ای می‌کرد. توپ انگار به کفش‌اش می‌چسبید. غولی بود برای خودش. توپ فوتبال را می‌کرد بالمش زیر سرش. سال‌ها بعد شايد به همین دليل دچار بی‌تعادلی عصبی شد. آن سال‌ها نشانه‌ای از آن نبود. کوشيار پارسی در گل زدن موفق بود، اما در تور کردن دخترها نه. دخترها او را زياد جذاب نمی‌دانستند. البته کلمه‌ی جذاب آن وقت‌ها مصرفی نداشت. چرا؟ چون زبان انگلیسی داشت جای خيلي از کلمات را می‌گرفت. کلمه‌ی انگلیسی بود که می‌پراندیم. از معلم و راديو و هر جایی که می‌شد یاد می‌گرفتیم. يك کتاب شهرام شيرازی هم به انگلیسی ترجمه شده بود. تو برنامه‌ی تله‌ویزیونی دعوت‌اش کردند، اما بيشتر راجع به کار يك نویسنده‌ی امریکایی حرف زدند. شهرام شيرازی هفته‌ها حالش بد بود. خوب، حالا جدی: کوشيار پارسی زياد هم دل‌خور نبود از اين که دخترها محلس نمی‌گذاشتند. تخيل از واقعیت برایش مهم‌تر بود و در تخيل همه‌ی دخترها دوست‌اش داشتند. با کس و پستان. آیا او کس و پستان دوست داشت؟ هنوز هم دارد. چند روز پيش به من گفت: حالا چند سالم است؟ چهل و سه. و هنوز هم ديوانه‌وار کس و پستان دوست دارم. بدون کس و پستان خواهم مرد. از اسم‌اش هم به هيچان می‌آيم. اما در اين باره تو رمان گايیدن بيشتر خواهم نوشت. حالا سيگار می‌چسبید. اين جان آيدايک هم به نظرم نویسنده‌ای است که زياده از حد تعريف‌اش را کرده‌اند. تا مچ پای شهرام شيرازی هم نمی‌رسد. اگر بهش بر بخورم خواهم گفت. شهرام را متاسفانه کم می‌بینم. اگر هنوز زنده باشد، از لانه‌ش بيرون نمی‌آيد. مثل من. پس کجا ببینم‌اش. آدم زن هوشناس درشت پستان را زودتر از شهرام شيرازی می‌بيند. با کمال ميل البته. توپ گوشتی عظيم با نوک درشت. به آن درشتی که زیرشلواریت را می‌توانی اویزان کنی ازش. زیرشلواری اگر زمين بیفتد، شگون ندارد. می‌دانستيد اين را؟ مثل شب‌کلاه که رو آب باشد. يك بار آخوندی اين را گفت. وقت یکی از روضه‌خوانی‌های تخمی‌ش. چه قدر از اين ميمون می‌ترسيديم. بعد مرد و یکی پيدا نشد ختمی برایش بگيرد. کبرا جا خورد. طعنه زد: "تو اين جا چه می‌کنی؟" جلوی من بايد مواظب نيش و طعنه زدن باشی. مثل خنده‌ی زشت. خيلي‌ها هستند که از خندیدن و نيش زدن در نزديکی من تا آخر عمرشان پشيمان شده‌اند. جلوی خودم را گرفتم. صبح دوتا زاناکس بيست و پنج ميلي گرمی انداخته بودم بالا. کمک نمی‌کند البته. جلوی خودم را می‌گیرم تا آرامش‌ام را از دست ندهم. مغز من مثل جيوه سيال است. فراموش نکن. منبع حافظه است و پر از ميليون‌ها سلول سالم دست اول. نوی نو. تو کاسه‌ی سر، بدون تاريخ مصرف. من متفکری جهانی‌ام که دومی‌ش پيدا نمی‌شود. دوتایی تو يك اتاق جا نمی‌گیرند. اين کبرا آن کبرای اولی نبودها. فکر نکنيد يادم رفته است. من متفکر جهانی‌ام. تند راه نمی‌روم، اما باشکوه گام برمی‌دارم.

خیلی چیزها می‌توانم پنهان کنم، از جمله رازهای خودم را. مثل کسی هستم که وقتی برگردد، تازه دل‌تنگاش می‌شوی. آن‌چنان حضور سنگینی دارم که کسی متوجه نمی‌شود. زخمی هستم که خون می‌ریزد از آن، بی که درد داشته باشد. پدر بزرگم می‌گفت: "می‌دونی تو چی هستی؟ به موجود عجیب غریب. اما فکر نکنی که آدم خاصی هم هستی."

به کبرا گفتم: "اومدم ملاقات." موجودات سپیدپوشی در حرکت بودند. معلوم بود که از حضور آن‌ها احساس امنیت می‌کند.

گفتم: "حالا که ساعت ملاقات نیست." ساعت مارک درست و حسابی دارم. اما خیلی وقت است که نگاه‌اش نکرده‌ام. آخرین بار که نگاه کردم، همان روزی بود که گل‌فروشی بسته بود.

- وقت ملاقات نیست؟ حالا که بهترین وقت واسه ملاقاته.

- نه، وقت ملاقات رو ما تعیین می‌کنیم.

- پس صبر می‌کنم.

تکیه دادم به پیش‌خان و کبرا را نگاه کردم. دست‌پاچه شد. زن‌ها سعی می‌کنند خودشان را قرص و محکم نشان دهند اما همیشه وقتی مردی نگاه‌شان کند، دست و پاشان را گم می‌کنند.

خصمانه گفتم: "اتاق انتظار اون‌جاس."

- می‌دویم. تو هر بیمارستانی هست. فکر می‌کنی شعور ندارم؟ می‌دونی تو چته کبرا خانوم؟ آدم بیس و منفی‌ای هستی. تو بخش روانی کار می‌کنی. یه روان‌پزشک نیست که فکری به حال بیوست مغزی‌ت بکنه؟ تو زن بدی نیستی، اما با این قیافه که می‌گیری زشت می‌شی. می‌تونی خوشگل‌تر از این هم باشی.

معلوم است که سرش را چرخاند به سویم. ادامه دادم: "تو خودتو علیه جنبه‌های مثبت خودت مسلح می‌کنی. از هر چیز مثبتی وحشت داری و این به شخصیت درونی خودت وابسته‌ست. دارم می‌بینم خیلی غمگینی. اون انگشتر و بنداز بیرون. زشت و منفی‌یه."

به انگشتر نگاه کرد، سرخ شد. فوری جبهه گرفت: "به تو ربطی نداره چی به انگشتم می‌کنم."

- نمی‌خوام که ربطی داشته باشه. صد سال من تنها نگاه می‌کنم. تو صورت قشنگ کلاسیکی داری، اما با اون نگاه زشت تو چشما گند می‌زنی بهش. دستای قشنگی داری، اما با اون انگشتر تخمی زشت‌اش می‌کنی. پستونای قشنگی داری...

کنجاکو پرسید: "خب؟"

- چی خب؟

- راجع به پستونام چی داشتی می‌گفتی؟

- هیچی، پستونای قشنگی داری...

باز سکوت کردم.

طعنه زد: "تو از کجا می‌دونی؟"

- چشمای من از پشت لباس همه چیز زنا رو تشخیص می‌ده.

- برو بینم بابا تو هم با این ادعاهات. حالا بذار کارمو بکنم.

به چشم‌هام نگاه کرد که هنوز به پستان‌هاش خیره بود. زیر لبی گفتم: "واقعن پستونای قشنگی‌ان." دو باره سرخ شد. سکوت کردم.

- به نظر خودم هم قشنگن.

جنده خانم احمق را به حال خودش گذاشتم و رفتم سراغ دکتر کاظمی که داشت رد می‌شد. جلوش را گرفتم: "چهارمین آقای دکتر. کسالتی که ندارین؟ خانواده مریض نیستن؟ اومدم ملاقات گیتی جهان‌گشا. اجازه هس؟"

مردک احمق دست دراز کرد: "روز به خیر." بر خلاف میل دست دادم.

- گیتی جهان‌گشا؟ بله... چرا نه... چرا نه... حالش بهتر شده. با این داروی تجربی تازه از امریکا... بله حالش بهتر شده... بله... شاید وقتش رسیده که یکی بیاد ملاقاتش.

پرسیدم: "مگه ملاقاتی نداشته؟"

- نه، نه. ما همه چیزو زیر نظر داریم. فکر نمی‌کنم بیمارمون گیتی جهان‌گشا ملاقاتی داشته. تقریباً مطمئنم.

- حیونکی.

سیگار هم روشن نکردم: "خوب دقیقن چمتوره؟"

- چی؟ چی دقیقن چمتوره؟

- ملاقات. ما این‌جا تو راهرو ایستادیم و بعد؟ می‌تونی شماره اتاقشو بگی خودم برم. کجاست؟ ته راهرو، سمت چپ، راست؟ اصن این‌جا چرا این‌جوریه. نمی‌دونم این‌جا چه وضعیتی داره. یکی هم‌رام می‌یاد؟ یا نه؟ آگه تنهایی برم، یکی از اون دیوونه‌ها مزاحم نمی‌شه؟ واسه خودم نمی‌گم ها. باور کنین. آگه یه دیوونه‌ای بخواد بپره روم، کارش ساخته‌س. من رفته‌م سربازی و می‌دونم چه جوری با دست خالی حساب طرف رو برسم. تو پادگان راهرو زیاد داشتیم. باور کنین. بهتره باور کنین. با دست خالی. تو راهرو.

- بله، بله، آروم باشیم حالا. چه قرصی می‌خورین؟

- این خصوصیه. نمی‌تونم بگم.

- از دکترتون بخواین مقدارشو ببره بالا. دکترتون کیه؟

- اجازه ندارم اسمشو تو کتاب بنویسم.

- چی؟

- هیچی. می‌شه برم پیش گیتی؟

- این‌جور که می‌بینم به صلاح نیس که برین پیش‌اش. شما حالتون اون‌قدر خوب نیس که تاثیر مثبتی رو آدم دیگه بذارین. از قیافه‌تون معلومه که حالتون خوب نیس. حالت منفی از چهره‌تون می‌باره. حالتون خیلی بده، مگه نه؟

- حالم گهه دکترو. باور نمی‌کنین چه حال گهی دارم. احساس می‌کنم کله‌م یه صندوقه پر از چیزای لیز.

- لیز؟

- آره، لیز. که آگه با ماشین از روش رد بشی کنترل چرخ و فرمون از دستت در می‌ره و می‌زنی به دیواری جایی. می‌دونی من گاهی از نرگس می‌خوام که اسپری بزنه به همه‌ی تنم؟ از همون اسپری که شما خودتون می‌شناسین. تا درد کمتری احساس کنم. تاثیر نداره. بوش خوبه. راستی یاماها FJR 1300 چمتوره؟ لاستیکاش خوبه؟ شیار، پنچری چیزی نداره؟

- من هنوز... می‌خوای معاینه‌ت کنم؟

کمی فکر کردم. "ممنون دکترو. اما لازم نیس. تا حالا شم زیر دس چندتا دکترو هستم و یه روزی می‌رسه که به خاطر درخت زیاد کسی جنگل رو نتونه ببینه. تو کدوم کتابه که خاخام به الین می‌گه به خاطر وجود درخت زیاد نمی‌تونه جنگلو ببینه و اونم جواب می‌ده که معنی این اصطلاح رو نمی‌دونه. خیلی وقتا احساس می‌کنم که کلمات رو می‌شنفم یا می‌بینم. کلماتی که خودم به کارشون می‌برم. اما فکر که می‌کنم، می‌بینم معنی‌شو نمی‌دونم. اجازه ندارم برم پیش گیتی؟"

- بهتره که نری. یه دغه دیگه بیا. اول برو پیش دکترو خودت. بهش بگو یادت بده اعصاب‌تو آروم کنی. مٹ یه کوه عصیبت هستی.

- درسته دکترو... درسته. آرزوشو دارم. دیگه نمی‌دونم آرزوی چه چیزی

رو دارم. جدی می‌گم... آرزوی روشن‌گری دارم و سبکی...

- با موتور اومدی یا ماشین؟

- با تاکسی. اجازه‌ی روندن ندارم. راستش نمی‌تونم. واسه همین با تاکسی اومدم. دلم می‌خواد با بونل بروم اما جراتشو ندارم. فکر می‌کنی خل شده‌م دکتر؟ یا مریضم؟

- من نمی‌تونم چیزی بگم. اینو می‌بینم که خیلی عصبی هستی. برو سراغ دکترت. سعی کن آرام باشی.

- آره، خوبه. ممنون دکتر. به گیتی سلام برسونین. بگین که موفق نشدم پیام ملاقاتش. گرچه خیلی دلم می‌خواد. بهش بگین که رزیتا رو دوباره قبول کنه. بهش بگین که پاسکال رو دار زدن و آدولف هیتلر مسموم نشد بلکه با تیر کشته شد. اون یارو چارواداره هم جام زهرو سر کشید و گورشو برد. بهش بگین اینارو. بهش بگین که ما در هر حال باس به هم کمک کنیم. خدا حافظ دکتر.

از جلوی پیش خان گذشتم. به کبرا محل نگذاشتم. منتظر بالا بر ماندم. پس از عمری آمد و پس از قرنی مرا رساند به همکف. وانمود کردم که حواسم نیست و به دیگران محل نگذاشتم. آدم بیرون. می‌دانستم که زیادی با دکتر کاظمی خصوصی شده بودم. اما دیگر مهم نبود. گندت بزند. یادم رفت از کبرا بخوادم زنگ بزنم برای تاکسی. آهان، این هم تلفن عمومی. زنگ زدم تاکسی بفرستند. دلم می‌خواست به تلفن‌چی بگویم یک بی ام و با یک دختر بفرستند. نگفتم دختری در بی ام و با خرگوش سپید چسبانده به سینه. - مرتیکه‌ی گه.

تعجب نخواهم کرد که کسی این را به من گفته باشد. برگشتم. احمقی دیدم در لباس خانه و تو صندلی چرخ‌دار از طرف غذاخوری سوی من می‌آید. کاسه‌ی چشم‌هاش کیود و بادکرده. بینی باندپیچی و لب‌های ورم کرده. جانور را نمی‌شد شناخت. پرویز داوودی بود. جلوی من ایستاد و فریاد زد: "می‌کشمت. یکی منو بگیره، وگرنه اینو می‌کشم." یکی آمد و جلوش را گرفت. دو نفر بودند. دو پرستار مرد که دویدند و آمدند. گفتیم: "چی شده جناب داوودی؟"

- تو جواد رو انداختی به جون من. می‌دونی که اون دیوونه‌س و یه کلمه کافیه تا پیره به آدم. تو بهش حرفای دروغ زدی پشت سر من. ببین چی‌کارم کرده عوضی. همین بلا رو سر خودت می‌یارم.

- با کمال میل. خیلی دلم می‌خواد یه چن وقتی تو بیمارستان بخوایم. آدم مریضی مث من باس تو بیمارستان باشه.

داوودی و پرستار نمی‌دانستند چه باید بکنند. گفتیم: "تازه من با پای خودم می‌یام بیمارستان. منو آرام بذار. آگه این کارو نکنی معلوم نیس چی پیش می‌یاد. چیزای خیلی بد. جواد سیب زمینی‌یه، من نه. ممکنه این فکرو بکنی، اما این جور نیس. برو از دکتر کاظمی بپرس. بهت می‌گه که من یه بمب آماده‌ی انفجارم. یه کمی هوای ایرن رو داشته باش. دختر خوبیه. تو اون مجله عکس انداخته. نیمه لخت. این کافی نیست؟"

- ایرن؟ تو ایرن رو می‌شناسی؟ این جونور همه رو می‌شناسه. یکی از پرستارها که پرویز داوودی را گرفته بود، گفت: "آره، من اینو از رادیو تلویزیون می‌شناسم."

آن یکی پرستار گفت: "منظورش این نبود که خره. این آقا منظورش اینه که آقای پارسی همه رو می‌شناسه."

من و داوودی نمی‌دانستیم با گفت و گوی این دو پرستار چه بکنیم. پیش از آن‌که همه بفهمند این‌جا چه خبر است، از در خروجی زدم بیرون و منتظر تاکسی شدم. مجبور شدم چهار امضا بدهم، یکی به زنی که دست‌کم صد و سی کیلو بود. اسمش مریم بود. نوشتیم: "برای مینو." و امضای سال هشتاد و یک را زدم که خیلی ارزش دارد. خواست رو بازوش امضا کنم. کردم.

- سه لوز تموم دستامو نمی‌سولم. نپرسیدم چرا این‌جوری حرف می‌زند. آدمی که صد و سی کیلو باشد، می‌تواند بد هم حرف بزند. خوش‌حال بود از امضای آدمی مثل من. از این

درمانده‌گی بیش‌تر هم هست؟ که همیشه و همیشه و همیشه و همه جا مرا در خود می‌گیرد، خفهام می‌کند، مسموم می‌کند و نمی‌گذارد پا پیش‌تر بگذارم.

نیم ساعت بعد خانه بودم. فوری ولو شدم رو کاناپه، بدون در آوردن کت چرمی. کسی می‌داند که آن را من و نرگس در سال هفتاد و شش با هم خریده‌ایم؟ شما نباید زیاد باهوش باشید. آدم‌ها چیزی می‌خوانند و هشتاد درصدشان ده صفحه بعد یادشان می‌رود چه خوانده‌اند. نه این‌که بد باشد. بستگی به نویسنده دارد. اگر یادت نباشد که این کت را من و نرگس از یک بوتیک تو یک کوچی بن بست خریده‌ایم باید خواننده‌ی کودن عوضی احمق بدی باشی. اما اگر تو کار یوسف حسینی و شهرام شیرازی و اسماعیل نادری و احمد وکیلی یادت برود یا نرود ده صفحه پیش چه خوانده‌ای، به تخم‌ام هم نیست. انگار مهم است تو کتاب این آشغال‌کله‌ها چه می‌خوانی. تو این زبان کوفتی تنها دو نویسنده هستند که باید کارشان را خواند و از بر کرد و حتا از روش نوشت: کوشیار پارسی و کوشیار پارسی. این دومی چون دوست خودم است به حساب نمی‌آید. می‌ماند همان اولی. حتا اگر فردا بدترین رمان را هم بنویسد، جار خواهم زد که بهترین است. بالاخره یک رفیق رفقای داریم ما. در دور و نزدیک. قول می‌دهم به یکی که کس‌اش را بلیسم و او هم تو سایت قربان صدقه‌ی کارم می‌رود. به آن یکی دیگر قول می‌دهم توصیه‌اش را به ناشر بکنم، کون‌اش را برای کتابم هوا می‌کند و همین جور بگیر و برو. دوست نویسنده زیاد ندارم. فریبا حسین زاده که هرگز پستان‌اش را نشانم نداده. او را نمی‌توانم دوست بنامم. حالا دیگر دیر شده. دیگر نمی‌خواهم پستان‌هاش را ببینم. بد مصب شده چهل و سه ساله. یا فکر می‌کنید که دلم می‌خواهد پستان زن چهل و هشت ساله را ببینم. باشد، چهل و سه سال. چه فرقی دارد.

سیگار روشن نکردم، گرچه بدجوری هوس داشتم. بعد خیلی خسته شدم. کت چرمی را درآوردم و آویزان کردم و ولو شدم رو کاناپه و خیره ماندم به سقف.

می‌توانی هر جور که بخواهی زندگی‌ت را شکل بدهی و زمین هم می‌چرخد. خبر آمده که یکی از شازده‌خانم‌های سابق آبیستن است. فکر می‌کنی به تخم‌ام می‌گیرم؟ مادرش هم اگر از آن ژاندارم پانامایی آبیستن شود، به تخم‌ام نیست. یا زن رفسنجانی مرغ‌دار. البته باید مواظب باشم این یکی را بلند نگویم. تا جنبی مامور امنیتی پشت در خانه‌ات است. بله، سازمان امنیت. اگر جوان‌تر بودم، شاید تقاضای کار می‌کردم از شان. تردید ندارم که مرا می‌پذیرفتند. قدم که بلندتر از یک و شصت و چهار است، قیافه‌م مثل بیست و شش ساله‌هاست، ضریب هوشی بالای هفتاد، کف پام صاف نیست و به چهار زبان حرف می‌زنم، مثل بلبل. فارسی عالی، انگلیسی عین بلبل، فرانسه عین قناری و ترکی اگر بخواهم، چهارده روزه یاد می‌گیرم و غلط‌های هاکان را اصلاح می‌کنم. سالم هم که هستم. متعادل، تیز و قوی‌تر از آنی که فکر کنی. می‌دانم که برای برنامه‌ی تعقیب و گریز مناسب هستم. می‌توانم آدم‌ها را مثل سایه دنبال کنم، بدون آن‌که خودشان بدانند. مثلاً اگر کسی، چیز عوضی درباره‌ی زن و دختر رفسنجانی بگوید. فرض کن تو قهوه‌خانه بگویی: "دختر رفسنجانی بد تیکه‌ای نیست. وقتی تازه از پاریس برگشته و یه چمدون لباس زیر خریده و اسه راست کردن کیر شوهرش، بدم نمی‌یاد بگیرم بکنمش. از عقب و جلو." همان شب یک آقای در خانه‌ش را می‌زند. یا یکی (مثلاً خودم) مامور می‌شوم تعقیب‌اش کنم تا از کار و روابط‌اش سر در بیاورم. به دلایل امنیتی اسم طرف را می‌گذاریم یوسف.

خیلی‌ها، که هیچ ربطی به‌شان ندارد، خواهند پرسید: "چرا یوسف باید تعقیب شود؟ این مرد حرف ستایش‌گونه‌ای درباره‌ی آن خانم زده که لای

پستان‌هاش بوی گه دوشب مانده می‌دهد. وگرنه آزار او به مگس هم نمی‌رسد."

خوب، این ادعای آخر را باید کنترل کنیم ببینیم درست است یا نه. کی گفته که یوسف آزارش به مگس نمی‌رسد؟ آن مگس‌کش را چرا خریده؟ چه کسی می‌گوید که این حرف جناب یوسف نمی‌تواند دلیل برای اقدامات امنیتی پیش‌گیرانه باشد؟ تا چشم بزنی، می‌بینی این یوسف هم زن و هم دختر رفسنجانی را گاییده و با گنجی طرح کودتا ریخته. این یوسف مشکوک، ضد اخلاق، خطرناک و به احتمال زیاد معتاد به ال اس دی و در نتیجه تا مغز استخوان خطرناک برای امنیت کشور است. مگر عمده تاجرهای دست دوم دار و دسته‌ی رفسنجانی همین تهمت‌ها را به خودم نزده‌اند؟

خلاصه، دستور می‌رسد و یوسف را تعقیب می‌کنم. یا نه، بگذارید نام دیگری برایش انتخاب کنیم. یوسف تو این مملکت زیاد است. ممکن است اشتباهی بگیرم. آن وقت خر بیار و باقالی بار کن. با این خبرنگاران و سایت‌ها و وبلاگ‌ها. دندان کرم‌خورده را باید کشید. یا نه، پر کرد. دستور را جدی می‌گیرم و رضا، برادر یوسف را تعقیب می‌کنم. تو مدت کوتاهی با زندگی‌اش آشنا می‌شوم. رضا کارگر کابل‌کشی سی و یکساله است و با مریم ازدواج کرده که اسم اصلی‌اش مینو است و اسم پدرش کریم است و مادرش هم سیمین خانم است. عقب افتاده است. به دینامیت با فتیله‌ی کوتاه می‌ماند. پرسپولیس قهرمان نشد و سر کار دعوایی راه افتاد که بیا و ببین. کابل را عوضی جا گذاشت و اخراج نشد. اوضاع خانه هم قمر در عقرب است. مریم روز ازدواج هفتاد و چهار کیلو بود و هشت سال بعد، امروز، صد و سی و یک کیلو شده است. کریم آدم بی‌هوده‌ی درجه یک است و سیمین هر روز یک تکه از مغزش را فین می‌کند بیرون.

زمان تعقیب خودم را زیر پنجره‌ی آشپزخانه قايم کرده‌ام. از حیاط کوچک خانه‌شان می‌توانم صحبت‌های رضا و مریم را خوب بشنوم. ساعت یازده و نیم شب و درجه هوا، هفده است. هوای زیر پنجره‌ی آشپزخانه مطبوع است. من بالشی آورده‌ام و گذاشته‌ام زیرم. حیف که اجازه‌ی سیگار کشیدن ندارم. رضا و مریم در را می‌بندند. از خودشان می‌پرسند چه کسی زیر پنجره دارد سیگار می‌کشد.

حرف معمولی است. مریم می‌گوید: "لشا، سنیدی زن لفسنجانی حامله سده؟"

رضا می‌گوید: "زن رفسنجانی؟ اون پیر گفتار؟ من که حاضر نیستم بکنمش."

عجب بابا. تو کافه که چیز دیگری گفت. مریم بلند می‌خندد: "لشا، تو سه بامزه‌ای. بیا این‌زا ماست کونم."

صدای جا به جا شدن صندلی.

رضا می‌گوید: "مواظب باش بابا، خفهم کردی."

- دلم می‌خواد هفت کونم.

- بذار بینم، این جات چی شده؟

- این‌زا؟ امضای اون نویسنده‌هس. کوسا پاسی.

- کوشیار پارسی؟ اون عوضی که نمی‌خواس اسم منو تو رادیو بگه؟

- املوز لقمم مولاقات مامان تو بیماهستان. کوسا پاسی اون‌زا بودس. امضا می‌داد. منم گلتم. حیلی ملد حوبیه.

- خوب؟ تظاهر می‌کنه ناکس. از اون ناکساس. ازش خواهش کردم اسم منو تو رادیو بگه. با اون دهن کجش قول داد. تازه واسه‌ش فندک هم زد.

- اسم‌تو تو رادیو گفت لشا. تو یه رادیوی دیگه بودس. دوستم گفتس.

- رادیوی دیگه؟ کی به اون رادیوی دیگه گوش می‌ده؟ ایستگاه دیگه رو می‌گی؟

- دوستم به اون گوس می‌کنه.  
 - اون زنیکه‌ی احمق رو می‌گی؟ اون حتمن فکر می‌کنه خیلی بیش‌تر از دیگران می‌فهمه چون شوهرش تو روزنومه کار می‌کنه. تازه شوهرش هم نیس.  
 - سوهله خب. دومین سوهل.  
 - آره، آره. از دخترش خبر نداری. بهتره دیگه باش راه نری. همه‌ی این شهر دخترشو می‌کنن. دختره از کی یاد گرفته؟ مادرش.  
 - لشا، اون دختل هوبیه. دوشت من آدم بدی نیستش.  
 - به تخمم، جنده‌ها.  
 - زیاد عصبانی نسو لشا.  
 - حالا برو اون امضا رو بشور که حاله از کوشیار پارسی به هم می‌خوره.  
 - نه، دستمو نمی‌سولم. دلم نمی‌خوادس.  
 - برو دستتو بشور می‌گم، گامبو.  
 - صدای گریه‌ی بچه می‌آید.  
 - دیدی بسهلو بیدال کلدی؟  
 - برو بشور.  
 - نه.  
 - می‌زنم تو سرتا. با اون دو تا بچه‌ی عقب افتاده‌ت. خونه رو به آتیش می‌کشم. اگه دستم به اون کوشیار پارسی برسه می‌کوبم تو سرش. با اون دوست جنده‌ت. و اون زن یا دختر رفسنجانی. با اون گنجی و اون جاکش یه دستی و هر چی جاکش دیگه. برو بشور.  
 - نه، نمی‌سولم.  
 به اندازه‌ی کافی می‌دانم. زن رفسنجانی تهدید به مرگ شده. خبر را به بالادستی‌ها می‌رسانم. رضا، فردا صبح دستگیر می‌شود.  
 نیمه خواب افتاده‌ام رو کاناپه. تمام تنم درد می‌کند و قلبم نامنظم می‌زند. این تن چه مرگاش است؟ قلب چه مرگاش است؟ گاهی ترس برم می‌دارد. بعد رفع می‌شود. اطمینان دارم با این وضع نمی‌شود ادامه داد. با این ترس و واهمه به نرگس زنگ نمی‌زنم. نمی‌خواهم مدام مزاحم‌اش بشوم. نمی‌خواهم ناراحت‌اش کنم. امیدوارم تا زمانی که هستم، زندگی آرامی داشته باشد و بعد از مرگ من هم با نام و جای من در قلب‌اش آرامش داشته باشد.  
 زنگ به صدا در آمد. دو بار. خودم را کشاندم سوی در. مهران بود.



حدود ده روز بعد هم زنگ زدند. دوبار. باز مهران بود. گفتیم: "بیا تو تن‌لش."

- دوک دوک دوک دوک.

نشستیم. مهران پرسید: "بهتری؟"

- نه.

- جرات موتور سواری داری؟

- نه.

با فیزیوتراپ و نرگس رفتیم پیش ماساژدهنده‌ی عصبی. مرد دو ساعت و نیم تمام مرا زیر مشت‌هایش گرفت و آخرش گفت: "تو عدم تعادل عصبی داری." نرگس و من و فیزیوتراپ به هم نگاه کردیم و فیزیوتراپ گفت: "منم همینو بهش گفتیم."

ماساژدهنده گفت: "تشخیصات درست بوده." آدم دل‌چسبی بود و تردید ندارم که در حرفه‌ی خودش پزشک درست و حسابی و امیدوار شدم که دست آخر غراب سفید عالم پزشکی پیدا شود که از میان خرمن آشفته‌ی داروها، سوزن لازم را کشف کند. اما فقط گفت که من چیز عصبی دارم و این را می‌دانستم. به هم‌کارش گفت: "پیش‌نهاد من اینه که روش خودتو ادامه بدی، فقط فشرده‌تر. فکر کنم ظرف سه ماه نتیجه‌ی خوبی به دست بیاد."

نرگس پرسید: "منظورتون اینه که ظرف سه ماه خوب و سالم می‌شه؟"

- اینو که نمی‌تونم تضمین کنم، اما بعد از سه ماه کم‌تر از حالا مریضه.

گفتم: "باشه، ممنون. بذار دیگه حرف‌شو نزنیم."

در آن لحظه روحیه‌ام را از دست داده بودم. دلم می‌خواست بروم خانه، ببرم تو بستر و به اغما بروم. تنها می‌خواستم که روح به زندگی ادامه دهد و پیش از آن‌که بروم، به روح بگویم "هرکاری دلت می‌خواد بکن، اما با نرگس و تیمور مهربون باش."

مهران پرسید: "می‌دونی بالاخره کی جرات می‌کنی؟"

- وقت گل نی. چه می‌دونم.

- دارم به برنامه سفر می‌ذارم. راستی از جمال چه خبر؟

- جمال مقدم؟ خیلی وقته ازش خبر ندارم. پیش‌ترها دوست دخترشو می‌دیدم. چن هفته‌س ندیدمش. حوصله شو ندارم. دختر خوبییه. امروز فردا شاید برم سراغش.

- پستوناش کنده‌س؟

- راجع به پستوناش هیچی نمی‌گم. هرگز.

- خیلی ممنون.

- لازم نکرده تشکر کنی.

- بریم یه قهوه بخوریم. هوا عالییه.

درست می‌گفت. بیست و سه درجه، آفتابی. بهترین روز بهاری. بگذار فکر کنیم آخرین روز زیبا نیست. بگذار دعا کنیم.

- سیما زنگ زد؟

- آره، سالم رسیده.

سیما با دوست‌اش رفته بود سفر برای تمدد اعصاب تا وقتی برگردد مغازه‌ی لباس بچه باز کند.

- بزن بریم.

- فکر کنم بهتره بریم پیش هاکان. نزدیکتره. حوصله‌ی جای شلوغو ندارم.

- باشه.

زدیم بیرون. هاکان نشسته بود و روزنامه می‌خواند. گفت: "بذارین یه میز دیگه با دو تا صندلی بیارم بذارم همین‌جا." رستوران‌اش ایوان و این حرف‌ها نداشت. اما چند تا صندلی می‌گذاشت بیرون. آجان و پاسبان و مامور مالیات زیاد می‌شناسد.

نشستیم. آفتاب خوبی می‌تابید. مثل گلوله‌ی گاز. حرف دیگری دربارش نمی‌زنم، چون اطلاع کافی در این باره ندارم.

هاکان پرسید: "چیزی می‌خورین؟"

- شیر قهوه واسه من.

مهران گفت: "واسه منم. هاکان، به من از همون شیر قهوه بده."

به مهران گفتم: "بامزه‌ای ها."

هاکان بلند شد و سر کرد تو و به ترکی عربده کشید. دستورش فوری اجرا شد.

مهران پرسید: "چرا داد می‌زنی؟"

گفتم: "شرط می‌بندم گفت دو تا شیر قهوه، تنبلای عوضی."

هاکان گفت: "نه، گفتم دو تا شیر قهوه و یه قهوه معمولی."

گفتم: "زیاد هم بد نفهمیدم."

هاکان دوباره روزنامه را دست گرفت. آهی کشید و روزنامه را گذاشت رو میز و گفت: "تو این دنیا اتفاقی نمی‌افته. آره، وزیر مجبور به استعفا شده چون تو جشن فاشیستا شرکت کرده. نمی‌دونم وزیر چی بود اصلن."

گفتم: "تو جهنم می‌پوسه."

مهران گفت: "اون جا رو نیگا. چه تیکه‌ای." هر سه نفر سر گردانیم. آن‌جا، آن سوی خیابان جالب ما، سه دختر می‌گذشتند. دوتا سفید برفی و یک سبزه. مهران از سبزه‌ها خوش‌اش می‌آید. دوست دختر خودش سیما، از یک چاله‌ی پر شیر و برف هم سفیدتر است. چرا از سبزه‌ها خوش‌اش می‌آید. با هیچ قلمی نمی‌شود نوشت. یک دختر سبزه نشان‌اش بده، با نوک زبان کفش‌هاش را می‌لیسد. این قضیه‌ی مهران و دخترهای سبزه خودش فصلی از یک کتاب است. خوب، من هم از سبزه بدم نمی‌آید. با خیال راحت می‌توانم پستان‌هاش را نگاه کنم و اگر کس‌اش از آسمان بیفتد گوشه‌ی راست دهان من، خواهم بوسید. همین جوری می‌گویم. زن هر رنگی که باشد، مهم نیست. تا وقتی پستان و کس داشته باشد.

گفتم: "کونش گنده‌س."

گفت: "نه بابا، سفت و محکمه."

- ولت کنن حالا می‌گی کوچیک هم هس. بذار بعت بگم که این دختره آگه رو یه خرگوش بشینه، له‌اش می‌کنه. چی دارم می‌گم؟ رو اسب هم بشینه، اسب نمی‌تونه راه بره.

- مهران زد زیر خنده: "نژادپرست سکسی."

- این تربیت منه. هاکان، نظر تو راجع به کون اون دختره چیه؟

- من این دختره رو می‌شناسم. خیلی دختر خوبیه.

مهران گفت: "می‌شناسی‌ش؟ شماره تلفن شو داری؟"

گفتم: "حالا آگه داشته باشی زنگ می‌زنی بهش مگه؟ آگه سیما بفهمه به موتورسوار دوکا کم می‌شه از دنیا."

مهران قهقه خندید. خوش‌حالم که دوست من است. بد نیست آدم خوش‌خنده هم میان دوست‌هات داشته باشی. آدم‌هایی که زندگی را خوب و ساده می‌بینند. برای مصرف. نفس بلندی کشیدم و سیگار هم روشن نکردم. من

این جا چه می‌کردم. میان آدم‌های سالم و زیر آفتاب درخشان. نمی‌توانستم تو خانه بنشینم و گوشه بگیرم؟ پیش از آن‌که کفری‌تر بشوم، باز سیگار روشن نکردم. امره آمد با قهوه.

- ممنون.

- ممنون.

- ممنون امره.

هاکان گفت: "مهمون من." امره برگشت به رستوران.

گفتم: "هاکان، تو آدم خوبی هستی، می‌دونی؟ کسی گفته بهت اینو؟"

- آره، خیلی یا بهم می‌گن.

مهران پرسید: "کی یا می‌گن؟"

- نزدیکان. آدم‌های نزدیک.

مهران گفت: "من نمی‌شناسمشون."

گفتم: "آدم بامزه‌ای هستی." کسی با موتور فایر بلا رد شد.

مهران گفت: "چهار سیلندر. خیلی بدم می‌یاد."

گفتم: "اگوستا MW هم چهارسیلندره." چرا این را گفتم؟ همیشه همان زر زر و ورور. باز از سر عصیبت سیگار روشن نکردم. آدامس هم نداشتم، چون دیگر بدم آمده ازش. دهان را کج و کوله می‌کند. مثل دهاتی‌ها. دیروز تو روزنامه خواندم که روستاها دارند به شهرهای بزرگ می‌چسبند. به زودی گاو جای سگ را در آپارتمان‌ها خواهد گرفت. حیف که پدرم پیر شده و دیگر سالم نیست، وگرنه می‌توانست دامداری باز کند. در مرکز این شهر بزرگ.

این خیال را می‌خواهم زنده کنم که پدرم چهارده ساله بود. سال ۱۳۲۴. چه قدر چیز دیده است. هواپیماهای جنگی. آدم‌هایی که به تبعید می‌رفتند. پدرم خودش چندین نفر را برای مدتی پناه داده بود. باهانش حرفی در این باره نزده‌ام. خودش هم چیزی نگفته. با پدرم هیچ‌وقت درباره‌ی سیاست حرف نزده‌ام، یا فلسفه و کمپیوتر. هرگز ازش نپرسیده‌ام کدام آهنگ را دوست دارد. برادرم و من هرگز مثل دو برادر نبوده‌ایم. حالا هر دو بزرگ‌سالیم. غریب نیست این؟ فکر می‌کنم تنها خودم تاسیانی خیابان‌های پوشیده از برف دهه‌ی چهل را دارم. دلم می‌خواهد بروم سراغ تلفن و به برادرم زنگ بزنم. اما احمقانه است. شماره تلفن برادرم را ندارم.

احمقانه؟ چرا باید احمقانه باشد؟ خوب، این جور فکر می‌کنم. پدرم و من از آن آدم‌ها نیستیم که از هم بیرسیم: "دلت واسه خیابونای برف گرفته‌ی دهه‌ی چهل تنگ می‌شه؟" این را زمانی از مادرم پرسیدم، گفت: "آره."

مهران گفت: "خب نباش اگوستا MW بخری. چهارسیلندر باشه که چی؟ فقط دخترایی که با دیدن ما رو موتور حشری می‌شن به حساب می‌یان. چه فرقی می‌کنه دوکاتی من باشه یا اگوستا MW ی اون و یا F4 خودت."

- دوکاتی تو با اگوستای من فرق نداره؟

زیر لب غر زدم: "اون مدرسگ نداشت برم ملاقاتش. فکر کرد خلم که واسه معالجه‌ی دیوونه‌ها می‌تونم خطرناک باشم."

مهران گفت: "چی؟"

هاکان هم پرسید: "چی داری می‌گی؟"

گفتم: "یه چیزی که موضوع حرف ما نیس. می‌دونی، یه روزی می‌یاد که هرکسی به زبون خودش حرف بزنه. لب‌خونی از بین می‌ره و کسی که زبون اشاره ندونه باس تو صف نون اون قدر بمونه که زیر پاش علف سبز شه."

نمی‌دانستند با این حرف‌های من چه بکنند. نگاه‌ام می‌کردند. مهران لب‌خند می‌زد. هاکان سیگاری روشن کرد و زندگی ادامه یافت. ما به رهگذران نگاه می‌کردیم و برخی از آنان ما را نگاه می‌کردند. امضایی دادم. ده دقیقه بعد یکی دیگر و کوشیدم پیش از آن‌که کسی متوجه شود، جلوی خودم را بگیرم و عصبی نشوم. یا اصلن نادیده‌ش بگیرم. هیچ کسی مثل نرگس مرا

نمی‌شناسد. دیگران حتا زحمت‌اش را به خود نمی‌دهند. چرا زحمت بدهند. گهگاهی کتابی از مرا می‌خوانند چون مد است. گاهی به من برمی‌خورند و کلمه‌ای رد و بدل می‌کنند. امضایی از مرا دارند. دوستان من، همسایه‌ها یا همروحمیه‌ها. راستی کدام؟ چی هستند؟ جز آن‌چه که حدس می‌زنند. به راستی چی هستند؟ شاید چیزی پوشیده در لایه‌ای زیبا. برای من، همه‌شان بیگانه‌اند. کسی به‌شان ایراد نخواهد گرفت. تا بمب منفجر شود. البته بمب هرگز منفجر نخواهد شد. این خود جای شکر دارد. تنها حقیقت است که بمب را منفجر خواهد کرد. اگر بخواهی میان دروغ و انفجاری نابودکننده انتخاب کنی، بی تردید و درنگ دروغ را خواهی گزید.

یک ساعت بعد، ایوانک هاکان باصفا شد. حسن و مریم هم آمدند کنارمان نشستند. و تعدادی دیگر که من نمی‌شناختم. چه اوضاعی. از این جمع باصفا ترس برم داشت. دلم می‌خواست بلند شوم و به خانه پناه ببرم. دست آخر برای امتحان طاقت خودم پس از دوران طولانی بیماری نشستم و کوشیدم بهترین جنبه‌های وجود خودم را نشان دهم. موجودات غریبی در تلاش بودند جمجمه‌ام را بشکنند و بیرون بیایند، اما من اجازه ندادم. در تن من غولی رموک نهفته بود و در دلم خونی می‌جوشید که لب‌پر می‌زد. صدای خودم را شنیدم که به کسی گفتم: "البته که این‌طور. اینو باس بیست سال پیش می‌دونستیم. واسه پیش‌بینی آینده و وقایع آینده اساسی و ضروریه که آدم نگاه مستقل خودشو داشته باشه."

شنیدم که کسی پرسید: "چی؟"

بعد، کمی بعدتر گفتم: "این سارا تو برنامه‌ی خودمونی، می‌دونی که با خیال راحت..."

- ما اون برنامه‌رو نگا نمی‌کنیم.

- من نیگا می‌کنم. حسن و مریم هم نیگا می‌کنن. حسن! مریم! به این دختر بگین که برنامه‌ی خوبی‌ه.

یادم نیست آن دختر کی بود. خیلی نگذشته است. اوایل تابستان بود. فراموش نخواهم کرد. زمانی طولانی بیمار بودم و درد داشتم. پزشک‌ها نمی‌فهمیدند چه دردی است. هی می‌گفتند عدم تعادل عصبی است. باشد. عدم تعادل عصبی، اما چیست این مرض؟ سعی کردم به کار خودم ادامه دهم. خوب و بد. برای دو مجله مطلب می‌نوشتم. چند داستان کوتاه مستقل نوشتم و به چند گاهنامه دادم. نوشتن کتاب تازه را ادامه دادم. دیگر در برنامه‌های ادبی شرکت نکردم. نمی‌خواستم در حضور جمع برنامه اجرا کنم. می‌خواستم بیرون گود باشم، آسوده و آرام و رسیدن به بختی بی‌نهایت. زنی داشتم که خیلی دوست‌اش می‌داشتم و ما سگی داشتیم. می‌خواستم خورشید را خود خود خورشید ببینم. دیگر نمی‌خواستم رو به کسی بگویم "من قلعه‌ای پر از خندق و حفاظ هستم"، با این آرزو که روزی، کسی جز خودم بتواند معنای این واژه‌ها را دریابد. چیزی بی‌هوده است یا نیست. من می‌خواستم دست آخر مرز درست را کشف کنم. هوس سیگار داشتم. نمی‌خواستم بمیرم و با این همه می‌دیدم که مرگ هر روز دارد دنبال کلیدهاش می‌گردد. یکی از کلیدها، کلید همان در پشتی بود که از میان آن ناپدید خواهم شد. دلم می‌خواست زهرا را ببینم در حال چلانیدن پستان‌های فریبا.

زمانه‌ای بود با خرگوش‌های بسیار. با خودم گفتم خرگوش‌های معمولی. هرگز خرگوش زنده‌ای ندیدم، زیرا خرگوش زنده ربطی به ماجرا نداشت. این واژه‌ی خرگوش بود که به آن حیوان اهمیت می‌داد. سیما خرگوش داشت، اما هر بار که سراغ سیما و مهران میرفتم، که خیلی نمی‌رفتم، حیوان خودش را تو سوراخ پنهان کرده بود و من نمی‌دیدمش. با خودم می‌گفتم این حیوان به احترام امپراتور خودش را قایم می‌کند. وقتی از این فکرها بکنی با خودت، وقت‌اش نرسیده که قرص‌هات را عوض کنی؟ اما هیچ پزشکی قرص و دوی دیگری توصیه نکرد، حتا آن یکی که برایش

گفتم با خودم چه فکرها که نمی‌کنم. گونه‌ی غریبی نگاه می‌کردند، اما به نظرشان این عادی بود که چنین خیالاتی به سرم می‌زند. آرام آرام دست برداشتم از گفتن این حرف‌ها. تنها به نرگس می‌گفتم و در دفتر یادداشت ناپیدا می‌نوشتم. باقی جعل اسناد است و بس. کسی پرسید که شیرقهوه یا چیز دیگری می‌خواهم یا نه. گفتم: "نه، تشنم نیست."

تن‌ام به آهستگی رفتار نرم‌تری نسبت به من پیش گرفت. رسیدم به جایی که پیش‌نهاد کنم به مهران برای رفتن به موتورسواری. صبور باش جوان، صبور. شرایط بهتر را در نظر بگیر و از خیلی چیزها چشم‌پوشی کن. فکر کن که هیچ‌کاری هرگز دیر نیست. فعلن فکرش را نکن که بوئل را به دلیل درگذشت تو بفروشند. فکر کن که این بوئل روزی خواهد راند، در حالی که تو با یک پای قطع شده نشسته‌ای و حسرت می‌خوری. مردک چه لباس موتورسواری تن‌اش کره. زمین خوردن و قطع پا به دلیل قطع جبران ناپذیر عصب‌ها و رگ‌ها و قانقاریا. آخ جان، بالاخره می‌توانم بلنگم.

سیگار روشن نکردم. آن وزوز قلب، گاهی صدای دل‌نشین دارد تو گوش‌هام. مثل میمونی که پس از خوردن شیر از پستان مادر نفس عمیق می‌کشد. بهتر نیست بروم و کاواساکی 9R XZ بخرم؟ این ایرادها که بهش می‌گیرند همیشه به حق نیست. تو مجله می‌نویسند که پاماها R1، هوندا فایربلاد یا سوزوکی 4SX R1000 از آن بهترند. آن یارو عوضی که این‌ها را می‌نویسد، اگر کوشیار پارسی را روی کاواساکی 9R XZ ببیند، چه خواهد نوشت؟ خودش را دار می‌زند؟ مردک فاشیست. یکبار پرسیدم: "حسن، تعطیلی داری؟"

- آره.

- جالبه. حفته. راستی راستی که حفته.

پرسید: "تو چطور؟"

- من همیشه تعطیلی دارم.

- آهان.

- بله حسن آقا.

بهش بگویم که گاهی تو خیالات پستان مریم را می‌چلانم؟ نه بابا. فکر کنم دو روز پیش بود.

صدف بود، آن طرف خیابان. این‌بار با جوانک گیج و گولی نبود. دختری همراه‌اش بود. برای هاکان دست تکان داد. هاکان هم دست تکان داد. رامشان را گرفتند و رفتند. هاکان گفت: "جنده‌ی عوضی." گفتم: "ادم جالبی هستی تو."

مریم پرسید: "نرگس کی می‌یاد خونه؟ با این هوای خوب زودتر نمی‌یاد؟" - برعکس. جلسه دارن بعد از کار. فکر کنم ساعت هشت و نیم یا دیرتر بیاد.

- این قدر دیر؟

- آره.

- حال خودت چه‌توره؟

- خوبم. تو چی؟

- منم خوبم. ممنون.

- فکر کنن دیگه باس برم. یه دفه احساس خستگی می‌کنم.

برای همه دست تکان دادم، رفتم آن‌سوی خیابان و رفتم خانه. سر تکان دادم، شانه راست گرفتم، ماهیچه‌هام را کشیدم و رفتم. کار سنگین بدنی، که شاید بهتر می‌بود نمی‌کردم.

لازم نیست حالا سخنرانی کنم که اگر در حال نوشتن کتاب تازه مریض نبودم، چیز دیگری از آب درمی‌آمد. بودلر هم به همین دلیل شعرهای پر از نفرت‌اش را نوشت. یا فکر می‌کنید یوسف حسینی وقتی دماغ کارناوالی

را می‌نوشت، حال خوبی داشت؟ نه‌خیر. یوسف آن موقع ناراحتی زیادی داشت، از جمله بیماری مرموز مو. با یک دست تایپ می‌کرد و با دست دیگر سرش را می‌خاراند. این دماغ کارناوالی رمان یک‌دستی بود، کسی متوجه نشد. هر هنرمندی موجود در دکش و رنج‌بری است که توان آدم رو به مرگ را با احساس بی‌عدالتی می‌آمیزد تا مرگ را محکوم کند. بهتر است هنرمند بزرگی تو خانه‌ت نباشد. این خورشید همیشه از پشت جام تمیز پنجره نخواهد درخشید. اگر شتر بیاوری به خانه، برای این نیست که لازم نیست بهش آب بدهی. خوب، از کافه‌ی هاگان باید می‌آمد. نمی‌توانستم بمانم. کشش مقاومت ناپذیری مرا سوی خانه کشاند، زیرا ممکن بود اتفاق بدی بیفتد. که واقعیت سکندری بخورد و بشود حیوانی که همه کس، و مرا اول از همه، بزند زمین و بخورد. یا دست‌کم خونم را.

آب‌نیات انداختم تو دهانم. بنشینم و رمان او میرتو اکو را بخوانم که امروز با پست رسید؟ ناشرم برام فرستاده. بگذارم تا برده شوم به سرزمین انسان‌ها، منظره‌ها و مردان زره پوش؟ یا بهتر است اول بروم و برینم؟ باشد، باشد. رفتم دست‌شویی و شروع کردم. در مورد ریدن، هرچه هم که مریض باشم، گله‌ای نخواهم داشت. این اواخر. می‌توانستم هرچه دلم بخواهد بخورم، از هر جای دنیا که باشد، با هر ادویه‌ای. اسهال هرگز نمی‌گرفتم. گاهی چرا، انکار نمی‌کنم. هفته‌ی پیش یک چیزهایی خوردم از سرزمین اعراب و انگار لوله‌ی آتش نشانی فشار بالا تو روده‌هام کار گذاشتم. چه انفجاری. حالا اما دو سه تکه از غذای هضم شده با کیفیت انداختم و پنج دقیقه‌ای خودم را تمیز کردم و کار تمام شد. دست‌شویی را ترک کردم، چون دیگر کاری نداشتم. باز شروع کردم به قدم زدن. چه خوش‌حالم با این قدم زدن. این نظم وسایل خانه هم جواهر است. فضای عالی، معماری. نه تندبسی رو گنجه و نه نقاشی بر دیوار با قوری و فنجان و گلدان یا کوفت و زهرمار بی جان و با جان. یک بار تو هفته‌نامه‌ی معتبری، مقاله‌ای خواندم از یک فیلسوف هنرشناس: "از زمان اختراع عکاسی، هنر نقاشی حرف زیادی برای گفتن ندارد." هفته‌ی بعد، خوانندگان کلی اعتراض نوشتند.

رفتم رو کاناپه نشستم. چسب نیکوتین داشتم؟ بله. احساس می‌کردم آن را. رو بازوی چپ. عالی شد. زمانی طولانی به فکر رفتم. دفترچه تلفن را برداشتم. یعنی شماره‌اش را نوشته‌ام؟ بله، این‌جا. شماره‌ی ایمان قنبری. دوست قدیمی. زمان دانشجویی یک‌دیگر را میشناختیم. وقتی با گلی رابطه داشتم و ایمان هم با دوست گلی. وقتی سال هفتاد رابطه‌ام با گلی قطع شد، جاپایی از رابطه‌ام با ایمان باقی ماند. ده سالی بود که نه او را دیده بودم و نه تلفنی حرف زده بودیم. اولین کسی بود که هنوز فارغ‌التحصیل رشته‌ی روان‌پزشکی نشده، برام زاناکس نوشت. بهش زنگ زدم، چند دقیقه‌ای حرف زدیم و قرار گذاشتیم. بعد به نرگس زنگ زدم و گفتم با ایمان قرار گذاشته‌ام. موافق بود. می‌دانست ایمان قنبری کیست. از میان داستان‌های بی‌شمارم درباره‌ی گذشته. گلوم به خارش افتاد و به نرگس گفتم: "شنیدم به کارش خیلی وارده."

- می‌تونه کمکات کنه.

- فکر کنم.

- خیلی دوستت دارم.

- من هم تو رو دوست دارم. حال تو و تیمور خوبه؟

- آره. می‌دونی که یه کمی دیرتر می‌يام خونه. جلسه دارم. هوا خوبه. برو بیرون یه قدمی بزن.

- رفتم. هاگان رو دیدم، با مهران، حسن و مریم. و خیلی‌بای دیگه که نمی‌شناختم.

- خوبه. بازم بزن بیرون. حیفه.

- حالا که تو می‌گی باشه. دلم می‌خواد با بوئل برون، اما صبر می‌کنم تا اول ایمان رو ببینم.  
- آره، یه کم صبر کن. کاری رو که دوس داری بکن.  
- ممنون عشق من. ماچ ماچ.  
- ماچ ماچ.

نرگس زن محشری است. از تکرار آن - حالا تکنیک رمان اجازه بدهد یا نه - خسته نمی‌شوم. معجزه است که با آدم خل و چل اهل ناله‌ای مثل من طاقت می‌آورد. خسته نمی‌شود. هرگز کلمه‌ای عوضی نمی‌گوید. همیشه درک می‌کند، بی آن‌که تظاهر کند. برایش خسته کننده نیست که از جان و دل کسی را دوست بدارد. چه سعادت‌ی که من همان‌ام که او دوست دارد. هیچ زن دیگری نمی‌خواهم. هرگز. غیرممکن است که نرگس را داشته باشی و زن دیگری بخواهی، مگر آن‌که حرام‌زاده‌ی بی چشم و رویی باشی، یا احمق درجه یک و هفت دولتی. به پستان زنان دیگر نگاه می‌کنم، خواب‌باش را می‌بینم، یا خواب کس‌شان را. اما تا همین‌جا و بس. نرگس بهترش را دارد. هرگز با زن دیگری نخواهم خوابید و بعد هم، در نتیجه، با زن دیگری از یک بستر برنخواهم خاست. تنها می‌خواهم با نرگس بخوابم. نرگس تنها اطمینان خاطر در زندگی‌م است. چندی پیش تولدش بود. همیشه و هر روز زیباتر می‌شود.

دوباره قدم زدم. از ایمان قنیری و زن‌اش در یکی از رمان‌هام نوشته‌ام. شرط می‌بندم در دفتر یادداشت یک خودخواه خسته. هنوز هم پس از سال‌ها کتاب درخشان عالی است. هرگز به این زبان عسلی‌مان رمانی با این‌همه ارزش ادبی چاپ نشده است. به نظرم تو سال شصت و شش، وقتی منتشر شد، من بهترین نویسنده بودم. این که پس از سال‌ها خیلی بهتر شدم، از استعدادهام است. من نابغه‌ی ادبی‌ام.

زدم بیرون. دوست‌انم در ایوان رستوران هاگان می‌توانستند مرا ببینند؟ گاهی آرزو می‌کنی که دوستان تو را نبینند. که فکر نکنند "اون‌جا چه می‌کنه؟ چرا این‌جوری شده؟ این‌جا بود، حالا داره اون‌جا راه می‌ره. کجا دارم می‌ره؟ این اواخر چرا این‌جوری می‌کنه؟" اگر از خودم می‌پرسیدند، جوابی می‌دادم که تنها حقیقت را در بر نداشته باشد. هرگز از خودم نمی‌پرسند. دوستان همیشه نمی‌دانند که دوستشان چه مرگاش است یا نیست. رفتار غریب اگر خوب پوشانده شود، با آسانی دیده نمی‌شود. دوستان فکر می‌کنند که دوستانشان عادی و خوب‌اند. دوستی برای همین است دیگر. آدم‌های کمی وجود دارند که نیاز داشته باشند به حیوان غریبی در نزدیکی‌شان به نام دوست.

چه هوای خوبی. این هم غنیمت است. رفتم آن‌ور خیابان. سرم گیج می‌رفت؟ نه. تو سرم چیزی وول می‌خورد؟ نه. تپش قلب داشتم؟ بله. دیگر چه؟ آرنجم می‌خارید و هوس سیگار داشتم. آن یارو با فایربلاد دوباره گذشت. این‌جور آدم‌ها هم هستند. موتور دارند، سوار می‌شوند، می‌رانند، نمی‌دانند به کجا. هی دور می‌زنند. بیتردید تو دلشان آرزو دارند آدم‌ها نگاهشان کنند و به یک‌دیگر بگویند: "نیگا، فایربلاد. موتور محشریه. این یارو چه شانسی داره روش سواره. یاس آدم جالبی باشه. چه‌فد دلم می‌خواس یه فایربلاد داشتم. اون‌وقت من هم به نظر بقیه آدم جالبی بودم. این دور بیستمه که داره رد می‌شه."

بله، این سارا از برنامه‌ی خودمونی بد نیست. دلم می‌خواهد یک بار چرخی بزنم میان پستان‌های درشت‌اش. کی را بگذارم تا بلیسدش؟ نینا، یکی از آن دخترهای سینمایی. از آن‌ها که موش را بلوند کرده و داده پستان‌هاش را پنج برابر کنند. دو تا دختر باوند کرده با پستان‌های گنده، خیال بدی نیست. به خصوص اگر هر دوشان هموطن باشند و عقل و شعورشان به اندازه‌ی یک سطل آشغال. باید اولین بارشان باشد که زن دیگری را می‌لیسند. با شرم و جیا می‌لیسند تا کسی خیال نکند طبق‌زن

هستند. پس از مدتی، شرمشان می‌ریزد، چون به‌شان می‌گویم ناراحت نباشند، دو دقیقه دیگر می‌توانند کیر مرا بلیسند تا مطمئن شوند که طبق‌زن نیستند. با خیال راحت چنان ادامه می‌دهند به لیسیدن و ورفتن و گزیدن که هیچ طبق‌زنی به پاشان نمی‌رسد. بی‌حال می‌شوند. هر دوشان به نوبت کیر مرا می‌مکند و می‌لیسند و می‌خواهند تا فرو کنم به کس‌شان. به‌شان می‌گویم: "من تنها زن خودم را می‌گایم." برای این حرف احترام قایل می‌شوند. پتیاره‌های عوضی احمق.

از خودم می‌پرسم وقتی این برنامه‌ی خودمونی تمام شود چه بر سر سارا خواهد آمد؟ وقتی چراغ قرمز دوربین برای همیشه خاموش شود. چند هفته‌ای شهرتی به هم زده، با پستان‌هاش و یک‌باره شهرت می‌شود باد هوا. غم‌انگیزتر این‌که شهرتی چنین هرگز نمی‌تواند معنایی داشته باشد. خودمونی برنامه‌ای تخمی است و بینندگان کمی دارد. من که نگاه نمی‌کنم. گاهی برای دیدن پستان‌های سارا دکمه‌ی تله‌ویزیون را می‌زنم.

سیاه پوشیده بودم. تی شرت سیاه با نوشته‌ای روش. نرگش هم همین را می‌پوشد. با دامن کوتاه. خیلی سکسی می‌شود. دامن کوتاه زنانه، ساق و ران برهنه، پیراهن یا تی‌شرت مردانه. سکسی مثل دوزخ. وقتی کاپشن به تن ندارم، احساس می‌کنم برهنه‌ام. نه، ناراحت نیستم. پیش‌ترها برای پوشیدن کاپشن در نایستان دلیل می‌آوردم که "آره، ببین، خب خیلی گرمه، اما اگه کاپشن نپوشم سیگار و فندک رو کجا بذارم؟ تازه همیه پاکت سیگار اضافی تو جیبم دارم. اگه بذاری تو جیب شلوار که مچاله می‌شه." یک ماه و نیم است که نمی‌توانم این بهانه را بیاورم. کلیدهام را که همراه دارم، مثل جنده‌ای که لای پاش را. بدون مشکل می‌توان تو جیب شلوار گذاشت. بعد، چیز دیگری نداشتم. پس با خیال راحت از کاپشن گذشتم. با این حال احساس راحتی نداشتم، بدون کاپشن. نه منظورم این نبود. وقتی تو هوای گرم داری راه می‌روی؛ اگر کاپشن به تن نداشته باشی، خیال می‌کنی برهنه‌ای. یک جای کارت عیب دارد. و اگر همه‌ی مدت فکر کنی "به‌تر بود تو خانه می‌ماندم، این‌جا چه می‌کنم"؛ یک جای کارت عیب دارد. خیلی خیلی عیب دارد. مهم نیست. نگرانی ندارد. همه‌مان یک جای کارمان عیب دارد. آدم‌های که می‌گویند "من آدم متعادلی هستم" بی شک تو صدایشان نشانه‌های عیب را دارند. توجه کن: آدم متعادل وجود ندارد.

آن‌جا را نگاه کن. ماشین سیتروئن. برای راننده‌ش دست تکان دادم. با تعجب نگاه کرد و دست تکان داد. از آن تیپ‌ها بود که به‌شان می‌گویند آلترناتیو. گرچه این کلمه معنایش را دیگر از دست داده است. موی بلند نشسته، شال کثیف فلسطینی. چه چیز این کار آلترناتیو است، مانده‌ام توش. پاهاش را نمی‌توانستم ببینم، اما می‌توانم شرط ببندم که کتانی آشغالی به پا داشت. با جوراب کلفت پشمی. وقتی در بیاورد باید بو بدهد تا بقیه بفهمند که آلترناتیو است. به من چه. همیشه می‌گویم هرکسی مسئول نظافت خودش است.

داشتم فکر می‌کردم این گردش را از نظر فن رمان چه‌گونه پیش ببرم تا همه چیز درست در بیاید. کاغذ زیادی حرام نشود. باید لیلا را می‌دیدم، جمال مقدم را، رزیتا را و یوسف رحمانی را. کار ساده‌ای نیست. باید قابل باور هم باشد. وقت کافی برای دیدن همه‌شان داشتم. لازم نبود حتمن ساعت نه و نیم خانه باشم. نرگس تا ساعت نه کار می‌کند و نیم ساعت طول می‌کشد تا برسد خانه. به گمانم به‌تر بود حالا سوی خانه‌ی لیلا می‌رفتم و آن‌جا جمال مقدم را می‌دیدم. به مراد هم در راه برگشت برمی‌خوردم. تنها رزیتا می‌ماند. فکر کردم بگذارم او برود سری به خانه‌ی گیتی بزند و ازش خواهش کند که دوباره بیاید و برایش کار کند. یادتان می‌آید که وقتی از طریق دکتر کاظمی بای گیتی سلام رساندم، این پیغام را هم دادم که رزیتا را برگرداند. این را گفتم چون فکر می‌کردم و مطمئن بودم به نفع هر دوشان است. گیتی، که از کارش اخراج شده نیاز



به همدم دارد و رزیتا هم دیگر لازم نیست تو خیابان ول بگرده. گرچه وقتی برای گیتی کار می‌کرد هم تو خیابان ولو بود. چه خر تو خری. اصلن گیتی و رزیتا بروند به جهنم. اما خوب، من آدم خوبی هستم و باید آدم‌ها را در انجام کاری که ناتوانند، کمک کنم. می‌فهمید؟ انگیزه‌ی خودخواهانه‌ای هم پشت این وجود دارد. با کمک کردن به دیگران درمانده‌گی خودت را فراموش می‌کنی.

رزیتا. رزیتا. حالا کجا دنبال‌اش بگردم؟ در خیابان، سوی خانه‌ی لیلیا؟ این را از خودم پرسیدم. نشانی تازه‌ش را نمی‌دانستم و کسی نمی‌شناسم که بداند. می‌تواند هم از این‌جا رفته باشد. به مانیل یا اندلس. در حال تفکر به فن رمان کسی جلوم را گرفت و امضا خواست. پسرک هفده ساله‌ای بود با صورت پر جوش چرکین. تی‌شرتی پوشیده بود با تصویر یک خواننده‌ی امریکایی و یک نوشته. دلم نمی‌خواهد کلمات انگلیسی تو کتاب به کار ببرم، اما نمی‌شود. Baggy Trousers. به فارسی عسلی‌مان چه می‌شود؟ شلوار کیسه سیب‌زمینی؟ این که مزخرف است.

پرسیدم: "واسه چی امضا می‌خوای؟"

- به دوستام نشون بدم.

- دوست دخترت؟

در خیال دو دخترک چهارده و هفده ساله دیدم که شلوار کیسه سیب‌زمینی‌شان را درمی‌آورند و بعد شورت‌شان را و شروع می‌کنند به وررفتن با تن ظریف و تر و تازه‌ی یک‌دیگر. نه برای این که همجنس‌گرا بودند. نه، به عکس دوران حوتنی ما، هیچ مانع اخلاقی نمی‌بینند که رابطه‌ی جنسی و لذت را به هر شکل و با هرکسی تجربه کنند و حالا مر باشد یا زن یا میمون با کلاه شاپو. دلیل دیگرش این‌که امیدوارند از این طریق، در تخیل کوشیار پارسی نقشی داشته باشند که شهرت دارد به نوشتن از زنانی که با هم ور می‌روند. دو دختر که حس ششم من می‌گفت اسم یکی‌شان الهام و دیگری فاطمه است. ور می‌روند و در خیال‌شان شبیح کوشیار پارسی ظاهر می‌شود و آره... آره... آهان... یه کم پایین‌تر... اوخ... آهان... وای... وای... ووی... یه کم دیگه... آره... آره... لازم نیست کسی تعجب کند.

پسرک گفت: "آره، شاید واسه دوس دخترام."

- اسم‌شون فاطمه و الهامه؟

- چی؟ دوس دخترای من؟

کمی فکر کرد: "نه، الهام و فاطمه توشون نیس. چتو مگه؟"

- واسه این‌که من دایم تو فکرم و گاهی فکرای اشتباهی به سرم می‌یاد. نینا توشون هست؟ یا زهره؟ فرزانه؟ لیلیا؟ ایرن؟ ملیکا؟

- ایرن توشون هس. جالبه می‌دونی. حس ششم و از این چیزا داری؟

- آره، یه همچو چیزی.

پشت کارت دانش‌آموزی امضای سال هشتاد را زدم. از سر این عن دماغو هم زیاد است. شرط ببندیم یک کتاب مرا هم نخوانده است؟

- چن تا از کتابامو خوندی؟

- هیچی.

- واسه چی امضا می‌خوای پس؟

- آخه نوشته‌هات تو روزنامه محشره. بعضی وقتا.

- بعضی وقتا؟

- آره، نه همیشه.

- که این‌طور. آهنگای این یارو ام‌ان‌ام رو تی شرت‌ات هم همیشه خوب نیس.

- نه‌خیر. همیشه خوبه. من که دیوونه‌شم. وحید!... رفیقم وحید اون‌ور خیابونه. خداحافظ.



- آگه کوشیار بهش برمی‌خوره، نیاد. اصن خودم می‌رم.  
کنیاک را انداخت بالا، بلند شد و گفت: "امروز روز گهی داشتم. راجع به سفر یه بار دیگه حرف می‌زنیم. حالا باس برم یه جایی. شب بهت زنگ می‌زنم لیلا."  
- باشه.  
رفت. لیلا آمد کنار من نشست. گفتم: "آدم جالبیه."  
- اما خوب می‌تونه حروم‌زاده بازی دربیاره.  
- کولی یا خلق و خوی عجیبی دارن.  
هیجانم فرونشسته بود. عجب پتیاره‌ای بود این لیلا.  
- حالش خوب نیس. فکر می‌کنه پلیس داره تعقیبش می‌کنه.  
- واسه چی؟  
- واردات کمپیوتر.  
- کمپیوتر؟ فکر می‌کردم با یاکا مشغوله.  
- اونم هس. فکر کنم تو همه چی دس داره. درست نمی‌دونم چه کارایی.  
فقط می‌دونم پول حسابی درمی‌یاره، اما نمی‌دونم از کجا. یه کمی نگر و نم.  
نمی‌خوام با کسی باشم که از پلیس می‌ترسه و از دارایی و مالیات و چه می‌دونم کدوم کوفت و زهرمار دیگه.  
- خب ولش کن.  
رو کرد به من: "گاهی فکر کرده‌م بهش. اما یه چیزی داره که جذب می‌کنه. نمی‌تونم بگم چی. آدمای کمی این جذابیت‌رو دارن. پرویز داودی اولاش داشت. جمال مقدم داره. تو بیش‌تر داری، اما آزاد نیستی."  
- این جور یه دیگه.  
- می‌دونی چیه؟ گاهی دلم می‌خواد ببوسمت... اما جرات نمی‌کنم... تو و نرگس اون‌قد به هم بافته شدین که کسی نمی‌تونه... با خودم می‌گم... یا نه...  
- راستشو بخوای همینه که می‌گی لیلا خانم. کاریش نمی‌شه کرد.  
- حیف.  
- و تو اصلن شبیه حوا نیستی.  
لب‌خند تلخی زد: "اون بگیره بمیره."  
این بود. لیلا سیگار روشن کرد. من نه پرسید: "هنوز نمی‌کشی؟"  
- نه.  
- عیبی نداره من بکشم؟  
- نه.  
- راستی تو می‌خوای با جمال بری سفر؟  
- آره.  
- باشه.  
پک محکمی زد. فضای جالبی نداشت این اتاق، اما من به آن عادت کرده بودم. وقتی دارم می‌روم طرف خانه‌ش، احساس خوب با انتظار روی داد خوبی دارم و وقتی در خانه‌ش هستم گند زده می‌شود به آن احساس. خدا می‌داند چرا. همیشه چیزی هست که هر دومان را بکشاند به این فکر که دیدار بس است و باید جدا شد.  
گفت: "وحدید برگشته خونه."  
- جدی می‌گی؟  
- آره. بد ضرر به‌ای بوده. چیز کمی یادش مونده.  
- اما اون‌قد یادش مونده که پلیس رو بفرسته سراغ من.  
- چتو مگه؟  
- تو بیمارستان به پلیس گفته بوده که من اونو هل دادم و از پله‌ها انداختمم پایین. خوش‌بختانه پلیس حرفای منو باور کرد.  
- آره، حال که گفتم یادم اومد. در خونه‌ی منم اومدن. به هر حال دیروز باش حرف زد. یادش نبود چه اتفاقی افتاده. چرند و پرند می‌گفت.

- فکر کنم تو بیمارستان داروی عوضی بهمش دادند. اون سرش شکسته بود، اما چن هفته نیگرش داشتن تا برین تو حافظه، عقل، حرف زدن و همه چیزش. دلت می‌خواد مریض بشی؟ برو دکتر. اما به من چه. آگه این وحید وفایی شده یه دیوونه، به من ربطی نداره. آدم جالبی نبود.

- حق با توئه. خیلی نجسبه.

- معلومه که حق با منه. اما تو بهتره پاشنه بلند بپوشی. دامن کوتاه هم بیش‌تر بهت می‌یاد.

لب‌خند زد: "یه کمی عاشق من شدی؟"

- بعضی وقتا... بعضی وقتا.

- منم همین‌طور.

- خوبه.

- نمی‌خوای یه دفه کاری هم بکنیم؟ بر خلاف انتظار؟

- من یکی حاضر نیستم پا پیش بذارم.

- پس بغلم کن.

- قلبت بدجوری می‌زنه.

خودش را بیش‌تر چسباند به من. گفتم: "تقصیر دکتراس. خوب دیگه، باس برم."

لب را چسباند به لب‌هام.

رفتم. چه هوای خوبی بود. آن‌قدر گرم بود که کابل‌کش را فرستاده بودند خانه‌شان. تو این هوا که کسی نمی‌تواند کار کند. گرم‌زده می‌شود و بعد خر بیار و باقالی بار کن. سندیکاها دادشان در می‌آید. می‌خواهند اعضا مثل سازده‌ها زندگی کنند. بدون سندیکا چه می‌کردیم؟

تو خیابان بودم. می‌توانستم بروم سراغ وحید وفایی و پخاش کنم. همیشه فرصت‌اش را دارم. جای کافی تو کتاب تازه‌ام هست. چون باید کتاب کت و کلفتی بشود، خیلی چیزها را که لازم نیست، می‌نویسم توش. بیش‌تر نگفته بودم؟ معلوم است که این را گفته‌ام. مساله همین است. که همه چیز را گفته‌ام. خوب، حالا یک چیز دیگر: چرا باید کت و کلفت بشود؟ باید وجود ندارد، اما دلم می‌خواهد بگذارم یک مشت آدم حسود بدبخت هیزم‌کش درب و داغان عقده‌ای مو به تن‌شان سیخ بشود. آدم‌هایی هستند که از من نفرت دارند، که حال‌شان به هم می‌خورد از هرچه که من بر کاغذ می‌نویسم، که می‌خ فرو می‌کنند به لاستیک ماشین‌هایی که من توش سوار می‌شوم، به این امید که روزی برسد تا کلمه‌ای ننویسم. باید به دهان بوگندوشان نگاه کنی وقتی کتاب به این کت و کلفتی از من ببینند. و تازه تو کتابم ریده باشم به‌شان. کوبیده باشم به دماغ‌شان که مدام در حال بوییدن کون این و آن است. شرط ببندیم که همه‌شان آن را خواهند خواند؟ یکی‌شان به دیگری خواهد گفت: "کتاب تازه‌ی کوشیار پارسی رو خوندی؟"

- معلومه که خوندم. افتضاحه. بدتر از این نمی‌شه. کت و کلفت. کارای اونو یکی دو روزه می‌خونم، این یکی ده روز طول کشید. وقتی تمومش کردم، یه روز تموم استقراغ می‌کردم.

- من که نزدیک بود کارمو از دس بدم. برده بودم سر کار و داشتم می‌خوندم که رییس اومد تو اتاق. خیلی بدش می‌یاد کارمندش سر کار کتاب بخونه.

- چی‌کار کردی؟

- شانس آوردم. از علاقه‌مندای کارای کوشیار پارسیه.

- جدی می‌گی؟ رییس‌ات پس خیلی باس عوضی باشه.

- راستش آدم جالبیه.

- جدی؟ می‌تونم شماره تلفن‌شو داشته باشم؟

شاید از این طریق رابطه‌ی عاشقانه‌ای پیدا بشود میان یک آدم متنفر از کوشیار پارسی با آدمی که دوست‌دارش است. و این نخستین بار نخواهد

بود. همه‌اش هم به خاطر کتاب تازه‌ی قطور من. الماسی در هنر روایت، اوج سبک عالی، معیار تازه‌ی فن رمان و به من چه که چه‌گونه کتابی از آب در می‌آید. قطور باشد و اولین کار پرفروش بشود و از آدم‌های ضعیف دفاع کند و کس‌های شهری و دهاتی را خیس کند، کافی است. ماهیچه‌هام منقبض شده بود. انگار نیرویی داشت آن‌ها را با همی عصب‌هام می‌چلاند. تو رگ‌هام انگار جانوران غریبی در حرکت بودند. ماساژ دهنده هنوز قول می‌دهد که مرا از همی ناراحتی‌هام نجات خواهد داد؟

- اما این ناراحتی چیه آخه، جناب دکتر؟

برای هزارمین بار این را می‌پرسم.

- خودت که می‌دونی. عدم تعادل عصبی. این باعث می‌شه که همه چیز بدن به هم بریزه.

- می‌دونی؟ مَث اینه که کسی بگه آقای دکتر، معده‌م قار و قور می‌کنه و دکتر بهش بگه می‌فهمم دردت چیه. گرسنگی، اما تو این دنیا غذا پیدا نمی‌شه.

- این جور که پیداس حرف منو باور نداری.

- چرا، باور دارم. باید کسی رو که اسمش دکتره باور کنم. اما این دلیل نمی‌شه که هر روز خدا فکر کنم دارم می‌میرم.

نرگس گفت: "دلم می‌خواد فکر کنه که زنده می‌مونه."

دکتر گفت: "روش کار می‌کنم. تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که صبور باشین."

- باشه. تا بخوای صبر در اختیارت می‌ذارم.

ببینم ایمان قنبری چه می‌گوید. شاید او هم بگوید که باید صبور باشم. نمی‌دانم بهش صبر می‌دهم یا نه. شاید عجیب باشد که این حرف از دهان من در آید، اما فکر می‌کنم که صبرم به آخر رسیده.

بله، شنیدن این حرف از دهان من غریب است. خیلی غریب. ببخشید از این که گفتم. شاید بهتر باشد دهانم را بشویم. صبر من نباید به آخر برسد. باید بی انتها باشد. صبر من باید تنابی باشد که آدم‌های بسیاری با آن از چاه آب بکشند و رو زمین بریزند. اگر کوشیار پارسی صبرش به آخر برسد، روان‌شناس‌ها شب و روز باید کار کنند. من نمی‌خواهم این مادر قحبه‌ها اصلن کار داشته باشند. آخ، من با روان‌شناس‌ها دشمنی ندارم. آدم‌های معمولی‌اند که تحصیل کرده‌اند و دیپلمی گرفته‌اند. براش زحمت کشیده‌اند و بیش از دیگران از جان آدمی سر در می‌آورند. این فهم و درک را به دلیل خواندن کتاب این و آن روان‌شناس پیدا کرده‌اند و آن‌ها نیز لابد احساس نیاز کرده‌اند که نوشته‌اند. ما زیگموند فروید را خوب می‌شناسیم. چه کتاب‌هایی نوشت این مرد. حتمن وقت زیادی داشت. پیش از اسماعیل نادری و احمد وکیلی نوشته است. مثلن تو یکی از کتاب‌هاش نوشته: زنی آمد سراغم که من این‌جا اسمش را می‌گذارم آنا. بعد از چند جلسه صحبت فهمیدم که این خانم ناراحتی‌ای دارد که ما "هیستری" می‌نامیم. زمان صحبت‌ها لیهی میز کارم را گاز می‌گرفت و جیغ می‌کشید "می‌کشمت، حروم‌زاده، می‌کشمت!" کم کم فهمیدم که منظورش از حرام‌زاده میز کار من نبود، پدرش را می‌گفت. بعد توانستم از زیر زبانش بکشم که در بچه‌گی، پدرش روزی دو بار او را می‌گاییده. پس از این تشخیص می‌دانستم که چه باید بکنم. زالمو براش توصیه کردم و آب و هوای کنار دریا. حالا خانم آنا زن جوان سالمی است که زندگی خوبی دارد و شغل خوبی به عنوان ناخدا دوم کشتی ماهی‌گیری.

حالا که این نقل را آوردم، آیا برای خواننده سودمندتر است کتاب مرا بخواند یا برود سراغ روان‌شناس‌ها و کتاب آنان را بخواند؟ بگذارید جور دیگری بگویم: آیا من به عنوان نویسنده، روان‌شناس بهتری از روان‌شناس‌ها هستم؟ بله. خوب، به این سؤال هم پاسخ داده شد. "روان‌شناس" واژه‌ی عجیبی است. ده بار پشت سر هم باید تکرارش کنی.

روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس  
روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس روان‌شناس. من نه بار گفتم. کنجکاوم بدانم  
روان‌شناس دلیل این را چه خواهد دانست. شاید تشخیص دهد که من  
بیماری سهراب محمودی دارم. این نوعی بیماری است که بیمار حاضر  
به پذیرش واقعیت نیست، زیرا گمان می‌کند که واقعیت وجود ندارد. به  
نظر بیمار، سهراب محمودی هم وجود ندارد. خورشید هم. خرگوش هم.  
سکوت، آرامش، لذت نشستن کنار آتش در سال‌های چهل. سال‌های چهل؟  
وجود نداشته است. تاریخ از سال ۱۳۴۶ شروع شد.

این امکان هم بود که من وسط خیابان، سکتی قلبی کنم. این امکان را  
قرن‌هاست که در نظر دارم. روزی باید برسد دیگر. یا نه؟ به نظر  
می‌رسد که اگر فکر کنی حمله‌ی قلبی به سراغات می‌آید، نخواهد آمد.  
هرگز. چه دل‌داری‌ای. خلاصه، داشتم تو خیابان راه می‌رفتم. انگار نه  
انگار خبری هست که مامور پلیس، یوسف رحمانی را دیدم. او هم مرا  
دید. از میتن یک سیتروئن نو و یک رنو گذشت و آمد طرف من. سیگار  
روشن نکردم. چیزی که توجه‌ام را جلب کرده این است که وقتی تو  
خیابان راه می‌روم، کمتر شاشم می‌گیرد. در این باره بیشتر خواهم نوشت.  
در رمان شاشیدن. پس از ریدن و استفرآخ، این را خواهم نوشت. سری  
رمان نه قسمتی. خیلی کار خواهد برد. فکرش را بکنم که وسط نوشتن دو  
رمان همه تک هستند جز من و جهانگیر مد می‌شود، وقتی برای نوشتن  
این‌ها پیدا کنم. فراموش نکن که در این فاصله کلی مقاله هم باید بنویسم و  
چند تا رمان مستقل هم از آستین بیرون بکشم. این‌ها همه باید جزء  
پرفروش‌ها باشد. مردم عاشق رمان مستقل هستند. شهرام شیرازی هم به  
خاطر رمان‌های مستقل به شهرت رسید. و به خاطر عینک آفتابی و  
پالتویوست در تابستان. و گاییدن زنی‌که‌ها البته. تعجب می‌کنم که هرگز  
رمان گاییدن را ننوشت. حالا دیگر نباید بنویسد، چون من می‌خواهم  
بنویسم. توجه کن، اگر به من زنگ زد و گفت: "پنج میلیون بهت می‌دم که  
ننویسی تا خودم بنویسم" بی‌درنگ پنج میلیون را ازش خواهم گرفت. بعد  
رمانی می‌نویسم به اسم کس‌لیسی. همیشه که نباید گاییدن باشد. بله، این  
شهرام شیرازی یکی از آنهاست. فکر می‌کنم هنوز زنده باشد. اگر مرده  
بود که روزنامه‌ها، تلویزیون‌ها، رادیوها؛ هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها خیرش  
را تا حالا داده بودند. در آینده این خبر خواهد آمد که شهرام شیرازی در  
حال آب دادن باغچه‌ی خانه‌ی اربابی واقع در فلان جا مرد. او نویسنده‌ی  
مشهوری بود که ... چند تا از کتاب‌هایش نام برده می‌شود. بعد: شهرام  
شیرازی زمان کوتاهی پیش از مرگ موفق شد نوشتن رمان گاییدن را به  
اتمام برساند. بنا بود نویسنده‌ی مشهور دیگری - کوشیار پارسی - آن را  
بنویسد، اما پس از دریافت مبلغ هنگفتی پول نقد از خیر نوشتن آن گذشت.  
اکنون یکی از همکاران ما نزدیک خانه‌ی آقای کوشیار پارسی ایستاده  
است. یوسف، صدای مرا می‌شنوی؟

- بله، بله، صدا خوب می‌رسد. آقای کوشیار پارسی؛ شهرام شیرازی  
درگذشته و ...

- بله جناب یوسف خان. مرگ شهرام شیرازی برام خیلی دردناک. البته نه  
به اندازه‌ی مرگ یوسف حسینی...

- یوسف حسینی؟ اون که زنده‌س.

- جدی؟ هنوز زنده‌س؟ خیلی وقته که می‌پرسم زنده‌س یا نه و کسی جواب  
نمی‌ده.

- بله، زنده‌س.

- خبر خوبیه.

- راجع به شهرام شیرازی حرف می‌زدیم...

- آره، نویسنده‌ی بزرگی گذاشت و رفت. خوب یادم می‌یاد که من دانش‌جو بودم. تو خیابونا قدم می‌زدی. یه بار تو اوج تابستون یه یارویی رو دیدم با عینک آفتابی و پالتو پوست. کی بود؟

- شهرام شیرازی؟

- بله، شهرام شیرازی. خود استاد بود. از شوق و هیجان داشتم تو شلوارم می‌شاشیدم. چه ظهور معنوی خجسته‌ای. تابستان در خیابان. دو طرفش رو دو تا دختر گرفته بودن با پستونای گنده. داشتم پس می‌اقتادم. حاضر بودم یه دست یا یه پامو از دس بدم تا یکی از اون دخترها رو بگام. آگه نداده بودم رمان گاییدن رو یکی دیگه بنویسه، حتمن این ماجرا رو توش می‌نوشتی. شاید اینو تو رمان ریدن بنویسم، چون یادش که می‌افتم شاشم می‌گیره. تازه، یوسف، اینو گوش کن. این از اون ماجراهاست که ارزش داره تو هر کتابی نوشته بشه...

- معلومه. حالا که شما خودتون شروع کردین، درسته که شهرام شیرازی بهتون پول داد تا رمان گاییدن رو بنویسین؟

- درسته. خیلی وقت بود چیزی ننوخته بود و نمی‌دونس چی بنویسه. بهم زنگ زد و من بهش گفتم: "شهرام، می‌تونی همون رمانی رو که من قصد دارم بنویسم، بنویسی." گفت: "کدوم رمان؟" گفتم: "گاییدن." فوری به شوق اومد. آره، این جوری شد. فکر کنم آگه منتشر بشه، بیوه‌شو پول‌دار کنه.

- اما پول هم بهتون داد که اونو شما بنویسین؟

- یوسف خان، پنج میلیون چیه تو زنگی یه آدم مٹ من؟ اسماعیل نادری می‌خواست ده میلیون بده و احمد و کیلی پونزده‌تا. اما من بیش‌تر شهرام شیرازی رو قبول داشتم. با این مبلغ خنده‌دار کارو سپردم به خودش.

همکاری و دوستی مهم‌تر از پول و این حرفاس.

- معلومه آقای پارسی. خب، این گفت و گوی کوتاهی بود با آقای کوشیار پارسی درباره‌ی مرگ شهرام شیرازی. برمی‌گردیم به استودیو.

- خیلی ممنون. خوب بینندگان عزیز، به گزارش مرگ شهرام شیرازی پایان می‌دهیم و اخبار را با جنگ داخلی در لیبریا پی می‌گیریم.

یوسف رحمانی رسیده بود به من. دست دراز کرد طرفم. هنوز می‌توانستم بروم. وقتی آدم‌ها می‌آیند طرفم، این احساس بهم دست می‌دهد که بروم. فکر به این‌که چه نوع تماس و رابطه‌ای می‌خواهند وحشت‌ناک است. چه می‌خواهم بگویم؟ حرفی برای گفتن هست؟ واژه‌ها معنایی دارند؟ این همه غریبه که دلم نمی‌خواهد شکل‌شان را ببینم، این همه آشنا و دوست. هر بار دنبال دلیلی می‌گردی برای داشتن رابطه با کسی، تا خودت را قانع کنی که به رغم گرایش‌ات به گریز، هنوز هم با آدم‌ها رابطه برقرار می‌کنی. من با این یوسف رحمانی حرف می‌زنم تا مطالعه‌اش کنم و درک کنم بازپرس پلیس چه رفتاری دارد. این کار اطلاعات مفیدی در اختیارم می‌گذارد تا بتوانم در رمان پلیسی که می‌خواهم بنویسم، استفاده کنم و کلی پول در بیاورم. با آن پول بهترین پزشک‌های جهان را به خدمت می‌گیرم. یکی از آن‌ها که دست می‌گذارد بر شانهم و مفت و مجانی می‌گوید: "برو پسرم، تو کاملن معالجه شدی." گرچه بهتر است به من نگوید "پسرم."

چون از این‌جور مزخرف‌گویی‌ها بدم می‌آید. من پسر او نیستم. من پسر کامیاب پارسی هستم. که دامداری داشت و پس از دوران طولانی ناراحتی جسمی و روحی پی برد که بار زندگی بر او سنگین است و نتوانست از کوهی بالا رود. این مرد پدر من است و باید از او به احترام یاد کرد. او در جوانی آن‌قدر عاقل بود که با زنی زیبا ازدواج کند. تنها همین کافی است که آدم کسی را مرد واقعی بداند و مرد واقعی کم است و استثنا. این همه مرد کونی با زن‌های پتیاره‌شان همیشه بوده‌اند و حالا خیلی بیش‌ترند از گذشته. مردها دیگه شناختی از زن ندارند. برعکس‌اش مهم نیست. زن‌ها نباید زیاد حرف بزنند. شانس آورده‌اند که مرد وجود دارد وگرنه زندگی‌شان جهنم تحمل‌ناپذیری می‌بود. مردان بدون زن دست‌کم جنگ را

دارند که سرشان به آن گرم شود، اما زنان بدون مردان چه کاری از دستشان برمی‌آید؟ جز کاشتن تربچه؟ تا حالا به هیچ موجود ماده‌ای برنخورده‌ام که بداند تربچه را چه‌گونه می‌کارند. حالا دیگر به زنی بر نمی‌خوری که بلد باشد موهای پا و ران را تمیز کند. همین کافی نیست؟ پنج تا زن نام ببر که بلد باشد خوب گیتار بزند یا موتور سواری کند یا اصلن برنج خوب ببزد یا خرگوش پرورش دهد. سه تا هم نمی‌توانی نام ببری. اما خوب می‌توانند دنده عقب پارک کنند. در عمل مردی که بتواند دنده عقب پارک کند وجود ندارد. به جز کامیون‌های بیست تنی. زن‌ها که هیچ. پنج تا زن نام ببر که بتواند کامیون بیست تنی با دنده عقب پارک کند. به سه تا هم نمی‌رسند. این کلمه‌ی بیست تنی هم عجیب است. اما آن‌قدر عجیب نیست که نتوانی ده بار پشت سر هم تکرار کنی. آن‌جا را نگاه کن. کیوتر! یوسف، کیوتر. بقو بقو بقو. بیا یوسف. بیا زلیخا. بیا محمد. کیوتر خواهد آمد. حق هم دارد. احترام من به جهان حیوانات هر روز بیشتر می‌شود. اصلن می‌شوم هوادار سرسخت جهان حیوانات.

یوسف رحمانی حالم را پرسید. دست دراز کرد. دست ندادم باش. گاهی به آدم‌ها می‌گویم چرا دست نمی‌دهم، گاه به زحمت‌اش نمی‌ارزد که بگویم.

- بد نیستم جناب باز پرس رحمانی.

به این مادر قحبه ربطی نداشت بداند دنیا چه خبر است. از احوال من که هیچ.

گفت: "بگو یوسف."

- خوبم یوسف.

- حال شو داری بریم یه چیزی بخوریم؟

- چرا که نه.

- هوای خوبییه واسه کافه. البته من دوست دارم تو بشینم.

- باشه، من هم بدم نمی‌یاد.

از میان دو ماشین گذشتیم و رفتیم تو یک کافه. می‌توانم تصمیم گرفته باشم که صحنه‌های قهوه‌خانه‌ای کم‌تری تو کتابم داشته باشم، اما چه می‌توانم بکنم وقتی رحمانی ازم خواست برویم تو کافه. من مواظب هستم با پلیس جماعت دهن به دهن نگذارم. پلیس قدرت دارد. رییس جمهور، وزیر و رهبران سندیکاها با شلواری که ریده‌اند توش دست به سینه می‌ایستند و پلیس جولان می‌دهد. پلیس و ارتش تو همه چیز دست دارد. گندت بزنند، چرا زرفتی پلیس یا تیمسار ارتش بشوی. یا مامور ویژه‌ی سازمان امنیت. فرقی نمی‌کرد. رویای جالبی است. همیشه کابوس می‌بینم و گاهی رویاهای جالبی هم این میان سبز می‌شود. نه تنها رویای شیرین مامور سازمان امنیت، که چمن سبز، مادرم، نرگس و تیمور، خرگوش‌ها، موتورها، پستان‌ها و کس‌ها، حیوانات، فوتبال، فضایی برای نفس کشیدن، هوای تازه، و این‌که هیچ جانور خزنده‌ای در زیر پوست‌ات نباشد.

کافه، تخمی بود، اما مگر بقیه‌شان نیستند؟ همه‌شان. همه‌شان. نشستیم. چندتا شیر قهوه نوشیده بودم؟ یادم نمی‌آمد. تو دفتر یادداشت ناپیدا هم ننوشته بودم. بهتر بود یک لیوان آب سفارش بدهم. رحمانی نوشابه گازدار لایت سفارش داد. نشسته بودم آن‌جا. چه اوضاع احمقانه‌ای. یک وضعیت برام نام ببر تا ده تا وضعیت احمقانه تحویل‌ات بدهم. چاره‌ای نیست. ما محکومیم. انتخاب خودمان نبوده است. و باید ادامه دهیم. فکر نمی‌کنی بهتر بود می‌مردیم؟ مردک احمق!

دوباره پرسید: "خب، چمتوری؟"

- خوبم. تو چمتوری؟

- ای بدک نیستم. کار زیاده.

- از کار نگو. من فرصت ندارم سرمو بخارونم.

وقتی جایی نور هست، عاقلانه نیست آدم تو تاریکی بنشیند. اما بعضی از زمان تولد محکوم شده‌اند که تاریکی را به جای روشنایی انتخاب کنند. من



شوربختانه یکی از آن‌ها هستم. نور، که خوبی است، برای من دردآور است. جماعتی تو نور می‌نشینند که درد ندارند و مرا نمی‌فهمند و برای من چاره‌ای نمی‌ماند جز این‌که تحقیرشان کنم و از شان بدم بباید. بدیش این است که از آن‌ها هم که تاریکی را جای روشنایی انتخاب می‌کنند بدم می‌آید و تحقیرشان می‌کنم. حدود نود درصد از کارهام برای حفاظت خودم است و گرنه این زندگی را نمی‌توانستم زندگی بنامم. می‌خواهم ساکت بمانم، اما نمی‌شود. در جهانی زندگی می‌کنم که دلم نمی‌خواسته در آن باشم و یا اصلن بشناسم‌اش.

زبان دیگر وسیله‌ی خوبی نیست. سلاح برایی نیست. شده است رژه‌ی صوت‌های نامفهوم. هرچه ساده‌تر، قابل فهم‌تر. این که ساده‌تر می‌شود، قابل درک است. برای جماعت، برای رمه، همه چیز باید ساده باشد. اگر نامفهوم باشد، غرا نباشد، مهم نیست. غریب این‌که من دارم این را می‌گویم. دارم غم‌گین می‌شوم که نسل روشن‌فکران خودخواه و خودپسند رو به انقراض است. پیش‌ترها خویش‌کاری داشتند، حالا دیگر نه. پیش‌ترها دفتر شعری درمی‌آمد پر از اشغال که هیچ رشته‌ای نداشت تا گره بزنی و پر بود از باد. باد هوا، بادگلو و باد از هر سوراخ دیگر. تعریف می‌کردند ازش، جایزه می‌دادن بهش، طرف را می‌کردند رهبر جنبش تازه‌ی شعری و یا اصلن خودش چهار تا نوچه جمع می‌کرد و بلندگوی سبزی‌فروش‌ها را دست می‌گرفت و خودش را رهبر اعلام می‌کرد. چهار تا پتیاره را می‌گایید و یکی‌شان را وادار به خودکشی می‌کرد و می‌رفت رو سکو. حالا دیگر از این دفترها منتشر نمی‌شود و من غم‌گین‌ام. تو چنان دفتری دست‌کم به کلمه‌ای برمی‌خوردی که بعدها بتوانی ازش استفاده کنی. با خواندن چنان دفتری از خنده می‌مردم. این لذت هم از من گرفته شده است. تنها چیزی که منتشر می‌شود کتاب‌های ساده است مناسب برای فروش زیاد و قابل فروش، چون نویسنده‌اش موهای بلند دارد، در تله‌ویزیون خوب ظاهر می‌شود، شهرت دارد و کتاب‌اش قطور یا نازک است، یا جلد قشنگی دارد، یا قابل فروش است. دایره بسته شد. دارم از خودم حرف می‌زنم؟ معلوم است که نه. گرچه معلوم هم نیست از خودم حرف نزنم. این برای بازار خوب است. صابون، جلد بامزه‌ی تلفن همراه، محصولات لاغرکننده، لباس برای شنا و تعطیلات کنار دریا و کتاب‌های کوشیار پارسی یا یکی مثل او آن‌قدر تولید می‌شوند و فروش می‌روند تا دیگر نشود فروخت. کسی قدرت عوض کردن وضع را ندارد. این جور است. در این زمانه که ما از آن سر برآورده‌ایم، هر معنایی از دست رفته است. هر عمق و ژرفایی به گور سپرده شده، هر تلاشی برای توضیح و هر اقدامی برای جهت منطقی به حرکت عقربه‌ی ساعت دادن، دیوانه‌گی و بی‌هوده است.

با علاقه‌ی زیاد از پرسید: "به چه کاری مشغولی؟"

- نوشتن کتاب.

- کتاب، او هم. من کم می‌خونم. کارای دیگه دارم.

- من نه. وقت زیاد دارم واسه خوندن. دیروز یه نفس کتاب جلادان هیتلری رو خوندم. پیش از اون هم رمز داوینچی رو. کتابای خوبی هستن. فرصت کردی اولی رو بخون.

- از جنگ جهانی خوشم نمی‌یاد. جنگای این روزا بهترین.

- جنگ داخلی لیبریا رو می‌گی؟

- لیبریا؟ نه بابا. این جنگای خودمونی. جنگای مدرن. جنگایی که دیده نمی‌شن. زنایی که نوزادشونو می‌ندازن تو آب. مردایی که به دخترشون تجاوز می‌کنن. مردایی که جاکشی می‌کنن و وقتی دختره درآمد نداره، سرشو می‌برن. جنگ خودم.

مردک خودخواه. جنگ خودش. نوزادهای خودش، دختران تجاوزشده‌ی خودش، جاکش‌های خودش. زشتی جان انسان، سبب سقوط شده است.

هرکسی به این مشغول است که همه‌ی روی‌دادهای تا شعاع یک کیلومتری از ناف خودش را ببیند.

آبم را نوشیدم و او هم نوشابه‌اش را. موسیقی آرامی گذاشته بودند. طبق معمول دزدی. آهنگسازهای این وطن، منطقه‌های جهان را میان خودشان تقسیم کرده‌اند. اسپانیا ساخته‌ی حسن آفاست؛ آرژانتین ساخته‌ی جهان خان. یونان و ترکیه، ساخته‌ی اسفندخان و خرده ریزه‌های دیگر هم میان خرده ریزه‌های دیگر تقسیم می‌شود.

رحمانی پرسید: "اون یارو کوره دیگه مزاحم نشد؟"

- نه، ازت ممنونم. دوباره برگشته خونه. لیلا می‌گفت که دیگه هیچی یادش نمی‌یاد.

- حال لیلا چه‌توره؟

به یوسف رحمانی ربطی ندارد که حال لیلا چه‌طور است. لیلا مال من است.

- بد نیست.

- دختر ماهی‌یه.

- آره.

- هنوز با اون یارو جمال مقدمه؟

- چه خوب اسمش یادت مونده. آره با همونه.

- من تحقیق کردم در موردش. تو کمپیوتر چیزی ازش نیست. البته منظورم این نیست که بگم یارو کارش درسته. ما هنوز چیزی درنیاوردیم.

- واسه چی دربیاری؟

- به زودی روشن می‌شه.

- نه جدی می‌گم. واسه چی دنبال جمال مقدم هستین؟ وقتی چیزی، پرونده‌ای، سندی، مدرکی ازش ندارین. می‌خوای دوست دخترشو بقاپی؟

خندید. سرخ شد. مردک عوضی.

- آدم بامزه‌ای هستی با این شوخی‌یات.

احساس ناراحتی می‌کرد.

- ببین جناب بازپرس، هرکاری دلت می‌خواد با جمال مقدم بکن. اما یه کمی صبر کن. می‌خوام باش برم سفر. با موتور. خیلی دلم می‌خواد برم.

- حالا چرا با اون؟

براش توضیح دادم راجع به پاکا و بوئل و غیره و غیره. که می‌خواهم نشان دهم بوئل خیلی بهتر است از پاکا یا هر کوفت دیگری.

- باشه. اما اگه یه وقتی می‌ونه‌ی جمال و لیلا به هم خورد، توصیه‌مو می‌کنی؟

- به لیلا یا جمال؟

خندید: "تو هم بامزه‌ای ها." سکوت. که نشکستم‌اش. سکوت هیچ عیبی ندارد. یوسف گفت: "از شوخی گفتیم. می‌دونی کی تو زندونه؟"

- یه عالمه زندونی.

- جواد. می‌شناسی‌ش که. راجع بهش حرف زدیم.

- اون زندونه؟ تعریف کنم بینم.

- یه یارو رو به قصد کشت کتک زده بود. یارو گویا پشت سرش گفته بود جواد کونیه.

- ای بابا، این یکی واسه جواد تهمت خیلی سنگینی‌یه.

- نه، تنها این نبود.

دوباره خندید: "یکی از همکارام می‌گفت که یارو گفته بوده جواد یه کونی زشت و احمقه و کونیای دیگه بهش می‌خندن. این کفری‌ش کرده بوده."

- جدی می‌گی؟

- آره. بامزه نیست؟ که اون دیوونه کنترل‌شو از دس بده؟

- بامزه‌س. اما به خاطر چن تا مشت و لگد مگه آدمو می‌ندازن تو زندون؟

- بعضی وقتا. جواد پرونده داره. مال چن سال پیش. به خاطر کتک کاری. مادرش و چن تا زن دیگه رو زده بود.

- خبر نداشتیم. زیاد نمی‌شناسم‌اش. یعنی خوب نمی‌شناسم‌اش.

- یه شیش ماهی نیگرش می‌دارن. تو کار قاچاق هم دس داره.

- پفیوز.

- آره دیوٹ.

- می‌تونیم بریم ملاقاتی؟

- چی؟

- بد ایده‌ای نیس. بریم ملاقات جواد تو زندون. تا حالا ملاقاتی نرفتیم. بدم نمی‌یاد بدونم چه جوریه.

- جدی می‌گی؟

- آره.

- کی دوس داری بری؟

- همین الان. چون تو هستی راحت تره. دیگه فرم و از این چیزا لازم نیس پرکنم. یا آمو لخت کنن و بگردن.

باغور گفت: "آره، من بی مانع می‌تونم برم تو."

- پس بزن بریم. وقت داری؟

- آره بابا. من آقای خودمم.

- پس بریم؟

- چرا نه. بردن یه نویسنده به زندون واسه ملاقات از اون کاراس که کم پیش می‌یاد.

- شانسه دیگه.

بلند شدیم. رحمانی هیچ نشانه‌ای بروز نداد که بخواد حساب کند. مفت‌خور خسیس آشغال. حساب کردم. آدم پاش را که از خانه بیرون می‌گذارد، بخت صرفه‌جویی ازش گرفته می‌شود. بابت همه چیز باید پول بدهی. هرگز کسی نمی‌گوید لازم نیست، قابل ندارد. جالب نیست؟ بله، جالب است.

رحمانی رفت سوی ماشین مینسوبیشی گالانت. راه افتادیم. گفت: "حالا که خوب فکر شو می‌کنم، یادم می‌یاد که یه کتاب خوندم. اسمش چی بود؟ رام کننده‌ی اسب. یکی بهم توصیه کرد بخونم. بهتر بود توصیه نمی‌کرد."

- مگه کتاب خوبی نبود؟

- چرا، خوب بود.

- خب پس چی؟

- نمی‌دونم. اما به درد نمی‌خورد. از خودم پرسیدم خب که چی؟

- اما تا آخرش خوندی.

- نه... نمی‌دونم تا چن صفحه‌شو خوندم. یادم رفته.

- آدم این‌جور چیزارو زود فراموش می‌کنه.

- آره، سرم خیلی شلوغه.

راه بندان بود. رحمانی شیشه را کشید پایین و توفانی از هوای کثیف زد تو. در نفس کشیدن مشکل داشتیم. تو همه‌ی عمرم داشته‌ام. نمی‌تونم خوب نفس بکشم. فکر کردم ترک سیگار کمک خواهد کرد. اما نکرد. به نظرم - این اواخر فکرش را کرده‌ام-باید ناراحتی تنفسی یا چنین چیزی داشته باشم. نمی‌دانم چنین چیزی هم وجود دارد یا نه. ناراحتی مزمن تنفسی. حمله‌ی تنفسی که وجود دارد. خودم سال‌ها پیش داشتم. ده سال تمام دچار ترس و وهم بودم. بعد حمله‌ی تنفسی دست داد. فراموش می‌کردم چه جوری نفس بکشم. آن وقت‌ها، چند تایی از پزشک‌های بی‌شمار که سراغشان می‌رفتم، می‌گفتند: "این را می‌گویند حمله‌ی تنفسی." دکتر علوی گفت: "سیگارو ترک کن، راحت می‌شی." آن حمله را دیگر ندارم، اما این سیستم تنفسی یک مرگی‌ش هست. چند بار هم به این پزشک‌ها که اخیرن سراغشان رفته‌ام گفته‌ام، اما محل نگذاشتند. "باید از شکم نفس بکشی نه

از سینه." انگار من نمی‌دانم و هزار بار تو مقاله‌های پزشکی خوانده‌ام. مربی فوتبال تو دهه‌ی پنجاه این را به من گفته بود.

رحمانی ساکت بود. این خوب بود. می‌توانستم افکار را پرواز دهم. بله، در راه هستم که بروم ملاقات زندانی؟ چرا؟ می‌روم ملاقات مریض، می‌روم ملاقات زندانی، چه مرگم شده است؟ مریض و زندانی که من به ملاقات‌شان می‌روم، نوع گیتی و جواد، جانورانی هستند که بهتر است بپوسند. با این حال می‌روم ملاقات. شاید به این گرایش درونی خودم مربوط است که می‌خواهم انسان بهتری از این که هستم؛ باشم. بشوم. از این گرایش گفته‌ام. این را می‌توانی در رفتارم ببینی که به احمق‌ها امضا می‌دهم. گرچه سوگند خورده‌ام که از این کار دست بکشم. فکر کنم اگر زانو بزنم در برابر خدایان و تمنای سلامتی کنم، انسان بهتری خواهم شد از این که هستم. خوبی در برابر سلامتی. سؤال این است: این خدایان کی هستند؟ نمی‌دانم. کسی نمی‌داند. مادرم خداست، اما از او نمی‌خواهم به من سلامتی بدهد. این بار را نمی‌خواهم بر شانه‌ی او بگذارم. نباید در آن دنیا که هست، مزاحم‌اش بشوم با تقاضاها و تمناهای آدم‌های زنده. خیلی وقت‌ها فکر می‌کردم پزشک‌ها خدا هستند. نیستند. بی‌هوده‌اند. چه تاثیری می‌گذارد روی پزشک اگر بگویم "دکتر، آگه منو معالجه کنی، آدم خوبی می‌شم." نه، برای آن‌ها این مهم است که سالم یا بیمار، خوب یا بد، بتوانم پولی بدهم تا پورش تازه بخرند. پول طلاق و کوفت و زهرمار زن‌شان را بدهند و هزینه‌ی ماه عسل با پتیاره‌ی جوان‌تر را تأمین کنند.

بهتر است این آرزوی قلبی و گرایش درونی برای بهتر شدن از آنی که هستم را برای خودم نگه دارم. از کسی نخواهم. از هیچ کس. این گرایش در ژن خودم هست. من خود پیامبرم. بله، همین است به نظرم. پیامبری که هر گام‌اش سوی انجام کار خوب است و کشیدن خط بطلان روی خودش. این واقعیت است. من یکی از متواضع‌ترین آدم‌هایی‌ام که می‌شناسم. همین را بگیر و ببین: که بهترین نویسنده‌ی تاریخ ادبیات پارسی‌ام. از این عنوان سودی می‌برم؟ نه، هرگز. تو نانوائی به کسی می‌گویم "بکش کنار، چون من کوشیار پارسی‌ام؟" هرگز. هرگز به نانوائی نمی‌روم. نرگس نان می‌خورد. نرگس به مغازه‌ها می‌رود. نرگس می‌داند چه‌گونه زندگی خانواده‌گی را بگذراند، نه من. من کاری نمی‌توانم. من بی‌هوده‌ام. نوشتن، بله. می‌توانم. اما خوب، نه به آن خوبی که خودم فکر می‌کنم. عجب آدم خودخواهی هستم من.

- یوسف، اون امضایی رو که دفعه‌ی پیش دادم بهت چی کار کردی؟

- هیچی.

- منظورم اینه که خب رو یه تیکه کاغذ امضا می‌کنم و می‌دم دست یکی.

با اون چی کار می‌کنن؟

- هیچی. فکر کنم یه جایی گذاشتم.

- واسه چی این امضا رو خواستی پس؟

- حالا که پرسیدی، می‌گم. با خودم فکر کردم چه‌توره ازش امضا بخوام.

یه آدم معروفی رو می‌بینی و فکر می‌کنی از حالا به بعد نمی‌تونی بدون

امضای اون به زندگی‌ت ادامه بدی. بعدش می‌بینی نه بابا. راست‌شو بگم،

وقتی ازت خداحافظی کردم احساس کردم یه کس‌خل دیوونه‌م که ازت

امضا گرفتم. شایدم اون تیکه کاغذو انداختم دور.

- آره، فکر کنم همین طور باشه. خیلی از آدم‌ها اون تیکه کاغذو می‌ندازن

دور.

- دل‌خور نمی‌شی هی امضا می‌دی و هی می‌ریزن دور؟

- ای بابا، چرا دل‌خور؟ آگه کسی ازش لذت می‌بره بذار ببره.

- تو واسه این جهان زیادی خوبی.

- خودم می‌دونم.

- حالام می‌ری ملاقات جواد. اصن چه احتیاجی داری به این کار؟

- هیچ. اما این کارو می‌کنم. عجیبه. خیلی عجیب.

- یا واسه کتاب تازمت به صحنه‌ی زندون احتیاج داری.

- آکه‌هی. بهش فکر نکرده بودم. صحنه‌ی زندون تو کتاب تازم. چه ایده‌ی خوبیه. ممنون یوسف خان.

مردک عوضی با غرور گفت: "خواهش می‌کنم."

- تو کتاب تازم می‌تونم به صحنه‌ی زندون بذارم. راست‌شو بگم یوسف خان، تو هم منتظر کتاب تازه‌ی من هستی ها.

- کمک دیگه‌ای از دستم بر نمی‌یاد. من از نوشتن سر در نمی‌یارم.

- اما منو کمک کردی.

- درسته. با این صحنه‌ی زندون.

- یوسف، ممکنه عجیب باشه که دارم می‌رم ملاقات اون میمونی که اسمش جواده، اما کار تو خیلی با ارزشه که منو می‌بری.

- من باس می‌رفتم اون‌جا. یکی هس که باس بازجویی‌ش کنم. شک دارم چیزی بروز بده. ده بار بازجویی کردم فایده نداشته. اما فکر کردم حالا که کوشیار پارسی رو می‌برم، می‌تونم برم سراغ اون گه و سؤال جوابش کنم. شاید چیزی ازش در بیاد.

- اون گه کیه حالا؟

- نمی‌تونم بگم. جزو اسراره.

- آهان. هر کسی اسرار خودشو داره.

رو به روی ساختمان زندان نگه داشت. سیگار روشن نکردم. عصبی هم نبودم. اولین بارم نبود که می‌آدمم زندان. این را به رحمانی نگفتم، چون به او ربطی نداشت. سال هفتاد و هشت، به خواهش رییس زندان یکی از شهرها رفتم برای سخن‌رانی. بله، سخن‌رانی. سخن‌رانی که نبود. ازم خواسته بود یک ساعتی بنشینم و با زندانی‌ها حرف بزنم. جزء برنامه‌ی آموزش فرهنگی در چهاردیواری زندان بود. گاهی خواننده‌ای می‌آمد آواز می‌خواند، گاهی نمایش ویدیویی داشتند، گاهی چیز دیگری و رییس زندان فکر کرده بود بد نیست یک بار هم نویسنده‌ای را دعوت کنند. مرا انتخاب کردند، چون آمار کتاب‌های خوانده شده در کتابخانه‌ی زندان نشان داده بود که کاب‌های من بیش‌ترین خواننده را بین خلاف‌کاران و جنایت‌کاران داشته است. با این آگاهی سه ساعتی رفتم تو ابرها. این محشر است که آدم نویسنده‌ی محبوب یا محبوب‌ترین نویسنده بین خلاف‌کاران، آدم‌کش‌ها و جنایت‌کاران باشد. تازه بدون آن‌که رمان جنایی نوشته باشد. اگر نوشتن سری رمان جنایی را شروع کنم چه خواهد شد؟

مهران آن روز مرا رساند. اگر بخوام بروم جایی، باید آرزو کنم یکی از آشنایان و دوستانم مرا با ماشین برساند. اغلب نرگس است، اما اگر عشق من سر کار باشد، می‌توانم کس دیگری را خر کنم. با قطار هم می‌شود یا با اتوبوس و تاکسی. تاکسی گران است و من سوار این تسهیلات همگانی نمی‌شوم. آدم باید اعصاب قوی‌تر از من داشته باشد. یک زمانی استفاده می‌کردم، اما به دلیل گه‌کاری تسهیلات همگانی گذاشتم‌اش کنار. استعدادشان در این بود که به جای بردن تو از آ به ب برینند به اعصاب‌ات. سرد بود یک بهانه، گرم بود یک بهانه. صدات هم دربیاید، تو همین کرده‌ای به مقامات. همیشه هم یک مشت جاکش خایه‌مال هستند که سر گرسنه بر بالش می‌گذارند اما خایه‌ی مقامات را می‌مالند. بروی شکایت کنی، اسم‌ات را می‌گذارند تو لیست سیاه. آن وقت بهتر است نفس کشیدن را فراموش کنی. شصت میلیون پول بی زبان را می‌دهند به رییس اداره‌ی حمل و نقل عمومی، چون بلد است تو رادیو و تله‌ویزیون خوب حرف بزند و سر احمق‌ها را شیره بمالد. که مثلن تو فلان کشور به جای یک ساعت تاخیر، یک روز تاخیر دارند.

این اصلن خوب نیست که خودم نمی‌توانم برانم. موتور چرا. البته اگر جنب و جوش تو سرم نباشد و ضربان بی‌قاعده‌ی قلب در قفسه‌ی سینه و

مانوور جانوران در رگ‌هام و لرزه در اندام‌های گوناگون. وقتی رو موتور دستات بلرزد، باید مواظب باشی. بهتر است تو خانه بمانی. یا از کس دیگری بخواهی یک روز بشود راننده‌ات و پول بنزین‌اش را بدهی. به خودم نفرین می‌فرستم که این همه آدم در جهان بدون غوغا در سر می‌نشینند پشت فرمان و هیچ صحنه‌ی آهن و فولاد له شده و گردن شکسته و زخم‌های باز و آمبولانس جلوی چشمشان نمی‌آید.

بدون مانع می‌توانستیم برویم داخل زندان. تنها باید کارت شناسایی می‌دادیم. بعد رییس زندان ما را به گردش علمی برد. آدم جا می‌خورد. همه چیز کهنه و کوچک. زمینی بود برای زندانیان که بسکتبال بازی کنند. کوچک و کهنه، مثل توپ‌اش. هیچ چیز تو زندان تازه و بزرگ نیست. هیچ بعد هم حرف زیادی نمی‌ماند. جایی هست که آدم‌ها را می‌چپانند توش، چون قانون را زیر پا گذاشته‌اند. با بعضی اجازه داشتیم حرف بزیم. اول مشکل بود، بعد آسان شد. درباره‌ی زندگی سخت تو زندان حرف زدیم که آن‌ها می‌گفتند و من سر تکان می‌دادم. درباره‌ی این‌که وکیل‌ها چه اندازه احمق‌اند و عوضی. یکی از زندانی‌ها مجازات عادلانه نگرفته بود. به نظر خوش. آنچه کرده بودند، خیلی اتفاقی بود. یا به خاطر دوست بود. دوران کودکی بدی هم داشته‌اند البته. در این تردیدی نیست. جمع می‌کردی، پانصد سال جوانی هدر شده را می‌شد دید. نزدیک بود بنشینم و از دوران کودکی خودم بگویم، اما جلوی خودم را گرفتم. همه وقت به این فکر بودم که تا یک ساعت دیگر می‌روم خانه و آن‌ها نمی‌توانند. قیافه‌شان عادی بود. طرفدار کتاب‌های من بودند. برنامه برای آینده داشتند. یکی از آن‌ها می‌گفت: "بیرون که برم، می‌شم قاچاقچی مواد مخدر. همیشه دلم می‌خواست این‌کاره بشم." چه جالب. برای چه می‌خندیدیم. یک ساعت که تمام شد، خداحافظی کردم و رییس زندان به من گفت: "طنز هم واسه اینا خیلی مهمه."

- واسه کی نیس جناب رییس؟

- ممنون که اومدین. اینا خیلی خوش‌شون اومد.

کارت شناسایی را پس گرفتم: "امیدوارم."

- مطمئن باشین.

مهران هم با رییس دست داد و سوی خانه رانیدیم. مهران گفت: "فکرشم

نمی‌تونم بکنم که یه روز تو زندون باشم."

- ما همه‌مون تو زندگی‌مون مگه زندونی نیستیم؟

- تو هم آدم جالبی هستی ها.

- یه ساعت مفت و مجانی گوش کردم به حرف اون پفیوزا. فکر کنم دارم

آدم خوبی می‌شم. مهران یه کم تندتر برو، حالم زیاد خوش نیس.

- آدم جالب.

با رحمانی که بودم، لازم نبود کارت شناسایی بگذارم. فوری مرا به

قسمت ملاقاتی‌ها برد. ساعت ملاقات هم بود. فن رمان چه‌ها که نمی‌کند.

نگهبان گفت: "جواد اون‌جا نشسته." نشان‌اش داد. جواد ملاقاتی داشت. کی

بود؟ ایرن. رفتم کنارشان نشستم. جواد گفت که از دیدنم خوش‌حال شده.

- آره مرتیکه‌ی خایه مال ایرن، تو این‌جا چه می‌کنی؟

- خودت این‌جا چه می‌کنی؟

- اومدم ملاقات جواد.

- من هم اومدم ملاقاتش.

جواد خندید: "چه صحنه‌ی بامزه‌ای."

ایرن گفت: "هیچ بامزه نیس. غم‌انگیز و دردناکه."

جواد گفت: "بستگی به این داره که چه جوری نیگاش کنی. به نظر من که

بامزه‌س. ایرن اومده ملاقات من که بگه دست از سر دوستاش بردارم."

- دوستاش؟

ایرن گفت: "آره، دوستام. این کثافت دوست پسر مو کتک زده، بعدش رفته سراغ دوست پسر قبلیم و اونو کتک زده. آرش خودش تلفنی بهم گفت." جواد گفت: "آرش باس یه جور دیگه گفته باشه. من به اون کاری نداشتم. با آرش دوست شدم. عاشق همدیگه شدیم. این خانم نمی‌تونه قبول کنه." - وایستا بینم. دارم گیج می‌شم. تو، این‌جا، تو زندون، عاشق آرش شدی؟ مگه آرش این‌جاس؟ خبر نداشتم.

جواد زد زیر خنده. ایرن گریه‌ش گرفت. جواد گفت: "آره، آرش این‌جا زندونیه. یه دکتر و یه پرستارو به قصد کشت زده. تو روزنامه هم نوشتن."

- پس من باس بیش‌تر روزنامه بخونم.

ایرن داد زد: "دروغ‌گوها، کثافتا، ازتون متنفرم. از همه متنفرم." بلند شد و به طرف در خروجی رفت. گفت: "کون خوشگلی داره. تا حالا دقت نکرده بودم."

- از کون گفتی. چن هفته پیش این آرش یه بطری نوشابه رو کرده تو کون‌اش اما نتونسته دربیاره. با ترس و لرز رفته بیمارستان که بطری رو یکشن بیرون، اما از خجالت یا چی شروع کرده به داد و بی‌داد و هر کی‌رو دم دستش دیده کتک زده. دکتر زیاد زخمی نشده، اما پرستاره جمجه‌ش شبکسته. وقتی اینو واسه‌م تعریف کرد، عاشق‌اش شدم.

- خب خب خب، که این‌طور. چه ماجراهایی. چه جوریه که تو دنیا یه عالمه ماجرا اتفاق می‌افته و من ازش بی‌خبرم؟ واسه این‌که نویسندهم لابد. به هر حال عشق و عاشقی رو بهت تبریک می‌گم.

- ممنون.

- نامزدت کجاس؟

- تو سلول نمی‌خواست ایرن رو ببینه. ازش نفرت داره.

- تو این دنیا نفرت زیاد وجود داره. اما آگه درست فهمیده باشم، حالت زیاد بد نیس. ها؟

- بد؟ از این بهتر نمی‌شه رفیق.

پس بی‌خود آمده بودم به زندان. چه‌طوری آدم می‌تواند انسان بهتری بشود و به ملاقات کسی در زندان برود که احساس عالی دارد. این مردک، جواد، این کونی، همیشه یک مرگی‌ش هست.

- جواد، من دیگه باس برم.

- واسه چی اومدی ملاقات من؟

- همین‌جوری، به خاطر فن رمان.

- چی؟

- هیچی بابا. دیگه تکرار نمی‌شه. خداحافظ.

- خداحافظ. من هم می‌رم پیش آرش.

رفت طرف خروجی. شنیدم یکی داد زد: "کوشیار پارسی! تخم سگ!" شرط ببندیم رو به من می‌گفت؟ برگشتم. رضا بود. طرفدار تیم پرسپولیس که اسم‌اش را رو پیشانی‌ش خال‌کوبی کرده بود. زن گنده‌ای هم رو به روش نشسته بود. این زنک را می‌شناختم؟ به نظر بله. اسم‌اش را تو دفتر یادداشت ناپیدا نوشته بودم؟ زود ورق بزنم ببینم. دفتر چیز روشنی نشان نمی‌داد، اما به نظرم همان زنی بود که یک وقتی بهش امضا داده بودم. آهان، بله. وقتی جلوی در بیمارستان ایستاده بودم، منتظر تاکسی. مریم! حالا که گفتم یادم آمد. یا بگویم ملیم. خیلی وقت پیش که نبود.

رضا داد زد: "تو این‌جا چه می‌کنی؟"

جواد گفت: "این یارو از اون عوضی‌یاس. من یکی که رفتم."

رفتم طرف رضا و مریم. رضا پرسید: "تو این‌جا چه می‌کنی با اون کونیه؟ مگه تو هم کونی هستی؟"

- نه، تو چی؟

- مواظب حرف زدنت باش وگه‌نه می‌زنم تو دهن‌ت ها.

مریم گفت: "لشا همین جولی می‌گه. مه‌زور نداله."  
رضا گفت: "داره می‌گه منظور ندارم."

- خودم شنیدم.

مریم با عشوهِ رو به من گفت: "باسه امزا متسکلم."

- خواهش می‌کنم.

- لشا گفتس پاکس کونم.

- اولش نمی‌خواست. کف‌ری شده بودم از اون امضا. از دستت خیلی عصبانی بودم. قول داده بودی اسمم رو تو رادیو بگی. پرسپولیس هم که قهرمان نشد. خیلی کف‌ری بودم. دس خودم نبود.

مریم گفت: "حالا دیگه عصبانی نیستس."

رضا گفت: "بر عکس. تو زندون یکی از کتاباتو خوندم، کیف کردم. یه یارویی داد دستم گفت بخونم. من گفتم این‌جا که کاری ندارم، می‌شینم می‌خوانم. چه کیفی کردم. جدی می‌گم."

- ممنون. حالا کدوم کتاب بود؟

- سؤالای زیادی نکن دیگه. خودتو نگیر حالا. من درس نخوندم، زیاد این چیزا یادم نمی‌مونه. اما کلی کیف کردم. می‌دونی زندونیا چه‌قد دوستت دارن؟

- نه نمی‌دونستم.

- حالا می‌دونی. نصف این مادر قحبه‌ها کتابای تو رو می‌خونن. از همه‌ی نویسنده‌ها بیش‌تر دوستت دارن.

- جالبه واسه‌م.

- یه وکیل خوب می‌شناسی؟ سر و کار خودت هم که به دادگاه افتاده. وکیل خوبه. وکیل من یه احمق عوضیه.

مریم گفت: "داله کالسو می‌کنه."

- اون مرتیکه‌ی عوضی. می‌تونی وکلیتو واسه‌م جور کنی؟

- وکیل من تخصص تو حقوق نویسندگان و آزادی بیان داره.

- لشا این‌زا واسه آزادی بیان زندونی سده.

رضا داد زد: "تو دیگه خفه شو."

پرسیدم: "واسه چی زندونیت کردن؟"

- چه می‌دونم. سازمان امنیت منو گرفته. باورت میشه؟ سازمان امنیت من یه عملم که از صب تا شب جون می‌کنه. اون وقت چی؟ سازمان امنیت منو می‌گیره می‌ندازه زندون.

- توهین به لهیلی.

- چی؟ درست نشنیدم.

- توهین به لهیلی.

رضا گفت: "توهین به رهبری. باور می‌کنی؟ این یارو اومد. مریم تو برو خونه."

مریم به دور و برش نگاه کرد: "کی؟"

- می‌شه تو زندون یه رفیق داشته باشم؟ برو خونه به بچه‌ها برس. من باس با این رفیقم حرف بزنم. کوشیار پارسیف تو هم برو خونه کتاب بنویس.

غولی آمده بود داخل اتاق ملاقات. به نظر زندانی شماره یک می‌آمد. همه با احترام نگاه‌اش می‌کردند. رضا گفت: "این‌هاش. بهترین آدمی که تو عمرم دیدم. با معرفت و با کلاس. تو هنوز این‌جایی؟ مگه نگفتم برو خونه!"

غول کوبید به شانه‌ی رضا و بعد دست داد. رفتاراش مثل پادشاهی بود در سرزمین گوسپندان. نتوانستم جلوی لب‌خندم را بگیرم. گفتم: "خب... خب..."

رضا دندان قروچه رفت: "می‌گم برو خونه."

پادشاه مرا دید. لب‌خند گشادی بر چهرمش نشست. آمد طرفم و بغلم کرد.

- چه عجب از این طرفا رفیق. چه‌توری؟



- خوبم. تو چه توری فیروز خان؟  
مریم گفت: "آگا پالسی همه لو می سناسه."  
فیروز به رضا گفت: "حالا برو بذار باد بباد. می خوام با رفیق سابقم  
اختلاط کنم."

رضا بلند شد: "بفرمایین." از صندلی بلند شد و رو به مریم گفت: "پاشو  
دیگه. مگه نمی بینی آقا فیروز می خواد با آقای پارسی حرف بزنه؟"  
رضا و مریم رفتند. من و فیروز نشستیم. نیم ساعتی از این در و آن در  
گفتیم. دیدار جالبی بود. بهش بگویم جمال مقدم به دروغ گفته که کولی  
است؟ نه. با جمال مقدم باید می رفتم موتر سواری. حرف های بین من و  
فیروز جزء اسرار است. کولی ها دوست ندارند حرف شان جای دیگری  
نقل شود. دوباره یکدیگر را بغل کردیم و این بار، امیدوارم برای آخرین  
بار، سوی در خروجی رفتم. از محبوبیت خودم در زندان بی خبر بودم.  
دیدم که زندانی ها و ملاقاتی هاشان با سکوت و احترام به من نگاه  
می کردند. حالا که دیدند دارم می روم بیرون، به خود آمدند. جوانکی با  
کاغذ و قلم آمد طرفم و بقیه هم آمدند. همه امضا می خواستند. فیروز را  
دیدم که می خندید. به همه شان امضای با ارزش سال هفتاد و شش را دادم.  
نمی دانی چه نوقی کردند.

کمی بعد بیرون زندان بودم و تکیه داده به ماشین یوسف رحمانی. در تمام  
مدتی که تو زندان بودم و هیجان انگیز هم بود (نمی دانی این مادر قحبه ها  
یک دفعه چه مرگ شان می شود) تن خودم را از یاد برده بودم. شاید همین  
است. شاید بهتر است تمرکز زیادی به تن خودم نداشته باشم. شاید بهتر  
باشد ماجراهای هیجان انگیزتر و خطرناکتر را تجربه کنم. هیجان انگیز  
و خطرناک؟ وقتی بهش فکر می کنم، مثل سگ کتک خورده، تنبلی به  
همه ی تنم سرایت می کند.

تپش قلب یکبارہ شروع شد. حالا باور می کنی یا نه، سرگیجه هم آمد و  
داشتم از هوش می رفتم. فن رمان در وقت ملاقات از زندانی، پنج آشنا را  
آورده بود پیش من. این زیاد بود. پس این رحمانی کجاست؟ آرام و عمیق  
نفس کشیدم. آرام و عمیق. حالم کمی بهتر شد. از انتظار خسته شدم و  
تصمیم گرفتم پیاده بروم خانه. زیاد دور نبود. تازه، پیاده روی برای آدمی  
مثل من با این بیماری ها بد نیست. راه افتادم.

مقدار زیاد فن رمان هم می تواند آدم را مریض تر بکند. زمان پیاده روی به  
فکر رسید که از وقتی کتاب تازه را شروع کرده ام، تپش قلب، سرگیجه،  
درد گردن و همه ی نکبت های دیگر هم بیشتر شده و سلامتی ام را دارم از  
دست می دهم. اید از نظر جسمی توان نوشتن رمان قطور با دقت زیاد در  
فن رمان ندارم. خوب پس چی؟ تنبل هستم؟ نه، تنبل که اصلن نیستم.  
پیشتر سی و هفت کتاب نازک نوشته ام. پس می توانم یک کتاب قطور  
بنویسم. سرت را بگیر بالا و زر نزن.

در راه خانه تصمیم گرفتم به نوشتن ادامه دهم. تنها تعصب کمتری نسبت  
به فن رمان داشته باشم. مثلن اگر بار دیگر رفتم زندان، تنها سه آشنا ببینم  
و نه پنج.

از این تصمیم، حالم کمی بهتر شد. نه زیاد. از این پیاده روی هم خسته  
شدم. برای پیاده روی طولانی ساخته نشده ام. باید بنشینم یا دراز بکشم.  
آدمی با روحیه ی من برای پیاده روی مناسب نیست. گریه ای پشت  
پنجره ای دیدم و فکر کردم خرگوشی است که به زودی پوست اش را  
خواهند کند. شاید هم خود گربه کشته می شد. روحیه ی آدم خراب می شود.  
چه کسی می گوید پوست این گربه را نخواهند گرفت؟ آدم های بدی تو این  
جهان زندگی می کنند. بیشتر از آن که فکر می کنی. و در نزدیکی ت. بدان  
که پشت این در و دیوار و پنجره ها چه می گذرد. پدر بزرگم شبی  
گفت: "همه فکر می کنن که من نمی خوام خوبی رو تو آدم های دیگه ببینم."  
پس از مدتی سکوت در خیرمگی به شعله ی آتش این را گفت. "اما خواستن

کافی نیست. خواستن می‌تونه ضعیف‌تر از توانستن باشه. یادمه تو زمان اون جاکش و ایستاده بودم تو خیابون منتظر تاکسی. دو تا مامور یکی رو گرفته بودن و با مشت و لگد می‌بردن. معلوم بود که ساواکی بودن. چشمای اون جوونه رو دیدم. از اون وقت تا حالا خیلی چیزا دیدم، اما هیچی نگاه اون نمی‌شه. واسه چی؟ آدمای زیادی به عمرم دیدم که مشت و لگد می‌خوردن. زنا و بچه‌ها. اما اون یارو؟ اون می‌تونست داداش دوقلوی خودم باشه. من منتظر و ایستاده بودم و اون کتک می‌خورد. تو چشم نگاه کرد. گفت "کمکم کن." من سرمو برگردوندم. یکی از اون ساواکیا گفت "خودم کمکت می‌کنم." صدای تیرو شنیدم و صدای خنده رو. جلوی چشم همه، تو خیابون، تیر زد به پاش.

مادرم گفت: "واسه چی این حرفارو جلوی بچه‌ها می‌زنی؟"

- پس به کی بگم؟

مادرم رفت تو اتاق پذیرایی. پدرم بلند شد و رفت به طویله. برادرم پرسید: "می‌ریم فوتبال؟" پدر بزرگ خیره شد به شعله‌ی آتش. بله، برادرم و من رفتیم فوتبال بازی کنیم. باید زیاد تمرین کنی تا خوب بازی کنی. برای سالم نگاه داشتن جان باید ورزش کرد. باید تن را در تحرک نگاه داشت. باید تن ورزیده داشته باشی، قوی باشی، آماده باشی برای گریختن. خسته رسیدم به خیابان خودم. در راه کسی امضا نخواست. این هم انگار می‌تواند دل‌داری باشد. هاگان نشسته بود جلوی رستوران، با صدف و دوست‌هایش. رفتم سراغ‌شان.

هاگان پرسید: "کجا رفته بودی؟"

- یه جایی.

- این صدفه، این هم دوستش آیدا. ایشون هم کوشیار پارسی.

- سلام.

- سلام.

- سلام.

آیدا به من لب‌خند زد. صدف جوری نگاه کرد که انگار نه انگار من هستم. حوصله نداشتم در خیال دو تاشان را بیندازم به جان هم تا کس یکدیگر را بلیسند. خسته‌تر از آن بودم.

- می‌خوام برم کار کنم. بعدن می‌بینمتون.

هاگان گفت: "تو این هوای خوب؟ بابا بشین یه گلویی تر کن."

- نه ممنون. باس تا فردا صبح یه نوشته تحویل بدم.

- باشه.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

آیدا گفت: "خدا نگهدار."

از خیابان گذشتم، در پایین را باز کردم، از پله بالا رفتم. کلید از جیب درآوردم، در را باز کردم. وارد لانه‌ی خودم شدم. بعد از این، کاپشن را در خواهم آورد. اگر این کاپشن در جهان بیرون تنم نباشد، نمی‌توانم کارم را خوب انجام دهم. چکمه‌ام را درآوردم و رفتم رو میل دراز کشیدم. از ترس داشتم می‌مردم. برای چه این همه ترس. چرا هی می‌آید سراغ من. این کافی نیست که درد جسمی دارم؟ این یکی هم باید بیاید روش؟ معلوم است که درد جسمی و ترس با هم رابطه دارند. لازم نیست پزشک باشی تا این را بدانی. آن دخترک رد شده بود؟ بله، خیلی وقت پیش. تلهویزیون را خاموش کردم. به سقف خیره شدم.

بسته‌گی دارد به حال و روز خودت، اما گاهی به نظرم می‌رسد که آن قصه‌ی پدر بزرگم درباره‌ی خیابان و دستگیری و تیر زدن به پای یارو الکی بوده. شاید هم به دلیل ماجرای همان مرد بوده که تعریف دقیق‌تری از انسان برای خودش یافته بود. چون یارو شبیه برادر دوقلوش بوده و تو چشم‌هایش نگاه کرده بوده. چه مزخرفاتی. از آن قصه‌هاست که نویسنده‌ی

رمان می‌تواند از خودش در بیاورد تا چیزی را روشن کند که برای همه روشن است. این را مطمئن هستم. اگر پدر بزرگم تجارت اسب نمی‌کرد و ادبیات می‌خواند، حتمن رمان نویس می‌شد. یوسف حسینی می‌توانست برادر دوقلوش باشد. آن وقت می‌شد عموی بزرگ من. چه هیجان انگیز. یوسف حسینی، نویسنده‌ی بزرگ، مشهورتر از برادرش، که پدر بزرگ من باشد، بشود عموی بزرگ من.

زیاد حوصله‌ی هیجان نداشتم. برای همین فکرم را از پدر بزرگ و یوسف حسینی گذراندم و گذاشت تا آیدا کس صدف را بلیسد، که اول با بی‌اعتنایی دوست‌اش طرف شد، انگار نه انگار که طرف داشت کار بزرگی می‌کرد، اما رفته رفته، حشری شد و شروع کرد به فشردن کس به دهان آیدا. حنا خودش هم خواست کس آیدا را بلیسد و به حالت شش و نه دراز کشیدند و آخ، باید نوک پستان‌های آیدا را می‌دیدید که چه تیز و سفت شده بود. حالا دارند کس یک‌دیگر را می‌لیسند و هر کدام انگشت اشاره را فرو کرده به سوراخ کون آن دیگری.

زیاد حوصله‌ی هیجان نداشتم، برای همین فکرم را از دو دختر حشری گذراندم و کوشیدم تنفس‌ام را نظم دهم. سرم کمی آرام گرفت، دلم شدیدتر تپید و گاهی نیز یکی در میان. خوش‌بختانه کیر شق شده‌ام خوابید. این‌که گه‌گاه بی‌بهباه شق می‌کنم، نشانه‌ی خوبی است. بهوت بودن و ناتوانی جنسی هنوز از بیماری‌های من نیستند. نشانه‌های مربوط با آن را نادیده گذاشته‌ام. سیگار روشن نکردم، خواستم به دیدار از زندان فکر کنم و به تجزیه و تحلیل پردازم و زیر لبی غر زدم: "واسه چی این کارو بکنم. رفتم زندون و پنج تا رو دیدم که می‌شناختم، بعدشم اومدم خونه. دیگه چی می‌شه گفت و چه تحلیلی لازم داره؟" دست از غر زدن برداشتم و دوباره به فکر کردن ادامه دادم.

تلفن زنگ زد. پدرم بود. مردی که زمانی محکوم و بعد آزاد شده بود. عجیب است که آدمی، پدر تو باشد. عجیب، فریب‌انگیز و احمقانه وقتی حس تو نسبت به مادر گم شده باشد، باید با چشم دیگری به پدر نگاه کنی. با چشمی مهربان‌تر. اگر زرنگ باشی.

بین پدر و مادرم دعوا بود. اما بیش‌تر عصبیت بود. به وحضت نمی‌افتادم. عصبیت درونی و چیزی که جلودارشان می‌شد تا حرف بزنند با هم. بیش‌تر پدر و مادرها مثل دشمنانی بودند که با زنجیر به هم بسته شده باشند. بعضی پسرها از این رنج می‌بردند. پسرهای زیادی از آشنایان من رنج می‌بردند و می‌گذاشتند زندگی‌شان با همین رنج شکل بگیرد. زندگی‌ای که هر روزش بدتر از روز پیش بود. پسرهای چهارده پانزده ساله را می‌دیدید که زودتر از موعد مادر قحبه‌های درجه یک می‌شدند و تا آخر عمر هم گناه را می‌انداختند گردن دوران بد نوجوانی و اختلاف میان پدر و مادر و شکایت‌شان هم از کمبود توجه احساسی و اجتماعی بود. پدر و مادر نمونه‌ی بدی بوده‌اند برای تربیت‌شان و پسرهای زیادی که بعدها آدم‌های بدی شدند، کاشف این بودند. سنگ پرت می‌کردند سوی سگ و ناله‌اش را که درمی‌آوردند به شعف می‌آمدند. گریه خفه می‌کردند، خرگوش می‌کشتند، مار می‌کشتند، قورباغه زیر پا له می‌کردند، با زن‌های بد ازدواج می‌کردند تا برایشان بچه‌هایی بزایند گه‌تر از خودشان.

این همه در باز. هرچه بیش‌تر بنویسی، درهای تازه‌ای باز می‌شود. مهم این است که بتوانی ببندی‌شان. برای همین نویسنده باید کلیدی در تن‌اش داشته باشد، مثل جنده‌ای که کس‌اش را.

از این همه عصبیت و دعوا رنج نمی‌بردم. صبر می‌کردم تا عصبیت‌شان بخوابد و این را با لب‌خند بر لب‌شان تشخیص می‌دادم. مهربان به هم لب‌خند می‌زدند.

من بی‌عشق بزرگ نشده‌ام. این که بر من تاثیر گذاشته یا نه، مهم نیست. البته که تاثیر داشته است. من نمی‌توانم بی‌عشق زندگی کنم.

مرد واقعی می‌تواند زن مناسب انتخاب کند تا با هم لب‌خند بزنند.  
با پدرم صحبت کوتاهی داشتم در مورد سلامتی، بیماری، آینده و پول.  
موضوعات بدی نبودند. پدرم پرسید که نرگس مجاست. گفتم امشب دیرتر  
می‌آید. پدرم گفت: "نذار زیاد کار کنه."

- معمولن زود می‌یاد خونه. اما یه بار تو چند ماه جلسه و این حرفا دارن.  
- بهش سلام برسون. زن خوبیه.

- می‌دونم.

- زن خیلی خوبیه.

داشت ور می‌زد این مرد؟ چه می‌دانم. خداحافظی کردیم. چند جرعه آب  
نوشیدم. آرامش واقعی یافتن در تن و جان اسان نیست. اگر سیگار نکشی  
و مشروب ننوشی و مواد مخدر هم استفاده نکنی. این‌ها برای بچه‌هاست.  
آدم معتاد که بیش از بیست و دو سال سن داشته باشد، حیونکی است. آدم  
چهل‌ساله‌ای که تریاک و هرویین و کوکائین مصرف می‌کند، کیر از کار  
افتاده است.

چی داشتم می‌گفتم؟ تو یک کتاب قطور، باید مرتب این را بررسی تا خیال  
خواننده را راحت کنی که او تنها کسی نیست که نمی‌داند نویسنده چی  
داشت می‌گفت. اگر نویسنده خودش نداند، خواننده نباید خجالت بکشد از  
نادانی خودش.

معلوم است که می‌دانم چی داشتم می‌گفتم. راستش چیز مهمی نبود. تو  
کاناپه لم داده بود. از فن رمان می‌گفتم. خیال‌پردازی می‌کردم و فکر. این  
میان‌برها برای کتاب مهم‌اند. کمان که نباید همیشه کشیده بماند. نویسنده  
باید هوای خواننده را داشته باشد و چند صفحه‌ای خیال راحت بهش  
ارزانی نکند تا مدام از خودش نپرسد این نویسنده از چی حرف می‌زنه؟  
اما مهم است که نویسنده در این میان‌برها اغراق نکند. نه زیاد باشد و نه  
طولانی. خواننده نباید احساس کند که یک‌باره کتاب دیگری دارد  
می‌خواند. کتاب دیگری متفاوت با ده صفحه‌ی پیش. همه چیز باید قابل  
شناسایی و آشنا بماند. داستان، شخصیت‌ها، رفتار، زمان، فضا، خاک،  
ساخت، پیرنگ، استفاده از میان‌بر و تعلیق.

زنگ تلفن، رشته‌ی افکار ادبی‌م را گسست. یوسف بود. پیش از آن‌که  
اولین جمله را تمام کند، گفتم: "آره یوسف خان، می‌یام. قول دادم که می‌یام.  
لازم نیس هر هفته زنگ بزنی. اگه بگم می‌یام، می‌یام دیگه."

- روتون حساب می‌کنم. به زودی تاریخ دقیق روشن می‌شه. باس اول  
چادر اجاره کنیم. خیلی آدمای معروف می‌یان. هنرپیشه‌ها، دختر شایسته‌ی  
سال. شاید این خانمه، می‌دونین که... فریبا خانوم هم بیاد. چن تا خواننده و  
آدمای برنامه‌ی خودمونی. هنوز مشغولم.

- احمد و کیلی هم می‌یاد؟

- کی؟

- سهراب محمودی.

- نمی‌شناسم. اما اگه خودتون بخواین می‌تونین از همکاری معروفتون  
دعوت کنین.

- حالا ببینم.

- مهم اینه که پول جمع بشه. واسه پسریم حاضریم هرکاری بکنم. اگه پول  
کافی جمع بشه شاید همه‌ی عمرش سالم زندگی کنه.

غر زدم: "بعد یه ماشین بزنه بهش."

- چی؟

- باس تاریخ رو زودتر معلوم کنین که بدونم. آخه قول و قرارای دیگم  
باس بذارم.

- اما می‌یابین که؟ روتون حساب کنم؟

- آره یوسف خان، می‌یام. حالا دیگه قطع می‌کنم. باس کار کنم.

- باشه. تا به زودی. خبرتون می‌کنم.

گوشی را گذاشتم. این گوساله‌ی احمق پشت سر هم زنگ می‌زند و من هم یادم می‌رود بیرسم شماره‌ام را از کی گرفته و یا از کجا گیر آورده. یک وقتی نشانی پست الکترونیکی بهش داده بودم، اما شماره تلفن ندادم. دقت می‌کنم که شماره تلفن به کسی ندهم. بی‌خود نیست که شماره مخفی دارم. با این حال، خیلی‌ها، بی‌مشکل شماره را گیر می‌آورند.

رو کاناپه دراز کشیده بودم. پیش‌ترها در چنین موقعیتی به خواب می‌رفتم. از وقتی مریض شده‌ام، خواب نمی‌آید. تن‌ام انگار استراحت نمی‌خواهد. می‌خواهد در بیداری احساس کنم چه دردی می‌کشد. گاهی فکر می‌کنم بیماری مرا هیچ کس ندارد، که در تاریخ بشریت کسی به آن مبتلا نبوده. یگانه بیماری تاریخ. نه، امکان ندارد. این بیماری مرا یگانه خواهد کرد و من یگانه نیستم. نباید یگانه باشم و گر نه سری رمان سیزده جلدی درست از آب در نمی‌آید. عنوان کتاب باید درست از آب درآید.

برای دادن آرامش به جان خوب است به موتور فکر کنم. MZ تازه دارد می‌آید به بازار. تو اینترنت خواندم. این خبر پیش‌تر خنده دار بود، اما از سال گذشته وضع فرق کرده. MZ ساخته شد. پیش‌ترها موتورهای زشت و احمقانه به بازار می‌داد. اما با ۲۶ اس اس و RT 125 همه کلاه از سر برداشتند برایش. بعد از ریختن دیوار وضع فرق کرده. اشکودا مثلن. پیش از دیوار ماشین آشغال خنده داری بود. بعد از دیوار با فولکس رقابت می‌کند.

نمی‌دانم کدام حیوانی پس از ریختن دیوار رفت سراغ MZ. اما بی تردید از آن خرپول‌های سرمایه‌دار با شامه‌ی فن و تکنیک نو، بزرگ شده در گهواره‌ی بورژوازی غرب بوده است. با صبر و حوصله و دانش، از MZ موتوری درآوردند با کیفیت و استیل عالی. باید عکس‌اش را در اینترنت ببینی.

رو کاناپه دراز کشیده بودم و برای سال بعد نقشه می‌کشیدم. اول یک MZ ۱۰۰۰ می‌خرم و بوئل را هم نگه می‌دارم. آن وقت دو موتور دارم. شاید ول‌خرجی باشد، اما همیشه گفته‌ام و می‌گویم: جایی که برای یک موتور جا باشد، برای دو موتور هم هست. یا برای چهارتا. موتور هارلی دیویدسون Sportster Gaston 53 نرگس را نباید فراموش کنی و امکان دارد موتور سبک‌تری برایش بخرم. تا یک سالی تمرین کند. هنوز از هارلی ۳۲۵ کیلویی می‌ترسد.

بله. این MZ ۱۰۰۰ را می‌خواهم. اولین موتورم MZ بود، چرا آخری‌ش نباشد. دایره بسته می‌شود. بوئل را هم نگه می‌دارم. به آن وابسته‌ام. چه فکر و خیال‌هایی. شاید سال دیگر این وابستگی نباشد. حالا در این باره فکر خواهم کرد. شاید اصلن برای نرگس هوندا 250 Rebel بخرم. از مدل آن خوش‌اش می‌آید. وزن کمی هم دارد. چه فکر‌هایی. خوش‌حالم که عشق‌ام به کاواساکی XR 9R را از دست دادم و اگر درست فکر کنی، اگوستا MW زیادی گران است. از آن آشغال‌های ایتالیایی برای کونی‌های اهل پز دادن و افه آمدن. آدم‌های خودخواه و نیمه کونی.

پس نرگس و تیمور کجا هستند؟ دلم خیلی برایشان تنگ بود. اگر مرده باشم، آرام و پرتمنا با انتظار آمدن‌شان خواهم ماند. در بهشت خودم. خیلی به مردن فکر می‌کنم. آن قدر که انگار آمادگی‌ش را دارم. ترس از مرگ ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. اگر بمیرم، زندگی‌ای داشته‌ام. نه همیشه بهترین زندگی که آدم می‌تواند داشته باشد، اما زندگی‌ای هم نبوده که به سادگی فراموش شود و انداخته شود به سطل آشغال بدون ته. نمی‌توان به من ایراد گرفت که به سرنوشت‌ام به عنوان موجود انسانی بی‌احترامی کرده‌ام. همیشه خوب را بر بد ترجیح داده‌ام. این را دیگر همه می‌دانند.

حیواناتی که در خونم تخم‌گذاری می‌کردند، یک‌باره آرام شدند. نفس عمیقی کشیدم و آرام بیرون دادم و کوشیدم با جنبانیدن انگشت‌ها، عصبیت از تن برانم. سردرد آرامی شروع می‌شد، اما بد نبود. درد، اگر بتوانی

نامی برایش پیدا کنی، فاجعه نیست. آنچه نام دارد، زیر سلطه است و می‌تواند جایی داشته باشد در فضای جان که تاریک است، نه روشن. پیچ و خم‌های جان تو با همین نام‌گذاری روشن می‌شود و تو می‌توانی سالم بشوی. هر چیزی را که بر زندگی تاثیر می‌گذارد، باید بتوانی معنا کنی. برای هر نشانه‌ای که مغز می‌فرستد، باید کلمه‌ای باشد و کلماتی که وجود ندارند باید ساخته شوند و معنایی هم بگیرند. در ضمن باید خیلی کم بخوری، الکل ننوشی و قهوه هم کم بنوشی. سیگار نکشی. گرچه این توصیه‌ی آخر کمی سنگین است. ورزش هم کمک می‌کند، اما نباید زیاده‌روی کنی. فوتبال در تیم دست چهارم هم کافی است. یا یکی از این ابزار ورزشی بخر و تو خانه بمان. اگر بخوایم میان ماندن در خانه و رفتن به باشگاه انتخاب کنیم، خانه را انتخاب خواهیم کرد.

دوست دارم که جهان را در چار دیواری خانه‌ام خلاصه کنم. فضای کافی و نوری که آزار ندهد، خرگوش‌های آرام و نامریی در هر گوشه‌اش. کیمیا، نیرو، گاز کربنیک. نفس کشیده بدون توجه به آن. درد نامیدنی، خونی که مکیده نمی‌شود. فکری که در هم می‌پیچند و به هم آزار نمی‌رسانند. دختران برهنه در همه‌جا، راضی از نقش که به آنان داده شده. غذا، استراحت، عشق و سکس. روی دشمن حساب کردن، اما از او نترسیدن. ترس را برده‌ی خود کردن. تکه تکه کردن واقعیت، تا اندازه‌ای که به هم چسبیده بماند. در پر کردن دفتر یادداشت ناپیدا تعصب زیاد به خرج ندادن. گذشته را نه به عقب راندن و نه در آغوش گرفتن. احساس این‌که تنها اکنون جاودانه است. هر تکراری متفاوت است. دل‌خوری و خشم لازم نیست وجود داشته باشد. هیچ پزشکی نمی‌تواند بگوید از این به بعد چه باید کرد.

همه‌ی اهل خانه آمدند. چه موجودات زیبایی‌اند. دوست‌شان دارم. با همه‌ی توان و نیرو و به نرمای مخمل. از رو کاناپه پریدم. تیمور را نوازش کردم و دهان نرگس را بوسیدم. سلام حیوانات من، امروزتان چه‌گونه بود؟ تیمور شروع کرد به لیس زدن ظرف آب. نرگس و من نشستیم و گفتیم از همه چیز. بسیار گفتیم و بسیار نگفتیم. لازم نیست همه چیز گفته شود. آنچه باید بگویی همین است که با کسی باشی و احساس خوش‌بختی کنی. دیگر هیچ لازم نیست.

نرگس سیگار روشن کرد، من نه. درباره‌ی رفتن‌ام به زندان چیزی بهش نگفتم. نمی‌خواهم با مشکلات ادبی آزارش بدهم. مهم است که تو همسر نویسنده‌ای باشی که بدانی شوهرت چه می‌کند، نوشته‌هایش را بخوانی و نظر بدهی. اما در زمان نوشتن کتاب تازه باید برنامه‌ی خودت را پیش ببری و روی هیچ چیز و کسی حساب نکنی. یوسف حسینی هم این کار را نمی‌کند. نه. هر روز و ساعت می‌نشیند پشت کامپیوترش و روز کسی یا چیزی حساب نمی‌کند. احترام به نویسنده؟ کدام نویسنده؟ چه احترامی؟ من اصلان نویسنده‌ای نمی‌شناسم. یوسف حسینی؟ اسم‌اش را هم نشنیده‌ام. کی هست؟ کی؟ یوسف حسینی؟ نویسنده؟ با آن کامپیوتر درب و داغان که مزاحم می‌شود؟ کامپیوترش با به خاطر خدمت به ادبیات درست کنم؟ که بنشیند و دماغ کارناوالی بنویسد؟ که چی؟ کتاب؟ کتاب عالی؟ یکی از عالی‌ترین کتاب‌های ادبیات ما؟ به تخم‌ام. من کتاب نمی‌خوانم. نویسنده می‌تواند جلوی چشم‌ها پرپر بزند. نویسنده‌ها به چه دردی می‌خورند؟ فکر می‌کردم نسل‌شان ورافتاده. کدام احمقی تو این روزگار می‌نشیند کتاب بنویسد؟ هزارتا کار و سرگرمی دیگر هست. کدام احمقی نوشتن را انتخاب می‌کند؟ چی؟ حرفه‌ی نویسندگی؟ برو پیش راون‌شناس رفیق. یک جاییت قاطی کرده لایب. پدرم ماشین تایپ می‌فروخت. مرد. من شده‌ام کامپیوترفروش. حالا هر کسی یک کامپیوتر دارد. از وقتی مغازه را ارث برده‌ام دل‌واپس و رشک‌ست شدن هستم. از پدرم متنفرم. خوش‌بختانه مرده. دلم می‌خواست من هم بمیرم. نگاه کن، سی و پنج سال دارم، کچل هستم،

بدبخت هستم، زخم فکر می‌کند کودن و احمق هستم. کمپیوتر می‌فروشم و تعمیر می‌کنم. تو این زمانه. چرا خودم را دار نمی‌زنم. یوسف حسینی درباره‌ی زندگی‌م کتاب خواهد نوشت. کتابی که مردم دل‌شان بخواد. گرچه... حالا کی کتاب می‌خواند؟ من هرگز کتاب نمی‌خوانم. باید عجله کنم حالا. آهان، یک بار کتابی خواندم. از کوشیار پارسی. مردی که به دنبال کار بود. کتاب خوبی بود. می‌خواستم کتاب دیگری ازش بخرم و بخوانم که صدای عوضی‌ش را از رادیو شنیدم. بابا این یارو دیگه کیه. با آن صدای احمقانه‌ش. دیگر ازش کتاب نمی‌خوانم. به خصوص که بدانم زخم دوست‌اش دارد. باورت می‌شود. یک بار آمد خانه با سه تا امضا از او. رو دو دست و یکی رو شکم. زنک‌هی جنده. نمی‌خواست برود بشوید. خودم ابر و اسکاچ برداشتم و تمیز کردم. همه‌ی نویسنده‌ها عوضی‌اند. اگر دستم برسد هم‌شان را می‌کشم. آن کثافت‌ها هرگز، هرگز کتابی نخواهند نوشت درباره‌ی آدمی مثل من، بی‌چاره و درمانده‌ای که پدرش مغازه‌ی ماشین تایپ داشت... آدمی معمولی... آدمی با آرزوها و خیالات خودش... آدمی با واقعیت‌های خودش... به که بگویم؟ چرا هیچ نویسنده‌ای کتابی درباره‌ی مردی مثل من نمی‌نویسد؟

برای نرگس گفتم که به دیدار لیلای رفته‌ام، صدف و دوست‌اش را دیده‌ام. از ترس و وحشت‌هام گفتم. جوری تعریف کردم که به هیجان بیاید و حشری بشود. قصه‌هام را جوری می‌گویم که آرام برهنه شود و زانو بزند و با انگشت خودش را نوازش کند و ستاره‌ها را ببیند. چه زن محشری. باز سیگار روشن نکردم. با ناخن‌هاش که در بهترین آرایش‌گاه زیبایی سوهان کرده تخم‌هام را نوازش کرد و با انگشتان ظریف دست دیگرش مهره‌های پشتم را. گفتم: "صبر کن عزیزم... یه دقه صبر کن." لباس از تن درآوردم. رو کاناپه دراز کشیدم. آمد و کنارم دراز کشید. کس‌اش را گذاشت رو دهانم. در حالی که زبان و بینی‌م با انگشت او در کس مبارزه می‌کردند، کیرم را مکید. کس‌اش را رو صورتم عقب و جلو می‌برد و فشار می‌داد. احساس کردم که زبانش دارد با سر کیرم بازی می‌کند. با جیغ آمد. بلند شد، رو سوی من، همه‌ی تن‌اش را به کیرم مالید. یک پاش را گذاشت رو زمین و در حالی که نوک پستان به دهانم گذاشته بود، کیرم را به داخل کس راند. با انگشت دست دیگر کون‌اش را نوازش کردم. یکبار تکان خورد و دهانم را جست و زبانش را گاز گرفت و جیغ کشید و باز آمد. خودم را از او جدا کردم و او را به پشت رو کاناپه خواباندم. همه‌ی تن‌اش را بوسیدم و گزیدم. وقتی انگشت پا را به دهان بردم، دوباره آمد. مشغول به کار، در خیال آوردم که صدف و مریم رو مبل دیگر به جان هم افتاده‌اند. زانو زده رو به روی هم نشسته‌اند و با دست آزاد پستان یکدیگر را می‌چلانند. با زبان در دهان یکدیگر نفس می‌کشیدند. تند. ایرن و آیدا، بعد نینا و فریبا را جانشین‌شان کردم. نمی‌دانید این دو تا آخری چه می‌کردند. کمی بعد هر شش تا افتاده بودند کف اتاق و می‌خزیدند و در هم می‌پیچیدند و تو صورت و دهان هم می‌آمدند. در این فاصله من داشتم مثل حیوان نرگس را می‌گاییدم. به بعد ک.پ. رسیدیم. سه ارگاسم دیگر لازم داشت تا من خودم را خالی کنم در او. زمانی به لمس ادامه دادیم و بوسه و نوازش و بعد هم نگاه به یکدیگر و دست‌آخر لباس پوشیدیم. نرگس شام سبکی درست کرد. سالادی با سبزی‌جات مختلف، پنیر بی نمک و تکه‌ای ماهی آزاد سرخ شده.

خیلی باید ورزش کنم. چند پزشک هم به خاطر مشکلات جسمی‌م همین را گفته‌اند. درست است که وقتی با نرگس عشق‌بازی می‌کنم، این همه را احساس نمی‌کنم. اما بعد دوباره می‌آید. رخوت و درد. می‌دانم که مشکلات من جسمی نیست. درست است که عدم تعادل عصبی دارم. مثل قضیه‌ی مرغ و تخم مرغ است. فکر کنم پزشکی که بتواند بهم بگوید مرغ چیست و تخم مرغ کدام است؛ بهترین پزشک معالج من خواهد بود. باور دارم که

در راه جست و جوی سلامتی لازم نیست به مرگ برسم. نرگس سبب شده است تا این باور قوی بماند. به سختی صخره ایمان دارم که به زودی سالم خواهم بود. می‌توانی بگویی: او چه می‌داند. اما این در بازی است که آرامش می‌دهد. در مبارزه با عدم تعادل عصبی که نامی ندارد و من خود بر آن نهاده‌ام. بدون نرگس، خیلی وقت پیش رفته بودم پیش کدخدا اسماعیل.

با هم فیلم تلویزیونی تماشا کردیم. تخمی بود. از این فیلم‌های تخمی زیاد است. مثل کتاب‌های تخمی. گرچه من کتاب بیش از فیلم دوست دارم. فاجعه است که این روزها کتاب خوب کم نوشته می‌شود. اطمینان دارم که خیلی نویسنده‌ها همه‌ی سعی‌شان را می‌کنند تا کتاب خوبی بنویسند، اما موفق نمی‌شوند. دو تا را نام می‌برم. اسماعیل نادری آشغال نویس و احمد وکیلی ادبیات‌چی. هم آشغال دوست دارم و هم ادبیات، اما آشغال‌های اسماعیل نادری بوی گند می‌دهد. ادبیات آن یارو هم که هیچ. هیچ‌کدام‌شان کلمه‌ای خون‌دار بر کاغذ نیاورده، هرگز. شیوه‌ی روایت‌شان از جان‌شان نمی‌آید، از کمپیوترشان می‌آید.

من هم می‌گویم که باید کتاب بنویسم و صفحه پر کنم تا بتوانم بدهی‌ها را بدهم. حتماً به این منظور کلمات را از جانم بیرون می‌کشم و با خون می‌نویسم. تازه با عالی‌ترین شکل و بی‌نظیرترین نثر. وقتی از ادبیات حرف می‌زنی، چاره‌ای نداری که بگویی: کوشیار پارسی تنها نویسنده‌ی ماست که پا به پای زمانه‌ی مدرن پیش رفته است. این پیش‌رفته و پیش‌رفته هم از آن ترکیبات غریب است. ده بار تکرار کن پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته پیش‌رفته. تازه من اهل شعر نیستم.

بعد هم خیلی هوای همکاران را دارم. آن قدر بخیل نیستم که این خدایان کوچک را غافل بگذارم. به اسماعیل نادری توصیه می‌کنم کمتر تریاک بکشد، دندان‌هاش را مسواک کند و کمی بخواند. تنها کمی بخواند. احمد وکیلی هم باید برود سراغ روان‌شناس و روان‌پزشکی که دیپلم دانشگاهی دارد، دندان‌هاش را مسواک کند و خودش را دار بزند. به شهرام شیرازی توصیه می‌کنم به جای دادن یک بار هم بگاید. چون آن نوشته‌های سابق را هم دارد به گامی دهد. بیست سال پیش بود که یک غلط‌هایی کرد. اما زمان که ساکن نمانده است. تنها نویسنده‌ای که می‌تواند نان ادبیاتش را بخورد یوسف حسینی است. هنوز هم از خودم می‌پرسم زنده است یا مرده. هنوز نتوانسته‌ام جواب درست و حسابی پیدا کنم. شوربختانه.

نشسته بودم این‌جا. سیگار روشن نکردم. به تکرار برنامه‌ی تلویزیونی نگاه کردم. جنگ داخلی در عراق به اوج رسیده. بعد هم اخبار هوا: ابر و نیمه ابر و آفتاب و گرما. زن هواشناس با پستان‌های گنده و باسن برجسته قول داد که هوا خنک‌تر خواهد شد.

دیدن دو تا زن هواشناس که با پستان‌های گنده‌ی یک‌دیگر ور می‌روند، منظره‌ی جالبی خواهد بود. حالا ولش.

یک ساعت و نیم کار کردم. دو مقاله نوشتم برای دو جا. بعد شش صفحه از کتاب تازه. که فهمیدم کارگران کابل را عوضی کار گذاشته‌اند. در آن لحظه کشف جالبی بود برام. کنجکاوم بدانم که در نسخه‌ی نهایی کتاب تازه کار به کجا خواهد کشید.

به خاطر تپش تند قلب دست از نوشتن برداشتم. رفتم رو کاناپه دراز کشیدم. بعد از یک ربع تپش آرام گرفت. می‌خواستم فیلم ویدیویی بگذارم و ببینم که کوییده شد به در. خودم را کشاندم طرف در و پرسیدم: "کیه؟"

- محمود.

در را باز کردم. می‌توانی هر چیزی درباره‌ی این محمود بگویی و هزار تا امکان هم داری، اما او همیشه اجازه دارد به خانه‌ام بیاید. نشستم.

- خب تعریف کن بینم.



- آره دیگه.  
 - دیگه چه خبر؟  
 - هیچ. دنبال خبر مبر نیستم. زیاد کار می‌کنم.  
 - این روزا مد شده. زیاد کار کنی و گله کنی. کار که عیب نداره. می‌دونم که کارت حرف نداره. کاراتو دوس دارم. خب بگو بینم سری کارای تازه به کجا رسید؟  
 - واسه یه هفته‌نامه کاریکاتور سیاسی می‌کشم. خیلی مشغولم.  
 - خوبه دیگه. نمی‌خواهی مجموعه کنی؟  
 - آگه پول توش باشه، چرا نه.  
 محمود خواست لب‌خند بزند. همه‌ی صورت‌اش به هم پیچید. منظره‌ی جالبی نیست. خوش‌حالم که زیاد لب‌خند نمی‌زند. شرط می‌بندم که لب‌خندزدن در تقدیرش نبوده است. تو خونش نیست. اطلاعات بیشتر در این مورد؛ در بخش سوم. آدم باید مواظب شرط بندی سر محمود باشد. شاید برنده شوی، شاید هم ببازی. می‌دانم حالا هزاران نفر کنجکاوند بدانند این آدم چه شکلی است. خوب، قد بلند؛ یک متر و هشتاد و دو ... دیگر چه؟ چیز زیادی نمی‌شود گفت. آدم نباید کلمه حرام کند. محمود هم راضی نخواهد بود که برایش کلمه حرام کنم. خواهد گفت "فکرشو بکن که ناقدها بند کنن به همین بخش مربوط به من. اون مادرقحبه‌ها رو می‌کشم."  
 محمود آدم آرامی است، آرامشی که آدم در جسد می‌بیند، اما پا رو دمش نگذار که از کوره درمی‌رود. محمود عصبانی مثل درد دندان است که بهتر است سراغ آدم نیاید. حالا که فکرش را می‌کنم پشت‌ام می‌لرزد. از عصیبت سیگار روشن نکردم و گفتم: "پس حالت خوبه."  
 - خوب کلمه‌ی گنده‌ایه.  
 - خیلی خوب.  
 - بذار بگم زیاد هم خوب نیس.  
 - می‌دونی؟ بذار از بد حرف بزنم.  
 - خوبه.  
 - چی بیارم واسه‌ت؟  
 - آبجو داری؟  
 برایش آبجو آوردم و تو لیوان ریختم. محمود همیشه دوست دارد آبجو را از لیوان بنوشد. مردک عوضی. جرعه‌ای نوشید و گفت: "آبجو همیشه می‌چسبه."  
 - من زیاد دوس ندارم. ویسکی و ودکا یه چیزی. اما هفت هشت تا آبجو واسه تشنگی بد نیس.  
 هفت هشت سال پیش از نوشیدن الکل لذت می‌بردم. وحشت‌ناک نیست؟ نه. هنوز هم خوش‌حالم که دست از سرم برداشتم یا من دست از سرش برداشتم. خاطراتم را از آن زمان تو رمان نوش‌خواری خواهم نوشت. این از همان سری رمان ریدن خواهد بود. پس از آن هم ننوشیدن. این یکی را می‌توانی مستقل از نوش‌خواری هم بخوانی. البته بهتر است ننوشیدن را پس از نوش‌خواری بخوانی. چرا نه؟ هیچ دلیلی برایش داری؟ چه چیزی جلوت را می‌گیرد که ترتیب زمانی خواندن رمان را رعایت نکنی. یک بار هم رفتار معقول از خودت نشان بده.  
 زندگی وحشت‌ناک ساده است. این آدم‌ها هستند که به گندش می‌کشند. یعنی رمان ننوشیدن را پیش از خواندن نوش‌خواری به دست می‌گیرند. هر چیزی منطق خودش را دارد و افراد کمی هستند که درک می‌کنند.  
 ننوشیدن راستش اسم جالبی نیست. یک وزنی، آهنگی، چیزی دارد که به گیرایی اسم‌های دیگر سری رمان ریدن نیست. ریدن، گاییدن، عطسه، استفراغ و غیره. سؤال این‌جاست که بعد از نوش‌خواری چه کلمه‌ای بیاید که وزن و آهنگ کلمه رعایت شده باشد. در این سری منظورم است.  
 - تو می‌دونی محمود؟

- چی رو؟
- مقابل نوش خواری چه کلمه‌ای می‌شه گذاشت؟
- ننوشیدن. چتو مگه؟
- ننوشیدن که مقابل نوشیدنه. وزن باس رعایت بشه.
- کلمه‌ی دیگه؟... بذا فکر کنم... بذار بینم... آهان... نه... یه کلمه‌ی دیگه..
- چی بود؟
- پاکیزگی.
- آره، خودشه. همینه.
- مرد حسابی، اسم کتاب رو که آدم با "گی" تموم نمی‌کنه.
- واسه چی؟
- واسه این که خوشم نمی‌یاد.
- خوب بگرد دنبالش. اصن تو دنبال چی می‌گردی؟
- دنبال یه کلمه‌ی معادل ننوشیدن.
- نمی‌دونم.
- حیف.
- حالا ولش. کلمه‌ی مقابل دانستن چیه؟
- سؤال خوبییه. تو می‌دونی؟
- نه، واسه همین می‌پرسم.
- ای بابا... باز شروع کرد.
- جواب.
- نه، ندانستن.
- دانستن کلمه‌ی مقابل سؤال کردنه.
- یعنی سؤال هم مقابل دانسته؟
- کمی فکر کرد: "مطمئننی؟ من شک دارم."
- البته آگه منظور فلسفی داشته باشی فرق می‌کنه. گرچه فرقی هم نمی‌کنه.
- فکر کنم زحمتو کم کنم بهتره. دیر وقته و من همه‌ی روز کار کردم. همه فکر می‌کنن کاریکاتور کشیدن بازی بچه‌هاس. یه بار امتحان کنن تا بفهمن. قاعده و قانون داره.
- قانون خودت؟
- معلومه. بار سنگینی رو دوش ادمه. تو می‌دونی که طنز کار هر کسی نیس.
- مگه می‌شه رو حرف تو چیزی گفت. طنز که حرفه‌ی خاصی نیس. طنز خودش می‌جوشه. همینه که از یه طنزپرداز طنز می‌سازه. طنزپرداز از کلمه‌ی طنز خوشش نمی‌یاد. هیشکی پیدا نمی‌شه که راضی باشه بهش بگن طنز. تو طنز نیستی، مثل طنزها کار می‌کنی. رفتار طنز ندادی، طنز فکر می‌کنی. اسم بدی نیس واسه کتاب.
- می‌شه وزن و اسم و بازی لغت رو ول کنی. گفتی طنزپرداز طنز نیس، اما طنز فکر می‌کنه.
- گمانم همین را گفته بودم. باز گفتم: "آره، اینو گفتم. موافق نیستی؟"
- نه... نه... فقط سؤال اینه که چیه فرق شون؟
- فرق چی با چی؟
- طنز بودن و طنز فکر کردن. تازه، آگه طنز فکر کنی که طنزپرداز نمی‌شی.
- نه، آخه طنزپرداز از کلمه‌ی طنز خوشش نمی‌یاد. تو تنها کسی هستی که بدت نمی‌یاد بهت بگن طنز.
- نه، از این کلمه خوشم نمی‌یاد. نمی‌شه یه کلمه‌ی دیگه پیدا کنی؟
- بذار ساده بگم. یه نجار نجاره، اولن واسه این که بدش نمی‌یاد نجار صداش کنن، دومن واسه این که مٹ یه نجار فکر می‌کنه. همین. یه نجار وقتی مٹ یه نجار فکر می‌کنه که نجاری هم بکنه. یه طنزپرداز همیشه مٹ طنزپرداز فکر می‌کنه. وقت نوشتن، کشیدن یا وقتی واسه خودش لقمه



محمود گفت: "می‌دونی من چی فکر می‌کنم؟"

- نه، تو چی فکر می‌کنی؟

- فکر می‌کنم یوسف حسینی اصلن کتابی به اسم دماغ کارناوالی ننوشته.

- حالا واسه من یه دغه شدی یوسف حسینی شناس؟

- نه، این ادعا رو نمی‌کنم، اما تو کتابای دبیرستانی باس یه تیکه‌هایی ازش خونده باشی. خوب که فکر می‌کنم، یه همچه اسمی یادم نمی‌یاد؛ دماغ کارناوالی.

- اون اصن هیچی از کاراش تو کتابای درسی نیومده رفیق. شاید آشغالای قبلی، اما دماغ کارناوالی نه. واسه بچه مدرسه‌ای‌ها خیلی مشکل و پیچیده‌س. حالا مشکل‌تر هم شده. حالا همه چی واسه بچه مدرسه‌ای‌ها مشکل‌ه چه برسه به دماغ کارناوالی. این واسه همه مشکل‌ه. اما نه واسه من. اگه یه خواننده پیدا بشه که همه‌ی جزییات این کتابو فهمیده، اون منم.

زیر لب گفت: "شاید منم باس بخونمش."

- معلومه.

- پسر می‌گفت که یه کتاب تو رو تو مدرسه دارن می‌خونن. مردی که کار پیدا کرد. خوشش اومده.

- خوشش اومده... خوشش اومده... این کلمه‌ی خوبیه. پسر باس بچه‌ی خوبی باشه.

محمود دوباره همان لب‌خند را زد. ای بابا. "آره، پسر خیلی بچه‌ی خوبیه."

بعد درباره‌ی شنا، تنیس، کاریکاتور، بیماری جنون گاوی، سیاست داخلی و چند موضوع دیگر حرف زدیم. در دفتر یادداشت ناپیدا چیز روشنی در این باره نیست. ساعت چهار از هم خداحافظی کردیم. مثل دو رفیق. چه میشد کرد؟ گفتیم: "محمود، اگه کاری باری داشتی می‌دونی که خونم کجاس. در ضمن کلمه‌ی مقابل فکر کردن، همون زندگی‌یه."

- نمی‌خوام راجع بهش فکر کنم. فقط می‌خوام بخوابم.

سیگار روشن نکردم. خسته بودم. زمانی می‌رسد که سالم بشوم مامان؟ زمانی می‌رسد که احساس کنم یازده ساله‌ام و زیر آفتاب روی چمه زیبای سبز ایستاده‌ام؟ در حالی که همه‌ی حیوانات خوابیده‌اند؟ می‌توانم کمی این‌جا بمانم، مامان؟

زیرسیگاری‌ها را تمیز کردم. در دست‌شویی خودم را آماده‌ی خوابیدن کردم. رفته پیش نرگس و تیمور دراز کشیدم. بغض گلوم را گرفت. زمانی بیدار ماندم تا جانوران درون خون از جویدن خسته شدند.

به خواب رفتم. پر از ترس، افکار پریشان درباره‌ی روز بعد. می‌خواهم زنده بمانم.

سیگاری روشن کردم.

از دف براتان گفته‌ام. خوب، همان‌طور که همه می‌دانند، یارو سه سال پیش آمد و دفی را که در خانه داشتم قرض گرفت و هنوز نیاورده است. این یارو چه مرگاش است؟ آدم باید خیلی رو داشته باشد که بیاید و دف کوشیار پارسی از دست خود نویسنده‌اش بگیرد و سه سال بعد هنوز برنگردانده باشد. این بهزاد کاشانی می‌تواند تو شهر یا استان دیگری زندگی کند، اما می‌تواند لش مرگاش را بگذارد تو ماشین یا هر کوفت دیگری و یک سری بیاید این‌جا. نه، این حرف‌ها نیست. تو همین شهر

زندگی می‌کند. سه خیابان آن طرف‌تر. می‌تواند به زنش بگوید: "بیا به سر بریم دف کوشیار پارسی رو پس بدیم." می‌تواند هم ببرد خانه‌ی خواهر نرگس که همسایه‌ی دیوار به دیوارشان است. کی می‌خواهد سی دی جدیدش را بیرون بدهد؟ آدم با استعدادی است و برایش آینده‌ی خوبی پیش‌بینی می‌کنم، اما به شرط این‌که کون گشادش را تکان ندهد. این‌جور آدم‌ها بهتر است مرا نمونه‌ی خودشان ببینند. استعداد دارم، اما کون گشاد هستم؟ گاهی، می‌پذیرم. روزهایی هست که بیدار می‌شوم و تا بروم و دوباره بخوابم، مثل سگ مریض، ده ساعت تمام تو تخت یا رو کاناپه دراز می‌کشم. مریض‌تر از آنم که بروم و خانه‌ی جدید خواهر نرگس را ببینم و تایید کنم. چه برسد که بروم در خانه‌ی بهزاد و دف را بگیرم زیر بغلم و زود برگردم خانه. اصلن کسی باور می‌کند که من دف داشته باشم؟ کسی می‌تواند تصور کند که من دف بگیرم زیر بغل؟ تازه، آن هم زمانی که کلی نقد و نوشته و سری رمان و رمان مستقل و ترجمه و غیره و غیره باید از زیر دستم در بیاید؟

نه، نمی‌شود. حالا کارها آرام پیش می‌رود. کمتر کار می‌کنم و گله‌ای ندارم. روزهایی هم هستند که فکر می‌کنم خوب هستم. خوب خوب. بهتر از خوب.

رفتم سراغ ایمان قنبری. دوباره دیدن‌اش جالب بود. پس از آن‌که ده سال گذشته را در چند کلمه خلاصه کردیم، ازم پرسید چه مشکلی دارم. برای هزارمین بار نکبت را برایش تعریف کردم. هنوز مشغول بودم که گفت: "مشکل تو یه مشکل ساده‌ی تنفسی‌یه."

- فکر اینو هم کرده بودم.

نرگس نیامده بود. بنا بود کمی دیرتر بیاید. مریم مرا به این‌جا رسانده بود. نرگس بنا بود از سر کار بیاید این‌جا و مرا برگرداند تا مریم مجبور نباشد منتظر بماند. برنامه‌ریزی خوب، نیمی از راه چاره و نجات است.

- خب چی کار باس بکنم ایمان؟

- اول از همه تمرین تنفس درست و دوم بری پیش دکتر.

بهش گفته بودم که پیش کدام‌شان رفته بودم و عکس و اسکن و پرونده تشخیص و غیره را هم برایش برده بودم. بعضی‌شان را می‌شناخت و می‌گفت پزشک‌های خوبی‌اند، اما به نظرش مراجعه به پزشک‌های مختلف و نتیجه نگرفتن خودش علت افزایش بیماری است.

گفت: "تو اصلن هیچی نیست. یعنی چیزی نیست که اسمی داشته باشه. مطمئنم که دروغ نمی‌گی، احساس بیماری می‌کنی. اما هیچ دکتری نمی‌تونه واسه اینا اسم پیدا کنه. مشکل تو اینه که یه چیزی داری که تو هیچ دانش‌نامه‌ی پزشکی اسمی ازش نیومده. می‌فهمی چی می‌گم؟"

- می‌فهمم ایمان، می‌فهمم. تو کدوم صفحه مشکل تنفسی نوشته شده پس؟

خندید. جوان خوش‌خنده‌ای است. همیشه از ش خوشم آمده.

- یه جایی اون آخرای کتاب. باشه، اولش گفتم که مشکل ساده‌ی تنفسیه. منظورم این نیست که بگم بیماری نیست. اما این نتیجه‌ی یه چیزای دیگه‌س که واسه اون هیچ اسمی پیدا نمی‌شه. می‌فهمی چی می‌گم؟

- آره.

خندیدیم. حرف زدیم. نرگس آمد. او را به ایمان معرفی کردم. نگران پرسید: "فکر می‌کنه این چشه؟"

به جای ایمان جواب دادم: "اول از همه مشکل مزمن تنفسی دارم. دوم این‌که یه میلیون مرض دیگه دارم که هیچ دکتری نمی‌تونه اسمی واسه‌ش پیدا کنه."

خندیدیم. ایمان قنبری گفت: "حالا جدی بگم. این همه‌ی واقعیه." حالا بعد از آن چه گفت، خصوصی‌تر از آن است که تو کتابم بنویسم. دوستانه خداحافظی کردیم.

این قضیه مال ماه‌ها پیش است. می‌روم پیش یک فیزیوتراپ درست و حسابی و تمرین تنفس می‌کنم. از من خواسته است که اسم‌اش را ننویسم. توصیه‌ی ایمان قنبری در مورد نرفتن به دکتر را دو بار زیر پا گذاشتم. یک بار رفتم پیش متخصص قلب، البته یک متخصص دیگر و یک بار هم پیش همان متخصص اعصاب قلبی که پزشک مسئول خوبی است و به او اعتماد زیادی دارم. مرا معاینه کردند و یادداشتی تو پرونده نوشتند که حالا از وزن معمولی گذشته و قطرش که هیچ، وزن‌اش شده پنج و نیم کیلو. عجب ماجرابی است. مریض هستم؟ سالم هستم؟ کی می‌تواند بگوید. صبر می‌کنم. حالم بهتر شده و نگرانی ندارم. از چاله‌ی عمیقی درآمده‌ام و دارم از آخرین قسمت دیواره‌ی گلی بالا می‌کشم. لازم نیست همه‌ی پزشک‌ها را محکوم کنم. کارشان را می‌کنند. می‌کوشند معالجه‌ام کنند. کارشان با هم تفاوت دارد. چه می‌خواهی؟ می‌خواهی که جاودانه زنده باشی؟ به نظرم، این یکی ناممکن است.

رو کاناپه دراز کشیده بودم، داشتم به دف درب و داغان شده‌ام نگاه می‌کردم. بعد به دستگاه ورزش تو خانه. از مادر بزرگ نرگس قرض کرده‌ایم. سه ماه رفته است تعطیلات. آب گرم. به من گفت: "باهاش کار کن جوون. دو بار در روز، هر بار یه ربع. دستگاه شمارش خراب شده اما خودش خوب کار می‌کنه."

رو کاناپه دراز کشیده بودم. سیگار را خاموش کردم. پس از دو ماه ترک دوباره شروع کردم. از قبل کمتر می‌کشتم، اما می‌کشتم. سیگار که دم دستم باشد، احساس آسودگی بیش‌تری دارم. و فنک. در این فاصله دو بار با بوئل رانده‌ام. دو بار و فاصله‌ای کوتاه. موتوروی خیلی قوی است. موتور دیگری لازم ندارم. برای نرگس موتور دومی خریده‌ایم. خوب است که موتور سواری را با این یکی شروع کند. سوزوکی TUX 125cc. صد و پنج کیلو، دو سال کهنه. هفت هزار کیلومتر رانده است. نرگس خیلی خوش‌حال است. موتور هارلی‌اش را هنوز نفروخته‌ایم. نرگس دوست دارد یک وقتی باش براند. بعد از آن‌که با سوزوکی حسابی تمرین کرد. نرگس می‌تواند خیلی خوش‌حال باشد و نشان بدهد. زن محشری است، و خواهد بود.

حرفی برای گفتن دارم؟ دراز کشیده بودم رو کاناپه و می‌خواستم سیگار روشن کنم، اما خودداری کردم. دراز کشیده بودم. دختر غرغرو موهای بلندش را کوتاه کرده و رنگ سیاه کلاغی زده. دل‌خور شدم ازش. دیگر اجازه ندارد شفتالوی آنا کورنیکووا یا آنجلینا جولی را لیس بزند. هرگز! مگر آن‌که خیلی التماس کند و در این فاصله با کس خودش بازی کند.

تله‌ویزیون را روشن کردم. داشت مسابقه‌ی تنیس نشان می‌داد. یکی داشت گاو دیگری را شکست می‌داد. پدرم زمانی گفت: "گاوا‌ی هلندی رو باس مواظب‌شون باشی. شیر زیاد می‌دن، اما پر از کف."

پدرم را آخرین بار در خانه‌ی خواهرم دیدم. پیر است، اما هست. این خوب است. هیچ کس نمی‌تواند مچ مرا بگیرد که از بودن پدر راضی نباشم.

روز خوبی نبود. بیرون هوا گرم بود. به خاطر پنجره‌ی باز از هر طرف سر و صدا می‌آمد. گوش‌ام را درد می‌آوردند. هیچ‌وقت طاقت‌اش را نداشتم.

رو کاناپه دراز کشیده بودم و دست آخر، دست آخر سیگاری روشن کردم. چشم‌هام را بستم و دوباره باز کردم. زمان این‌جوری می‌گذرد. دو روز دراز کشیده بودم. این دختری که داشت تنیس بازی می‌کرد، خرگوشی لای پاهاش نداشت. رو کاناپه دراز کشیده بودم. مراقب نفس کشیدنم بودم. مثل همیشه. همیشه‌ای که در امکان انسان هست. یا آن جوری که پدر بزرگم کنار آتش می‌گفت: "نفس کشیدن." از بینی، گلو، ریه، معده، شکم. از بینی، نه دهان. عجیب بود که شیوه‌ی تازه نفس کشیدنم را همراه

با سیگار کشیدن شروع کردم. اما خوب، من آدم عجیبی هستم. این را پیش‌تر هم در کتاب تازه‌ام نوشته‌ام و کسی چیزی نگفته است. خوش‌بختانه خودم را خیلی خوب می‌شناسم. من نه تنها آدم عجیبی هستم که دوست داشتی، سخت کوش، بورژوازی چپ‌گرا و مرد محشری از این سرزمین‌ام. البته به من ایراد گرفته‌اند که چرا رمان درباره‌ی جنگ ننوشته‌ام. من با جنگ مخالفم. سرباز داوطلب هم نبوده‌ام. نمی‌توانی مچم را بگیری که درباره‌ی جنگ نوشته باشم. تو سرم رمان خوب مستقلی درباره‌ی جنگ دارم. کافی است بنشینم و بنویسم. داستانی درباره‌ی نویسنده‌ای که به جنگ می‌رود و در جبهه باید گروهی از سربازان را نجات دهد. داستانی پر از خون، روده، خیانت، هوای بد، گلوله و عشق. بعد عاشق دختر بی استعدادی میشود که تو تیم والیبالی بوده است. حیف که موهای زیر بغل را می‌تراشد.

در کارم با ویراستاران سر و کار زیادی داشته‌ام. کافی بود بگویند: "این تکه حتمن باید باشه؟ می‌شه حذفش کرد."

می‌پرسم: "کدوم تکه؟"

می‌گویند: "این بخش راجع به آن نویسنده در جنگ. می‌تونی حذف کنی. تازه آدم جالبی هم نیست برای رمان."

می‌گویم: "گورتو گم کن. وقتی من بگم این بخش می‌مونه، می‌مونه. این جا کی بهترین نویسنده‌س؟ تو یا من؟ این که بخشی از کتابم چیزی به اصل ماجرا اضافه نمی‌کنه، به خودم مربوطه که می‌کنه یا نه. این بخش اون‌قد مهمه که تو نمی‌فهمی. بهتر نبود می‌رفتی شاگرد لیبیاتی می‌شدی به جای ویراستار. برو به اومبرتو اگو بگو. فصل از کتاب آشغال‌شو حذف کنه. جرات‌شو داری؟ باس خوش‌حال باشی که می‌رم سراغ یه ناشر دیگه. تو هم این‌جا رو بکن بقالی. حالا برو دهن‌تو بشور از گهی که خوردی."

رنگ از چهره‌ش پریده، نفس‌زنان می‌رود. من به همه احترام می‌گذارم، حتا به ویراستار انتشارات، اما این احترام باید حق‌اش باشد. ناشری که خودش ویراستار هم هست و از این مزخرفات می‌گوید، حق احترام ندارد. من کوشیار پارسی‌ام، نویسنده‌ی مشهور، و این قانون است که دهان‌شان را ببندند. یا فکر می‌کنند من احمد وکیلی‌ام که بگذارد بخشی از کتاب تازه‌ش را حذف کنند و تازه کیر ناشر را هم ساک بزنند. ترجیح می‌دهم اسماعیل نادری باشم. آخ که چه قدر دلم می‌خواهد زانو بزنم و خدا را شکر کنم که او نیستم. با آن دهان بوگندو. حالا پدر بزرگ هم شده. چه‌طور می‌شود آدم هم پدر بزرگ باشد و هم نویسنده. تازه پدر بزرگ درست و حسابی هم نباشد. جنازه‌ی مست‌اش را هر شب از تو خیابان جمع کنند و به خانه برسانند.

جانمی، من کوشیار پارسی‌ام.

رفتم سراغ ورزش. چند کیلومتری پا زدم. تلفن زنگ زد. همیشه وقتی آدم دارد ورزش می‌کند و به نفس نفس افتاده، باید زنگ بزنند. آن هم روی دستگاه مادر بزرگ زن خودش. نماینده و حساب‌دار و مشاور ادبی بود. پیمان. سیگاری روشن کردم و گفتم: "سلام."

- سلام.

- خب بگو بینم. چی داری؟

- خبر خوب. حالت چه‌توره؟

- خیلی خوب نیس.

- چه حیف. خبر خوب دارم واسه‌ت.

- نه حالا که حالم خیلی بد باشه ها.

- خوش‌حالم. حالا خبر خوب.

ناشر کله‌کنده‌ی پردرآمد به پیمان سفارش کتاب داده بود که باید هدیه می‌شد به رییس بزرگ. رییس بزرگ داشت بازنشسته می‌شد و با کشتی باری پر پول می‌خواست برود تو قصری، کاخی، جهنم دره‌ای، باقی عمر

را به خوشی بگذرانند. به نظر پیمان این پدیده جدید بود. هدیه‌ی کتاب به رییس بزرگ. پیش‌ترها نقاشی یا تندیس می‌دادند، اما حالا شده کتاب. از غربی‌ها این را هم یاد گرفته‌ایم.

باید می‌دانستم منظور چیست. من سفارشی نویسنده نیستم. پرسیدم: "موضوع خاصی باس باشه؟"

- نه، آزادی هرچی می‌خوای بنویسی. فقط بین بیست و پنج هزار تا سی هزار کلمه. کت و کلفت نباشه. واسه‌ت ایمیل ناشرو می‌فرستم که توضیح داده چی می‌خواد. چی فکر می‌کنی؟ وقت شو داری؟ قبول می‌کنی؟

- پیمان، می‌دونی که سرم شلوغه. هفته‌ای دوتا مقاله. این آخریا وقت واسه نوشتن رمان نداشتم. اما می‌دونی چیه؟ یه ماهی کار رو رمان تازمرو می‌ذارم کنار و می‌شینم اون کتاب رو واسه ناشر می‌نویسم.

- محشره. خیلی عالی. وضع‌مون توپ می‌شه.

مقدار پول پیش‌نهادی را گفت. بد نبود. مالیات دررفته هم بد نبود. با آن پول می‌توانستم اگر بخوام کاواساکی 9R ZX بخرم.

- باشه، فکر کن کتابو نوشتم. یه ماه دیگه می‌رسونم به دستت.

- ماه شد. واسه‌ت ایمیل می‌فرستم.

- لازم نیس. خداحافظ.

- ممنون. خداحافظ.

دو دقیقه بعد ایمیل رسید. دو دقیقه بعد منظور ناشر را فهمیدم و به فراموشی سپردم. تنها منظوری که می‌تواند توجه‌ام را جلب کند و بیش از دو دقیقه دوام بیاورد، منظور خودم است.

یک ماهه کتاب را نوشتم. بیست و هشت هزار و پانصد کلمه. با عنوان گرفتار. در طول این ماه، یک کلمه هم به کتاب تازه‌ام اضافه نشد. از نظر فن رمان چه‌گونه می‌شود این مشکل را حل کرد؟ خوب، یک ماه را به حساب نمی‌آوریم، جز ماجراهایی که در طول همان ماه پیش آمد. کسی که من دلم می‌خواست مسابقه‌ی تنیس را نبرد. باخت. یک یاروی عوضی

برای سومین بار مسابقه‌ی دوچرخه‌سواری را برد. تمرینات فصل جدید مسابقات باشگاهی فوتبال آغاز شد. نامزدی رسمی حس و مریم که قصد داشتند تابستان آینده عروسی کنند. خودکشی یک نقاش هروینی،

هشت صد کیلومتر راندن با بوئل، با نرگس رو سوزوکی، ده بار رفتن به فیزیوتراپی برای تمرین تنفس، دختر خوشگلی که یکبار مریض شد، کمی درآمد، باران و آفتاب، جشن‌های تخمی و جشن‌واره‌های تخمی‌تر،

خرگوش‌هایی که آرام بودند، زنی که فروشگاه لباس بچه باز کرد و کلی تبلیغات و تو یادت آمد که زمانی او را گاییده‌ای، آشنایان و دوستانی که آمدند به دیدارت، نرگس که دو هفته مرخصی گرفت و در خانه ماند و

عشق ما قوی‌تر شد، تیمور که بردم‌اش آرایش‌گاه سگ، و دیگر چه؟ تو دفتر یادداشت ناپیدا چیزهای دیگری هم هست؛ و کتاب گرفتار که نوشته

شد. آهان، یادم آمد، دزد زد به خانه‌ی پدرم، اما چیزی نتوانست ببرد.

به بعضی از این ماجراها در کتاب اشاره خواهد شد. مطمئن نباشید البته. تو یک ماه تمام، راستی راستی اتفاق درست و حسابی نیفتاد و تازه اگر

درست و حسابی هم بود، لازم نیست تو کتاب نوشته شود. به کسی هم ربطی ندارد. دست بردارید از توجه به شخصیت‌های کتاب من، گرچه آن‌ها خوب می‌دانند که یک‌ماهی زمان برایشان ساکن شده است.

خلاصه، اوایل تابستان بود و باقی تابستان را پیش رو داشتیم. رو مبل دراز کشیده بودم. سه شنبه بود. شب پیش، دست آخر از سفرم با مهران و جمال مقدم به نرگس گفتم. لازم نبود چیزی بگویم، چون اگر سکوت هم

می‌کردم، به یمن فن رمان - چنان‌که خواهیم دید- پی نمی‌برد. اما خوب، هرچه هم نویسنده‌ی بااستعداد خودزندگی‌نامه‌نویس باشم، گاهی طاقت نمی‌آورم که چیزی را از نرگس پنهان کنم.



گفت: "عزیزم، می‌دونی که من هرگز مانع کارت نمی‌شم، اما فکر می‌کنی علاقلانه باشه با مهران بری سفر؟ با اون ۹۹۶ که مٹ دیونونه‌ها پرواز می‌کنه؟ با جمال مقدم که اصن نمی‌شناسی‌ش؟ دوهزار کیلومتر راه؟ می‌تونی؟ آرزو دارم که چیزی پیش نیاد."

- می‌دونم عزیزم. مساله اینه که من دوهزار کیلومتر نمی‌روم. دوس دارم پیش از رسیدن به مقصد بمیرم.

با چشم‌های زیبایش نگاهام کرد تا تاکید کند که مرا درک می‌کند. برایش توضیح دادم که قرار چیست.

در این مورد سکوت می‌کنم. به من چه که خواننده فکر کند سرش کلاه رفته. آخ که چه قدر فن رمان را دوست دارم.

نرگس لبخند زد. لباس‌اش را درآورد. من هم. و عشق ورزیدیم. جانانه. نرگس آمد. من آمدم. چهار دختر دیگر هم با هم. بعد بُعد ک‌پ. رسید.

رو کاناپه دراز کشیده بودم و سیگار می‌کشیدم. زمانی بود که با پزشک و این حرف‌ها تماس نداشتم. توجه کن، نه که سالم بود. به کمک چند دارو و یک قرص ضدافسردگی خودم را می‌کشاندم. همه‌ی داروها را همین پزشک اعصاب داده بود. مردی که بیشترین احترام را برایش قایلم.

پدر و مادر زخم سگ تازه‌ای نیاورده بودند. مادر زخم هنوز گاهی از سگ مرده یاد می‌کرد. پدر زخم داد می‌زد: "قوقولی قوقو، یوسف، محمد، یارو، بیا این‌جا." به کیبوترهاش می‌گفت. تو این شهر جمعیت دارد زیاد می‌شود. جمعیتی که سعی می‌کنم محل‌شان نگذارم. یکی‌شان زن چاق اکبیری که روز تو رستوران هاکان بهم گفت "اواخواهر". بامزه نبود اصلن. می‌توانی هر اسمی رو من بگذاری، به شرطی که بامزه باشد. به آن زنک چاق محل نمی‌گذارم. شرط می‌بندم که طاقت کم محلی مرا نداشته باشد و به زودی بباید به رستوران هاکان، یا نیاید. تا آخر عمر دیگر یک‌دیگر را نبینیم. کم محلی، هنر سده‌ی بیست و یکم است. برای چه محل بگذاری به این همه آدم که تو زندگی می‌آیند و می‌روند. بدون انگیزه، بدون اندکی احساس مسئولیت و عقل سالم، بدون اندکی نشانه که جز در همان زندگی کوتاه‌شان اثر درازمدتی بر جهان بگذارند. بله، در یک ماه غیبت از کتاب تازه این اتفاق هم افتاد. بی‌اعتناییم به انسان‌ها بیشتر شد. دیگر نمی‌توانم به‌شان نگاه کنم. گرچه به بی‌شمار آدم برمی‌خورم که در دیوانه‌گی غوطه‌ورند و قصه‌ای دارند که برام بگویند و به زحمت‌اش می‌ارزد که گوش کنم. ساکت باش، برو. خودم بیشتر سکوت می‌کنم. ساعت‌هایی هست که با کسی حرف نمی‌زنم. تنها کسی که می‌خواهم باش حرف بزخم نرگس است. اگر هم با کس دیگری حرف بزخم، چیزی نمی‌گویم جز کلمه‌ای که به سکوت وادارش کنم. همین.

رو کاناپه دراز کشیده بودم. سیگارم تمام شده بود. سیگار تازه داشت روشن می‌شد. در خیال سرودم که: اگر زمانی شعری بسرایم / هم‌چون مرگ. پرنده‌ای بر زمین / و نه در هوا...

شعر را از ذهنم پاک کردم. به چیز دیگری فکر کردم. یادم رفته است به چه. یوسف حسینی هنوز زنده است. یک جایزه‌ی ادبی دریافت کرده است. جایزه‌ی دوسالانه‌ی یک بنیاد مردمی. از نظر داوران بنیاد این جایزه نه تنها به دلیل کار ادبی، که نیز به دلیل ادامه‌ی موثر آمیختن "اندیشه و کردار" به او داده شده. داوران به این نکته توجهی زیادی داشته‌اند. او خیلی شاد شده و در روزنامه گفته که "از ساعت اول که قلم به دست گرفتم انسان و آزادی او را در نظر داشتم. اگر از من بپرسید که آزادی انسان چیست، پاسخ این است که انسان را نباید به هیچ باور دینی و اجتماعی وابسته کرد. حالا مرا راحت بگذارید. دارم رو کتاب تازه‌ام کار می‌کنم." او را همین‌گونه می‌شناسم. گرچه از این حرف‌اش خوشم نمی‌آید که انسان را نباید به هیچ باور دینی و اجتماعی وابسته کرد. این مزخرفات یعنی چه؟ به دلیل همین وابسته‌گی است که کشور ما در مقام پنجم از

کشورهای درست و حسابی جهان ایستاده است. شماره یک کانادا است. کشور جالبی که هرگز آنجا نبوده‌ام و نخواهم بود. فکر کنم خوشم نیاید از آنجا.

بعد هم این یوسف حسینی ضدبورژوا می‌تواند بمیرد. چه خیال کرده است. با آن دماغ کارناوالی احمقانه‌ش. آرام جوان، آرام باش. خیلی چیزها را باید به این یارو ببخشی. این آدم وجود ندارد. زنده هم که باشد، مرده است. به پیش. به پیش. سوی تقی سبزی فروش.

روغن زیتون می‌تواند خوشمزه باشد، به شرطی که طعم‌اش را نچشی. ساعت چند است؟ یک ربع به سه. بیرون گرم است. داغ. دست‌کم بیست و هشت درجه. زیاد عادت ندارم به هوای گرم. بگذار گله کنم. مالیات که ندارد. باران خوب است. باد و تگرگ. باید حالا ببینی چه کسانی سوار موتور می‌شوند. مدیران شرکت‌های تبلیغاتی، کونی‌ها، آرایش‌گرها، زن‌ها، فروشندگان وسایل آرایش، سینمزن‌ها، خلافکارهای سابق و کنونی، وزیرها و قابله‌ها. دو تا موتورسوار درست و حسابی تو این جهان وجود دارد. نرگس و من. برای همین هم اعلام می‌کنم که شماره یک نرگس است و شماره دو خودم. آن کون خوشگل نرگس رو سوزوکی. بی‌خود نیست که هر بار بعد از موتورسواری، یک‌دیگر را می‌گاییم. در این‌باره در رمان بعدی خواهم نوشت. اسم‌اش حالا یادم بود، اما پرید.

بوئل تازه دارد به بازار می‌آید. بوئل XB9 فایربولت. اولین عکس تو اینترنت زیاد جالب نبود. چون XI لایت‌نینگ خیلی خوشگل‌تر از فایربولت است. تازه این مدل تازه ۹۲ اسب است. تنها امتیازش این است که کمی سبک‌تر است. ۱۷۵ کیلو در برابر ۲۰۰ کیلو. شاید هم بخوایم موتور خودم را با این مدل عوض کنم.

MZ هزار بزرگترین شانس را دارد. بعد از آن هم MW اگوستا پروتاله. که مطمئن نیستم البته. همیشه تو جهان موتور یک اتفاق‌هایی می‌افتد. حالا هارلی دیویدسون جدید هم آمده است. V-Rod که ۱۱۵ اسب قدرت دارد. ۲۳ تا بیش‌تر از بوئل من. خوب هارلی دیویدسون قوی‌ترین موتورها را می‌سازد. این دیگر از اسرار نیست. حالت شد؟ اگر کسی تو این جهان راه برود که همه چیز را بداند، حالتش بشود، خودم هستم. خرگوش کوچکی دارد کس سارا را می‌لیسد. چنان‌که می‌دانیم برنامه‌ی سارا به کلی از حافظه‌ی جمعی پاک شده است. تنها من گاهگاهی به سارا فکر می‌کنم و هر بار هم در خیال من برهنه است. هرگز شورت به پا ندارد. ولش کن. خیلی زن‌ها برهنه‌شان هم چنگی به دل نمی‌زند.

مثل آن زنک که با ترانه‌های بندتنبانی استریپ‌تیز می‌کرد. بچه برمی‌داشت و می‌رفت به خانه‌ی این و آن. دو روز این‌جا، یک روز آن‌جا، یک روز آن‌جای دیگر، دو روز آن‌جای دیگر، سه روز دیگر این‌جا اتراق می‌کرد. هوار می‌شد، زر می‌زد. حرف این را می‌برد آن‌جا، حرف آن را می‌آورد این‌جا، حرف این را می‌برد آن‌جای دیگر و همین‌طور بگیر و برو. اسم‌اش چی بود؟ سکینه. حاج سکینه. آخرهای شب بچه‌ش را باز می‌کرد که مسواک در بیاورد. مسواک هم داشت؟ دهان‌اش که همیشه بو می‌داد. بچه را باز می‌کرد که مسواک در بیاورد. دقتی می‌کشید بیرون. یک دفتر شعر داشت. هیچ‌کس هم نفهمید آن کلمات را از کجاش درآورده بود و اسم‌اش را گذاشته بود شعر. هیچ‌کس هم یادش نیست چه می‌خواند. آدم‌ها حرف مفت‌هاش را درباره‌ی این و آن جدی‌تر می‌گرفتند تا مزخرفات تو دفترش را. کلی آدم را با همین حرف مفت‌هاش به جان هم می‌انداخت. این به آن زنک می‌زد که تو گفتی این. آن به این زنک می‌زد که تو گفتی آن. تنها کسی که اسم ازش نمی‌آوردند همین زنک بود. حتا شوهرش هم محلش نمی‌گذاشت. پس از ده دوازده روزی برمی‌گشت خانه. شوهرش، قلچماق سیلوی خشنی بود که اصلن یادش نبود زن دارد. نشسته بود و داشت اعلامیه می‌نوشت. برای این سمینار و

آن کنگره و آن کوفت دیگر. جهان را داشت بسیج می‌کرد برای انقلاب. به رهبری خودش و دو تا قلچماق بی‌هوده‌ی دیگر مثل خودش. زنک می‌آمد و بقچه را می‌گذاشت گوشه‌ی اتاق و هر چه سلام و هر چه عشوه‌ی خرکی و شتری به خرج می‌داد، فایده نداشت که نداشت. بعد ترانه‌ی بندتنبانی می‌خواند:

نه نگو تو رو نمی‌خوام      نه نگو دیگه نمی‌پام      دلم  
می‌گیره

نه، راضی نشو این پرنده تو قفس بمیره  
قلچماق با این صدا به هیجان می‌آمد. گوشه‌ی چشمی نگاه می‌کرد و زنک هم مایه می‌گذاشت در بیرون آوردن لباس از تن. چه تنی. آن وقت تو فکر می‌کنی من به جای سارا بیایم و خیال تن و رقلنبیده‌ی این سکینه بقچه‌ای در سر داشته باشم؟ بابا، من کوشیار پارسی‌ام.

این که رو کاناپه دراز کشیده بودم، دروغ نیست. کارم توجه به تنفس بود. برایش خیلی وقت می‌گذارم. فهمیده‌ام که قفسه سینه‌ی خوبی دارم. آدم زیاد به قفسه‌ی سینه توجه نمی‌کند. می‌گوید: "قفسه‌ی سینه کار خودش را می‌کند." پدربزرگم یک زمانی راجع بهش چیزی گفت، کنار آتش. آخرهای زندگی‌ش هم این کلمه را به کار برد، بدون آن‌که کسی جز خودش منظور را بفهمد. یادآوری غم‌انگیزی که موی دست‌هام تا آرنج را سیخ می‌کند. سکوتی کوتاه، صدایی خفیف، فروشنده‌ی پوست مرده است، امتناع مسئول گورستان از دفن جسد او، امروز چیزی یاد گرفتی؟ آره مامان، اما می‌شه فراموش کنم؟ معلومه که می‌تونی فراموش کنی. مادرم با سنگ گورش زیر آفتاب.

باز زنگ می‌زنند؟ فکر نکنم. انسان موجود جالب توجهی است. بگو که این را گفته‌ام. احساس می‌کنم که تابستان امسال پشه کم‌تر شده است. شاید درست باشد که پشه‌سانان دارند از بین می‌روند. بعد از آن هم موش‌ها و سوسک‌ها و خرمگس‌ها. آشغال‌های بی‌هوده. جان به دربردن از فاجعه‌ی اتمی؟ به تخم. بیش از ۱۴۷۹ یا ۲۱۰۰ نوع از کره‌ی زمین رفته است، مثل تمساح، مار، کوسه‌ی سفید، مرغ ژاپنی، خر قبرسی، گنجشک کرمانی، گراز رفسنجان، خوک یک‌دست خامنه، اسب خراسان، گریه‌ی زن همسایه بالایی، آن پسری که با موتورگازی قارقارو پیتر می‌آورد در خانه و زیر ماشین رفت. چرا زن همسایه بالایی نه. از این شوخی‌ها زیاد است که تو لازم نیست از آن سر در بیاوری. راستی نظرتان راجع به رمان تازه‌ام چیست؟ این رمان شسته رفته‌ای از مجموعه‌ی آثارم نیست. باشد. کتاب کت و کلفتی است که یک‌نفس می‌توانی زمان مرخصی بخوانی. یا تعطیلات عید. آن هم مرخصی است دیگر. وقتی آن یارو از آن بالا تصمیم گرفت که اول بهار چند روزی به مردم مرخصی بدهد. مردم رفتند و چیزهای خوش‌مزه خریدند و جویدند و شکم پر کردند و بعد هم رفتند کنار رودخانه‌ی گنگ ریوند. هنوز هم می‌گویم: از چربی غاز حذر کنید. فکر می‌کنم یک وعده غذا در روز کافی باشد. همیشه زر زر از صبحانه و نهار و عصرانه و شام. من یک بار در روز می‌خورم. مریضم؟ بله. درست. اما این ربطی به عادت غذایی ندارد. همه‌ی پزشک‌ها بهم تبریک می‌گویند که یک وعده غذا در روز می‌خورم. یکی‌شان گفت: "اگه همه مت تو یه وعده غذا می‌خوردن، دیگه نه چاقی تو جهان وجود داشت و نه گرسنگی."

با فکر به پزشک‌ها یک‌باره یادم آمد که بپرسم این گیتی به خانه برگشته یا نه. رزیتا را آورده به خانه یا نه. حال لیلا چه‌طور است؟ چند روز پیش زنگ زد، اما حرف مهمی رد و بدل نشد. حتی اطلاعات هم. چند جمله بیان شد که از نظر دیتور زبان ایراد داشت، مثلاً یک چیز مفرد با فعل جمع به آخر می‌رسید و از این حرف‌ها. شاید حالا بروم سراغ لیلا. البته صبر کنم هوا کمی خنک شود. هوا گرم است و جالب نیست با موتور

برانم. تازه وقتی که جای خاصی برای رفتن ندارم. جای خاصی هم برای رفتن ندارم. زن هواسناس با پستان‌های گنده‌ش یک چیزهایی از گرمی هوا گفت. "مواظب باشید." خیال کردم که کیر شق شده‌ام میان پستان‌هاش بجنبد و بعد چاله‌ی زیر گلویش را پر کند.

زن زند؟ فکر نکنم. تعجب نخواهم کرد که تلفن کار نکند. تازگی باطری نو گذاشته‌ام توش. فکرش را هم نمی‌کنید، اما کارهای کوچک تو خانه را خودم می‌کنم. یکبار، عنکبوتی را که تو خانه پیداش شده بود خیلی نرم پیچیدم تو کاغذ و بردم انداختم تو رودخانه. بعضی عنکبوت‌ها عالی شنا می‌کنند. تله‌ویزیون چیزی ندارد؟ نه. یک لحظه به نظر آمد که قصد دارم تکه‌ای از رمان تازه‌ام را بنویسم. اما بهتر بود این کار را نکنم. بعد از تمام کردن رمان گرفتار خوب نیست آدم فوری رمان دیگری به دست گیرد. فرصت خوبی نیست. بهتر است چند روزی به خودم استراحت بدهم. تازه دو مقاله برای دو هفته نامه باید آماده می‌کردم. دو تا مروارید وسط صفحات روزنامه و هفته نامه.

بعدها این‌جور نوشتن سرمشق خواهد شد. حالا هم می‌دانم سرمشق خیلی‌هاست. می‌بینید که نابغی ادبی چه تاثیری می‌تواند بگذرد. نبوغ ادبی‌ش را چه‌گونه در هر کنار و گوشه‌ای به کار می‌برد. لحظه‌ای رو کاناپه دراز می‌کشم، بیست دقیقه بعد شیوه‌ی مقاله نویسی به کلی زیر و رو می‌شود. خودم متوجه نبودم تا حالا. به آن دو تنیس باز فکر می‌کردم که یکی‌شان پستان گنده داشت و آن یکی اصلن نداشت و داشتند زیر دوش به هم ورمی‌رفتند و من حتا به هیجان نیامدم، چون آن یارو بی پستان عادت ماهانه بود. تصورش هم برام مشکل بود. پستان گنده هم از عادت ماهانه چندان خوش‌اش نمی‌آمد، هیچ‌کدام‌شان هم گویا نمی‌دانستند ارگاسم چیست. این‌که می‌توانی خوب تنیس بازی کنی دلیل نمی‌شود که سکس هم بلد باشی. راستش آدم نباید چیزهایی را که تو روزنامه‌ها می‌نویسند، باور کند. بعد از نوشتن دو مقاله، بلند شدم و سه متر راه رفتم طرف دستگاه ورزش و برگشتم رو کاناپه دراز کشدم. آهان، ببین، پشه. پس می‌شود امیدوار بود. حیوان بیدار می‌دانست چه‌گونه از دستم در برود. دست از سرش برداشتم، چون به دست خودم نیاز داشتم تا بازوی چپ، جای نیش پشه را بخارم. خارش خارش خارش خارش خارش. صدای بلندگو آمد. یارو راهنما داشت برای جهان‌گردان توضیح می‌داد: "این‌جا بخش قدیمی رودخانه است. آن رو به رو خانه‌ی کوشیار پارسی نویسنده است. چیز زیاد دیگری این‌جا نیست. یک نانوائی قدیم، چند مغازه." چه‌طور این آدم را کرده‌اند راهنما؟ چیز زیاد دیگری این‌جا نیست! به جای تبلیغ تو کشتی تفریحی می‌رید به شهر. اگر یک بار بشنوم که راهنمای سفر از این مزخرفات می‌بافد، به شهرداری زنگ می‌زنم. به بخش خدمات جهان‌گردی و می‌گویم که جهان‌گردان با این راهنماها دیگر به این شهر بر نمی‌گردند. گرچه ممکن است بخش جهان‌گردی به حرفم محل نگذارد. با خودشان می‌گویند: "این یارو کوشیار پارسی آدم احمقی است که در هر چیزی دخالت می‌کند. بهتر است به حرف‌هاش محل نگذاریم." من تو شهرداری آدم محبوبی نیستم. فکر کرده‌ای که برام نامه‌ی تشکر می‌نویسند که تو رمان‌هام از شان نامی نمی‌برم. خل شده‌ای مگر. یا فکر می‌کنی شایع شده که به زودی تندیسم را وسط میدان شهر می‌گذارند. بگذار ببینم. اصلن یک ایمیل دریافت نمی‌کنم از فریبا که نوشته باشد دوست دارد با دهانش آویزان شود به شیپورم. بدم نمی‌آید بوسه‌ای به کس‌اش بزنم. یا بگذارم مریم، نینا، آنجلینا جولی یا صدف لیس بزنند. هوا برای هیجان سکسی زیادی گرم بود و دیگر به زنان برهنه فکر نکردم. به رمان بادولینو از اومبرتو اکو فکر کردم. خوش نیامد از این کتاب. سر تکان دادم و پرتابش کردم آن‌ور اتاق. آدم‌ها، چشم‌اندازها و زره و جوشن به جای خود، اما چیزی برای خنده هم باید

وجود داشته باشد. در این باره در رمان ریدن بیش‌تر خواهم نوشت، که پرفروش‌ترین کتاب عمرم خواهد شد. این احساس را از حالا دارم. نه تنها حس ششم قوی، که حس هفتم هم دارم و هشتم، نهم، دهم، یازدهم، دوازدهم، سیزدهم، چهاردهم و پانزدهم. یک عالم حس. عجیب نیست که چشم‌هام دارد ضعیف می‌شود. خوش‌بختانه عینک دارم.

دست از خاراندن کشیدم، چون دیگر نمی‌خارید. فیلم درست و حسابی درباره‌ی طبیعت نشان نمی‌دادند. چرا؟ حوصله‌ی نگاه کردن نداشتیم. برای این‌که شیرها گورخرها را می‌درند و من دل‌خور می‌شوم. یک پسر ترک می‌شناسم که رفت برای خانواده‌اش تراکتور بخرد. از پولی که درآورده بود. به این می‌گویند عشق پدری. حالا از این بر و بچه‌های شهر خودمان بخواه که برای پدرشان تراکتور بخرند. بهت می‌خندند. تو روی خودت. "تراکتور؟ چی هست؟" خوب است که فرزند ندارم، وگرنه مثل سربازان هخامنشی ترتیب‌شان را می‌دادم. بازی کمپیوتر و پلی استیشن ممنوع. کارم معلوم است. حتا کار خانه. و وقتی دارم می‌نویسم، نرگس سرشان داد می‌کشد: "بابا داره می‌نویسه. خفه شین دیگه."

هر چند وقت یکبار ازم می‌پرسند که چرا فرزند ندارم. جوابم ساده بوده است: "می‌دونی بچه‌های آدم‌های مشهور چه‌قدر بدبخت‌اند که پدرشون از خودشون مهم‌تر و معروف‌تره؟" تازه نرگس بچه نمی‌خواد. تو زمینه‌ی بچه دار شدن زنه که حرف آخر و می‌زنه. تردید دارم که پدر خوبی باشم. پدری با بچه، آه، حالم به هم خورد. نه، من مشتری خوبی واسه سیما نیستم."  
- کی؟

"سیما" و بعد تبلیغ مفصلی می‌کنم از فروشگاه لباس بچه که دوست خوبم مهران، آرشیکتک عالی با موتور دوکاتی طراحی شده. هوای دوستان را دارم. باشد، پیش‌تر گفته‌ام دوستی وجود ندارد، اما بدون دوست چه چیزی وجود دارد؟ ما همه جزیره‌هایی هستیم به جست و جوی زمین سفت و سخت و ثابت. قرص‌هام را خورده‌ام؟ اگر نخورم حالم بد خواهد شد. خیلی. رفته رو کانایه نشستیم. به جای دراز کشیدن. این احساس دیگری می‌دهد. سیگاری هم کشیدم. خورشید در افق می‌درخشید و غیره. حالا می‌توانی یک اگوستا MW بروتاله بخری اما از آن سری ORO که خیلی گران است. با آن پول می‌شود خانه‌های یک روستا را تعمیر کرد و پرده‌ی درست و حسابی برایشان خرید. یاکا دارد به بازار می‌آید. مجله‌های موتور اعلام کرده‌اند. نوشته بودند که این‌جا و آن‌جا، تو خیابان و ورزشگاه‌ها می‌شود امتحانی سوار شد. عکس هنوز در دست نیست. به زودی می‌توانم بروم و امتحانی سوار شوم. باورت می‌شود؟ حالا خوب است که با بوئل می‌رانم نه با یاکا. چه‌قدر این موتور را دوست دارم. به مارک وابسته شده‌ام. همیشه ساعت هوگو بوس به دست دارم. گرچه تازگی در یکی از مجله‌ها ساعت مارک دیگری دیدم که خیلی زیباست. حتا دیسک برای کمپیوترم را هم از یک مارک ثابت می‌خرم.

زنگ نزدند. خوب است که کسی زنگ خانه را نمی‌زند. فکرش را بکن که یکی زنگ می‌زد. یک دختر. دختری که می‌خواست بیاید و ببیند هنوز خیلی مشهورم یا نه. بعد چی؟ حتا حاضر نیست پستان‌هاش را نشان بدهد یا کس‌اش را از رو هوا ببیند از رو دهان من. به این دلیل عصبانی می‌شوم. بله، عصبانی می‌شوم. کفرم درمی‌آید. دمی دچار جنون آبی می‌شوم. انگار نابینا شده‌ام. دختر را خفه می‌کنم و به تن هنوز گرم‌اش تجاوز می‌کنم. چه کسی از من این انتظار را داشت؟ حالا با این تن تجاوز شده چه کنم؟ چه کردم؟ انداختم تو رودخانه. تو روز روشن، وقتی هزارتا قایق رد می‌شود.

خوش‌بختانه این حقیقت نداشت و من جسد تجاوز شده رو دستم نموده بود. نشسته بودم رو مبل، داشتم سیگار می‌کشیدم و آرزو می‌کردم کسی زنگ

خانه را نزد. حالا ویراستار خواهد گفت نمی‌شود این چند جمله را حذف کنی؟

داد می‌زنم: "هرگز."

نویسنده‌ای که مثل خود من از "اما" زیاد استفاده می‌کند، جان ایروینگ است. تو رمان آخرش دست چهارم، تو هر صفحه دو تا سه و گاهی شش تا هفت "اما" وجود دارد. می‌توانیم جان ایروینگ را شخصیت دوجنبه بنامیم. شخصیت‌های دوجنبه موفق هستند. خوب نگاه کن، من تنها دوتاشان را نام می‌برم - خودم و جان ایروینگ. موفقیتی که من و جان ایروینگ داریم. هنوز شناخته شده نیست. هر کتاب‌مان می‌آید تو لیست اولین ده کتاب پرفروش. تو روزنامه و مجله. جز تابستان‌ها که روزنامه و مجله‌ها ضمیمه‌ی ادبی ندارند. صفحات اقتصادی، مرگ و میر و تسلیت بیشتر می‌شود. با همه‌ی شخصیت دوجنبه‌ی من و جان ایروینگ و موفقیت حاصل از آن، ادبیات تو این مملکت توجه کسی را جلب نمی‌کند. مردم کتاب می‌خرند، گاهی هم آن را می‌خوانند، اما توجه نمی‌کنند. تنها چیزی که حالا جلب توجه می‌کند، این کتاب‌های غیرتخیلی هستند درباره‌ی ضد جهانی شدن. بله، ضد جهانی شدن حالا مد شده و هی تظاهرات و جلسه و کوفت و زهرمار. جلسات گرازان پیر، رهبران جهانی، ادامه می‌یابد تا تصمیم بگیرند جهان را چگونه به درک واصل کنند و بهترین و بیش‌ترین بهره را ببرند و بروند بنشینند تو کاخشان. بله، زیر این آفتاب درخشان هیچ خبری نیست.

من خودم ضد جهانی شدن هستم اما تظاهرات نمی‌کنم. از جمعیت وحشت و نفرت دارم، به خصوص اگر سنگ و چوب و بطری و کوکتل مولوتف هم درکار باشد. یا گوجه فرنگی پوسیده و این حرف‌ها.

هر بورژوازی ضد جهانی شدن است. بورژوازی واقعی می‌خواهد قدرت را در ناحیه‌ی خودش نگه دارد، نه که صادرش کند به کشورهای کپک زده‌ی دیگر. شاید آن‌جا دست‌مزد کمتر باشد و سود بیشتر، اما بورژوا به این اعتنا ندارد. اول از همه احترام می‌خواهد و این را اول از مردم ناحیه‌ی خودش دریافت می‌کند و نه از بردگان بی‌چهره‌ی مکزیک، هندوستان، پاکستان، یا کدام کشور افریقایی. جنبش ضد جهانی شدن، یک جنبش کاملن بورژوازی است و من تحسین می‌کنم.

سیگار روشن کردم. باقی نثر است و ساده است و آدم‌ها به کمک آدم‌های دیگر سر یکدیگر کلاه می‌گذارند و به زودی همه‌مان خواهیم مرد. بعد چه پیش خواهد آمد؟ تو روزنامه مجله‌ها خواهیم خواند. انگار امریکا بهتر است. چی؟ نه نه، ولش کن. بدون آن هم می‌شود زندگی کرد. عدم تفاهم تو خون من نیست. من آدم بازی هستم. کسی می‌داند چه خواهد شد؟ کلمات من تنها چیزهایی هستند که ارزش بیان دارند و هرگز بیش از دوازده گوش شنوا برایش پیدا نخواهی کرد. برو و بنشین تو ایوان رستوران هاگان و تماشا کن مردم را که نشسته‌اند. می‌فهمی چه می‌گویم. شکست خوردگان ساکت که فقط زر می‌زنند. دختری بود که می‌خواست برود بولیوی و من بهش گفتم وقتی برگشت عکس بیاورد تماشا کنیم. نیش‌اش تا بناگوش باز شد و گرچه حالت سکسی تو نیش داشت، محل نگذاشتم. نور چشم را خاموش کردم و سرم را برگرداندم طرف آدم دیگر و گفتم: "از آفتاب هیچی نمی‌دونم." بعد رفتم تو دست شویی شاشیدم.

گل... لازم نیست از کسی گل بگیرم. حتا پس از سخن‌رانی. چه قدر با گل بیگانه‌ام. گل‌ها جعلی‌اند. همه‌ی گل‌فروشی‌ها بسته‌اند. احمق‌ها، به جای گل چیز دیگری بدهید. تنها گلی که می‌خواهم در خانم‌ها باشد، نرگس می‌خورد نه هیچ کس دیگر. تنها برای اوست که گل‌فروشی‌ها باز می‌کنند. مادرم گل خیلی دوست داشت. زمانی که گل مصنوعی وجود نداشت. زمانی که کسی کوفت به خودش تزریق نمی‌کرد. تنها آدم معتاد خوب، معتادی است که آدم دلش به حالش بسوزد. دور و بری‌های من زیادی مواد مخدر

مصرف می‌کنند. آدم‌هایی که بهتر است ازش فاصله بگیرند. اما خوب، عدم اعتماد به نفس باعث گرایش به آن می‌شود. بهتر است بروند پایهی صندلی‌شان را درست کنند، به جای دست زدن به احمقانه‌ترین کار. یا آن‌که کلیدشان را گم کنند. می‌اندازند تو چاه فاضلاب و کسی نمی‌بیند. من می‌بینم و چیزی نمی‌گویم. در این باره، در این رمان؛ سکوت.  
هوا گرم‌تر از آن بود که کاپشن بپوشم. کلید را گذاشتم تو جیب شلوار، سیگار و فندک را تو جیب دیگر و آقای پارسی زد از خانه بیرون و نشانه‌های قابل حمل بیماری‌ش را همراه برد. در خیابان بودم. اگر مشهور نبودم، مردم متوجه می‌شدند که من زمانی مشهور بوده‌ام؟ فردیت آدم لانه‌ی مار است. یا آن‌جور که پدر بزرگم کنار آتش می‌گفت: "من... " بعد هم مرد. با چشم‌های پریده از حدقه نگاه کردیم. این‌جا بود، کنار آتش؛ مردی که جنگ را برده بود. پانزده سال بعد هم که فکرش را می‌کنم، مو بر تنم راست می‌شود. آن‌جا آرمیده بود. آخرین کلماتش: نفس کشیدن... قفسه سینه... من. در مورد من؟ هیچ ربطی ندارد این‌ها. اگر بخواهم ربط ببینم، شب‌ها نمی‌توانم بخوابم. دلم می‌خواهد شب‌ها بیش‌تر بخوابم. به من چه که این‌ها چه ربطی دارد. در خیابان بودم. گرچه به نظر خودم دیگر مشهور نبودم، امضایی به مردی دادم. گفت: "واسه زنم."

- آهان.

- آره.

- اسمش چیه؟

- ملیکا.

سکسکه‌ام گرفت از این نام. زنی که اسمش ملیکا باشد، ساعتی بعد کاغذی از شوهرش بگیرد، روش امضای نویسنده‌ای دوجنبه می‌شود فهمید که این‌همه چرا وحشتناک است.

زیر آفتاب درخشان. برای ملیکا، با سلام دوستانه از [امضای کوشیار پارسی]. در این شهر [تاریخ].

از مرد تشکر کردم و جدا شدم. ترانه‌ای تو سرم وزوز می‌کرد. خوب، برنامه چی بود؟ آهان، داشتم می‌رفتم خانه‌ی لیلیا. نمی‌دانم چرا. فرار به جایی که دلت می‌خواهد زود از آن‌جا فرار کنی.

کابل‌کش‌ها کار نمی‌کردند. هوا زیادی گرم بود. زیاد عرق خواهند کرد. من هرگز عرق نمی‌کنم. در وجود من نیست.

آقا معلم به من مرخصی داد برای خاک‌سپاری پدر بزرگم. جانمی. یک روز تعطیل. مرگ مرگ است. چه می‌شود کرد. آه، بهتر بود اول تو کافه‌ی پاتوق یک شیرقهوه می‌خوردم. این زنک احمق، لیلیا، نمی‌تواند شیرقهوه‌ی حسابی درست کند. برای چه نمی‌رود بولیوی. تنبل‌تر و احمق‌تر از آن است که برود بولیوی. لیلیاست دیگر.

زنی با پیراهن لیمویی ایستاده بود، خیره به من. مواظب باش پتیاره، وگرنه کله‌ات را می‌شکنم. با کله یک دشمنی‌ای دارم. شهرام شیرازی رو اسب مسابقه. زیاد طول نخواهد کشید. این همه خانه‌های حقیر با باغچه. یک بمب و تمام. اگر به زودی جنگ نشود، زندگان طاقت نخواهند آورد. ما باید نابود شویم. هزار بیماری غیرقابل علاج سنگ انداخته جلوی پاهامان. آنتی بیوتیک را بکن تو کونات. کمک نمی‌کند. این اواخر یک جایی گفتم که زن‌ها نه چیزی کشف می‌کنند و نه اختراع. بعد یکی در آمد و از مادام کوری اسم برد. گفتیم: "اون باس خوشحال باشه که با آقای کوری ازدواج کرده و تونسته از وسایل اون استفاده کنه. ساعت شش صبح می‌رفت تو آزمایشگاه آشپزخونه تا سبب زمینی پوست بکنه." کسی خوش‌اش نیامد. فضا دوستانه‌تر نشد. نرگس و من به یک‌دیگر نگاه کردیم، بعد بلند شدیم آمدیم خانه. ده دقیقه‌ای دست‌کم به آن آدم‌ها که ازشان جدا شده بودیم فحش دادیم و فهمیدیم که ارزش‌اش را ندارند. چندتایی‌شان از بهترین دوستان‌مان بودند. خوب که چی. مواظب باشند، وگرنه کله‌شان را

می‌شکنم. یک دشمنی با کله دارم. تو خیابان بودم. امضایی دادم به کسی. سیگاری روشن کردم. ترانه‌ای زمزمه کردم. احساس خوبی داشتم. این قرص‌ها عالی‌اند. قوقولی قوقو. این کی بود داشت می‌رفت. ایرن. موز تو کونت. ایرن؟ جیم جیم جیمی جیم جیم. ویراستار خواهد پرسید که این یعنی چه. انگار برام مهم است که این چه معنی بدهد. بهش خواهم گفت: "اول پستوناتو نشون بده، یا برو از جلوی چشم دور شو. وگرنه دهن‌تو با فیچوموچی می‌شورم ها."

چه کسی می‌خواهد ویراستار بشود. مهمان‌داری هواپیما شغل خوبی است. هواپیما چیز محشری است. تو هوا می‌ماند. عجب بابا عجب بابا عجب بابا. عجب بابا عجب بابا عجب بابا عجب بابا عجب بابا. چرا نرفتم خلبان بشوم. هرگز. چه طور ممکن است.

ایرن خواست محل نگذارد. انگار موفق می‌شود. این خودش موضوع جالبی است. به من که نمی‌شود کم محلی کرد. رفتم آن سوی خیابان. از وسط یک ماشین‌فیات که قایق پارویی بدون مارک بسته بود به سقف و من آن را از بخش اول رمان تازه‌ام می‌شناختم و یک اوپل قدیمی، فراموش نکن، اوپل مال سالی بود که من فوتبال خوب بازی می‌کردم. هافبک راست. بعد وارد تیم شهر شدم که پیش‌رفتی نداشتیم. با مربی دعوا شد. زیاد با تمرینات بدن‌سازی موافق نبودم. شرح بیشتر در رمان استفرآخ. (این عنوان را به خاطر بسیار). پشه از سابق کمتر است. به امید دیدار.

نه، امروز نه. امروز سخت مشغول کارم. کتاب تازه‌ام باید تمام شود. (کسی موضوع را نمی‌داند و من یک چیزهایی می‌گویم و کار را پیش می‌برم). یکی از همکارانم از همان مدل داشت. دخترش بعدها همجنس‌گرا شد. بعدها همجنس‌گرا شدن چندان چیز جالبی نیست. حالا روز مهم است. مخارج روزانه را باید در همان روز به دست آورد.

- آهای ایرن.

- راحتم بذار. از دستت دل‌خورم.

- اما من ازت دل‌خور نیستم.

- باش یا نباش.

دوباره آدمم این‌سوی خیابان. از میان دو ماشین، فولکس واگن و اوپل مدل دیگر. برای مهران دست تکان دادم. وقتی تو پیاده‌رو بودم، ایرن آمد و گفت: "معذرت می‌خوام. منظور بدی نداشتیم. حالم خوب نیس کوشیار."

- بخشیدم.

بغلش کردم زبانه را بردم تو گوش‌اش. سرش را کنار کشید. گفت: "چی‌کار می‌کنی؟" جاخورده بود. گفتم: "زبونم رو کردم تو گوشت. آخه ازت خوشم می‌یاد. سال‌هاست."

سرخ شد: "جدی می‌گی؟"

- معلومه. جدی می‌گی؟

گیج شد: "چی رو جدی می‌گم؟"

- چه می‌دونم. خب، کی فکرشو می‌کرد؟ وزوز و وزوز. همه جا. اما چه جوریه؟

جیغ کشید: "چی چه جوریه؟"

- آروم باش ایرن. ما تو خیابونیم. تو خلوت نیستیم و رو تخت کنار هم دراز نکشیدیم. گرچه خیلی هوس‌شو دارم.

- تو چته؟ هیچ‌وقت مت آدم حرف نمی‌زنی.

- آخه من نویسنده‌م. نویسنده‌ها آخرش همه‌شون دیوونه می‌شن. این اسماعیل نادری رو ببین. بابابزرگ شده. یا احمد وکیلی که چون دیر به دنیا اومده زنده مونده. خلاصه دنیا شده دیوونه خونه. چه‌توری تو ایرن؟ هنوز با اون یارو، اسمش چی بود، داوودی؟ پرویز. پرویز داوودی. هنوز با اونی؟ تو بیمارستانه هنوز؟



- آره... با اونم. از بیمارستان اومده بیرون... اما... منظورم... رابطه‌مون زیاد خوب نیس.

- یه دفته دیگه واسه‌م تعریف کن. حالا یه سؤال ازت دارم. گفتم که به زودی، اواخر تابستان، نه اواسط تابستان که در دست‌نوشت اول آمده، برنامه‌ای خواهد بود برای آن پسرک بی‌هوده. از او خواستم که بیاید به برنامه. که آن پسرک از طرفداران اوست. بهش گفتم که به یوسف زهرمار ایمیل بزند. خیلی چیزهای عوضی از بر هستم. شما هم اینطوری هستید؟ حتمن نه، شما نابغه نیستید آخر، برعکس من. ایرن خوش‌حال شد که کسی او را به عنوان آدم مشهور این سرزمین به برنامه‌ی خاصی دعوت می‌کند. اگر با گنجشگ مرده خوش‌حال نشوند، هرگز خوشحال نخواهند شد. خرگوش‌های غم‌انگیزی‌اند که به دستور امپراتور خرگوشان از خرگوشان دیگر کتک می‌خورند و رانده می‌شوند. گفتم: "ایرن، حالا باس برم یه جایی. کنجکاوم قصه‌ی پرویز داوودی رو بدونم، اما حالا وقت ندارم."

پرسید: "عکس اون دوست دخترت تو پلی‌بوی چاپ شد بالاخره؟"

- نه، ماه دیگه. یا دو ماه دیگه. یه مشکل مالی پیش اومده. می‌بینمت. زبانم را سراندم میان لب‌هاش. وقتی خواست دهانش را باز کند، زبان را کشیدم عقب و راه افتادم و سیگاری روشن کردم. چه گرم بود هوا. این گرم هم از آن کلمه‌هاست. مثل یاماها 900 Diversion است میان واژه‌های دیگر. یا نه، کلمه‌ی زیاد عادی‌ای نیست. تو واژه‌نامه باید نوشته باشن چه معناهایی دارد. گرچه واژه‌ی خاصی هم نیست. می‌فهمی که. کاواساکی 1000S ZRX است میان واژه‌های دیگر. بله، کاواساکی 1000S ZRX. خودش است. به خانه‌ی لیلا رسیدم. امیدوارم که جمال مقدم نباشد. دفعه‌ی پیش نبود؟ به نظرم بود. شما یادتان هست؟ با لیوان کنیاک تو دست‌اش. فکر کنم عصبانی از در بیرون رفت. باید مواظب باشد کلهش را نشکنم. یک دشمنی با کله دارم. کتاب هر چه کلفت‌تر، تردید هم بیشتر می‌شود. به خصوص اگر مزخرفات زیادی و نالازم تو این کتاب تازه‌ی من باشد. اگر بخوام حذف کنم، که با خیال راحت می‌شود این کار را کرد، فکر کنم چهل و دو صفحه باقی بماند. نترس، اصلن نترس. یک کلمه هم حذف نخواهد شد. هرگز. مزخرفات زیادی؟ هرگز. گرما گرما گرما گرما گرما گرما گرما گرما گرما گرما. هنوز مشغولیم. به زنجیری بسته شده‌ایم که جیرینگ جیرینگ می‌کند. شما را به زندانی می‌برم که نام من بر آن است. حالا طرفدار کوشیار پارسی باشی یا نباشی. حذف و غیره تو فرهنگ لغات من نیست. ما با هم تیم قوی تشکیل می‌دهیم. من از جلو می‌روم، دیگران از پشت سرم می‌آیند، با چشم بسته یا باز، فرق نمی‌کند. ما علیه جهان. نویسنده خودش یک گروه است. سیگار را انداختم و زنگ خانه‌ی لیلا را زدم. در باز نشد. باز هم نیست؟ این جنده خانم عوضی کجاست پس؟ شاید رفته بقالی کره بخرد. آدم بدون کره هیچ است. بهتر است البته روغن زیتون استفاده کنی. پزشک شده‌ام حالا؟ خیلی چیزها از جهان پزشکی می‌دانم. شاید بتوانم خودم را معالجه کنم. هنوز مریضم. به خاطر این قرص‌های آخری کمتر از پیش و کمتر و کمتر حرف می‌زنم. خیال نکنید که اگر تو کتاب قطور از چیزی اسم برده نشود، پس وجود ندارد. منتقدان باید مواظب باشند، تا نزده‌ام تو دهن‌شان خوب، حالا چی؟ زنگ خانه‌ی گیتی جهان‌گشا را زدم. یکی با لهجه‌ی غربی گفت: "بله؟" کی می‌توانست باشد؟

- رزیتا، پتیاره خانوم، منم کوشیار کبیر، باز کن.

باز نکرد. بهتر بود زنگ خانه‌ی وحید وفایی را می‌زدم. فشار دادم. انگار گوشی تلفن را برداشته باشد، گفت: "الو." داد زدم: "پخ! باز کن مرتیکه‌ی کور عوضی. من جمال مقدم هستم. اومدم چشاتو از کاسه دربیارم. دیوث عوضی."

باز نکرد. راه افتادم. در راه خانه فکر کردم: ... این لیلا نیست؟ چرا، خودش بود. دختری تو خیابان. سیگار روشن کردم و ایستادم تا مرا دید. داد زد: "اوا... تویی؟"

- معلومه.

یکدیگر را بغل کردیم. زبانم را نکردم تو گوشش. هنوز به هیجان نیامده بودم. فکرش را بکن که زبانم را بکنم تو گوشش و حشری بشوم. وسط روز، تو خیابان، انگشت بکنم تو کس اش و در خیال ببینم که نرگس دارد نگاه می‌کند و با خودش ور می‌رود و سارا دارد انگشت پای نرگس را می‌مکد و به پشت دراز کشیده و پاهاش را از هم باز کرده و صدف دارد کس اش را می‌لیسد.

گفتم: "رفته بودم در خونعت."

- چه جالب. من پیش یکی از دوستانم بودم.

عصبانی گفتم: "دوستت؟"

- آره باب. همجنس‌گراست.

- کونی کثافت.

لبخند زد. گونم را بوسید: "رفته بودم پیشش واسه به کتاب درسی. آخه کتابمو بهش قرض داده بودم."

- نمی‌دونستم.

- چرا بابا، دفعه‌ی آخری که بهت زنگ زدم گفتم.

- آره؟

- آره.

- باشه. خب تعریف کن بینم.

- می‌خوام امتحان بدم. واسه همین رفته بودم سراغ اون پسره. می‌خواستم جزوه‌هاشو بگیرم و کتاب خودمو. اما هنوز کپی نکرده بود. فردا کپی می‌کنه.

این لیلا داشت درست حرف می‌زد؟ غلط دستوری نداشت؟ باید از ویراستار بپرسم.

گفت: "بیا بریم خونه. یا بریم به جایی بشینیم."

- بریم به کافه. خیلی گرمه. حوصله‌ی بیرون نشستن ندارم.

- هر جور که بخوای. خیلی خوش‌حالم که دیدمت.

رفتیم به یک کافه. صاحب کافه فوری ازم خواست اسم کافه‌ش را تو کتابم ننویسم. مرتیکه چه فکر کرده؟ عجب رویی دارند مردم. به سنگ پا گفته زکی.

پس از سفارش شیرقهوه و نوشابه گفت: "تعریف کن بینم." نسبت به بار پیش زیاد لخت و پتی نبود. پیراهن تابستانی تا زیر زانو با چاک در دو پهلو. ساق و ران زیبایی دارد. صاف عین مرمر و بلند و لاغر و قهوه‌ای و غیره و غیره. اگر در جهان از این پاها بیشتر بود، زن زشت کمتری وجود می‌داشت. پستان‌های لیلا در این پیراهن تابستانه جلوه‌ای خوش داشت. خوب می‌شد اندازه و سفتی‌ش را دید. نه برزرگ و نه کوچک و غیره و غیره. اگر از این پستان‌ها در جهان بیشتر بود، زن زشت کمتری وجود می‌داشت. به خصوص اگر صاحب این پستان‌ها چهره‌ای داشته باشد مثل لیلا. زیبایی کلاسیک. من بهش نمره‌ی هفده می‌دهم. با سیستم جدید نمره از صفر تا ده، هشت و نیم می‌گیرد.

نشسته بودیم تو کافه. من، همان‌گونه که همه می‌دانند، صحنه‌ی کافه‌ای زیاد دوست ندارم. اما خوب، هوا گرم بود و ترجیح می‌دادم داخل بنشینم. پیش‌ترها کشته‌مردی آفتاب بودم. حالا دیگر نه. لیلا گفته بود: "تعریف کن بینم."

- ای... می‌دونی که چیز خاصی نیست. حال نرگس و من خوبه. خوش‌بختیم. خوش‌بختی مگه مهم‌ترین چیز نیس لیلا‌ی عزیز؟

- معلومه که...

- حالا لازم نیست سرتو بندازی پایین.

- خیلی خوشحالم که خوشبختین. اما راستش واسم یه کمی دردناکه. گاهی آرزو می‌کنم کاش بشه تو با من خوشبخت بشی.

- آرزو بر جوانان عیب نیست. اما من با نرگس خوشبختم و قصد دارم بمونم. سرنوشت‌مون اینه. بدون اون نمی‌خوام زنده باشم.

- بدون من چی؟

- این روزا جرات می‌کنم که به این‌جور سئوالا جواب ندم. پیش‌ترها مث خرگوش می‌ترسیدم حالا دیگه نه. من با تو رابطه‌ای ندارم. هیچ احساس مسئولیتی هم نسبت به تو ندارم. فقط تو رو دختر خوب و زیبایی می‌دونم که می‌خوام ببینمت. همین. همین کافیه. کی می‌شه بالاخره یه مشت محکم بکوبم تو کلهت.

- خندیدیم. گفت: "باشه. کوییدی تو کلمه. بذار فراموش کنیم، گرچه غیرممکنه واسم."

- به سلامتی تو و زیبایی‌ت.

لیوان را زد به فنجان من و جرعه‌ای نوشیدیم. چه شیرقهوه‌ی متوسطی. و یارو انتظار دارد اسم کافه‌ش را ننویسم.

نیم ساعت خوبی گذرانیدیم. نیم ساعت خیلی بهتر از زمانی که به آپارتمان‌ش می‌روم. سیگار روشن کردم. گذاشتم نیم ساعت ادامه یابد. پرسید: "واقعن راست شو گفتی که جمال آدم مناسبه واسه من؟"

دروغ گفتن آسان است. بگذار صادق باشیم: یا دروغ می‌گویی یا نمی‌گویی. فرق‌اش چیست؟ اگر احساسات در واقعیت وجود نداشته باشه، چه گونه می‌تواند دیر یا زود جریحه‌دار شود؟ جریحه‌دار شدن احساسات چیست؟ می‌توانیم وراجی کنیم، اما همه‌ی این‌ها کلمه‌اند. کلمه‌ها هم که اغلب، اگر نه همیشه، قادر به بیان آن چه در واقع هست و باید باشه، نیستند. به لیلا گفتم: "آره" و از دهان خودم شنیدم این آ و ره را. بعد هم هیچ. بعد او کلمات خودش را به کار برد، بعدش دوباره من، بعد او، و باور کن: در هر صحبتی مواظب هستم که کلمه‌ی آخر را خودم بگویم؛ حتا اگر کلمه‌ای بی‌معنا باشه.

لیلا در ضمن گفت: "نمی‌دونم رابطه‌م با جمال دوام پیدا می‌کنه یا نه." کسی (خودم) پرسید: "مهمه که اینو بدونی؟"

- گاهی آره.

- رابطه‌ی جنسی خوبی دارین؟

- آره، خوبه.

- لیلا، تو خیال‌پردازهای جنسی قیافه‌ی جمال مقدم رو می‌بینی؟

سرخ شد. طفلک. سرخ شد و گفت: "نه، قیافه‌ی تو رو می‌بینم."

- دیگه کی؟

- گاهی اوقات فکر می‌کنم تو و نرگس دارین عشقبازی می‌کنین و من نیگا می‌کنم.

- و با خودت ور میری.

- آره.

- خوبه، عالیه.

- نمی‌دونم چمه... دیگه نمی‌دونم. تو آینه نیگا می‌کنم و هیچ کسی رو نمی‌بینم... هیچ‌کس.

- کسی هم نیست. خودتی. آینه فقط خودت رو انعکاس می‌ده. تو می‌خوای کسی رو ببینی، اما تنها خودتو می‌بینی. اون همه هیچ‌کسه. اما خودتی.

- چی؟

- شهرام شیرازی رو اسب مسابقه.

- چی؟

- بذار سکوت کنیم. یا از چیز دیگه حرف بزنیم. همیشه این مزخرفات راجع به رابطه و این که تو آینه آدم چی می‌بینی. به کجا می‌رسیم. از سه سالگی این مشکل رو داشتیم. می‌دونستی؟ حالا لب‌خند بزن.

لب‌خند زد. بعضی از زن‌ها را به سادگی می‌توانم وادار کنم به کاری که می‌خواهم. گفتم: "این شیرقهوه متوسطه. اما به چیز دیگه. رزیتا دوباره اومده خونه‌ی گیتی؟"

- آره، هر دو تاشون خل و چلن. هر روز بدتر می‌شن. گیتی از تیمارستان اومده و بدتر شده.

- معمول همینه.

- تا اون‌جا که میشه سعی می‌کنم اون دوتا رو نبینم.

- وحید وفایی رو چی؟

- اون درو به رو خودش بسته. خیلی می‌ترسه. تو به خونه با سه تا دیوونه‌ی زنجیری هستم. باس خونه‌مو عوض کنم. به دوره‌ای مرخصی بگیرم. جایی تو مرکز شهر خونه سراغ داری؟

- نه.

به اندازه‌ی کافی طول کشیده بود. یا نه؟ سیگاری روشن کردم. این‌جوری کتاب تازه‌ام پیش نمی‌رود که با یک شخصیت و تنها با او بیش از یک ساعت حرف بزنم.

گفتم: "به زمانی... لایلا خانم... به زمانی..."

- خب؟

- خب چی؟

- به زمانی... چی؟

- به زمانی... روزی می‌رسه... خب دیگه... که من زبون‌مو فرو کنم تو دهنت.

- خب حالا بکن.

- نه... وقتش که برسه این کارو می‌کنم.

- تو دیوونه‌یی... اما به جور دیگه... به جور بامزه.

- شاید. خب حالا دیگه باس برم. خداحافظ. برنامه دارم. بیش‌تر بهت سر می‌زنم. پاشو.

بلند شد. یک‌دیگر را بغل کردیم. گونهم را بوسید. از کافه بیرون آمدیم. لایلا حساب کرد. تو خیابان گفتم: "تو از این طرف و من از اون طرف. به جمال مقدم بگو که به زودی قرار سفر با موتور می‌ذاریم."

با خواهش در نگاه ایستاد. ته سیگارم را انداختم و سیگار دیگری روشن کردم. این‌جوری نمی‌شود کم‌تر سیگار کشید. اما خوب، کم‌تر کشیدن هم کلمه‌ای است برای خودش. مگر نه؟ تنوری‌های من مثل سنگ استوارند.

- خداحافظ لایلا.

- خداحافظ عزیزم.

در خیابان بودم. به پشت سر نگاه نکردم. لایلا نگاه کرد. از کجا می‌دانم؟ خوب می‌دانم. آدم‌های خودم را خوب می‌شناسم.

و این‌جوری پیش می‌رود. در خیابان بودم. حالا می‌توانند ریه‌های خرگوش‌ها را پیوند بزنند. با پول همه چیز می‌توان خرید. پیش‌ترها چنین دیداری بیش از یک ساعت ذهنم را مشغول می‌کرد. بعد فکر کردم که قیافه‌ی لایلا چه جوری بود، چه طور سیگار می‌کشید، چه کفشی به پا داشت و این که علامت داده بود شازده‌ی سوار بر اسب سپید خود من هستم. گرایش انسانی در رابطه‌ها کم می‌شود. راضی می‌کند این. نه ترس و نه شرم و نه انتظار. نه قصه‌ای از گذشته و نه از آینده. نه تلاشی برای نشان دادن خود، بهتر از این‌که هستم، یا زیباتر، خوش‌تیپ‌تر، جذاب‌تر، یا آدمی که باید مواظب‌اش بود. من نه مرموز هستم و نه هیچ چیز دیگری. ترانه‌ای زیر لب زمزمه می‌کنم، بی آن‌که مزاحم کسی بشوم. دلم آن‌قدر برای زن و سگم تنگ است که مژه‌هام دارند می‌لرزند.

رعنا با پشم فروری کس، عسل، عطسه‌ی نشانه‌ی دیوانه‌ی، نمابر برای نابینایان، پودر لباس‌شویی با بوی ادوکلن، خال‌کوبی سپیدرنگ برای سیاه‌پوستان، سکس در شهر، سیگار بلند، فندک که محکم می‌خورد به پیشانی آدم علیل، 1000S MZ، هرکس هر روز به مستراح می‌رود. این همه گه به کجا می‌رود. حرفی نمی‌زنند درباره‌ش. بی‌خود نیست که هزار درد بی‌درمان وجود دارد. جهان شده است یک پرس بزرگ گه. اولین کاری که اولین موجود رو زمین کرد، بی‌تردید رییدن بود. نخور، اما برین. برین، بخور، بنوش، بشاش، جلق بزن، احساس تنهایی کن، دنبال هم‌سرنوشت‌ها ت بگرد، جنگ داخلی شروع کن، مردها را بکش، به زن‌ها تجاوز کن، بچه‌ها را بدزد تا دزدکی تربیت‌شان کنی. برده‌ی سرباز. فکر می‌کنیم چون می‌توانیم ایمیل بزنیم، گوزی هستیم. به دردی می‌خوریم. تو سده‌ی هفدهم می‌توانستی بفهمی که ایمیل کشف خواهد شد. به زودی، با کابل شیشه‌ای، می‌توانیم هر جا که باشیم، به خودمان ایمیل بزنیم و تنها چیزی که لازم داریم کفش پای چپ است یا سوراخ کون‌مان، یا چیزی تو گوش‌مان. دیگر چه می‌خواهم بگویم. من جوان خوبی هستم. همین. لازم نیست بیش از این بدانی.

جهان‌گردها تو هم می‌لولیدند. با هوآچوان هیوووو فییانگ. نشسته بودند، خیره به سر در خانه‌هایی که تو عمرم حاضر نیستم نگاه کنم. چهارده سال است این‌جا زندگی می‌کنم. یادم رفت از لیلا بپرسم می‌خواهد روز به بولیوی برود یا نه. با آن پستان تپه‌ای. سیگار گذاشتم گوشه‌ی لب و از یک جهان‌گرد چینی آتش خواستم. گفتم: "آدوش!" به سیگارم اشاره کردم و با دست دیگر علامت بین‌المللی دادم به معنای فندک. این سگ زرد نفهمید منظورم چیست. اگر از این نوع بشر یک میلیاردی باشی، بهتر از این نمی‌شوی. این الاغ چه لازم داشت تا بفهمد منظورم آتش است. توسری؟ سیگار را خودم روشن کردم. تازه فهمید. گفت: "آآ... هاها."

گفتم: "آآررررره."

رفتم طرف هم‌وطنان‌اش و قصه را تعریف کردم. چه خنده‌ای کردند، چشم بادامی‌ها. جالب هم هست. کسی از تو آتش می‌خواهد، نمی‌فهمی. بعد یارو خودش روشن می‌کند. چه بامزه. از خنده می‌کوبیدند به ران‌شان. تو این شهر اگر جهان‌گردی کنی، چه چیزها که نمی‌بینی. درد تو پای چپ. فیلم سرگیجه (Vertigo) آلفرد هیچکاک به نظرم فیلم گهی است. خیلی‌ها هستند که تا این را بشنوند عصبانی می‌شوند. اعضای کمیته‌ی حمایت از هیچکاک. به نظر من هنر درست و حسابی هرگز از زیر دست آدمی در نمی‌آید که به گونه‌ی غیرعادی چاق، لاغر، بزرگ، کوچک، زشت یا زیباست. هنرمند باید ذات انسان را درک کند و شرح دهد. چه‌گونه می‌تونی این کار را بکنی در حالی‌که قیافه‌ی خودت مثل کاریکاتور است. خیلی از هنرمندان قیافه‌ی عادی دارند. چون نمی‌توانند این را بپذیرند، شروع می‌کنند به تغییر شکل دادن تا تفاوت داشته باشند با آدم‌های عادی. مو بلند می‌کنند مثلن. بدی‌ش این است که بعضی آدم‌ها چون عادی‌اند، فکر می‌کنند می‌توانند هنرمند نامیده شوند. فکر کنیم به اسماعیل نادری و احمد وکیلی. اسماعیل نادری می‌رود دندان‌هاش را قهوه‌ای می‌کند که جلب توجه کند و احمد وکیلی هم گردن کج می‌کند و مظلوم‌نمایی. بوی بد را از یاد نبریم. این اواخر یکی بهم گفت: "سرگیجه رو باس تو زمون خودش ببینی."

گفتم: "همین کارو می‌کنم و در حالی که فیلم رو تو زمون خودش می‌بینم، یه فیلم بد تماشا می‌کنم."

نمی‌فهمم چرا آدم‌ها هوادار هنرمندان بد می‌شوند. چرا بعضی کارها را با کلمه‌ی شاه‌کار بمباران می‌کنند، در حالی که نیست. چرا؟ چرا الفرد هیچکاک را نابغه می‌دانند، در حالی که این مرد نابغه نیست اصلن. کدام مکانیسم پشت این ارزش‌گذاری آدم‌ها عمل می‌کند. بعد آدم‌هایی پیدا

می‌شوند که پیکاسو را نابغه نمی‌دانند، در حالی که بی برو برگرد هست. همان آدم‌ها اولیس جیمز جویس را "غیرقابل خواندن" می‌نامند. می‌دانی که

سیگار روشن کردم. نه که حالا اولیس جیمز جویس خواندنی باشد، اما نگاه تو به آن مهم است. حماقت آدم‌ها یک میلیون قالب مختلف دارد و با این حال از پنج کیلومتری می‌توانی تشخیص دهی. چیزی که یک میلیون ماسک داشته باشد، هنوز قادر نشده است خود را پنهان کند. شکنجه‌ای است زیستن در جهانی که این همه آدم احمق توش وجود دارد. کاری هم از دستت بر نمی‌آید. مگر آن‌که محل زندگی‌ت را داخل سر خودت انتخاب کنی. این کار کمک می‌کند.

انگار معجزه است که آدمی چون من در حال راه رفتن مبارزه کند با این همه نومیدی. و در عین حال این همه شاد و سرحال. همین سه شنبه را بگیر که راجع به‌ش حرف زدم. لحظه‌ای رسید که باید جلوی خودم را می‌گرفتم یا در حال رقص می‌پریدم تو خیابان. هر دختری که بهم می‌رسید (دامن پوشیده) دامن‌اش را بالا بزنم و انگشت کنم لای قنبل‌اش.

می‌خواستم، گرچه از دست دادن بدم می‌آید، به هر مردی که می‌رسم دست بدهم. البته به این منظور که انگشتان‌اش را بشکنم. می‌خواستم پنج تا سیگار با هم بکشم چون جالب است. می‌خواستم پیشانی‌م را بکوبم به دیوار تا سرم تکه تکه بریزد کف خیابان.

به جای رفتن به خانه، راه را کج کردم. از جلوی تالار موسیقی گذشتم. به زودی کنسرت راک. سه روز سکس و رقص و مواد مخدر و راک اند رول. آدم بهتر است تو خانه بماند و فیلم آخر هفته‌ی تله‌ویزیون نگاه کند. راجع به مردی که زن‌اش را کتک می‌زنند و زن تقاضای طلاق می‌کند و کیل مرد کشف می‌کند که زن در زندگی قبلی‌ش با یک اسب رابطه داشته و برای همین پسرشان را می‌دهند به مرد و مادر که عدالت می‌خواهد پسر را می‌زددد. پسر در این فاصله بیمار شده و چون پدر به قضیه بی‌اعتناست، فرار می‌کنند به جنگل و کلبه‌ای چوبی می‌سازند. این هم از فیلم آخر هفته. دیگر چه می‌خواهی. زمستان هم هست. خوشبختانه سر و کله‌ی همان اسب پیدا می‌شود که مادر با او رابطه داشته است و آن دو را از جنگل به جای امن و دوری می‌برد تا زندگی تازه و امنی شروع کنند. اسب که در جنگل میشی را از کون گاییده، ایدز گوسفندی می‌گیرد. مادر خودکشی می‌کند و پسر می‌شود کاشف خال‌کوبی سپیدرنگ برای سیاه پوستان. عجب داستان گیرایی.

از جلوی تالار گذشتم. خلوت و ساکت بود. آن‌جا را نگاه کن، آن‌جا را نگاه کن، آن‌جا را نگاه کن، یارو جادوگر رقص باران. خیلی وقت است باران نباریده. پس این یارو بی‌خودی رقصیده؟ ازش بخواهم که نظرش را درباره‌ی کشف تازه‌ام، خال‌کوبی سپیدرنگ برای سیاهان بگوید؟ بهتر است حرف نزنم. شاید علاقه نداشته باشد. خیلی خوش‌حال می‌شوم اگر کسی علاقه به حرف‌هام داشته باشد. قصد نداشتم دهان یارو را تخته کنم که از پیش بهم گفت "آدم بامزه"؟ چرا، اما مرا می‌شناسی. زمانی دهان کسی را می‌بینم که لازم باشد.

پاکشان رفت طرف در و دنبال کلید گشت. پیدا کرد. گفتم: "دودی سلام." گفت: "سلام دودو دو." و رفت تو خانه. حالا که خواست باش حرف بزنم، درباره‌ی تفاوت رنگ و فرهنگ و غیره. چه آدم بی‌تربیتی. بگذار بار دیگر بات رو به رو بشوم، دک و پوزت را نجاری می‌کنم.

از حالا نمابر برای همه‌ی نابینایان فرستاده می‌شود با خبر تازه. به دلیل کشف و اختراع تازه‌ی کوشیار پارسی نویسنده‌ی سابق، میلونر در حال میلیاردر شدن که قلم را شکست و گذاشت کنار. چون با همه‌ی بیماری‌های موجود، اوضاع مردم خوب خوب بود. فقط برای وحید وفاپی فرستاده نمی‌شود، چون کسی به او نمابر مخصوص نابینایان نمی‌دهد.

همان‌گونه که فهمیده‌اید: من آدم خیال‌بافی هستم. به دلیل عدم تعادل عصبی و اختلال مزمن تنفسی. می‌خواستم دیگر از این عدم تعادل عصبی اسم نبرم، اما دلم برآش تنگ شد. وقت‌اش رسیده که سری بزنم به آن ماساژدهنده‌ی سابق. من به عنوان بیمار ترک‌اش کردم، چرا به عنوان دوست نروم سراغ‌اش؟ او سعی‌اش را کرد که معالجه‌ام کند. اگر موفق نشد، تقصیر او نبود. تقصیر تن من بود. تازه بعضی کلمات را دوست ندارم به کار ببرم. مواظب حرف زدن‌ات باش. چون ممکن است به کلی‌یی‌یی اشتباه کنی. ویراستار می‌پرسد "چرا این به کلی با پنج تا ی اضافه نوشته شده؟"

جواب می‌دهم: "من می‌دانم چرا، تو نه."

زبان باید روان باشد. روان و سیال. در هر کنار و گوشه‌ش. مثل قطره‌ای تو دریا.

چه کسی حالا شعر حافظ می‌خواند؟ هیچ کس. حیف. این آدم خیلی حرف دارد از زندگی، با کمترین کلمات. او استاد من است. هرچه او کمتر کلمه انتخاب کرد، من بیشتر به کار می‌برم. کوچک و بزرگ اغلب با هم رابطه‌ای دارند. من سعی می‌کنم حرفم را به روشنی بزنم، با این حال روشنی هم کمکی نمی‌کند. انگار که ناروشنی، پیچیده شده در لفاف چیزی که ما شکلی از هنر می‌دانیم. برای همین شعرهای او، هر چه هم ناروشن، غیرقابل نفوذند. این آدم می‌دانست هنر چیست. مثل پیکاسو و من. این‌ها سه هنرمند بزرگ همه‌ی زمان‌ها هستند. حافظ، پابلو پیکاسو و من. جانشین‌ها؛ جیمز جویس، عباس فلانی و جمال مقدم نشسته‌اند آن سوی میز.

روزی از روزهای آن ماه پاک شده رفتم به کافه پاتوق و هاکان نشسته بود و داشت با صدف و آیدا قهوه می‌نوشتید. در حالی که داشتم می‌نشستم، پرسیدم: "مزاحم نیستم؟"

هاکان گفت: "نه، اصلن." صدف به من نگاه کرد و سرخ شد. چرا این دختر سرخ شد؟ صحبت درباره‌ی روش درس خواندن، سفر، ضد جهانی سازی، اوضاع روز، اسباب کشی و آینده بود. گفتم که حس قوی دارم. حس بالاتر از ششم. که همیشه می‌توانم بفهمم اسم طرف چیست. می‌توانم پیش‌گویی کنم: "مثلن پیش‌گویی می‌کنم که..."

صدف دست‌پاچه گفت: "نه... نمی‌خوام بشنم."

آیدا زد زیر خنده.

صدف سرش را انداخت پایین و گفت: "نمی‌خوام بدونم."

گفتم: "گاهی هم اشتباه می‌کنم."

گفت: "بازم نمی‌خوام بدونم."

دختر جان، یکبار خودت را رها کن. عصبی نباش. جوانی، زیبایی، هیچ عیب و ایرادی هم که نداری. با این حال مثل خرگوش تو قفس عصبی هستی. خودت را باز کن، خارش جانت را من می‌خارانم. اما نه.

چیز جالب توجه دیگری پیش نیامد. شب، نرگس ازم پرسید: "عاشق شدی؟"

گفتم: "نه. اول از همه واسه این‌که خبری نشده. دوم این‌که هرگز نمی‌خوام خبری بشه. سوم این‌که اگه خبری هم بشه بی‌خودیه، چهارم تا هفتم این‌که: من عاشق توام."

- من هم عاشق تو هستم.

- من هم عاشق تو.

ت و و. چه حروف زیبایی.

در خیابان بودم. کسی چیزی به من گفت. منشی یکی از این کلوپ‌های تخمی ازم پرسید که برای برنامه‌ی ادبی چه‌قدر می‌گیرم. گفتم: "من دیگه برنامه‌ی ادبی نمی‌رم. اما بگو بینم این چه کلویی هست؟"

گفت: "اگه برنامه‌ی ادبی نمی‌ری لازم نیس بدونی چه کلویی هست یا نیس."

حق با او بود؟ یا داشت عوضی بازی درمی‌آورد. اگر به احمد وکیلی برخوردیم، ازش خواهیم پرسید که این چه‌گونه کلویی است. یعنی می‌داند. شاید این‌جور آدم‌ها خیلی چیزها می‌دانند. می‌توانند بدانند. به آن یارو گفتیم: "برو کنار بذار باد بیاد. این‌جوری هم نیگام نکن عوضی. انگار من نمی‌دونم چه کلویی هست. یه مشت عوضی دست راستی که با دیدن حساب بانکی‌شون حشری می‌شن. برو کنار از جلو چشم وگنه بوئل به حسابت می‌رسه ها."

از ترس گذاشت رفت. آدم بی‌هوده. برنامه‌ی ادبی از مد افتاده. درست هم همین است. هنوز نویسندگانی هستند که برنامه می‌گذارند، برای چند عباسی کپک زده تا بتوانند هزینه‌ی تریاکشان را تامین کنند یا پول روان‌پزشک درجه دوشان را بدهند. چند وقت پیش خواندم که چه‌گونه تتگسیری پشت میکروفون قادر به حرف زدن نبوده و بطری خالی را طرف جمعیت پرتاب کرده. کسی از نه نفر حاضر، زخمی نشده خوش‌بختانه. بطری یک نویسنده اگر به پیشانی‌ت بخورد، با فندک خیلی فرق دارد.

بعد از حرف زدن با پفیوز کلویی، تعادل را اندکی از دست دادم. آن آرامش جلوی تالار موسیقی گم شد. خیابان زیر آفتاب می‌درخشید. رفتیم رو نیمکتی نشستیم. منظره‌ی جلوی چشمانم، چند درخت بیمار بود و خانه‌های کوچک و خانه‌ی سالمندان. سیگار روشن کردم. تنفس، قفسه‌ی سینه، من. با این سه کلمه نمی‌شود چیز زیادی سردرآورد. آخرین کلمات میرزا عباس رو به کلثوم دیوانه: "احمق‌ای دیوانه!" بعد از ادای این کلمات، کلثوم زده بود زیر خنده‌ی هیستریک و پیراهنش را پاره کرده بود و ما توانسته بودیم می‌می‌های درشت وارفته و پر از رگ سیاه را ببینیم. دوباره.

کارخانه چای، کارخانه شانه، کارخانه کابل، کارخانه هویج. این‌جا قبلن جنگل بود. حالا شده ویرانه. روح نسل ما دیگر در این‌جا خانه ندارد. پرنده‌ی سیاه چرخ‌زن در آسمان پیداش نیست. نمی‌دانم کجا رفته، اما محل نمی‌گذارم.

چند وقت پیش رفتیم سراغ پدرم. با هم تله‌ویزیون نگاه کردیم. مسابقه‌ی دوچرخه سواری. چیزهایی به هم گفتیم که آدم‌های عادی می‌گویند. گفت: "وقت موتورسواری یه کمی مواظب باش. من تا حالا تصادف نکردم، جز یه بار که از پشت زدم به یه گاو."

گفتم: "بابا، اون که موتور گازی بود، موتور نبود که."

- آره. دفعه‌ی دیگه با نرگس و تیمور بیا.

- باشه.

- منتظرم ها.

- حتمن.

نوسنده با موتور قوی بوئل سوی خانه راند. خرگوش‌ها دیگر نمی‌دویند. لنگ می‌زدند. کمی بعد نویسنده آن‌جا رو نیمکت نشسته بود. آن‌جا. روز سه شنبه. در آن تابستان. همان‌گونه که تو کتاب قطورش نوشته است.

- راستی راستی اون‌جا نشسته بود، انریکو؟

- نمی‌دونم لیلی جون. شاید هم نه. با این حال فکر کنم آره، اون‌جا بود. از اون نویسنده‌ها بود.

- اون کتاب قطورش رو بیش‌تر از کتاب ریدن دوس دارم. گرچه اونم کتاب قشنگیه.

- من هم دوست دارم عزیزم. نویسنده‌ی بزرگی بود.

- آره، مسلمه.

- دلم می‌خواد اسمشو بذاریم رو بچه‌مون.

- آگه پسر باشه.

- آگه دختر باشه می‌ذاریم نرگس.



- آره عزیزم. حالا تو باس استراحت کنی.  
چند بچه داشتند بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها به من گفت: "تو رو تو  
تلهویزیون دیدم." لهجه داشت.  
- کی؟  
- نمی‌دونم.  
- داری فوتبال بازی می‌کنی؟  
- آره.  
- می‌خواهی مٹ کدوم فوتبالیست بشی؟  
- فیگو.

بچه‌های دیگر هم آمدند. یکی‌شان توپ را نگه داشته بود رو کفش.  
یکی گفت: "من رونالدو." دیگری گفت: "من زیدان." یکی دیگر  
گفت: "ریوالدو."  
- من رائول.

بزرگترین‌شان گفت: "من علی دایی." باقی خندیدند. وقتی یارو مشت گره  
کرد، خنده‌شان بند آمد. گفت: "اون ایرونی بود."  
آن که می‌خواست فیگو باشد، گفت: "آره، اما فیگو اسپانیاییه." باقی  
خندیدند. یکی‌شان از من پرسید: "تو دوس داری کی باشی؟"  
- علی پروین.

صدای یکی‌شان بلند شد: "اون کیه؟"

- دیگه بازی نمی‌کنه. مرده.

- مرده؟ چه حیف. بچه‌ها بیاین بریم بازی.

بازی‌شان را ادامه دادند. چهار کاپشن را کرده بودند دروازه. خوب بود.  
زمان ملایم بود. هوا آرام‌تر بود. تعادلم را به دست آوردم. چندتا پیرمرد و  
پیرزن داشتند تاتی تاتی می‌کردند. تچه‌ها مراقب بودند که به‌شان پشت پا  
نزنند.

دوباره صلح و صفا. سیگاری آتش زدم. فکر کنم فاصله‌ی نوک انگشت  
اشاره تا اولین بند دو سانتی‌متر باشد. کمتر نبوده است هرگز. فعلاً، گله‌ای  
نداریم. رو نیمکت نشسته بودم. لیلاً مرا به فکر می‌اندازد: واقعن وقتی به  
آینه نگاه می‌کنی، چه می‌بینی؟ جرات داری تصویر آینه را با درون مغز  
خودت تنظیم کنی؟ ما کی هستیم / این‌جا چه می‌کنیم؟ موهاش را کوتاه کن،  
دنبال کار بگرد. روز خوبی نیست امروز؟ نه حتمن. آدم‌هایی هستند که  
بچه‌شان را به خاطر یک بطر ویسکی می‌فروشند. تصویر خشونت انسانی  
ناممکن است. سود این نسل چیست که تلفن همراه اختراع می‌کند. هیچ. نه  
زیاد. همیشه این را می‌گویم. کتاب‌ها دربارش می‌نویسم. هم‌ش تو همین  
سر خودم است. همه‌ی تصویرها، امکانات و راه‌های مردن. رنج، کلمه‌ی  
زیبایی است.

بچه‌ها را ببین آن‌جا، دارند فوتبال بازی می‌کنند. شش‌تا هستند. فکر کن  
شش آدم، سه زن و سه مرد با هم آمیخته‌اند و این شش تا را پس  
انداخته‌اند. این‌ها نشانه‌ی ظرافت و زیبایی‌اند؟ بگذار تردید داشته باشم.  
آن‌چه می‌بینم پاهای نشسته است، چشم‌های خمار، چروک، اشک، دستمال  
کتیف.

اوضاع لیبریا بهتر شده است. تیم پرسپولیس چهار بر صفر تیم چلاق‌های  
کدام جهنم دره را شکست داد. به فصل تازه خوش امیدید. تیش قلبم رسیده  
به هشتاد. راضی نمی‌کنم. هشتاد بار. هشتاد. هشتاد. دوربین همه چیز را  
ثبت می‌کند. با این‌حال پیش‌بینی می‌کنم (مرا که می‌شناسی) نفوذ  
تلهویزیون به زودی کمتر خواهد شد و کسی راضی نخواهد بود برود  
جلوی دوربین. کشتی گرفتن تو خیابان. نشستن کنار آتش و گوش دادن به  
حرف‌های غیرقابل درک آدم‌های پیر. این آب تره فرنگی دیگر چه  
صیغه‌ای است؟ حالا که بیش از سی سال است پدر بزرگ مرده، می‌توانم  
جرات کنم و بگویم که به قدرت آب تره فرنگی باور ندارم. دیگر نگاه

ترسناکش را در کابوس‌ها نمی‌بینم. دیگر تلنگر انگشت‌اش را بر پس‌گردنم احساس نمی‌کنم. از نسلی هستم با مردان خشن و زنان قوی و بیمار. در عجبم که چگونه این زنان طاقت می‌آورند. طاقت نمی‌آورند. زود می‌مردند و شوهران‌شان خود را به جلو می‌کشانند. مردانی که دیگر همان مردان نبودند که زندگیشان به نیروی زنانی که ضعیف‌تر می‌شدند، معنایی داشت. آسان نیست گریز از قاعده و قانون نسل خودت. من هنوز در گریزم و اگر زمانی موفق شوم، آن‌قدر تأثیرش را بر من گذاشته که گریز را با شکست مواجه کند.

مرده‌ها هنوز هستند. می‌توانم انرژی‌شان را احساس کنم. از مادر درگذشته‌ام انرژی می‌گیرم. انرژی مثبت. مرا قوی‌تر می‌کند. هر چیز مثبتی که مردان دارند، از زنان گرفته‌اند. بدون نرگس هیچ نبودم. من عاشق کس دیگری بشوم؟ ساده بگویم که غیرممکن است. یکی می‌گوید: هرگز نگو هرگز. و من داد می‌زنم: برو گمشو تو جنگل برین، کونی عوضی!

زیادی رو نیمکت نشسته بودم؟ بعضی از خوانندگان این فکر را خواهند کرد. دیگران دلیلی می‌آورند که کمی بنشین. برای کتاب تازمت بد نیست. دلم شیرقهوه می‌خواست. بلند شدم. رفتم طرف پاتوق. نشستم. گفتم: "احمد، یه شیرقهوه." سیگار روشن کردم. احساس خوبی داشتم که هنوز دیوانه‌ی زن خودم هستم. می‌دانی چه قدر زوج می‌روند به درک؟ یک زدم. آیا ممکن است باقی زندگی را با همان زن بمانی؟ معلوم است. مشکل است؟ نه. به شرطی که البته، که لای پستان‌هاش نداشته باشد. مثل شیلا که بر اساس آموزش فمینیستی علیه ستم تخیل مردانه بر تن زنانه بود. کسی که پدرش کشاورز تره‌فرنگی بود. کسی که پس از ریدن پستان‌هاش را نمی‌شست. بوی گه می‌داد. خیلی بد است، نه؟ دفتر یادداشت ناپیدا مطلب دیگری در این باره ندارد. فکر می‌کنم با او سکس داشته‌ام. نه از آن سکس‌های عالی. خوب. سکس با عنکبوت در زیر تخت. سکس با دعوی همسایه. سکس با مشروب. کیر شق، مشکل هم‌دردی.

- بفرمایین.

شیرقهوه جلوم بود. احمد حالا مسئولیت بیش‌تری دارد. آرش و زنش کافه‌ی دیگری خریده‌اند. بیرون شهر. بیش‌تر آن‌جا هستند. دارند پیش‌رفت می‌کنند. اولی، دومی، سومی. چند وقت دیگر هر چه که بنوشی، آرش و زنش را ثروت‌مندتر می‌کنی. این‌ها به من ربطی داری؟ نه، در چیزی دخالت نمی‌کنم. همه چیز را زیر نظر دارم و نفس عمیق می‌کشم. فکر می‌کنم آدم‌ها رو راست نیستند. پانتومیم نفرت‌انگیزی بازی می‌کنند. آن‌قدر مودب هستم که پس از هر نمایشی دست بزنم. در حالی‌که صادق اگر باشم، می‌گویم این نمایش مسخره چه داشت؟

گفتم: "ممنون احمد جان."

چه باید می‌گفتم. پول را پرداختم. گران است. می‌توانستم چیز ارزان‌تری سفارش بدهم. گیرم که میلیونر باشم. به زودی شاید از دست بدهم. جهان پیش می‌رود. پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود. پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود پیش می‌رود. یک آخر را زدم، خاموش کردم، شکلات کنار شیرقهوه را خوردم. از احمد پرسیدم: "حال و احوال چه‌توره؟" مشتری دیگری جز من نبود.

- ای... پیش می‌ره.

- خوبه.

شکر را ریختم تو فنجان. آدم همیشه کاری دارد. ساعت چند است. به ساعت هوگو بوس‌ام نگاه کردم. حدود چهار. سیگار دیگری روشن کردم و کشیدم. چه خوش‌حالم که ترک سیگار را ترک کردم. من، بدون سیگار، مثل خرگوشی است بدون آن دو دندان معروف جلو. هفته‌های گذشته فیلم خوبی دیده‌ام؟ نه. فیلم خوب کم ساخته می‌شود. روز بعد دوباره در پاتوق

بودم. همان ساعت. فکر کنم یک ربع دیرتر. داشتم شیرقهوه می نوشیدم. سیگار می کشیدم. یادم نبود که روز گذشته نشسته بودم و فکر کرده بوده بودم فیلم خوب دیده‌ام یا نه. حالا داشتم به موتور فکر می‌کردم. انواع موتور داریم. بیش از بیست نوع.

بوئل تازه آمده است. هارلی تازه V- R 103، هوندای تازه VTR 100، SP2، هوندا هورنت 900، و MZ 1000S البته. یاماها‌های تازه RI، هوندای فایربلاد، کاواساکی ZX 6R (۳۶۳ سی سی) و ZX 9R و خبر مهم‌تر این‌که دوکاتی ۹۹۸ دارد می‌آید. از مهران پرسیده‌ام که قصد دارد بخرد یا نه.

- نمی‌دونم بیاد بازار یا نه.

- معلومه که می‌یاد.

- می‌دونم.

- تازه آگوستا MV 1000 هم می‌یاد.

- جئی می‌گی؟ می‌خوای بخری؟

- نه، فکر نکنم. با همین بوئل عشق می‌کنم. نمی‌خوام پول بریزم پای موتور ایتالیایی. آگه بخرم همون کاواساکی ZX 9R می‌خرم.

- آهان.

- آره.

مهران آمد به پاتوق. نشست و دو شیرقهوه سفارش داد.

- داشتم فکر می‌کردم دیروز چی گفتی.

- که این‌طور.

- آره.

- نتیجه چی شد؟

- هیچی. آگه جای تو بودم کاواساکی نمی‌خریدم. یکی رو می‌شناسم که خریده بود و کلی خرج رو دستش گذاشته بود. به‌تره یه چیز دیگه بخری. خلاصه دوک دوک دوک.

بعد هم راجع به سفر مشترکمان حرف زدیم. درباره‌ی دخترهای سبزه، زوج‌هایی که می‌شناختیم و جدا شده بودند، درباره‌ی خیلی از مسایل خصوصی دیگر که در کتاب نمی‌نویسم.

احمد دو شیرقهوه آورد. مهران پول داد. تلفن همراهش صدا کرد. برداشت. "الو... آره... باشه... دارم قهوه می‌خورم... باشه... چه ساعتی... باشه..."

پرسیدم: "اشتباه گرفته بود؟"

- سیما بود.

- سیما. مغازه‌ش چه‌توره؟

- بد نیس. مغازه‌ی تو چه‌توره؟

- قسط خونه رو می‌تونم بدم.

- کتاب تازه داری می‌نویسی؟

- ای. کلی سفارش می‌گیرم. گاهی هم می‌نویسم. تازگی ازم خواستن که یکی از رمان‌ها رو تو سه هزار کلمه خلاصه کنم. واسه خوانندگان یه مجله. پولش بد نیس. سه تا از این سفارشا می‌شه یه ۹۹۶.

- این همه پول می‌دن؟

- کم نیس. اما نباس به روی خودت بیاری که زیاده. قیمتش همینه.

- واسه اون پول من باس سه روز کار کنم.

- من سه ساعت. اما خب من تند کار می‌کنم. واسه این‌که من از نسل دامدارها هستم. تو دامداری باس سرعت داشته باشی وگنه حیوونا همون‌جا که وایسادای می‌رینن بهت. خیلی گوساله دیدم که مردن.

می‌دونستی؟ حالا تند کار می‌کردی یا نه فرقی نداشت. حیوونا جلوی چشات می‌مردن. مادرم هم بود.

- حال بابات چه‌توره؟

- ممنون که پرسیدی. خوبه.

ادامه ندادم. می‌توانستم بگویم: "چند روز پیش رفته بودیم خانه‌ی خواهرم سبزی پلو با ماهی بخوریم. تو تله‌ویزیون کنسرتی نشان می‌دادند از داریوش. بابام پرسید این داریوش خواننده‌ی خوبی‌ه؟ غذا پرید تو گلوم. خیلی عصبانی شدم از دست بابام که داریوش رو نمی‌شناخت. بهش گفتم: "بابا، بدمسب، این که از نسل خودته. مگه کور و کر و لال بودین اون وقت؟" گفتش: "ما باس کار می‌کردیم نه کون گشادی. استراحت نداشتیم." انگار من استراحت داشتم. داد زدم: "اما من می‌شناسم این یارو رو." دیدم دل‌خور شد. سر خم کرد. فکر کنم این مرد از من وحشت دارد. از کار خودم بدجوی پشیمان شدم. بهتر بود دهانم را می‌بستم. پیرمرد مریض را راحت به حال خودش گذاشتم. کمی عجیب است که آدمی که همیشه ازش ترسیده‌ای، از تو بترسد. این را بهش نگفتم. بعضی چیزها را نباید گفت. من که خیلی چیزها را نمی‌گویم. کسی را دل‌خور نمی‌کنم. مطمئن هستم مردم از داستان‌های من خوش‌شان می‌آید. که نمی‌فهمند، که داستان‌های من عین سرگذشت خودشان است. داستان‌های آن‌ها، به عکس داستان‌های من، مزخرف است. اغلب. با دقت گوش می‌دهم. سعی می‌کنم بفهمم و سعی می‌کنم به پراکندگی و غیرادبی بودن داستان‌شان محل نگذارم.

از مهران پرسیدم: "حال پدر و مادرت چه‌توره؟"

- خوبن.

ادامه نداد. من و مهران قرار نانوشته‌ای درباره‌ی سکوت داریم. گاهی؛ چیزی و سکوت. بگذار تنها از موتور و زن حرف بزنیم. زر زیادی درباره‌ی موتور و زن، دوستی‌مان را سر پا نگه می‌دارد. شب پیش با نرگس نشسته بودم و چندتای دیگر هم بودند. تو ایوان رستوران هاگان. و بهرام باقری پیداش شد، تو کالسکه‌ی بچه که مادرش و کتی باقری هل می‌دادند. نگاه کردم تو کالسکه و گفتم: "هی سلام بهرام باقری. درس مٹ باباتی. امیدوارم زندگی‌ت هم به همون خوبی باشه." خانواده‌ی باقری وقت زیاد نداشت و زود رفت. به نرگس گفتم: "پسر خوبی‌ه."

- آره، پسر خیلی خوبی‌ه.

زیر فشار دور و بری‌هامان، گاهی من و نرگس از خودمان می‌پرسیم بچه‌مان چه شکلی خواهد شد. تصمیم می‌گیریم: "بچه‌ی خیلی خیلی خوب خیلی خیلی ماه." بعد می‌زنیم زیر خنده. در این باره به زودی می‌نویسم.

به مهران گفتم: "خب؟ سیما هنوز بچه می‌خواد؟"

با احساس ناراحتی گفت: "آره."

همین جا بس کردم. گفتم: "زنگ زدم به واردکننده‌ی آگوستا MW، مرتیکه‌ی گه گفت که معلوم نیست مدل بروتاله به بازار بیاد."

- مرتیکه‌ی عوضی.

- می‌دونی چیه مهران؟ آگه فردا تو مغازه باشه ها، نمی‌خرمش. چی فکر کردن؟ یا مٹ این‌که فرموش کردن من تو خونه بوئل دارم. بوئلی‌ها اون‌قدر به موتور خودشون وفادارن که هیچ‌وقت مارک دیگه نمی‌خرن.

- جدی می‌گی؟

- چه می‌دونم. واسه‌م فرق نمی‌کنه.

تلفن همراهش زنگ زد. برداشت: "الوو... بله... آها... سلام... آره؟ امروز؟... باشه... آره... باشه... سعی خودمو می‌کنم... تا یه ساعت دیگه... آره... باشه... می‌بینمت."

- عوضی گرفته بود؟

- نه، یارو یه کار سفارش داده. مرتیکه. امروز باس تموم بشه. هنوز روشن نیس کاشی آبی رنگ گیر می‌یاد یا نه. ولش. دوک دوک دوک.

قهوهش را نوشید و رفت. آدم پرکاری است. آرام و پرنرزی. نه که روزی مشکل بی‌خانمان‌ها را بتواند حل کند. اما سعی‌اش را می‌کند که خانه‌ی خوب بسازد. از آدمی معمولی که سعی می‌کند چیز خوب بسازد چه انتظار بیش‌تری داری؟ مرا نگاه کن. گرچه من آدم معمولی نیستم. من نویسنده‌ی عالی‌ام. می‌توانی نویسنده‌ی عالی را آدم معمولی بنامی؟ اسماعیل نادری آدم معمولی است، شهرام شیرازی هم. احمد وکیلی و تیمور خدابنده آدم‌های معمولی‌اند. اما من، من سوپرمن ادبیاتم و در مورد من قوانین دیگری صدق می‌کند.

ویراستار می‌پرسد: "تو چه دشمنی با احمد وکیلی داری؟"

- هیچ. به تو مربوط نیست. او دم پستونای آجی‌تو ببینم. اگر خواهر ویراستار پستان خوشگلی نداشته باشد، به درد من نمی‌خورد. اولین ویراستار که خودش زن بود، پستان‌های محسری داشت. در آن باره تو کتاب امروز حالم خوب است یا تو قنات‌های زلال نوشته‌ام. در آن دو کتاب شاهکار او را ترانه نامیده‌ام. اسم خودش به کلی فرق داشت. شش تا حرف که دو ن و یک س داشت. ادبیات جالب است. به یاری ادبیات می‌توانی کلی کشفیات بکنی. کشفیات جالب. مثلن تو این شهر کابل شیشه‌ای را عوضی کار می‌گذارند. بله، این کشف جالبی است. آدم‌ها گاهی می‌پرسند: "چه کار می‌کنی؟ این چیزها چطور می‌یاد به ذهنت؟" جواب می‌دهم: "خب، می‌شینم پشت میز کار و تا چشم بزنم این‌جور چیزها فوران می‌کنن از مغزم. تازه، یه سگی داشتیم که اسمش پگی بود. از خودم در نمی‌یارم. حقیقته. اسم سگه پگی بود. یه روز گلوی یه دزده رو گاز گرفت و اون دیگه نتونس اپرا بخونه و از این حرفا. حالا باس دنبالش بگردم."

- چی داری می‌گی؟

- هیچی. فراموش کن.

طرفداران انواع مختلف دارند. بدترین‌اش آن‌ها هستند که هرگز سطری از تو نخوانده‌اند و فقط تو را از رادیو و تله‌ویزیون به یاد دارند. کسانی هم هستند که می‌گویند: "پسرم وقتی تو رو تو برنامه کانال دو دیده، موهاشو بلند کرده. همیشه از خودم سؤال کردم اسم اون برنامه چی معنی می‌ده. می‌دونی تو؟ تو که باس بدونی، چون باشون همکاری کردی."

- نه، نمی‌دونم. برو از مجری یا تهیه‌کننده بپرس.

- زنده‌س هنوز؟

- فکر کنم. دیروز گمونم صداشو از رادیو کاکا شنیدم.

- رادیو کاکا؟ اون دیگه چیه؟

- رادیو کاکا دیگه چیه؟

- بخش فرهنگ رادیو دو.

- نشنیده بودم.

- موسیقی کلاسیک می‌ذارن از فرزاد مسعودی.

- فرزاد مسعودی؟ اون فوتبالیسته؟

- نه. اون که جمال مقدمه.

- چی؟

- هیچی. ولش. حالا می‌خوام برم خونه. آب تزه فرنگی سرد می‌شه.

تو پاتوق نشسته‌ام. به نوشیدن دومین شیرقهوه که مهران حساب کرده. دارم آرام می‌مکم. مشتری دیگری نبود. چون همه با این هوا می‌خواهند بیرون بشینند. هوا داغ بود. تو روزنامه نوشته بودند که فصل دریا شروع شده. چی؟ فصل دریا. بله، فصل پنجم.

رمان ادویه مامان را سه روزه خواندم و خلاصه‌ش کردم برای یکی از مجله‌ها. نویسنده‌ش شیدا افلاطونی. رمان خسته‌کننده‌ای نیست. بهتر از دماغ کارناوالی آن دیوانه‌ی زنجیری یوسف حسینی است. اما یادت نرود این رمان را زن نوشته و همه می‌دانند که نظرم درباره‌ی رمان‌هایی که

زن‌ها می‌نویسند، چیست. بله، درست است: آشغال. بیندازش تو سطل آشغال کتاب زنان را. بنزین بریز روش و کبریت بکش.

زنائی که می‌نویسند، هیچ‌کدامشان سکسی نیستند جز آن زن نویسنده، همسر آن شاعر معروف. اگر سه چهارتایی آجو می‌انداخت بالا و می‌رفت رو میز و پیراهنش را می‌زد بالا، زیر کونش بد رانی نداشت. و شوهر مرحومش نشسته بود و سیگار می‌کشید و به شعر تازه‌ای فکر می‌کرد که فرداش بی‌آورد رو کاغذ. من، به دلیل هم‌دردی نرفتم به تشییع جنازه‌ش. آن هنرپیشه‌ی معروف که الان شده کارگردان، رفته بود و کاسه‌ی گدایی گرفته بود. "بی‌کار شده‌م. نه کار دارم نه پول. این شاعر هم که مرد." بعد خودش را انداخت رو علف و زار زار گریه کرد. تشییع جنازه‌ی نویسندگان هم روی‌داد غریبی است.

تو دهه‌ی پنجاه، آن زنک بد تیکه‌ای نبود. در خیال می‌آوردم که چه‌گونه داشت کس هنرپیشه‌ی دیگری از همان دوره را لیس می‌زد. بعد دوتایی‌شان پیر شدند. بی‌کار، بی‌چیز، موی سپید و جاشان را در خیال من دادند به خوش‌کس‌های دیگر. می‌آیند و می‌روند. آن یارو دنده‌ی روسی را هم از خیال پاک کرده‌ام. زمان مسابقات المپیک اجازه داشت چند روزی بیاید تو خیالم و وقتی بازی‌ها تمام شد، اسم‌اش را خط‌زدم. نه، نویسنده‌ی زن سکسی نمی‌شود. حالا اسم‌اش هر چه باشد. عینک بزند یا نزند. خرگوش کوچک لای پاش بگذارد یا نگذارد. یا مثل سیلویا پلاث دست به خودکشی موفق بزند.

یکی‌شان، نمی‌دانم اسم‌اش فیروزه بود یا فرزانه؛ زمانی رمانی نوشت به اسم قو. می‌توانی هرچیزی بگویی، اما این نویسنده‌ی قو را می‌توانم با خیال راحت از پشت بگایم. فکرش را بکن، یارو در حال لیس زدن کس نرگس باشد و انگشت فرو کند تو کون خودش و پستان‌هاش را شیلا بچلاند. جنده‌ی عوضی.

هنوز هم می‌آید تو تله‌ویزیون، اما دیگر با آن رفیق بدبخت‌اش نیست. خانه نشین شده است. وقتی دوست دخترش ظاهر می‌شود تو تله‌ویزیون، نشسته تو خانه و بالش را گاز می‌گیرد به آرزوی دوست دختر تازه. دختری که مشهور نباشد و هزاران مرد دنبال کون‌اش نباشند. بله، شهرت شیلا به جایی رسیده که کوشیار پارسی هم او را به خیالات‌اش راه می‌دهد. تازه در حال چلاندن پستان آن زن نویسنده. ببین دختران این مملکت به چه شهرتی می‌توانند برسند.

ادویه مامان. عنوان کتابی که می‌شود نخوانده گذاشت. معلوم است که نویسنده کلی عرق ریخته و در واژنامه‌ی فمینیستی دنبال‌اش گشته. ده بار پشت سر هم باید تکرارش کنی. توجه را جلب نمی‌کند. برای انتخاب عنوان مناسب باید مرد باشی. به عنوان کتاب‌های من نگاه کن. دانه به دانه عالی‌اند. هزار هزار فروش می‌رود به خاطر عنوان زیبا.

سه جانور آمدند تو. یکی‌شان دختری بود که با کمال میل حاضر بودم با سر کیر معروف همه جای تن‌اش را لمس کنم. زود زدم بیرون. حوصله نداشتم پنج دقیقه بنشینم و به دختری زل بزنم که دلم می‌خواست بکنم. حال و هوایش نبود. رفتم به لانه‌ی خودم و نشستم. دلم می‌خواست با بوئل برانم. یا نه. هوا خیلی گرم است. با لباس موتورسواری آدم داغ می‌کند. راندن راندن است به هر حال. همیشه یا خیلی گرم است یا خیلی سرد، برای راندن. زر نزن، بران! خوب، نشسته بودم این‌جا. اول جا به جا بشوم. سیگاری روشن کردم. قهوه نوشیده بودم؟ بله، آن‌جا. یک قرص بالا انداختم و جرعه‌ای آب نوشیدم. از قرص گله‌ای ندارم. روان‌پزشک آدم خوبی است. اگر نشانی الکترونیکی‌ش را داشتیم، برایش یادداشتی می‌فرستادم. به این مضمون: دکتر، ممنون. ممنون. با سلام دوستانه. دوستار شماره یک شما، کوشیار پارسی.

تلهویزیون چیزی دارد؟ نه. در بعد از ظهر تابستان برنامه‌ی جالبی نیست. همیشه تکرار برنامه‌های طبیعت و کوسه و دلفین و خرچنگ و قورباغه. این برنامه‌ها قانع‌ام نمی‌کنند که حیوانات واقعاً همانی‌اند که نشان داده می‌شوند. مثل هوش دلفین‌ها. به نظرم تو آب شنا می‌کنند و ماهی می‌گیرند. با هوش؟ چرا؟ چون تو زندان استخر می‌پرند و با دماغ‌شان می‌زنند به توپ؟ تو اگر زندانی بشوی، برای یک لقمه این کار را نخواهی کرد؟ اگر وادارت کنند چی؟ بله، می‌توانی دلیل بیاوری که ماهی نیستی و دلفین هست. باشد، حق با توست. نگذار بخندم. چون همیشه و تنها حق با من است. حیوان باهوش. خنده می‌گیرد. الاغ هم عرعر می‌کند. سگ هم دنبال دزد دوچرخه می‌گذارد. یا تیمور. این‌ها اندکی هوش دارند. و خرگوش البته. بله، این را هنوز خوب نمی‌دانم. خرگوش‌ها اول از همه تیرحمانگیز هستند. این چیز دیگری است.

امتحان کردم ببینم شاید بر حسب اتفاق چیز دیگری در تلهویزیون نشان بدهند. آن هم حالا. در حال فکر کردن به خرگوش، با آرزوی دیدن خرگوش، یا دلفین، یا میمون، یا سگ. اما نه. چه دیدم؟ یک جا سریال عهد بوقی، برنامه‌ی کودکان، ترانه، مسابقه، اخبار جنگ داخلی لیبیا. ول کردم. خاموش کردم.

چه خسته بودم. نه عصبی و نه مریض، تنها خسته. خسته‌ی وصف ناپذیر. موتورسواری هم نکرده بودم. قهوه هم نوشیده بودم. پس سیگار دیگری روشن کنم. در خانه‌ی خودم سیگار روشن کردم. زیستن در این خانه را دوست دارم. می‌توانی بروی از دوستان و آشنایان‌ام بپرسی. همه تایید خواهند کرد. یک صدا دم می‌گیرند: آره، زندگی تو اون خونه رو خیلی دوس داره.

نرگس عزیز من با فرزانه. بیا عشق من، بلیسید کس یک‌دیگر را، بگذارید شربت از میان کس‌هاتان جاری شود، زیر بغل‌تان عرق کند، میان پستان‌هاتان، سپیدران‌تان، چاک کون‌تان، صورت‌تان. ایستاده‌ام و تماشا می‌کنم و جلق می‌زنم و همه راضی هستیم. رضایت خوب است. این را می‌خواستم حتمن بگویم.

نشسته بودم آن‌جا. سیگار کشیدم. و نشستم. زانوم می‌لرزید. اما همه‌ی عمر زانوام می‌لرزد. برای چه نگران باشم از لرزش زانو؟ پاشنه‌ی پا را گذاشتم رو زمین و جلوی لرزش را گرفتم. لرزش زانو بهتر از زانوی سنگ‌انداز است. این کلمه را با هم ده بار تکرار کرده‌ایم؟ کی حالا یادش می‌ماند. بهزاد کاشانی بهتر است دف را بیاورد پس بدهد، مرتیکه‌ی عوضی. چند هفته پیش دم خانه‌ش بودم. وقتی رفتم خانه‌ی جدید خواهر نرگس را ببینم. گفتم چه خانه‌ی قشنگی. اما حال نداشتم در خانه‌ی مردک را بزنم. من و نرگس با موتور بودیم. نمی‌توانستیم چیز اضافی همراه بیاوریم.

سیگار را خاموش کردم. کت موتورسواری را برداشتم. شلوار را نه. هوا زیادی گرم بود. کلاه را برداشتم و دستکش را. لانه‌ام را ترک کردم. پیامگیر را روشن نکردم. دوست ندارم مردم زنگ بزنند و پیام بگذارند. هاکن نشسته بود رو صندلی و داشت روزنامه می‌خواند. پرسید: "شیر قهوه؟"

- بعدن. حالا می‌خوام به دوری بزنم.

- کجا می‌خوای بری؟

- هیچ جا. به چل پنجاه کیلومتری برم و برگردم.

- می‌بینمت.

رفتم طرف موتور. کلاه گذاشتم رو سرم و دستکش کردم به دست و بوتل را روشن کردم. گرد و خاک بلند شد. گرد و خاک که نه، غبار. بعضی می‌پرسند "نویسنده کلمه‌هاش را چه جوری پیدا می‌کند؟" جواب می‌دهم: "خب، دنبال کلمه‌ی عوضی نمی‌گردم."

- آهان.

- آره.

کجا بروم؟ مثل همیشه مقصدی نداشتم. زدم به جاده و رفتم خارج شهر. هشت کیلومتری راندم. سئول پیش آمد به راست بروم یا به چپ؟ به چپ اگر بروم، ده دوازده کیلومتری راه هست تا اولین قهوه‌خانه. شب‌ها می‌شود تندتر راند، اما روزها آنقدر احمق هست تو جاده که باید مواظب بود. از چند احمق جلو زدم و نگاه هم نکردم که فکر کنند دارم مسابقه می‌دهم. موتورسواری که سبزی‌کاری نیست. کسی که بی فکر موتورسواری کند، موتورسوار نیست. کونی است. اگر در فاصله‌ی بیست متری ماشینی از رو به رو بیاید، وقت کافی برای سبقت داری. این لذت کار است که راننده‌ی ماشین رو به رو را تا دم سکنه‌ی قلبی برسانی. راننده‌ها زیادی زر نزنند که ما موتورسوارها تو کافه‌های موتورسواران، نصفه شب‌ها، دختر و زن‌شان را از پشت می‌گاییم. چه فکر کرده‌اند. اگر بخواهند مشکل رامبندان را بدون جاده‌کشی پیش‌تر حل کنند، موتور راه حل خوبی است.

صدای موتور بوئل عالی است. اگر دور موتور را به ۶۵۰۰ برسانم، چنان غرشی می‌کند که انگار همه‌ی خدایان حنجره‌هاشان را به هم چسبانده‌اند تا جهان را کن فیکون کنند. برای همین دلم نمی‌آید بوئل را بفروشم و مارک دیگری بخرم.

برگشتم و موتور را گذاشتم سر جاش و قدم زدم و رفتم کنار هاکان نشستم. باز هم دور جانانه و هیجان انگیزی پشت سر. در این باره، رمان مستقل موتورسواری را خواهم نوشت.

- چیزی می‌خوری؟

- حالا نه.

- چه گرمه.

- خیلی. اون قد که نمی‌شه موتورسواری کنی، کار کنی، فکر کنی، خودتو از تناب آویزون کنی.

- همیشه یه مانعی هست.

- آره، اون‌جا رو نیگا. پستونای گنده رو.

- اکه‌هی. توپ فوتبالن.

- اون‌قده گرمه که نمی‌شه زنا رو دید زد.

- نه. آره. تو ترکیه یه ضرب‌المثلی داریم که می‌گه زن هم انسانه.

- چه حکیمانسه.

- معنی‌ش اینه که هر چی دلت می‌خواد بکن. قشنگه نه؟

آن‌جا نشسته بودیم. نویسنده‌ی بزرگ و ترک صاحب رستوران. دو آدم در تابستان. بیش از این نمی‌دانم. خوب، نشسته بودیم. سیگاری روشن کردم. هاکان هم گفت: "اون طرف خیابون، اون دو تا زن. اون سفیدتره خوشگل‌تره."

- اون یکی هم بدنیه.

- دماغش گنده‌س. زانوش هم بد شکله.

- زانو؟

- آره، بدشکله.

- خب، به زانو چی‌کار داری؟

- به، خیلی مهمه.

- آره؟

- آره هاکان خان. یه لیوان آب می‌چسبه حالا.

- آره.

هاکان به ترکی نعره کشید و امره با دو لیوان آب خنک آمد. نوشیدیم. اتفاق دیگری نیفتاد. هاکان پرسید: "گردنت چه‌توره؟"

- ممنون که پرسیدی. یه وقتایی کلافه‌م می‌کنه. حالا بد نیس.



- می‌ری دکتر؟  
 - نه. دورش تموم شد. می‌تونستم به دور دیگه برم، اما گذاشتم کنار. آدم جالبی بود. فکر کنم دل‌خور شد دوره دوم نرفتم. دل‌خوری معنی نداره. آگه بهتر نشد چن هفته دیگه می‌رم سراغش. مٹ قمار می‌مونه. این بدن هم قمیش می‌یاد واسه‌م.  
 مرد و زنی ایستادند و به صورت غذای نصب شده در جلوی در نگاه کردند. مرد پرسید: "بازین؟"  
 - نیم ساعت دیگه.  
 - پس نیم ساعت دیگه برمی‌گردیم.  
 زن پرسید: "می‌تونم به امضا ازتون بگیرم؟" تکه کاغذی در آورد. تو کیف آماده داشت.  
 مرد گفت: "واسه دختر مونه. پریسا. کاراتو خیلی دوس داره."  
 زن گفت: "آره، همه کتاباتونو می‌خونه."  
 هاکان گفت: "کتاباش قشنگه آخه، مگه نه خانوم؟"  
 زن گفت: "به نظر دخترم که عالی‌ه."  
 هاکان گفت: "به نظر من هم."  
 پیش از آن‌که کفری بشوم، گفتم: "من هم."  
 مرد خندید. وقتی داشتم می‌نوشتم، زن به دستم نگاه کرد. (برای پریسا، با دروهای تابستانی. کوشیار پارسی. تاریخ.)  
 زن جایی را نشان داد و پرسید: "این چیه؟"  
 - تاریخ.  
 - آهان.  
 هاکان گفت: "ایشون همیشه تاریخ می‌زنه."  
 گفتم: "همیشه."  
 زن کاغذ را گذاشت تو کیف و مرد را هل داد. مرد گفت: "به امید دیدار."  
 هاکان گفت: "نیم ساعت دیگه."  
 - آره، نیم ساعت دیگه.  
 رفتند. گفتم: "چه‌قد خستم."  
 هاکان گفت: "من هم. به زودی می‌رم ترکیه. یه ماه دیگه. یه استراحت لازم دارم."  
 - معلومه رفیق.  
 ته سیگار را انداختیم. چیزی که توجه‌ام را در این تابستان جلب می‌کند، لباس پوشیدن مردهاست. تن و بدن‌شان را بیش از زن‌ها و دخترها لخت می‌کنند. فکر نمی‌کنم بشود عوض‌اش کرد. اگر من بخوام وضع را عوض کنم باید بازو‌کا دست بگیرم. مردهای لخت کونی‌های بالقوه‌اند. حالا نیا و بگو به خاطر گرما است. گرما، گرما، گرما. آن‌قدرها هم گرم نیست. مگر حاره است این‌جا؟ ترکیه هم گرم است. هاکان گفت: "تو ترکیه حالا خیلی گرم‌تره." می‌بینی؟  
 - تو ترکیه مرها این‌جوری راه می‌رن؟  
 - نه. تو ترکیه اوخواهر نداریم.  
 این را می‌گویند حرف مردانه.  
 - جدی؟ پس اون تارکان چیه؟ خواننده‌هه. آگه اون کونی نیس پس جمال مقدم کونیه؟  
 - کی؟  
 - جمال مقدم بابا.  
 - آره، قبول. تارکان کونیه. اما ترکا خیلی دل‌خورن ازش.  
 - باعث معروفیت ترکیه شده.  
 - نه بابا. محبوب بچه‌ها و دختراس.  
 سیگار روشن کردیم. گفتم: "آگه آدم پیش بچه‌ها و دخترا معروف نباشه اصلن موفقیت نداره."



واسه بودادن هستن. چیزای عوضی. آدمایی هستن که فکر می‌کنن انسان به موجود معجزه‌آمیز منطقی‌یه. خندهم می‌گیره. یاد اون زنه می‌افتم که به گوز گنده از اون کونش شلیک می‌کنه. خوش‌بختانه تو موقعیتی هستم که فوری فکرمو عوض کنم و ببینم که داره فریبا رو لیس می‌زنه و پستوناشو می‌چسبونه به پستونای اون.

آیدا آمد و نشست. گفت که وقت درس خواندن به خودش استراحت می‌دهد. حرف جالب دیگر نزد. سیگاری روشن کرد و شراب سفید خواست که دمی بعد امره برایش آورد. لازم نبود پول بدهد. نشسته بود خیره به رو به رو. هاکان داشت روزنامه می‌خواند. من داشتم آدم‌ها را نگاه می‌کردم. به تن خودم تمرکز کرده بودم. حال خوب بود. سیگاری از این خاطر جمعی روشن کردم. مرتب به این فکر می‌کنم که زمانی خواهم مرد. بیست بار در روز. گاهی که دیگران می‌میرند آدم خیالش جمع می‌شود. خیلی‌ها به نظرم پیش از موعد می‌میرند. دلم می‌خواست انتخاب می‌کردم چه کسی پیش از من بمیرد و چه کسی نه. از آیدا پرسیدم: "حالت چه‌توره؟"

- خوبم.

هاکان گفت: "این‌جا نوشته که تو ترکیه به گوساله‌ی شش پا به دنیا اومده." گفتم: "خب دوتاش اضافه." بحث گوساله در ترکیه همین‌جا تمام شد. به ابرها نگاه کردم. شیشه‌ی عینکم تمیز نبود. ته سیگار را انداختم. دستمال برداشتم، شیشه‌ها را پاک کردم. عینک را گذاشتم به چشم و سیگار روشن کردم و به ابرها نگاه کردم. شیشه‌ها هنوز تمیز نبود. دستمال دیگری برداشتم، دوباره تمیز کردم. عینک زدم و به ابرها نگاه کردم. به نظرم ایراد از ابرها بود. برای بار سوم عینک را تمیز نکردم. مگر عینک بابابزرگم را زده بودم؟ یادم نمی‌آمد. موجی از عصیبت راه گرفت در تن‌ام. مگر او عینک می‌زد؟ سبیل داشت، اما این پاسخ سؤال من نیست. کلاه هم می‌گذاشت. اما عینک؟ عینکی بود او؟ سعی کردم به یاد بیآورم و پدربزرگ را جلوی چشمانم خلق کنم. سبیل، کلاه، بینی کشیده و بلند، چهره‌ای استخوانی، رگ‌های گردن... بینگو. عینک نداشت. آهی کشیدم. فکرش را بکن که آدم یادش برود پدربزرگش عینکی بوده یا نه. این حافظه آن‌وقت به چه دردی می‌خورد؟

آب تره فرنگی. آن زنک آن‌قدر بلوز بیافد تا وزنش بشود پنج کیلو. کاموا از کجا می‌آورد؟ بدون تردید از گوسفندهاش. قصه‌هایی می‌شنیدی. که گوسفندهاش تو اتاقش راه می‌رفتند. مثل گربه و خرگوش‌ها... خرگوش‌ها... خرگوش‌ها... حال این حیوانات چه‌گونه بود؟ چرا تو کتاب تازم حضور داشتند؟ آیا در آن کتاب منظور نمادینی داشتم یا که ازش حرفی زده نخواهد شد؟ فکر کنم این آخری درست باشد. همین‌جوری تو کتاب حضور داشتند؛ زیرا کلمه‌ی خرگوش همین‌جوری به ذهنم رسیده بود. وقتی صفحه‌ی اول کتاب را می‌نوشتم. بله، همین بود. آه دیگری کشیدم. دلم می‌خواست ناف خوش‌مزهی نرگس را بلیسم. می‌خواهم پیشانی‌م را به کس‌اش بمالم. می‌خواهم انگشتان پاش را بمکم. نرگس نه پینه دارد و نه میخچه. جراتش را ندارد. می‌داند که شوهرش چه چیزی دوست ندارد. ده سال گذشته و هنوز زوج خوبی هستیم و به هم احترام می‌گذاریم. به این امید که رابطه‌مان - به درستی- هر روز بهتر شود. می‌خواهم گاز بگیرم از کون‌اش.

آیدا، آنی به نظر نمی‌آمد که بخوهم او را به جان کس فریبا یا شیلا بیندازم و یا ایرن و لیللا. حنا آنی نبود که بپذیرم هست. نشسته بود، خیره به جلو، داشت سیگار می‌کشید و تو آفتاب می‌سوخت.

هاکان به امره گفت روزنامه را ببرد و بیندازد تو سطل آشغال. امره با روزنامه گورش را برد.

هاکان گفت: "آیدا، خیلی وقته که کس ندادی؟"

آیدا گفت: "باز شروع کردی این سؤال‌الارو؟ می‌دونی که جواب نمی‌دم."

پرسیدم: "به چه سئوالایی جواب می‌دی؟"

- حالا هیچی.

هاکان به من گفت: "رنال اولین مسابقه رو باخت. با اون همه بازیکن گرون گرون."

- دلم می‌خواد همه‌ی بازیاشونو ببازن جاکشا.

- کونی‌های اسپانیایی.

مهران با غول دوکاتی از جلومان گذشت. دست تکان دادیم. هاکان گفت: "اون دو تا موتور داره؟"

- آره.

- یادت می‌یاد قصد داشتم موتور بخرم؟

- آره، ب ام و S 1100 R.

- هنوز که نشده.

- نه.

- من اهل موتور نیستم.

- نه.

- آگه کافهم راه بیفته یه پورش می‌خرم.

- آره تو اهل پورشه‌ای.

- اینجوری فکر می‌کنی؟

- آره.

سیگار روشن کردم. آیدا داشت گریه می‌کرد؟ با توجه نگاه‌اش کردم. صورت‌اش سرخ شده و پلک‌هاش می‌لرزید. اشک اما نبود. می‌دانستم دارد گریه می‌کند. مگر آن‌که من جلوش را بگیرم. گفتم: "آیدا، واسه چی گریه می‌کنی؟"

با صدای گرفته جواب داد: "من گریه نمی‌کنم."

هاکان نگاه‌اش کرد و گفت: "آره، داشتی گریه می‌کردی."

راستی راستی گریه‌ش گرفت. با بغض گفت: "من قصد گریه هم نداشتم."

هاکان پرسید: "چی شده؟ می‌تونیم کمکی بکنیم؟" من اینجوری سئوال نمی‌کنم. چه کاری از دست‌مان برمی‌آید؟ گوش بدهیم به حرف‌های آیدا که چرا دارد گریه می‌کند؟ انگار که خوشم می‌آید از این جور حرف‌ها. اما خوب، هرکسی یک جور حرف می‌زند و آیدا شاید گوینده‌ی خوبی باشد. او را خوب نمی‌شناختم. گفتم: "آره، می‌تونیم کمک کنیم. درد دل تو بگو."

آیدا گفت: "من چیزی تو دلم ندارم." اشک‌هاش را پاک کرد و لب‌خند زد: "تموم شد."

هاکان پرسید: "چی تموم شد؟"

- آره، چی؟

آیدا گفت: "گاهی پیش می‌یاد. چند ثانیه غمگین می‌شم، بعدش تموم می‌شه." - پس ماجرای ثانیه‌هاست.

زهر آلود نگاه‌ام کرد و دوباره خیره شد به جلو. ساکت.

هاکان گفت: "تو ترکیه یه ضرب‌المثلی داریم که می‌گه: کسی که گریه می‌کنه باس اشکاشو واسه نوبت بعدی هم نیگر داره."

گفتم: "عجب ضرب‌المثل محشری. کی این ضرب‌المثل‌ها رو می‌سازه؟" - کشاورزا.

گفتم: "یه عالمه فیلسوف توشونه. تو مملکت ما خیلی وقت پیشا ضرب‌المثل می‌ساختن. اما وقتی یه پاروآدار شد رهبر و بعد یه چلاق مافنگی تریاکی اومد جاش و یه مرغ‌دار هر دو تاشونو گایید، ضرب‌المثل ساختن رو ممنوع کردن. یه عالمه فولکلور از بین رفت."

هاکان نشسته بود و داشت رفت و آمد ماشین‌ها را نگاه می‌کرد. گفت: "واقعن احمقایی پیدا می‌شن که نمی‌تونن پارک کنن. اون یارو رو نیگا." زنی را نشان داد که داشت ماشین فسقلی فوردر را میان یک هوندا و سیتروئن پارک می‌کرد. نمی‌توانست. پتیاره‌ی عوضی. یک موز تو

کوناش کارکرد خوبی خواهد داشت. عصبی هم شده بود. انسان در ذات خودش موجود عصبی است. هیچ کس پیدا نمی‌شود که آرام باشد. همیشه می‌ترسیم از این که دیگران به ما بخندند و مسخرمان کنند و پشت سرمان حرف‌های نه چندان خوب بزنند. آنچه پیش‌بینی می‌شد، به واقعیت پیوست. زن دست از تلاش مذبحخانه برداشت، بی‌گمان عصبانی از خود و همه‌ی جهان.

هاکان گفت: "جا واسه‌ی یه کامیون بود اما خانم با اون ماشین فسقلی‌ش نتونس پارک کنه. می‌بینی؟ آدم باورش نمی‌شه." گفتم: "باور کن. من که همه چیزو باور می‌کنم. تو گواهی‌نامه داری آیدا؟" با دل‌خوری گفت: "نه."

- خیلی سخت می‌گیرن. کفزی و دل‌خور گفت: "خودم می‌دونم. واسه چی فکر می‌کنی که ندارم؟" تو چشمات نگاه کردم. سرش را پایین انداخت. گردن و گونه‌هاش سرخ شد. جرعه‌ای از شراب نوشید و با دستان لرزان سیگاری روشن کرد. هاکان گفت: "من تو پارک کردن استادم." بلند خندیدم.

ول‌گردها ولو شده‌اند تو شهر. تو شهر غارت شده. کوله‌پشتی بزرگی بر پشت دارند با اموال دزدیده از دیگران. سگ تو گلوشان دارند. از تو چاله می‌نوشند و ایستاده می‌خوانند. با گیتار شکسته و دنبک پاره موسیقی می‌نوازند و با صدایی که به هیچ شبیه نیست آواز می‌خوانند. دندان‌شان را مسواک نمی‌کنند. گدایی می‌کنند برای قهوه، جای و کوفت و با همان پول گدایی مواد مخدر می‌خرند. با هم دعوا می‌کنند، به سر و کله‌ی هم می‌کوبند و نمی‌دانند چرا، و به خونی که از سر و صورت و دماغ و هرجای دیگرشان می‌ریزد اعتنا نمی‌کنند. یکی از دختران ول‌گرد لخت می‌شود و جلق می‌زند. با همه‌ی تلاش خود نتوانستم تحریک بشوم. دست از وررفتن با خود برمی‌دارد و میان گل و شل دنبال لباس‌هاش می‌گردد و از من به خاطر پول قهوه که بهش دادم تشکر می‌کند و پس از آن لیوانی شراب می‌خورد و سر می‌کشد و لب غنچه می‌کند و از من می‌خواهد که ببوسمش. بوسه‌ای می‌گذارم رو یکی از گونه‌هاش که هفته‌هاست نشسته و او جیغ می‌کشد و سگ‌ها بیدار می‌شوند و همراه او زوزه می‌کشند و نوازنده‌ی بد گیتار، گیتار شکسته را می‌کوبد تو سر تنبک‌نواز چلاق.

دختر بیمار زمزمه می‌کند "ما چماق نیستیم، ما چماق نیستیم، ما آدمیم..." می‌گویم: "پسر، مت آدم رفتار کن." و تو چشم‌هاش خیره می‌شوم ببینم فهمیده یا نه.

می‌گوید: "ما چماق نیستیم، ما حیوان نیستیم، ما جانور کثیف نیستیم..." نگاه می‌کنم. می‌شنوم کسی می‌گوید: "دوباره شروع شد." زن و مردی بودند که می‌خواستند نیم ساعت بیایند و غذاشان را بخورند. هاکان می‌گوید: "بفرمایین تو. از تون حسابی پذیرایی می‌شه." مرد می‌گوید: "ممنون."

زن از من می‌پرسد: "شما این‌جا زندگی می‌کنین؟" به جای مبهمی اشاره کردم و گفتم: "اون نزدیکی‌ها." زن نگاه می‌کند به سویی که اشاره کرده‌ام و مرد می‌گوید: "آهان، اون طرف." - آره.

زن می‌گوید: "یوسف، بریم تو گشنه‌مه." رفتند تو. یوسف، یوسف...؟ این نام را پیش‌تر شنیده‌ام؟ یوسف نبود که با پدر بزرگم کنار کپه‌ی آتش به زبان رمزی حرف می‌زد؟ نه، کس دیگری بود. روح بود. کسی بود از میان ابر و مه موجود در سر پدر بزرگم.

یوسف، یوسف... این نام را به خاطر سپرده‌ام، از کجا؟ هاکان گفت: "اون‌جا رو، اون طرف، چه پستوانی گنده‌ای." گفتم: "خوب تیکه‌ایه، اما صورتش قشنگ نیس." آیدا گفت: "بابا شماها چه مرگتونه؟" شراب را تا ته نوشید و ترکمان کرد.

نگاهش کردیم. گفتم: "حرفی ندارم. بذار همه بمیرن."

هاکان گفت: "همه؟"

ته سیگارم را پرت کردم. چند نفری رفتند تو رستوران. هاکان گفت: "من می‌رم کمک کنم."

- باشه.

- آگه حال داشتی امشب یه سری بزن. بعد از ساعت ده خلوت می‌شه. یه شیرقهوه واسهت می‌ذارم. واسه نرگس هم شراب سفید خنک تو یخچال.

- عالی‌ه. می‌بینمت.

رفتم خانه. رو کاناپه دراز کشیدم. خسته، خسته، خسته بودم؟ خیلی خسته بودم؟ یا اوضاع چندان بد هم نبود. وقتی در خانه هستم زیاد به موسیقی گوش نمی‌دهم. از دست این موسیقی جدید با صدای بلند کفری می‌شوم. سیگاری روشن کردم. tres dos uno. جانمی. به اسپانیولی می‌توانم تا سه بشمرم. خیلی چیزهاست که تو (یعنی خودم) می‌توانی. با این حال، اینجا دراز کشیده‌ام. پوف. یکباره بلند شدم و رفتم طرف کمپیوتر. چیزکی نوشتم با عنوان "موسیقی فراموشی". عنوان یک برنامه به ذهنم رسید. نوشتن این جور چیزها یک نیاز است. هیچ چیزی نمی‌تواند جلوم را بگیرد. پانصد کلمه رو صفحه و بس. زر زیادی موقوف. کار زیادی نمی‌کنم. ضمن این‌که تا حد مرگ کار می‌کنم. روز قبل، متن خلاصه شده‌ی ادویه مامان را تمام کرده بودم. کار نوشتن کتاب برای شرکت تجارتی هم تمام بود. درست مثل مقاله برای مجله‌ی تله‌ویزیون، و مقاله‌ای هم برای ماهنامه‌ی وزین ادبی. هم‌هش می‌شود پول و این همه پول را خرج نمی‌کنم. هرچند وقت یک بار چند اسکناسی می‌گذارم تو پاکت و نرگس می‌دهد به پدرم. هفته‌ی پیش با نرگس رفتیم به تماشای نمایش موتور MW Agusta F4 7500cc. پیش‌تر دیده بودم و خیلی خوشم آمده بود. حالا بدم آمد. موتور اسپورت اغراق آمیز است و مرا کی با موتور اسپورت دیده؟ با دوساعت نشستن رو صندلی راحتی گردنم درد می‌گیرد. یا یک ساعت رو بوئل خودم. فکر می‌کنی بیش از پنج دقیقه رو آگوستا دوام می‌آورم، با کون رو به بالا و شکم فرده به مخزن بنزین؟ سر فرو برده در گردن، پاها گشاده از هم که سه چهارم وزنم رو مچ دست‌هام سنگینی می‌کند؟ حالت نشستن رو آگوستا مثل نشستن رو دوک ۹۹۶ است. خوب، حتا مهران، جوان ورزیده و درشت هیكل هم همیشه پس از یک دور زدن شکایت می‌کند. مگر این‌که با سرعت بیش از صد و هشتاد براند که باد به تن فشار بیاورد و سنگینی تن را از رو مچ بگیرد. تو این مملکت کجا می‌توانی بیش از دو ثانیه با سرعت صد و هشتاد برانی. بگو ببینم. راه بندان و راه بندان. پیش‌تر هم گفته‌ام که موتور وسیله نقلیه‌ی آینده است، اما نه با سرعت صد و هشتاد.

قیمت موتورهایی مثل آگوستا را فراموش نکنیم. حاضر نیستم آن همه پول پای موتوری بدهم که در سال بیش از پنج هزار کیلومتر باش نمی‌رانم و به جای لذت، ستون فقراتم را داغان می‌کند. جرات خرج کردن پول هم ندارم. این وحشت در وجودم است و به احتمال زیاد بیرون هم نخواهد رفت. دیده‌ام که وقتی آدم‌های دور و برم ورشکست شده‌اند، چه رنجی برده‌اند. تازه نه به این خاطر که چیزهای گران می‌خریدند. نه، برای این‌که کارشان کساد شده. و اگر تنها یک کاسبی وجود داشته باشد که کساد نمی‌شود، ادبیات است. هر پول سیاهی که درمی‌آورم شاید برای خرید نان و آب لازم باشد. و دسته‌گلی برای نرگس. اگر گل‌فروشی لعنتی باز باشد. بسته نشده باشد به خاطر ورشکستگی. گل و ادبیات با هم رابطه‌ی نزدیکی دارند.

خیلی وقت است به همه چیز تردید می‌کنم، گرچه فکر می‌کنم آن‌قدر شگرد تو دست و بالم دارم که لازم نباشد به چیزی تردید کنم. تو خونم است. من ترازو هستم. و آدمی که تو شلوارش می‌ریند. مادرم تردید می‌کرد. پدرم

تردید می‌کرد. خواهرم تردید می‌کرد. برادرم کمتر تردید می‌کرد، اما سعی داشت به یاری مشکل رو به رشد اعتیاد به الکل کمترش کند تا به دیوانه‌گی‌ش انجامید و پرت‌اش کرد ته چاه.

پس از نوشتن "موسیقی فراموشی" دوباره نشستم رو کاناپه و سیگار روشن کردم. زیاد سیگار می‌کشتم، این واقعیت است. پس از ترک و شروع دوباره، کمتر از همیشه می‌کشیدم. این دوره هم تمام شد. دو بسته را تمام می‌کنم و احساس می‌کنم برعکس گذشته، هنوز سیگار روشن نکرده‌ام.

دوباره بلند شدم و رفتم سراغ کمپیوتر. بخشی از کتاب تازه را نوشتم که درباره‌ی سیگار بود و تردید و خورگوش‌ها. بعد دوباره رفتم دراز کشیدم. از سیگار حرف می‌زدیم. بدون آن هم می‌توانم ادامه دهم. بلند شدم و بدون پوشیدن کاپشن زدم بیرون. رفتم تو خیابان. به سیگار فروشی. اول نگاهی انداختم به ردیف مجله‌های موتور. تو تابستان، تحریریه‌ها یک ماهی تعطیل می‌کنند. با این حال شماره‌های تازه بود. ادامه بدهید. گران هم بود. آدم باورش نمی‌شود. مجله‌ای با عکس موتور تریومف دایوتونا ۹۵۵ که با پولش می‌شود شش تا مجله‌ی دیگر خرید. خریدمش. دو پاکت سیگار برای خودم خریدم و دو پاکت از همان برای نرگس. ده دقیقه بیرون از خانه و جیب‌ات خالی می‌شود. معجزه نیست که آدم شکاک هستم. معجزه این است که آدم‌های شکاک کمی وجود دارد. یا دیگر وجود ندارد.

پشت سرم یک افغانی ایستاده بود. از کوچه پشت خانه‌مان. سلام کردم. گفتم: "تو یه خواهر داری که اسمش فریده‌س؟ زن اون یارو سرهنگه. می‌تونی واسه‌م بگی یارو چه جور آدمی‌یه؟ واسه فن رمان لازم دارم. که اون داماد سرهنگت تو همسایه‌گی من زندگی می‌کنه. خواننده‌هام حسابی جا می‌خورن."

گفت: "چی؟"

گفتم: "لیاسام انگار کثیف شدن."

یارو با چشم‌های بیرون زده از حلقه خیره شده بود به یوسف، سیگار و مجله فروش. یوسف متوجه نشد چون داشت مشتری دیگری را راه می‌انداخت که آمده بود و ایستاده بود جلوی افغانی. بله، کار و بار یوسف رو به راه است. امروز و فردا نخواهم دید که ورشکست شود. در حال بیرون زدن از فروشگاه غر زدم "مرتیکه‌ی عوضی". هوا گرم بود. جلو ایستادن هم از آن واژه‌های غریب است. کار ندارم درست است یا نه. در مجموع می‌گویم. این‌جا به کار می‌رود. تو محل ما. "آقا معلم، این اومد و ایستاد جلوی ما."

- چی؟ و ایستادی جلوی اون؟

- نه آقا، من نه.

- بشین سر جات پس. پوزه‌تو ببند.

برای همین است که نسل ما از مردهای قوی تشکیل شده که طاقت مشت و لگد هم دارد. تو کلاهی مدرسه‌ی ما یک موجود ضعیف هم نبود. حتا یکی. داشتم تو خیابان راه می‌رفتم؟ معلوم است. سوی خانه. آسفالت داشت آب می‌شد. تو خیابانی آسفالت و در قدیمی‌ترین جای این شهر که زمانی مرکز پررونق تجارت بوده، زندگی می‌کنم. کلی مقررات و قوانین حفظ آثار باستانی برای این‌جا وضع شده تا دست هیچ دیوث بساز و بفروشی به آن نرسد. تا جاودان در این خیابان زندگی خواهیم کرد. توجه کن، من طرفدار آسفالت هستم. آسفالت سرد. وقتی دارند می‌ریزند، تماشا می‌کنم. بله، گاهی تکه‌ای‌ش می‌پرد یا ترک می‌خورد و دیده نمی‌شود و رهگذرها با نوک پا می‌خورند بهش و با پوزه می‌افتند زمین. یا تقریباً با پوزه می‌خورند زمین. یک بار پیرزنی دیدم، خیلی شبیه جهان‌گردان، با مردی داشت از خیابان می‌گذشت. و آهان، جانمی. با پوزه خورد زمین. جهان‌گردان دیگر که آن سوی خیابان بودند جیغ‌شان در آمد. قضاوت من

این بود که به زبان سوئدی حرف می‌زدند. که آمبولانس صدا کنید و از این حرف‌ها. کلمه‌ی آمبولانس در عمل و در هر زبانی یکی است. پیرزنک سوئدی از دماغ‌اش خون می‌آمد. اوضاع‌اش خراب بود. اگر از گوش‌هایش خون می‌آمد، وضع‌اش بی‌گمان بدتر بود. کسی که از گوش‌هایش خون بیاید، باید فاتحه را بخواند. یعنی تکه تکه مغزت دارد از گوش می‌زند بیرون. با مغز فرنی شده دیگر تفکرات ساختاری نخواهی داشت. یک زمانی در جهان ادبیات خودمان شنیدیم که احمد و کیلی مغزش به فرنی شبیه است. لابد در کودکی که کفش باله به پا داشته، سر خورده و با سر خورده به کف چوبی. خوش‌بختانه از دماغ‌اش خون آمد، اما از گوش‌اش هم آمد. همیشه این موجودات دماغ دراز یک مرگشان هست. اگر از یک جاشان خون نیاید، بی‌گمان از جای دیگرشان می‌آید. چون به سادگی ازشان خون می‌آید، انتظار دارند که ما مدام و همیشه باشان هم‌دردی داشته باشیم. اگر بخوایم با موجودی، حیوانی، جانوری، جهود، مسلمان یا کونی و هر کوفت دیگری هم‌دردی داشته باشیم، خودم تصمیم می‌گیرم. لازم نیست از من انتظار داشته باشند که مثل دستور دادن است. همه می‌دانند که من طرفدار قوم‌های زیر فشار و رنج‌هاشان هستم، اما باید رفتارشان هم مثل آدم‌های زیر فشار باشد. از یاد نبرید که من هم مثل همه‌ی جهودها، مردم فلسطین را موجودات "باز سر و کله‌ش پیدا شد" می‌دانم. نمی‌دانم چرا یک فلسطینی باید بیاید خانه‌ی من کوفت کند. دوست ندارم اصلن کسی به خانه‌ام بیاید. گاهی محمود کاریکاتوریست و بهرام کافی است. و مهران و سیما، حسن و مریم، هاکان و فامیل خودم اجازه دارند بیایند. بقیه بهتر است تو راهرو منتظر بمانند. البته لایلا اجازه دارد بیاید، شیلا، فریبا، آنجلینا جولی، فرانکا پوتنته، نائومی و دختر غرغو و همه‌ی موجودات دیگر که می‌توانند به من و نرگس کمک کنند تا به بعد ک.پ. برسیم.

دو تا موجود آمدند نزدیک من ایستادن که از چند روز پیش می‌شناختم. برای همین اسم‌شان را پیش‌تر در کتاب نیاوردم. نویسنده حتا در زمان نوشتن داستان غیر زندگی‌نامه هم به آدم‌های تازه برمی‌خورد. گرچه برخی فکر می‌کنند این با نوعی بیماری بستگی دارد. حالا بگذریم. رامین بهشتی و جهانگیر چه می‌دانم چه کوفتی. هر دو تاشان آدم‌های جالب! قابل تحمل و دگرجنس‌گرا هستند با دید سالم نسبت به زندگی، کار و مرگ. به نظرم پند سال دیگر بورژواهای تازه‌ای خواهند بود. هرچند هنوز دارند می‌گردند. در جست و جو هستند. دوتایی‌شان در جایی هستند که من پام به آن‌جاها نمی‌رسد و اسم‌اش را هم هرگز نخواهم آورد. فکرش را بکن که نشسته‌اند و دارند همبرگر یا نان و پنیر می‌خورند. مزاحم این دو جوان نخواهم شد.

جالب این است که بگویم رامین بهشتی هنوز سی سال‌اش نشده، اما زمانی نامزد صدف بوده است. این را از صحبت اولم، وقتی تو ایوان رستوران هاکان نشسته بودیم، فهمیدم. هنوز از آن تیپ‌های نوچه‌ای است، نه قهرمان دوندگی، نه فوتبالیست خوب، نه جراح تازه دیپلم گرفته، نه هنرمند و استوار ژاندارمری. نه، هیچ‌کدام نیست. رابطه‌ش با صدف مربوط به زمانی است که تازه برای اولین بار صدف را دیدم. رابطه‌شان، یا ادامه‌ی رابطه‌شان نمی‌توانست دوام داشته باشد. بیش از این چیزی نمی‌گویم. آن‌چه میان آن دو اتفاق افتاده، جزئی از زندگی خصوصی‌شان است. اگر بخواهند بریزندش تو خیابان، بهتر است خودشان کتاب بنویسند. به رامین و جهانگیر گفتم: "هوا خیلی گرمه."

جهانگیر گفت: "آره."

رامین گفت: "وحشت‌ناک."

خیلی جالب است. دو شخصیت فرعی رمان. چون در نزدیکی خودم زندگی می‌کنند، می‌توانم باشان قدمی بزنم. یا بگذارم بروند خانه. اگر



حالش را داشته باشم. به دلیل ظهور شخصیت‌های تازه، لازم نیست به آن سرهنگ دیوث و زنش فریده یا عسل و شوهرش بپردازم. این بایگانی شخصیت‌های من هم کامل است. یادت باشد. یا... صبر کن ببینم. شاید شوهر عسل را بعدها لازم داشته باشم. به هر حال اگر گهگاهی سر و کله‌ی شخصیت تازه پیدا بشود، می‌توام شخصیت دیگر را، که به اندازه‌ی کافی نقش‌اش را بازی کرده، از در پشتی با لگد بیندازم بیرون. مثل پدر بزرگ، آقامعلم، حوری و جعفر و چندتا یوسف.

البته اگر حال و حوصله داشته باشم یا نیاز، قدغن نمی‌کنم که یک زمانی سر و کله‌شان پیدا بشود. درست نیست مثلن که پدر بزرگ را به چاه فراموشی پرت کنم. به عنوان نویسنده باید انواع آهن را در انواع آتش و کوره داشته باشی. حالا اگر یکی از آتش‌ها به پت پت افتاد، مهم نیست. به شرطی که خاموش نشود.

من معلم خوبی برای کلاس داستان‌نویسی هستم. اما چندان علاقه‌ای برای راه انداختن کلاس ندارم. نویسنده‌ی حرفه‌ای هستم و پیاده‌روی هم زیاد می‌کنم و نمی‌خواهم کار دیگری داشته باشم.

جهانگیر پرسید: "چی شده؟"

گفتم: "یه پیرزن سوئدی کله پا شده و از دماغش خون می‌یاد. حتمن یکی زنگ زده به آمبولانس و حالا منتظریم تا برسه." - چه قدر جهانگرد زیاد شده.

- اره.

رامین گفت: "هرجا می‌ری اینارو می‌بینی. کافه‌ها و رستورانارو قرق کرده‌ن. عوضی هم هستن."

گفتم: "باس کتلت سرخ شده تو وایتکس بهشون داد. واسه روندن سگا و گربه‌های ولگرد این کارو می‌کردیم. یه تیکه ابر پلاستیکی هم بد نیس. شکمشون باد می‌کنه و مرگ نکبت‌باری نصیبشون می‌شه. یه سگ داشتیم که اسمش تیمور بود. زنده موند، چون کتلت دوس نداشت."

رامین و جهانگیر لب‌خند زدند. از آن موجودات نیستند که از هر حرفی غش کنند. مردم، زیادی به شوخی می‌خندند. لب‌خند کافی است. هیچی چیزی آنقدر خنده‌دار نیست که قهقهه بزنی و خنده نثارش کنی. خودم کم می‌خندم یا هرگز نمی‌خندم. در این مورد در رمان سکوت. این کتاب بی‌تردید یکی از عمیق‌ترین کتاب‌های من خواهد بود. ناقدان دندان قروچه خواهند رفت و از سر ناتوانی خواهند نوشت که من به کلی دیوانه شده‌ام. هرگز! من عاقل‌ترین و متعادل‌ترین مرد موجود روی زمین هستم. و اگر چنین باشی، بی‌تردید تو را احمق و دیوانه خواهند دانست. به خصوص - اگر مثل من - نیمه دیوانه هم باشی. اما بی‌گمان دیوانه نیستم.

آنجا ایستاده بودیم. به تماشای شلوغی دور و بر جهانگردی سوئدی و منتظر آمبولانس و کشیدن سیگار. رامین و جهانگیر هم از آن آدم‌ها هستند که درست مثل من می‌توانند حسابی وقت تلف کنند. دلیل می‌آورند که روی کره‌ی زمین اتفاق جالب توجهی نمی‌افتد. جز این زیاد نمی‌شناسمشان. تازه شناخته‌ام و دیگر هم عادت ندارم به درون آدم‌ها نفوذ کنم. آدم‌ها همانی‌اند که هستند، تا زمانی که مزاحم من نشده‌اند، کاری باشان ندارم.

پیرزن را خوابانده بود تو پیاده‌رو. با این حال ازدحام شده بود. حالا حوصله ندارم اسم همه‌ی ماشین‌ها را ببرم که ایستاده بودند، با راننده‌ها که سرشان از پنجره بیرون بود. اوپل، فورد، اوپل، فولکس واگن، هوندا، دو تا فولکس واگن، باز اپل، پورش، اوپل، بنز، فورد، اوپل، هوندا، رنو، رنو... باز هم می‌توانم وقت تلف کردن با نام بردن از آن‌ها. هوندای CBR 600 FS هم موتور زشتی نیست. این را می‌دانستیم از پیش. زیاد با مدل CBR 600 F تفاوت ندارد. حالا تفاوت‌ها را بشمارم؟ به درد چه کسی می‌خورد که بداند زین این مدل F دو تکه است؟

جهانگیر گفت: "آمبولانس دیر کرده؟"

رامین گفت: "از راه دوری که نمی‌یاد."  
گفتم: "نه."

سیگاری روشن کردیم. جهان‌گردان سوئدی عصبانی بودند. بله، ایکیا دارند و ساب و ولوو، اما یک پیرزن عوضی که تو خیابان این شهر افتاده و از دماغ‌اش خون می‌آید، باعث شده یک گله‌شان به وحشت بیفتد. مرا هرگز نخواهی دید که تو خیابانی در استکهلم یا مالمو افتاده باشم به خون‌ریزی. به این دلیل که عاقل هستم و در خانه می‌مانم. و در گذشتن از خیابان سکندری نمی‌خورم. با همه‌ی عقل و هوش فراوانم نتوانسته‌ام کشف کنم چرا مردم، بدون دلیل به کشور دیگر می‌روند. یک عالم در این باره نوشته‌ام اما اگر فکر کنی که این به جماعت جهان‌گرد درسی داده، سخت در اشتباهی. برای همین این اواخر از حرفه‌ی خودم خسته شده‌ام. نوشته‌ی نویسنده هیچ تاثیری ندارد. جنگ تمام نمی‌شود، گرسنگی آخر نمی‌شناسد، آدم‌ها سفر می‌کنند و حتا سیل و توفان و زلزله بیش از پیش است. بیش از زمان چاپ نخستین کتابم در سال پنجاه و هفت. خیلی باید آدم سرسختی باشم که هنوز به تولید ادبیات ادامه می‌دهم. ممکن است بپرسید: برای نویسنده مهم است که به خاطر کتاب‌هاش جهان تغییر کند و بهتر شود؟ خوب، پاسخ من این است که بله، مهم است، به خصوص برای خودم. شرط می‌بندم که اگر پس از چاپ نخستین کتابم جنگ و زلزله و توفان و گرسنگی و آخوند و مسافرت و جاکش کم‌تری وجود داشت، کم‌تر از اکنون خسته بودم. چرا دست از نوشتن برنمی‌دارم؟ وقتی نوشتن و ننوشتن من تفاوتی نداشته باشد، چرا دست نمی‌کشم؟ برای این‌که از نوشتن خوشم می‌آید. چون نمی‌دانم چه کار دیگری باید بکنم و چه کاری از دستم برمی‌آید. برای این‌که به خاطر تولیدات ادبی‌ام، پس از چهارسال می‌توانم یک بی‌ام و نو برای نرگس بخرم. برای این‌که – این را با اطمینان می‌گویم – این‌جا و آن‌جا آدمی هست که از کتاب‌هاش خوش‌اش می‌آید و منتظر است. این را نرگس هر روز به من می‌گوید. شاید آن آدم با خواندن کتاب من امیدوار بشود و از خودکشی صرف‌نظر کند. دقیق نمی‌دانم این را، البته.

بگذار از شکایت دست بردارم. خورشید می‌تابد، با دو جوان ساکت و شنگول ایستاده‌ام در خیابان خودم و دارم سیگار می‌کشم. آمبولانس دارد می‌آید طرف پیرزنک. احساس سلامت ندارم که هیچ، فکر می‌کنم دارم می‌میرم. می‌توانم فرار کنم و بروم به خانه‌ام. و دختر خیلی زیبایی دارد از آن سو می‌رود.

گفتم: "نیگا، اون جا رو. چه خوشگله."

رامین گفت: "اوه، محشره."

جهانگیر گفت: "می‌شناسمش." سوی دختر دست تکان داد. دختر هم دوستانه برایش دست تکان داد. رامین و جهانگیر، با همه‌ی ساکت بودن‌شان، همه‌ی مردم این شهر را می‌شناسند. فکر می‌کنم، حدس می‌زنم، چون کافه‌ای دارند پرمتتری. و چون به شکل دل‌چسبی اجتماعی هستند. دلم می‌خواست در سن آن‌ها بودم. همین قدر هم اجتماعی. آن وقت می‌توانستم یک عالم آدم بشناسم، در حالی که حالا، عملن آدم نمی‌شناسم.

کسی – نه آن دختر زیبا البته – ازم امضا خواست. جوانک گفت که برای مادرش می‌خواهد. چهارده سالی داشت. اسم مادرش ملیحه بود. امضای سال شصت و سه را بهش دادم. دلم می‌خواست. به هر دلیلی حالا. یکی از ناشناخته‌ترین امضاهاست. گرچه همان سال کتاب چشمان زیبا منتشر شد. رمانی که به ادبیات پارسی چهره‌ی دیگری داد. هشتاد و پنج درصد از ناقدان آن را کتاب بدی دانستند که چهره‌ی ادبیات را زشت کرده بود. نه، به چهره‌ی ادبیات گند زده. یکی شان نوشت که بهتر است به جای آن چهره، دماغ کارناوالی به ما بدهید. آن یارو ناقد، یادم می‌آید در جوانی

مرد. از سرطان ریه. در ضمن پس از چشمان زیبا، گرسنه‌گی، نکبت، جنگ و سفر در جهان افزایش یافت.

پسر ملیحه از دریافت امضا برای مادرش خوش‌حال شد و لب‌خند زنان گورش را برد. شلوار اقتضاحی به پا داشت با کفش اقتضاح‌تر مناسب آن. مثل شلوار و کفش همین رامین بهشتی. فکر کردم پسر ملیحه خواهری دارد با اسم آیدا. روزی از روزها دوست آیدا که فاطمه نام دارد به خانه‌شان می‌آید. آیدا می‌گوید "همین الان می‌خواستم برم دوش بگیرم چون از گرما خیس عرق شده‌م." فاطمه می‌گوید "منم خیس عرق شده‌م." هر دو دختر حدودن چهارده ساله تصمیم می‌گیرند با هم بروند زیر دوش که در مصرف آب و گاز صرفه‌جویی شود. در اتاق هستند و دارند می‌خندند که لباس‌شان را یکی یکی درمی‌آورند. آیدا به دقت تن عرق‌کرده‌ی فاطمه را نگاه می‌کند و فاطمه نیز تن خیس از عرق آیدا را. این دومی زودتر از اولی تحریک می‌شود، نوک پستان‌اش سفت می‌شود و احساس می‌کند کس‌اش دارد خیس می‌شود. فاطمه هیجان دوست‌اش را می‌فهمد و خودش هم...

گندت بزنند. آمبولانس رسید و پشت سرش ماشین پلیس. برای خوانندگان خارجی‌ام باید بگویم که پیش‌ترها ده نوع یا کمتر و بیش‌تر پلیس و گزمه و عسس و گه و جاکش و لات و چماق‌دار داشتیم. همه شدند یکی. در این مورد به خارجی‌ها اطلاعات کمتری باید بدهم. به دلایل امنیتی. این امنیتی‌ها، اطلاعات مرا جاسوسی خواهند نامید و مرا می‌گیرند و می‌اندازند زندان. تو سرزمین جاکش‌ها هستم و باید مواظب باشم.

هم راننده آمبولانس و هم آجان پلیس را می‌شناختم. هر دو شان از طرفداران تیم پرسپولیس بودند. برام دست تکان دادند. برایشان دست تکان دادم. رامین پرسید: "خیلی آدم می‌شناسی؟"

گفتم: "نه زیلد."

جهانگیر گفت: "اما خیلی‌ها رو می‌شناسی."

گفتم: "اتفاقیه. یه جور فن رمانه."

پرسید: "چی؟"

- هیچی. جدی نبود.

آمبولانس‌چی با هم‌کارش پیرزن را گذاشتند تو آمبولانس و پیرمردی سوندی هم رفت و نشست توش. طرفدار پرسپولیس آمد سوی من و گفت: "پرسپولیس مساوی کرد. نظرت چیه؟"

گفتم: "به ناحق. داور دیوث یه گل رو قبول نکرد."

گفت: "بالاخره یکی پیدا شد که فوتبال رو بفهمه. بقیه آدم‌ها فقط زر می‌زنن. حالی‌شون نیست. تازه اون توپ که حساب شد، از خط دروازه رد نشده بود."

پرسیدم: "خط دروازه؟ نیم متر عقب‌ترش هم رفته بود."

آجان گفت: "این آقا فوتبال رو می‌فهمه." رو به رامین و جهانگیر گفت. بعد با لحن تهدیدآمیز از آن دو پرسید: "شما طرفدار چه تیمی هستید؟"

رامین گفت: "پرسپولیس."

جهانگیر گفت: "من دنبال نمی‌کنم."

آجان گفت: "به‌تره این کارو نکنی."

پرسیدم: "این زنه چه‌ش شده بود؟"

- سکندری خورده تو خیابون. تو سوند که دست‌انداز وجود نداره. یه بار تو سوند بودم. یه چاله یا قلنبه یا کوفت ندیدم. اگه دروغ بگم همین باتوم تو کونم."

هم‌کارش آمد: "دیدی پرسپولیس چه محشر بازی کرد؟"

گفتم: "آره، پیروزی حقش بود."

- اون یکی تیم تو بازیای دست سوم هم نمی‌تونه بازی کنه. بذار این دفه بیان ببینن چه بلایی سرشون می‌یاد."

طرفدار تیم دیگر، که معلوم نبود از کدام گوری پیداش شده بود، گفت: "بذار اول ببینیم."

آن یکی گفت: "تو دیگه زر نزن. اونا فوتبال نمی‌دونن چیه. چن بار اینو بگم."

گفتم: "آقایون، از دیدن تون خوش حال شدم. حالا بریم پی کارمون."

طرفدار پرسپولیس گفت: "آره، راستی یوسف، یکی از این سوئدیا مشکوک نیگا می‌کنه. بهتر نیست ببریمش کلانتری؟"

همکارش گفت: "ولش کن بابا. حوصله‌ی سوئدیارو ندارم. با اون زبون شون. می‌دونی که تو سوئد دست‌انداز وجود نداره؟"

- جدی می‌گی یوسف؟

در حال بحث با هم رفتند سراغ ماشین.

جهانگیر گفت: "چه احمقایی."

گفتم: "همینه دیگه."

رامین گفت: "آره."

گفتم: "من دیگه می‌رم خونه."

رامین گفت: "امشب می‌یای پیش هاکان؟"

- شاید. شما چی؟ نباس تو کافه‌ی خودتون کار کنین مگه؟

- امروز تعطیلیم.

- پس شاید امشب ببینمتون.

- تا بعد.

- باشه.

رفتم خانه. دراز کشیدم رو کاناپه. شروع کردم به خواندن مجله‌ی موتور.

چیز تازه‌ای نداشت که توجه جلب کند. حتا مقاله‌ای با عنوان انگلیسی.

بهتر است ببندازمش تو سطل آشغال. به چه دردم می‌خورد؟ یک کلمه‌ی

انگلیسی یاد گرفته‌ام؟ یا اصطلاح؟ این همه پول و هیچ. اما اگر خودم را

به موتور مشغول نکنم، سرگرمی دیگری ندارم. پزشک هم

گفت: "بدجوری عصبی هستی. بهتره دنبال یه سرگرمی باشی."

سیگاری روشن کردم. شروع کردم به تماشای عکس هوندا فایربلاد.

طراحی و تولید موتورسیکلت کار آسانی نیست. کسانی را که بلدند، تحسین

می‌کنم. یکبار، چیزی مثل برق از گردنم گذشت. گونه‌ای جنبش شیمیایی

ناشناخته در تن. حالت بعد تهوع گرفتم. بوی نا به مشام رسید. انگار

شیطان از دوزخ مایع وحشت‌ناکی به تنم تزریق کرده باشد. مثل روزنامه

مچاله شدم. مغزم شروع کردن به چرخیدن در جمجمه. بدجوری مریض

بودم. می‌خواستم سرم را بکوبم به دیوار. می‌خواستم گلوی گرگر را در

شب مهتابی گاز بگیرم. می‌خواست پوست خودم را گاز بگیرم و بجوم.

حیوانات درون خون من به جنبش افتادند، عضله‌های تنم شد مثل آدامس

جویده، حضور خودم در جان، تکه تکه شده بود انگار. این چیزی است که

پزشک‌ها پاسخی برایش ندارند. این جور حمله‌ها در هیچ برگی از

کتابشان نیست. همین است که مرا خاص می‌کند. در حالی که نمی‌خواهم

خاص باشم. شاید هستم. به همین دلیل نه می‌خواهم خاص باشم و نه بمیرم.

آدم‌هایی هستند که نه خاص هستند و نه می‌خواهند بمیرند. زندگی و تن‌شان

نفرینی است و تعجب می‌کنند که ناخواسته در زمین فرو می‌روند و به

تمامی نابود می‌شوند. بی‌آن‌که راه حلی برایش باشد. وقت چی؟ وقت شناسی

چی؟ چرا حالا؟ فکر کردم تمام است. فکر کردم دارم خودم را از

درون چاله‌ای بیرون می‌کشم که دستی ناشناخته مرا به درون آن هل داده

است. چاله‌ای پر از گل، مار، موش و موجوداتی شبیه خرگوش. زیر

پوست من چه اتفاقی دارد می‌افتد. ملاقه را چه کسی ولو می‌کند، جز

شیطان که هر وقت دلش بخواهد می‌آید و می‌رود و هرگز هم حاضر

نیست قراردادی امضا کند و تنها هدف‌اش این است که وادارم کند از

خودم نفرت داشته باشم و روزی اسلحه بردارم و فرمان توقف بدهم به همه‌ی ناراحتی‌ها و بیماری‌ها.

خودم را کشاندم سوی کثوی داروها و با دست لرزان توانستم قرصی بردارم و بدون جرعه‌ای آب بیندازم بالا. دراز کشیدم بر کف چوبی به التماس از قرص که زودتر اثر بگذارد و حالم بهتر شود. غر زدم "واسه همین ساخته شدی دیگه دیوث. عزیز من. که حال منو بهتر کنی. دیگه طاقت ندارم. گردنم داره می‌شکنه. بهش حمله کن. منو خوب کن، منو خوب کن، منو خوب کن..."

حالم بهتر شد. زود هم خوب شد. خیلی تعجب کردم و داشت گریه‌م می‌گرفت. کمی دراز کشیده ماندم. با چشمان باز، تا ببینم خواب نیستم و در رویا نیستم. نه، خواب نبود، رویا نبود. واقعیت بود. واقعیتی که شیطان برای اولین بار از درون آن بیرون رفت.

بلند شدم و رفتم به اتاق نشیمن و ولو شدم رو کاناپه، بی‌حال از حمله‌ی آخر. حمله‌ی تازه‌ای نیامد. عضلات گردنم درد بسیار داشت و کم‌کم کم‌کم تیر می‌کشید. اما می‌شد سر کرد با آن. درد را می‌توان تحمل کرد اگر چهره‌ی قابل شناسایی داشته باشد. اگر نامی داشته باشد. اگر ببینی که بر درگاه ایستاده و بارانی به تن دارد و آماده است تا گورش را گم کند به درون تاریکی ناشناخته. درد با بارانی به تن و کلاه به سر.

بلند شدم و درون خانه‌ی خودم قدم زدم. با خودم گفتم قدم‌ها به حساب نمی‌آیند. هرگز. هرگز انسان بدون درد نخواهم بود. تا جاودان بی درد نخواهم بود. مهم نیست. مهم نیست. تا زمانی که بتوانم تو خانه‌ی خودم بچرخم و بتوانم نفس بکشم با ریه‌ها، پر از هیجان و تمنا، در انتظار آمدن نرگس و تیمور.

به نرگس نخواهم گفت. درباره‌ی این حمله‌ی آخر. نیمی از دردهام را پنهان می‌کنم ازش. به خاطر خودش. شاید تو کتاب تازه‌م بخواند. آن‌گاه خواهم گفت این‌ها رمان تخیلی خودزندگی‌نامه‌ای است.

دوباره رفتم و نشستم و سیگاری روشن کردم. پس از آن‌که ته سیگار هنوز روشن قبلی را خاموش کردم، البته. آن‌چه می‌تواند مشکل نامیده شود این است که همیشه سر حال و خون‌سردم. آن مشکلی که مشروب می‌تواند به وجود بیاورد، در من نیست. الکل در خونم وجود ندارد. مشکل مشروب‌خواری را همیشه جدی گرفته‌ام، به خصوص از زمانی که ترک کردم. شب‌های بسیار بوده است که با ترس وارد می‌خانه‌های شده‌ام و نمی‌دانستم می‌توانم رو صندلی بنشینم یا پیش از آن با کله می‌خورم زمین. می‌دانستم در آن می‌خانه همه مرا می‌شناسند و یکی هم پیدا نمی‌شود مرا بترساند، با این حال ترس گلوم را چسبیده بود و داشت خفم می‌کرد. حتا بهترین دوستم یوسف هم نمی‌توانست خطر را براند. مشکل این بود که هیچ‌کس، حتا یوسف هم در جریان حمله‌های ترس، پارانویا، تردیدهای فردی و غیره‌ام نبود. این رازی بود که تنها با گلی و چند پزشک در میان می‌گذاشتم. آن وقت جوان‌تر بودم و تن‌ام بسیار قوی‌تر از حالا بود. پر از امید بودم و حاضر نبودم بگذارم کسی بفهمد کیسه‌ای هستم پر از درمانده‌گی و گه لرزان. خون‌سرد، آن‌گونه که می‌توانی انتظارش را داشته باشی، مثل خرس قطبی سیر، می‌رفتم و می‌نشستم تو می‌خانه و ویسکی دوئل سفارش می‌دادم. در تن‌ام دل به هم خوردگی و آرزوی رفتن، رفتن از این مکان، رفتن از این کره، رفتن از خودم می‌جوشید. هیچ جان و جانوری هم فکر نمی‌کرد: این مرد دارد می‌میرد. اولین ویسکی آرام می‌کرد، دومی بی‌حس می‌کرد، سومی بیرون می‌کرد، چهارمی تا بیستمی سبب می‌شد تا تبدیل شوم به مردی قوی و صبور که تنها می‌نوشتید و می‌نوشتید. هیچ کس و کونی از من به امان نبود و هیچ کس و کونی نمی‌خواست از من به امان باشد. خدای جوان و زیبایی ادبیات بودم و شب جوانان سگ وفاداری افتاده بود زیر پای من. صدای موسیقی بلند بود،

زنان موس موس می‌کردند دنبالم، دوستانم وفادار بودند، خطر برای همیشه رفع شده بود، مشروب پادشاه بود و من امپراتور. پیش آمد که در می‌خانه خرگوشی می‌دیدم زخمی و خون‌ریزان. دیگر چه؟ خرگوش می‌مرد و ناپدید می‌شد. سپیده‌ی صبح راه می‌افتادم سوی خانه. اگر گلی خواب بود و هنوز نرفته بود سر کار، بیدارش می‌کردم و بهش درباره‌ی زندگی و ایده‌های خودم از آن می‌گفتم. در طول روز، پس از ساعت‌ها غلت زدن در بستر، معلق میان خواب و کابوس، سردرد داشتم. تنها بودم و ترسان و همه کاری که می‌کردم فشردن دندان‌هام بر هم بود، پس از مسواک. بعد هم می‌رفتم سراغ بطری مشروب. این زندگی نبود. مشروب شریک جرم جنایت بود. جنایت این بود که ما - من و مشروب - کسی را نابود می‌کردیم و آن کس خود من بودم که به تخم‌ام هم نبود. تا روزی که پزشک گفت: "پنج سال دیگر اگر بنوشی، مرده‌ای." یک‌باره احساس کردم نمی‌خواهم بمیرم. نمی‌خواهم کسی را نابود کنم و خودم را اصلن و ابدن. کنارش گذاشتم. تصمیمی بی دلیل و منطق. روزهایی هست، حنا سال‌ها پس از گذشت آن ماجرا که از تصمیم خودم پشیمان می‌شوم. خوش‌بختانه روزهای بسیاری هم هستند که به این تصمیم آفرین می‌گویم.

دوباره مجله‌ی موتور را دست گرفتم، چندتایی لغت و اصطلاح انگلیسی یاد گرفتم و آهان، نرگس و تیمور هم آمدند. انگار آنان نبودند که به خانه آمدند؛ خود من بودم. در آغوش‌شان گرفتم، انگار که سال‌ها از هم جدا بوده‌ایم. نرگس نگران پرسید: "روز خوبی نداشتی ها؟"

درباره‌ی روزم گفتم. با همه‌ی قول و قراری که گذاشته بودم تا از ورود شیطان و رفتن‌اش پس از بالا انداختن قرص نگویم. از لیلا گفتم، از هاکان، از پیرزن سوئدی و دست انداز خیابان‌های شهر، از رامین و جهانگیر و از آدم‌ها و چیزهای دیگر. او هم گفت که کارش عالی بوده و دلش هم برام خیلی تنگ شده بوده.

گفتم: "هنوز زنده‌ایم."

گفت: "آره، و ادامه‌ش می‌دیم."

من شیرقهوه نوشیدم و او شراب سفید. گفت: "تم عرق کرده، می‌رم دوش بگیرم."

پنج دقیقه بعد آمد، با حوله‌ای پیچیده به تن. حمله کردم بهش و با دندان حوله از تن‌اش کشیدم. قطره‌های بر تن داغش گوارا بود. با نوک زبان چشیدم و نوشیدم. لباس از تن کشیدم. با هم سیگار روشن کردیم.

مردم نباید فکر کنند که برام آسان است نوشتن از رابطه‌ی جنسی با زن خودم، در کتاب تازه‌ام. می‌دانم وقتی دارم از خیسی کس نرگس می‌نویسم، در اصل دارم از کس شخصی متعلق به زندگی شخصی خودم می‌نویسم. او مشکلی ندارد، من هم، اما خوب، می‌دانید دیگر. اگر نمی‌دانید، بدانید. بیرون، در جمع، خیلی با ادب و آرام هستم. بیرون از ادبیات کسی کلمه‌های سه و دو حرفی کبر و کس را از من نشنیده و نخواهد شنید. مگر آن‌که در میان جمع خاصی از دوستان نزدیک و مورد اعتماد فکر کنم می‌شود چنین کلماتی را گفت.

این را باید می‌گفتم که بی حساب شویم. در حالی که در این فاصله سرم را برده بودم میان پاهای به نهایت از هم گشاده‌ی نرگس و داشتم با شور و هیجان کس‌اش را می‌لیسیدم. ناله‌هاش آن قدر دل‌نشین‌اند که نگو. رشته‌های پشت سر هم ارگاسم بود که می‌آمد و هنوز مشغول بودیم. عجب جنده‌ی خوش‌مزهای است او. انگشت شست‌ام تا ته تو سوراخ کون‌اش بود. کاری که او را داغ می‌کرد و هیجان زده. با انگشتان خودش از نوک پستان‌هاش نیشگون می‌گرفت. داد می‌زد که می‌خواهد کیرم را به دهانش بگذارد. با کون برهنه نشستم رو پستان‌هاش و او کیرم را به دهان گرفت و مکید. با دست کس خواهانش را می‌مالید و هنوز ارگاسم می‌خواست و می‌گرفت.

ازم خواست او را بگیریم. مثل نر سگی که ماده سگ را می‌گاید. رو دست و زانوهایش نشست و برق کس خیس و حشری‌ش از پشت چه جلوه‌ای داشت. مناره‌ام را فرو کردم تو. کار دیگری نمی‌توانستم و نمی‌خواستم. دیوانه‌وار و وحشیانه گاییدم‌اش. همان گونه که خود می‌خواست. در خیال من فاطمه و آیدا داشتند یکدیگر را گاز می‌گرفتند. با دهان وحشی دنبال کس نرس یکدیگر می‌گشتند، می‌مکیدند و می‌نوشیدند. پستان‌های نرس جوان‌شان از لذت ورم کرده بود. به ارگاسم رسیدند و بلند شدند و آمدند به اتاق. آیدا آمد و با پاهای از هم گشاده نشست پشت نرگس، رو به من، تا من در حال گاییدن نرگس، او را چنان بیوسم که آب از گوشه‌های دهان‌مان راه بگیرد. بعد فاطمه در حال ورفتن با خود رفت نشست پشت من و تخم‌ها و کونم را لیسید و نرگس ارگاسم بسیار سنگینی گرفت؛ درست مثل من. آیدا و فاطمه هم ارگاسم عالی گرفتند و ما نعره زدیم و جیغ کشیدیم، هر چهارتامن، مثل حیوانات وحشی جنگل‌های افریقا و هر جهنم دره‌ی دیگر.

آیدا و فاطمه راضی و شنگول از اتاق زدند بیرون تا سرآخر دوش بگیرند، خودم را از درون نرگس بیرون کشیدم و او کیرم را تمیز کرد و من ته سیگار را بر لبه‌ی زیرسیگاری خاموش کردم و سیگار دیگری آتش زدم. برهنه در آغوش هم سیگارمان را کشیدیم و نوشیدنی‌مان را نوشیدیم و با هم ورفقتیم. پانزده دقیقه بعد با انگشت نرگس را به ارگاسم رساندم و او کیرم را گذاشت میان پستان‌هایش و مالید. حالا بس می‌کنم. گفتن از زندگی سکسی بس است. زیرا قرار گذاشته‌ام در داستان‌ام از زندگی سکسی زیاد حرف نزنم.

زیر دوش خودمان را سرسری شستیم. لباس پوشیدیم. به هم لب‌خند زدیم. گفتم: وقتی باهات سکس دارم، همه‌ی مریضی‌هام گورشونو می‌برن. سکس با تو هم بهتره و هم ارزون‌تر از رفتن پیش دکتر و خوردن قرص."

- هر چی دلت بخواد می‌تونی با من سکس داشته باشی.

- ممنون عزیز دلم.

تلفنی سفارش غذا داد. بیست دقیقه بعد زنگ زدند. احمد جان، آشپز افغانی خودش غذامان را آورد. نرگس پولش را داد. احمد جان گفت: "نوش جان." غذا خوردیم. خوش‌مزه بود. یک پرس غذا برای دوتامان بس است. بگویم که هیچ کدامان پرخور نیستیم. وقتی غذامان تمام شد، نرگس بشقاب‌ها را برداشت و برد پس بدهد به رستوران. بعد کمی حرف زدیم از اوضاع خانواده، خانه، احساس، مسایل مالی و غیره. به این نتیجه رسیدیم که اوضاع‌مان خوب است. نرگس به مادرش زنگ زد، به یکی از خواهرهایش و به پدر من. در این فاصله تله‌ویزیون تماشا کردم. فیلم مستندی درباره‌ی شیر. هربار، در آن لحظه که گورخری به چنگ می‌افتاد تا دریده شود، چشمانم را می‌بستم و کف دست می‌گذاشتم جلوی چشم‌هام. نرگس پس از تلفن رفت سراغ کمپیوتر من و چند فاکتور نوشت. در چند هفته‌ی گذشته کلی کار کرده بودم و فرستاده بودم که پول‌اش باید می‌آمد. کار و زندگی باید بچرخد. هر روز که چشم باز می‌کنم، شگفت زده‌ام که با نوشتن می‌توانم نان در بیاورم و حتی پول بنزین بوتل را بدهم.

این که نویسنده‌ای با نوشتن پول در بیاورد، عادی نیست. نویسندگان زیادی هستند که اجاره‌ی خانه‌ی محقرشان را هم نمی‌توانند بهند، چه رسد به خرید اسباب بازی برای بچه‌شان. فکر نکنی گناه از خودشان نیست. بهتر بود بچهدار نمی‌شدند. بچهدار شدن ریسک بزرگی است. بخت این‌که صاحب پسر بچه‌ی شیطانی بشوی و دمار از روزگارت در بیاورد، زیاد است. نود و سه تا نود و چهار درصد. اصلن بچه‌ی آدم می‌شناسی؟ من نه. یا می‌خواهی بگویی بهرام باقری بچه‌ی آدم است. آهان، آره، آیدا و فاطمه. اما آن‌ها دیگر بچه نیستند. نوجوانانی که می‌توانی باشان سکس داشته

باشی. دیگر بچه نیستند. بزرگسال هنوز رشد نکرده‌اند. پسر بچه‌ها با آن صورت پر لک و جوش‌شان را ول کن.

بدترین نوع بچه - اگر بهرام باقری را کنار بگذارید- کودکان مهد کودک و کودکانستان هستند. جانورانی هستند که نگو. باور نداری برو از اومبرتو اکو بپرس. او از بچه‌ها چنان بدش می‌آید که موقع عوض کردن پوشک نواش از کون‌اش ویشگون می‌گیرد. نابغه بودن و بچه دار بودن، با هم نمی‌خوانند. هیچ نابغه‌ای پیدا نمی‌کند که با بچه‌ها بتواند کنار بیاید. بچه‌ها نادان و بی‌شعورند. از یک بچه‌ی کلاس ششمی بپرس که سه رییس جمهوری امریکا را نام ببرد. علف زیر پات سبز می‌شود و جواب نمی‌گیری. کلاس ششم؟ از هر کلاس دیگری. "امریکا؟ یعنی چی؟" بچه‌های نوابغ و نیمه نوابغ حتماً نمی‌دانند فوتبال چیست. خوب، درست است، بچه‌ها اگر پدر و مادر درست و حسابی داشتند، می‌توانستند خیلی درست و حسابی‌تر باشند. اما ندارند. نود و چهار تا نود و نه درصد پدر و مادرها نفرت‌انگیزند. چند وقت پیش به حسن و مریم گفتم "ازدواج بله، بچه‌دار شدن نه. شما درست و حسابی‌تر از انی هستین که بچه‌دار بشین. اگه بچه‌دار بشین ها، دیگه قابل تحمل نیستین." گفتند که با همه‌ی این حرف‌ها می‌خواهند بچه‌دار شوند. "دوتایی مون بچه دوس داریم."

می‌توانی عوض کنی آدم‌ها را؟ آدمی‌زاد گرایش دارد به کاشتن و تولید مثل. از خودم می‌پرسم چرا. انگار برامان فرقی می‌کند که پس از مرگمان نام و نشانی باقی بماند یا نه. فکر می‌کنی زمانی کسی را که دلش بچه می‌خواهد بتوانم قانع کنم تا بچه‌دار نشود؟ با یک کامیون دلیل؟ برو به چیز دیگری فکر کن.

به نازی‌ها نگاه کن. و به حزب‌اللهی‌ها. کارخانه‌ی بچه‌سازی راه می‌انداختند. ارزش زنان بیش از رحم و ژن‌شان نبود. ارزش مردها که معلوم بود. جلادان درشت هیکل و سالم. تولید مثل کار فاشیستی است. ضدفاشیست واقعی، بورژوا، از تولید مثل ابا دارد. بورژوا به دنبال رفاه است. و زندگی خوب برای آدمی که هست و وجود دارد نه آدمی که به وجود خواهد آمد.

خیلی از مردها فکر می‌کنند از طریق زن، من. بهتری خلق کنند و بله، در وحشی‌ترین افکار و رویاشان می‌بینند که چه‌گونه پدر موزارت نوظهوری خواهند شد. به کمک برنامه‌های تلویزیونی، رنگین‌نامه‌ها و مجله‌های شیک و گران‌قیمت، آگاهیشان را در مورد بچه‌سازی و تغییر ژن و کروموزوم برای تولید دوباره‌ی موزارت می‌پرند بالا. یک فیلسوف روان‌کاو زبان نفهم با کله‌ی اسبی به‌شان می‌گوید "بله، جناب یوسف، بخت این‌که موزارت تازه‌ای تولید کنی، کمه اما وجود داره. البته باید بدونی که بخت تولید خمینی یا هیتلر تازه هم وجود داره." همیشه جلوی موزارت تازه، خمینی یا هیتلر تازه می‌گذارند. یوسف کمی فکر می‌کند و می‌گوید: "ترجیح می‌دم در این مورد حرف نزدم. با خمینی و هیتلر زیاد آشنا نیستم."

آدم‌ها گاهی به من می‌گویند که بچه‌ی تو چه جور آدمی خواهد شد. این تنها به خودم و نرگس مربوط است. این حرف احمقانه و توهین آمیز است. در اصل می‌خواهند بدانند من چه حقی دارم که تصمیم بگیرم تولید مثل نکنم. آن هم من. مردی که ساخته شده تا به یاری زن محشری چون نرگس فرزندان زیبا و درجه یک تحویل جهان بدهد. ابرفرزند. بله، بخت تحویل عقب‌افتاده‌ای که بعدها بشود هیتلر یا خمینی هم زیاد است. بعد هم لابد خواهند گفت "از آن مرد دیوانه با زن پتیاره‌ای که در همه‌ی کتاب‌هاش با پای گشاده از هم دراز کشیده، چه انتظار داشتی؟"

راستش، صادقانه بگویم؛ نه من و نه نرگس از بچه خوش‌مان نمی‌آید. برای همین هم نمی‌خواهیم.



به نرگس نگاه کردم که کار فاکتورها را تمام کرد. چه دختر زیبایی. هرگز، یک روز هم پیر نمی‌شود. شاهزاده خانم اساطیری است. ازش پرسیدم: "دلت می‌خواد یه سری بریم پیش هاگان؟"  
- باشه. این فاکتور آخری بود.

- تو عزیز منی.

- جون دلم.

تیمور را گذاشتم رو سینه‌م و پیچ پیچ کردم "خرگوشا کجان؟ خرگوشا کجان؟" گوش‌هاش را سیخ کرد و سرش را کج گرفت. ادامه دادم. "خرگوشا تو سوراخشون خوابیدن. امن و امان. ما باس مراقب‌شون باشیم. حیوونکی‌یا. ما باس مراقب حیوونکی‌یا باشیم. حتا اگه مریض باشیم و درد بی درمون داشته باشیم. اونا از ما مریض‌ترن. ما بچه‌های خداییم و باس اونایی رو که بدبخت به دنیا اومدن کمک کنیم." تیمور لیبی به صورت‌ام زد. چنان با اعتماد به نفس که خنده‌م گرفت.

نرگس گفت: "وقتی می‌خندی خیلی خوشگل می‌شی."

گفتم: "تو همیشه خوشگلی. بی خنده و با خنده."

فاکتورها را چاپ کرد و داد دستم. گفتم: "موافقم. بفرست‌شون."

- فردا پست می‌کنم.

آمد کنار من و تیمور. گفتم: "اینم خونواده‌ی ما." نرگس گریه‌ش گرفت. هق هق کنان گفت: "این خونواده رو نمی‌خوام از دس بدم." با کف دست اشک‌هاش را پاک کردم و گفتم: "هرگز، هرگز."  
نرگس لب‌خند زد: "بریم بیرون. تابستونه."

داد زدم: "تابستون!"

بلند شدید. نرگس تیمور را بغل کرد و از خانه زدیم بیرون. تو ایوان رستوران هاگان سه نفر بودند. هاگان، جهانگیر و رامین. چند نفر دیگر که نمی‌شناختم، آن سوتر نشسته بودند. کمی بعد مهران و سیما آمدند و بعدش هم حسن و مریم.

شب تابستانی را گذرانیدیم. چیزی نوشیدیم و ور زدیم. هفته‌ای بعد دوباره آنجا نشسته بودیم. و خیلی‌ها خسته بودند، به دلیل شب زنده‌داری در شب‌های جشن تابستانه که - همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد- سگ‌ها از تو چاله‌ی خیابان آب می‌خوردند و سر پا می‌خوابیدند و دختر معتاد نفرینی برهنه شده بود و حراج زده بود به تن‌اش و کسی محل نمی‌گذاشت.

در ایوان هاگان از جشن‌های گذشته گفتیم و گرچه این جشن‌ها به نفع کاسب‌های کوچک بود، همه بر این نظر بودند که در زمانه‌ی ما دیگر جایی برای این‌جور جشن‌ها نیست.

مهران و سیما رفتند به بستر، مثل حسن و مریم. نرگس هم فردا صبح زود باید می‌رفت سر کار. به او و تیمور شب به خیر گفتم و با نگاهی خواهان دنبال‌شان کردم که رفتند خانه.

هاگان گفت: "نرگس زن محشریه."

گفتم: "معلومه."

رامین گفت: "آره."

جهانگیر گفت: "منم زن محشری دارم. قرعه به نامم افتاده."

رامین گفت: "من نه. فکر می‌کردم دارم، اما فکر اشتباهی بود."

پرسیدم: "دلت بر اش تنگ شده؟"

گفت: "اگه دس از سرم برداره آره. اما راحت نمی‌ذاره. روحش تو سرمه.

دلم می‌خواد بره اما نمی‌شه."

گفتم: "یه وقتی این کارو می‌کنه. آخه بعضی زنای جوون فکر می‌کنن خوش‌بختی تو راه دوره. بذار امیدوار باشیم که اشتباه می‌کنن."

رامین گفت: "آره باس امیدوار باشیم."

جهانگیر گفت: "آره."

کمی بعد چند دختر از جلوی ایوان گذشتند که گهگاهی سر می‌زدند به رستوران هاکان. هاکان به‌شان تعارف کرد. یکی‌شان پذیرفت. بقیه گفتند که خسته‌اند. آن یکی نشست، تلفن همراه را درآورد و شروع کرد به ورفتن. ام‌ره به دستور هاکان برایش شراب سفید آورد. دختر که حواس‌اش نبود تشکر کرد و گفت: "دارم یه پیام می‌فرستم".

گفتم: "چه کار دیگه‌ای بلدی؟" سیگاری روشن کردم. نشسته بودیم آن‌جا. نیم شب. آقای پارسی احساس بد، دل به هم خوردگی، عصبی، ترس و غیره نداشت. حالش خوب بود. هاکان پرسید: "پیرهن تازه خریدی؟" دختر به پیراهنش نگاه کرد: "نه، مال دو سال پیشه." به تایپ حروف رو تلفن همراه ادامه داد. پیام کوتاه هم می‌توانی بفرستی، اما او دست بردار نبود. چه غلطی داشت می‌کرد این دخترک. اصلن کی بود؟ چه سابقه‌ای داشت؟ زیبا نبود، اما چیزیکی از قابل تحمل بودن داشت. در خیال آوردم آن دخترکی را که به عشق چه گوارا رفته بود بولیوی و حالا داشت پستان‌هاش را می‌مالید به پستان‌های این قحبه. کمی بعد شروع کردند به لیسیدن زیر بغل یک‌دیگر. آن دخترک از بولیوی برگشته و زیر بغل‌اش را تمیز کرده بود. هاکان گفت: "اما پیرهن قشنگی‌یه."

قحبه گفت: "آره."

با خودم فکر کردم: خب زنیکه، دست از سر تلفن بردار. پشت سر هاکان برو تو آشپزخونه و یک ساک حسابی برایش بزن. نمی‌بینی که این جوون احتیاج داره به تفریح و لذت.

پرسیدم: "کافتون باز تعطیله؟"

رامین گفت: "آره. وقتی حال نداریم، می‌بندیم."

جهانگیر گفت: "امروز خوب کار کردیم. ساعت یازده خسته شدیم."

رامین گفت: "همه‌ی روز پر از آدمای احمق عوضی."

جهانگیر گفت: "جهان‌گردا!"

گفتم: "جهان‌گردا و احمقا. دست بر نمی‌دارن از کاراشون تا جهان یه نفسی بکشه از دست‌شون."

چرا این را گفتم؟ چه منظوری داشتم؟ منشی ناشر ازم نخواهد خواست که بهتر است این جمله را حذف کنم؟ باشد. به یک شرط: پستان‌هاش را نشانم بدهد. اصلن نوشتن چه سودی دارد اگر پاداش آن تماشای پستان زنان نباشد؟ از یوسف حسینی بپرسید که - حرام‌زاده‌ی پیر - درباره‌ی هر چیزی نظر می‌دهد. از وقتی که خنجر به پشت بورژوازی فرو کرده، تحمل‌اش را ندارم، با همه‌ی سعی‌ای که می‌کنم تا کارش را نادیده بگیرم. هفته‌ی پیش دوباره کتاب دماغ کارناوالی را دست گرفتم و پس از خوانده چند صفحه دلم می‌خواست از تو مهتابی پرتش کنم به خیابان. چه‌قدر مزخرف. غلط تازه‌ای هم توش پیدا کردم که پیش‌تر ندیده بودم. قهرمان در لحظه‌ای از زن یک پای مربی کودکان - که عاشق‌اش شده - می‌پرسد: "گرم‌زده تشدی فریده خانوم؟" قهرمان، طلبه‌ی مدرسه‌ی مذهبی است. زن به او می‌گوید: "یوسف، تو ملای خوبی نخواهی شد."

ته سیگارم را پرت کردم طرف بنز ۳۲۰ که همان نزدیکی پارک شده بود.

رامین گفت: "می‌تونن، آره."

جهانگیر گفت: "مث آب خوردن."

گفتم: "راحت‌تر از اون."

دخترک پیام را فرستاد بالاخره. هاکان گفت: "چشمای قشنگی داری." دخترک خیره بود به تلفن و پرسید: "چی؟"

- چشمای قشنگی داری.

چشمان قشنگ؟ هاکان مگر کور بود؟ چشمانش اصلن قشنگ نبود. چشمان سگی داشت. درست به زشتی، اسم‌اش چیست، گهات بگیرند، باز یادم

رفت اسم‌اش، یکی از آن پتیاره قحبه‌های مشهوری که زمانی بدم نمی‌آمد  
ازش. به سر حافظم چه بلایی آمده؟ هیچ. پتیاره گفت: "آره... آره..."  
این یارو کی بود؟ چرا خودش را معرفی نکرد؟ چرا به پایم نمی‌افتد،  
خوش‌حال از بودن در نزدیکی‌م، به خوردن آن تکهی باشکوهم در  
خیالاتش.

هاکان گفت: "ساق پاهات هم قشنگه."

قحبه دل‌خور نگاه کرد به هاکان و دوباره به تلفن همراه. از نگاه‌اش معلوم  
بود که هاکان را ترک معمولی می‌دانست. قحبه‌ی نژادپرست. من، به دلیل  
دوستی و آشنایی بسیار با ترک‌ها، نگاه نژادپرستانه و پیش‌داوری نسبت به  
آن‌ها را خوب می‌شناسم. اول فکر می‌کنی ماها آدم‌های خوبی هستیم و  
نژادپرستی به ما نمی‌چسبید. این نیست. جر خودمان، از همه‌ی قبیله‌ها و  
نژادها و رنگ‌ها و فرهنگ‌ها نفرت داریم. هیچ‌کسی جز خودمان را جدی  
نمی‌گیریم. به خصوص اگر طرف رنگ پوست و شکل چشم دیگری  
داشته باشد. موجودات پخمه و ترسویی هستیم ما.

هاکان دوباره سعی‌اش را کرد: "ساقای خیلی خیلی قشنگ."

گفتم: "زانوای شتری." هاکان زد زیر خنده. دخترک در حالی که مرا نگاه  
می‌کرد، پرسید: "چی؟"

- اه... ممنون.

تلفن‌اش زنگ زد. پیام رسیده بود. خواند. شنگول تلفن را انداخت تو کیف،  
شراب را سر کشید، بلند شد ایستاد و گفت: "باس برم کسی منتظرمه.  
خداحافظ." چنان رفت که انگار نشادر در کون داشت.

هاکان گفت: "جنده لاشی."

پرسیدم: "کی بود؟"

- گاهی وقتا می‌یاد غذا می‌خوره. همیشه با یه دختره. طبق‌زن عوضی.  
چشاش هم قشنگ نیس، با اون زانوای شتری.

- مٹ کتلت له شده کف آشپزخونه.

خندیدیم. هاکان گفت: "به‌تره زنا همه‌شون تو رودخونه غرق بشن." از ما  
پرسید چه می‌نوشتیم. گفتم: "من هیچی، اما هف هش تا بطری شراب سفید  
بذار تو یخچال. ببین کی داره می‌یاد."

بهرام داشت از سمت راست خرامان می‌آمد.

جهانگیر پرسید: "کیه؟"

گفتم: "یه هنرمند خیلی بزرگ."

رامین گفت: "آره، می‌شناسم. نقاشه. بهرام. یکی واسم تعریف کرده  
ازش."

بهرام بلند گفت: "سلام آقایون. چیز می‌زی تو بساط دارین؟"

رامین و جهانگیر لب‌خند زدند. گفتم: "آدم جالبی‌یه." بهرام با همه‌ی وزن  
خودش را انداخت رو همان صندلی که دخترک شترزانو روش نشسته بود  
و دوباره سراغ چیزی در بساط را گرفت.

هاکان دستور داد یک بطری شراب سفید بیاورند. امره آورد. بعد اجازه  
داشت برود خانه.

گفتم: "چه‌توری بهرام؟"

- تو کافه پاتوق روی چن تا جوون زرده به کون نکشیده رو کم کردم.  
می‌خواستن بام مسابقه‌ی مشروب خوری بذارن. حالا می‌خوام با خیال  
راحت بخورم.

هاکان برایش ریخت.

- خوش‌خوراکه. شراب ترکیه‌س؟

- آره.

- تو سفر ترکیه خیلی شراب ترکی خوردم. اون‌قد که از گوشم می‌زد  
بیرون.

رامین و جهانگیر نیش باز کردند. اگر اولین بارت باشد که نشسته باشی پای حرف‌های بهرام، کارت ساخته است. راه دیگری نیست.

پرسیدم: "بهرام، شراب مجاری هم خوردی؟"

- مجاری؟ حرف شو نزن. اسم شو نیار.

آن سوی خیابان دختری رد می‌شد که به نظرم خیلی زیبا بود. اما به خاطر تاریکی نمی‌شد مطمئن بود. به تخم.

بهرام داد زد: "جوون، تو مجارستان هوای کار دستم بود. می‌تونم واسه‌تون بگم که..."

هاکان و رامین و جهانگیر هیچ؛ اما نمی‌خواهم خواننده‌ی کتاب تازه‌ام روایت مجارستان بهرام و برادرش را بشنوند و این‌که ماشین پدر بهرام سر پیچ کمونیستی یک کوه کمونیستی خراب شده بود. بگذار زمان حرف زدن بهرام راجع به چیز دیگری حرف بزنیم. برام خیلی مهم است که خواننده، این کتاب تازه‌ام را تا آخر بخواند. کتاب ساده‌ای نیست که تو کیوسک بتوانی بخری و بخوانی. از بخش اول هر کسی خاص است جر من (عشق را به من ببخش)، بخش سوم جهانگیر خداست (انتشارات جهانگیر) یا رمان عالی شه‌چهر، هم مهم‌تر و هم بهتر است. حالا نمی‌خواهم کارهای چاپ شده‌ی دیگر را اسم ببرم.

کار من به شکل فریبده‌ای مشکل است. فکر کنم سه تا حداکثر نه درصد از خوانندگان درک می‌کنند از چه می‌گویم. در میان این جمع تنها یک ناقد حرفه‌ای وجود دارد و او پیرمرد عصا به دست و نیمه نابینا آرش داودی است. از فرصت استفاده کرده و از او سپاس‌گزاری کرده و بهش تبریک می‌گویم. این آقای محترم داودی، در هر نقد از کارهای من، نشان داده است که شعور دارد و اس و اساس کارم را، چه می‌نویسم، چه‌گونه می‌نویسم، چرا می‌نویسم؛ به خوبی و با مهارت بیان کرده است. ناقدان دیگر، مثل یوسف شادمان هرگز بیان نمی‌کنند، به دلیل حماقت، تنبلی، غفلت، دل‌خوری، حسرت، حسادت و بددلی. از خودت می‌پرسی پس چرا به من توجه می‌کنند، اگر کار ادبی‌م را بی‌ارزش می‌دانند. خوب، چاره‌ای ندارند لابد. روزنامه یا مجله یا رنگین‌نامه‌شان به دلیل بازار نمی‌توانند کوشیار پارسی را نادیده بگیرند. پدیده‌ای هستم من، یادمانه، خدای فرهنگ. تنها عکس من هم فروش خوبی دارد. شورت‌های زنانه خیس می‌کنم. احساسات خشم و نفرت می‌انگیزانم، به هیچ نویسنده‌ی معمولی شباهت ندارم. چه مشهور و چه معروف. متعصب‌ترین خوانندگان و تحسین‌کنندگان حوزه‌ی ادبیات این زبان را دارم. و مخالفینی که ادبیات تاکنون به خود ندیده است. فردا اگر کتابی چاپ کنم حاوی طراحی‌ها، کتاب‌فروش‌ها باید پاسبان و محافظ بگیرند برای آرام نگاه داشتن صف مشتریان. گرچه به هیچ وجه طراحی نمی‌توانم.

اما مخالفان من که چنان از نفرت آکنده‌اند، گاهی به صف هواداران من می‌پیوندند، به خاطر حفظ خود و شرافت‌شان. مثل همین یوسف شادمان که اول نظر می‌داد کتاب‌های من به درد سطل آشغال می‌خورند و بعد چنان خایه‌مال و پاچه‌خوار شد که تو خیابان فریاد می‌زد شه‌چهر بهترین رمانی است که به عمرش خوانده.

ناقدان، خوانندگان، ناشران، دبیران، مصاحبه‌کنندگان: نود و یک تا نود و هفت درصدشان را احمق‌ها، دیوانه‌ها، کونی‌ها، عوضی‌های جاکش و رعیت صفت‌های دیوثی تشکیل می‌دهند که نمی‌توانند تفاوت میان عن و گوشت کوبیده را بدانند، چه رسد به جداکردن کتاب خوب از بد. لشگری از کودکان‌های عوضی که از خودشان می‌پرسند: "این رامین بهشتی تو کتاب تازه‌ی کوشیار پارسی چه می‌کنه؟"

فکر نکنی دل‌خورم ها! آرش داودی را دارم، اسماعیل و لایلا، پری قاسمی و ویراستار حشری با پستان‌های حشری. در این که حرفی نیست. و به

خصوص باید بدانی که نرگس را دارم و او مهم‌ترین است، در همه‌ی جنبه‌های حرفه‌ام.

مصاحبه‌گران؟ مصاحبه‌گر خوب و حساس خیلی خیلی کم پیدا می‌شود. از کسی سؤال می‌کنند چون کس دیگری ازشان خواسته است، کسی که آخر ماه اندکی پول به‌شان می‌دهد تا بتوانند اجاره‌ی آلودگان را بدهند، آن هم به سختی. نه سواد دارند، نه شعور و نه علاقه به کار. نشسته‌اند به پز دادن، در پوشاندن بی‌سوادی‌شان، به سکندری خوردن و عرق ریختن. قابل جا به جایی‌اند مثل مهره. می‌شود مچ‌شان کرد مثل سنگ گرسنه. سطحی‌اند و بدخلق و گه. اگر روزی مصاحبه‌گری سراغم بیاید، اول ازش خواهم پرسید: "تو از تحسین کنندگان آثار منی؟" پاسخ اگر فوری و بی‌برو برگرد "بله" باشد، درکونی خواهد خورد. در عمرم به اندازه‌ی کافی مصاحبه کرده‌ام با حرامزاده‌ها و پتیاره‌هایی که کارم را نمی‌شناختند و هم‌زمان دوست‌اش هم نداشتند. لازم نیست این نوع بشر را به خانه‌ام راه بدهم. با یا بی پیش‌شرط. بروند با تیمور خداینده و یوسف حسینی حرف بزنند که منتظر نشسته‌اند.

دیگر آسان نیست درک و شرح این‌که من چه نویسنده‌ی خوب و زبردستی هستم. اما هنوز به اندازه‌ی کافی زبردست نیستم. روزانه، دست‌کم یک ساعت و نیم کار می‌کنم، به امید این‌که بهتر و زبردست‌تر بشوم. یک ساعت و نیم؟ می‌توانی بفهمی چرا از خسته‌گی نمی‌افتم؟ توجه کن، سی سال است که دارم از پا می‌افتم. با این حال خسته‌گی هنوز به تنم راه پیدا نکرده. بی‌هوده نیست که هیچ پزشک اعصابی حاضر نیست مرا در مطب خود ببیند. پزشکان این مملکت بیشتر دوست دارند مرا در حال خارج شدن از مطب‌شان ببینند. اینان آشنا و تحسین‌کننده‌ی مغز من هستند. همین‌جا به‌شان تبریک گفته و ازشان سپاس‌گزاری می‌کنم. جز این از زن من، سگ من، پدر و مادر من، برادرم و خواهرم، همسایگانم، موتوسیکلت من، قایق تفریحی که خواهم خرید، دف من، دستکش‌هام، دوستان و آشنایان، جوراب‌هام تشکر می‌کنم و از زن‌ها بدون زنان نمی‌توانستم این کتاب را بنویسم. بدون جوراب‌هام نیز. اگر جوراب به پا نداشته باشم، تمرکز ندارم. البته دیوژها، سهراب محمودی، پدربزرگم، عوضی‌ها، همان عوضی با آب تره‌فرنگی را از یاد ببرم و از قلم نیندازم. رامین و جهانگیر و هاکان لب‌خند می‌زنند. من نیز. روایتی بود که می‌توانستی دو بار هم بشنوی. بهرام گفت: "یکی دیگه بریز. آدم چه می‌دونه چی و اسهش خوبه و چی بد. راستی شما کی هستین؟"

- من رامین هستم.

- من جهانگیر.

- رامین و جهانگیر. چی‌کاره‌این شما؟

جهانگیر گفت: "کافه داریم." و اسم کافه را گفت.

- شما این پس. آره، می‌شناسم. اما تا حالا پا توش نداشتم. راش دوره واسه من. پاتوق من همین پشته. حال ندارم و پاهام یاری نمی‌کنن اون همه راه بیام. از آدمای زیاد خوشم نمی‌یاد. عصبی می‌شم از دست‌شون. نمی‌دونم این کوشیار پارسی که لب به الکل نمی‌زنه چه جوری می‌تونه این همه روابط اجتماعی داشته باشه. با اون کتابایی که می‌نویسه. می‌تونن شسته رفته‌تر باشن، اما خب همه که لویی فردیناند سلین نیستن. اونم نویسنده بود. تو همه‌ی زندگی‌ش هم توسری خورد از ناقد و ناشر و مصاحبه‌کننده‌ها و هر آشغال دیگه‌یی که حرومزاده و پتیاره و بی‌شرفای دیوژ بودن. به هر اسم آشغالی که داشتن.

رامین گفت: "دوس دارم نقاشیاتون رو ببینم."

- می‌تونی یه سر بیای کارگاه. پات که درد نمی‌گیره. لونه‌ی من هم هس. لونه‌ی کوشیار پارسی رو دیدین؟ لونه‌ی خرگوش؟ خب، لونه‌ی من چهاربرابره. گوش بدین، واسه کوشیار پارسی کافیه که بشینه تو سوراخ

موش. به نور و فضا واسه کارکردن احتیاجی نداره. اما من چرا. من نقاشیای بزرگ می‌کشم از این‌جا تا کجا. می‌ندازمشون به عن دماغوهای تازه به دوران رسیده. بدون نقاشیای من رو دیوارشون جلوی در و همسایه شرمنده می‌شن. بدبختی و نکبت زیاد داشتیم اما حالا، ای... دستم به دهنم می‌رسه. نه مٹ اونای دیگه که هرچی داشتیم ازم زدند. چه گهی خوردن؟ همه‌شونو می‌شناسم. از کوچیک تا بزرگشونو. کیر تو روحشون. اسم خودشونو می‌ذارن هنرمند. با زر زر و ور ور و بدبختی و چار تا خط مثلن آبستره و آره، داری‌شون، آهان، گداپدرای مفت‌خور. چترشونو وا می‌کنن تو خونه‌ی هر کس و ناکسی و د تیغ بزن. آخرشم می‌یان سراغ بهرام خودتون و دو تا مٹ اون و هی کش می‌رن. از تابلو تا هرچی گیرشون بیاد. یه دغه سه تاشونو از پله پرت کردم پایین. رامین و جهانگیر خندیدند. بهرام رو به آنان به روایت‌اش ادامه داد. هاکان داشت خمیازه می‌کشید. خسته به نظر می‌رسید. پرسیدم: "خوابت می‌یاد؟"

- راستش آره. دلم می‌خواد هفته‌ی دیگه برم ترکیه. یه لیوان مشروب تو یه دس و یه تیکه‌ی باحال با پستونای گنده تو اون یکی دست دراز بکشم رو ماسه و ...

- یه ماه خیلی طولانیه.  
- می‌دونم. شاید دو هفته بمونم. یا سه هفته. من کی گفتم یه ماه؟  
- چه می‌دونم.  
- دلم واسه این‌جا تنگ می‌شه. اما ترکیه محشره.  
- واسه‌م تعریف کردی.  
- بهرام گفت: "دیگه چیزی تو بساط نداری؟"  
- بهرام جان، می‌خوام برم بخوابم.  
- اینم از دوستان. بله، اینم از دوستان. پس من با این دوتا جوون می‌رم تو لونه‌ی خودم و یه بطر شراب باز می‌کنم. آقایون می‌تونن نقاشیام رو تماشا کنن و یه سی دی رولینگ استون می‌ذارم واسه‌شون.  
- گفتم: "بهرام، صداشو بلن نکنی ها. مهران و سیما بیدار میشن."  
- ول کن بابا توهم. با این نصیحت کردنات. اونا خوابن. اصن نمی‌شنفن. تو هم می‌تونی بیای. واسه‌ت جای دم می‌کنم.  
- نه، من می‌رم خونه.  
- برو به نوشتن ادامه بده. با اون کتابای دویست سیصد صفحه‌ای‌ت. کی پس یه کتاب چاق و چله می‌نویسی؟  
- به زودی.  
- با ناله و پوف پوف بلند شد: "خب برو خونه. پیش زنت با اون تیمور. اونا رو تو خونه داری که منتظرت باشن. آره، این کوشیار پارسی کارش رو به راه و درسته. بچه‌ها راه بیفتن..."  
- از هاکان پرسیدم: "می‌خوای کمک کنم صندلی‌یا رو بذاریم تو؟"  
- نه. خودم می‌کنم. ممنون.  
- پس یا حق. خوب بخوابی.  
- خداحافظ.

بهرام نعره زد: "خوب بخوابی. راه بیفتن بچه‌ها."  
رفتیم به خانه‌هامان. بهرام و رامین و جهانگیر رفتند طبقه‌ی بالا و من وارد لانه‌ی خودم شدم. آهسته به‌شان گفتم: "شب به خیر."  
رامین و جهانگیر آرام گفتند: "شب به خیر."  
بهرام عریده کشید: "شب به خیر."  
رفتم رو کاناپه دراز کشیدم و سیگاری روشن کردم. کمی بعد صدای موسیقی بلند شد. بهرام صدا را چنان بلند کرده بود که من هم می‌شنیدم. خنده گرفت. این بهرام هم آدمی است برای خودش.  
رفتم پشت میز، مقاله‌ای را که قول داده بودم برای مجله‌ی انسان، نوشتم و ستون دیگری برای روزنامه‌ی آخرین خبر. چند صفحه‌ای هم از کتاب

تازه که از سکس حرف می‌زدم، از ادبیات، تابستان، اوضاع و احوال خودم، اوضاع و احوال عمومی، جهان جشن‌های تابستانه. از بیماری و مرگ. در این باره کمی حرف زده‌ام پیش‌تر.

خسته و مانده، نوار ویدیویی را گذاشتم تو دستگاه و بخشی از سریال مورد علاقه‌ام را دیدم. بخشی که به آن دخترک، به خاطر رقص عجیب و غریب‌اش می‌خندند.

ساعت چهار و نیم صدای موسیقی بهرام خفه شد. باز سیگار کشیدم، کمی فکر کردم، بعد رفتم سراغ نرگس و تیمور. کمی ایستادم، نگاهشان کردم. دوست‌شان داشتم. خوابم گرفت. خوابم برد. روز بعد همه چیز ادامه یافت.

## کتاب سوم

### درآمد بر ادامه

گفتم: "حیف."

مهران دل‌خور بود که از سفر راه دور باید چشم‌پوشی می‌کرد. نامزد پروژه‌ی بسیار مهم معماری بود و هر چه زودتر باید طرح را تحویل می‌داد. به او گفتم که از سفر چشم‌پوشی کند. اهمیت آن سفر احمقانه و بی‌هدف برای آدمی چون مهران چیست؟ با موتورهای سالی بیست‌هزار کیلومتر می‌رانند. لازم نیست با ما به راه دور بیاید تا نشان دهد که موتورسوار درست و حسابی است. هست. جمال مقدم نیست. این را با اطمینان می‌گویم. نمی‌خواهد به راه دور برود که پاکا را امتحان کند، یا حتماً نمایش بدهد. جمال مقدم می‌خواهد خودش را نمایش بدهد. می‌خواهد به من نشان دهد که بهتر از من موتورسواری بلد است. می‌خواهد با من مسابقه بگذارد و برنده بیرون بیاید. می‌خواهد که من ببازم. او را کمی می‌شناسم. آدمی مثل جمال مقدم همین است. می‌خواهد انتقام بگیرد. اولین بار که مرا با لیلا دید، شک برش داشت که من جای محکم‌تری در دل و سر لیلا دارم. می‌خواهد مجازاتم کند. خودش را خون‌سردتر از آنی که هست، نشان می‌دهد. نمی‌خواهد به من و لیلا نشان دهد که وقتی من و او را در خلوت دوستانه دیده، احساس کرده که یکی پا روی کیرش گذاشته است. مجازات این است که در سفری دور، به عنوان موتورسواری چابک‌تر و بهتر بیرون آید. از من جلو بزند و بعد تو پمپ بنزین یا جای دیگری منتظر بماند تا بگوید "پس کجایی جوانک؟" می‌خواهد به من نشان دهد که مرد را از نامرد کجا جدا می‌کنند. این نقشه‌ی اوست. نقشه‌ی بی‌هوده. جمال مقدم خروسک بی‌محل حسرت به دلی است. آدم به درد نخور. حتماً کولی هم نیست. نه من، که او مجازات خواهد شد. چون



زنباره‌ی دروغ‌گوی عوضی بی پدر و مادر که در به دری است که حاضر نیست دختری مثل لیلا را خوش‌بخت کند و تو آن کله‌ی پوک‌اش خیال مسابقه با مرا دارد.

مهران گفت: "بمتر نیس تو خونه بمونی، با اون گردن درد؟ می‌دونی که واسعت احترام قابلم. ازم دل‌خور نشی که اینو می‌گم، اما تو به سفر دور و دراز عادت نداری. فکر نکنم بتونی از عهدش بریایی. می‌بخشی ها..."  
نگرانی تو لحن‌اش موج می‌زد. دوست خوب و محشری نیست؟ بی‌تردید.  
ادامه داد: "اگه من باتون بودم می‌تونستم هواتو داشته باشم، گاهی استراحت بدم، اگه ببینم استراحت لازم داری، یه کمی بیش‌تر اتراق کنیم، اما اون یارو با اون موتور تازه... منظورم اینه که خیالم راحت نیس... راستی نرگس چی فکر می‌کنه؟ می‌ذاره بری موتور سواری؟ فکرشم نمی‌تونم بکنم که نرگس..."

حرفش را قطع کردم: "مهران! لازم نیس نگرون باشی. نرگس هم دیگه نگرون نیس. می‌دونی واسه چی؟ این یه مساله‌ی ادبیه، نه کم و نه بیش."  
- چی؟

- نمی‌تونم بیش‌تر توضیح بدم. راز حرفه‌س. نرگس این رازو می‌دونه و تنها کسی‌یه که می‌دونه. به تو اطمینان دارم. رفیق خوبی هستی و از نگرونی‌ت تشکر می‌کنم. مساله اینه که سفر مشکلی نیس. واسه من اصلن. باور کن.

مهران نمی‌دانست چه بگوید: "بیا بریم یه چیزی بخوریم."  
گفتم: "شیر قهوه."

روز بعد، ساعت دو به محل کار نرگس زنگ زدم. گفت: "یه ساعت دیگه راه می‌افتی؟"  
گفتم: "آره."

- کوله پشتی‌ت حاضره؟

- آره، عشق من.

- مسواک رو فراموش نکردی؟

- معلومه که نه.

- سفر به خیر عشق من.

- ممنون.

- به فکر من هستی؟

- همیشه.

- دوست دارم.

- من هم. به زودی می‌بینمت.

- خیلی زود.

- یه دستی به سرو گوش تیمور بکش.

- باشه.

گوشی را گذاشتیم. سه تا سیگار کشیدم. بعد لباس و چکمه‌ی موتورسواری‌م را پوشیدم. کوله‌پشتی را برداشتم، کلاه موتورسواری، دست‌کش، سیگارها، کلید خانه و سویچ بوئل. از لانه‌ام زدم بیرون. در راه به کسی امضا دادم. دفتر یادداشت ناپیدا ثبت نکرده چه کسی. خرگوش سپیدی در گوشه‌ی انباری بود؟ معلوم است که بود. به یک‌دیگر لب‌خند زدیم. خرگوشی که لب‌خند بزند، زیباست. با آن دندان‌ها. بوئل را روشن کردم و راه افتادم.

نقطه‌ی حرکت جلوی ساختمانی بود که لیلا در آن زندگی می‌کرد. از جمال مقدم پرسیده بودم "چرا از جلوی خونه‌ی خودم حرکت نکنیم؟"  
مردک عوضی گفت: "می‌خوام پیش از حرکت با لیلا خداحافظی مفصلی بکنم."

در راه، کارگران کابل شیشه‌ای سخت مشغول کار بودند. هوا مثل روزهای پیش گرم نبود. سندیکا اجازه‌ی در چنین هوایی می‌داد. کار تمام وقت.

جلوی خانه‌ی لایلا ایستادم. کلاه را برداشتم. دست‌کش را از دست بیرون کشیدم. سیگاری روشن کردم و خیره شدم به یاکا 1000 XP. چه موتور گهی. موتوری نبود که آدم تو مغازه با نام 1000 XP پیدا کند. سفارشی بود. سفارشی که به خیابان کشانده شود، چیزی پنهان دارد. تولیدکننده‌ها دوست ندارند رقیب‌ها و مردم پیش از آن‌که تولید انبوه بیرون داده شود، همه چیزش را ببینند. برای همین هم نمونه‌ی جمال مقدم رنگ خاکستری مات داشت. نه مارکی، نه علامتی. موتوری نبود که جلب توجه کند. زشت هم بود. کسی که موتوری بشناسد، می‌تواند خیلی چیزها ببیند. این یاکا حاصل جفت‌گیری هوندا 1000 VTR بود و دوکاتی SS 900. سنگین و مثلن پیش‌رو، اما مثل آن دو تای دیگر گه. داشبوردش از R1، R8، GSXR600، GSXR750، GSXR1000، CBR 600F، FS، فایربلاد، دایتونا ۹۰۰۱ و تقریباً هر موتور اسپورت تازه‌ای که بشناسی کی‌پر داری شده بود. مدلی بود دزدیده از سیزده مدل مختلف. دو سیلندر معمولی که نمی‌توانست خوب براند. چون لاستیک عقب پر فیس و افاده‌ی ۱۹۰ داشت. این دیگر چه بود. باید بوئل را کنارش می‌دید. موتوری خوش شکل که برهنه‌ش هم به هیچ چیزی شبیه نیست. اما خوب: این‌جا حرف رعیت بود و پادشاه، زشت و زیبا، موش بیمار و خرگوش سالم.

زنگ زدم.

- کیه؟

- کوشیار پارسی با بوئل.

لایلا گفت: "بیا بالا."

در را فشار دادم و رفتم تو. از پله‌ها رفتم بالا. لایلا بر درگاه ایستاده بود. مرا در آغوش کشید، دهانم را بوسید و در گوشم گفت: "سلام عزیزم. تو لباس چرمی خیلی سکسی شدی." گفتم: "ممنون" و داخل شدم. جمال مقدم منتظر ایستاده بود. ازم چرسید: "کجا بودی پس؟" گفتم: "هیچ کجا." لباس گران‌قیمتی به تن داشت. از ریشا. کلاه مارک بیف. کوله‌پشتی پرش را دیدم. با خورجین اضافی دیگر.

چرسید: "نظرت راجع به یاکا چیه؟ دیدم داشتی نیکاش می‌کردی."

رفتم سوی پنجره و پایین را نگاه کردم. مرشد و بچه مرشد. برده و آقا. روشنایی ترسوی صبح و جرعه‌ی شب. گفتم: "اگه نیکاش کنی می‌بینی که خیلی قشنگه. موتور بوئل من در برابرش یه جوجه‌س."

- خوبه که می‌دونی. حالا صبر کن تا برونیم. اون وقت باس ببینی‌ش.

- چند اسب؟

- صد و بیست تا رو چرخ عقب. مث تیر می‌ره رفیق.

لایلا گفت: "قصد مسابقه که نداری جمال؟"

- مسابقه که نه. اما لاکپشتی هم نمی‌روم. تو ذات من نیست. رفیقت جا زده‌ها؟

گفتم: "نه، اون یه کاری واسه‌ش پیش اومد. باس می‌رفت سفر."

- خوب شد واسه‌ش. حتا دوکاتی ۹۹۶ هم به پای یاکا نمی‌رسه.

- دوکاتی ۹۹۶ اس.

- که چی؟ باشه. فقط همینو با خودت داری؟ یه کوله‌پشتی؟

- چیز زیادی لازم ندارم. پنج روز بیش‌تر که نیست.

- مشکل خودته. به شرطی که از من نخوای گدایی کنی. اگه کم و کسری داشتی، باس می‌آوردی با خودت.

لایلا آهی کشید و گفت: "جمال درست حرف بزنی." جمال محل نگذاشت و

گفت: "دیگه صبرم تموم شده. راه بیفتیم."

- باشه.  
گرندم درد داشت. ضربان قلبم عادی نبود. چیز تازه‌ای نبود این. حالت نیمه جان داشتم و با این حال دلم می‌خواست زود ببرم رو موتور.  
جمال مقدم گفت: "لیلا بیا این‌جا." او را کشید سوی خودش و زبانش را فرو کرد به دهان لیلا. عجب کثافتی. و این لیلا چه جنده‌ای بود که اجازه داد. جمال مقدم گفت: "بخت زنگ می‌زنم."  
- باشه.  
بوسه‌ای گذاشت بر گونه‌ام: "مواظب باش زیاد تند نرونی." از پله‌ها رفتیم پایین. پرسیدم: "حال همسایه‌ها توره؟"  
- خیلی وقته ندیدمشون.  
جمال مقدم گفت: "سه تا دیوونه. لیلا باس زود از این‌جا پاشه بره یه جای دیگه."  
لیلا گفت: "اما این‌جا رو دوس دارم."  
جمال مقدم گفت: "حالا ببینیم. هر مشکلی به موقع حل می‌شه. حالا وقت سفره."  
دو مرد در خیابان ایستاده بودند و داشتند موتورها را تماشا می‌کردند. یکی‌شان گفت: "دیدیدی گفتم این موتور مال کوشیار پارسیه! تو مقاله‌هاش هم از موتور می‌نویسه."  
دیگری گفت: "راست گفتی یا."  
هر دو با من دست دادند. جمال مقدم عاقل اندر سفیه نگاه‌شان کرد.  
یکی گفت: "این بوئل موتور محشریه."  
دیگری گفت: "اگه گرون نبود یکی می‌خریدم." خیلی مطمئن نبودم، اما فکر کردم یکی‌شان هادی و دیگری رضا نام داشت.  
جمال مقدم به موتور خودش اشاره کرد: "این چی؟ نمی‌خواهی اینو داشته باشی؟"  
هادی گفت: "یه سوزوکی کهنه؟ معلومه که نه."  
- این یاکاس رفیق. می‌گه سوزوکی کهنه... تازه کاری معلومه.  
با عصبانیت خورجین را به موتور بست و بعد کوله‌پشتی را محکم کرد. لیلا کمک‌اش کرد. جمال مقدم نقشه‌ی راه را نصب کرد روی فرمان: "اول سیصد کیلومتر می‌رونی تا اولین شهر بزرگ. بعد می‌تونیم به بوئل استراحت بدیم و بنزین بزنی و یه قهوه یا چای بخوریم."  
- باشه، من دنبالت می‌یام.  
- آرزوته.  
کلاه گذاشتیم. دست‌کش به دست کردیم. لیلا به من چشمک زد. جواب‌اش دادم. هادی و رضا با تحسین به بوئل خیره بودند. جمال سه بار دکمه‌ی استارت را فار داد تا یاکا رضایت داد روشن بشود. از لوله‌ی آگزوز صدای سرفه‌ی دل‌نشینی آمد. بوئل را روشن کردم.  
هادی گفت: "چه صدایی."  
رضا گفت: "مٹ هوایما."  
جمال مقدم گذاشت تو دنده یک یاکا. راه افتادیم. سوی لیلا دست تکان دادم. برام دست تکان داد. به خیابان فرعی پیچیدیم. جمال مقدم عصبی می‌راند. زود متوجه شدم. هی گاز می‌داد. نه، صدای یاکا آنی نبود که ارزش شنیدن داشته باشد. مثل سوزوکی کهنه بود. جمال مقدم با سرعت وارد فلکه‌ی اول شد. ماشینی که داشت وارد فلکه می‌شد، اندکی تردید کرد ترمز بکند یا نه. گاز داد. اما چنان بد ترمز کرد که قایق روی باربند لیز خورد و افتاد و خورد به جمال مقدم. جمال مقدم افتاد رو اسفالت. سرش بدجوری خورد به لبه‌ی بتونی. ترمز کردم. بوئل را کنار زدم. دیدم که جمال مقدم بی‌حرکت افتاده. چه موتورسوار بدی. پایان سفر. به فکر چه کسی می‌رسید که به این زودی از نا بیفتد و جا بزند؟ خودم باید فکرش را می‌کردم. دکمه‌ی موتور یاکا را فشار دادم تا خاموش شود. این یاکا با این

تصادف ساده بدجوری صدمه دیده بود. روغن نشست می‌کرد. آینه و چراغ راهنما عمرش را داده بود به جمال مقدم و چند جای شکسته و تورفته‌ی دیگر. خوب نگاه نکردم البته. این موتور سفارشی خیلی کار دارد تا بشود موتور.

خم شدم رو جمال مقدم، همراه راننده‌ی رنگ‌پریده‌ی فیات. اولین بار بود که این راننده را از نزدیک می‌دیدم. این فیات با قایق رو باربند را بارها دیده بودم، اما به راننده‌ش نگاه نکرده بودم. حالا کردم. گاوترین آدمی بود که می‌شد تصور کرد. حتا حالش را نداشتم ازش بپرسم چرا با آن قایق احمقانه و ماشین احمقانه‌ترش داریم تو خیابان‌های شهر ولو است. با تته پته گفت: "فکر کردم ... بعد... ترمز کردم... قایق افتاد... هرگز این‌جوری نشده بود."

گفتم: "آره، آره، قصه‌تو واسه پلیس تعریف کن. نمی‌تونی با تلفن همراه به آمبولانس زنگ بزنی؟ نزدیک بود یه آدمو بکشی. زنگ بزن به آمبولانس دیگه مرد!"

تلفن همراه را از جیب بغل کت آبی رنگ درآورد و با تته پته قضیه‌ی تصادف را گفت. چه گوساله‌ی احمقی.

دوباره خم شدم رو جمال مقدم. هنوز نفس می‌کشید. طلق کلاه بیف بخار گرفته بود. همان‌گونه که همه می‌دانند نباید به کلاه موتورسواری که تصادف کرده دست زد، تا افراد وارد به امور پزشکی برسند.

دیوانه قایقی گفت: "مرده؟"

گفتم: "نه، اما جای سنوآله که زنده می‌مونه یا نه."

- اوه... بدبخت شدم... خاک به سرم شد... اما خون نمی‌بینم... شاید حالش زیاد بد نباشه.

- بد نباشه؟ برو بده معاینه‌ت کنن مرد! یه میلی‌متر هم نمی‌جنبه. شرط می‌بندم فلج شده.

- فلج... اوه... خاک به سرم شد.

معلوم است که آدم‌های دیگر به صحنه نزدیک شده بودند تا امور را دنبال کنند. دوتا از آنان، در نگاه اول، آدم‌های دل‌چسب میان‌سال، از من امضا خواستند. اسمشان کریم و پروین بود. خودشان گفتند تا رو یک تکه کاغذ بنویسم. برای کریم و پروین، با سلام دوستانه (امضا، کوشیار پارسی). تاریخ، اسم شهر. پروین گفت: "ما از جنوب اومدیم. اولین باره اومدیم این شهر که شما رو دیدیم. شما رو از تله‌ویزیون می‌شناسیم."

- تو رادیو هم می‌یام گاهی.

- جدی؟ اما ما فقط تله‌ویزیون نیگا می‌کنیم. آخرین بار شما رو تو برنامه‌ی اون یارو دیدیم که خیلی خوشنام نیس. اما اومدن تو برنامه‌ش واسه فروش کتاب خوبه. روز بعدش رفتم کتاب‌فروشی شهرمون و چهارتا کتاب از شما خریدم. آخه تو اون برنامه خیلی دوست داشتی بودین. مگه نه کریم؟

- آره، خیلی جالب بود.

داشت شیشه‌ی عینک‌اش را تمیز می‌کرد. مرد آراسته‌ای بود که کت و شلوار خوب بهش می‌آمد. پروین هم خوش لباس بود. گفت: "وقتی برگشتیم می‌خوایم کتابتونو بخونیم. تو سفر کتاب نمی‌پاریم. کتاب خوندن واسه تو خونه‌س. بیرون می‌خوایم چیزای دیگه رو ببینیم. این جا هم که دیدنی زیاده. اوه، آره یادم اومد. یه دفعه که رفته بودیم سفر یه کتاب برداشتم. مال اون زنه بود. اسمش چیه؟ راجع به یه بچه‌ی مریض و از این حرفا. اما کتاب شما رو باس تو خونه خوند. مگه نه کریم؟"

- آره، اون بچه‌ه از اسب افتاد زمین.

- آره آره، حیوونکی بچه. تو اسب سواری باس مواظب بود. حیوون کله‌شقیه آخه. اگه می‌دونستم به شما برمی‌خوریم کتابتونو می‌آوردیم واسه‌مون امضا کنین. چه افتخاری. حالام خیلی خوش‌حالیم که ازتون امضا داریم. مگه نه کریم؟

- خیلی.

دستمال را گذاشت به جیب و عینک را زد به چشم. شنیدم یکی گفت: "به نظر من گردنش شیکسته." دیگری گفت: "این موتورسوارا باس یاد بگیرن مٹ آدم برونن. نمی تونن که... هی ویراژ هی ویراژ..."

احمق قایقی گفت: "اوه... بدبخت شدم... خاک به سر..."

آمبولانس و ماشین پلیس رسید. پروین گفت: "خب، ما دیگه بریم. خوشمون نمی یاد تماشاچی تصادف باشیم. به امید دیار. امیدوارم کتابای زیادی بنویسین. مگه نه کریم؟"

- خیلی زیاد.

دست در دست از محل فاجعه گذشتند.

به فکرم رسید که آیا ماریا شاراپووا در مسابقات تنیس به دور سوم رسید یا نه؟ چرا یکی از اینها هموطن ما از آب در نیامده است. تا آبروی ما را در امریکا حفظ کند. آبروی ما در امریکا بدون یکی از اینها چه معنی دارد. خوب، انتخاب با خود آدم نیست. اگر اینطور بود، بار دیگر به عنوان کولی مجاری به دنیا خواهم آمد. به سال ۲۰۲۱. زبانم هم می گیرد، که همه از آن خوششان می آید. انسان البته هرگز دگرگون نخواهد شد. من می دانم چه می گویم، زیرا می توانم آینده را ببینم. آنا کورنیکووا و لیلا عشق بازی جانانه ای کردند. وحشیانه. در خیال من. از لای پای آنا خون می آید و لیلا لبشکری است.

آمبولانس چی ها را نمی شناختم. یکی شان چاق بود و کونی به نظر می آمد و آن دیگری از نیم رخ به شاهزاده مفتخور شبیه بود. از آجانها یکی را می شناختم. دومی چیز خاصی نداشت که به زحمت یادداشت کردن بیارزد. خوکی، گرازی بود با کلاهی به سر و همساره به تن. آن که می شناختم، منوچ بود. همان روزی که وحید وقایی را از پله انداختم پایین، دیدم بودم. اما حرف نزده بودم باش. کنار ایستاده بود. همان روز که گیتی تصمیم به خودکشی گرفته بود. آه، کجا رفت آن زمان. چه جوان و بی خیال بودیم ما. منوچ برام دست تکان داد و من برای او. ماشین دیگری نگه داشت. میتسوبیشی گالانت. یوسف نمی دانم چی ازش پیاده شد. رفت طرف منوچ که داشت می آمد طرف من. گفتم: "جناب کار آگاه."

یوسف پرسید: "چی شده؟ اتفاقی داشتیم از این جا رد می شدم. گفتم وایسم ببینم چی شده."

منوچ گفت: "تصادف دیگه."

گفتم: "آره، تصادف موتور. یا در اصل تصادف قایق. خلاصه خر تو خر. من شاهد بودم." سیگار روشن کردم.

منوچ پرسید: "شاهد بودی؟ پس باس بیای تو ماشین به سئوالامون جواب بدی."

گفتم: "باشه، فوری می یام. اما اول از مقصر بپرسین. این یارو با اون فیات و قایق بدون مارکش. همهی بدبختی رو اون باعث شده." همه می دانند آدم خانی نیستم. با این حال یارو را نشان دادم. مردک احمق. گرچه، باید از او سپاس گزار باشم. به خاطر او لازم نیست به آن سفر دور و دراز بروم. به خاطر او به خاطر فن رمان.

منوچ گفت: "باشه، اما جیم نشی ها کوشیار."

- من جیم بشم؟ دیوونه شدی منوچ؟

- اسم منو هم می دونی؟

- معلومه. من اسم کسی رو فراموش نمی کنم.

- می بینمت پس.

رفت طرف رانندهی فیات. یوسف پرسید: "چی شد؟"

- داشتیم با دوست لیلا می رفتیم جایی. اون قایق افتاد رو کلهش. بعد از این که رانه هه چندتا مانور ترمز داد. حالا دارن می برنش تو آمبولانس.

رفتم طرف آمبولانس چی کونی و پرسیدم که قربانی را به کدام بیمارستان می‌برند.

- بیمارستان دانشگاه.

چه صدای نازکی داشت طرف. با چنین صدایی، اگر مرد باشی، بهتر است خودت را حلق‌آویز کنی.

- موفق باشین.

نشست و آژیر را روشن کرد و راه افتاد. رفتم طرف یوسف، سیگار را پرت کردم زیر پا و گفتم: "می‌برنش بیمارستان دانشگاه. فکر کنم بهتره برم به لیلا خبر بدم. یا که شهروند اجازه‌ی این کار و نداره. پلیس باس این کارو بکنه؟"

- منم بات می‌یام.

- می‌دونی؟ اول باس برم به سؤال اونا جواب بدم.

- پس زود باش.

رفتم طرف ماشین پلیس‌های احمق. احمق قایقی می‌خواست سوار شود که رفتم جلوش و گفتم: "اول من. عجله دارم، باس برم یه جایی." منوچ و آن سگ دیگر تو ماشین بودند؛ آماده‌ی بازجویی. منوچ گفت: "چتو شد؟ الان گفتمی که اول از اون یارو بازجویی کنیم."

گفتم: "اول من، تا جزییات یادم نرفته." نشستم رو صندلی عقب‌افتاده‌ی عقب. گفتم: "لابد این‌جا سیگارم نمی‌شه کشید." منوچ و گراز به یک‌دیگر نگاه کردند. تردید داشتند. تو چشم‌شان می‌خواندی که دارند فکر می‌کنند "ما سگ کی باشیم که نذاریم کوشیار پاریسی تو ماشین سیگار بکشه." گراز گفت: "نه."

گفتم: "فکر می‌کردم." دل‌خور از این ممنوعیت تصمیم گرفتم گند بزنم به تحقیقات‌شان. گراز خودکار و دفترچه یادداشت برداشت. پرسید: "چه اتفاقی افتاد؟"

- چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه. همچی می‌پرسی که انگار تا حالا یه همچه اتفاقی نیفتاده.

- چی؟

- همچه چیزی.

- منوچ، واسه‌ش توضیح بده.

- چه جوری کوشیار. نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.

- گوش کن. خوب گوش کن. من این‌جا نشستم شهادت بدم. می‌دونم که نمی‌تونم از زیرش شونه خالی کنم. خوب، تصادفو دیدم. مساله اینه که تو یه جای ناجور و یه لحظه‌ی ناجور پیش اومد. اما وقتی بخوام با کلمه‌های خودم بگم، هیشکی این زحمتو به خودش نمی‌ده که بفهمه راجع به چی حرف می‌زنم. فایده‌ش چیه؟ حالا که این‌جوریه، یه کلمه‌ی دیگه حرف نمی‌زنم. کاری نمی‌تونم بکنم تا وکیلیم بیاد این‌جا. انگار بدون عن و گه زیر فشار نیستم. بیماری عصبی وحشت‌ناک دارم و اون وقت این‌گه...

منوچ گفت: "آروم کوشیار، آروم."

گراز گفت: "منظورمون این نبود که..."

حرف‌اش را قطع کردم: "پلیس باس خوش‌رفتاری کنه و با شهروندا مٹ آدمای خلاف رفتار نکنه. حالا این احساسو دارم. خلاف. خلاف‌کار. نه کم‌تر و نه بیش‌تر. منو انداختین تو این فضای خفه، اجازه ندارم سیگار بکشم، غذا و نوشیدنی هم که نمی‌دین، دکتر هم واسه‌م نیلوردین که یه آرام‌بخش بهم بده، مال خودمو تو خونه جا گذاشتم، خیلی احمقانه‌س که بخوای بری سفر و برش نداری. گرچه از اول می‌دونستم این سفر انجام نمی‌شه. بی‌خودی که نویسنده نشدم. نویسنده‌ای که دست‌مایه‌ی کار شوخوب می‌شناسه."

گراز گفت: "ببخشین، اما نمی‌دونم چی باس بنویسم."

چند نفس عمیق کشیدیم. یوسف آمد بپرسد کار به کجا کشیده. گفتیم: "یه دقه صبر کن جناب کار آگاه. حالا تموم می‌شه."

منوچ گفت: "می‌دونی چیه؟ بذار آروم باشیم و کارمونو انجام بدیم." گفتیم: "باشه آقا منوچ. این تصادف بدون تردید یه تصادفه که معمولی نیس. به خصوص به خاطر نقش اون قایق."

اینجا چه می‌کردم. تو ماشین پلیس. این اوضاع هیچ ربطی به من نداشت. واقعیت این بود که واقعیت عادت شده، داشت به جلوه‌ای از توهم تبدیل می‌شد. هیچ چیزی از گوشت و خون در آن نبود. گوشت و خون نداشت. رنگ نداشت. بوی قصابخانه داشت. سر درد بود، درد گردن بود، و همه‌ی آنچه که تو بهش مبتلا می‌شوی در چشم‌اندازی معلق و باژگون. آنچه لازم داریم چاه عمیقی است تا همه چیزی را درون‌اش بیندازیم. این که تو این‌جا هستی و نه جای دیگر، چه کسی مسئول است. چه کسی پاسخگو است؟ علت‌ها را دست‌کم می‌گیریم. علت پیش آمدن اوضاعی چنین. آهسته آهسته و به آسانی حتا ادعا می‌شود که دیگر علتی وجود ندارد. علت و معلول از یکدیگر بیگانه شده‌اند. بیگانه‌گی شده است و سیله‌ی ارتباط هم‌گونی را تنها در خیال می‌توان یافت - که اشتباه است. و خیال از هر سو به پس رانده می‌شود، چون مدرن نیست و متعلق به زمان اکنون نیست. کسی که بخواهد راه‌اش را پیدا کند، باید به زمان توقف گردن نهد. انگار اپرا است. کسی نمی‌تواند بخواند. روایت تخمی است. تماشاگران به خانه رفته‌اند، به تماشای اپرا در تله‌ویزیون و خواب‌شان گرفته است. در رویای هیچ کسی خرگوش را نجات نمی‌دهند از کارد تیز بزرگ. خون شده است آب لبو. ارزش مرگ تنها در این است که برای مرده‌دار و مرده خوار و صاحب گورستان درآمد دارد.

دلم می‌خواست به اغما می‌رفتم.

گفتم: "باقی ساده‌س. ماشین ترمز می‌کنه، قایق سر می‌خوره به جلو، می‌زنه به موتور سواره و اونو می‌ندازه. هیشکی تند نمی‌روند، به علایم رانندگی بی توجهی نمی‌کرد. کار آدمیزاده دیگه. چی می‌خوای دیگه؟ یه تصادف که تنها واسه رسانه‌ها می‌تونه مهم باشه. تازه هنوز خبرشو نداده، کهنه میشه. حرف دیگه‌یی ندارم."

گراز تنها چند جمله نوشته بود. خیس عرق بود. "آهان، یه چیز دیگه بگم. لازم نیس یادداشت کنی. این کلاه پلیس کشف پارسیان نیس. خوش‌حالم که این‌جا، این سوء تفاهم رو هم رفع می‌کنم."

گراز گفت: "دارم از دس این مرد دیوونه می‌شم."

منوچ گفت: "آره، حالش امروز خوش نیس." رو به من گفت: "کوشیار، بهتره بری استراحت کنی."

گفتم: "اینو دکترای بی نام و نشون تصمیم می‌گیرن."

گراز گفت: "برو بیرون. اون یارو رو بفرست بیاد."

تو چشم‌هاش نگاه کردم و پرسیدم: "اسمت چیه سرکار؟"

- واسه چی می‌پرسی؟

ادامه دادم به نگاه تو چشم‌هاش. مثل آدم‌کشی که در چشمان قربانی، تا تصمیم بگیرد او را مثل موش له کند و بیندازد تو چاه. که له شده است، اما از سر ترحم برای تحمل درد کمتر پرت می‌شود تو چاه. نه، آدمکش از نفرت تصمیم می‌گیرد نگاه کند و نجات ندهد.

گفتم: "همین جوری."

- استوار انصاری.

منوچ گفت: "جواد انصاری."

از ماشین آمدم بیرون. به دوستار قایق گفتم: "نوبت تونه الیاس."

- از کجا می‌دونی؟ اسم منو از کجا می‌دونستی؟

- یه شگرد ادبیه. تازه من پیش‌گو هم هستم.

- عجیبه.

یوسف گفت: "چه قدر طول کشید." سیگاری روشن کردم: "این دیوثا نیگرم داشتن. احمقای کودن. به خصوص اون یارو انصاری. فکر کنم کارش ساخته‌س؛ زنش بهش خیانت می‌کنه. بچه نوزادش بیماری قلبی داره. سگ شکاریش پاچه‌ی یکی از همسایه‌هاشو گاز گرفته. پرونده تو جریانه. یارو بدبخته."  
- بریم پیش لیلا حالا. تو آدرس شو می‌دونی.

- آره.  
سیگارم را پرت کردم. وقتی بخواهی به سفر دور و دراز بروی، دچار چنین دردسری می‌شوی. می‌توانم سیگارم را تا آخر بکشم، اما حالا باید کلاه به سر می‌گذاشتم. نیمه کشیدم. بونل را روشن کردم و راندم سوی خانه‌ی لیلا. جلوی خانه ایستادم و ماندم تا یوسف برسد. گفتم: "تو زنگ بزنی." زد.

- کیه؟  
- کارآگاه رحمانی خانوم.

کنارش زدم و گفتم: "و کوشیار پارسی. جمال مقدم تصادف کرده. بردنش بیمارستان. زود بیا پایین."  
رو به یوسف رحمانی گفتم: "زیاد پیچ و تابش نده. واقعیت تلخ رو باس زود گفت."

لیلا پریده رنگ آمد پایین. فوری. کاپشن به تن داشت. پرسید: "چی شده؟" به رحمانی محل نگذاشت که متوجه شدم حال‌اش گرفته شد. تلگرافی برایش گفتم چه پیش آمده، بعد گفتم: "ایشون کارآگاه رحمانی. گمونم هم‌دیگه رو بشناسین. تو رو می‌رسونه بیمارستان. من با موتور می‌یام. آقا یوسف، بفرمایین."  
گفت: "باشه."

جالب بود که گوش به فرمان بود. اگر نبود، سر و جملهمش را له می‌کردم. با لیلا، که به رغم رنگ پریدگی آرام بود، رفت. پشت گالانت راه افتادم. تو فلکه، بارکش جرثقیل‌دار آمده بود و داشت یاکا را جمع و جور می‌کرد که ببرد. متوجه شدم که لیلا به یوسف چیزی گفت. او نگه داشت. لیلا پیاده شد. یوسف رحمانی بعد از آن‌که کارتش را نشان راننده داد، چیزی به او گفت. مرد کیسه و کوله را از یاکا جدا کرد و به او داد. یوسف گذاشت‌شان تو صندوق عقب گالانت. یوسف و لیلا دوباره سوار شدند. تو ماشین پلیس، گراز و منوچ هنوز با دیوانه قایقی مشغول بودند و قایق هنوز افتاده بود وسط خیابان. رانندیم و رد شدیم. بدون بونل چه هستم من؟ مردی که موتوسیکلت ندارد. هوس سیگار داشتم. چه کس‌چرخ‌ی داشتم می‌زدم. زندگی چه خسته کننده می‌تواند باشد. اگر جمال مقدم بمیرد چی؟ چه گونه باید عزای کسی را بگیری که سرسوزنی باش رابطه نداری. جنیفر آنیستون دارد با نوک زبان سوراخ کون شاعره‌ای را لیس می‌زند که سر پیری تن خودش را کشف کرده و شروع کرده به کون دادن. رو موتور و در حال راندن هم خیالات به سرم می‌زند. از همه نوع مواظب باش. اتوبوس دارد می‌آید. به چابکی کشیدم کنار و از پشت گالانت به راندن ادامه دادم. یوسف داشت با لیلا لاس می‌زد. پرچانه‌گی نمی‌کرد. فکرش را بکن که جمال مقدم بمیرد و لیلا با یوسف رحمانی رابطه پیدا کند و از من نظر بخواهد. تایید خواهم کرد؟ معلوم است که نه. بهش می‌گویم: لیلا، به جان خودت این یارو کونیه. اینا زناشونو کتک می‌زنن. به مشروب خوری می‌افتن. کار قاچاق مواد مخدر می‌کنن. موادی که مصادره کردن. از موادفروشی تازه کار. اینا موجودات بی احساسی‌ان لیلا. آگه یه نوع بشری وجود داشته باشه که تحمل‌شو ندارم همین آدمای بی‌احساسن. گرچه می‌گن یا ایراد می‌گیرن که خودم هم این‌جوری‌ام. این‌جوری نیس. آگه یه نویسنده به این زبان وجود داشته باشه که بی احساس نیس، خود خودم هستم. احمد وکیلی بی احساسه. بی استعداد



و بی احساس. می بینم که داری تو دلت می گی اسماعیل نادری چی؟ و شهرام شیرازی؟ تو گوشم داری می گی. می گم اونا بهتره برن لبو بفروشن. بعدشم خودم دستامو می کنم زیر بلوزت و شروع می کنم به مالوندن تا نوک پستونات حسابی سفت می شن. بعدشم کسات خود به خود از آسمون می افته پایین، رو دهن من. و غیره و غیره. این یارو رحمانی رو ول کن و بشو مترس خودم. این سرنوشت توئه که من برات نقش زدم. من عوض کننده سرنوشت هام. من می گم که زندگی بعضی آدمها چه جوری باس باشه. یادت نره که من امپراتور خرگوشام.

راه بندان بود. می توانستم آرام از میان ماشین ها برانم، اما پشت سر رحمانی ماندم. با هم می رویم بیرون و با هم به خانه برمی گردیم. چه هوایی بود؟ یادم نیست. دفتر یادداشت ناپیدا چیزی نگفته. "هنوز گرم است، نه به گرمای چند ساعت پیش." برای من که خوب است. با این لباس چرمی، دستکش و کلاه که عرق از هفت چاکات راه بگیرد. هفت چاک هم کلمه ای احمقانه ای است. من کم به کار می برم. مثل "در رابطه با"، "از این سو"، "از آن سو".

آنجا، آن سوی خیابان. بلند، با موهای بلند، پستان درشت و ساق های تراشیده زیر پیراهن نازک. بله، برای او آدم حاضر است پول خرج کند تا کیرش را فرو کند تو غلاف آن پتیاره و هی برو و بیا، برو و بیا، خلاصه بگاید و کاندوم را پر کند از آب حیات. کاندوم همراه ندارم. دادم اش به موسسه خیریه ای مبارزه با ایدز در آفریقا. نظر شخصی دربارهی آفریقا چیست؟ به نظرم قاره ای پوسیده ای است. امید زیادی بهش نیست. دلم نمی خواهد به هیچ وجهی آنجا زندگی کنم. سفر نمی روم. تو همسایه گی خودم رفاص باران دارم. در ضمن. در آفریقا اسب مسابقه نیست. بونل هم نیست. تفریح نیست. دلم نمی خواهد به جایی بروم. نه آفریقا و نه امریکا. اقیانوسیه، اروپا، شمالی، غربی، شرقی. جهنم دره. گاهی نمی توانی کاری بکنی. این را برای لیلا می کنم. می خواهم در کنار لیلا باشم وقتی اندوهگین است. گرچه حالا هم هست. سیگار روشن نکردم. گاهی قابل درک نیست که زنی به خاطر بلایی که به سر مردی آمده، غمگین می شود. درک نمی کنم که چنان زنی چه گونه آن مرد را تحمل می کرده است. مرد غیرقابل تحمل دل به هم زن. مثل پرویز داوودی و جمال مقدم. زنانی که من دلم می خواهد کس شان را بلیسم، می گذارند به دست چنان مردی گاییده شوند. مثل لیلا و ایرن. تجربه ای این زنان با این مردان هیچ خوب نیست. پول و اعتماد به نفس زن را می دزدند و او را می کشانند به بیمارستان تا وقت و توان شان را به شکل ضد تولید - از نظر اقتصادی و احساسی - به کار برند. در ملاقات از بیمار. زنان موجودات پر از تردیدی می مانند و از ترس کسانی می گزینند که برایشان مضرند. وقت اش رسیده که لیلا را سر عقل بیاورم تا جمال مقدم را ول کند. آسان نخواهد بود. اول لیلا خواهد پرسید که چرا تا حالا گفته ام جمال مقدم مرد مناسبی برای اوست. دوم این که خواهد گفت با جمال خواهد ماند، زیرا خیلی غیرمسئولانه است که مرد مریض را در این حال ول کنی.

راه بیمارستان ادامه دارد. دیگر دارم کفری می شوم. با این عوض کردن دنده یک به دو و دوباره یک. کلی بنزین حرام می کنی که هر روز دارد گران تر می شود. این پیاده ها هم که آدم را بیشتر کفری می کنند. همه می لولند وسط ماشین ها. فکر می کنند بخشی از رفت و آمد شهر به حساب می آیند. باید دندان رو جگر بگذارم و نزنم به شان، با آن حالت مسخره شان که هم شجاعت دارد و هم ترس. دوچرخه سواری گذشت از کنارم. بزنم بهش؟ دوچرخه سواری کار ابلهان است.

دست آخر وارد پارکینگ زیرزمینی شدیم. زدم کنار میتسوبیشی گالانت. کلاه را برداشتم و دستکش ها را از دست بیرون کشیدم و سیگاری روشن کردم.

از لیلا پرسیدم: "حالت چطور؟"

- خوبه. آقا یوسف گفت که حال جمال زیاد بد نیست.

یوسف رحمانی از کجا می‌داند؟ و چرا لیلا این حیوان را که برای دومین بار دیده، به اسم کوچک صدا می‌زند؟ نفرت دارم از زنانی که بسیار زودتر از آنچه لازم است به مردانی مثل رحمانی نزدیک می‌شوند.

گفتم: "یوسف حالی‌شه."

رحمانی گفت: "آره. پشت سر من بیا."

این یارو را ببین حالا. از پشت سر او بروم. نه که اعتراض داشته باشم. تو این بیمارستان پیدا کردن راه برام آسان نیست. به خصوص وقت برگشت که از این پارکینگ باید بیرون بیایم. پشت سر رحمانی رفتم. لیلا گفت: "ممنون که اومدی."

گفتم: "منو که می‌شناسی. واسه تو آگه همه کاری نکنم خیلی کار می‌کنم." لب‌خند زد. کسی با دست گچ‌گرفته ازم امضا خواست. چرا نه. رد کردن تقاضای امضا برام آسان نخواهد بود. نوشتن رو گچ آسان نیست. رحمانی و لیلا عصبی شده بودند. دست آخر توانستم با خودکار روی گچ چیزی بکشم که شبیه امضای سال هفتاد و سه یا هفتاد و چهار بود. خودم هم نمی‌توانستم با اطمینان بگویم کدام معلول عوضی گفت: "ممنون."

گفتم: "خواهش می‌کنم. با کمال میل." انگار برام زحمتی نداشت. راهمان را گرفتیم و رفتم. ده دقیقه بعد تو سالن انتظار بخش فوریت‌های پزشکی بودیم. پرستاری گفته بود که ما را در جریان حال جمال مقدم خواهد گذاشت. خیلی وقت نبود که رسیده بود و پزشک‌ها داشتند روش کار می‌کردند.

آنجا نشسته بودیم. در سالن انتظار، پر از آشغال، عوضی و حرام‌زاده. من تنها روشن‌فکر بورژوازی موجود در آنجا بودم. رحمانی که آجان آشغال کونی حقه باز قاچاق‌فروش دیوث بود و لیلا هم شبیه همان جانوری که نمی‌خواست باشد. باید از آنجا می‌رفتم. گفتم: "باس برم پیش دکتر خودم یه چیزی ببرسم."

لیلا پرسید: "برمی‌گردی؟"

- معلومه که برمی‌گردم.

زنک مستی گفت: "کوشیار پارسی، می‌تونی یه کم مهربون‌تر با این دختر حرف بزنی."

گفتم: "باشه خانم."

گفت: "حالا شد."

رحمانی زد زیر خنده. من از چند راهرو گذشتم، چند بالابر سوار و پیاده شدم تا به یک پیش‌خان رسیدم. با کلاه زیر بغل و کوله به پشت. گفتم: "سلام کبرا." وحشت کرد: "دیگه اومدی این‌جا چی‌کار؟"

- دیگه یا دوباره؟ چند هفته، نه چند ماهه که گذارم به این‌جا نیفتاده. از دیدن من خوش‌حال نشدی؟

پاسخ نداد. شروع کردن به وررفتن با تخته کلید کمپیوتر. آدم‌هایی در رفت و آمد بودند و او احساس امنیت داشت. گفتم: "می‌بینم اون انگشتر زشت رو انداختی دور."

دست از تاپ برداشت، به دست‌اش نگاه کرد، سرخ شد و گفت: "دور ننداختم. امروز انگشتر نکردم. هر روز یکی می‌کنم دستم."

- ممنون از دادن اطلاعات شخصی.

تو چشم‌هام نگاه کرد: "از جون من چی می‌خواهی؟" و سرش را انداخت پایین.

- گاه‌گاهی دوس دارم ببینمت. خودت می‌دونی که به نظر من زن جذابی هستی.

- راس نمی‌گی. واسه همین ازت دل‌خورم. تو دروغ می‌گی.

- می‌دونی این حرفت خیلی دردناکه؟ واسه چی اینو می‌گی؟ از کجا می‌دونی من دروغ‌گو هستم؟

- تو روزنومه خوندم.

- کبرا، کبرا، کبرا خانم، کبرا جان، صدای خودتو می‌شنفی که چی می‌گی؟ خانم تو روزنومه خونده. تو که زن احمقی نیستی. تو که از اون آدمای نیستی که چون تو روزنومه خونده، منو دروغ‌گو بدونه. یا هستی؟ گفت: "نه، راستش نه. نمی‌دونم چرا اینو گفتم... شاید اصلن دروغ‌گو نیستی."

- اصلن.

- اما کارات واسه‌م عجیبه. ازت می‌ترسم.

- آخرین کاری که بکنم ترسوندن یه زنه کبرا خانم. اگه کتابامو خونده بودی اینو می‌دونستی.

- من کتابای تو رو نمی‌خونم. کتاب هیشکی رو نمی‌خونم. وقت ندارم. کارای دیگه دارم.

- می‌فهمم. حالا می‌شه دوست باشیم کبرا خانم؟ دستم را بردم جلو. تردید کرد. دست دراز کرد. نرم فشار دادم. "دستای سرد و قشنگی داری کبرا."

- نمی‌دونم چی باس بگم.

شنیدم کسی از پشت سر گفت: "ببین کی این‌جاس." سر گرداندم. "سلام دکتر کاظمی. چه‌تورین؟"

- تو چه‌توری؟

- همه‌چی رو به راهه. صد در صد که نه، اما خب پیش‌رفت داشته‌م. از راه دور اومدم دکتر.

- می‌دونم، می‌دونم. کبرا این پرونده رو بذار تو آرشیو.

پرونده‌ای را داد دست کبرا و کبرا بلند شد و رفت. دوباره گفت: "آره، می‌دونم. اومدی این‌جا چی‌کار؟"

- اومدم سلامی بکنم. تو بخش دیگه بودم. یکی بستری شده که می‌شناسم. با موتور تصادف کرده.

- آره موتور خطرناکه. همه می‌دونن.

- یاماهای خودت چه‌توره؟

- خوب. موتور خوبی. باش رفتم سفر. سه هفته.

- جدی می‌گی؟ راه دور؟

- آره، هوا خوب بود. خیلی خوب بود. حالا می‌بخشی. چن تا مریض دارم که منتظر هستن.

- باشه دکتر. سلام برسونین. به امید دیدار. به کبرا هم خدا نگهدار بگین.

- حتمن.

او رفت. رفتم سراغ بالابر. وقتی رسید، زن چاقی از توش زد بیرون. نگاه‌ام کرد، فریاد کشید: "این زانو، آگا پالسی. چه اسفاگی! اومدین این‌جا ملاکات؟"

گفتم: "نه، اتفاقی اومدم این‌جا. تو مریمی مگه نه؟"

- چه زالب که من هنوز می‌سناسین.

- معلومه.

- زالب. زالب آگا پالسی. داله از چسام اسک می‌یادس.

- لازم نیست مریم خانوم. شما اومدین این‌جا چی‌کار؟

اشک به چشم داشت، واقعن: "ملاکات لشا. دیوونه سده. می‌دونین که تو ژندون بودس."

- آره می‌دونم.

- باسه چیز سیاسی.

- سیاسی. آره، می‌دونم. خیلی عجیبه.

- اله، گیلی گلپیه آگا پالسی.

- بگو کوشیار.

- باسه، کوسپال. آله. لشا لو آژادس کلدن، اما دیوونه سده.

- دیوونه شده؟

- آله. گیلی. باسه مواد گمونم. مواد. تو ژندون یاد می‌گیلن. از اون کولیا.

دیوونه سده حالا. لشای خودم. گساستم‌اس این‌زا.

- که این‌طور مریم خانوم. چه می‌کشی تو.

اشک از چشمهای زن چاق روان بود، واقعن: "کوسپال... لاست می‌گی..."

حالا با دو تا بسه... تنها... پدلسون دیوونه... زندگی خلابه... باس کال کونم... دستمالو فلاموس کلدم."

دستمال خودم را دادم بهش: "مال خودت. نو نیس."

اشک‌هاش را گرفت. بینی‌ش را گرفت: "ممنون کوسپال. تو ملد خوبی هستی. لشا هم ملد خوبی. اما دیوونه سده... دیگه هوادل پلسپولیس نیس. هم‌س کال همون ملاده. و اون کولیا تو ژندون... با ژن اون سیاسییه..."

- حالش خوب می‌شه. به دکترا اعتماد داشته باش.

- سای می‌کونم کوسپال سای می‌کونم، اما لاحت نیس.

- می‌دونم. آله می‌دونم. موفق باسی.

- ممنون کوسپال.

با هر دو دست، دست راستم را گرفت و فشرد که درد آمد و گفت: "ممنون."

- راستی می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم.

- بپلس کوسپال.

- اون دقه که اومدم ملاقات تو زندون، دو تا مرد کونی اون‌جا بودن. جواد و آرش.

- آله، زواد، می‌سناسم. آلس لو کم‌تل. می‌اومدن تو سالن ملاکات.

- آزاد شدن؟

- فکل کونم. هل دوتاسون گمونم. آله.

- ممنون مریم خانوم.

- خواهس می‌کونم کوسپال.

- به امید دیدار.

- به امید دیدال.

- به لشا سلام بلسون.

- باسه. به امید دیدال.

قل خورد و رفت و من دوباره منتظر بالابر ماندم که رفته بود پایین.

رسید. کمی طول کشید تا بخش فوریت‌های پزشکی را پیدا کردم. سه بار باید می‌پرسیدم. نیز از پرستاری که امضا خواست. رحمانی و لایلا ایستاده بودند تو راهرو، با لیوان مقوایی چای در دست. یا قهوه.

پرسیدم: "خبری شد؟"

لایلا گفت: "نه."

رحمانی گفت: "هنوز نه."

- ای بابا.

آن‌جا ایستاده بودیم. هوس سیگار داشتیم. روشن نکردم. گفتیم: "یوسف، شنیدم اون یارو جواد از تو هلفدونی اومده بیرون."

رحمانی نیش باز کرد: "آره، با اون ارباب که تو هلفدونی پیدا کرد."

- اما تو خیابون ندیدمش.

- خودشونو کنار کشیدن. چی فکر کردی. جواد نه دیگه مواد مصرف می‌کنه و نه می‌فروشه. شنیدم کار پیدا کرده. آقای جواد با خونواده‌ی جدیدی که تشکیل داده. خنده‌ت نمی‌گیره؟

- آله، آدم خنده‌س می‌گیله.

- چی گفتی؟

- آدم خنده‌ش می‌گیره.

- خنده دار هم هست.

لیلا گفت: "یوسف، می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟"

- بفرما لیلا خانم.

آخ آخ آخ. یوسف این‌جایی و لیلای آن‌جایی. عروسی کی خواهد بود؟

مردک دیوٹ و زنگ جنده.

- پلیس در مورد جمال داره تحقیقات می‌کنه؟

رحمانی چشمان‌اش را بست. گفت: "نمی‌دونم."

لیلا گفت: "راست‌شو بگو."

رحمانی گفت: "خب آره، حالا که می‌خواهی بدونی. یه چند تا سؤال در موردش وجود داره. تو حوزه‌ی کار من نیست. یه مشکلی راجع به ماشینش وجود داشت."

- چه مشکلی؟

- می‌گفتن دزدیه. اما معلوم نیست. لازم نیست نگران باشی لیلا خانوم. اون‌ی که مهمه اینه که جمال حالش خوب بشه.

عجب آدم پاچه‌خواری. چه پاچه‌خوار دیوٹی. می‌توانستم شرط ببندم که دلش می‌خواهد تیر خلاص بزند تو مغز جمال، اما به لیلا داشت این چرندیات را می‌گفت. مردها چه‌ها نمی‌کنند تا مقبول یک موجود ماده قرار بگیرند. گردن می‌گذارند زیر ساتور، ارواح شکم‌شان. زنی با روپوش سفید آمد سوی لیلا. فکر کردم: چرا هنوز نرگس را در جریان نگذاشته‌ام. بگویم که سفر به پایان رسید و من امن و امانم. نه، نرگس احساس می‌کند چه زمانی امن هستم و چه زمانی نه.

سه روز بعد عشق‌بازی جانانه‌ای داشتیم با هم. لباس‌مان را پوشیدیم و رو کاناپه نشستیم، با فنجان شیرقهوه و شراب سفید در دست. تلفن زنگ زد. نرگس برداشت. گوش داد: "خبر خوبی بود. صبر کن گوشی رو می‌دم به‌ش." گوشی را داد به من: "لیلاس." لیلا گفت: "جمال از بی‌هوشی درآمده."

- چه خبر خوبی.

- اما هنوز نمی‌دونن کجاش آسیب دیده. باس خیلی بمونه تو بیمارستان.

خواستم خبر بدم.

- کار خوبی کردی.

- نرگس عصبانی نشد که زنگ زدم؟

- نه، چرا. معلومه که نه. اگه خیری شد زنگ بزن. تو هفته یه سری می‌زنم.

- باشه. ممنون.

- موفق باشی.

گوشی را گذاشتم.

نرگس گفت: "به هوش اومده."

- آره، مرتیکه‌ی الاغ.

- تو هنوز عاشق لیلا نشدی؟

- من دیگه عاشق نمی‌شم. عاشق تو هستم بسه. مادیون وحشی من.

لبخند زد. زنگ در را زدند. مهران و سیما بودند. مهران داد کشید: "آقا رو. از سفر دور و دراز برگشته."

گفتم: "بخند حالا. اگه با دوکاتی بودم، به همون فلکه هم نرسیده بودم."

بلند خندید: "دوک دوک دوک دوک."

نرگس از سیما پرسید: "مغازه چه‌توره؟"

- خیلی خوب.

کمی بعد حسن و مریم آمدند. شب باصفایی شد با همسایه‌گان. چنین شب‌هایی خوب‌اند. آه، چه‌قدر زندگی معمولی را دوست دارم. دو روز بعد تو خیابان بودم. جمال مقدم می‌تواند مشکل گردن داشته باشد. برای همین درد گردن خودم خوب نشده. به زودی با دکتر ماساژی جدیدی قرار دارم.

ببینم او چه خواهد کرد. ارزان نیست اصلن. شاید برای همین بهش کمی اعتماد دارم. در خیابان بودم، درد گردن داشتم، احساس خوبی نداشتم، ایستادم تا سیگار روشن کنم. سیگار روشن کردم.

"ببین کی این جاس." یوسف بود. طرفدار تیم پرسپولیس، با لباس کار، در جا به جا کردن کابل شیشه‌ای در چاله. با یک مشت گوساله مثل خودش. یکی از آنان طرفدار تیم دیگری بود که گفت: "آره، خودش. خیلی وقت پیش بود که اومدی تو رادیو. کی دوباره می‌یای؟"

- سال دیگه.

یوسف گفت: "خیلی دیره که."

- آره. حال دوبرمان چه‌توره؟

- دوبرمان؟

دست‌پاچه شدم. مگر این یوسف دوبرمان نداشت؟ دفتر یادداشت ناپیدا اطلاعات غلط دارد؟ خیلی بد است این. اگر به دفتر یادداشت ناپیدا نتوانم اعتماد کنم، آخر کار نزدیک است.

- تو مگه دوبرمان نداشتی؟

طرفدار آن یکی تیم گفت: "یوسف، اون سگتو می‌گه. اون آدم‌خوره." - آهان. ایگور. یادم اومد. اون مرد. حالا بول‌داگ فرانسوی داریم. ژاک.

خرج زیادی نداره.

- ایگور چرا مرد؟

- چه می‌دونم. مریض شد. دکتر با یه آمپول کارشو تموم کرد.

- که این‌طور.

- آره.

طرفدار آن یکی تیم پرسید: "حالا کی می‌یای تله‌ویزیون؟"

- سال دیگه.

- پس امسال زیاد کار نمی‌کنی.

- امسال اصلن کار نمی‌کنم.

- پول داری دیگه حتمن.

- زخم کار می‌کنه، خرج‌مونو در می‌یاره.

- خوش‌شانسی‌ها.

- آره دیگه. شماها چی؟ این کابل‌ها کی درس می‌شن؟

- به زودی.

- حتمن حالتون خیلی گرفته شد وقتی شنیدین کیل‌رو عوضی جا گذاشتین.

یوسف گفت: "پیش می‌یاد دیگه. هیچ کسی کامل نیس. اون که زیاد کار

می‌کنه، اشتباه هم می‌کنه."

- این‌جوری فکر می‌کنی یوسف؟

- من زیاد بهش فکر نمی‌کنم. وقت‌شو ندارم. اکه‌هی، باز این یارو پیداش شد.

سرکارگر به طرف ما آمد. داد زد: "کارتون تموم شده که سر خود

استراحت دادین؟ یالا بابا شروع کنین."

- یه دقه داشتیم با آقای پارسی حرف می‌زدیم. آسمون اومده زمین؟

سرکارگر دوباره نعره زد: "اگه کارتو نکنی می‌تونم یه سال بهت مرخصی

بدم. ها. یالا. اگه من نباشم این‌جا یه ذره کار پیش نمی‌ره."

طرفدار آن یکی تیم گفت: "صدای این یارو رو که می‌شنفم، انگار یکی

تخم‌مو فشار می‌ده."

یوسف گفت: "مال من که دیگه له شده."

طرفدار آن یکی تیم گفت: "حالا یه امضا بهم می‌دی؟ اون یکی رو یه نفر

ازم گرفت."

- کی؟

- یادم نیس.

امضای گند سال هشتاد را بهش دادم.

- دستت درد نکنه.  
- خواهش می‌کنم. راستی شما یه همکار داشتن که اسمش رضا باشه؟  
طرفدار پرسپولیس.  
- آره. اون تو دیوونه خونس.  
- درسته. خواستم چک کنم. چک کردن واسه نویسنده مهمه.  
سرکارگر دوباره نعره زد: "کار! بابا کار!"  
گفتم: "دیگه وقتتونو نمی‌گیرم. به امید دیدار."  
- به امید دیدار.  
- دیدار در رادیو یا تلهویزیون.  
- باشه.

راه افتادم. کار ادامه یافت. به زودی با تلفن همراه، با کمپیوتر می‌توانیم به کسی زنگ بزنیم و تصویرش را هم ببینیم که برمی‌دارد یا نه. حتماً اگر بر ندارد.

داشتم می‌رفتم خانه‌ی لیلا. شب قبل هم زنگ زده بود. به نرگس اشاره کرده بودم بگویند نیستم. لیلا پنج دقیقه درباره‌ی جمال مقدم با نرگس حرف زده بود. که به هوش آمده، اما حواس‌اش سر جا نیست. این که گفته‌اند باید رو صندلی چرخ‌دار بنشیند. پس از آن که نرگس گوشی را گذاشت، گفتم: "ممنون که باش حرف زدی. می‌بخشی که خودم حرف نزدم. این لیلا صداس از تو گوشی مٹ اره می‌مونه." نرگس گفت: "آره، اما دل‌خور نیستم از حرف زدن باش. پرسید که این هفته به‌ش سر می‌زنی یا نه."  
- حالا ببینم.  
- با خودته.  
- باشه عشق من.

حالا در راه خانه‌ی لیلا بودم. بی‌تردید برای شنیدن سخن‌رانی درباره‌ی جمال مقدم. امروز می‌توانستم خیلی راحت به‌ش بگویم که همه‌ی موجودیت مقدم را به فراموشی بسپارد. یا این که باید کمی صبر می‌کردم تا از بیمارستان بیاید بیرون، بنشیند رو صندلی چرخ‌دار و وابسته باشد به کمک لیلا. بله، آن زمان مناسب‌تر خواهد بود. که لیلا را قانع کنم جمال را ترک کند. به زمانی که محتاج اوست. یک امکان دیگر: این زوج لیلا و جمال را به تخم خودم هم نمی‌گیرم. جمال را به تمامی نادیده می‌گیرم و لیلا؛ آهان، لیلا. می‌کوشم پستان‌هاش را ببینم. اگر این کار شد، هر دوشان را نادیده خواهم گرفت. به دنبال پتیاره‌ی دیگری خواهم رفت برای دیدن پستان‌هاش. بله، این نقشه‌ی خوبی است. خیلی وقت است که با لیلا رفت و آمد دارم. این زنک یک بار مصرف بیش از یک سال حق دوستی ندارد. حق ندارد روی دوستی دراز مدت با من حساب کند. یا که نه؟ پر از تردیدم. ترازو هستم. انبوهی بیماری‌ام. انبوهی گوشت بیمار در زیر پوست که ساییده می‌شود. دارم پیر می‌شوم. باید خودم را از جامعه کنار بکشم. باید بروم آسایش‌گاهی بسته و تنها نرگس و تیمور اجازه‌ی ملاقات داشته باشند. ته سیگارم را انداختم. باید مراقب باشم و گرنه سیگاری اصیلی خواهم شد که پشت سر هم روشن می‌کند. سیگار سرگرم‌کننده و آرام بخش است. آن را دست کم گرفته‌اند. همیشه از الکل و مواد مخدر حرف می‌زنند، اما سیگار هم به همان اندازه مهم است. هوا دیگر گرم نیست، خنک شده است. تابستان به آخر رسیده. تابستانی نبوده. به زودی آن ماجرای برنامه در چادر برای پسر احمدق یوسف خواهد بود. برنامه‌ش را باز تغییر داده‌اند. می‌توانم زنگ بزنم و بگویم نمی‌آیم. شاید هم بروم. به خاطر فن رمان نمی‌توانم شانه خالی کنم. باشد. می‌روم. آن یارو سهراب محمودی است؟ آن سوی خیابان. نه، اصلن شبیه‌اش هم نیست. پس کیست؟ خوب، آدم دیگری. آهان، آن جا. یک تیکه‌ی ناب. یک شاه‌کس. سکس، خون و اشک. پستان‌ها، کس، زیر بغل، کون، یک چهره، بدون آینده. سیگاری روشن کردم. این زن که تو خیابان است با آن کبرای نشسته پشت

پیش خان در بیمارستان، لباس از تن هم بیرون می‌کشند، گاز می‌گیرند، می‌مکند، پاهای یک‌دیگر را باز می‌کنند، کس‌هاشان را به هم می‌مالند، به هیجان می‌آیند، جیغ می‌کشند، ارگاسم می‌گیرند و اسم مرا می‌برند و من از پشت در ظاهر می‌شوم و می‌گذارم تا ساک بزنند برام، با دو دهان و زبان و می‌پاشم به دو صورت. پس آینده‌ای هست.

ببخشید مادر، ببخش مرا. می‌خواهم پسر خوبی باشم. چرا مرا گذاشتی و رفتی؟ چرا مردی؟ از آن روز به بعد آرام نداشته‌ام. حتا نبودم وقتی مردی. چشم‌هات را ندیدم که بسته شد. آن لحظه‌ای که مردی، مست افتاده بودم در بستر. بیدار شدم و تو مرده بودی. دندان‌هام را مسواک زدم، دوش گرفتم، قهوه نوشیدم، سیگار کشیدم و به گورسپاری تو در جریان بود. رفتم به خیابان، گشتم و قدم زدم، در حالی که داشتند به من زنگ می‌زدند تا خبر بدهند. برنداختم. تو خیابان بودم. درحال قدم زدن شاید فکر می‌کردم: برگردم به خانه و زنگی بزنگم به مادر. دارم فکر می‌کنم از این اندوه رها شده‌ام یا نه. گلی و نرگس با من بوده‌اند. نرگس هنوز هم هست. می‌گوید: گاهی با مادرت حرف می‌زنم. دلم نمی‌خواهد تو زندگی‌م زنی را از دست بدهم. امیدوارم وقتی مردم، نرگس گاه‌گاهی با من حرف بزنند. منتظرش خواهم ماند. صبور خواهم بود. در آن فاصله با تو از نرگس، از زندگی، از اندوهم، از مبارزه با دیوان، موش‌ها و قاتلان خرگوش‌ها خواهم گفت. از تو حمایت خواهم کرد. مراقب تو خواهم بود. با هم انتظار خواهیم کشید. شاید شوهر تو، پدر من، با ما باشد. شاید آن کپه‌ی آتش باشد. گوساله در چراگاه، و شاید پدر تو، پدربزرگ من، و راجی کند از آب تره‌فرنگی، جنگ و پیروزی. نمی‌دانم. تو می‌دانی؟ اگر تو ندانی، مرا در جریان نگذار. نمی‌خواهم همه چیز را بدانم. زیاد دانستن در این زندگی به اندازه‌ی کافی مرا به رنج و درد انداخته است. خدانگهدار مادر.

کسی جلوم را گرفت. امیدوارم پزشکی باشد، با آمپولی در دست و فرو کند به یکی از رگ‌هام. زالو را براند پایین و من مایع درمان‌گر را در خونم احساس کنم، همه‌ی جانوران درون رگ بمیرند و حل بشوند و نابود شوند و خونم زیبا شود، قرمز و خالص، شلوغی درون تنم گورش را ببرد، از همه جای تن، جای دندان‌ها بر تن گم شوند، جای دندان جانوران ناشناخته که می‌خواهند مرا بخورند، تا موجود پوکی شوم و نتوانم خود را سر پا نگه دارم در این زندگی، زیرا زندگی ناممکن شده است برام، زیرا جانم دیگر توان ادامه ندارد، پس از آن همه درگیری و مبارزه، و جانم پس از دخالت این پزشک خداگونه باز توان بگیرد. دیگر لازم نباشد درگیر شوم و بجنگم، زندگی عادی داشته باشم، بدون جنجال و بیست و چهار ساعت روز فکر نکنم به مرگ و فاصله‌ی اندک تا آن، نفس بکشم، لب‌خند بزنگم، لب‌خندی که پایان نداشته باشد.

اما نه، مردی بود با کراوات زشتی به گردن. ازم پرسید که آیا خدا را می‌شناسم؟

- یه بار دیدمش.

گفت: "می‌خوام کمک کنم تا خدا به قلبت راه پیدا کنه."

- قلب من ظرفیت نداره.

- خدا حالتو بهتر خواهد کرد.

- نه، دکتر حالمو خوب می‌کنه، اما نمی‌دونم کدوم دکتر. دارم دنبالش می‌گردم. درست مٹ همه‌ی پیغمبرا که دنبال خدا می‌گردن. حالا اگه گورتو گم نکنی، کله‌تو می‌کوبم به جدول خیابون.

- خدا کمک می‌کنه که از خشونت دس برداری.

- پیش از این‌که خدا دس به کار شه، یه درکونی بهش می‌زنم که جبرابیل رو صدا کنه.

- خدا راه نجاته.



- نه آقا، این قرص دینکزیست راه نجات منه. راه نجات دیگهیی نمی‌خوام. می‌خوام بدون ناجی ادامه بدم. از یه راه نجات به یه راه نجات دیگه همیشه به آدمای عوضی برمی‌خورم.

- بذار با هم بریم سوی خدا.

- نه، می‌خوام برم پیش لیلا. نمی‌خوام بدونم تو کدوم گوری می‌ری مرتیکه‌ی کونی کثافت. فکر کردی کی هستی؟ اینو می‌خوام از همه‌ی مردم این کره‌ی خاکی بپرسم. فکر می‌کنین کی هستین؟ تا از دست‌تون، از شرتون خلاص بشم. آدم واسه آدم گرگ نیس، آدمه. این مٹ شیر دیوه که تو شیشه‌س. خلاصه‌ی دلیل نابودی طبیعت. بذار از خودت حرف بزیم. تو کدوم یه سر دوگوش دیوئی هستی؟ می‌تونی پنج تا رییس جمهور تو دنیار رو اسم ببری؟ آگه نه، باس تو رو بسپریم به خرگوشا. قسم می‌خورم رفیق، خرگوشا خیلی عصبانی‌ان. اوه اوه... چه‌قد عصبانی‌ان. دارن دندون قروچه می‌رن. می‌دونی که، دندون. تو نگاه اول قشنگ به نظر می‌یاد. خب، این دندونا از چاقو تیزترن. از کارد، دشنه، قمه، شمشیر، ساتور، تبر..."

مردی با کراوات وجود نداشت. در خیابان ایستاده بودم، خیره به رو به رو، با نوری در سر. سنگ در دست داشتم؟ نه، کتابی بود، که هرگز به پایان نرساندم. میان کار انداخته بودمش تو قفسه، زیرا از نویسنده بودن شرم داشتم.

تنها به کسی تعظیم می‌کنم که مرا بالاتر از خود بداند. در میان شاخه‌های این درختان بیمار هیچ گنجشگی یا پرنده‌ی باهوش دیگری نیست. می‌ترسم. دنبال پدیده‌های دوزخی می‌گردم، مثل ستاره‌ای دنباله‌دار. نرگس کفش پیاده‌روی آدیداس خریده که گاهی می‌بوسم. عشق را باید مرتب ابراز کنی، حتا اگر تماشاچی نباشد. این آخری‌ها نشسته بودم تو پاتوق، با نازی، دختری که پیش از نرگس دوست داشتم. گفت: "ده سال. ده سال گذشت." گفتیم: "آره، و هنوزم دختر قشنگی هستی."

سرخ شد. آن زمان که با هم بودیم باید سرخ می‌شد. نمی‌شد. من چی؟ سرخ می‌شدم در آن زمان‌های دور؟ آن وقت‌ها آن قدر می‌نوشیدم که سر و گردنم همیشه سرخ بود. وقتی نازی می‌رفت، مرا بغل کرد. اشکالی نداشت.

پیش از آن‌که بروم سراغ لیلا، باید شیرقهوه می‌نوشیدم. بگذارم برای بعد. باید امیدواری را نگه داریم. دارم دام دام دیریم ریم. بله، آرزووووووووو. این خودش کلی امیدواری است. سارا در آن کافه، ساک میزند برام. اوه دارد ساک می‌زند. چه‌قدر خوشم می‌آید. با اعتماد به نفس ساک می‌زند برام. بدون انگشت‌کاری ارگاسم می‌گیرد. بعد، به دستور من، با خودش ورمی‌رود. دوباره می‌آید. از او می‌خواهم که بالاتنه‌ش را با پستان‌های گنده‌ش بجناباند. این کار را می‌کند. کس‌اش را می‌لیسم. انگشت می‌کنم تو کون‌اش. می‌آید. پاش را می‌بوسم. می‌آید. گریه‌ش می‌گیرد از این همه آمدن. جیغ می‌کشد، می‌نالده، زوزه می‌کشد از آمدن. سر کیرم را به نوبت می‌مالم به چشم‌هاش که بر هم گذاشته، می‌کشم رو دماغ‌اش، لب‌هاش، نوک پستان‌هاش، نافش که حلقه‌ای زده به آن، اما نمی‌گایم‌اش. کاندوم همراه ندارم. برام جلق می‌زند و آب انبوه را در دهان می‌ریزد و می‌نوشد.

این سارا در آن کافه چه زندگی‌ای خواهد داشت. از آن لولو جنگلی آبستن شده است؟ نمی‌دانی. دیگر تو روزنامه هم نمی‌نویسند. نه، روزنامه پر است از خبر پتیاره‌های دیگر. از آن دو آجی سیاه تنیس باز. آن دو آجی گاهی به جان هم می‌افتند؟ برام جالب است که دو خواهر به هم وربروند. وررفتن بله، اما خوب باید کمی مبادی آداب و عادی باشند. گه بازی درنیاورند. حوصله‌ش را ندارم. کار غیرطبیعی به کنار.

نوشته‌ی ادویه مامان برای فیلم را چاپ نکردند. شیدا افلاطونی می‌خواست اول کار را ببیند و قبول یا رد کند. این نویسندگان با ترس و واهمه‌هاشان. آن احمد وکیلی، آن اسماعیل نادری، این هم شیدا افلاطونی. نقش ششمی‌ها. آن یوسف حسینی پاچه‌خوار خایه مال. حرام‌زاده‌های ضد بورژوا و پتیاره‌های کونی. ادبیات مرده است. زنده باد آثار من.

سر هنگ افغانی از پشت فرو می‌کند تو کس فریده، و موفق نمی‌شود. چون خوب راست نکرده است. فریده خوش‌اش نمی‌آید. یک تره فرنگی از پشت فرو می‌کند تو کس خودش و برو و بیا. سر هنگ تربیت خانوادگی درست و حسابی دارد، دل‌خور می‌شود و در کونی می‌زند به فریده. جنده لاشی. همان روز سر هنگ افغانی خودکشی می‌کند. نقش او در مقاومت و در کتاب تازه‌ی من برای همیشه به یاد خواهد ماند.

ویراستارم می‌گوید: "نقش این سر هنگ رو تو کتاب تازمت توضیح بده. چون من نمی‌فهم هنوز که چه نقشی داشته."

می‌گویم: "گوش کن جنده خانم. با من از معنا و توضیح حرف نزن. این کار خود منه. خوب و ایستا جلوم و پستوناتو نشونم بده."

همان روز ویراستار می‌رود پیش ناشر و می‌خواهد که جایش را بدهد به کس دیگر. ناشر هم بهش خواهد گفت: "تو ویراستار کوشیار پارسی می‌مونی. همین و تمام. یعنی نشون دادن پستونات به اون این همه مشکله؟ یا که می‌خوای بری بشی جاروکش فلان اداره؟"

ویراستارم می‌آید و می‌خواهد پستان‌هاش را نشان بدهد. اما من حواسم به چیز دیگری است. می‌گویم: "دارم کتاب تازمو بازنویسی می‌کنم، وقتی کارم تموم شد با پستونات یه سر بیا این‌جا." با گریه می‌رود.

بازنویسی کتاب البته دروغ است. بازنویسی نمی‌کنم. بازنویسی کار آدم‌های شکست خورده است. شهرام شیرازی کتاب‌اش را نه بار بازنویسی کرده. یوسف حسینی دماغ کارناوالی را ده بار بازنویسی کرده. عوضی‌ها. حالا ببین این ارزش‌گذاری چه‌گونه به بی‌ارزش‌گذاری تبدیل خواهد شد. رو دوچرخه‌ی ورزش برای کم کردن وزن سوار نمی‌شوم. مال مادر بزرگ زخم است. این دوچرخه بدون کیلومترشمار به چه دردی می‌خورد؟ به زودی برش می‌گردانم به مادر بزرگش تا خودش براند. به درد او بیش‌تر خواهد خورد. هشتاد و یکساله است. و من هنوز چهل و چهار نشده‌ام. معماست برام که چه‌گونه پاش را به پدال می‌رساند. جنگی از سر گذرانده جانانه. از این هم سربانند بیرون خواهد آمد. مثل بمب‌افکن قوی است.

ته سیگار را پرت کردم. سیگاری روشن کردم. بهتر بود کار نه تا پنج انتخاب می‌کردم. آن وقت لازم نبود این همه احمقانه تو خیابان باشم. میرفتم سر کار. بله، اما چه کاری؟ چه کاری می‌توانم؟ هیچ. حساب‌داری نمی‌توانم، بانک‌داری نمی‌توانم، فروشنده‌گی نمی‌توانم، جراحی نمی‌توانم، پژوهش، جاسوسی، عمل‌گی، تدریس، کابل‌گذاری، سیم‌کشی، دعانویسی، کشف شیمیایی، حکم تبرئه دادن، آتش‌نشانی، رنگ‌رزی، جوش‌کاری، طراحی. یک صفر به تمام معنا هستم من. اگر نمی‌توانستم با نوشتن احمقانه پول در بیاورم، قادر نبودم خانواده‌ام را بگردانم. پس کی رشد می‌کنم و احساس مسئولیت؟ هنر برای کسانی است که وقت آزاد زیاد دارند. منظور این‌که هنر تو را از خیابان به درون بکشاند، در حالی‌که مرا می‌راند به خیابان. خوب است که باران نمی‌بارد، وگرنه خیس می‌شدم. مگر آن‌که بورم داخل کافه‌ای و خودم را پنهان کنم از شر باران. از صحنه‌ی کافه‌ای بدم می‌آید، حتا اگر پناه‌گاه بشود.

در خیابان به فکرم رسید - یک‌باره - که هرگز شغل دیگری نخواهم داشت و برای همیشه به نوشتن خواهم پرداخت. مثل خرما بر نخیل. چیدن مارماهی محال است. تیم کشور ما به جام جهانی نمی‌رود. فاجعه است؟ نوشته‌های ورزشی‌ام را در روزنامه‌ی آخرین خبر بخوانید. من به کار

ادامه می‌دهم. بی‌کار نمی‌نشینم. من کوسه‌ماهی در زیر پوست نویسنده‌ام. فرنام رفیع چه می‌گوید. او راه حلی خواهد داشت. آیا او جنایت‌کار موجود در ما را از پشت سر گیر خواهد انداخت؟ فرنام رفیع هم‌زاد من است. در قسمت اول ماجراجویی‌هاش، فرنام رفیع و قاتل ترسو، به جست و جوی خودش می‌رود. وظیفه‌ی من به عنوان نویسنده این است که او را در جست و جوی کمک کنم. امیدوارم کار به خوبی پیش برود. من طرفدار پر و پا قرص سمبل‌کاری و ماست‌مالی هستم. دلم می‌خواهد داستان‌های فرنام رفیع را در شرایط دهه‌ی پنجاه بنویسم. دهه‌ی طلایی. زمانی که برف هنوز تازه بود و بوی خوش داشت. زمانی که زنان کمتر در مورد خودشان تردید می‌کردند. رسانه‌ها محتوایی داشتند و آجان پلیس مثل امروز سگ نبوده، جز این‌که با باتون چنان تو را می‌کوبید که کلیه‌هاات از تو کونات بزنند بیرون. چون بد نگاه‌اش کرده بودی و این توهین بود به جاکش بزرگ، شاهنشاه کبیر بدون ب البته. وحید لولی‌وش قهرمان شنودگان رادیو بود. عمویم که خودکشی کرد، هنوز زنده بود. با عمه‌ام می‌رقصید. گیتا، زن همسایه‌مان مادر بزرگ شد. مادر و پدرم خوش‌بخت بودند. آهان، گیتا هفتمین نومه‌ش به دنیا آمد. در سال‌های هفتاد پدرم بیوه شد و گیتا بیوه شد و حالا در دهه‌ی تازه که تازه‌گی‌ش را از دست داده، در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که بیست سال همسایه‌ایم، اما صد کلمه هم میان ما رد و بدل نشده. امیدوارم همه‌شان نود و نه ساله یا پیرتر بشوند و برای هم لقمه درست کنند و در دهان یک‌دیگر بگذارند.

چه زمانه‌ای پشت سر گذاشتیم. بی‌هوده نیست که فرنام رفیع دوران شکوه را در آن زمانه طی می‌کند. با آن دهان زیبا و موتوسیکلت خوب و چشم‌هایی که همه چیز می‌بیند و هیچ نشانه‌ای در او نیست که زمانی نابینا شود.

قفل تازه‌ای کار گذاشته بودند رو در خانه‌ی لیلیا. زنگ زدم. نه‌خیر، باز نکرد. این زنگ چه مرگش است؟ دوباره زنگ زدم. جواب نیامد. خسته، خسته، خسته، خیلی خسته. خوابیدن در بستری پر از گل سرخ، با موسیقی آرام در پس‌زمینه. از گروهی که کسی قدرش را نمی‌داند. آرام می‌گیرم. نه کاملن، اما همین هم برای من کافی است.

بار سوم زنگ زدم. لیلیا نبود. شاید هم بود و نمی‌خواست باز کند. این‌جور پتیاره‌ها از این کارها می‌کنند. خودپسندی پتیاره‌ای از پول‌دارها. شاید رفته تنیس یا گلف. به نظر پس از پسرهای آدم‌های حرام‌زاده‌ی پول‌دار، دخترهاشان هم به تنیس و گلف گرایش پیدا کرده‌اند. تنها گلف بازی که شخص من می‌شناسم، حسن است. و مریم. این‌ها می‌توانند شاد باشند که دوست نزدیک من هستند. حسن شاد باشد از زن خوش‌شکل و هیکلی که دارد. وگرنه کارش ساخته است. به گلف بازها باید درس داد. با مشت تو پوزهاشان. کیسه‌ی پر چرک و گه موند بالا. با آن کیسه‌ی چماق و دویست تا توپ. با پول آن می‌شود یک روستا در افریقا آباد کرد و شش ماه به مردمش غذا داد. دیوث‌ها.

نباید بمانی و به در زدن و زنگ زدن ادامه دهی. می‌خواستم بروم که در باز شد و رعنا وفایی پیداش شد. بهش اعتنا نکردم و پا گذاشتم در چارچوب و گفتم: "ممنون آجی."

دیدم ابروهاش را داد بالا و لب‌ها را به هم فشرد و گفت: "تو یه آدم بدجنس و بی‌شخصیتی هستی."

گفتم: "تردید نیس."

- من فراموش نکردم که صحبت قبلی‌مونو چه جوری تموم کردی. گفتم: "من هم فراموش نکردم. خواننده‌ها هم دست‌کم یه چندتایی از اونا. منظورم اینه که نذار حالا این‌جا دوباره تکرارش کنیم. بذار اصن فراموش کنیم خیلی احمقانه بود. شوخی بود. نمی‌خواستم اذیت بشی. به خصوص تو یکی."

یخ‌اش باز شد. به این زودی. کمبود همبستگی در زندگی و خوش‌حال از هر شکل توجه. مثل کبرا، مثل این و آن و این و آن و این و آن و این یکی و آن یکی.

- شوخی؟

- آره، شوخی. بابات چه‌توره؟

- چه‌جوری می‌خواستی باشه؟ دوباره خوبه، بعد بد می‌شه. همچی رو به راه نیس. من سعی می‌کنم کمکش کنم. در حد خودم. یه کلام تشکر هم نمی‌کنه.

- آدم آشغالیه.

- آره، متأسفانه.

- از اون پدر و این دختر. تو واقعاً زن دل‌چسبی هستی.

- این‌جوری فکر می‌کنی؟

- آره. زیبا هم هستی. دارم فکر می‌کنم اگه یه موز تو کون داشته باشی چه شکلی می‌شی.

- چی؟

- منظورم این بود که اگه موهاشو کوتاه کنی...

دست کشید به موهاش. "فکر می‌کنی کوتاه بهتر می‌شه؟" با عشوه گفت. بله، عشوه.

- آره. کوتاه بهتر بهت می‌یاد.

- امتحان می‌کنم.

- می‌دونی باس کجا بری؟ سلمونی یوسف. سراغ آمنه رو بگیر. اون‌جا کار می‌کنه. بااستعداده. جایزه‌ی اول مسابقه‌ی موکوتاه کنی در شرق درکستان رو برده.

- جدی؟ آمنه‌س اسمش؟ موهای تو رو هم می‌زنه؟

- اگه لازم باشه. ببین موهام چه سالم و براقه. آمنه جادو می‌کنه با مو.

- امتحان می‌کنم. ممنون از توصیه‌ت.

- خواهش می‌کنم. حالا می‌رم پیش لیلا.

- ...! به امید دیدار.

- به امید دیدار. یادت نره ها، آمنه، تو سلمونی یوسف.

در را پشت سر خودم بستم و رفتم بالا. برای اطمینان کوبیدم به در خانه‌ی لیلا. مطمئن که نمی‌توانی باشی. تو راهرو نشستم به انتظار. سیگاری روشن کردم. این آمنه مگر تنها موی مردها را نمی‌زد؟ مساله‌ای نیست. این رعنا هم مثل مردهاست. با اندکی شکل زنانه. باقی، مردی است درشت و سالم.

آمنه دارد موی لیلا را می‌زند. دوتایی برهنه‌اند. آمنه از تماشای تصویر لیلا در آینه هیجان‌زده شده. لیلا پاها از هم باز کرده و نوک زبان به لب‌ها می‌مالد. آمنه طاقت نمی‌آورد. قیچی و شانه را پرت می‌کند، صندلی را که لیلا روش نشسته، صد و هشتاد درجه می‌چرخاند، زانو می‌زند، صورت را می‌برد میان پاهای لیلا. اولین بار است که کس زنی را می‌چشد، اما با اعتماد به نفس این کار را می‌کند. اعتماد به نفسی که لیلا حشری به آمنه داده. لیلا چنگ می‌زند تو موهای آمنه و صورت‌اش را بیش‌تر فشار می‌دهد به میان پا. آمنه از درد و هیجان جیغ می‌کشد، چوچ لیلا را می‌مکد و انگشت فرو می‌کند به کس خودش.

کمی شق کردم. به جنگ داخلی لیبریا فکر کردم تا این یارو خوابید. سربازی بچه‌ای را از بغل مادر می‌کشد بیرون و پرت می‌کند رو زمین و با سرنیزه سوراخ سوراخ‌اش می‌کند. بعد شلیک می‌کند به پیشانی مادر که دارد جیغ می‌کشد.

دری باز شد. گهات بززند. وحید وفایی بود. چند قدمی آمد و ایستاد. با صدای آرام صدای قورباغه درآوردم.

قورقور... قورقور... قورقور... قورقور... بعد صدام را آوردم پایین.  
ترس خورده پرسید: "رزیتا تویی؟"

انگار رزیتا هم ادای قورباغه درمی‌آورد. آن دخترک می‌تواند دیوانه باشد، اما فکر نکنم به این راحتی ادای قورباغه در بیاورد. تازه، قورقور به زبان فیلیپینی باید صدای دیگری باشد. کوک کوک یا کوفت کوفت یا واه واه.  
- قورقور... قورقور... قورقور...

مردک احمق پرسید: "کی اون جاس؟"

می‌توانستم بگویم "پخ! سهراب محمودی." اما نگفتم. چند بار این وحید وفایی را پخ کرده‌ام. تکرار نمی‌کنم. تکرار در کار من نیست. گاهی به تکرار می‌افتم که این روش کار من است، اما گاهی هم نیست. رشته را نباید از دست داد. بسته به حال خودم. اما "پخ! سهراب محمودی" گفتن به وحید وفایی؟ حال و حوصله‌ش را نداشتم. فکر کن دوباره زنگ بزند به پلیس. به اندازه‌ی کافی صحنه‌ی پلیسی داشته‌ام، بدون تردید باز هم خواهد آمد. با این حال به قورقور ادامه دادم. آهسته‌تر از پیش. وحید وفایی برگشت به خانه. خوب، این هم گورش را گم کرد. مرتیکه‌ی پفیوز درجه یک. چه کسی باعث شده که دخترش آن‌همه بدبخت باشد. خود او. به خصوص دختر او که پرنده‌ی خوشگلی است به نام رعنا. پرنده‌ی خوشگل؟ خوب اردک یا غاز. این‌ها هم زیبا هستند.

دیروز نرگس میگو پخته بود، خوش‌مزه. بعد دامپزشک آمد خانه‌مان، چون تیمور چند وقتی است خارش دارد. دامپزشک حیوانک را قشنگ معاینه کرد و گفت که خودش رفع خواهد شد. خبر خوشی بود. از ش تشکر کردیم و پولش را دادیم. بعد که دیروقت شب شده بود، من و نرگس محبوب من خسته بودیم. تیمور هم خسته بود، چون دامپزشک را که می‌بیند می‌ترسد. نرگس و تیمور رفتند بخوابند و من قسمت اول سریال پلیسی را در تله‌ویزیون دیدم. بعد چند صفحه از کتاب تازه را نوشتم و شب را با تماشای چند قسمت از سریال دیگری در تله‌ویزیون به پایان بردم. آن‌جا که جری با بازی‌گر معروف راگی رفیق می‌شود، اما این رفاقت دوام ندارد و جرج با دختر زشت کارمند اداره دوست می‌شود و نمی‌گذارد او کارش را از دست بدهد. بعد هم چند صفحه از رمان شهرام شیرازی را خواندم که به تازگی شایع شده جایزه‌ی پولیتزر گرفته. مردک پفیوز الاغ.

هنوز در راه‌روی خانه‌ی لیلا بودم. چه ساعتی بود، نمی‌دانستم. ساعت مچی‌م خراب شده. شب‌ها که می‌خواهم بخوابم، ساعت و عینک را می‌گذارم رو قفسه‌ی زیر پاتختی. هفته‌ی پیش نرگس از کشوی پاتختی قوطی کرم روز را برداشت که از دست نازش افتاد رو ساعت و شیشه‌اش را شکست. نرگس، بعد به من گفت. ترسیده بود که از صدا بیدار شوم. که نشدم. بعدش هم ترسیده بود که عصبانی شوم، چون ساعت گران‌قیمت هوگو بوس بود. که نشدم. گور پدر هوگو بوس. بعد از ظهر که بیدار شدم، زیر ساعت شکسته یادداشتی پیدا کردم "عصبانی نشو. کرم روز من افتاد روش. می‌برمش ساعت‌سازی." فوری بهش زنگ زدم: "عصبانی نشدم عزیز دلم. ساعته دیگه. می‌بینمت. دوست دارم. به تیمور سلام برسون. نوک پستوناتو می‌بوسم."

چند وقتی طول می‌کشد تا ساعت را بگیرم. باید بفرستند کارخانه. فکر کردم ببندازم‌اش دور و به جاش بروم به مغازه‌ی ساعت کیلویی و یک دوپست سیصد گرم ساعت برای خودم بخرم. که نکردم. می‌خواهم همان هوگو بوس را داشته باشم. اگر فردا حاضر نباشد، فاجعه نیست. صبور هستم. همان‌گونه که می‌دانید. خودم را بدون ساعت برهنه می‌بینم. نمی‌دانم چه ساعتی است. اما به زودی همه چیز برمی‌گردد سر جای اول. بله، بگذار به زودی همه چیز برگردد سر جاش.

ته سیگار را انداختم دور. رو زمین. سیگار دیگری روشن کردم. لیلا و آمنه به ارگاسم رسیدند. دوباره لباس پوشیدند. آمنه دلش باز می‌خواست، اما لیلا باید میرفت گلف بازی کند.

بروم و در خانه‌ی گیتی را بزنم؟ بله، جالب است. زدن در خانه‌ی دو دیوانه: گیتی و رزیتا. بلند شدم و خودم را کشاندم طرف خانه‌ی گیتی. بلند نزن که وحید وفایی بشنود. آرام کوبیدم. یک بار، دو بار، سه بار. بار دیگر. گوش گذاشتم به در. چیزی شنیده نشد. بله، کسی آن پایین داشت زنگ خانه‌ی گیتی را می‌زد. دوباره، دوباره. از پله رفتم پایین. در را باز کردم. زن پیری ایستاده بود. "سلام خانم. چی‌کار می‌تونم بکنم واسه‌تون؟" با دقت براندازم کرد: "اومدم دیدن دخترم. اما گمونم خونه نیس. یا نمی‌خواد درو وا کنه. اولین بارش که نیس..."

- گیتی خانم رو می‌گین؟

دوباره با دقت براندازم کرد: "آره."

- نه، حتمن خونه نیس. این روزا زیاد می‌ره بیرون. با رزیتا. خوبه واسه‌شون. دوتایی زیاد تو خونه موندن. شما مادرش هستین؟

- آره. منو می‌شناسین؟

- گیتی خانم خیلی راجع به شما حرف می‌زنه.

- جدی می‌گین؟

- آره... می‌دونین؟ تشریف بیارین بالا. با هم منتظر می‌مونیم. شما منتظر دخترتون و من منتظر لیلا؛ همسایه‌ش. اونم خونه نیس. یه ذره منتظر موندم و حالا می‌خواستم برم. اما شما که هستین نمی‌رم. با هم گپ می‌زنیم. می‌تونم به کم دیگه منتظر بمونم.

خیلی وقت پیش بود که این همه زر و ور زیادی از دهان خودم نشنیده بودم. گفتم: "باشه." رفتیم بالا. نفس زنان پرسید: "اگه لیلا خونه نیس، کی شما رو تو خونه راه داد؟" این زن‌های چاق هم از اولین پله به نفس نفس می‌افتند.

گفتم: "ارعنا وفایی. داشتم زنگ می‌زدم که درو باز کرد."

- آهان، دختر آقای وفایی. ندیدمش، اما می‌دونم یه دختر داره. اسمش رعناست.

رسیدیم. داشت می‌مرد از نفس زدن. به زودی ریه‌هاش منفجر خواهد شد. آرام گفتم: "وقتی منتظرم، می‌شینم رو زمین." نشستم. باورت می‌شود که پیر زنک هم نشست. اصلن انتظارش را نداشتیم. با آن کون گنده. اما این کار را کرد. سعی هم کرد که پیراهن و بارانش زیاد بالا نرود.

سرفه کرد: "خب، حالا نشستیم این‌جا."

آهسته گفتم: "آره، به‌تره بلند حرف نزنیم وگه نه وحید وفایی هم می‌یاد پیش‌مون می‌شیند. با اون حال خرابش زیاد جالب نیس."

بچ بچ کنان گفتم: "شنیدم خل شده."

- از اولش دیوونه بود این یارو.

- آهان، حالا فهمیدم تو کی هستی. تو کوشیار پارسی هستی. نویسنده‌ی معروف.

گفتم: "انکار نمی‌کنم."

- صداتو از رادیو زیاد شنیدم.

- آره، رادیو یک، رادیو دو، رادیو سه، رادیو فلان و بهمان. رادیو فرهنگ، کاکا. همه یه بار منو دعوت می‌کنن.

- رادیو فرهنگ دیگه کدومه؟

- رادیوی فرهنگی دیگه.

- هرگز گوش نکردم.

- مصاحبه‌های روشن‌فکری کلاس بالا و موسیقی کلاسیک و از این حرفا. خیلی از لیست، ریمسکی کرساکف، علی دایی می‌دارن. می‌شناسین که.

- علی دایی مگه فوتبالیست نیست؟

- نه بابا، اپرا می‌سازه.

- ببخشین. من زیاد وارد نیستم. سال‌های ساله که روزنامه نمی‌خونم. قبلنا کلی مقاله‌ی آموزنده توش بود، حالا فقط چرت و پرت از ورزش و هنرپیشه‌ها و این حرفا. بهتره آدم تله‌ویزیون نیگا نکنه. اون جا هم تو رو چن بار دیدم.

- آره، کانال یک، کانال دو، کانال سه، کانال چهار، کانال پنج، کانال فرهنگ. همه یه بار منو دعوت می‌کنن.

- کانال پنج قبلنا بهتر بود.

هنوز آرام حرف می‌زدیم. با حالت عادی تفاوت دارد. یا آن سر و صدا. لازم نیست اصلن.

- آره، کانال پنج خیلی موفق بود.

- با اون همه آرتیست.

- خیلی جالب بود.

عادی نفس می‌کشید. اما لب‌هاش کبود بود. پرسیدم: "سیگار می‌کشین؟" تعارف کردم.

- گاهی روزی یه دونه می‌کشم. دست‌تو کوتاه نمی‌کنم.

خودم هم برداشتم. براش روشن کردم. سومین سیگار بود در این راهرو. در راهرو همیشه زیاد می‌کشم. مادر گفت: "این‌جا که زیر سیگاری نیس."

- نه، بریز رو زمین. یه خانم نظافت‌چی می‌یاد تمیز می‌کنه.

- این روزا پیدا کردن نظافت‌چی خیلی مشکل شده. واسه من که زحمت داره. می‌یان و همه‌ش یا دارن تلفن می‌کنن یا پیام می‌فرستن.

- من یه نظافت‌چی خوب دارم. هوادار پرسپولیسه. تازه‌گی یه نامزد گرفته و در حال نظافت سوت می‌زنه و قر می‌ده. عشق خانومه، عشق آدمو آدم می‌کنه.

- عشق... عشق... چی بگم والله. هجده ساله که جدا شدهم.

- متأسفم براتون.

- لازم نیس. یارو عوضی بود. الکی بود و کلاه سر من می‌داشت. بهم خیانت می‌کرد. کتک نمی‌زد فقط. تنها کاری که نکرد. اگه باش مونده بودم حالا دیگه این‌جا نبودم. این که دخترم مریض روانی شده از دست اونه. از دست اون مرتیکه پرویز. اگه زنی دنبال یه مرد بگرده که شبیه باباش باشه، باس بگم که گیتی انتخابش درست بوده. خوش‌بختانه از دستش رها شد. اما عاقبت بد می‌مونه.

- پرویز شوهر گیتی بود؟

- آره، مرتیکه‌ی الکی. کتک می‌زد وقتی الکل بهش نمی‌رسید. گاهی وقتا صورت بچم گیتی زخمی و خونی بود. تقصیر اونه که بچم نمی‌تونه آبستن بشه. اینو مطمئنم. تنها کار درستی که اون مرد کرد، اینه که پول نفقه رو می‌ده. قاضی حکم داده البته. آخه خیلی پول‌داره. پولاش از پارو بالا می‌ره. می‌دونی بدیش چیه؟

- نه، نمی‌دونم.

- دخترم ناراحت اونه. این منو دل‌خور می‌کنه. واسه همین دو سال باش تماس نگرفتم. نمی‌فهمم آدم چه جور می‌تونه عاشق مردی بمونه که این همه بلا سرت آورده. من می‌دونم چی دارم می‌گم.

- اما حالا باش تماس دارین.

- خب بچه‌ی آدمه دیگه. بعد از اقدام به خودکشی تو بیمارستان بستری شد.

- آره، خیر دارم.

- اما حالش خوب نشده.

- شنیدم.

- این رزیتای دیپونه رو دوباره آورده خونه‌ش. صدبار بهش گفتم نکن، اما گوش نکرد. مشکل گیتی اینه که خودشو می‌چسبونه به آدمایی که بهش بدی می‌کنن. بهتره ول‌شون کنه، که نمی‌کنه. من همیشه بهش خوبی کردم.

اما ناراحت باباشه، ناراحت اون یارو پرویز عوضیه. این رزیتا دیوونه رو دوباره راه می‌ده خونش. بچه‌ها تا آخر عمر باعث نگرونی هستن. تو بچه داری؟

- نه.

- فکرشم نکنی ها. همیشه اینو به دخترم گفتم. فکرشم نکن. اما از اون بی سر و پا بچه می‌خواس. درحالی که اون بی پدر و مادر اون‌قد زده که دیگه نتونه بچه دار بشه. اینو مطمئنم. پیش بیست‌تا دکتر رفته و نتیجه نگرفته.

- نمی‌خواد یه بچه رو به فرزند قبول کنه؟

- اون مرتیکه نمی‌خواس. می‌گفت خون غریبه نباس بیاد تو فامیل. گیتی دلش می‌خواس، گرچه جراثشو نداره بگه. چون اون یارو نمی‌خواس. حرف اونو تکرار می‌کرد. همون بهتر که بچه نیاورد. چی از آب در می‌اومد؟ آقای پرویزخان حالا از زن دیگه‌ش دو تا بچه داره. تازه اونم طلاق داده. بهتر. وگه‌نه اون زن بی‌چاره رو هم تا آخر عمرش کتک می‌زد. تو خونشه.

خاکستر سیگار را ریخت کف راهرو: "از فروش مبل به ثروت رسیده."

- شما چی کار می‌کنین خانم؟

- من؟ من همه‌ی عمر قابلیتگی کردم. از پارسال تابستون خودمو بازنشسته کردم.

- حتمن تو روز تولدتون.

با تعجب نگاه کرد: "از کجا می‌دونی روز تولد منو؟"

- دوازده خرداد.

- نه، یازده خرداد. اما تو از کجا می‌دونی؟

- یه دفته رفته بودم دیدن گیتی. می‌خواستم تو دست‌شویی بشاشم. یه تقویم آویزون بود که دیدم. نوشته بود دوازده خرداد، تولد مومو.

- اشتباه کرده. یازدهمه. روز تولد مامانش هم یادش نیس. می‌بینی چه حواس پرته.

- پرویز هم بیست و چهار بهمن. تو اون تقویم البته.

- بازم اشتباهه. بیست و سه بهمن. خوب یادمه. هرسال جشن می‌گرفت واسه‌ش. هرسال هم اون مرتیکه گند می‌زد به جشن. این جور روزا یاد آدم می‌ونه.

- شما هم زندگی راحتی نداشتین خانوم.

- بگو مومو. همه منو مومو صدا می‌کنن.

- شما هم زندگی راحتی نداشتین مومو.

- زندگی سگی. دیگه گذاشتم پشت سر. کمرم درد گرفت. می‌خوام پاشم. با ناله بلند شد. ته سیگار را انداخت زمین و لگد کرد. با کفش سنگین مردانه. "نمی‌تونم زیاد بمونم. اگه دیدی‌ش بگو من اومده بودم. شاید دوباره خودشو کشته. کسی چه می‌دونه. به جهنم. من می‌رم خونه. ممنون از هم‌صحبتی."

- خدا نگهدار مومو.

- تو صبر می‌کنی یا می‌یای پایین؟

- یه کم می‌مونم.

- پس به امید دیدار.

- به امید دیدار مومو.

از پله‌ها رفت پایین و ناپدید شد. صدای بسته شدن در پایین را شنیدم. لابد بلند حرف می‌زده‌ایم که وحید وفایی دوباره آمد تو راهرو و پرسید: "اون‌جا کیه؟"

- قورقور... قورقور... قورقور.

برگشت داخل خانه. آن‌جا نشسته بودم. تنهای تنها. قصه‌ی گیتی به روایت مادرش که خود زندگی نکیتی داشته. چه احساسی دارم؟ تفاوتی با قبل از



شنیدن قصه ندارد. من با آدم‌ها کاری ندارم. احساس نزدیکی ندارم. آنان رهگذرند. از قصه و سرنوشت بعضی‌ها می‌توانم غمگین شوم، از بعضی دیگر نه. هرگز احساس نسبت به گیتی جهان‌گشا یا مادرش مومو یا رزینا یا وحید وفایی عوض نخواهد شد. نسبت به لیلا چرا. برای این‌که لیلا زیباست و دیگران نه؟ دختران زیبا نسبت به دیگران قدرت بیشتری دارند. این حرف درستی است. گیتی جهان‌گشا زمانی بوده است. زمانی، دختری زیبا. اما زیبایی‌اش رفته به درک حالا. به من چه که به دست چه کسی. خود گیتی، بچه دار نشده، پرویز، چه می‌دانم چه. به من چه. سقوط زیبایی‌اش را که تجربه نکرده‌ام. برای همین هم نمی‌توانم بیشتر از این بهش پردازم. توجه کن. سقوط زیبایی می‌تواند زیبا باشد، اما تو باید از نزدیک تجربه‌اش کرده باشی وگرنه ارزشی ندارد.

ته سیگار را پرت کردم. سیگار دیگری روشن کردم. باید از خودت بررسی ریه‌هاست چه شکلی‌اند. مثل چاله‌ای پر از تپاله‌ی گاوی که اسهال دارد. به خیالم. به اندازه‌ی کافی گاو اسهالی دیده‌ام که بدانم چاله‌ی پرتپاله‌شان چه شکلی می‌شود. مثل ریه‌ی آدم غرغروی که زیادی سیگار می‌کشد.

این لیلا عجب موجودی است. رفته گلف بازی در حالی که آقا، ارباب، مرشد و مرادش نشسته تو راهرو خانه‌ش با انتظار و سیگار دود می‌کند. پیش از آمدن آن زنک پیر چاق، زمان آمدن، پس از رفتن. شاید هم رفته به دیدار جمال مقدم. دو عاشق که رابطه‌شان را در بیمارستان عمیق‌تر می‌کنند. چیز زیباتر از این هم هست؟ غریب است. یکبار به فکر آمد. که من، در همه‌ی زندگی، بیمارم یا در مرز بیماری ایستاده‌ام. اما هنوز روزی یا شبی در بیمارستان نگذرانده‌ام. به نظرم بخت از دست داده است این، زیرا باید ببینم آیا بیمارستان به همان کثافتی هست که مردم ادعا می‌کنند. وقتی به ملاقات پدرم می‌رفتم، در درمان‌گاه خصوصی، می‌دیدم که با لذت غذا می‌خورد. اما خوب پدر آدمی است که زود رضایت می‌دهد به همه‌چیز. اگر غذا باشد، برایش کافی است. اگر کافی و زیاد باشد. با غذای کم نباید بروی سراغ‌اش. گوشت و برنج. گوشت پخته نه کبابی. تو راه احساس گرسنگی کردم. حالا یک تکه استیک می‌چسبید. یا جوجه کباب. یا کباب ران آهو.

آیا گلف‌باز خوبی خواهم شد؟ هفتاد و سه درصد بله. بیست و هفت درصد نه. اگر این درد گردن نبود، آن بیست و هفت درصد می‌شد صفر. برای همین دیگر دف نمی‌زنم. در کتاب تازه‌ام از دف گفته‌ام؟ بله، دو یا سه بار. تازه از بهزاد کاشانی هم اسم برده‌ام که مردک پفیوز بی سر و پا دف مرا برده و پس نیاورده. چند روز پیش او را روی موتورگازی دیدم. برای موتورگازی وقت دارد و برای پس آوردن دف من نه. این آدم را می‌توانی درک کنی؟ با کسی دف می‌زدم که می‌توانست. اسم‌اش یادم رفته. تو دفتر یادداشت ناپیدا پیدایش نمی‌کنم. اگر این اطلاعات جزیی هم توش باشد، خیلی سنگین می‌شود. باید مواظب کتاب و کلفت باشی. پیش از آن‌که حواس‌ات باشد، خواننده رشته را از دست می‌دهد و کتاب را می‌اندازد تو سطل آشغال یا دستگاه کاغذ خردکن.

نشسته بودم، خیره به رو به رو. آن یارو زنک خرس قطبی بازی تنیس را به آن پتیاره‌ی سیاه باخته بود. نباید حالا خیال کنم که زمانی این دوتا از لیسیدن کس یکدیگر به ملج و ملوچ افتاده باشند. به نظر من آن خواهر کوچک سیاه کس ندارد، تپه‌ای دارد. آن یارو خرس قطبی به عکس. گرچه زشت است و کریه، اما باید دختر مهربان و باهوشی باشد. اطمینان دارم که زمانی، اگر فرصت کند، کتاب می‌خواند. کتاب به دست نباید به آن دو خواهر نزدیک شوی. فوری برگ‌هاش را پاره می‌کنند و کون‌شان را پاک می‌کنند. پس از آن‌که رو میز آشیزخانه ریخته‌اند. میان دخترهای سیاه موجودات غریبی می‌بینی. مهران دیوانه‌ی دختران سیاه است. ازش باید

بپرسم: "چند تا دختر سیاه دیدی؟" ازش پرسیده‌ام. جوری وانمود کرد که انگار بخواهد بشمرد. بعد گفت: "هیچ." گفتم: "به همین زودی می‌بینی. کادو می‌گیری."

بلند خندید و گفت: "دوک دوک دوک دوک."

کاواساکی 12R ZX جدید دارد می‌آید. و کاواساکی 2Z-R 1200 تازه. چه فکر می‌کنیم؟ بگذار امیدوار باشیم کاواساکی رو پوست موز نرود. بله، پوست موز. خیلی بد خواهد شد که پس از چی‌کی‌تا، کاواساکی هم ورشکست شود. این اواخر درباره‌ی ورشستگی چی‌کی‌تا خبری نیست. بس که شرکت و بنیاد و کارخانه پشت سرهم ورشکست می‌شود. شاید رییس قبیله‌ی ثروت‌مندی از افریقا، بدون خبر دادن به من، چی‌کی‌تا را از ورشستگی نجات داده. با پمپ کردن یک میلیارد، دو میلیارد به مخزن آن شرکت. چون نمی‌تواند فکرش را هم بکند که دیگر موز چی‌کی‌تا نخورد. و اگر همان رییس قبیله - که البته خیلی اتفاقی خواهد بود، کسی چه خبر دارد- نتواند تحمل کند که دیگر بر موتور کاواساکی نراند، آینده‌ی این کارخانه‌ی کوچک و جالب ژاپنی تضمین خواهد شد. رییس قبیله‌ی ثروت‌مند افریقایی یک دست به فرمان کاواساکی و به دست دیگر موز چی‌کی‌تا تا به دهان ببرد و در صحراهای افریقا براند. تصویر قشنگی نیست؟ تصویرهای زیباتر هم در جهان وجود دارد. مثلن اسب سوار قهرمان جهان، اسب‌اش را می‌برد به سلمانی یوسف و می‌دهد آمنه یال‌هاش را کوتاه و مرتب کند، با شامپو بشوید و خشک کند. یا آن یارو خرس قطبی تنیس با راکت می‌زند به باسن آنا کورنیکووا که مثل لُبو قرمز بشود. مارتینا هینگیز دارد صحنه را نگاه می‌کند و جلق می‌زند و کس سوییسی چکی‌ش تبدیل می‌شود به فرنی برنج. تصویرهای زیبا را خیلی دوست دارم. اگر به خیال خودم بیایند. جان من سینمای بزرگی است با بیست و چهار سالن بزرگ و جادار.

بله، پیش از آن‌که یادم برود. یاکا جمال مقدم را اخراج کرد. نمی‌توانم حق را به این شرکت ژاپنی ندهم. این نماینده‌ی موتور به چه دردت می‌خورد اگر نتواند در اولین سفر امتحانی از ضربه‌ی قایق لیزخورده از سقف ماشین فیات جاخالی بدهد؟ لیلا تلفنی به من گفت که وقتی جمال مقدم خبر را شنید خیلی ناراحت شد. گفت: "جمال آدمی نیس که زیاد تحمل شکست داشته باشه. دو تا شکست تو یه هفته. افسرده شده." افسرده؟ انگار آدمی مثل جمال مقدم می‌داند افسردگی چیست. برای دانستن آن باید افسرده به دنیا آمده باشی. من هم نمی‌دانم، چون افسرده به دنیا نیامده‌ام. من آدم افسرده‌ای نیستم. اصلن. به عکس. در ژرف‌ترین ژرفای درونم شادترین آدم هستم. خود شادی‌ام من. اگر جهان جشن رقص باشد، من بزرگ‌ترین رقصنده خواهم بود. اما جهان جشن رقص نیست. جهان گورستان است. عجیب نیست که از شادی و شنگولی من هم خبر زیادی نیست.

سیگارم را خاموش کردم و فعلن سیگار دیگر آتش نزدم. تعادل در همه چیز. راستی نظر شما در مورد جهان چیست؟ اگر کشفیات‌تان را زمانی در کتابی چاپ کردید، دوست دارم بخوانم. بله، سیگاری روشن کردم. تعادل من هم مرز می‌شناسد. در پایین باز شد. خدا کند گیتی و رزیتا نباشند. حوصله‌ی دوتا روانی زنجیری ندارم. نه، لیلا بود. رنگ پریده بود، اما بدلباس نبود. شلوار پارچه‌ای مشکی به تن داشت. خیلی خوشم آمد. با صدای مات گفت: "سلام." این صدای مات را که می‌شناسی.

گفتم: "سلام لیلا."

- منتظرم بودی؟

- معلومه.

لبخند بی‌نمکی زد. لبخند بی‌نمک را که می‌شناسی.

در را باز کرد: "بیا تو."

رفتیم تو. خانه بوی تازگی همیشه‌گی نداشت. کاپشن را درآورد و پرت کرد رو صندلی.

- بشین. شیرقهوه می‌خوری؟

- نه، ممنون.

نگاه دردناکی به من انداخت: "چرا هرگز شیرقهوه نمی‌خوای ازم؟"

- می‌دونی چیه خوشگله؟ باشه، ازت یه شیرقهوه می‌خوام.

لبخند زد، با لب‌هایی که نمی‌خواستند. گفت: "بیا تو آشپزخونه. اون‌جا حرف می‌زنیم."

پشت سرش رفتم به آشپزخانه. چند لیوان و فنجان و بشقاب نشسته با تهمانده‌ی کپک‌زده‌ی غذا رو پیش خان بود. پرسیدم: "ماشین ظرف‌شویی‌ت خراب شده؟"

- نه.

شروع کرد به درست کردن شیرقهوه. حالش نیست. خیلی راحت بگویم حالش نیست اصلن. باید نرگس را ببینی چه‌گونه شیرقهوه درست می‌کند. آدم شاد می‌شود از دیدن نرگس که مشغول است. بله، شاد. وقتی لیلا را می‌بینی که دارد شیرقهوه درست می‌کند، دلت می‌خواهد بروی تو رخت‌خواب و سه روز بیرون نیایی. کنترل کردم ببینم حال جسمی‌ام چه‌طور است. سیگار کشیدن تو راهرو برام خوب بود. به زودی این قرص دینک‌زیت را پرت می‌کنم تو سطل خاکروبه.

لیلا گفت: "یه سیگار به ما برسون."

خودم روشن کردم و دادم به او. دو پک زد و برگرداند. چاره‌ای نبود جز پرسیدن این‌که "حال جمال چه‌توره؟" پرسیدم.

- زیاد خوب نیس.

چاره‌ای نداشتم جز این‌که فکر کنم: خوب به من چه مربوط. سیگار را برگرداندم. پک زد و برگرداند. پکی زد. یک پک. یک بعدی. لیلا لیوانی از بوفه برداشت و بطری شراب سفید را از یخچال. لیوان را پر کرد، بطری را برگرداند تو یخچال. گفت: "بریم بشینیم."

شیرقهوه‌ی خراب بدمزه را برداشتم. اهل ایراد گرفتن نیستم. لیلا تو سرش خیلی چیزهای دیگر می‌گذرد. شیرقهوه را ولش. حتا اگر چیزهای دیگری تو سرش نباشد، شیرقهوه بد درست می‌کند. رفتیم نشستیم. برای هر کدام سیگاری درآوردیم. آتش. گفتیم: "تعریف کن."

- حواس‌اش حسابی پرته.

گفتم: "دکتر اچی می‌گن؟" چه باید می‌گفتند؟

- هنوز حرف قطعی نمی‌زنن. می‌خوان بازم عکس و اسکن بگیرن.

- خب، دیگه چی؟

- جمال خیلی خشن شده. بد اخلاقه. نمی‌تونه قبول کنه.

- آخه مشکله. تحمل و قبول کردنش مشکله.

هر وقت حرف جمال مقدم به میان آید، حواسم پرت می‌شود. این مقدم عجب شخصیت نچسبی دارد برای داستان.

می‌شنوم که ویراستار می‌گوید: "بگو بینم."

می‌گویم: "چی؟"

- بهتر نیس این بخش کمی شاعرانه رو حذف کنیم؟

- کدوم بخش؟

- این کلماتی که تو به کار می‌بری خیلی شاعرانه‌س. بعضی جاها ده بار تکرار کردی.

- جدی می‌گی؟ ده بار؟

- آره. به نظرم می‌شه همه‌ی اون قسمت رو حذف کرد.

- نه، برعکس. اون بخش می‌مونه. خیلی مهمه. این بخش جمال مقدم رو حذف می‌کنم. مرتیکه‌ی حروم‌زاده‌ی الکی.

- جمال مقدم؟ به نظرم شخصیت داستانی جذابی داره؟

- ای بابا... حالا درست جمال مقدم شده جذاب برایش... واقعن که به اون می‌تونی پستوناتو نشون بدی اما به کسی که به کلمه رو ده بار تکرار کنه تا شاعرانهش کنه، نشون نمی‌دی. برو گمشو بابا تو هم.

لیلا داشت پرچانه‌گی می‌کرد از اوضاع. من سیگارم را می‌کشیدم و سر تکان می‌دادم. انگار با او و مقدم هم‌دردی داشتم.

- واسه‌ش خیلی سنگینه. واسه من هم.

- تردید ندارم.

- امتحانم رو خراب کردم. دوباره باس امتحان بدم.

- این هم روش.

- مسخره می‌کنی؟

- لایلا، منو نمی‌شناسی هنوز؟ دارم مسخره می‌کنم؟ خب زندگیه دیگه. ضعیف نباش. یه دوستی داری که با اون یاکای گه تصادف کرده. نمی‌تونی که اوضاع رو عوض کنی. یا ولش کن بمیره یا ایستا و کمکش کن.

- نمی‌تونم ولش کنم. اونم تو این اوضاع. خیلی... بی رحمی‌یه.

- باشه، پس کمکش کن. اما به خودت هم برس.

- آخه آسون نیس. چه جوری به خودم برسم؟

- کاری بکن که دوس داری.

- چه کاری آخه؟ درس خوندن؟ حواس و تمرکز ندارم. فکر کنم امتحان ندم. سال دیگه رشته عوض می‌کنم. نمی‌دونم چه رشته‌ای انتخاب کنم. نمی‌دونم.

- بذار بهت بگم. چند وقت پیش به یه رفیق برخوردیم. واسه روزنامه و مجله‌ها کار می‌کنه. تازگی کار گرفته تو پلی‌بوی خودمون. بهم گفت که دنبال دخترای خوشگل می‌گرده. واسه زبونای دیگم می‌خوان. می‌گفت هر بار عکس یه دختر هموطن می‌ذارن، به چاپ دوم می‌رسه. فوری به تو فکر کردم.

- به من؟ من، تو پلی‌بوی؟ دیوونه شدی؟

- این که دیوونه شدم یه مساله‌ی دیگه‌س. نکته اینه که تو خوشگل‌ترین دختر این سرزمینی که می‌شناسم. بهت بگم که خیلی‌ها رو می‌شناسم. با عکس انداختن تو پلی‌بوی یه مدتی سرگرم می‌شی، بعدشم یه عالمه پول گیرت می‌یاد. سی درصدش مال دلاله.

- می‌دونم، اما من پول لازم ندارم. خونواده‌م پول دارن.

خبیره شد به رو به رو. متفکر.

- آره، اما یه وقتی باس برسه که خودت پول دربیاری. یه دفعه که شده. خوبه واسه‌ت. پول یا نه، یه چیز تازه، یه تغییر که تو زندگی‌ت پیش می‌یاد.

- این جوری فکر می‌کنی؟

- مطمئنم. لازم نیس فوری تصمیم بگیری.

- آگه فکر کنم بهش... منظورم اینه که پلی‌بوی عکسای خوبی می‌گیره... آره... فکر کنم تجربه‌ی خوبی باشه که عکاس حرفه‌ای از آدم عکس بندازه.

چشم‌هاش درخشیدن گرفت و دوباره ابری تیره آمد و ماتش کرد.

گفت: "جمال حسودی می‌کنه."

غر زدم: "خب که چی؟ مگه مال و منال و متعلقه‌ی اونیه؟ تو باس یه کاری بکنی که به اون ربطی نداشته باشه. به اندازه‌ی کافی دست و پاتو گذاشتی تو پوست گردو."

- حق با تونه. من باس یه کاری واسه خودم بکنم. حق داری...

- قرار بذارم با اون یارو؟

- آره، چرا نه. اوه... احساس خوبی بهم دست داده.

بلند شد. دست‌اش را حلقه کرد دور گردنم. دهانم را بوسید. می‌توانست ادامه بدهد. می‌خواست، اما نگذاشتم. دختره‌ی جنده. با سوراخ برهنه تو پلی‌بوی. پیش از آن‌که اول من دیده باشم. البته می‌توانم ازش بخواهم که سوراخ برهنه‌اش را ببینم، و پستان‌هایش را و غیره را. باشد برای بعد. حالا باید می‌رفتم بیرون.

دوباره نشست. لب‌خند زد. لب‌خند واقعی. "هرچه زودتر بهم خبر می‌دی؟"

- آره.

- شیرقهوتو نمی‌خوری؟

- معده‌م ترش کرده. گردنم درد می‌کنه. فکر کنم بهتره برم خونه. به اون یارو هم زنگ می‌زنم واسه قرار.

- باشه. هیجان زده شدم.

بلند شدم. گونه‌ش را بوسیدم: "خدا نگهدار لیلا."

- سلام‌تو به جمال برسونم؟

- آره. به زودی می‌بینمت.

تا دم در با من آمد: "بازم ممنون."

- خواهش می‌کنم.

رفتم پایین و از خانه‌ش زدم بیرون. ته سیگار را انداختم و سیگاری روشن کردم. میان‌بر زدم سوی خانه. حوصله نداشتم دوباره عمله‌های کابل‌کش را ببینم. تلفن همراه ندارم. قابل دست‌رسی نیستم. جز آنانی که در خیابان بهم برمی‌خورند. دیدار چهره به چهره. خوش‌بختانه هنوز وجود دارد. حالم ازش به هم می‌خورد.

- آقای پارسی؟

- بله، شما؟

مرد حدودن هفتاد ساله‌ای بود. آن قدر پیر بود؟ بله، پیرمرد واقعی.

- اسم من...

- ببخشین. یکی داره از اون‌ور خیابون رد می‌شه که می‌شناسمش.

از شر پیرمرد رها شدم. پیش‌ترها، وقتی جوان بودم، با پیران خوب کنار می‌آمدم. بد هم نبود. پیر زیاد بود. در ضمن پدربزرگ نمونه‌ی من بود. از وقتی گناهان او را بخشیده‌ام، دیگر حوصله‌ی پیران را ندارم. جان انسان چیز غریبی است. حوصله‌ی آدم‌های چاق را هم ندارم. بعضی چاق‌ها چرا. تفاوت نمی‌گذارم مگر لازم باشد. روی ظاهر قضاوت نمی‌کنم. درون مهم است، مگر آن‌که پای پستان، کس، ساق، ناف، زیر بغل و کون به میان باشد. این سر و صدای زن همسایه‌ی بالایی هم خوب تحریکم می‌کند. چی؟ هیچ. از زندگی خصوصی‌م بود. گفتم: "جواد."

برگشت. گفت: "به به."

- چه‌توری مرد؟

- عالی. مگه نمی‌بینی؟

- نه. اما از یکی شنیدم که حال و روزت خوبه. مواد گذاشتی کنار. تو خیابون ولو نیستی. اینو که خودم می‌دونستم. اما خب دیگه، نمی‌شه که، حالا ولو هستی تو خیابون.

- چه انتظاری داری؟ که خودمو دفن کنم؟ از کی شنیدی که حال و روزم خوبه؟

- یادم رفته. شنیدم کار هم پیدا کردی.

- واسه تو چه فرقی داره.

- هیچی. چون علاقه داری بدونی بهت گفتم.

- واسه یکی کار می‌کنم که چادر کرایه می‌ده واسه جشن و این‌حرفا.

- آهان.

- به زودی به برنامه‌ی خیریه می‌ذارن که گمونم تو هم شرکت می‌کنی. توش.

- شرکت؟ چمتو مگه، شرکت؟ یه سر می‌پام خودمو نشون می‌دم می‌رم. واسه پسر اون یوسفه که هی اصرار می‌کنه. آشغال باس از رو زمین جمع بشه. تو می‌خوای چادر بزنی؟

- شرکتمون چادر رو کرایه می‌ده. بهمن دی‌جی اون شبه. برادرزاده‌ی صاحب کارم. دی‌جی خوبییه.

- که این طور. هنوزم با اون مرده هستی؟

- آره.

- از دک و پوزت معلومه که خیلی راضی نیستی.

- ای بابا، پیش می‌یاد دیگه. تو هلفدونی جالب بود. تو زندگی بیرون می‌شه عادت. می‌شیم یه زوج معمولی.

- باور کن جواد، زوج معمولی هیچ اشکالی نداره. اگه رو زمین زوج‌های معمولی بیش‌تری وجود داشتن، دنیا قشنگ‌تر از اینی بود که هست.

- اما من معمولی بودنو دوس ندارم. بهمن هم خوشش نمی‌یاد.

- این اسم بهمن هم از اون اسمای احمقانه‌س. ده بار باس تکرارش کنی.

- بهمن بهمن بهمن بهمن بهمن بهمن...  
- بسه دیگه. منظورم این نبود که حالا تکرار کنی.

- اما حق با تونه. اسم احمقانه‌ایه. به خصوص اگه پشت سر هم بشنوی.

- همینو می‌خواستم بگم. پرویز داوودی چه‌توره؟  
خنده‌ش گرفت: "دس از سرم ورداشته. منم باش کاری ندارم. گاهی بهش برمی‌خورم. آخرین بار حنا خواس بام دست بده."

- خوبه، خیلی خوبه. دشمنی چه فایده داره؟

- شنیدم که با جمال مقدم می‌خواستی بری سفر و اون حالا افتاده تو بیمارستان.

- از کی شنیدی؟

- باور می‌کنی یادم نمی‌یاد. اما همه قضیه رو می‌دونن.

- آره، جمال مقدم تصادف کرد. همه که نمی‌تونن با موتور هزار سی‌سی برونن. خبر تازه‌ای نیس که. خب جواد، حالا باس برم. راستشو بگم این دیداری که الان داشتیم زیادی بود.

- آره.

- صفحه پرکنی.

- چی؟

- صفحه پرکنی. با این حال حذفش نمی‌کنم. به تخم هم نیس که ناقدان بیان و همین یه صفحه ملاقات با تو رو بذارن زیر ذره بین...  
- نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.

- تو روزنامه می‌نویسن "این جواد از هیچی سر در نمی‌یاره."  
- بابا تو عجب اسگلی هستی.

- ادامه می‌دن که استعداد اسم‌گذاری رو آدما رو نداره. از وقتی موادو گذاشته کنار فکر می‌کنه همه اسکلن. این جور آدما حرف دیگه‌یی ندارن.

- قبلنا عادی‌تر رفتار می‌کردی.

- اون وقتا هنوز گناهای بابابزرگمو نبخشیده بودم.

- ازت می‌ترسم مرد. یه جور ترس عجیب تو تن آدم می‌ندازی. اولاً ترس داشتم تلنگر بزنی به دماغم، حالا می‌ترسم که...  
- تنها یه ترس وجود داره جواد خان.

- نه خیر. هزار جور ترس هس.

- شاید... آره شاید. حالا دیگه بسه. برو جواد، برو.

- اینو خوب گفتی.

با شتاب رفت و دور شد. حال خودت چه‌طور است. ته سیگارم را انداختم. ده دقیقه بعد تو پاتوق بودم. "احمد جان یه شیرقهوه." درست کرد و آورد. پرسیدم: "اوضاع کافه‌ی آرش چه‌توره؟"

- باس از خودشون پرسی. من فقط حواسم به همین جاس.

- حق داری احمدجان. خورشید توی خونه‌ای.

- چی؟

- خودت یه فکری بکن.

دمی طولانی به گونه‌ای غریب نگاهام کرد، آهی کشید و رفت پشت پیش خان به بریدن لیمو. عین همان کاری که وودی هارلسون در سریال چیرز می‌کند.

کمی دورتر چهار نفر نشسته بودند. می‌توانستند بمیرند. خرگوش همراه نداشتند. به من محل نگذاشتند. من بیش‌تر به‌شان کم محلی کردم.

شخصیت‌های تازه‌ای وارد می‌شوند. اما دیر شده است دیگر. یک سی دی آمده است بیرون. از گروهی به نام زدبازی. از ده رمگنر بپرس زدبازی یعنی چه. هشت تا نه نفرشان گه‌گیجه خواهند گرفت. اگر یکی‌شان سارا باشد از آن برنامه‌ی تله‌ویزیونی جاکشی، به‌ش خواهم گفت: "عیب نداره سارا. دانش واسه دختری مٹ تو لازم نیس. با من بیا." در گوشه‌ای برام جلق خواهد زد، در حالی که من دست برده‌ام زیر تی‌شرت‌اش و دارم با پستان‌هاش بازی می‌کنم. پستان‌بند نیسته‌است. همیشه می‌بندد. سارا دختر مرتبی است. چند هفته‌ای تو برنامه‌ی تله‌ویزیونی نقش دیگری بازی کرده. در زندگی خصوصی جدی و مرتب است. باید قدردانی کرد. از شخصیت فردی و باطن هر زنی قدردانی می‌کنم. زنان موجودات ظریف و آسیب‌پذیری هستند که دست کم گرفته شده‌اند. جنده‌های کثافت. بگذار قدرشان را بدانیم، جذب‌شان شویم، احترام بگذاریم و اگر پستان‌شان برهنه بود و یا کس‌شان از آسمان افتاد، امیدوار باشیم بیاید رو دهان ما.

هاکان به پاتوق نیامد تا با هم شیرقهوه بنوشیم. هاکان رفته تعطیلات. به ترکیه می‌خواهد ببیند هنوز ریشه‌هاش در آن‌جا هست یا نه. کوکتل می‌نوشد، زن بلند می‌کند و هزارتا کار دیگر. این مرد حق دارد برود تعطیلات. همه‌ی سال سخت کار می‌کند، در دستور دادن به کارکنان برای رسیدن به مشتریان. تغذیه مشتریان با غذای ارزان ترکی. یام یام. خردم شیش کباب دوست دارم. کوفته و پیتزا ترکی با پنیر، گوجه فرنگی و کالباس شرق ترکیه. ترکیه کشور خوبی است. هرگز آن‌جا نبوده‌ام. از دوستان ترک تعریف‌اش را شنیده‌ام. همه تعریف می‌کنند، اما فقط برای تعطیلات می‌روند. بعد پراکنده می‌شوند تو کشورهای مختلف که خانه و زندگی دارند.

گندت بزند. کیرم می‌خارد. بلند می‌شوم و می‌روم خانه، تا در خلوت بخارنم. خارش که می‌خوابد، برمی‌گردم به پاتوق. می‌نشینم. چند جرعه‌ی حسابی از شیرقهوه نوشیدم. سیگاری روشن کردم و بعد چند جرعه‌ی دیگر. به مچ دست نگاه کردم تا مطمئن شوم که ساعت هنوز در تعمیرگاه است. می‌دانم که تعمیرش خیلی طول می‌کشد، چون هوگو بوس تعمیر را مجانی انجام می‌دهد، مرتیکه‌ی گه. ساتور بخورد به ستون فقرات‌اش. حیف که پدر بزرگم آدم دروغ‌گویی بود، وگرنه هنوز هم می‌توانستم او را ستایش کنم به خاطر مبارزه در مقاومت. امیدوارم دشمنان ما هرگز قهرمان جهان نشوند. رکورد جهانی نشکنند. امیدوارم. دیوث‌ها. فاشیست‌ها. آدم‌های ناجور. مهران آمد: "دوک دوک دوک دوک."

گفتم: "دست‌کم نگیر."

نشست. گفت: "این شماره‌ی مجله رو خوندی؟ انتخاب موتور اسپورت سال! احمقانه‌س. می‌دونی ۹۹۶ چندم شده؟"

گفتم: "هفتم." روز قبل مجله را خریده و خوانده بودم. پول حسابی داده بودم پاش.

- پس می‌دونی. همه چی رو می‌دونی تو. احمقانه نیس؟ هفتم!

- سوزوکی شده دوم. نتیجه: اون دیوثای مجله می‌کنن تو کون سوزوکی، سوزوکی می‌کنه تو کون اونا و نتیجه می‌شه این. به نفع هر دو. یک به

یک. تو جهان واقعی هم کارا همین جوری پیش می‌ره، مهران. جهان واقعی که آدماشو ما نمی‌شناسیم. آخه خیلی گندهن.  
به احمدجان گفت: "دوتا شیرقهوه." و به من گفت: "چی می‌گفتی؟"  
- یه چیزایی راجع به جهان واقعی. فراموش کردم چی داشتیم می‌گفتم. و تو؟

- من چی؟

- تو دیگه چته؟ راجع به چی حرف می‌زدیم؟ آهان، سوزوکی GSX 600R شده دوم. احمقانه‌تر از این نمی‌شه.  
- با اون زین درب و داغون. دوک 996S بهترین موتور همه‌ی زمان‌ها.  
- حدس می‌زنم که یاکا 1000 XP سال دیگه اول بشه.  
خندیدیم. مهران پرسید: "حال اون دیووت چه‌توره؟ اسمش چی بود؟"  
- جمال مقدم. حالش خوب نیست. هنوز تو بیمارستانه. حالا راستشو بگو: ما تو بیمارستانیم؟ نه. خب، پس اتفاق بدی نیفتاده.  
خندید: "موتور یاکا سوارشی بری راه دور و دراز و تو اولین فلکه با سر بخوری به جدول. ای بابا. هنوزم از این گلا پیدا می‌شن تو دنیا."  
- ما از گلیم؟ معلومه که نه. پس اتفاق بدی نیفتاده. هیچی.  
احمدجان شیرقهوه آورد. پول اولی را که خورده بودم حساب کردم. مهران این بار حساب کرد. او پول زیاد دارد. پدر و مادر پول‌دار همیشه سر و کله‌شان پیدا می‌شود. مهران تکه شکلات کنار فنجان را خورد. شکر ریختم تو فنجان.

- حال بابات چه‌توره؟

گفتم: "درب و داغون. خشک و خالی، اما بدک نیست. یکی دوچرخه‌شو دزدید. یه آدمی بهش یه دوچرخه داد. آدمای همیشه یه چیزی بهش می‌دن. چن روز بعد دوچرخه دزدی رو پس آوردن. دزده عذاب وجدان گرفته بوده شاید. حالا دو تا دوچرخه داره. اونم تو این سن که نمی‌تونه سوار شه. مغازه‌ی سیما چه‌توره؟

- می‌گرده. خودش که خیلی راضیه.

- از طرف من بهش تبریک بگو.

- شرط ببندیم که یادم می‌ره؟

- نه.

سیگاری روشن کردم. فکر کردم به پیمان، مشاور و دلال ادبی زنگ بزنم. در مورد عکس لیلا تو پلی‌بوی. اگر کسی باشد که بتواند موضوع را دنبال کند، همین پیمان است. برای دنبال کردن کارها پیر شده‌ام. دارم می‌روم به پنجاه. چه کسی فکرش را می‌کرد؟ آن وقت که آقای خسروی با خطکش فلزی می‌کوبید به کف دستم. چون اجازه نداده بود بروم دست‌شویی و خودم را خیس کرده بودم. کلاس اول ابتدایی. نفس عمیقی کشیدم. از مهران درباره‌ی پروژه‌ی تازه‌ش پرسیدم که اسم‌اش درآمده بود.  
- پیش می‌ره، اما کی به تخمش می‌گیره. معماریه دیگه. دوکاتی و دخترای سیاه رو عشقه.

- و پول.

- البته پول. خوش‌بختانه میلیونر هستیم و بازم می‌خوایم.

- میلیونر با چه واحد پول آخه.

- به گنده گنده‌ش هم می‌رسیم.

- می‌تونه یخ بزنه، می‌تونه یخش آب شه.

- دنیا رو چی دیدی.

- من که هنوز ندیدم.

گفت: "می‌دونی؟ یه چیزی این آخریا توجهم رو جلب کرده. دخترای خوشگل زیاد می‌یان این‌جا. اون دختره کجاس؟ اسمش چیه؟ اون خوشگله رو می‌گم."

- صدف. می‌خواه بره پاریس درس بخونه. رامین بهم گفت.



- تو از کجا می‌دونی؟  
 - رامین نامزد صدف بوده.  
 - جدی می‌گی؟ همون رامین کافه داره که ریش شو می‌بافه؟  
 - آره.  
 - نامزد سابقش می‌خواد بره پاریس.  
 - آره، ما رو تو این جهنم دره تنها می‌ذاره.  
 - جنده لاشی.  
 - به زودی می‌یاد همین‌جا، دس از پا درازتر. مهران، من اینا رو می‌شناسم. شمردنی نیستن. همه‌ی اینا با اونایی که از این جا رفتن. چون "این‌جا کوچیکه"، "این‌جا پر دهاتیه"، "این‌جا فرهنگ نداره"، "این‌جا آدما خشک مغزن"، "این‌جا اینه"، "این‌جا اونه". یه سال نشده برمی‌گردن همین‌جا. این‌جا خوبه، خوشگله، سکسی‌یه.  
 خندید: "راس می‌گی."  
 - همیشه. این شمشیر داموکلس منه.  
 جرعه‌ای نوشیدم. در این فاصله‌ی کمتر از دو دقیقه، دو نفر آمدند سر میز ما نشستند. دوستان تازه‌ی من و مهران بودند. چون حالا دیر شده برای معرفی شخصیت تازه در کتاب، اسم‌شان نمی‌برم. باید صبر کنند تا رمان تخیلی خودزندگی‌نامه‌ی تازه می‌تواند ریدن باشد یا سکوت. شاید هم دیگر رمان تخیلی خودزندگی‌نامه‌ی ننویسم و یازده قسمت هرکس خاص است جز من و سری رمان گاییدن و غیره را ول کنم. خودزندگی‌نامه‌ی تخیلی نیروی زیادی از نویسنده می‌گیرد. سالم هم که نیستم. تعجب ندارد که پس از کتاب تازه، رمان ماجرابی و پلیسی فرنام رفیع را شروع کنم و در همان فاصله جهانگیر مد می‌شود و یکی دوتا رمان مستقل. امکان هم دارد جهانگیر مد می‌شود ناتوخته بماند. تا حالا که سه تا رمان محشر و عالی و تاثیرگذار و ماندنی درباره‌ی جهانگیر نوشته‌ام. بس نیست؟ جان من می‌گوید چرا.  
 آن دوشخصیت تازه‌ی شوربختانه محکوم به گمنامی موتور سوارند و صحبت آتشینی درباره‌ی ده موتور انتخابی توسط آن مجله‌ی گه داشتیم. حیف که این دو نفر در کتاب تازه‌ی من زودتر پیدایشان نشد. شخصیت‌های بالقوه جالبی‌اند. به خصوص که یکی‌شان با مژگان از رمان عشق را به من ببخش نامزد کرده و آن دیگری شده مامور پلیس با مشکلات منطقی و تبعات آن، از جمله اعتیاد به تلفن همراه. اشتباه از خودشان است. باید زودتر در روند نوشتن این کتاب تازه پیدایشان می‌شد.  
 شه‌چهر دیگر جزء ده کتاب پرفروش نیست. این رمان سوپرچسور برام درآمد زیادی نداشت. باهاش نمی‌توانم کاواساکی تازه ZX 9R بخرم. البته قصدش را هم ندارم. دیگر قصد دارم چه چیزی بخرم. گفتم و تصمیم گرفتم MZ 1000 را. در آن یکی مجله‌ی موتور خواندم که سال دیگر تولیدش را شروع می‌کنند. احمق‌ها چه فکر کرده‌اند؟ که من یکسال پس از آن‌که کتابم را گذاشته‌اند تو اینترنت، بخواهم آن موتور گه را بخرم؟ فراموش کنید دیوث‌ها. MW اگوستای تخرمی خیلی جذاب را هم نخواهم خرید. پس از دو سال یادشان افتاده که اعلام کنند. اگر به نمایندگی زنگ بزنی، یارو کوناش را گذاشته رو صندلی ایتالیایی کاگیوا که این اگوستای احمقانه هم بخشی از همان شرکت است و می‌گوید که اصلن معلوم نیست به بازار بیاید. آدم تعجب می‌کند که این‌جور آدم‌ها صاحب شرکت و کارخانه و نمایندگی می‌شوند. چهار سال است شرکت یکتفره‌ی خودم را دارم می‌گردانم، بدون آن‌که کسی سفارشی داده باشد یا منتظر باشد. در کنار گرداندن شرکت، یک عالم فکر و خیال در سر دارم. خانواده‌م، سلامتی‌م، دوستانم، آشنایانم، همسایه‌گانم، جهان، سرنوشت خرگوش‌ها و غیره که نسبت به آن‌ها احساس مسئولیت دارم. مسئولیتی بسیار سنگین. خوش‌بختانه چیزهای کوچکی هستند که کمی از بار برمی‌دارند و

می‌گذارند تا بدون تسلیم شدن به مبارزه ادامه دهم. دوزدنی با بوئل، لب‌خند کودکی، تکه نانی با اندکی گوشت، آرزوی آمدن عشقات به خانه، بوسه‌ای در تاریکی، دو دختر که کس یکدیگر را می‌لیسند و دختر سوم از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کند و کیر مرا می‌مکد، نور آفتاب در این‌جا، نور آفتاب در آن‌جا، یاد دشت و چراگاه با گاوآن آرام.

بخشی از کتاب تازه. این هم سبک می‌کند؟ نه مثل پیش. فراموش نکن که من خسته و خسته‌تر می‌شوم. به تسلیم فکر نمی‌کنم، اما مبارزه هر روز خسته‌ترم می‌کند. به استراحت نیاز دارم. دیروز به نرگس گفتم: "می‌شه به زودی برم به به چراگاه وسط گاوای آروم بایستم تا خستگی‌م در بره؟" گفت: "معلومه عزیزم."

سرم را گذاشتم رو شانه‌ش. بوی خوشی می‌داد. بوی انجیر تازه. بوسیدمش: "حالا برو بخواب عزیزم."

- تو چی؟

- می‌یام. باس یه خورده کار کنم. شرکت باس بچرخه.

- زود بیا. بچسب به من و بخواب.

- باشه. سعی خودمو می‌کنم.

از هر طرف صدای زنگ‌های گوناگون تلفن همراه می‌آید. آدم‌ها یک‌باره هزارتا کار واجب دارند. از پاتوق آمدیم بیرون. رفتم به لانه‌ی خودم. نگاه کردم ببینم چه ساعتی است. رو کاناپه نشستم. آن‌جا نشسته‌ام. هر روز به خانه برمی‌گردم. اگر چنین نباشد دوام نخواهم آورد. خانه، مهم‌ترین چیزی است که وجود دارد. نمی‌توانم بفهمم آدم‌ها چگونه در بستر دیگری جز بستر خودشان می‌توانند بخوابند. چه‌طور می‌توانند تو مستراح یکی دیگر برینند، تو جای غریبه کیرشان را بخاراندند، کره‌ی زمین را باغچه‌ی پشت خانه‌ی خودشان بدانند. آدم دیوانه می‌شود از فکر کردن به این‌ها. سیگاری روشن کردم و با شور و جذبه خیره شدم به دیوار. درون همین دیوارها می‌خواهم به جاودانه‌گی بروم. آخرین ثانیه‌ها را همین‌جا و نه جای دیگر به آخر بیاورم. با نگاه نرگس به من. باید کاری کنم که این نگاه نه از نگرانی که از آرامش باشد. به مرگ خودم خیلی فکر می‌کنم. بعد می‌بینم تو شلوار، البته حالا کمتر. فکر می‌کنم طاقت‌اش را داشته باشم. فکر کنم با غرور و افتخار بتوانم زندگی را وداع گویم. بله، حتا با سپاس‌گزاری. نمی‌دانم. شاید آن ترس ازلی در ثانیه‌ی آخر برگردد. بله، می‌ترسم بیاید. با همه‌ی شدت. انسان توانایی ندارد که با مرگ خودش کنار بیاید. با این همه باید بروی. ای بابا. حالا که فکر می‌کنم، تن‌ام به لرزه می‌افتد.

من آدمی نیستم که خطر را دوست ندارد. در هر موقعیتی پناه را می‌جویم. از جوانی‌م. به دلیل ترس پدر و مادرم، ترس حیواناتی که سوی سلاخ‌خانه کشیده می‌شدند، ترس سنگ، درخت و گنجشگ. من ترس را می‌شناسم. حتا اگر خودش را در کوچک‌ترین گوشه و کنارها پنهان کند. می‌دانم کجاست. و ترس نیز مرا خوب می‌شناسد. نمی‌توانم خود را از او پنهان کنم. همیشه مرا می‌بیند. ما دشمنانی هستیم که وجود یکدیگر را تایید کرده و به هم احترام می‌گذاریم. هرگز به هم نمی‌خندیم. برای هم شکلک در نمی‌آوریم. از یکدیگر می‌ترسیم.

گاهی اوقات فکر می‌کنم که اولین انسان چه‌قدر باید ترسیده باشد. فکرش را بکن که من اولین انسان می‌بودم. از دست خودت دنبال پناهگاه می‌گردی، حتا به فکر نمی‌رسی که با خودت قرارداد صلح ببندی. تو تنها دشمن خودتی و از این دشمن می‌گریزی و این دشمن از تو. در راه فرار، هر دوستان به زنی برمی‌خورید. پناه‌تان می‌دهد و هم اوست که به فکر قرارداد صلح می‌افتد. از او سپاس‌گزاری و نیز از او می‌ترسی. او قادر است حتا همین ترس را از تو براند. عاشق او می‌شوی، به او می‌دهی آن‌چه می‌خواهد. چه می‌خواهد: زندگی نو. چه می‌خواهد: انسان. بشریت. به او می‌دهی.

همه‌ی زمان در تردیدی که کار خوبی کرده‌ای یا نه. بعد می‌میری. تو نخستین انسان بوده‌ای و کارت را به خوبی انجام داده‌ای. اگر دشمن وجود نداشت می‌توانستی کار را بهتر انجام دهی. و عشق. تو کاشف دایره‌ی منحوسه‌ای. اما خوب است که نمی‌دانی این را. چه کسی می‌تواند ثابت کند که تو زمانی بوده‌ای. شاید ناقدان، این بخش را همراه با تو بدجوری به زیر تیغ نقد بکشند. بنویسند "او اصلن نبوده است". چه می‌دانند آن‌ها. متوجه‌ی درد گردنم می‌شوم. بعد گوشی را برمی‌دارم و به پیمان زنگ می‌زنم. وقتی قولی می‌دهی، باید انجام دهی.

پیمان می‌گوید: "پسر، لابد زنگ زدی بدونی کار کتاب به کجا رسیده. ما این‌جا تو اداره خوندمش. همه خیلی راضی بودن. وقتی غلطگیری تموم شد می‌دیمش به شرکت سفارش دهنده. نگران نباش، همه چی داره خوب پیش می‌ره. اونا هر نظری داشته باشن، پول تو رو می‌دن. حالت چه‌توره؟"

- ای، منو که می‌شناسی. حالا خوب، یه دقه دیگه بد. فکر کنم مٹ همه‌ی آدمای دیگه.

- آره، این جوریه. من همین حالو دارم. چن وقت پیش با یه پسر جوونی آشنا شدم و احساس خیلی خوبی داشتم. یه هفته که ازش بی‌خبر موندم حالم بد شد. این جوریه دیگه. به خودم می‌گم این همه پسر تو دنیاس، اون وقت حالم بهتر می‌شه.

- پس خوب موقعی گیرت آوردم. یه سفارش واسه‌ت دارم. برات توضیح دادم. گفت: "کوشیار، من که تو این کار نیستی. می‌دونی که، به ادبیات زیاد ربط نداره."

- خب که چی؟ به پلی‌بوی بگو که باس یه خدمتی هم بکنن. نمی‌شه که هی من واسه‌شون بنویسم. اون همه داستان قشنگ دادم به‌شون. یه بار باس تلافی بکنن یا نه؟

- آره، راس می‌گی. به چن نفر زنگ می‌زنم. چن تا جوون از دار و دسته‌ی اونا رو می‌شناسم. پونزده درصد خودمو می‌گیرم.

- معلومه پیمان. خبرم کن، زود.

- باشه، حتمن.

- پس زود باش.

گوشی را گذاشتم. لایلا هفتاد درصد، من پانزده و پیمان هم پانزده. این دلالت ادبی هم موجود به درد بخوری است. بچه‌های خوبی هستند. درست، کونی زیاد توشان هست، اما اگر تو سرت به کارت باشی؛ آزاری از آنان نخواهی دید. در هر جای دنیا اگر یک در ده کونی باشی، در این مملکت ما یک در پنج است و در میان دلایان ادب و هنر سه یا چهار در پنج. خوب کشور پیش‌رفته است دیگر. حیف که بورژوازی رخت بر بسته. تازه به دوران رسیده‌های دزد آمده‌اند سرکار. مشکل خودشان است. به من چه. زنده باد خودم. الاغ‌های ما نمی‌توانند بگذرند، چون نشادر زیادی به کونشان کرده‌اند. افتخار بر پادشاه جاکشان.

از تلفن‌های کاری همیشه خسته می‌شوم. اصلن این بی ادبی نیست که لم داده‌ام رو کاناپه با چکمه در پا. بله، قبول دارم. هنوز چکمه پام بود. چکمه‌ی سانچو. حالا درشان می‌آورم. به خانه که برسم البته. در آن روز خوب که هیچ رمقی نداشتم.

از خودم می‌پرسم چرا برای لایلا این همه خودم را به زحمت می‌اندازم. به جز این پانزده درصد که او متوجه نخواهد شد، چه به من می‌رسد؟ هیچ، یا خیلی کم. در این لایلا چیز خاصی وجود ندارد. تازه از بیست گذشته، اما حسابی چلانده شده است. این دخترهای امروزی همه‌شان این‌گونه‌اند. انگار با دست و پا و پنجه در طول زندگی دارند می‌خزند. زیادی نازپرورده‌اند. اگر به زودی جنگ در بگیرد، مردم این مملکت و زن‌ها در درجه‌ی اول تبدیل خواهند شد به کیسه‌ی وارفته با خونی که کند در

رگ‌ها جریان دارد و یک مشت استخوان پوک که مثل چوب کبریت شکننده است. بله، چوب کبریت. نه بیش و نه کم. خوش‌حالم که سنی ازم گذشته. به دنیا آمدن در این روزها فاجعه خواهد بود برای آینده‌ات. من هم خسته‌ام و وارفته، درست، اما به خاطر گذشته‌ام است که چنین‌ام. یادت باشد که آدم‌هایی مثل من در دوران‌های بحرانی، پس از جنگ، کودتا، انقلاب و غیره بزرگ شده‌ایم. با این همه پولادین هستیم و تسلیم نمی‌شویم. ما آتش‌های داغ بر پوست دیده‌ایم. جوانان امروز نمی‌دانند زندگی واقعی یعنی چه. همه چیز انداخته شده تو دامن‌شان. همه‌شان تلفن همراه دارند، که به زودی می‌توانند با آن جلق بززند؛ بدون استفاده از دست ظرف‌شان. در هجده ساله‌گی گواهی‌نامه دارند، چهار سال پیش‌ترش باکره‌گی‌شان را از دست داده‌اند. بی‌گمان نمی‌دانند عشق واقعی چیست. رویا ندارند. خواب نمی‌بینند. اگر هم رویایی داشته باشند، پیش‌تر لابد در تله‌ویزیون دیده‌اند. این سرزمین نمونه‌ی کشور بی‌سرنوشت است. می‌توانم داد بزنم: "زنده باد سرزمین پرافتخار پارس." دو دقیقه بعد پشیمان می‌شوم. نه به این خاطر که آدم اهل تردید هستم، بلکه به این خاطر که حق با من است. این سرزمین شده است لانه‌ی مار، پر از لاشه‌ی خزندگان. سیاست، از نظر فلسفی و اجتماعی در این سرزمین پوچ و بی‌معناست. مردم این‌جا شده‌اند دار و دسته‌ای از احمق‌های بی‌روح، غیرقابل تحمل، خروس جنگی، بنگی و بی‌جان. بوی لاشه و گیاه پوسیده رفته است زیر پوست نود و نه درصد از مردم این دیار. زبان حتا به گه کشیده شده است. به دست روشن‌فکران جعلی بی‌سواد. چهارتا کلمه از اروپایی‌ها یاد گرفته‌اند تا برینند به هرچه کلمه. ساختارزدایی، معنازدایی، آدم‌زدایی. این دیار به شکل وحشت‌ناکی زشت است. زشت و کریه. چه می‌توان کرد؟ می‌توان چیزی را عوض کرد؟ نه. و می‌دانی مردم این دیار کارشان چیست؟ ناله، ناله، شکایت، گله، ناله. من باشان کاری ندارم. هرگز گله نمی‌کنم. هرگز! سرم را بالا می‌گیرم، دندان بر هم می‌فشارم و پیش می‌روم. به هر جا که پیش آید. آن‌جا دراز کشیده بودم، مثل سگ. رو کانپه. این دکترماساژی تازه هم کاری از دست‌اش برنیامده تا حالا. باید بیایی و دست بگذاری رو گردنم تا احساس کنی. انگار ساتور و تیر زده‌اند بهش. تیر می‌کشد درد، نیش می‌زند درد، راه می‌رود درد، می‌سوزد درد، می‌بُرد درد، می‌کوبد درد، می‌تپد درد، می‌زند درد، فلج می‌کند درد، راه می‌گیرد و می‌سُرد تا پای راست. تا جایی با ضربان نامنظم قلب. سرگیجه کمی بهتر شده است. بهتر از آنی که بود. اما چه گنگ‌ام من. مثل خرگوشی در حال مرگ. دیده‌اید خرگوش‌های در خال مرگ را، حرام‌زاده‌ها؟ بی‌گمان نه. شما نابینایان این دیارید. حتا نمی‌دانید که نابغه‌ی ناجی در میان خودتان است. نابغه. می‌دانید چه کسی را نابغه می‌دانید شما؟ آن چاروادار را، آن آدم‌کش چلاق را، آن پس افتاده از میمون ماده را، آن گراز مرغ‌دار را، آن یارو را که ادعا می‌کند مورچه ستون فقرات دارد، پس خدا هست. یک زمانی... اصلن دارم با کی حرف می‌زنم. بروید هورا بکشید دنبال کون دیوث‌ها و جاکش‌ها و جنده‌ها و کونی‌ها.

بروم با بوئل دور بزنم؟ بهتر است عجله کنم. به زودی بوئل را می‌اندازم تو رودخانه. با این حرف‌های بی‌هوده درباره‌ی موتورها. پنج هزارکیلومتر در سال نمی‌رانم و چنان رفتاری دارم که انگار از زمان آلبرت موبیلت، مخترع سیلندر برای موتور دوچرخه داناترین آدم در این زمینه‌ام.

بدون زخم احساس تنهایی شدیدی دارم. خوب است که به خانه خواهد آمد. دلم بر اش دیوانه‌وار تنگ است. لیوانی شیرقهوه برام درست خواهد کرد و در حالی که دارم کس‌اش را می‌لیسم، انگشتم را می‌گیرد و می‌برد و فرو می‌کند تو سوراخ‌اش. یا نه، نمی‌شود. عادت ماهانه است، نمی‌لیسم. دختران دوست ندارند به زمان ماموار، نزدیک بشوی به کس‌شان. توجه



بخوانم. نویسندگانی که کارشان را می‌خوانند، اشغال‌های عوضی‌اند. با خواندن که دیگر نمی‌رسند بنویسند. اشکال ندارد گاهی کاری یا رمانی از این و آن بخوانی. خوب، خودم مثلن. گاهی رمانکی می‌خوانم. این آخری‌ها مال شهرام شیرازی را. که جایزه‌ی پولیتزر گرفت. باد به کون این یارو نکرده‌اند؟ این جایزه‌ی پولیتزر دیگر چیست؟ نویسنده‌های بی‌شمار عالی آن را نگرفته‌اند. مارسل پروست، رابیندرانات تاگور. آن وقت می‌دهند به این آدم گوزو. مارسل و رابیندرانات که می‌دانم مرده‌اند. آنان نیز درگیر بیماری بودند. مارسل دچار بی‌تعادلی عصبی بود و یک دوجین ناراحتی ریه. رابیندرانات تب غریبی داشت و کبدی دچار نارسایی و سرمازدگی انگشتان پا، حتا در تابستان. خوبی‌ش این است که اگر جایزه‌ی پولیتزر نگرفت، جایزه‌ی نوبل را در هزار و نهصد و سیزده گرفت تا با پول آن جنگ جهانی اول را از سر بگذراند. گرچه در بسیاری جاهای هندوستان کسی نمی‌دانست جنگ وجود دارد. می‌گویند جنگ جهانی در حالی‌که بخش بزرگی از جهان درگیرش نیست و نبوده است. این کلمه هم از آن کلمه‌ها است. سوییس را ببین. تو هیچ جنگی شرکت نمی‌کنی. می‌پرسم چرا. به نظرم حوصله‌ش را ندارند. این سوییسی‌ها حرام‌زاده‌های خلاف جریان‌اند. خشک به نظر می‌رسند، که هستند، اما در پشت آن خشکی یک عالم حقه و کلک پنهان دارند. خشک، خلاف جریان، کنارکش - همان گوشه‌گیر از نوع بدترش-، بی‌ادب، بی‌تربیت - همان بی‌ادب از نوع بدترش-، خودخواه و تنبل. تنبل مثل طاعون. از یک سوییسی بخواه کیسه‌ی پنجاه کیلویی لوبیا را ببرد و بگذارد تو انباری. نه نفر از ده نفرشان نمی‌کند. زنش هم نمی‌کند. به من از زن‌های سوییسی نگو. میرزا عباس تعریف می‌کرد که زمانی نامزد سوییسی داشته است. نامزدش نه تنها خلاف جریان، کنارکش، بی‌تربیت، خودخواه و تنبل بود، بلکه چاک پستان‌اش هم بوی گه می‌داد. می‌گفت: "وقتی بو کردم بالا آوردم رو تنش. به‌ته خودمو بکشم رو اون کلثوم دیوونه تا یه جنده سوییسی. یا اصلن رو یه میمون با کلاه شاپو. اگه یه زن سوییسی ببینم می‌گویم تو سرش." میرزا عباس آدم خل و چلی بود. جهان آکنده است از آدم خل و چل. آن قدر آدم خل و چل در دور و بر خودم می‌بینم که دیگر جرات نگاه کردن در آینه ندارم.

در لانه‌ی خودم قدم می‌زدم. رفتم به مهتابی‌نگاهی بکنم به گیاهان گلدان. چه گیاهان زیبا و سالم و مهربانی. بهتر نیست کمی آب بدهم به‌شان. رفتم آشپزخانه، بطری آب برداشتم و آوردم و عادلانه میان‌شان تقسیم کردم. بطری را برگرداندم تو آشپزخانه و دوباره رفتم به مهتابی. گیاهان ترانه‌ای از سپاس‌گزاری به نرمی زمزمه می‌کردند. ترانه‌ای با نت‌های زیبا. این صدای شیرین با صدای خشن قایق تفریحی که داشت رد می‌شد، آشفته شد. قایق پر بود از جهان‌گردان. تعدادی ژاپنی، سوئدی، نروژی، لهستانی و یک سوییسی خودخواه. برام دست تکان دادند. برایشان دست تکان دادم، جز آن یکی. راهنمای داخل قایق از میکروفون می‌گفت:

Voici, sur le balcon, l'écrivain le plus célèbre du monde,  
monsieur Koushyar Parsi.

There, on the balcony, the most famous writer of the  
world, mister Koushyar Parsi.

دست زدند. چنان خجالت کشیدم که فرار کردم به داخل. پس از آن‌که خجالت را از خودم راندم، فکر کردم: بله، دست بزنید، این کار را می‌توانید بکنید، آدم‌های بی‌هوده‌ی مزخرف. اما برای خرید یک کتاب از من به چس چس می‌افتید. درست است که هیچ کتابی از من به ژاپنی، سوئدی، نروژی یا سوییس ترجمه نشده است. نه، به لهستانی هم نه. جدی. باید به ناشرم بگویم رفیق، گرچه می‌دونم چندان جالب نیست اما واسه چی کتابام به زبونای مختلف دنیا ترجمه نشده؟

می‌دانم چه خواهد گفت. برای همین هم نمی‌گویم چیزی. تازه ترجمه‌ی کتاب که اهمیتی ندارد. از شهرام شیرازی به چند زبان ترجمه شده، اما چه گهی خورده؟ حتا به ضررش هم تمام شده. می‌رود این‌جا و آن‌جا سخن‌رانی می‌گذارد و تو سالن‌ها با جمعیت چهار نفر که دوتاشان کارگر سالن هستند و آن دو تایی دیگر بوگندوهایی که پس از رسیدن لای پستان‌هاشان را تمیز نمی‌کنند. برود و جار بزند که از زمان نوزادی در گهواره همه می‌دانستند که او بزرگترین انقلاب ادبی را به راه خواهد انداخت. آن یارو نویسنده‌ی بچه‌باز که استخوان‌هاش حالا پوسیده، او را به ولایت عهدی خود معرفی کرد. پس از آن‌که کوناش داشت، البته. حالا در هر سالن سخن‌رانی، اگر او باشد، شورت‌های بوگندوی ترشیده‌ها، مشمزکننده‌ترین رایحه را پخش می‌کنند. عجب بابا، نویسنده‌ها عجب آدم‌های خیال‌پردازی هستند که خودشان را خدای همه چیز می‌دانند، در حالی در واقعیت می‌ریزند. کتاب می‌ریزند. پخش‌شان کنی، جیغ‌کشان می‌روند بغل مادر یا زن‌شان. می‌دانم از چه حرف می‌زنم. چون خود این کار را می‌کنم.

زنگ در را زدند. دینگ دینگ دینگ دینگ. حتمن دوست یا آشنا بود. گرچه هر بار که زنگ می‌زنند آرزو دارم آنجلینا جولی با آنا کورنیکووا آمده باشند تا در برابرم صحنه‌ی طبق‌زنی اجرا کنند. نه، محمود بود.

گفتم: "محمود، بیا تو."

آن‌جا نشسته بودیم. گفتم: "که این‌طور."

گفت: "آره."

- خبر دیگه‌یی نداری؟

- آره، کارم تموم شد.

- تازه؟ فکر کردم خیلی وقته تموم کردی.

- نه، باس تموم می‌شد، اما دو سه هفته‌ای گرفتار شدم و کارو گذاشته بودم کنار.

- گرفتار؟ چه جور خودتو گرفتار کردی؟

- نمی‌دونم چی شد. یه روز نشسته بودم داشتم به زندگی فکر می‌کردم. بعد یه سؤال وحشت‌ناک از خودم کردم. این واقعن زندگی منه؟ جواب وحشت‌ناکو که خودت می‌شناسی.

- آره، می‌دونم. در مورد تو که جواب دم دسته. با این‌حال زندگی ت جنبه‌های مثبت هم داره.

- یکی شو بگو بینم.

- خب... اول از همه این‌که... چی می‌خوری واسهت بیارم؟

- هیچی، ممنون.

- راستی، سریال تازه‌ی جنایی رو تماشا می‌کنی؟ عالی‌ها. به دیدنش می‌ارزه.

- قرار بود جنبه‌های مثبت زندگی مو بگی.

- آره، درسته، تو کار آمو سخت می‌کنی. خب محمود خان... مثبت یعنی که... که فردا صبح چشم باز می‌کنی و می‌بینی تو لونه‌ی خودتی.

- هر روز به این افتخار می‌کنم.

- و این که اگه بخوای می‌تونی بری شنا کنی.

- درسته.

- خب، اینا مثبتیه دیگه. دفعه‌ی دیگه دو تا جنبه‌ی دیگه رو واسهت می‌گم.

- ممنون. هر بار که می‌بینمت امیدوار می‌شم.

- اینم یکی از استعدادهامه.

- سیگاری روشن کردم.

محمود گفت: "دل‌م می‌خواس که منم استعداد داشتم."

- داری.

- کدوم استعداد؟

- استعداد پرسیدن سئوالی احمقانه.

سعی کرد چهره‌ش را سوی لبخند هدایت کند که موفق نشد. چهره مقاومت کرد. مبارزه‌ی طبیعی میان چهره‌ی محمود و لبخند به دیدن‌اش می‌ارزد. هر بار چهره است که موفق می‌شود.

این‌که چه‌گونه لبخند موفق نشده تا حالا که چهره را به زانو درآورد، معماست. هر بار چهره لبخند را زیر پا له می‌کند.

گفتم: "استعداد دیگه‌ت کشیدن کاریکاتوره."

- آره، خوب می‌کشم. اما آگه زندگی رو به راه بود، کارم بهتر می‌بود. هرچی که می‌کشم از خون و اشک مایه می‌دارم. دلم می‌خواست مٹ تو باشم. از آستین‌ات نوشته می‌ریزه.

- ممنون محمود. شاید قبل این‌جوری بود، حالا دیگه نه. تو این سن، با این وضع جسمی، شور و شوق رو از دس می‌دم. باس یه چیزی باشه. قسم می‌خورم که از آستین درآوردن دیگه دورمش گذشته.

- چون لابد فکر می‌کنی حالا نوشتن یه مقاله واسه روزنامه به جای بیست دقیقه، نیم ساعت طول می‌کشه‌ها؟

- گاهی سه ربع. حالا تو بگو.

- می‌دونی من چمه؟ زیادی فکر و خیال می‌کنم. یه ساعت کار می‌کنم دو ساعت فکر.

- فکر کردنو بذار کنار. فوری دس به کار شو.

- نمی‌تونم.

- محمود، هیشکی قول نداده که زندگی هنری آسون باشه. یا کار هنری.

- نه... درسته... درسته...

- و بعد؟ به شاه‌کس تازه بر خوردی؟

- کجا بر بخورم؟ از خونه در نمی‌یام.

- خب بزن بیرون.

- چیز جالبی وجود نداره بیرون.

- باورت می‌شه که در این زمینه حق داری؟ این روزا شاه‌کس هم زیاد پیدا نمی‌شه. مٹ قبلنا نیس. خودم هم کم می‌بینم.

- آره. دیگه به زنی، دختری که سرش به تنش بیارزه بر نمی‌خورم. اون وقتا هر جا پا می‌داشتی یکی می‌دید.

- به خاطر سنه؟ به خاطر سلامتی‌ه؟ یا دیگه حال ندارم؟ نکته اینه که دخترا دیگه مٹ گذشته دیوونه‌ی من نیستن. حالش رو هم ندارم باشون جر و بحث کنم تا قانع بشن که بهتره دیوونه‌ی من باشن.

- آخه پیش‌ترا آزاد بودی و رابطه می‌گرفتی. حالا داری با یکی زندگی می‌کنی که همه جا زدی دوشش داری. این خودش یه مساله‌س. دخترا نمی‌یان خونه‌ی مردی که ممکنه زنش سر برسه.

- دلیل خوبی آوردی محمود.

- تو خیلی از زمینه‌ها خوب دلیل می‌یارم. به چه درد می‌خوره؟ تو زندگی خودم درجا زدم.

- کی درجا نزده محمود؟ کی درجا نزده؟

سیگارم را خاموش کردم.

آنجا نشسته بودیم. اتفاق می‌افتد که محمود آنجا بنشیند و من این‌جا. و حدود پنج دقیقه کلامی رد و بدل نکنیم. اگر زمانی بخوایم سکوت را بنویسیم، محمود شخصیت مهم آن خواهد بود. درست مثل رمان استفراغ.

پس از پنج دقیقه، محمود گفت: "این روزا زیاد موزیک گوش می‌کنم. پاول مکارتنی. تو سی دی جدیدش چن تا ترانه‌ی خوب داره."

- آره، شنیدم.

- پیش‌ترها، بعد از جان لنون بهترین بود. از بیتل‌ها. اما این اواخر دیگه نمی‌دونم.



- منم نمی‌دونم. من که آدم شکاکی هستم.  
 - من نه. اما این آخریا بین جان لنون و مک کارتنی... نمی‌دونم.  
 - من جان لنون رو بیش‌تر دوس دارم.  
 - من هم اونو فکر کنم.  
 سیگار روشن کردم.  
 - محمود فکرشو بکن که یکی می‌یاد طرفت با یه هفتیر و شلیک می‌کنه  
 تو سر و سینه‌ت. همین‌جوری.  
 - آدم باس تجربه کنه تا بتونه تصورشو بکنه.  
 - تصور. اون وقت دیگه نیستی. دیگه دیر شده واسه تصور کردن. اون  
 وقت دیگه مردی. اگه از نزدیک زده باشه که هیچ.  
 - آره، خیلی بده. اما آدمایی هستن که زنده می‌مونن.  
 - اونا یه مشت حروم‌زاده‌ی دیوثن که مرگ هم طرفشون نمی‌یاد.  
 - بعد مٹ یه گیاه به زندگی ادامه می‌دن.  
 - تو خونعت گیاه داری؟  
 - نمی‌خوام مٹ گیاه به زندگی ادامه بدم.  
 - در حالی که بین زندگی خودت و گیاه فرقی نیوده هرگز.  
 گهات بزندن. لب‌خند بر چهره پیروز شد. چی شد؟  
 ناراحت گفتم: "محمود، داری می‌خندی. زیادی شاد نشی ها. من تحمل  
 ندارم که تو شاد بشی. اون وقت همه‌ی واقعیت تبدیل می‌شه به یه صحنه‌ی  
 سوررئالیستی که منو می‌ترسونه."  
 خندید: "ببخشید، دس خودم نیس."  
 - مواظب باش زیاد از این اتفاقا نیفته. هیشکی منتظر یه محمود خندان  
 نیست.  
 خنده به تمامی از صورت‌اش رفت و غمگین شد: "حق داری. من واسه  
 خندیدن آفریده نشدم. واسه چی آفریده شدم اصلن؟"  
 - هیجی. این که دیگه روشن شده. آدمی آفریده شده، درست، اما  
 نتیجه‌گیری از این وقت تلف کردن زیادیه. خیلی خیلی زیادی، در ضمن.  
 سیگارم را خاموش کردم.  
 - وقت تلف کردن؟ این درسته؟  
 - بذار فکر کنیم درسته.  
 زنگ زدند. دینگ دونگ. آنجلینا جولی و آنا کورنیکووا بودند. حالا که  
 محمود این‌جا بود. بلند شد: "حوصله‌ی آدمای غریبه رو ندارم. می‌رم  
 خونه. راستی اون سریال که گفتی، ضبط کردم."  
 - دفعه‌ی دیگه که اومدی چن تاشو همراهات بیار.  
 - باشه.  
 او را تا دم در همراهی کردم. رفت، بدون آن‌که به مردی که پشت در  
 ایستاده بود، سلامی بکند. مرد داخل شد. همان کله چماقی، یوسف، پدر آن  
 پسرک بیمار بود. نه تنها شماره تلفن و نشانی الکترونیکی که نشانی  
 خانه‌ام را داشت. مردک. گفتم: "یوسف، من حتمن می‌پام. نگرون نباش.  
 حتمن. اما حالا کار دارم."  
 - دو دقیقه. یه خواهشی دارم.  
 آهی کشیدم: "باشه، دو دقیقه."  
 پشت سرم آمد تو. ازش نخواستم که بنشیند. سیگار روشن کردم: "جریان  
 چیه یوسف؟"  
 از کیسه‌ی پلاستیکی مثنی کاغذ بیرون کشید. تراکت بود که نگاهی تند به  
 آن انداختم و دیدم برنامه‌ی خیریه برای جراحی پسرش را اعلام کرده. با  
 این جمله که "همراه بی‌شماری از افراد محبوب". اسم من هم بود. کنار  
 اسم ایرن و نینا که به عنوان "نویسنده‌ی معروف مجله‌ی پ" نامیده شده  
 بود. بعد هم اسم مثنی عوضی که نمی‌شناختم، با یک عالم اسم مستعار.  
 چه آدم‌های بدبختی.

- این یارو نویسنده‌ی معروف مجله‌ی پ رو از کجا پیدا کردی؟  
 - اون دختره خودش واسم ایمیل زد. از تو گرفته بود. بعد من بهش زنگ زدم و اون گفت که تو ازش خواستی که...  
 - اون که ایرن بوده نه نینا. آره یادم اومد. اون قد آدم می‌شناسم که یادم می‌ره کی به کیه. دختر خوشگلیمه. مردم زیادی واسمش می‌یان.  
 - اشتباه شده لابد. خودم که اون مجله رو نمی‌خونم.  
 - باس بخونی. فقط به خاطر کاریکاتور هاش. کاریکاتورای محمود رو می‌شناسی؟  
 - محمود؟ اسمشو نشنیدم تا حالا.  
 - وقتی داشت می‌رفت بیرون دیدیش. کاریکاتور نیست معروف. خیلی هارو می‌ذاره تو جیبش. سعی می‌کنم اونو بکشونم به برنامه. نمی‌دونم بیاد یا نه.  
 - سعی خودتو بکن. هرچی بیش‌تر آدمای معروف بیان بهتره. می‌بینی که تو دعوت‌نامه نوشتیم شهردار می‌یاد، ملکه زیبایی کشاورزی، ملکه زیبایی کوره آجرپزی، ملکه زیبایی نظافت‌چی‌ها و البته خود تو. تو این جمع تو بزرگترینی. داریوش خواننده نتونس بیاد. هنگامه و شیدا و شیرین و شهره هم نمی‌یان. گردن‌شون کلفت و شکمشون سیر. حنا نمی‌خوان به یه بچه کمک کنن.  
 - حالش چمتوره حالا؟  
 - خوب نیست. واسه برنامه گذاشتن هم دیر شده. تا آخر سال باس عمل بشه و گه‌گه نمی‌دونم...  
 - عجب گهی، ماده‌ی خیلی بد.  
 - چی؟  
 - که گه ماده‌ی خیلی بدیه.  
 - گه، منظورت چیه؟  
 - پسرت مگه به مریضی گه نداره؟  
 - یعنی چی؟ بیماری عضله‌س. کم پیش می‌یاد. اسم بیماری این‌جا تو دعوت‌نامه نوشته شده. اسم لاتینی داره. دکترای می‌گن اسم فارسی نداره. همش دویست نفر تو دنیا این بیماری رو دارن. پسرم از یه طرف خوش‌حاله که خاصه، اما از طرف دیگه دلش می‌خواد خوب بشه. خیلی درد می‌کشه.  
 - آهان، من تو کتاب تازه‌م فکر کردم بیماری گه داره.  
 - کتاب تازه؟ سردر نمی‌یارم راجع به چی...  
 - چیز مهمی نیست. یه چیزی همین جوری گفتم. پس یه بیماری عضله لاتینی آره؟  
 - آره، خیلی نادره. اما تو که می‌یای؟  
 - باید پیام. اسم تو برنامه نوشته شده. می‌خوای با این کاغذ چی کار کنم؟  
 - آگه دلت می‌خواد می‌تونم بدی به دوست و آشنا یا آدمای دیگه. هرچی آدم بیش‌تر بیاد بهتره. تو رادیو هم اعلام می‌کنن. یه روز قبلش. یکی می‌شناسم که برادر شوهر نامزدش اون‌جا کار می‌کنه.  
 - آره بد نیست. کمک می‌کنه.  
 - دلم می‌خواد حال بچم خوب بشه. خیلی بده که آدم پسرشو از دس بده.  
 - خیلی بده یوسف. اون تنها بچمه؟  
 - نه. من و زلم یکی دیگه هم داریم. هشت ماهه. سمیرا.  
 - او هوم.  
 - پس روت حساب کنم که می‌یای؟  
 - فرقی نمی‌کرد حساب بکند یا نه. یا اصلن با دست راست می‌کوبیدم تو پوزش. گفتم: "آره. می‌دونم که می‌یام."  
 - خیلی خوش‌حالم. خیلی. واسه‌ت احترام قائلم. خیلی جاها باس برم واسه پخش دعوت‌نامه.  
 - باشه.

- اون کتاب تازه که حرفش می‌زدی کی منتشر می‌شه؟  
 - دو، سه، چهارم بعد از این که تموم شه. سال دیگه.  
 - منتظر می‌مونم تا یکی شو بخرم.  
 اگر منتظر نماند لابد اتفاق بدی خواهد افتاد. اگر پسرش را از آن بیماری حیوانی نجات دهم، منتظر کتاب تازه‌ی من خواهد ماند.  
 گفت: "داشت یادم می‌رفت. خیلیا از اومدن تو استقبال کردن. می‌دونم که پونزده نفرشون حتمن می‌یان."  
 - خیلی زیادن.  
 - جالب می‌شه. به دی جی خوبم دعوت کردیم. جا واسه رقص هم هس. ساندویچ و نوشابه.  
 دلم برای این یوسف سوخت. رقص و ساندویچ. داشت خود را کشان کشان می‌کشید جلو. برای بیماری عضله‌ی پسرش. چه خوش‌حالم که فرزند ندارم. فکرش را هم نمی‌تونم بکنم که برنامه‌ای چنین برای فرزندم بگذارم. چنین برنامه‌ای. غم‌انگیز است. باید مراقب باشم که چنین بدبختی‌هایی زیر پوستم نرود. این دل‌سوزی اغراق‌آمیز من به اندازه‌ی کافی مشکل روانی برام ایجاد کرده. و اندکی هم مشکل جسمی. همه‌ی فلسفه‌ی زندگی‌م استوار شده بر دل‌سوزی برای آدم‌های محتاج کمک. گاهی دل‌سوزی را می‌گذارم کنار تا خودم به چاله نیفتم. دل‌سوزی و به چاله افتادن سبب شده‌اند که چنین موجود تراژیکی بشوم. گفتیم: "یوسف، شب خوبی می‌شه."  
 ببین او را که ایستاده آن‌جا، با سر نیمه تاس، لباس ارزان، کیسه پلاستیکی که روش اسم و نشانی قصابی فلان چاپ شده. آن عینک، دندان‌های خاکستری، کفش ژنده پاره. من با این‌جور آدم‌ها نمی‌تونم زندگی کنم، بدون آن‌ها هم نه.  
 - امیدوارم.  
 - حالا باس برم.  
 - تا به زودی. من می‌بام یوسف.  
 تا دم در باش رفتم. انداختم‌اش بیرون. دلم می‌خواست در کونی هم بزنم. بدون فکر به او رفتم طرف میز و کمپیوتر را روشن کردم تا کار حرفه‌ای را آغاز کنم. این کار را کردم. دو ستون مقاله و نه صفحه از کتاب تازه. از این نه صفحه راضی نبودم، اما فکر کردم: این نه صفحه بیایند و تخم مرا بیوسند. نرگس و تیمور آمدند. آرامش عمیقی بهم دست داد. وقتی این دو تا نزدیک من باشند، احساس بسیار بسیار خوبی دارم. نرگس سوپ درست کرد، با سبزی‌جات تازه و گوشت کله‌گنجشگی در آن. بعد دو ستون مقاله‌م را خواند. گفت: "خوب می‌نویسی. همیشه. اما این دومی خیلی تند و تیزه. عالیه. آمو می‌ترسونه."  
 گفتیم: "آره، گاهی ترس‌ناک می‌نویسم. نمی‌تونم بگم چرا. لازم هم نیس بگم."  
 - من می‌دونم چرا. لازم نیس بگی.  
 - تو همه چیزو می‌دونی.  
 شب خوشی گذرانیم. نرگس زود رفت به بستر. خسته بود. چون همه‌ی روز سخت کار کرده بود و هنوز درگیر ماهوارش بود و از این حرف‌ها. پتو انداختم روی او و تیمور. می‌خواهم عزیزانم در نزدیکی من امن و امان باشند.  
 روزهای بعد انفجار بود و جنگ. روزها نشستم به تماشای تله‌ویزیون. هیچ حرفی نبود جز جنگ. چیزی نوشته نمی‌شد جز جنگ. برخی آدم‌ها شروع کردند به احتکار.  
 تو تله‌ویزیون از یکی پرسیدند: "احتکار یعنی چه؟" فکر کرد، فکر کرد و فکر کرد و گفت: "گوشت، نان، پنیر." دیگر نمی‌شد خندید. گوشت و نان و پنیر احتکار می‌کرد. دیوث. گوشت و نان و پنیر. شب دوباره نگاه کردم

به تکرار برنامه. گوشت، نان، پنیر. دیگر نخندیدیم. می‌توانی به ترس مردم بخندی. نمی‌توانی ادامه دهی اما به خندیدن. شاید بهتر باشد همه‌مان گوشت و نان و پنیر ذخیره کنیم. پیش از آن‌که جنگ در بگیرد. و اگر گوشت و نان و پنیر تمام شد، می‌میریم. شاید هم پیش از آن. جنگ مثل قرعه و قمار است. شاید جنگ نشود، شاید هم بشود. بگذار برویم به بستر و یکدیگر را در پناه بگیریم. این کار را کردیم. زندگی ادامه پیدا کرد. در میان عر و تیز و عر و گوز و دار دار جنگ و کشتار و انفجار و مرگ. بعد از ظهری رفتم سراغ لیلا تا دعوت‌اش کنم به آن برنامه. نبود. جنده‌ی غیرقابل اعتماد. کاغذ را انداختم تو صندوق گیتی. به جهنم، یکی هم تو صندوق وحید وفایی. تو راه برگشت به خانه کسی از من امضا خواست. امضا را زدم پشت یکی از دعوت‌نامه‌های برنامه. طرف گفت: "ممنون. حتمن می‌یام. دوس دارم این‌جور برنامه‌ها رو."

رفتم به پاتوق و دعوت‌نامه‌ها گذاشتم رومیزها. احمدجان یکی برداشت و خواند. پرسید: "اون پسره چه مریضی داره؟"

- نوشته روش.

- خط لاتینی نمی‌تونم بخونم.

- یه جور مریضی عضله.

- دردناکه. یکی می‌شناسم که داره... ولش کن. همه جا افتضاحه. امریکا رو نیگا کم.

- اره، قیافه‌ی این جورج بوش دردناکه. انگار او زنه کندولیزا رایس رو فرو کردن تو کونش. دندونای زنه کونشو جر داده.

- ای بابا. اوضاع از اینم خراب‌تره.

- به من چه. احمدجان شیرقهوه برسون.

بیرون هوا خوب نبود. باد و بوران و برگ‌ریزان. پاییز بود.

هاکان آمد تو. از ترکیه برگشته بود و من بسیار خوشحال بودم. خیلی بد خواهد شد اگر یکی از دوستانم برود و در ترکیه بماند. کشور بسیار زیبایی است با فرهنگ غنی و ادبیات عالی و غیره و غیره، اما هاکان بهتر است این‌جا بماند. خیلی کارهای خوب از دست‌اش برمی‌آید. همین غذاهای خوش‌مزه‌ش مثلن. بی آن چه می‌کردیم؟ آمد و نشست: "این اتفاقات دنیا و نقش امریکا رو نمی‌شه فهمید."

گفتم: "خیلی هم خوب می‌شه فهمید. آدما آدم‌ها رو می‌کشن. ما به چیز دیگری عادت نداریم. جالا تعجب کردیم، چون کشوری که خودشو امن‌ترین کشور جهان می‌دونست با سر افتاده تو چاله‌ی گه. حالا هیشکی امنیت نداره. تو هیچ جای دنیا. بیست ساله دارم اینو می‌گم."

- راس می‌گی. اگه اسمی از امریکا توش نبود، کسی تعجب نمی‌کرد. تو ترکیه هم کلی بمب‌گذاری می‌شه و آدم می‌میره.  
- مگه تو کشور ما نمی‌شه؟ نشده؟ آدم نمی‌کشن؟ نکشته‌ن؟ هزارتا جای دیگه تو این دنیای گه.

- اما هرگز تو صفحه‌ی اول روزنامه‌ها نمی‌نوشتن.

- آهان، این شد رفیق.

- فرقی نمی‌کنه. هرجا باشه بده.

- نه.

- احمدجان دوتا شیرقهوه بیار.

اولین شیرقهوم را نوشیده بودم. هاکان دعوت‌نامه را گرفت: "این دیگه چیه؟ ... اون‌جا فوتبال بازی کردم."

- تیم خوبی دارن.

- ده خوبیه. این یارو کیه؟ چشمه؟

- یه مریضی عضلانی.

احمدجان دو شیرقهوه آورد و رو میز گذاشت. اولی را من حساب کردم، دومی را هاکان. دختری آمد تو و رفت جلوی بار نشست. احمد جان شاد و شنگول رفت و کنار او نشست. می‌توانست. کس دیگری در کافه نبود که بخواهد خدمت کند.

آهسته به هاکان گفتم: "این دختره خیلی پیداش می‌شه این طرفا. فکر کنم یه چیزی بین اون و احمدجان هس."

- آره، تورش کرده. ببین نیشش چه بازه.

- می‌دونی هاکان، این جوون حقشه. عشق آرامش می‌ده.

- پس من کی زن زندگی‌مو می‌بینم؟

- شاید فردا، شاید پس‌فردا، شاید هرگز.

- آره.

سیگار روشن کردم. هاکان هم شیرقهومان را نوشیدیم. این درد که در هر جای جهان هست، در همه‌ی زندگی با من بوده است. وقتی می‌گویم وقایع را پیش‌گویی می‌کنم، معنایش این است که تنها خودم می‌دانم چه پیش خواهد آمد. معلوم است که وقایع تکرار می‌شوند. ترس من، ترس از تکرار است. این تکرار.

جان من مثل جان انسان‌های دیگر خالی نمی‌شود. هیچ چیزی بیرون نمی‌رود. گذشته هم می‌ماند. دیگر نگاه نمی‌کنم. کافی است به درون خیره شوم و ببینم چه چیزی دارد پیش می‌آید. اگر امروز نباشد، روز دیگر هست. این را می‌گویند نگاه نومیدانه به هستی. یا داری این نگاه را یا نه. امکان ندارد که روزی با گونه‌ی سبک‌تری از نگاه به هستی جا به جا شود. مدام داغ بدی و خوبی را در خود دارم. اگر خوب خیلی خوب باشد،

بدی اندکی سبکتر می‌شود و شاید من کمتر نومید باشم. اما این خود گونه‌ای امیدواری است که به هیچ روی در من وجود ندارد. چرا خرگوش‌ها دندان‌های درشت در دهان دارند؟ تا به وقت خطر تن خودشان را بچوند. بعد بمیرند. با ترسی غیرقابل سنجش و تنهایی بی مرز.

فکر نکن که من نمی‌توانم هم‌دردی داشته باشم با دردمندان. ناراحت نباشم از ناراحتی دیگران و از یاد ببرم آنچه را که دیگران می‌خواهند از یاد ببرند. من درد می‌کشم، ناراحت می‌شوم و می‌کوشم از یاد ببرم هر روز گهی را. درد کشیدن و ناراحت شدن برام آسان‌تر از فراموش کردن است. فراموش کردن نمی‌توانم. مدام از خودم می‌پرسم: ارزش زندگی انسان چیست؟ بیش از یک خرگوش نیست. برای همین: بگذار خرگوش‌ها را نجات دهیم. نگذاریم تا از درد دوزخی رنج ببرند. بگذار احترام‌شان را داشته باشیم.

من بی احساس نیستم. به لایلا هم گفتم که تحمل آدم‌های بی احساس را ندارم. به خیلی‌های دیگر گفاهام. واژه‌ی بی احساس در نظر من دیگر معنا ندارد. روی این واژه خط کشیده‌ام. اگر بخواهم جانشینی برایش بگزینم، واژه‌ی مبارزه را خواهم گزید. من بی احساس نیستم، مبارزه می‌کنم. در مبارزه روش خودم را دارم. این را دیگران به سختی می‌فهمند. آنانی که نوشته‌های مرا به دست می‌گیرند، ارزش‌اش را ندارند. نوشته‌هایی که نافه‌ی خودشان را به رخ می‌کشند. بی آن‌که بفهمندش. من می‌جنگم و تا پای جان خواهم جنگید با بزرگترین دشمن: حماقت انسانی. جنگ بی‌گمان مهم‌تر از پیروزی است، زیرا پیروزی در کار نیست. چه‌گونه می‌توان شکست‌ناپذیر را شکست داد؟ نمی‌توان. با این‌همه باید ادامه دهی. این گونه به زندگی معنا می‌بخشی. با ادامه‌ی جنگ که می‌توانستی از آن کنار بگیری، اما هم آن است که به تو هشدار می‌دهد که بی‌هوده به جهان نیامده‌ای. گهگاهی اما باید در میانه‌ی جنگ استراحت کنی. برای همین است که هجده ساعت روز را با تخم‌های بی‌حس رو کاناپه دراز می‌کشم. نمی‌خواهم با کار خودم را بکشم. انسان ضعیفی هستم. نه که به انسان‌های قوی حسادت کنم، آنان وجود ندارند. تنها انسان‌هایی وجود دارند که به شکلی دردناک و آزاردهنده می‌کوشند تا زنده بمانند. گاهی شکست می‌خورند، زیرا در روند برزیستی به سادگی زه می‌زنند و می‌میرند. می‌توانی فکر کنی که همه‌ی آنان که در سقوط دو برج نیویورک مردند، می‌توانستند روزی پیش یا پس به دلیل دیگری بمیرند. هم‌آن‌گونه که بازمانده‌گان و نجات یافته‌گان می‌توانستند جای آن‌ها بمیرند. کسانی در بمب‌گذاری متروی این یا آن شهر مردند، زیرا آن روز در آن مکان قرار دیدار داشتند. اما هم آنان می‌توانستند روز بعد سگته کنند و بمیرند. آن‌گاه افراد کم‌تری ناراحت می‌شدند برای مرگشان.

خیلی می‌گویند و می‌شنویم: زندگی روزانه پیش می‌رود. بگذار بیش‌تر فکر کنیم و رفتار به‌تری پیش گیریم. زندگی با درد و رنج هم زندگی است.

هاکان گفت: "دیگه چی می‌خواد پیش بیاد؟"

- کسی نمی‌دونه.

- تو چی فکر می‌کنی؟

- به زودی زندگی روزمره راشو می‌گیره.

- یعنی چی؟

- یعنی همین امروز و فردا مردم اسهال می‌گیرن، میگو با سس کچاپ می‌خورن، هم‌دیگه رو می‌گان و نیگا می‌کنن ببینن پست چی براشون آورده.

- شاید... آره. گفتمی میگو با سس کچاپ، اشتهاش باز شد.

- یام یام.

سیگار کشیدیم. قهوه نوشیدیم. زوجی وارد کافه شد. دعوت‌نامه را که رو میز بود خواندند و به من نگاه کردند. زن لب‌خندی زد به من. پاسخ گرفت. یعنی وسط پستان‌هاش بوی گه خواهد داد؟ دم سوراخ کون‌اش جوش زده است؟ می‌گذارد تا از پشت گاییده شود، توسط آن مردک گهی که همراه‌اش به این‌جا آمده؟ فاجعه، همه جا فاجعه.

روزی پدر بزرگم کنار کپه‌ی آتش گفت: "ما جهان رو نجات می‌دیم. تا آماده بشه واسه سقوط."

جعفر گفت: "همیشه منفی بافی. آخه واسه چی؟"

حوری گفت: "اون یارو آخونده رو کشتن. سجادی."

گفتم: "ربانی."

پدر بزرگم گفت: "تو دهن‌تو ببند عن دماغو. برو به مامانت کمک کن تو ظرف شستن."

پدرم ایستاده بود میان گاوها داشت سیگار می‌کشید. روز بعد دو گاو مردند. بی دلیل. اول صبح مرده‌شان را تو چراگاه پیدا کردند. چشم‌های درشت و باز داشتند.

گم شدن، دور شدن، خاموش شدن، زندگی ساکت ننشسته است. در هر ثانیه‌ای روی می‌دهد. اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون و اکنون.

پرسیدم: "چی؟"

هاکان گفت: "گفتم اون دختره بد تیکه‌ای نیس ها." همان دختری را می‌گفت که می‌گذاشت آن یارو بگایدش. احمدجان موسیقی رومانتیکی گذاشته بود. دختر مورد علاقه‌ش گوش تا گوش نیش باز کرده بود. شاید هوادار این گروه موسیقی بود.

گفتم: "نه، بد نیس."

- جنده لاشی.

- موز تو کونش.

- چی؟

- بیاد تخمای منو ماچ کنه. من حالا باس برم به جایی.

بلند شدم.

- کجا؟

- یه قرار کاری. یارانه واسه هنرمندا و از این جور گه بازی.

- کجا باس باشی؟

- بخش خدمات فرهنگی شهرداری.

- موفق باشی. شاید ببینمت دوباره.

- شاید.

زدم بیرون. بله، باید به جایی می‌رفتم. اما کجا؟ به شهرداری که نه. انگار آن‌جا منتظر من نشسته‌اند. بهتر بود بمیرند تا روزی به من یارانه بدهند. حق با آن‌هاست. به هنرمندان نباید یارانه داد. باید لگد زد در کون‌شان. این حق هنرمندان است.

بله، درست است. می‌رفتم سراغ لیلا. از من خواسته بود که باش بروم ملاقات جمال مقدم. باشد. در راه دیدم که کارگران، کار کابل را تمام کرده بودند. حالا مانده وصل کردن. به زودی با تلفن همراه می‌توانیم زیر پلک خودمان را ببینیم.

چند تا آدم ایستاده بودند داشتند حرف می‌زدند. شنیدم که داشتند از انفجار هواپیما می‌گفتند. زنی گفت: "من دیگه هواپیما سوار نمی‌شم."

زن چاقی که کنار او ایستاده بود، گفت: "اما همه‌ی هواپیماها که بمب‌گذاری نشده مادر."

کسی از من امضا نخواست. مردم سرگرمی دیگری داشتند. من هم. حوصله‌ی رفتن به ملاقات جمال مقدم را نداشتم. باز بیمارستان. از نظر







خاموش کرد: "به نظر تو جنگ نمی‌شه؟"

- نه که نمی‌شه. می‌تونی که من می‌تونم پیش‌گویی کنم. اشکاتو پاک کن. آه... این لیلیا که کوناش را می‌دهد... کی؟ راستی به کی؟ آن دختر پورش سوار که نه، چون وجود ندارد. شاید هم وجود داشته باشد... اما... یک‌باره تصمیم می‌گیرم بگذارم لیلیا کون او را بلیسد. عکس لیلیا رو جلد مجله‌ای بود که نرگس دیروز آورد خانه. لیدا دارد کون لیلیا را لیس می‌زند و لیلیا با خودش ورمی‌رود. لیدا هم انگشت کرده در کس خودش و هم‌زمان من و نرگس برهنه وارد می‌شویم. نرگس دهان لیلیا را می‌بوسد و با نوک پستان‌هاش ورمی‌رود و لیلیا با دست دیگرش که آزاد است پستان‌های نرگس را می‌مالد و من کیر برخاسته‌ام را فرو می‌کنم در کس نرگس و پیش از آن‌که بیایم و بیاشم، پس می‌کشم و هر سه زن با هم درگیر می‌شوند تا کیرم را در دهان بگیرند و با هم ورمی‌روند و با خودشان ورمی‌روند و عرق از چاک پستان‌هاشان راه می‌گیرد و از زیر بغل‌شان و از همه‌ی تن به هیجان آمده‌شان و ارگاسم‌های زنانه، بی‌شمارند و غیرقابل تشخیص از هم و من می‌پاشم بر هر سه صورت و بعد هر چهار نفر دراز می‌کشیم روی هم و می‌بوسیم، نوازش می‌کنیم، سیگار می‌کشیم و دوباره شروع می‌کنیم.

- باشه. شیرقهوه می‌خوری؟

- نه. جنگ که بشه شیرقهوه نمی‌خوریم. شوخی بودا.

لیلیا لب‌خند زد. دستمال کاغذی از تو جعبه‌ی رو میز برداشت و اشک و بینی‌ش را پاک کرد و ازم سیگار خواست. سیگاری به او دادم و خودم هم برداشتم و روشن کردیم. سیگار کشیدیم.

لیلیا گفت: "وقتی می‌بینی ده هزار نفر با هم می‌میرن، دیگه درد خودتو فراموش می‌کنی."

- همینه. اما نیاس درد خودتو فراموش کنی.

- می‌دونم. اما وقتی تلویزیون نیگا می‌کنم گریه‌م می‌گیره. واسه جمال یه قطره هم اشک نریختم. این خوب نیس.

- اشک که از تو نمی‌پرسه سرازیر بشه یه نه.

- چی؟

- دست خودته که گریه کنی یا نه.

- درسته. تو درس روان‌شناسی خوندم که...

- لیلیا، چرت و پرتای درس روان‌شناسی رو فراموش کن، جدی می‌گم. به هیچ جا نمی‌رسیم ما.

حق‌حق کرد: "ببین دوباره گریه‌م گرفت. تو عصبانی شدی و منو گریه انداختی."

- من عصبانی نیستم. بس کن دیگه. یه دستمال وردار.

برداشت: "سرم داد نزن."

باورکن که همه‌ی شکردهای زنانه را می‌شناسد. مثل همه‌ی زن‌ها.

- من داد نزدم. پاشو، باس بریم بیمارستان.

- برم پالتو بردارم.

رفت به اتاق خواب و با پالتو برگشت. هورا، پالتو. پالتو! آرام باش جوان. بهتر نیست چند جمله را حذف کنم؟ باشد. در پارکینگ زیرزمینی بیمارستان از مینی لیلیا پیاده شدیم و رفتیم سوی اتاق جمال مقدم. یک ساعت بعد نشستیم تو ماشین و برگشتیم. لیلیا دوست نداشت تو ماشین تازه‌ش سیگار بکنم. یک ربع بعد تو خانه‌ش بودیم. پرسید: "شیرقهوه دوس داری برات درس کنم؟"

- آره، اما تو کافه. مهمون من.

برام خرج خواهد داشت. از خانه زدیم بیرون و رفتیم طرف شرق شهر تا کافه‌ای دیدیم که مناسب ذکرکردن در کتاب تازه‌م باشد. گرچه حرف بیش‌تری درباره‌ش نمی‌زنم. کافه‌ای بود مثل همه‌ی کافه‌های دیگر.

سیگاری روشن کردم. ترانه‌ای در سر زمزمه کردم تا زنی آمد و مجبور شدم قطع کنم و بگویم: "یه شیرقهوه واسه من و واسه خانم..."  
لیلا گفت: "شیرقهوه."

- پس دو تا شیرقهوه.  
یک دوجین آدم تو کافه بود. پیرزنایی با ماتیک سرخ و گردن‌بند طلا و به نظر من در گوش‌شان هم چاک کون خودشان. به من چه. تازه از سلمانی برگشته بودند. با موهای پیچیده و مرتب، پیش به سوی جنگ یا هر کوفت دیگری.

به لیلا گفتم: "که این‌طور. نشستیم تو کافه."  
- آره. فکر می‌کنی جمال حالش بد نیست واقعا؟  
از وقت ملاقات تا حالا سه بار پرسیده بود و جواب شنیده بود. البته که دروغ گفته بودم. جمال مقدم شده بود مثل یک دیگ گه پخته.

- آره، واسه آدمی تو شرایط اون، خوبه حالش.  
پزشکی در راهرو به ما گفته بود که چیزی دیده‌اند در ستون فقرات، چه می‌دانم چی، خودت یک برداشتی بکن از حرف این پزشک‌های بیمارستان، در حالی که این پا و آن پا می‌کنند تا گورشان را ببرند.  
سعی کردم به دکتر بگویم: "اون لباس ریشا و کلاه بیف به سر داشت."  
پرسید: "چی گفتین؟"

- وقت تصادف لباس ضد ضربه به تن داشت.  
- اما کمکی نمی‌کنه.

این را دیگر به من نگو. از چهارده سالگی فرشته‌ی نگهبان رو شانه‌هام دارم و ببین چه قدر درد و مرض و غیره و غیره دارم.  
برگردیم به کافه. چون از ورور و زرزر درباره‌ی بیمارستان دارم بالا می‌آورم. از ورور و زرزر تو کافه هم البته. حالا نشسته بودم تو کافه. لیلا پرسید: "فکر نمی‌کنی خیلی ساکت و یه کمی منگه؟"  
- این عادیه. به خصوص اگه فکر کنی که منو دیده رفتم ملاقاتش.  
- رفتارش با تو دوستانه نبود.

- چی می‌خواستی باشه، لیلا. من زمین نخوردم، تصادف نکردم. در صورتی که اون موتورسوار خیلی به‌تریه. من هنوز دارم کار می‌کنم، اون کارشو از دس داده. و غیره و غیره. می‌تونم ادامه بدم اما حالا خلاصه می‌کنم. من هنوز سرپام، مرد مردونه و جمال مقدم، قبول کن، وحشت‌ناک باخته.

حندش گرفت. گفت: "خوب نیست که بخندم."  
- می‌دونی چیه؟ بذار از اون یارو مقدم عوضی حرف نزنیم.  
باز خندید و دست‌اش را گرفت جلوی دهان‌اش. "از حرف زدن تو همیشه شاد می‌شم."

بله، امکان دارد. اما نشان دادن پستان چیز دیگری است. در ضمن - تا یادم نرفته. با عکاس پلی‌بوی قرار گذاشته بود. ممکن است بپرسند که مگر امکان دارد به این زودی؟ خوب، وقتی پیمان دلال باشد و کارش را خوب انجام دهد، از این زودتر هم می‌شود. پیمان را دست‌کم نگیر، که اشتباه بزرگی است. شما پیمان را نمی‌شناسید، من می‌شناسم و باور کنید که خیلی زبر و زرنگ است.

لیلا گفت: "تا یادم نرفته بگم که خیلی ممنونم ازت واسه جریان عکس. همین روزا می‌رم کارگاه عکاسی‌تون."  
- خواهش می‌کنم.

- بیرون شهره. سعی می‌کنم شب زود برگردم. همون روزیه که شب‌اش تو برنامه داری و من حتمن می‌خوام بیام.

- من برنامه ندارم. فقط می‌رم خودمو نشون می‌دم. واسه چی مردم فکر می‌کنن که من برنامه دارم؟ اون یارو مریض عضله رو نمی‌شناسم. باباش چن ماهه که مزاحم من می‌شه.

- عیبی داره آگه اون شب بیام؟  
- نه، حتمن بیا. مدل‌های زیادی می‌یان. اون باباهاه مٹ این‌که خیلی حشریه.

لب‌خند زد: "شاید جمال هم بیاد. حالا ببینیم. آگه دکترا راس گفته باشن می‌تونه هفته دیگه بیاد خونه. می‌خواد سر برنامه عکاسی باشه. شب با خودم می‌یارمش برنامه. دکترا دفعه‌ی پیش گفت بهتره سرش گرم باشه و آدم زیاد دور و برش داشته باشه. می‌گن این جور مواقع مشکل روحی خیلی جدی‌تره."

- و مشکل ستون فقرات البته.

لیلا زد زیر خنده: "بس کن دیگه." آهی کشید: "با اون صندلی چرخ‌دار خیلی مشکل می‌شه. نمی‌دونم چه جوری تو مینی جاش بدم. نمی‌ذاره سوار بنزش بشم... بین چه بلایی آوردهم سر خودم. اما تو این وضعیت نمی‌تونم اونو ول کنم."

گفتم: "نه." می‌توانستم هم بگویم "آره."

نومیدانه گفت: "باس کمک کنم."

گفتم: "آره." که می‌توانستم هم بگویم "نه."

زن شیرقهوه‌مان را آورد و نوشیدیم. چه کار دیگری باید می‌کردیم. می‌خواستیم بروم خانه. به اندازه‌ی کافی با لیلا بودم بدون آن‌که پستان‌هاش را ببینم و کس‌اش را بر دهانم احساس کنم. به مچ دستم نگاه کردم و برای هزارویکمین بار متوجه شدم که ساعت را داده‌ایم تعمیر. به لیلا گفتم: "باس برم. مهمون دارم."

- کیه؟

- واسه کار اداری. یارانه‌ی هنرمندان یا یه عوضی دیگه از خدمات فرهنگی.

- باشه. بهت زنگ می‌زنم.

پول درآوردم و گذاشتم رو میز. "خودت باش حساب کن. خداحافظ."

- منو نمی‌بوسی؟

گونه‌ش را بوسیدم و از کافه زدم بیرون. آزاد. دست آخر آزاد. سیگاری روشن کردم و سوی خانه راه افتادم. در راه شنیدم که پسرکی به پسرک دیگری گفت: "بابایزرگم فکر می‌کنه که جنگ می‌شه." پسرک دیگر چیزی گفت که نشنیدم.

در خیابان بودم. زنی با بلوز لیمویی منتظر کسی ایستاده بود. خرگوشی دیده نمی‌شد. دویست متری خانه بودم که کسی زد به شانهم. اما کی بود او. فکر کردم می‌شناسمش و فکر کردم اگر بشود، چنان بگویم تو سرش که پیشانی‌ش قاچ بخورد. هم‌دردی هم ندارم با هیچ‌کس. پرسیدم: "خب، تو کی هستی؟ آگه همه چی به خوبی پیش می‌رفت شاید می‌تونستم بدونم تو کی هستی، اما حالا نمی‌دونم، مواظب حرف زدنتم هم باش که خیلی عصبانی هستم."

- من... من... یوسف شادمان هستم آقای پارسی... من...

حرف‌اش را قطع کردم: "یوسف شادمان؟... یوسف شادمان؟ اون کفتر باز معروف؟ کفترهاتو اسم‌گذاری کردی؟ علی اکبر و علی اصغر و محمد و صغرا و زهرا... چه اتفاق جالبی. خب یوسف‌خان تعریف کن بینم، کفترات چه‌تورن؟ پرنده‌های خوبی‌ان؟"

- اه... فکر کنم اشتباه گرفتم آقای پارسی. من ناقد ادبی هستم. تو روزنامه رو شه‌چهره نقد جانانه نوشتی.

- کار خوبی کردی. وظیفه‌تو انجام دادی. چه جوری... کجا... کی... معلوم می‌شه بعدن. مسایل مهم ادبیات رو روندن عقب یوسف. ما تو جنگیم حالا. باس گوشت و پنیر احتکار کنیم. و تو هم بهتره تو خیابون نزنی رو شنویم. من یه بار بازی می‌کنم. فوری می‌فهمم تو کی هستی. پیش‌تر هم

اسم تو آوردهم. اما دوباره اسم بردن به کمی اغراقه. مگه نه؟ کوتاه جواب بده لطفن.

مردک چهره در هم کشید. باید می دیدی ش. فکر می کردی بیماری خطرناکی دارد. "می خواستم با شما به مصاحبه بکنم. به مصاحبه می مفصل. اما نه فقط درباره ی ادبیات."

- مصاحبه؟ مصاحبه دیگه مرد و رفت. مصاحبه بی مصاحبه. آره، برو تو روزنامه ت بنویس کوشیار پارسی مصاحبه نمی کنه. مصاحبه مال سوسولاس. حالا راحتم بذار. من حالا به سربازم. تا چشم بزنی سرنیزه رفته تو شکمت. تو کتاب نوشته که نفسات بند می یاد اون وقت. حالا برو، هری! برو تو همون سوراخ موش.

دست و پاش را گم کرد. دور شد. غرغر کنان وارد خانه شدم. چه فکر کرده اند این جماعت. در این زمانه. پشت سرم هر چه می خواهند می گویند و تو صورتت ازم می خواهند که مصاحبه کنم. من بازیگر این سیرک حیوانات نیستم. تپش قلبم به اندازه ی کافی نامرتب هست. آنجا داشتم راه می رفتم، با بارانی و چکمه. چه فرقی دارد. تو قلمرو خودم هستم. آماده ی ماندن در همین قلمرو هستم. ببین، آنجا میزی هست که وقتی آژیر بکشند، بروم زیرش. تلهویزیون را هم روشن می کنم. آدم چه می داند. آخ آخ آخ. چه قیامتی. چه ویرانه ای. چه قدر حیوان کشته شده اند. هفتاد و پنج درصد از موجودات زنده حتما فرصت شنیدن ترانه ی درخواستی را نمی یابد. بی تردید، در زمان فاجعه، میلیون ها و میلیون ها حشره کشته شده اند. از این حیوانات جالب با شاخک حساس که مشکل بتوان از هم تشخیص داد. من برای وطنم چه می توانم بکنم؟ دوست دارم مشاور ادبی وزیر دفاعمان بشوم. می گویم "آقای وزیر، بهتر است کتاب های احمد و کیلی را نخوانی، از آن بنیادگرایان صهیونیست است که سال های سال علیه مسلمانان جاسوسی می کند. سوار شدن او و همکارانش را به هواپیما ممنوع کن و بگذار با اتوبوس بروند به پناهگاه زیرزمینی شان. با اصلن می دانی چه، مردک پفیوز، بیندازشان تو اتاق و در را قفل کن و کلید را بینداز دور. این کار مشکلی نخواهد بود. هیچ کسی هم کلید را ندارد، جز جنده ای که کس اش را. من استثنای نایابم. فرصت طلب به تمام معنا. استعفا می دهم. مشاوره ی ادبی به چه دردت می خورد؟ تو نمی دانی در انتهای روده ی وصل به سیراب و شیردان ات تخم و کیری هم داری. بله، حتما کیر و خایهات را مثل جنده ای که کس اش را، با خودت حمل نمی کنی. با یک آدم و راج دیگر برو جبهه. من این اتحاد و اتفاق را می گذارم و می شوم مبارز مستقل برای امور انسانی." با خشم از وزارتخانه می زنم بیرون و برمی گردم خانه. درخانه که بودم. چه خوب. نگاه به آخرین نسخه ی تایپ شده و سخنرانی برای فلان و بهمان جا. سیگاری روشن کردم. نوشتن کتاب یعنی چه؟ این منم که پاسخ ندارم. بهتر است بروم و با گاری گاه بیاورم برای دادن به گوسپندان. از نوشتن بهتر است. لحظه ای در زندگی ت می رسد که فکر کنی: بیست سال تمام به خطا رفته ام. بزرگترین دلیل شکست من همین نقص زبان است. که زیادی متواضع هستم. زبان درازی دارم، اما به اندازه ی کافی خودپسند نیستم. مثل آن حرامزاده های پفیوز شهرام شیرازی و همجنس های او. در جامعه اگر بر زبان رایج مسلط نباشی، کاری پیش نخواهی برد. آنجا بودم. به راه رفتن ادامه بده. کف خانه خراب می شود از راه رفتن من. با این دوچرخه ی ورزش در خانه، یک متر هم نمی رانم. دکتر گفته است "زیاد استفاده کن ازش." به میل به حرف آدم های که به امور وارد هستند گوش می دهم. زیاد گوش نمی دهم. همه ی غرغرها به گوش من زمزمه ای از ترانه ای است و بس. از باب دیلان که از مرز شخصت هم گذشت. فکر می کنی چه چیز دیگری باشد. اگر به نوشیدن مشروب ادامه می دادم، شاید زمانی کتاب زیبایی می نوشتم. مثلن ریدن را. حیف که نقشه ی نوشتن ریدن را برای همیشه

خط زدم. معلوم است که آدم با تصمیم قطعی احساس راحتی می‌کند. تنها احساس درد در گردن دارم و کمی سرگیجه. ریدن، ترزدن، سکوت، استفراغ، شاشیدن، فحاشی، عطسه، گاییدن و نوشیدن. نه رمان از سری ریدن نوشته نخواهد شد. خوب است که خشکین را وارد این سری نکرده‌ام. وگرنه می‌شد ده رمان نانوشته. در مورد جهانگیر مد می‌شود، می‌توان حرف زد. و درباره‌ی یازده قسمت سری هرکسی خاص است جز من؛ کوتاه می‌گویم: هرگز کسی سطری از آن را نخواهد دید. از سه‌چهارم مردم کره‌ی زمین و بله، حتی از شخصیت رمان خودم نقل کنم که: من کار مهمتری دارم. اولین کاری که به آن مشغول خواهم شد، ادامه دادن به زندگی است. بعد نجات همه‌ی خرگوش‌ها. و دست آخر ریدن در شلوار از ترس. برنامه پر است. فراموش نکن که در کنار این همه باید خانواده‌م را دوست بدارم و با چندتایی از دور وبری‌ها هم نیز رابطه‌ی داشته باشم. سر زدن به پدر، چند کلمه‌ای مهربان به خواهر. کسی چه می‌داند شاید برادر بیاید سراغم و تقاضای کمک کند. این همه کارو دل‌مشغولی، به اضافه‌ی نوشتن چندتایی کتاب ماجرای فرنام رفیع و چند رمان مستقل، جان آدم را می‌گیرد. بیش از آن خسته و بیمارم که از پس همه‌ی کارها برآیم. باید نانم را با نوشتن ستون‌هایی در روزنامه، داستان‌های کوتاه و مقاله‌های نمادین- امپرسیونیستی دربیآورم. پاییز می‌شوم چهل و چهارساله. جان بی‌تاب پسر چهارده ساله در تن خسته‌ی هشتاد و چهارساله فرشته‌ای که بهم قول زندگی دراز و آرام داده بود، همه‌ی چیزها را از پیش نمی‌دانست. دیگر ندیدمش. چون یک بار فرشته‌ای دیده‌ام، به این معنا نیست که فرشته‌ها واقعن وجود دارند. علی‌دایی در زمین بازی‌های جهانی قدم می‌زند و رائل دیگر حال ندارد پنالٹی شوت کند. هزار نفر دیوانه در ویرانه‌ها دنبال زندگان می‌گردند و برای آسان کردن کارها دست‌ها، پاها، سرها، روده‌ها و احشای له‌شده‌ی آدم‌های دیگر را کنار می‌زنند. انتقام شیرین خواهد بود و به قیمت جان‌های میلیون‌ها انسان تمام خواهد شد. خوش‌بختانه بورس‌ها واکنش مثبت دارند و انتظار می‌رود که در زمان جنگ مصرف‌کننده به کارش ادامه دهد. چی‌کی‌تا و کاواساکی آهی از سر خوش‌خیالی می‌کشند. کاکویا هم نفس راحتی می‌کشد و تصمیم می‌گیرد به آغوش شرکت فرعی MW آگوستا برود و نمونه‌های ارزان‌تری تولید کند. ششصد و پنجاه هزارتا. کسی در عمل نمی‌تواند بپردازد، اما می‌دانی چیست؟ خیلی‌ها هم هستند که می‌توانند بپردازند. ما، که پول زیاد نداریم، همیشه فکر می‌کنیم: این شرکت‌ها با این تولیدات گران چه‌گونه دوام می‌آورند. خوب، به یاری پفیوزهای حرام‌زاده‌ای که پول زیاد و پول زیادی دارند. فکر می‌کنم که به جای کاواساکی یا بروتاله آگوستا، اسلحه‌ای بخرم. خیر نداری که چه همسایه‌هایی خواهی داشت. می‌تواند یک تروریست باشد یا پزشکی که حاضر نیست معالجه‌ت کند. این عناصر حق‌شان است که گلوله بخورد تو مغزشان. از خودم می‌پرسم آیا جرات کشیدن ماشه را دارم. زمانی دست به عمل خواهم زد که سند قوی در دست داشته باشم. شاید آن‌قدر پیش بروم که آب تره فرنگی بریزم به پشت مته‌م و ببینم چه چیزی بر پشت او دیده می‌شود. اگر قابل خواندن باشد، به هر زبانی: "من مجرم هستم، مرا مجازات کن." به احتمال زیاد شلیک خواهم کرد. اطمینان خاطر کافی در این مورد ندارم. زندگی انسانی برای من مثل زندگی خرگوش است: مقدس. سیگارم را خاموش کردم. در تله‌ویزیون کسی بود که چیزی می‌گفت. سیگاری روشن کردم و با خودم فکر کردم: و حالا تو. بستن دایره سخت نیست. چون بسته است. با این همه به زحمت‌اش می‌ارزد. برای کسی آرزو نمی‌کنم که فلج شود. من همیشه سرگرد نگهبان درد انسانی بوده‌ام. در این فاصله درجه‌ی سرهنگی هم گرفته‌ام. گرچه فرقی نمی‌کند. حسن و مریم می‌خواهند رژیم غذایی بگیرند. برای عادت به غذای دیگر می‌خواهند یک هفته بروند سفر.

نرگس به‌شان گفت که سفر با هواپیما در این روزها کار درستی نیست. هواپیماهای زیادی در آسمان هستند، بدون خلبان. حسن و مریم به این نگرانی خندیدند. نرگس گفت: "باشه، دیگه نگران نیستم." حسن و مریم از ما تشکر کردند. گفتیم: "تشکر لازم نیست." ما تنها سعی می‌کنیم خوبی را تقویت کنیم. هرکسی منتظر این کارمان نیست. همیشه ناقدانی هستند که تو را نمی‌فهمند، حتا در زندگی روزانه، در همسایه‌گی‌ت. خواست تو، خیرخواهی تو، مدام به نقد کشیده می‌شود. مهران می‌خواهد فنر کمک فرمان تازه برای دوکاتی بخرد. از مارک اولین. اولین بهترین فنر کمک فرمان در کوهی زمین را می‌سازد. محمود فکر می‌کند که بیش‌تر بمب‌گذاران از یک نژاد هستند، درست مثل قربانیان که از یک نژاد هستند. نمی‌خواهد این نظر را در کاریکاتورهایش بکشد. کسی منتظر نظر او نیست. بینندگان کاریکاتور تنها می‌خواهند بخندند. خوب بله، همه دوست دارند بخندند. یا گریه کنند. یا خمیازه بکشند. به ساعت مچی نگاه کنند و از خودشان بپرسند: پس این که کی درست می‌شه. مردم می‌خواهند بروند خانه و کاری انجام دهند که در درجه‌ی اول اهمیت قرار دارد. ریدن هم از جمله‌ی آن‌هاست. مردم کمی می‌ریزند. از ده سالگی دارم از خودم می‌پرسم: این کوهی زمین چه‌گونه می‌تواند این همه ریدمان را قورت بدهد. همه‌ی ریدمان‌ها به زمین نمی‌روند. برخی می‌روند لای پستان دختری از دخترها. اسم‌اش چی بود؟ شیدا. فمینیست درجه یک. دختر دیگری نبود با گه لای پستان‌هاش؟ سیما. نه، او بوی خرگوش مرده در کس داشت. یا نینا بود؟ یوسف مرده بود و او می‌خواست با گرمای لای پاش به او زندگی ببخشد. نینا همسایه‌ی مهتاب بود. بیش از این نمی‌دانم. آهان ریدمان. همه‌مان می‌ریزیم. غریب نیست. گاهی بوی خوشی ندارد. چه خوب که از سوراخ‌مان می‌آید و نه از ناف‌مان. این یارو یوسف شادمان را که می‌شناسید. تا وقت گیر می‌آورد می‌آید سراغم با گریه و ناله و خایه‌مالی و پاچه‌خواری که توجه کنم به او. تو چهارتا از نقدهاش بر کتاب‌های من نوشته که من توجه اغراق‌آمیزی دارم به "غایط". چنان شیفته‌ی خود بود از دانستن واژه‌ی غایط که در یک مقاله بیست بار تکرارش کرده بود. می‌دانی چرا؟ خود او لازم نیست بریند. ریدن در زندگی او هیچ نقشی ندارد و برای همین شگفت زده می‌شود از این که نویسندگانی هستند که در آثارشان می‌نویسند آدمی می‌رود به مستراح تا یک پرس گه را از وجود خود جدا کند. یوسف شادمان تحمل این چیز غیرعادی را در ادبیات ندارد. تا زمانی که تحمل پیدا کند و خودش برود بریند و تو خیابان مزاحم من بشود و خایه‌هام را بمالد. مصاحبه؟ دیگر مصاحبه نمی‌کنم. تا زمانی که بخوام مصاحبه کنم. تو پاییز و زمستان بیش‌تر علاقه دارم به مصاحبه تا بهار و تابستان. اگر بپرسند "نظر شما نسبت به جهانی سازی چیست" پاسخ خواهم داد "بروید از شهرام شیرازی بپرسید که هیچ حالی‌ش نیست." شهرام شیرازی برادرهای جالبی دارد. یکی‌ش پاشنه‌ی در یکی از میکده‌ها چنان درآورد که ناچار از میان ما رفت. چه جوان جالبی. خانه‌ام را از یکی دیگر از برادرهایش خریدم. کار خوب پیش رفت. خنده دار بود. یارو وسط حرف‌ها گفت که یک سطر هم از کتاب‌های برادرش را نخوانده. معلوم است که دروغ می‌گفت. اما جالب می‌گفت. مگر همه‌ی ما کتابی از شهرام شیرازی نخوانده‌ایم. سوار اسب رنگین، شاهکاری از سال شصت و یک. گرچه، اگر شهرام کمی شوخ‌طبعی برادرش را داشت، می‌توانست کتاب‌های شاهکار بیش‌تری بنویسد، بدون آن‌که جنگ را تبلیغ کند و خایه‌ی دار و دسته‌ی آن چاروادار را بمالد برای لقمه‌ای نان. هنوز هم نسبت به فتوای آن چاروادار در قتل نویسنده، دم برنیاورده است. تو آن میکده‌ای که برادرش مرد، ماجراهای بسیاری از سر گذرانده‌ام. در کتاب‌هایی که در دهه‌ی شصت نوشته‌ام، چندتایی روایت کرده‌ام. جالب است. تو هر دهه‌ای چیز جالبی برای

خندیدن هست. این ما را سر پا نگه می‌دارد، مگر نه. زنان، مثلن، دیوانه‌ی مردان شوخ طبع هستند. حالا هر شوخی که باشد. شوخی بد هم هنوز خوب است. سیگارم را خاموش کردم. شوخی بازی با کلمه. خود من عاشق شوخی با کلمه و آوا هستم. خیلی‌ها را می‌شناسم که با این‌گونه شوخی سر و کار دارند. یا کسانی که صدا در می‌آورند از خودشان. وقتی چیزی تعریف می‌کنند که قطار توش باشد، صدای قطار در می‌آورند که توجه جلب کنند. اگر اسب توش باشد، شیهه می‌کشند. ادای لهجه‌ها را در می‌آورند. من نمی‌خندم. بعد از شوخی می‌گویم "خنده دار بود." به نظر خیلی از هواشناسان جهان، فردا باران نمی‌بارد. اما پس فردا سیل به زمین خواهد آمد. اگر بخوایم با بوئل برانم، فردا روز خوبی است. حال بوئل چه‌طور است. ایستاده است آنجا و کیلومترشمارش حرکت ندارد. نمی‌فهمم چرا نرگس زیاد نمی‌راند. چرا، قابل فهم است. کار تمام وقت دارد و بعد هم کارهای خانه را باید انجام دهد. من، به عکس وقت و فرصت دارم که روزی پنجاه کیلومتر برانم. اما نمی‌رانم. می‌گویم اگر گردنم بهتر شود خواهم راند. توجه کن، در این مورد می‌توان چیزی گفت، چون با گردنی مثل مال من، موتورسواری آسان نبوده است در تاریخ جهان. درد است و درد. باد در سر. تخم چشم که درد می‌گیرد. پیچ را نبینی. صاف بروی تو ادوکلن فروشی. سیب آدم با یک تکه‌ی سه‌گوشه‌ی شیشه دو نیم بشود. له شوی زیر بیست و سه میلیون تن فولاد و بتون. مچ پای شکسته. از حمام تا اتاق خواب لنگ بزنی و بروی به مستراح. چون باید برینی. این یارو دختر پورش سوار از سرم بیرون نمی‌رود. آن ترانه‌ای که زمزمه می‌کردم، یادم رفت اما دختر پورش سوار نرفت که نرفت. لکنت او ماند که ماند. و خیال من که با آهنگ لکنت او زبانم را فرو می‌کنم در کس خیس‌اش. بی‌خود نیست که نرگس می‌گوید من در این کار به‌ترینم. گاهی خوشحالم که وفادار هستم به یک زن و با دخترها و زن‌های دیگر تنها در خیال کثافت‌کاری می‌کنم. در خیال و وهم. مثلن با فرزانه که با دهان زیبایش کیرم را می‌مکد. عکسی ندارم، اما تجربه‌ی سکسی جالبی بود. ارزش تکرار دارد. گرچه خودت می‌دانی که نظرم درباره‌ی تکرار چیست. نظرهای بسیاری دارم البته. چه چیزها که در این سر نمی‌گذرد. اگر مغزم را بردارم، ده کیلو وزن کم خواهم کرد. حالا شصت و چهار کیلو هستم. چاق نیستم. در خیابان کسی نخواهد گفت "مرتیکه‌ی احمق خیکی." هرگز. این خودش چیزی است. حالا دیگر چه؟ جنگ شیعه و سنی. با دقت به تفسیر تله‌ویزیون نگاه کردم. چه کسی فکرش را می‌کرد. دیوانه‌های کثیف. تو هیچ جای جهان دو تا گروه پیدا نمی‌شود که با هم موافق باشند؟ باید بگردی و بگردی. برای مسلمان بودن باید زمینه‌ش را داشته باشی. من نداشته‌ام و ندارم. من زمینه و استعداد زیادی ندارم و آنچه دارم باارزش است. دلم واقعن برای آن الاغ‌های مریض و خسته در افغانستان می‌سوزد. فکر نکن که جلادان‌شان رفتار خوبی باشند دارند. مردان ریش دراز. مترسک‌های باستانی. پدرم در همه‌ی زندگی گفته "به مردان ریش‌دار اعتماد نکن." حق با این مرد است یا نه؟ فکر می‌کنی چه کسی به حرف پدرم گوش می‌دهد؟ به حرف پسرش هم کسی گوش نمی‌دهد. گرچه عقل و هوش در صندوق‌خانه‌ی سر به وفور دارم. این دارم و به فروش گذاشته‌ام، اما سودی نبرده‌ام. چاره‌ای نیست. آن مردان با ریش دراز و شانش‌دان پارچه‌ای رو سرشان و نعلین در پاهای پر از میخچه. خوب است که چنین مردانی را هرگز دوست نداشته‌ایم. تربیت داشته باش و وقتی می‌آیی جلوی تله‌ویزیون، یک کفش درست و حسابی پا کن. وقتی هم شعار از گلو نعره می‌کشی، اول آن دهانات را بشوی. با الاغ هم رفتار درست و حسابی داشته باش، الاغ. نه، این جماعت ارابه می‌بندند پشت حیوان بی‌چاره با چهارصد کیلو اورانیوم پوشانده زیر تره فرنگی خشک شده در آفتاب. رونوشت بوگندوترین



ملاهای پفیوز خودمان. که بوی گه مرغ می‌دهد دهان‌شان. پرسپولیس هم که دو بر صفر باخت. جالب است؟ آن دیووت ده بار شانس داشت و گل نزد. باید بفروستندش افغانستان. بدود پشت الاغ با نعلین به پا. مشکل نیست. در مجموعه مقالات چاپ شده در سال نود و هشت اومبرتو اکو بیش‌تر در این‌باره می‌خوانی. آن‌جا نوشته است کوبیدن نعلین به پای ملا، مثل نعل به سم اسب مشکل‌تر از عوض کردن پوشک نوه نیست. مردک پفیوز. هم‌ش همین حرف‌ها. من نمی‌دانم چیست، اما وقتی اومبرتو اکو چیزی در کتاب بنویسد، آدم‌ها می‌روند دنبال کون‌اش. باودولینو هنوز از کتاب‌های پرفروش است. بدی‌ش این است که کسی نمی‌شناسم آن را خریده و خوانده باشد. خود سندی است بر این که آدم کم می‌شناسم. در خیابان به خیلی‌شان برمی‌خورم، در بیمارستان و در کافه. اما همین و بس. یعنی جمال مقدم این کتاب را خریده است؟ پول کافی برای خرید کتاب دارد. با آن حقه بازی در پرداخت مالیات و سوار شدن در اتوموبیل گران‌قیمت. یوسف رحمانی می‌گوید که پلیس سند کافی برای دست‌گیری جمال مقدم ندارد، اما او این را می‌گوید که بتواند دست‌اش را به خشتک لایلا برساند. او حتا نمی‌تواند - شرط می‌بندم - پنج تا ملا نام ببرد یا پنج تا رییس جمهوری امریکا. از کمپیوتر تازه‌م راضی هستم. کم و بیش. نه کم و نه بیش. گاهی ارتباط اینترنتی قطع می‌شود، در حالی که دارم برای روزنامه نامه‌ای می‌فرستم و برای نوشته‌های ستون مخصوص پول نقد می‌خواهم. عجیب نیست که نامه‌های الکترونیکی‌م به تحریریه‌ی این نشریه‌ی بسیار مهم نمی‌رسد. بله، در این مملکت بهتر است برای همین نشریه کار کنی. نشریه‌های دیگر سطح دیگری دارند. مقایسه ممکن نیست. توصیه نمی‌شود. آشغال. همین و بس. حیف کاغذ و مرکب. یکی از نشریه‌ها خودش را به ده کیلومتری پشت سر این روزنامه‌ی خودم رسانده است. این آشغال مدیون مهدی باقری است. بدون او باید دکان‌شان را تخته می‌کردند. حتا نمی‌شود جدول کلمات متقاطع‌شان را پر کرد. درست نمی‌دانم مهدی باقری است یا باقر مهدوی. دفتر یادداشت ناپیدا از پاسخ به چنین پرسش‌هایی سرباز می‌زند. دندان‌های مهدی یا باقر باقری یا مهدوی را باید برد به کنگره‌ی دندان‌پزشکی و به مطالعه گذاشت، همراه با دندان‌های اسماعیل نادری. پلیس‌های رمان‌های اسماعیل نادری مرتب آجگو می‌نوشند. شخصیت‌های فرنام رفیع چه بنوشند؟ نوشابه؟ بد نیست. البته نه همه‌ی شخصیت‌ها. نه، چرا، همه‌ی شخصیت‌ها. می‌گذارم فرنام رفیع بپرسد: "کسی نوشابه می‌خواد؟" که همه، کارآگاه، متهم، بازپرس، زن بازپرس با پستان‌های درشت، پزشک قانونی با دماغ گنده و چهارتا آجان هم‌اواز بگویند: "آره، نوشابه؟" فکر کنم از خواندن رمان‌های ماجرای- پلیسی فرنام رفیع لذت ببرم. پیش از شروع باید آثار جعفر پناهی را بخوانم تا یاد بگیرم که چه‌گونه بنویسم و همه فکر کنند خودم تجربه کرده‌ام. به اضافه‌ی ماجراهای بازپرس که خرس بزرگ را می‌کشد. همان که بدلباس است. جعفر پناهی هنوز زنده است؟ اگر دیدم‌اش باید ازش بپرسم. کم بهش برمی‌خورم. تازه هر دومان یک ناشر داریم. به زودی ناشرم می‌آید خانه‌ام تا درباره‌ی درصد کارمزد کتاب‌های فروخته شده حرف بزنیم. از او خواهم پرسید که آیا جعفر پناهی زنده است یا نه. دانستن این برای او هم مشکل است. با جعفر پناهی یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان را از دست دادیم. گرچه کوتوله‌ای بود کوتاه‌تر از یک متر و چهل و چهار. در تله‌ویزیون بزرگ‌تر نشان‌اش می‌دادند. یک متر و شصت. این نیست که ویتامین ب یازده بدن باید بیش‌تر بشود. چیزهای کوچکی هستند که در کنار ماجراهای بزرگ جهانی سرمان را گرم می‌کنند. در لیست ده انسان زنده‌ی بزرگ، ما بر سکوی اول ایستاده‌ایم. و این جای‌گاه را به کس دیگری نخواهیم داد. موتوسیکلت گیلرا ۶۰۰ هم به بازار آمده است که بدم نمی‌آید ازش. اما این درد گردن نمی‌گذارد بخرم.

گران هم هست. ایتالیایی‌های حق‌باز. هی می‌خواهند پول پارو کنند. با آن همه فقیر که در سرزمین‌شان دارند. مردمی که ماکارونی به دهان می‌برند، سه بار می‌جویند، می‌ریزند تو کیسه پلاستیک و نگه می‌دارند برای وعده غذای بعدی تا دوباره به دهان ببرند و سه بار بجوند. کسی که چهار بار بجود از خانواده رانده خواهد شد، چون خیانت کرده است. همبستگی و مساوات اولین گام‌های هم‌زیستی‌اند برای هر خلقی در جهان، که یافت نمی‌شود البته. این یارو رفاص باران هر روز غمگین‌تر می‌شود. به نظرم این احساس را دارد که کسی قدر کارش را نمی‌داند. این دردناک است. یا که دل‌تنگ وطن است. وطن ویرانه. چه می‌دانم کلبه‌اش در کدام وطن است. توگو یا توباگو. یا هر دو. اسم خیلی کشورها را نمی‌دانم. گاهی فکر می‌کنم کشوری در افریقا است و می‌گردم و می‌بینم در آسیا است یا میان آن دو. مثل ترکمنستان. آن‌ها هم وزیر فرهنگ دارند؟ با آن زبان غریب که در رادیو می‌گویند باید از فرهنگ نگرانی کرد. از فرهنگ و سنگسار هفتگی. سلاح‌های هسته‌ای سبب سوختگی و تاول خواهند شد. مثل سلاح‌های شیمیایی. در کشورهای جهان سوم این سلاح را رو حیوانات و آدم‌ها آزمایش می‌کنند. از قربانیان نباید عکس یا فیلم گرفت. اگر این عکس‌ها در جهان پخش شود، جهان‌گردان کم‌تری به کشورشان خواهند رفت. یکی از نتیجه‌های مثبت ضد جهانی سازی هم ضربه‌ی سنگین به جهان‌گردی است. من بدم نمی‌آید. از جهان‌گردی نفرت دارم. جهان‌گردان زندگی بی‌هوده‌ای دارند. کسی که هر روز در خانه‌ش نتواند لذت ببرد، به شکفت آید و شاد شود از زیبایی‌های طبیعی که جلوی چشم می‌آیند و جلوه می‌فرشند، در هیچ کجای جهان هم نخواهد توانست. کسی که در خانه بی‌تاب و کلافه باشد، در جنوب تونس، شمال امریکا، مرکز استرالیا هم کلافه خواهد بود؛ گرچه در آن جاها، بر اساس منابع موثق، چشمه‌های طبیعی و آبشار و کوه‌های زیبایی وجود دارد. خوب باشد. تو می‌توانی مفت و مجانی دچار اسهال مهلکی بشوی. سیگارم را خاموش کردم. یکی از هنرمندان وطنی می‌خواهد تصویری از مرا بکشد. از روی عکس. گفتم: "عکس رو فراموش کن. تصویری بزرگ و عظیم از من بکش در حال خوردن گیلان." "بله گیلان. قول داد که همه‌ی سعی‌اش را به کار برد تا ژرفای جانم را بازتاب دهد. گفتم: "جانم رو راحت بذار. این خصوصیه. یه کاغذ بردار و با مداد طرح یه بورژوازی متواضع و خشمگین رو بکش که از کوتوله‌گی بیزاره. آره از کوتوله‌گی؟ کنار آمدن با طراحان و نقاشان آسان نیست. در اجتماع دارند انتظار مرا می‌کشند. مصاحبه، طرح چهره، مقاله. سیل آرام آرام در حرکت است. در حالی که من نه کلنگ زده‌ام و نه تیر شروع شلیک کرده‌ام. مطلب از چه قرار است؟ آیا جلسه‌ای بوده است که شرکت کنندگان به اتفاق رای داده‌اند: "بگذار این بار برویم سراغ آن مردک احمق کوشیار پارسی. خیلی وقت است ازش خبری نیست. دیگر بس است که خودش را از صحنه کنار کشیده و آن پشت مانده؛ پنهان در پشت آن سر زشت و کارهای مزخرف. باید کونش را بویید." آن یارو دخترک تنیس‌باز به خاطر آسیب‌دیدگی ران از بازی‌های جهانی کنار کشید. آن یکی دیگر چند وقتی است ساکت است. از خجالت باختن به آن خواهر کون گنده که سیرنا باشد. دخترک جوان دچار بحران شده است. صورت‌اش شده است پر جوش و لک براق. زیر پوست چرک دارد. به یاری برخی خدایان. سیگار روشن کردم. لطف دست نزنید. راستی، چه‌گونه است که کسی از ته چاه درمی‌آید تا ما را نجات دهد. باید منتظر بمانیم. فکر کنم این یارو آخرین تیرهایش را هم رها کرده باشد. حالا می‌خواهد بدون تیر و کمان محبوب باشد. ولی. و قیح که احترامی برایش ندارد. حتا اگر در سالن سازمان ملل نور از چهره‌ش ببارد. وضعیت جسمی خوبی ندارد. دهانش هم بد بویی می‌دهد. مادر بزرگ زخم دوسالی پیرتر است از آن ولی. چلاق و شل و

مافنگی و مثل آهو در جنگل می‌پرد؛ در حالی که ولی حتما نمی‌تواند تو جنگل بریند. حتما به کمک چندتا خیره‌ی دیوتتر از خودش. خیره‌ها هم آدم‌های جالبی‌اند. انتظار نداری ازشان که زمانی به انتخاب خودشان خواسته باشند خیره بشوند. اما وقتی کون چهارده پانزده ساله‌شان در مدرسه‌ی علمیه پاره شد، با کیر خیره‌ای دیگر، وقاحت را کردند عمامه و گذاشتند رو سرشان. یکی‌شان را که می‌بینم، دچار شرم می‌شوم. همیشه می‌شنوم که به زبان اجنه حرف می‌زنند. هوآچوان هیوووفیانگ. آهان، تپش قلبم یکباره عادی شد. ترسیدم. حیف که در موسیقی پیش‌رفت نکردم. شاید به این خاطر که دف درست و حسابی ندارم. یا کسی حاضر نیست مرا به گروه خودش راه بدهد. اگر به یکی از نوازندگان بربخورم و بگویم "فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که با هم یه گروه موسیقی تشکیل بدیم" جوری وانمود خواهد کرد که انگار به عجله باید خودش را به بیمارستان برساند، چون پدرش در حال موت است. نوازنده تار، سه تار، تنبک، کمانچه، گیتار، ویولن یا خواننده، فرقی نمی‌کند. حتما آن یارو دهاتی بدلهجی خردمردند سازمان‌دهنده‌ی برنامه‌ها. گرچه هرگز به او پیش‌نهادی نکردم. نه، او پیشاپیش فرار کرد، بعد از آن‌که ازم امضا خواست. یکی بهش دادم. عجب اسکلی هستم من. من اسکل ساده لوح هستم؟ هرگز. چرا، هستی. نه، درست نیست. این بحث با خودم هم از آن حرف‌هاست. کم پیش می‌آید که موفق شوم. خیلی کم. خیلی از فکر‌هاست که با صدای بلند یا ضعیف به درک می‌روند. همین گروه موسیقی یارو مرتیکه‌ی هیز را بگیر. چی ازش در آمد؟ با آن همه ترکیب خوب ملودی با ریتم. بوم بوم بوم بوم چاک دام بوم بوم بوم دام. چه ریتم خوبی به سرم آمد ها. باید شروع کنی. تیک تیک تاک تیک تاک تیک تیک را روی ملودی دام دام دیریم رام فراموش نکن. نشسته‌ام و دارم با انگشت می‌زنم رو میز. در هجده سالگی مطمئن بودم بزرگترین دف و تنبک‌نواز تاریخ خواهم شد. باید می‌دانستم. در فوتبال موفق نبودم. تازه آن همه جوان. رفتم سراغ نوشتن. در این باره چه می‌توانم بگویم؟ موفقیت تاریخی نشد. بیست و یک کتاب در لیست پرفروش‌ترین کتاب‌ها. اما هرگز به سطح جیمز جویس، بوریس ویان یا اریش کاستنر نرسیدم. حالا تازه تنها سه تا اسم می‌برم از ایرلند و فرانسه و آلمان. گرچه آن‌ها را دیگر کسی نمی‌خواند. بروید به کتاب‌فروشی و سراغ دوبلینی‌ها، پناهگاه سرخ و فابیان را بگیرید. کتاب‌فروش جوری بهت نگاه خواهد کرد که انگار از مریخ آمده‌ای و خواهد گفت: "نه، این کتابارو نداریم، اما می‌تونم کتابای یوسف حسینی، شهرام شیرازی و به خصوص کوشیار پارسی رو به‌تون توصیه کنم. یا باودولینوی اومبرتو اکو. می‌شناسین؟ همه می‌خرن، واسه چی شما نخونین؟" دوست داشتم دف‌نواز بشوم یا فوتبالیست. نشد. من شهرام شیرازی نیستم که خودم را با بورخس مقایسه کنم. "من و بورخس". گرچه شاش بورخس هم به جای مرکب تو قلم‌اش نیست. دف‌نواز بد و فوتبالیست خوبی بودم. عیب ندارد. حالا دیر است. توپ کوچکی دارم که تیمور باش بازی می‌کند و من گاهی گل‌های خوبی بهش می‌زنم، تو همین لانه، در مرکز این شهر شلوغ باشکوه. چه خوش‌حالم که این‌جا زندگی می‌کنم و نه در پاریس، کابل، لاهور یا توکیو. گاهی نگاه می‌کنم ببینم لامپ روشن بالای سرم نباشد، مثل کاریکاتور‌ها. پیش‌ترها زیاد بود، این اواخر کمتر شده است. این گیلرا ۶۰۰ به نظرم خیلی زیباست. با داش‌بور خاص. از داش‌بورد خوشم می‌آید. تو کتاب تازه‌ام این را گفته‌ام؟ فکر نمی‌کنم. خوب، داش‌بورد را دوست دارم. داش‌بورد بوئل خودم خاص نیست. کیلومتر شمار بر صفحه‌ی سپید. یک دوجین موتور با این داش‌بورد هست. از 1000 MZ خوشم آمد، چون عکس‌های اینترنتی نشان می‌دهند که داش‌بورد خاص و زیبایی دارد. مثل همین گیلرا ۶۰۰. کیلومترشمار و صفحه‌ی آن مثل هم هستند. باید ببینی تا باور کنی. تازه

موتور گیلرا همان موتور سوزوکی GSX R 600 است که در مجله‌ی موتور دوم شده است. سیگارم را خاموش کردم. یا یکی دیگر روشن کردم. یادم رفته. سعی می‌کنم یادم بماند، اما همیشه نمی‌شود. برنامه‌ی مسابقه‌ی هوش جالبی دارد این یارو. فصل دومش است. همیشه که نمی‌شود اخبار نگاه کرد. دیوانه می‌شوی از این همه فاجعه و بلوا. باید لذت هم ببری. سرت را گرم کنی با دوتا آدم که هی مکعب می‌اندازند. تله‌ویزیون مفید است. بدون تله‌ویزیون هرگز نمی‌توانستم سارا را به ذهن بسپارم. هر بار که صدایش می‌کنم با آن کس خاص خودش، می‌بینم دارد با خودش ور می‌رود یا با دختر دیگر یا خود من. هرگز با سر و صدا به اوج نمی‌رسی، اما از وقتی به خیال من آمده، تخصص پیدا کرده. باید از من سپاس‌گزار باشد. بدون من تنها بود در زندگی‌ش و در زندگی یک مشت آدم حسرت به دل شکست خورده. تازه شده است اسمی در پانویس ادبیات سرزمین ما، که خودش هم در ادبیات جهان مثل پانویس است. زنگ در را زدند؟ فکر نکنم. گردنم، گردنم، چه دردی دارد وقتی به چپ و راست می‌گردانم. دکتر ماساژی تازه‌ام گفت: "وقت لازم داره." نرگس گفت: "دکتر قبلی هم همینو می‌گفت." دکتر ماساژی گفت: "حق با اون بود، گرچه نمی‌تونم قضاوتی در مورد روش کارش داشته باشم." هرگز نمی‌شنوی که دکتری از دکتر دیگر بد بگوید، در حضور بیمار البته. بین خودشان جور دیگری است. ایراد نمی‌گیرم. همه‌مان اهل غیبت و بدگویی هستیم. اعتماد ندارم به کسی که بگوید "از غیبت بدم می‌آید." غیبت کردن هم واژه‌ی غریبی است. فکر نکنی ده بار پشت سر هم می‌خواهم تکرار کنم. نه، اما تردید ندارم که واژه‌ی غریبی است. گوشت تو خانه داریم؟ بله. چه خوب. پنیر چی؟ بله. گوشت و پنیر تو خانه. جانمی. سنگی از رو قلبم می‌غلند و کلیه‌هام را له می‌کند. دلم برای مادرم تنگ است. موهای براق سیاه داشت. گوش‌وار ارزان هم که به گوش می‌کرد، به نظر گران می‌آمد و من به او افتخار می‌کردم. روزی در سال پنجاه و سه، تو حیات با من فوتبال می‌کرد که شوت کرد به هوا و پاش به توپ نخورد. همه‌مان خندیدیم. خورشید می‌تابید. چنان که انگار برای همه یکسان بود و عادی. فکرش را هم نمی‌کردیم که کره‌ای است پر از گازهای خطرناک. خورشید بود و بس. وقتی می‌تابید، شاد می‌شدیم و این کافی بود. خواست ما بی زحمت و ارزان بود. یاد ترانه‌ای می‌افتم از جورج مک‌کری: Rock me baby. در کلیپ دختر سیاهی بود با شورت کوتاه. پورنو وجود نداشت و سکس با کودکان و حیوانات. کسی به آن فکر نمی‌کرد، جز ملاحا. دوره‌ی دراز عطسه را پشت سر گذاشته بودم. مادرم زندگی درازی خواهد داشت. تا سال هفتاد و یک راه درازی بود هنوز. حالا خیلی وقت است که گذشته است از آن زمان. عجیب است نه؟ تیمور دیگر خودش را زیاد نمی‌خاراند. دیروز چرا. معاینه کردم و شپشی پیدا کردم. شپش را با فشار ناخن دو شست کشتم. نمی‌دانم از کجا آمده بود. سگ با قدردانی نگاه کرد. نمی‌فهمم چرا انسان به سر حیوان بلا می‌آورد. بی‌پناه‌اند، چه سگ بزرگ شکاری باشد چه اسب کوچک آبی. کاری نمی‌توانند بکنند که به دنیا آمده‌اند و الف را از ب تشخیص نمی‌دهند. انسان که تشخیص می‌دهد چه گهی خورده است. درخت سالم هم هستی زیبایی دارد. اگر از نوشتن دست بکشم، خیلی از درخت‌ها را نجات خواهم داد. حالا معلوم شده که با مواد دیگر هم می‌توان کاغذ تولید کرد. با شورت‌های کثیف مثلن. کاغذش کمی زبر است، اما من مشکلی ندارم باش. کاغذ چیز جالبی است. ببین، آنجا چند برگ کاغذ هست و من طاقت ندارم ببینم که آنجا باشد. که هست. مثل تیرک ارابه. تیرک. آرام آرام همه‌ی واژه‌ها به نظرم غریب می‌آیند. تیرک، شپش و بدعت. پای سرد. خطرناک است؟ سینه پهلو؟ این همه بیماری. سیگاری روشن کردم. چرا بال هواپیماها جدا نمی‌شوند؟ مهران می‌گفت که بال هواپیما خیلی محکم است. استادان در دانشگاه گفته بودند.

ازش پرسیدم که استادان آیا هنوز زنده‌اند. نمی‌دانست. گفت دوک دوک دوک دوک. گفتیم آره. صدها هزار نفر بی‌کار می‌شوند. باز هم صدها هزار نفر دوکاتی نخواهند خرید. برادری بین خلق‌ها و نژادها حرف بی‌هوده‌تری خواهد شد. تاریخ مسبب آن است. ما در این دوران، از تاریخ پیشی گرفته‌ایم. بازگشت ارزش‌ها ناممکن است دیگر. چه ارزشی؟ مشکل این است. کابل شیشه‌ای را می‌توانی جا به جا کنی و برگردانی، چون می‌دانی کابل شیشه‌ای است. فعلن البته. زمانی خواهد رسید که انسان کابل شیشه‌ای تولید کند و تنها یک مشت نابغه بدانند چیست. حتا آنان که تو زمین چال‌اش می‌کنند، نمی‌دانند چیست. فکر می‌کنند دارند تره فرنگی می‌کارند. اما نه، آنان به کار گذاشتن کابل شیشه‌ای در چاله‌ای که کنده‌اند، مشغول‌اند. کابل‌هایی که باعث می‌شوند همه‌ی سیاه‌پوستان افریقا سفیدپوست شوند. همه‌ی کاتولیک‌ها مسلمان. من که دلم نمی‌خواهد این را ببینم. من هوادار دهه‌ی پنجاه هستم که این آشغال‌ها وجود نداشت هنوز. آن وقت شاد می‌شدیم از دیدن یک شورلت، نشئت پلاستیکی به جای مسی یا رویی که افراد خانواده خود را در آن می‌شستند. زیربغل را آن زمان یک بار در هفته می‌شستند. کون و کیر و کس را یک بار در ماه. جهان در آن زمان هنوز سقوط نکرده بود. به نظر من جهان پس از اختراع تلفن همراه به سر‌اشیب سقوط افتاد. این غیرطبیعی، مبتذل و آشغال است. به خاطر همین تلفن همراه دیگر کودک و فرزند معنا ندارد. آشغال‌ها دلیل می‌آورند که "می‌تونیم تلفن کنیم، پس دیگه بچه نیستیم. بزرگ و عاقلیم." هر روز احساس باشکوهی دارم از بی‌فرزند بودن. اگر داشتم، پیش از ده‌ساله‌گی‌شان، نفرت داشتم ازشان. به حق. احساس نزدیکی و بستگی میان پدر و مادر و فرزند دیگر نمی‌بینی. آن چه عشق نامیده می‌شود چیزی است پر از بوی گندی. بوی گندی که هرگز وجود نداشته است و حالا شده است مثل عود و عنبر. هم‌خونی که هیچ. اگر کسی خون خودش را قبول ندارد، چرا دست به کاری نمی‌زند؟ خوش‌بختانه بکهام در دقیقه‌ی آخر گل زد. مهم نیست به چه تیم آشغالی. سارای آن کافه دارد کون و یکتوریا بکهام را می‌لیسد و نینا کس‌اش را. آنجلینا جولی هم نگاه می‌کند و جلق می‌زند. هم‌زمان، با دست دیگر برای من جلق می‌زند. جنده لاشی. فکر می‌کنی چنین آدمی هرگز سکه‌ای به بچه‌های گرسنه‌ی جهان خواهد داد، یا یک تکه شکلات و شیرینی؟ معلوم است که نه. اما می‌تواند جلق بزند، برای خودش و برای مرد دیگر. آن را تبدیل کند به هنر. و یکتوریا بکهام هنرمند است. بگذار به او یارانه بدهیم. کم نباشد. هنر خرگوش است. با هنر باید خوش‌رفتاری کرد. نفس هنر به شماره افتاده است. این بخت هست که و یکتوریا بکهام آخرین هنرمند کره‌ی زمین باشد. نرگس می‌داند اوضاع مالی در چه حال است. من نمی‌دانم. سعی خودم را می‌کنم، اما نمی‌دانم. هرگز با تلفن یا با اینترنت پول حواله نکرده‌ام. اگر به من بگویی "حواله‌ی پول با اینترنت"، سر در نمی‌آورم از چه می‌گویی. گرما هم رفت. کسی پوف پوف نمی‌کند. باران می‌آید، بی‌تردید. رقص‌ها برای همین می‌رقصند. از بی‌کاری به تنگ آمده‌اند. رقصان باران آدم‌هایی‌اند با اشتیاق به کار. نه به خاطر پول. حتا سرگرمی‌شان هم نیست. باورش‌شان است. اجدادشان هم همین کار را می‌کردند. و همسایه‌گان اجداد نیز. دور هم جمع می‌شدند تا نقشه بکشند. دوربین هم نبود و اگر یوسف با آن دوربین‌چی پیداش می‌شد، به تن‌اش پهن شتر می‌مالیدند. دلم می‌خواست تف کنم به گور هر مجری برنامه‌ی تله‌ویزیونی. آدم‌های عوضی و بی‌اخلاقی‌اند. عوضی‌ترین بت‌هایی که زمانی وجود داشته‌اند. در واقعیت هیچ چیز این نوع عوضی بشر سر جاش نیست. تنها زن مجری که به نظر من لازم نبود به گور برود، همان زنی است که حالا فروش‌گاه میوه‌ی پلاستیکی دارد تا لقمه نانی دربیآورد. حیف که او را نمی‌توانم به ذهن بسپارم برای تخیلات، چون خیلی پیر است. وگرنه، به خاطر احترام هم

که شده این کار را می‌کردم. مریم خانم دوسوراخه. من واقعا گشاده دست هستم. بهترین آرزوها را برای همه دارم، به شرطی که لیاقتش را داشته باشند. اما این مریم دوسوراخه لیاقت دارد. اگر زمانی گذارم به فروشگاهش ببیند، حتمن یک موز پلاستیکی خواهم خرید. برای فرو کردن به کون رعنا وفایی. می‌گویم "مریم خانم، به چی‌کی‌تای پلاستیکی بدین لطفن." مریم اشک به چشم خواهد آورد. چه کسی فکرش را می‌کرد که نویسنده‌ی بزرگ و مشهور به فروشگاه ساده‌ی او برود. می‌گویم "آب‌غوره رو بذار کنار زن. وگرنه این چیزی رو که خریدم فرو می‌کنم تو سوراخ خودت ها." اشک می‌ریزد. با چشم اشکبار نباید سراغ من بیایی. باشد، آدم، هرکسی، می‌تواند غمگین باشد. مشکلی نیست، اما مگر اشک همیشه با غم همراه است؟ به مریم خواهم گفت "گریه کردن دیگه واسه تو دیر شده." بعد شروع می‌کنم به خواندن ترانه، به همان شکل که شهرام شیرازی می‌خواند و مریم از ترس در شلوار خواهد ریخت. حیف که رمان ریدن را نانوشتن خواهم گذاشت. حکایاتی که لایق روایت شدن در آن هستند، بی‌شمارند. مساله اما این است: من به آن فروشگاه نخواهم رفت. نزدیک دریاست. کنار دریا کاری نداری بکنی. همان کار را در خانه می‌کنی. دریا توجه‌ام را جلب نمی‌کند. بله، آب زیاد است، درست. اما چه کسی خواسته است که آبش زیاد باشد؟ قابل نوشیدن هم که نیست. زیر بغلات را بشویی، پس از یک روز کار سخت و بردن کیسه‌های پنجاه کیلویی به زیر شیروانی یا انباری. یا کشیدن ارابه‌ای سنگین و پرصدا، و دیگر چه؟ لوبیا و ارابه. چه می‌دانم. هر روز کمتر می‌دانم. گوشت و پنیر احتکار خواهم کرد. اما لوبیا؟ نه. و دیگر؟ خیر تازه‌ای هست؟ نه واقعا. امریکا پس از ریدن در افغانستان و عراق و پرکردن چاه‌ها و دره‌ها و دشت‌های آنجا از کشته و تجاوز شده و گه و گند و کثافت، دنبال جای تازه‌ای برای ریدن می‌گردد. در سر خودم شیرینی دارم که همیشه داشته‌ام. به دوزخ و پوسیدگی هم نیازی ندارم. به‌خصوص که دوزخ و پوسیدگی را همیشه پیش‌بینی کرده‌ام. خیلی آدم‌ها دیوانه می‌شوند. غر می‌زنند که "همیشه نوشتن از دوزخ و پوسیدگی. خسته شده‌ایم. یک ترانه‌ی شاد بنویس." ترانه‌ی شاد نخواهم نوشت. مگر آن‌که همان ترانه‌ی "نه نگو تو رو نمی‌خوام، نه نگو دیگه نمی‌پام" باشد. کسی که در نوشته‌های من نمی‌خواهد دوزخ و پوسیدگی ببیند، لذتی از خواندن کتاب‌ها نخواهد برد. خوب، موجود غمگینی هستم دیگر. خنده‌ی شاد در نزدیکی من نباید پژواکی داشته باشد. مگر آن‌که طرف مشت‌ی بخواهد تو پوزم. مشت تو پوزه. هر سکه دو رو دارد. مثل مدال. ذهن آدم عادی شلوغ و آشفتنه نیست. هر رنگی شماره‌ی خاص خودش را دارد، هر عددی شجرنامه‌ی خودش را. ماهی بر درخت نمی‌روید. ما چه می‌کنیم با این همه میوه چین؟ می‌توانی بی‌اعتنا باشی به‌شان و یا مغزشان را شست و شو بدهی. متفکر بزرگ در زمان شست و شوی مغزی به‌شان بی‌اعتنا خواهد بود. پس چه شده است که این‌گونه است؟ این سئوالی است که صدهزاربار می‌شنوی. از شنیدن جواب‌ها لذت می‌برم واقعا. پاسخ‌هایی پر از مزخرف و زر زیادی. با این روش می‌توانی گروه‌ها را از هم جدا و نام‌گذاری کنی. گروه کوچکی نام فیلسوف می‌گیرد، گروه عظیمی نام دلک، گروه عظیم‌تری نام پفیوز. دلکی و پفیوزی بیش از فلسفه پول‌ساز است. باقی، اندکی تفاوت است میان همه. در پشت زانوی چپ زخمی دارم که هرگز خوب نخواهد شد. هنوز هم هست. احساس آرامش می‌دهد. فکرش را بکن که روزی دیگر نباشد. به وحشت خواهم افتاد. بی آن که کسی شاهد باشد. تلفن زنگ زد.

- بله؟

- آقای پارسی؟

- اشتباه گرفتین.

- ببخشین.
- خواهش می‌کنم.
- خدا نگهدار.
- خدا نگهدار.

داشتم می‌گفتم. چی؟ یادم رفت. نمی‌خواهم جای این جورج بوش باشم. همه‌ی روز از این‌جا به آن‌جا. دوست دارم در خانه بمانم و اگر هم بیرون بزنم، خودم انتخاب کنم به کجا می‌روم. بیشتر هم هیچ‌جا. عموی بزرگم آخر عمر به خاطر بیماری قند دو تا پاش را از دست داد. یک بار پدر بزرگم گفت: "این برادرم دیگه پا نداره. با اون مگه می‌شه جنگید؟" کلمه‌ی دیگری نگفت. حالا من هم دیگه از عموی بزرگم چیزی نمی‌گویم. تنها می‌خواستم حرف پاهاش را زده باشم. این راز را مدت‌هاست که با خود داشته‌ام. در ادبیات خودم، به خصوص در آخرین خودزندگی‌نامه‌ی تخیلی، می‌خواهم همه چیز را از عمق بکشم بیرون و بریزم در طبق. تا حالا چهار آخرین خودزندگی‌نامه‌ی تخیلی نوشته‌ام. این آخرین بار است فکر کنم. دیگه لذتی ندارد برام. تمام شده است. بار پیش هم گفتم، و سه بار پیش‌ترش. اما این بار به تاکید می‌گویم. بارهای پیش تاکیدی در کار نبود. ارابه و تاکید و لوبیا و ازگان کلیدی‌اند. حبوبات نه. حبوبات و ازهی احمقانه‌ای است. "شهرام شیرازی" هم و ازهی کلیدی نیست. سیگاری گذاشتم پشت گوش. جالب است. مثل آرتیست فیلمی که در سال پنجاه و یک دیدم. وقتی سیگار بگذارم پشت گوش، احساس می‌کنم آدم قوی و جالبی هستم. خیلی آدم‌ها این را نمی‌دانند. خلاصه، با سیگار پشت گوش در خانه قدم زدم و احساس جالبی داشتم. گفتم "بیا کیرموساک بزن جونی خوشگله." آره، این جور. بعد رفتم شاشیدم. و از این کارهای روزمره که خودت می‌دانی. باید بکنی. سیگار را از پشت گوش برداشتم و گذاشتم میان لب‌ها و آتش زدم. وقتی می‌گویم تواضع دارم، نود در صد می‌دانم و منظور دارم که بگویم تواضع دارم. متواضع هستم. آن ده درصد دیگر از مال‌خولیای خودبزرگ‌بینی تشکیل شده. پس حق دارم فکر کنم نابغه‌ام و از این حرف‌ها. بدون آن ده درصد می‌توانی خودت را از آب عمیق بیرون بکشی. مرتب هم به رخات کشیده می‌شود که بی‌هوده‌ای و به دردی نمی‌خوری. مثل آن زن که روزی به من گفت "همچین هم که فکر می‌کنی مالی نیستی که زنا دنبال باشن." هم طبیعت این را به رخات می‌کشد و هم بشریت. پس سعی کن متعادل باشی. کسی که گاهی خودش را پادشاه جهان اعلام نکند، خواهد باخت. شهرام شیرازی را ببین. هی می‌گوید من و بورخس. همیشه یک جا هستی در حالی‌که در میلیاردها جای دیگر کلی اتفاق می‌افتد. جایی که تو نیستی و جای تو هم خالی نیست. خیلی‌ها به جای ده درصد، نود درصد مال‌خولیای خودبزرگ‌بینی دارند. یا نه، صد در صد. از این مکان به مکان دیگر می‌روند، می‌سُرنند تا دیگران را قانع کنند که جایشان خالی است. دیگران می‌گویند "جای شما خالی نیست چون ما هستیم و این کافی است." این‌گونه است که جنگ می‌شود. بدی‌ش این است که خودبزرگ‌بین‌ها تنها اطمینان خاطر ندارند از این که در هر جایی از جهان به آنان نیاز هست، بلکه در خیال، در ایده و پندار و انگارشان هم چنین فکر می‌کنند. و تو همیشه خواهی دید: خیال، ایده، پندار و انگار خودبزرگ‌بینان هیچ نیست جز چیز دورریختنی. حسرت و عقده است همه‌اش. نقص تواضع در برابر بزرگ‌ترها. بزرگ‌ترها در واقع وجود دارند. حالا لازم نیست جلوی من ادعا کنی که انسان خود این کره را آفریده است. از چه دل‌خورم؟ وقتی چیزی می‌گویی که غیرقابل درک است، کسی نمی‌فهمد؛ مگر کسانی باشند که قبل از بیان تو آن را درک کنند. پس بهتر است سکوت کنی. این‌همه زر زیادی درباره‌ی اتفاق مشابهی که افتاده. می‌شنوی و می‌بینی و می‌خوانی. همه کهنه. در اتفاق قبلی و قبلی‌تر هم همین حرف‌ها بوده است. یک عنکبوت آن‌جاست. بگذار

باشد. به اراده‌ی خودش خواهد مرد. هیچ دلیلی برای کشتن‌اش وجود ندارد، مگر آن‌که بیاید و ساق پای مرا گاز بگیرد. حشرات موجودات خاصی‌اند. مثل حشرات نامریی که با حرص و ولع می‌ریزند رو میز غذاخوری و شکم پر می‌کنند، بی‌آن‌که بتوانیم ببینیم‌شان. تحمل کنیم؟ چرا نه. بیش‌تر میزهای غذاخوری پر از آشغال‌اند. هرگز پیش چشم پزشک نرفته‌ام. ماه‌هاست که سراغ آن عوضی‌ها را نگرفته‌ام. چشم‌هام چه فکری دارند در این باره؟ دارند ضعیف می‌شوند یا که من با چاقو از کاسه درشان خواهم آورد. نابینای جذابی خواهم بود. و شوخ طبع. عصای سپید دست نخواهم گرفت. رنگاش سبز خواهد بود. خلاصه، پرنده‌ای زیبا. به نظرم خبر در روزنامه نیز چاپ خواهد شد. با تیتر کوشیار پارسی نابینا. نامه‌های الکترونیکی بسیاری دریافت خواهم کرد. مثلن "اگر یک نفر تو این جهان باید صاحب چشم باشد، فقط تویی. موفق باشی. دوست‌دار کتاب‌هاست. الهام، بوس بوس بوس. پس از تحریر: همیشه فکر می‌کنم داری با کس‌ام بازی می‌کنی، بعد می‌رم برهنه رو تخت می‌خوابم، بهت فکر می‌کنم، با اون کیر گنده‌ت. با یه دست نیشگون می‌گیرم از نوک پستونام و با دست دیگه آب کس‌ام رو درمی‌یارم. وقتی دوستم فاطمی می‌یاد خونه، با هم این کارو می‌کنیم. واسه هم‌دیگه جلق می‌زنیم و من تو گوش فاطمی می‌گم: فکر کن کوشیار پارسی وارد می‌شه با اون کیر کلفت و شق و راست می‌یاد سراغ من. می‌خوای بگیری تو دهن‌ت؟ فاطمی می‌گه: معلومه. من کیرشو ساک می‌زنم و تو تخماشو می‌لیسی و اونم کس تو رو لیس می‌زنه. یک ساعت تموم از این حرفا می‌زنیم و از این کارا می‌کنیم و چهار بار آب‌مون می‌یاد. حالا که نابینا شدی دل‌مون تو رو بیش‌تر می‌خواد. تو هم وقتی داری نرگس رو می‌گای به ما فکر می‌کنی، آره؟ اونم فکر می‌کنه که ما با پستوناش بازی می‌کنیم، می‌بوسیمش و کونشو لیس می‌زنیم؟ بهش سلام زیاد برسون."

سیگارم را خاموش کردم. خوب، این سیگار هم خاموش شد. من از همه چیز نتیجه‌گیری می‌کنم. برای همین خل هستم. نرگس می‌گوید که دکمه‌ای بر سرم نصب خواهد کرد که گاهی بشود خاموش و روشن کرد. ایده‌های خوبی دارد، زیرا نرگس همیشه ایده‌های خوب دارد. شوربختانه این کار امکان پذیر نیست. با سری مثل من سر من زاده می‌شوی. در این مورد تردید و سوء تفاهم بسیار است. کسانی که چنین سری ندارند، نمی‌توانند مرا درک کنند. با این همه گاهی خودم را تا سطح آن‌ها پایین می‌آورم. گاهی مرا درک می‌کنند. گرچه اغلب نقاب بر چهره دارم. برخی از طرفدارانم دلیل می‌آورند که: ببینید چه آدم عادی و دل‌چسبی است. من اصلن آدم عادی نیستم. می‌گویم چه هستم: من آدم غیر عادی خاصی هستم. اما خوب، اگر به عنوان آدم غیر عادی زیادی پا از گلیم بیرون بگذاری، از هر طرف تو را پس می‌زنند. نمی‌خواهم گردنم را بگذارم تو حلقه‌ی تناب. باید بیایی و دست بگذاری رو گردنم، رفیق. درد. دکتر ماساژی تازه‌ام می‌گوید: "بین دو تا دوازده هفته این درد از بین می‌ره." بهش گفتم: "دکتر، آگه نظر منو بخوای، همون دو هفته خوبه." گفت: "اما نظر تو نیست، نظر منه." گفتم: "پس یعنی تخم اسب حضرت عباس." خوب است که یخ میان بیمار و پزشک شکسته شود. وگرنه جسد است که می‌پوسد. شرط می‌بندم که اگر یک پزشک را بکشی، مجازات بیش‌تری خواهی گرفت تا یک کابل‌کش بی‌کارشده را. دکتر، وکیل، آجان پلیس را به‌تر است زنده بگذاری. کارگر و عملی بی‌کارشده را می‌توانی از صفحه‌ی روزگار پاک کنی. به چه دردمان می‌خورند. به خصوص اگر پرونده و سابقه هم داشته باشند. سابقه‌دار بودن چه احساسی به آدم می‌دهد. من که ندارم. یکبار نزدیک بود به خاطر سرعت زیاد، خیلی خیلی زیاد، پرونده‌دار بشوم. آن یارو غاز جلوم را گرفت. داشتم صد و شصت می‌راندم در جایی که پنجاه کیلومتر مجاز بود. با بونل. به من گفت: "به



کسی نگو وگرنه گیرت می‌یارم و به حسابت می‌رسم." دیروز در خیابان دیدم‌اش. تنها ابرو بالا انداخت و آشنایی بیش‌تری نداد. نه، نمی‌خواهد با من دیده شود. من همیشه راوی‌ای که اکنون هستم نبوده‌ام. پیش‌ترها چیزی نمی‌گفتم. دوستان و آشنایان می‌گفتند "چیزی بگو." به خصوص آشنایان. می‌گفتم "حرفی ندارم واسه گفتن." درست به این خاطر که حرفی برای گفتن نداشتم، شدم نویسنده. وقتی چیزی برای گفتن نداشته باشی، نوشتن سرگرمی آرام‌بخشی است. می‌توانم فکرکنم که نویسنده‌هایی که حرفی برای گفتن دارند از همه چیز و همه جا، زندگی عصبی بدی دارند. درست که من زندگی عصبی دارم، اما این ربطی به نوشتن و نویسنده بودن ندارد. به نبود دکمه در سر، بر سر، برای خاموش و روشن کردن ربط دارد. این نسل اخبارگویان جدید، خبر را جوری می‌خوانند که انگار کنی خوش‌شان می‌آید همه‌ی خبرها را برداری و بکنی تو کونات. فکر می‌کنم جز ساعت‌های کار نمی‌خواهند سر و کاری با خبر داشته باشند. اگر زن‌شان بگوید "خبر خوبی واسه‌ت دارم"، داد می‌زند "تو این خونه خبر بی خبر." چه حیواناتی میان ما وجود دارند. گاهی بی‌شرمانه شلوار سبز می‌پوشند با کفش بسکتبال و کلاه کپی به سر. بدون این دینکزیت هم حالم خوب است. زاناکس و ترازولان این تاثیر را نداشتند. خیلی وقت پیش بود که در شهر دیگری بودم. آن زمان نویسنده‌ی در راه موفقیت بودم. هرگز کسی این چنین در راه موفقیت نبوده است. آوازخوان و خرامان در خیابان‌ها می‌گشتم. از این کافه به آن کافه می‌رفتم و برمی‌گشتم به اولی. حنا زرده به کون نکشیده‌های کتاب نخوان هم مرا می‌شناختند. یکبار یکی‌شان سوت زد "رفیق، کتابات جالبه‌ها." رفیق‌اش هم گفت "اره، خیلی جالبه." حالم جا آمد. از هیجان و غرور. که این میمون‌های کتاب نخوان هم کتاب‌های مرا می‌خوانند. دلم فشرده شد. از آن زمان احترام بیش‌تری دارم برای میمون‌های جنگلی کتاب نخوان. هرگز از یاد نخواهم برد. من آنارشیت هستم. می‌دانم که نسل‌ها، مثل نژادها با هم تفاوت دارند و این تفاوت‌ها هرگز برداشته نخواهد شد. حنا نسل‌های رفیق این تفاوت را درک نخواهند کرد. با این همه چیزی سبب نمی‌شود که تبعیض قایل شوم میان نسل‌ها و نژادها. هر انسانی یک خرگوش است. این، با همه‌ی اندوه، شعار سیاسی من است. هر خرگوشی با خرگوش دیگر برابر است. برای چه میان انسان‌ها تفاوت قایل شوم. در هر تار و پود تنم احترام دارم برای هر چیزی که روزی خواهد مرد. شیوه‌ی عشق من برای هر چیزی که زنده است، بارها و بارها شرح داده شده است. برخی هم انتقاد دارند به آن. اینان، چه آگاهانه به نقد بکشند و چه ناآگاهانه، باید مواظب باشند. به نرمی باشان رفتار نخواهم کرد. برای همین هم دوست ندارم مصاحبه‌کننده‌ای بر درگاه خانه‌ام سبز شود. اگر به کسی اجازه‌ی ورود بدهم، ریسک ورود را به خودش واگذار می‌کنم. این را به همه بگوئید. با خیال راحت. این پیش‌شرط، نه تنها برای مصاحبه‌کننده‌ها که برای همه‌ی احمق‌هاست. از سر و کار داشتن با پفیوزهایی که در کهکشان من و از کهکشان من نیستند، امتناع می‌کنم. برو گورت را گم کن، به همان جهنمی که بوده‌ای. انسان‌دوستی من بر ساده لوحی، بی‌هودگی و کونی‌گری استوار نشده است. در سیاره‌ی من مشت پولادین حکم‌فرماست. گرچه دست‌کش مخملین نیز دم دست است. سیگاری روشن کردم. چه قدر خمیازه می‌کشم. استراحت به من نیامده است. حدود بیست متر با دوچرخه‌ی خانگی راندم. چه دردسرهایی. آدم تازه‌ای آمده و شده مربی پرسپولیس. سرجا خواهد ماند. برای پشت‌کارش احترام دارم. خوش لباس هم هست. اولین مسابقه را دیدی؟ آن مرتیکه‌ی مودراز بی خاصیت چهار شانس از دست داد. چه جراتی دارد. همه‌ی کشورها از فاجعه حرف می‌زنند. این ملت، جماعت جالب توجهی هستند. مثل یک مغز فکر می‌کنند. تا یارو دوباره گل بزند. آن وقت او را سر دست می‌برند. شوربختانه، آن مغز کوچک است. به

شکل وحشتناک. نیما چند شعر درباره‌ی این حماقت دارد. شاملو هم. افراد کمی به آن توجه کرده‌اند. در کتاب‌های درسی هم نیست. در کتاب‌های درسی، حالا راهنمای استفاده از تلفن همراه را می‌خوانی. چه قدر از درس و آموزش نفرت دارم. تولید انبوه احمق‌ها. حالا معلم‌ها اعتصاب کرده‌اند. تقاضایشان چیست؟ اگر درست فهمیده باشم، حق بازنشستگی در سی و دو سالگی با حقوق کامل بازنشستگی، حق استفاده رایگان از وسایل نقلیه عمومی و تاکسی و بیمه‌ی رایگان دندان. هرگز از معلمی چیزی یاد نگرفته‌ام. سعی خودشان را می‌کردند، اما موفق نمی‌شدند. بله، می‌توانستند غر بزنند، چون چکمه‌ای به پا داشتیم که چشم دیدن‌اش را نداشتند. مدیر مدرسه، پس از آن‌که از معلم جغرافیا، شیمی، ریاضی و تربیت بدنی شنید؛ رو به من گفت: "این چکمه‌ها واسه مدرسه‌ی ما مناسب نیست." من هم گفتم: "نعلین آخوندها رو پا کنم؟" جریمه‌ام کرد. نمی‌دانم چند روز اخراج از مدرسه. یادم نیست چند روز، اما قیافه‌ی نحس مدیر به یادم مانده است. دیوث درجه یک. زنده است هنوز؟ تعجب ندارد اگر این‌گونه جانوران بیش از نود سال عمر کنند. یک چیزی اما یاد گرفتم. از خانم معلم کلاس سوم ابتدایی. وقتی می‌بینی خانم با موی کوپ‌کرده در پشت سر و خطکش فلزی در چنگال به سوی‌ات می‌آید، چه‌گونه باید پا به فرار بگذاری. دوران کودکی دوران از دست رفته است. بد، حقارت آمیز، انباشته از درد و رنج‌های کوچک، بدون هیچ تجربه‌ی لذت‌بخش. آدم زمانی که شروع می‌کند به پول درآوردن، زندگی را شروع می‌کند. در زدند. باز کردم.

- بله؟

- پیترز آوردم.

- من پیترز سفارش ندادم.

- نه؟ فکر کردم...

در خانه‌ی مهران و سیما را نشان دادم: "شاید مال اونا باشه. اونا پیترز زیاد می‌خورن."

- باشه، ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- راستی شما نویسنده‌این؟

- نه.

- فکر کردم. آخه یه نویسنده‌ی معروف مٹ اون که پیترز سفارش نمی‌ده.

اما شما شبیه اونین.

- باشه. خداحافظ.

- خداحافظ.

در را بستم. سیگار را خاموش کردم. در تلهویزیون خبر خوشی نبود. آدم‌هایی داشتند از چیزهایی حرف می‌زدند که خود نمی‌دانستند. کانال را عوض کردم، همان‌گه. سیگاری روشن کردم. مثل همیشه لباس جالب اما ساده به تن داشتم. دوست ندارم جلب توجه کنم. وقتی توجه کسی را جلب می‌کنم، فکر می‌کنم: گندت بزنند، لابد آب دماغم راه افتاده. زود پاک می‌کنم. این‌جوری دچار تیک عصبی می‌شوی. نمی‌خواهم تیک داشته باشم. با این‌حال می‌دانم که خیلی از هنرمندان تیک دارند. یوسف حسینی هر روز با تخم‌هاش بازی می‌کند. احمد وکیلی بیش از حد تصور انگشت فرو می‌کند تو کون خودش. اسماعیل نادری آن‌قدر زبان می‌زند به دندان‌اش که زبان‌اش قهوه‌ای می‌شود. زبان قهوه‌ای چیز زشتی است. در سال هفتاد و سه به دختری گفتم: "به‌تره پستونای خوش‌مزه داشته باشی تا بی‌پستون باشی." با این حرفم آتش گرفت و شد ترالالا ترالالا. کم مانده بود کیرم را فشار بدهم تو سوراخ‌اش. اما خوب، در بالابر ساختمان آب و برق و گاز فرصت این کارها نیست. ساختمان ساده و غمانگیزی است. نشانه‌ای از تن‌کام‌خواهی یا چیزی شبیه آن نمی‌یابی. نه در بیرون و نه در

درون. رفته بودم اعتراض کنم به صورت حساب گاز. به مسئول گفتم: "هرگز صورت حساب به این بالا بلندی نداشته‌م." یارو گفت: "خب پیش می‌یاد دیگه." دست خالی برگشتم خانه. آن‌جا نزدیک بود در بالا بر دختر را در خیال، کمی هم تقریبین در واقع به سیخ بکشم بر کیر. جلق زدن هم کاری است کارستان. گاه فکر می‌کنی: شروع کنم به کار یا صبر کنم مهمان برود. مرا نمی‌توانی جلق زن باتجربه بنامی. کاری است کارستان. اول باید راست کنی، بعد هم هی بالا و پایین و عقب و جلو. معلوم است که ختنه شده‌ام. دیوانه که نیستم. چه جراتی دارند مردهای ختنه نشده که می‌ولند وسط اجتماع انسانی. کثافت‌ها، آه. یک تکه پوست آویزان بی‌هوده. فکر نگه داشتن‌اش را هم نباید کرد. البته مردان ختنه شده‌ای هم هستند که پشم کیرشان را می‌تراشند و می‌چسبانند به زیر دماغ زن‌شان. ملاها بیشتر البته. برای همین بعضی زن‌ها می‌گویند ملا بی‌ملا. به خصوص این زن‌های امروز که دست‌کم پنج‌تا جراحی پلاستیک تنها رو دماغ انجام داده‌اند. پستان و ران و کون و کس که هیچ. زن‌ها بیش از مردان پیش‌داوری دارند. دختری می‌شناختم در سال هفتاد که شربت ریواس می‌ریخت رو فرنی برنج. می‌گفت: "شربت ریواس صورت چروک می‌کنه." این هم پیش‌داوری. شربت ریواس باعث چروک صورت نمی‌شود. شاید دو سه تا چین بیندازد به سوراخ کون. برو از زنا، دوست دخترت، دوست پسرت که سوراخ کون‌اش را می‌لیسی بپرس. چه حرف‌ها. فرنی برنج وسیله‌ی پیش‌گیری جالبی است برای اسهال. مثل گلابی پوست نکنده. می‌خواهی پوست بگیری، با خودت است. کسی جلوت را نمی‌گیرد. آزادی برای همه که حرف مفت نیست. از من می‌پرسی، برو تمام روز بنشین جلوی تله‌ویزیون و مسابقه‌ی دوچرخه سواری نگاه کن، مردک بی‌کاره‌ی مفت‌خور عوضی. چه نمایش‌گذاری. آن همه مرد گنده رو دوچرخه. گه خوردن زیادی. چنان پا می‌زنند که انگار زندگی‌شان به آن بسته است. بعد هم با فاصله‌ی بیست و چهار صدم ثانیه دوم می‌شوند. فرداش هم می‌آیند تو خیابان. این‌گونه سال‌های زندگی را حرام می‌کنند. نه زن‌شان را می‌بینند و نه بچه یا بچه‌هاشان را. خیلی از بچه‌هاشان هم عقب‌افتاده‌اند، چون باباشان وسط دو تا مسابقه با تن پر از داروی دوپینگ آمده و مامان‌شان را آبستن کرده. خوش‌حالم که پدرم دوچرخه سوار نبود. گاودار بود. گاودارها آن‌قدر عاقل هستند که داروی دوپینگ به گوساله‌ها بدهند، نه آن‌که خودشان مصرف کنند. هرگز گاوداری نخواهی دید که دو تا تخم داشته باشد به اندازه‌ی دو تا طالبی. حنا ورزا هم نه. دوچرخه سواران چه می‌کنند؟ موی پاشان را می‌تراشند، بسته بندی می‌کنند می‌فروشند به فروشگاه لوازم آرایش برای زن ملاها. تو دوچرخه سواری کلی پول حیف و میل می‌شود. بچه که بودم، گروه دوچرخه سواران از نزدیک خانه‌ی ما می‌گذشتند. قرار این بود که ما کنار جاده بایستیم و دست بزنییم و هورا بکشیم برایشان. من پونز پرت می‌کردم طرف‌شان. از پدر بزرگ یاد گرفته بودم. می‌گفت: "ورزش رو فاشیست‌ها کشف کردن. همین برام کافیه که ازش نفرت داشته باشم." پرسیدم: "مگه ورزش از اکتشافات پارسیان نیس؟" دندان قروچه رفت: "تو هم با این پارسیان. انگار اون دیوئا همه چی رو کشف کرده‌ن. اونا هیچ کشفی نکردن. هیچی!" بعد هم پونزی پرت می‌کرد طرف عکس فریدون بابایی، قهرمان دوچرخه سواری از منطقه‌ی خودمان. عکس مشاهیر دیگری هم بر دیوار داشتیم. آرام مهدوی، نقاش اکسپرسیونیست بی‌نظیر که طراح رقص و کون لیس بی‌نظیری هم بود، هنگامه، خواننده‌ی کوتوله‌ی کون‌گنده‌ی پرعشوه که هر روز سبیل می‌تراشید، حیدر سالخورده کاریکاتوریست و بنیان‌گذار داستان مصور، یوسف صدری که صبح‌ها هجده تخم مرغ می‌ریخت تو معده‌ش، آخوند سید حسن سجادی، ماهرترین گاینده‌ی مادیان در کنار دریا که بعدها شد رییس تبلیغات

اسلامی استان و البته کوشیار پارسی که بدون وجود او این کتاب بی‌نظیر با زیباترین و قوی‌ترین شیوه‌ی ادبی ممکن، امکان وجود نمی‌یافت. صبر کن ببینم: چندتا خبره‌ی دیگر هم داشتیم: فریده نمی‌دانم چی که خواننده‌ی بی‌نظیری شد و پس از آن‌که رییس شهربانی با چند آجان بهش تجاوز کردند گذاشت رفت ایتالیا شوهر کرد. ترانه‌هاش یک جور خودزندگی‌نامه بود. زنده است هنوز؟ شاید در همان هفته که ما کم روزنامه خواندیم، مرده باشد. چون در جهان اتفاقات مهم دیگری افتاده بود. بهتر است بلوز پشمی بیوشم در شب برنامه‌ی آن پسرک بیمار عضلانی. به عکس قولی که به خوانندگان داده شده، برنامه در آخر تابستان نیست، در پاییز خواهد بود و بلوز پشمی لباس مناسبی است. بلوز پشمی دارم؟ باید از نرگس بپرسم. او این چیزها را می‌داند. بدون نرگس در کنارم کمتر از خودم می‌دانستم. هر روز دلم بیشتر و خوش‌تر می‌تپد که او زن، معشوقه و بهترین دوست من است. تنها با او درد دل می‌کنم. مثلن: عزیزم، فکر کنم پشت گوشم یه جوش زده. می‌گوید: مهم نیست عشق من. یه پماد می‌مالم خوب می‌شه. بذار اول این شربت ریواس رو آماده کنم. این زیباترین چیزی است که وجود دارد. رابطه‌ی خوب و درازمدت میان زن و مرد. آگام که خوب است این. شادم که هست. چیز بیشتری نیاز ندارم. و سیگار، بی‌تردید، البته دو بسته در روز. آن وقت خوش می‌خوابم. توجه کن؛ تکرار می‌کنم: امکان دارد که برای بار دوم ترک کنم. چوب شور بجوم. خریده از فروشگاه مخصوص با بوی خوش. شرکت‌های هواپیمایی دارند ورشکست می‌شوند. به عنوان بورژوا و ضد جهانی سازی ناراحت نیستم از این موضوع. هرچه بیشتر آدم در خانه بماند، یا تنها یک بار در زندگی سوار هواپیما بشود، برای بورژوازی مناسب‌تر است تا دوباره جان بگیرد. می‌فهمی این را. دوباره کارخانه‌های کوچک باید راه بیفتند. بله، این نقشه‌ی خوبی است. در این کارخانه‌ها، افرادی از نژادهای مختلف، شانه به شانه کار می‌کنند؛ پر از دوستی و خالی از نفرت کابل و شانه و چیچی تولید می‌کنند. با همه‌ی وضعیت بد روحی ایده‌های خوبی به سرم می‌زند. سیگاری روشن کردم. سعی می‌کنم کارکرد مغز را به خاطر بالارفتن سن پنهان نگه دارم. اسم رمز را رو کاغذی نوشتم، به خاطر سپردم و کاغذ را جویدم و قورت دادم. خوش‌مزه نبود. فکر کنم به خاطر جوهر. تلخ بود. گاهی در روز روشن دست به کاری می‌زنم. فکر نمی‌کنم در این مورد اغراقی در کار باشد. اگر بدانی وقتی مردم تنها هستند چه‌ها می‌خورند. به جز آن چرک سیاه لای انگشتان پا و زیر ناخن. همین آرش دوست پسر ایرن را ببین. بطری فرو کرده بود تو کون خودش. نتوانست در چار دیواری خانه‌ی خودش نگه دارد این راز را. شاهدش این‌که رفت بیمارستان. راه بیرون کشیدن بطری را نمی‌دانست. کونی‌ها راه و چاره‌ی کار نمی‌دانند. شغلی انتخاب می‌کنند که لازم نیست بتوانی و بدانی. استثنایم هم هست البته. هنرمندانی هستند که می‌دانند و می‌توانند. نوع پابلو پیکاسو، ماریو وارگاس یوسا و من که بی‌گمان و تردید دگرجنس‌گرا هستیم. در مورد پیکاسو البته تردید دارم. کمی تا اندکی کونی به نظر می‌آمد، با آن چشم‌های باباغوری. خوب، چیزی از نوع خودم. هرچه هم دگرجنس‌گرا باشم، چیز زیادی در چننه ندارم. کار مرا می‌توانی از بدترین نوع ادبیاتی به حساب آوری که زمانی کسی با یک سر و بینی و دو سوراخ بینی و دو گوش بر کاغذ آورده است. خوب، این خودش حرفی است، مگر نه. می‌توانی از خودت بررسی چه‌گونه است که من بهترین نویسنده‌ی زبان شکریمان در همه‌ی تاریخ ادبیات شده‌ام. به گردن هم‌کارانم است. گروه احمق‌ها. به هر حال، وقتی این حرف را می‌زنم، وداع با ادبیات نزدیک است. می‌خواهم تقاضای کار بکنم به عنوان مدیر تولید در سازمان ملل، به شرطی که دفتری در همین شهر خودمان باز کنند. اگر بگویند "برو گمشو با این شرط"، خواهم گفت "مث این‌که

نمی‌دونی با کی طرفی، پفیوز. رو به روت نویسنده‌ی بزرگ سابق و انسان‌دوست فعلی کوشیار پارسی وایساده." کنجکاو این‌که چه جوابی خواهند داشت. تازه، دست درازی هم دارم. وقتی عمویم اصغر، متخصص بی نظیر دوازده حرفه - می‌توانی چندتایی اتفاق هم روش بگذاری- سبزی فروش بود، تره فرنگی صادر می‌کرد به آشپزخانه‌ی سازمان ملل. تره فرنگی عمویم آن‌قدر عالی بود که ناتو هم سفارش داد. تره فرنگی در خون او بود. اگر این احترام انگیز نباشد، چه چیزی هست. این احساس که کسی از خانواده‌ی تو خودش را حلق‌آویز کرده، هرگز از وجودت پاک نمی‌شود. با خودت می‌کشی. سیگارم را خاموش کردم. تازه شنیده‌ام که اقدامات امنیتی را شدیدتر کرده‌اند. باید دید. آجان‌های مسلح بدون همسانه سوار هواپیما می‌شوند. اما اگر خودشان خلبان و سه مهمان‌دار را با گلوله بکشند، چی؟ اولین خیر جهانی می‌شود. اختلاف بوده است و درگیری پیش آمده است. اوضاع تهدیدآمیز است. در این زمینه همین بس. انتظار شرح بیش‌تری در این کتاب تازه نداشته باش. من می‌توانم آینده را ببینم، اما تا کی؟ این را شوربخانه نمی‌توانم بگویم. بین آن جا را. مریم سامانی. خیلی وقت بود پیداش نبود. زن آراسته‌ای است. حق او قدردانی بیش‌تر است. با آن بارانی بد نیست سری بزند به سلمانی یوسف. با دیدن او هیچ وقت مثل دیدن لیدا راست نمی‌کنم. زنان باید از آن‌چه دارند استفاده کنند، مثل مردان، پیران، سربازان و بی‌کاران. چه‌قدر دلم برای دوران سربازی تنگ است. هم‌پسته‌گی در دسته و رسته و هنگ. سنگ به دست برای پرت کردن سوی استوار. برویچه‌های سرباز چه‌قدر سنگ به سرش زدند. خدا می‌داند. سال شصت و پنج شنیدم که از ارتش استعفا داده و فروش‌گاه کلاه باز کرده. چه انتخاب غریبی. سربازان قدیمی عن‌دماغوهای غریبی هستند. سرهنگ افغانی تصمیم گرفته بود پس از بازنشستگی باغبان صلیب سرخ بشود. چنان که می‌دانیم نشد. حالا در اخبار است که یک نفر از یگان ضربتی دو فرزندش را اول مسموم کرده و بعد به رودخانه انداخته است. دادگاه به زودی تشکیل می‌شود. کدام جانوری دو فرزند خودش را می‌کشد؟ باید حبس ابد بهش بدهند و ممنوع کنند که در جوانی بمیرد. نه مثل آن لاجوردی دیوث جلاد که زود کشتندش. دلم می‌خواست بروم و سوار بوئل بشوم، اما تپش تند قلب داشتم. بوئل موتوسیکلت بی نظیری است، مگر نه. گیلرا ۶۰۰ در برابرش مثل ماشین اسباب بازی بچه‌هاست. بروم یک گیلرا بخرم. گیلرا برای من چه کرده است؟ گه ایتالیایی. تازه بحران اقتصادی هم شروع شده است. باید پول پس‌انداز کنم برای خرید گوشت و پنیر اضافی. در زمان قحطی. و ارابه‌ای پر از لوبیا. در سرم کلی سر و صداست. باید برود بیرون. رنج، رنج، همیشه رنج. از خودم می‌پرسم قوی‌تر خواهم شد آیا؟ باید مرا ببینی که عصرها از لانه‌م می‌زنم بیرون. مردکی چهارصد ساله. با فر و پیچ و خم درد در موهایش. تازه دندان‌هاش را مسواک کرده، دوش گرفته و شانه زده. مثل جوان شانزده ساله. تر و تمیز. با بوی خوش. بهترین نوع شامپو، شامپوی بدن و ادوکلن. کلی پول می‌شود، اما در عوض بو نمی‌دهم. بو هم از آن کلمه‌های غریب است. کم استفاده می‌کنم. احساس این را دارم که هر چه پیش‌تر می‌رویم، یک‌دیگر را بهتر درک می‌کنیم. آخ، تا خون در رگ دارم سعی‌ام را می‌کنم. سیگاری روشن کردم. دو روز بعد، همین وقت، در خانه داشتم قدم می‌زدم. دوستم و یارم کتاب محشری نوشته بود به نام گس گس گس. خودش آورد داد بهم. گفتیم "ممنونم". مثل دو دوست از هم جدا شدیم. برای او آینده‌ی درخشانی پیش‌بینی می‌کنم. البته نه به درخشانی یوسف خداینده. هنوز زنده است؟ فکر کنم زنده باشد. سال گذشته سالم بود و قوی و در خبرها آمده که کتاب تازه‌ای نوشته و به زودی منتشر خواهد شد. زنده یا مرده، امیدوارم این یوسف خداینده آرایش موی تازه‌ای داشته باشد، سیل را بزند و شعر و نوشته را خوب بتواند

بخواند. این خیلی بد است که آدم نتواند حتا کتاب خودش را برای طرفدارانش درست بخواند. آدم‌ها کی درک خواهند کرد که موی بلند مد است و بدون آن در خیابان دیده نمی‌شوی. جز من که در هر حالی به نظر می‌آیم. نمی‌خواهم به همکارانم توصیه کنم. پیش‌تر این کار را کرده‌ام. مثلن می‌گفتم: "احمد، کارتو ول نکن." وکیلی دوست داشت به زبان دیگری باش حرف بزیم. چون قصد داشت جای دیگری برود. می‌گفت: "سنگ درشت." به زبان خودمان می‌گفتن: "آره، آره مرتیکه‌ی کونی بوگندو. گورتو گم کن وگرنه یه مشت می‌خوره تو اون پوزه‌ی شغالی‌ت." مثل شغال کتک خورده پا گذاشت به فرار. این همه نویسنده‌ی کوتوله با احترام به من نگاه می‌کنند و اگر باشان بدرفتاری کنم، تو شلوارشان می‌رینند. مشکل من نیست این. نه این‌که کوتوله‌ها بخوانند جای مرا بگیرند یا اصلن زرش را بزنند یا فکر کنند من حالا خایه‌شان را با دست‌کش مخملین خواهم مالید. این رفیق نویسنده‌ی من آدم جالبی است و رفته رفته به یوسف خدابنده نزدیک خواهد شد. به این خوبی که من می‌نویسم، هرگز نخواهند توانست بنویسند، اما اگر سعی‌شان را بکنند بخشیده خواهند شد. در خانه قدم می‌زدم. خوب است. در حرکت می‌مانم و کسی مزاحم نمی‌شود. در خیابان باید امضا بدهم. خیلی وقت است کار تازه‌ای از این گروه جوانک‌های زرده به کون نکشیده نشنیده‌ام. کجا هستند پس. چه می‌دانم. ستارگان درخشان انگار از رو زمین جارو شده‌اند. تا یکبار، سر و کله‌شان پیدا شود. با ریش بلند و کلاه به سر. طرفداران‌شان خواهند گفت "حالا دیگه چی؟" جاخورده‌اند از این ظهور. فکر می‌کنی این آدم را پس از این همه سال با ریش و کلاه بشناسی. خودم بروم یکی از آن کلاه‌ها بخرم. پیش از آنان بگذارم سرم. من می‌دانم چه می‌کنم. بعضی طرفداران من کلاه و عینک شبیه مال من می‌خرند. گاهی برای انجام وظیفه کلاه و عینکی مثل مال طرفدارانم می‌خرم. جالب است. با هم‌دیگر می‌گویند "یکی از خودمونه". معلوم است که نیست. اما بگذار در خیال خوش احمقانه بمانند. دست‌آخر خریدار کتاب‌های من هستند و پول بی‌ام و را پرداخت خواهند کرد. خلاصه، آدم‌های جالبی‌اند. هنوز ساعتی را ندادند. این خبر هنوز به روزنامه نرسیده است. خمینی ماهی حلوا دوست داشت. گاهی این چیزهای زبان‌شناسانه را از خودم درمی‌آورم. این دل‌مشغولی و کاری‌ست بی‌زحمت که وقت و توان کم می‌گیرد و خرج هم ندارد. خوب هم هست. توان از کجا بیاورم. هوندا 800 VFR موتوسیکل‌ت زیبایی است. می‌دانی که، اخبار موتور را خوب دنبال می‌کنم. چه جهان متفاوتی است با این قدم زدن. مغز فوری به کار می‌افتد و چشم‌ها دیگر ضعیف نمی‌شود و خون راه می‌گیرد در آلت. احساس خوش. بروم یک 800 VFR بخرم، به جای این بوئل از مدافتاده؟ از مدافتاده هم نیست ها. از ده نفر در خیابان بپرس که ساخت چه سالی است. هیچ‌کدام نمی‌دانند. خیلی راحت بگویم نمی‌دانند. در مدرسه نیاموخته‌اند. در خانه هم که از این آموزش‌ها نمی‌گیرند. هیچ چیزی جای بوئل را نمی‌گیرد. پدرم زنگ زد. صحبت مهربان، صادقانه و رضایت‌آمیزی داشتیم. گوشی را گذاشتیم. هنوز دو دوچرخه‌ش را دارد. و فورد مدل سال هفتاد و سه را. چه بارانی. می‌بینی؟ با نفرت از پنجره نگاه کردم. این همه آب. احساس خردی و خشکی به آدم دست می‌دهد. سیگار روشن کردم. لایلا اصلن شبیه آن لکاته نیست. چه خیال کرده، دخترک خودخواه عوضی. خیلی زیباتر از اوست. پک به سیگار زدم. تفکر: رفقا، هم‌زمان، سوپی که هرگز سرد نمی‌شود اگر در یخ‌چال نگذاری. باید لگد بکوبیم به تخم همه‌ی ملاها تا الله‌شان را صدا بزنند. آن وقت دیگر یاد رفتن به بالای مناره نخواهند افتاد. برای جیغ گوش‌خراش. باید از ریش آویزان‌شان کرد به درخت. ساعت دو، همه‌تان با ریش اصلاح‌کرده بیایید به جبهه. جمال مقدم با شما حرف می‌زند. غذای گرم آماده است. به نظر

من جنگ مال آدم‌های بی‌هوده و عوضی است. صلح خوب است. اگر جنگ بشود، خودم را به عنوان سرهنگ یگان موتورسوار معرفی خواهم کرد. با سرعت دویست و هشتاد می‌زنیم به صف دشمن، با فایر بلا، RI, GS X-R, Zx 9, 996 و غیره. به دشمن نشان خواهیم داد که یک من ماست چند تن کره دارد. یگان من اسم رمز مشهوری خواهد داشت: جیونان. بدون شلیک حتا یک گلوله، با گردن افراشته و پیروزمند به خانه برمی‌گردیم و زنان برهنه‌ی بی‌شماری با کس خیس به سوی مان گل پرتاب خواهند کرد. پس از مالیدن کس‌هاش البته. چنین بازگشت به یادمانندی در تاریخ سابقه نداشته است. سرهنگ کوشیار پارسی قهرمان خلق پیروز است و در سخنرانی سپاسگزاری از شجاعت‌های سرهنگ افغانی یاد خواهد کرد. پس از سخنرانی خواهد گوزید و پس از آن خواهد رید. با هیچ چیز انسانی غریبه نیست او. بعد بستر و فردا صبح زود ستون تازه‌ای در روزنامه‌ی آخرین خبر و نیز ستونی در مجله‌ی انسان. سرهنگ حاضر به مصاحبه نیست. حق با اوست. ما، پارسیان، اهل مصاحبه نیستیم. پدربرگم هرگز مصاحبه نکرد. و پدرم تنها شش بار. آن هم با سؤال‌های عوضی. "آقای پارسی، کتاب پسر مشهورتان را می‌خوانید؟" یا "آقای پارسی می‌دانستید که پسرتان روزی نویسنده‌ی مشهوری خواهد شد؟" سؤال‌هایی که پدرم همه را با "نه" جواب داد. حق با او بود. کار مهم‌تری داشت تا خواندن کتاب‌های مزخرف من. گاودارها، حتا بازنشسته‌هاشان، کتاب نمی‌خوانند. به نظر آنان کتاب خواندن کار سوسول‌هاست. هرگز نقد منفی درباره‌ی لویی آرمسترانگ نخوانده‌ام. در حالی که چندان علاقه‌ای به موسیقی او ندارم. به عکس، از آن همه سر و صدا دیوانه می‌شوم. حاضریم همه‌ی کارهای لویی آرمسترانگ را با کمال اشتیاق و علاقه عوض کنم با یک کار، تنها یک کار از بهترین گروه همه‌ی زمان‌ها، پینک فلوید. چند پادشاه به یکی‌شان لقب بارون و دوک و کوفت و زهرمار داده‌اند. رفته بود ساز دهنی برداشته بود تا سپاس‌گزاری کند و کسی پیدا نشد بگوید تو سرش. نه، بدون زحمت نواخت. با مردن او یکی از اعصاب‌خردکن‌ترین هنرمندان از میان ما رفت. این جور جانوران هشتادسال عمر می‌کنند یا بیش‌تر. در حالی که فرهاد خودمان به پنجاه هم نرسید. آخر چرا. چه‌تور می‌شود آدم از استقرار خودش خفه شود و بمیرد. چه‌تور آخر. آن زمان کسی تلفن همراه نداشت، یا بوئل، یا پیراهن تیم فوتبال پرسپولیس با شماره‌ی هشت. پدر زخم آن زمان کفتر باز حرفه‌ای بود. زمانی که هنوز مو بر سر داشت. او را هنوز نمی‌شناختم. چیزی نمی‌دانستم آن زمان. به خاطر درس که تعلیمات دینی. معلم ما که آخوند بود می‌پرسید "خدا کیست و چرا هست؟" ذفولی بود اسمش با آن صدای زیر احمقانه. مرتیکه‌ی کونی. انگشتم را بردم بالا "آقا اجازه؟ خدا یه نظریه‌س. پرسید "چی؟" گفتم "یه نظریه" گفتم "پنج بار از رو کتاب جریمه بنویس." واقعیت را بگو و جریمه بگیر. آن هم پنج بار نوشتن از رو کتاب گیری. از همان روز به بعد تو کلاس رو تکه کاغذ می‌نوشتی "این خر به فروش می‌رسد، پنجاه تومان" و با سوزن ته‌گرد می‌زدم به عباس. از درس تعلیمات دینی بدم نمی‌آمد، از درس بدم می‌آمد و از معلم‌هاش. در خیال می‌دیدم که زمان خواندن نماز سکسی‌تر می‌شوم. سیگارم را خاموش کردم. خوب، چه‌توری؟ صبر کن، اول نگاهی به کنتور ببندازم. حال و حوصله‌ی انفجار گاز در خانه ندارم. نه، همه چیز رو به راه بود. اگر مامور گاز بیاید ازش خواهم پرسید که این جدول سرخ و سیاه رو کنتور یعنی چه. رفتم رو میل نشستم. آنجا نشسته بودم، پس از تحت نظر گرفتن همه چیز، سیگار تازه‌ای روشن کردم. مرغابی. یارو لباس مرغابی به تن کرده بود. آدم این تصویرها را از یاد نمی‌برد. پیش‌ترها به همه‌ی حیوانات احساس همدردی داشتم. برو از مادرم بپرس. نه، نمی‌شود. اما خیلی خوب بود اگر می‌شد. خرگوشی که آخرین بار

دیدم، در گوشه‌ی پارکینگ خانه، با لب‌خندی حاکی از این‌که مرا زمان موتورسواری حمایت خواهد کرد؛ هرگز نمی‌میرد. با کارد بزرگی سرش را بریندند. آن تصویر همیشه در برابر چشم است. نمی‌دانم کارد به دست چه کسی بود. او را از یاد برده‌ام. از آن زمان دیگر چیزی از یاد نبرده‌ام. همیشه با چشمان باز زیسته‌ام، پر از ترس و خواسته‌ام تا همه چیزی را ببینم. زشتی، خشونت، زیبایی و با همه‌ی این‌ها مشغول رنج و آزار خودم هستم. خون سرخ بر زمینه‌ی برف زیبا بود، خیلی زیبا. وقتی که نخستین بار، برای همیشه چشم باز کردم. قربانی مانده بود و جلاد رفته بود. فکر می‌کنم برای همیشه به جست و جوی آن جلاد خواهم بود. موش‌هایی که در تاریکی جیغ می‌کشند، زوزه‌ی کفتارها، آدم‌های خشکیده از سرما، مارهایی که سوت می‌کشند، موسیقی وحشت‌ناک. وحشت‌ناک‌تر از موسیقی گوش‌خراش و گوش‌خراش‌تر از آن مردک حسن سیل چه می‌دانم. شمای سفره. که در شصت سالگی یاد کون دادن افتاده. آدم چه قدر باید احمق باشد که دیوانه نشود. من آن‌چه که از دستم برآید می‌کنم. این‌جا نشسته‌ام و می‌کنم آن‌چه که می‌توانم، ثانیه به ثانیه، و همه‌ی تن فریاد می‌کشد برای رهایی. جانم پاسخ می‌دهد که رهایی خواهد آمد. به زودی. صبور باش رفیق. تو می‌توانی. تو مسیحای خودتی. زر نزن، امیدواری نده. باشد. اول کمی بنشینم رو همین کاناپه، بدون چکمه، زیر پتو. هوا سرد است. پستچی زنگ زد؟ نه. ساعت را می‌خواهم. سیگار را خاموش کردم. انگشتانم نمی‌لرزید. یا همان‌گونه که مارسل پروست گفته "مهم نیست" و پس از آن از رو اسب مسابقه افتاد و شش ماه در بستر ماند. آن‌زمان به نظرم شوخی جالبی آمد: "دکتر به من گفت که سه هفته باید در بستر بمانی. به او گفتم که قصد دیگری نداشتم." آن وقت، اوایل دهه‌ی پنجاه، که خواندم، صدای خنده‌م خانه را پر کرد. کسی که درک نکند چرا به این‌گونه شوخی‌ها می‌خندم، هرگز چیزی درک نخواهد کرد. آدم در اوایل جوانی انتخاب می‌کند. این بله و آن نه. چون این شوخی خوب است و آن یکی نه. مثل آدم‌ها. این بد است و آن خوب. این آخری البته دخترها بودند. فوری هم ترتیب‌شان داده نمی‌شد. این بخت بود که دستی ببری در پستان‌بندشان، شورت‌شان، ران‌شان را بلیسی و انگشت پاشان را بمکی. چه قدر دوست دارم مثل آن یارو پرچانه بنویسم. ده پانزده جلد کتاب خام‌دستانه، قهرمانانه، کندگذر از مبارزه‌ی قهرمانان ناشناخته‌ی طبقه‌ی وحشت‌ناک روستایی و کارگر. فکر نکن در همسایه‌گی‌ت پنج نفر پیدا می‌شوند که آن نویسنده‌ی پرچانه را بشناسند. همه چیز از یادها می‌رود. اگر سقوط نکنند. قدر هیچ چیز باارزشی هرگز شناخته نشده است. در شب‌های زمستانی کنار اجاق نشستن و گفتن که: عجب، این یارو چه‌ها می‌تواند بنویسد. دلم می‌خواست مثل او می‌بودم. انتظار و آرزویی ساده‌لوحانه با این اطمینان خاطر که ساده‌لوحانه نیست. بیرون صدای پارس سگ، بوی مه و قول و قرارهای ماهانه. نگاه به روز بعد که هنوز وجود داشت. خورشید جوان بود و تنها خورشید بود که کافی بود. موجودات ناشناخته نه لازم بود خودشان را معرفی کنند و نه اثبات. بودند و خوب بود. می‌خواستند جاودانه باشند و این آرامش می‌داد. می‌توانستی هوا به سینه بدهی بی‌آن‌که ریه‌ها خراش بردارد. حتا چنین چیزهایی وجود داشت. اغلب در نیمه‌های شب، مثل پرنده‌ی بخت. سال‌هایی که می‌آیند، می‌توانستند سر جاشان بمانند. کپه‌ی آتش هرگز خاموش نمی‌شد. نه تنها گرما که نور هم می‌داد. و اگر به نور اعتنا نمی‌کردی، سایه می‌دید. جهان فضای کوچک امنی بود و نگهبانان آسیب ناپذیر و ما احساس امنیت می‌کردیم در کنارشان. آنان دروغ‌گویان پفیوزی بودند و در سکوت، دندان قروچه و نوشیدن و خشونت، نمی‌خواستند به ما خیانت کنند یا ما را واگذارند. چیزی نبود جز هم آنان و این برامان کافی بود. پیش‌ترها همه چیزی تجربه کرده بودند. جنگ را برده بودند و سعی‌شان



را کرده بودند تا جنگ تازه‌ای در نگیرد. با احترام از رفقای قربانی‌شان حرف می‌زدند و اگر قرار بود با احترام از کسی یاد نشود، سکوت می‌کردند. چرا یکی از آنان خرگوش سپیدی کشته بود؟ انگار کسی مثل من جرات پرسیدن داشت. باید مواظب حرف زدنات می‌بودی. کسی مثل من می‌آموخت که کلماتش را درست انتخاب کند. چه کم چه زیاد اهمیتی نداشت. افتان و خیزان کلمات را به خاطر می‌سپردم که بی‌هوده بودند و معنایی نداشتند و یا که هزاران معنا داشتند. با زبان احساس امنیت می‌کردم و به خاطر زبان یکی از ما به حساب می‌آمدم. زبان سلاح نبود که سپر بود و من پی بردم که سلاح هم می‌تواند باشد. کلمات را دوست داشتم و سکوت می‌کردم تا بگذارم استراحت کنند و برای میدان جنگ آماده شوند، به وقت لزوم. روزی به زمان سکوت ریتم به خودم. از کجا به کجا می‌رسم در سفرهام. آنچه داشتم می‌گفتم مرا کشاند به جایی که باید بیاید. خدا نگه دار ماست با یک دم‌کنی بر سر. زنده است هنوز؟ می‌تواند در آرامش مرده باشد و نگه دار ما باشد، هم‌زمان. جادوگر است او و من احترام دارم بر او، وقتی بتوانم به سوراخ برهنه‌ی حوای آفریده‌ی او فکر کنم. به سوراخ برهنه‌ی لیدا زیاد فکر می‌کنم. یعنی وقت شستن کون‌اش، پیش آمده که تکه‌ای گه چسبیده باشد به انگشت‌اش؟ شاید. لیدا با خود می‌گوید "اوه، گه چسبیده به انگشتام. یه زنگی بزمن به مدیر برنامه‌هام." لیدا، فرنی برنج بیشتر بخور. تله‌ویزیون را خاموش کردم. بس بود. پس از ساعت‌ها تفسیر و تصویر، دانایتر از پیش نشده بودم. چیزی در حال شکل گرفتن بود، چی؟ نمی‌دانم. سال شصت و سه پیش‌گویی کرده بودم. وقتی بورس سقوط کرد، صاعقه زد به بام چای‌خانه‌ی پاتوق. قیمت پرتقال، تره فرنگی، کلاه و انگشتانه سی و یک درصد آمد پایین. موج پناهنده راه افتاد به هر سو. زن اولم گفت "حالا چی؟" حیوونکی. در اتاق نشیمن راه می‌رفتم تا یک‌باره ایستادم و گفتم "می‌دونم. از این شهر می‌ریم." و رفتیم. ببین، هنوز این‌جا هستم. چرا اسباب کشی کنم؟ این شهر جالب است، مگر آن که خلاف‌اش را ثابت کنی. وگرنه یک کیسه پنجاه کیلویی لوبیا می‌گذارم رو شانه‌ها. این رودخانه هم چه پیچ و خم زیبایی دارد. آن قدرها هم پیچ و خم ندارد البته. اما همین هم خوب است. تازه، در این شهر کسی راگی بازی نمی‌کند. فکر کنم در آخر هفته‌ی آینده، حتماً هیچ مسابقه‌ی راگی لغو نخواهد شد. چند صفحه‌ای از گس گس گس خواندم و بلند خندیدم. کتاب طنز خوبی است. خیلی بهتر از آن‌شنای دیگر. که حالا دارد با شتر مسابقه می‌دهد. سوی دشت و صحرائی پر از تپه‌های روان ماسه. با لباس ورزشی دانونه. بنیادگرایان مذهبی وانمود می‌کنند که چیزی از جهان نمی‌دانند، اما مطمئن باش ناپک و نوکیا و آریل و پانادول و چی‌کی‌تا و کاواساکی و ورساچی و آرمانی را خوب می‌شناسند. امیدوارم لیلا در عکس‌های پلی بوی خیلی احمقانه نگاه نکند. بهترین عکس‌های پلی بوی که دیده‌ام مال آن دختر سیاهی بود که در کلیپ تریلر مایکل جکسون بازی می‌کرد. حیوانک سیاه با پستان‌های گلابی شکل و پشم هوس‌انگیز برای گاز گرفتن از کس‌اش. اسم‌اش را فراموش کرده‌ام. سال‌های سال در خیالات سکسی ازش استفاده کردم. پس از مرگش دست برداشتم. استفاده از دختران مرده در خیالات کار ضد اخلاقی و بدی است. سیگاری روشن کردم. حسرت، واژه‌ی زیبایی است. واژه‌ای است مثل یک طرح زیبا. کم استفاده می‌شود از آن. گرچه خیلی از آدم‌ها، همه‌ی آدم‌ها آن را حس و تجربه می‌کنند. برای یکی واژه‌ای دراز و برای دیگری کوتاه است. مردم، ملت، امت، واژه‌های بلند و مشکل‌دوست ندارند. سنجش در ادبیات کار وحشت‌ناکی است. تکه تکه کردن روایت و بد روایت کردن آن. بعد از الف ب است و بعد پ. معجزه نیست که این کتاب سوم همان پ باشد. چون پیش از آن دو کتاب الف و ب آمده‌اند. این‌گونه ادبیات شرم‌آور است. وقتی پکی به سیگار بزنی، یعنی اول

روشن کرده‌ای. این حرف‌ها را که نباید گفت. می‌توانی هزارتا مثال بیاوری، اما چرا هی وصل می‌کنی به سیگار تا نتیجه‌ی خودت را بگیری. انتظار نداشته باش که مثل بچه‌ای که کاغذ کادو پاره می‌کند، این سیگار به سرطان ریه برسد و شخصیت زن رمان بیوه‌ای پول‌دار بشود و پولش را بدهد به پسرش که برود یک سوپارو ایمپرزرا بخرد و تصادف کند و دومین شخصیت اصلی زن، آیدای زیبارو پس از اعتیاد بشود موجود کثیف بی‌هوده و برود از فروش‌گاه‌ها دزدی کند و با تیغ‌هی چاقو در دست گه را از لای چاک پستان‌هاش بتراشد. دکتر اکرم خوشگل مامانی او را می‌برد آسایش‌گاه و با صبوری کمک‌اش می‌کند تا ترک کند و بعد می‌برد خانه‌ی خودش و زندگی مشترک آغاز می‌کنند و زندگی به رویشان می‌خندد تا که دوست دختر سابق آیدا پیداش شود. فاطمه که هنوز عاشق آیدا است از سر خشم دختر اکرم را می‌کشد و آیدا را تهدید می‌کند: یا مرگ یا زندگی عاشقانه‌ی ابدی. آیدا زندگی عاشقانه‌ی ابدی انتخاب می‌کند چون نمی‌خواهد بمیرد. فاطمه دروغ دوست‌اش را باور می‌کند که در این فاصله زنگ زده است به پلیس. فاطمه را می‌برند زندان. کسی که او را به زندان می‌برد، یوسف رحمانی است. شخصیتی که وجود دارد در رمان آیدا و رحمانی وارد رابطه و صاحب دو فرزند می‌شوند. فرزند بزرگ که دختر است، از رو اسب می‌افتد و به اغما می‌رود. حالا اسب را بکن الاغ. دختر به دلیل عشق به برادر دوباره سالم می‌شود. سیگار را خاموش کردم. راست کرده بودم. بهتر بود از هیچ. فولکلور حالا مد شده است. رییس کارخانه‌ی شانه سازی. پول بازخریدی که برای یک سده کافی است. وقتی "به سلامتی" می‌گویی تو چشم طرف نگاه کن. تاریخ هر چه پیش‌تر می‌رود، حافظه‌ی تاریخ‌دانان خسته‌تر می‌شود. باید مدام قرص بخورند. جوان مرگ می‌شوند. پشم کس فروری. ناشر با چاپ کتاب تازه‌ی خود زندگی‌نامه مخالفت می‌کند. کتاب خیلی پرصفحه، گران و تاسیانی است. سیگاری روشن کردم. در اینترنت هرگز دنبال ویدیو و عکس کثیف نمی‌گردم. نمی‌خواهم از کثافت‌کاری دیگران بدانم. خسته شده‌ام. بی‌معیاری، هرهری‌گری و بی‌اخلاقی دارد خفم می‌کند. آشغال و کثافت زیاد دیده‌ام، هم در واقعیت و هم در خیال. من بورژوا هستم و بسیار مودب. با من از جشن‌های سکس و بکن بکن، گاییدن جسد مرده و غذای آلوده به شاش حرف نزن. با من از کودکان دوازده ساله نگو که سرشان را می‌برند و باند معنادان، تن زخمی و آلوده به خون را می‌گایند. از گربه‌هایی که دار زده می‌شوند، الاغ‌هایی که زانوشان با اره برقی جدا می‌شود، سگ‌ها که زنده زنده از درخت آویخته می‌شوند در خیابانی که زیسته‌اند، بزین پاشیده می‌شود روشن و آتش‌شان می‌زنند، زنان که صد و پنجاه مرد به‌شان تجاوز می‌کنند و بیست نفر دیگر از راه می‌رسند. حالم از این همه به هم می‌خورد. نمی‌خواهم به این‌جا سقوط کنم. جانم به آرامش نیاز دارد. دلم می‌خواهد چراگاهی ببینم با گاوان راضی، برف دهه‌ی چهل، خورشید که خورشید است، لب‌خند خرگوش با آن دندان‌های زیبا. مرا آدم خل و چل احساساتی بنام، اما هرگز بند تنبان دختران را به من تعارف نکن، هرگز. شاید آدم خشنی باشم، نمی‌دانم، با خشونت تا حالا سر و کار نداشته‌ام. گرچه - به نظر - چندین بار پیش آمده است. در پس‌زمینه موسیقی دل‌نشین تانگو یا جاز. لازم نیست تو حمام و کنار وان شمع روشن کنی. یا تو آب وان برگ گل سرخ بریزی. از آن‌ها بگذر. عود هم نسوزان. چراغ هم زیاد کم‌نور نباشد. اگر یک کس تو خانه باشد، دلم می‌خواهد ببینم. و اگر کس‌هایی در خانه باشد، می‌خواهم رابطه‌شان را با هم بدانم. زیر نور، زیر دوش. بعد هم لقمه‌ای بده به من با گوشت دودی و پنیر بز. زیاد نمی‌خورم. باید لاغر بمانم. بعدها برای سوزاندن هم آسان‌تر است. کم‌تر بوی چربی بلند می‌شود. برای همه‌مان مهم است که پا بر زمین سفت بگذاریم. کتاب روان‌شناسی و فلسفه برام نیاور، چون می‌توانم

درباره‌شان تو هفته‌نامه با عکس ایرن بر پشت جلد بخوانم. بله، او هنوز زنده است. پیرس چه‌گونه. خبرچین‌های من می‌گویند که اوضاع‌اش خراب است. درباره‌ی خبرچین‌ها هم هنوز چیزی نگفته‌ام، اما خواهم گفت؛ زمانی. در شاه‌کارم؛ اگر نوشته شود. که خبرچین‌ها نام خواهد داشت. خبرچین‌ها همه‌ی زندگی‌م را پیش برده‌اند. اسم ندارند. رازآمیز، مبهم و عوضی هستند. هرگز در خیابان به آن‌ها بر نخواهید خورد. فکر می‌کنید البته. معلوم است که به‌شان برمی‌خورید، اما به روی خودتان نمی‌آورید. آنان را باز نمی‌شناسید. چه‌گونه بازشان خواهید شناخت، اگر هرگز آنان را ندیده باشید. به من بسیار وفادارند. نه خودشان و نه مرا هرگز لو نخواهند داد. خیلی کم با هم هستند. خطرناک‌اند؟ به این پرسش نمی‌توانم پاسخ دهم. آنان دولتی در دولت جان من تشکیل داده‌اند. زنگ در را زدند. دوست نباید باشد. دینگ دینگ دینگ دینگ دینگ نبود. بلند شدم، رفتم سوی در، باز کردم.

- چیه؟

- آقای پارسی سلام. می‌شه یه چیزی بپرسم؟

- لازم نکرده.

- چی؟

- بگو خب.

- من نقاش هستم و به زودی یه نمایش‌گاه می‌ذارم. دنبال یه آدم معروف هستم که...

- نه، من اهل‌اش نیستم. دیگه نه.

- اما شما تو اون برنامه‌ی اون شب تو چادر...

- مریضی؟ تو هم مریضی عضلانی داری؟

- چی؟

- اسم اون مرض رو نمی‌دونم. فقط اسم لاتینی اون جانورا که زیر پوست خودم می‌خزن یادم مونده. تو تیموری؟ تو هم جونور زیر پوستت داری؟ یا گدایی؟ بی‌خانه‌مان. نه، تو پول‌داری که رنگ و بوم بخری. بعد اسم خودتو می‌ذاری هنرمند. من از هنر نفرت دارم رفیق.

- اما آقای پارسی، من...

- اکسپرسیونیست هستی؟ سمبولیست؟ هایپررئالیست؟ مدرنیست؟ پست مدرنیست که؟ بگذریم. حالا وقت هنر نیست. جنگه. رنگ‌های تو رو لازم داریم تا صورت خودمونو رنگ کنیم. تا دشمنای ناتو نتونن بیان زیر کونمون. می‌فهمی چی می‌گم حسین آقا یا آقا مهدی؟ برو یه عینک ماوراء کوفت بخر که تو تاریکی دشمن رو تشخیص بدی. به قلم موهاست احتیاج داریم تا بریزیم تو رودخونه. اما اگه می‌خوای به نقاشی ادامه بدی، برو یه خرگوش بکش که زیر نورافکن نشسته و استراحت می‌کنه و منتظر چیزی خوبه که تو راهان. دیگه از چیزی بد خبری نیس. جنگ تموم می‌شه. سعی کن با هنر خودت یه چهره‌ی آروم به انسان بدی. با دستای نرم. منو راحت بذار. کار دارم حالا.

- اما آقای پارسی...

در را محکم بستم. در آشپزخانه لیمویی از میان بریدم و با نصف آن انگشت شست، اشاره و میانی دست راست را تمیز کردم تا زردی نیکوتین برود. دست را شستم، خشک کردم و سیگاری روشن کردم. به جای نشستن قدم زدم. موسیقی درست و حسابی هم که این روزها ساخته نمی‌شود. بی‌هوده نیست که گروه‌های درست و حسابی دیگر کنسرت نمی‌دهند. هر چه احمق و آشغال و خرصدا و گاوصدا و جوادصداست، شده خواننده و هی زر و زر و ور ور. حالم بده حالم بده حالم بده. گور پدرت که حالت بده پفیوز. البته همین‌گه ترانه‌ای خوانده که فقط چند تا کلمه با ربط و بی ربط را پشت سر هم گذاشته و با این همه می‌ارزد به هزار هزارتا شعر پست مدرنیستی و کیرمدرنیستی و کس مدرنیستی یک

مشت شاعر و شاعره‌ی جاکش و کونی و جنده. همه چیز سطحی شده و کوتوله‌های سطحی مثل کرم می‌لوندند. آهای آهای او هووی او هووی... خیلی تنهام. یکی بیاد منو بکنه. جانانه. رهبران هم که شده‌اند تناب به گردن سندیکاها و اتحادیه‌ها! کار اصلی اتحادیه و سندیکا چیست؟ که کاری نکنند تا جلوی اخراج کارگران و کارمندان گرفته شود، لابد. که کارخانه‌ها بسته شود، لابد. و بروند جنده خانه باز کنند و برای جنده‌های شصت ساله جشن تولد بگیرند که ده قطره اشک بریزد تو لیوان ویسکی و بدهد جاکش‌هاش بنوشند. من حیوان سیاسی هستم که از جنگل گریخته و در قفس پناه گرفته. نظرهای سیاسی من زمان زیادی حقانیت نخواهد داشت. به نظرهای سیاسی من بی‌اعتماد خواهید ماند، شما که نمی‌فهمیدش حنا. شما، یک مشت عقب‌مانده‌ی شیشو. نسل پیش از شما با کارد و چنگال غذا می‌خورد، گرچه آن‌چه می‌خورند، سنده و تاپاله‌ی ترشیده بود. وقتی هم که می‌رقصیدند، صدای تق تق سم‌شان بود بر کف اتاق‌ها، چرخاندن کون و نه باسن، به اضافه‌ی بوی ترشیده‌ی عرق تن آلوده‌شان. وقتی هم مردها زن‌ها را می‌گاییدند تا شما را بسازند، به خواب می‌رفتند تا اسپرم‌های سرشار از ژن حماقت‌شان حمله ببرند سوی تخمک چهارگوش آلوده به خنگی و کودنی. عوضی‌های کون حاصل این ترکیب پر حماقت، با تلفن همراه در دست‌هاتان، با اتوموبیل‌تان، با خانه‌ی هشتاد مترمربعی پر از بوی پیازتان، با نفس بوگندوتان، با حماقت مسری‌تان، با نیاز و آرزوهایان به هر چیزی که احمقانه است و بی ارزش. بروید گم شوید از جلوی چشمان من. بروید سر کچل‌تان را ببوشانید. کلاه به سر بگذارید، با رنگ روشن. تا تیراندازان بهتر بتوانند نشانه بگیرند. کمرم درد می‌کند. سیگار را خاموش کردم. اگر پرسپولیس این‌بار ببازد، کار تمام است. دیگر از خجالت جرات سفر به خارج نخواهم داشت. فکر کنم دارم تو تونس قدم می‌زنم که یک الاغی از دور فریاد می‌زند: "هی یارو قرمزته." پس در تمام زندگی به تونس نخواهم رفت. اگر اطلاعاتی در باره‌ی صحرا بخوایم، می‌توانم از حسن و مریم بپرسم. اگر حسن اتفاقی رفته باشد گلف بازی، مریم باید به تنهایی اطلاعات بدهد. سؤال من: مریم، تونس چه‌توریه؟ در حالی که دارم پستان‌های سفت‌اش را می‌چلانم و منتظر پاسخ هم نیستم. این زنک چه فکر کرده؟ بیاید در همسایه‌گی من زندگی کند، آن‌هم در خانه‌ی سابق خودم و یک بار هم نخواهد داوطلبانه پستان‌هاش را به چشم‌ها و دست‌های من تعارف کند؟ زنان بسیاری هستند در جهان که هرگز پستان‌هاشان را به من نشان نخواهند داد. این را بدانید: من مرد پستان هستم. اگر زنی پستان نداشته باشد، از من بی‌اعتنایی خواهد دید. بی‌اعتنایی هنر تازه‌ی این سده‌ی پرشکوه است. بی‌اعتنایی و تکرار، به خصوص بی‌اعتنایی. به همه چیز بی‌اعتنا هستم. از شاش‌دان پارچه‌ای رو سر آخوندها تا نگهبانان پارکینگ. چه کسی زمانی باور خواهد کرد که سه کلمه‌ی آخری که از دهان پدربزرگم درآمد، نفس، سینه و من بود؟ این کار آشنای نویسنده‌ی رمان است که چنین چیزهای بی‌هوده‌ای را به سادگی و روانی، تمایل کنم به خواننده و انتظار داشته باشم قورت بدهد و دم نزند. دست کشیدن از نوشتن؟ بد فکری نیست. فکر کرده‌ای دارم چه می‌کنم؟ چه کسی گول این آشغال‌ها را می‌خورد؟ ادامه دارد همه چیز. فن رمان با شگردهای ظریف حضور دارد و می‌گوید و می‌گوید و روان می‌گوید و چنان می‌گوید که همه‌ی بی‌سوادان نتوانند متوجه‌ش بشوند. خلاصه، به رغم همه چیز به نوشتن کتاب جالبی مشغول‌ام و نباید فریب انتقاد از خود نا به جا را بخورم که با انکار تغذیه می‌شود. یعنی که می‌خواهم یکی از خوانندگان، هرکسی، بگوید "این که جایی می‌نویسی این‌ها آشغال و بی‌هوده است، حقیقت ندارد. این کتاب تو عالی است." این خواننده که زن است و ما او را به نام لایلا می‌شناسیم، این کلمات را با زبانش به دهانم می‌برد و دستم را می‌کشاند زیر دامن کوتاه‌اش. من هم





خاک سپرده شود. از دست دین و مذهب که رها نشده‌ایم. یارو چلاق هنوز سر نخ رهبری را به دست دارد. این اواخر رفته بود لرستان برای سخنرانی. هی زر زر و ورور رو به آن دهاتی‌ها "بگذار دعا کنیم"، "کونم می‌خارد"، "خدا بزرگ است" و از این گه خوردن‌های زیادی. آن زنک برنامه‌ی تلویزیونی هم که دیگر جوان نیست. از سی و دو گذشته و دو فرزند هم زاییده است. زنک عوضی. حتا از یکی از آن آشغال‌هایی که خودش پس انداخته، راضی نیست. فکر کنم حالا بشود راحت یک مهر فمینیست چسباند به پیشانی‌ش. شک ندارم که روزی به او بربخوری، دیروقت شب، تو یک کافه، با دوتا زن از جنس خودش دارد و راجی می‌کند "درست که کار و شغل دارم، اما تربیت بچه‌ها واسم مقدسه". کار و شغل؟ اجرای آن برنامه را می‌گویی شغل؟ نشسته باشی جلوی دوربین، پوشیده در تکه پاره‌های اهدایی شرکت‌هایی که من حاضر نیستم به تن مادر بزرگام ببینم، و بگویی فلانی امروز با فلانی دیده شده و آن یکی را دیده‌اند که تو کون آن یکی دیگر گذاشته و از این مزخرفات. بله، از وقتی که روس‌های هفتاد و پنج ساله در سی و پنج درجه زیر صفر تو سال چهل و یک اراهی توپ را به کوه‌های قفقاز می‌بردند تا جلوی پیش‌روی تانک‌های آلمانی را بگیرند؛ شغل به این سختی وجود نداشته است. زنان امروز آن قدر نازدانه شده‌اند که حال آدم را به هم می‌زنند. از شان نخواه که به شکل آدمی‌زاد به ارگاسم برسند. برایشان مشکل است. تنها نرگس و چند زن دیگر در خیالات من ارگاسم را درک می‌کنند. بیشتر این زن‌ها که می‌بینی، از آن دست ارگاسم‌ها دارند که سر کپرت را هم تحریک نکند. نمی‌دانی در آن هفته‌ی گمشده در دهه‌ی هفتاد چه‌ها کشیده‌ام. می‌توانم سیزده یا نه تا رمان بنویسم. جانی واکر و بلاک اند وایت در برابرش هیچ‌اند. به خصوص بلاک اند وایت. این دو تا را مثل هم می‌دانم، همیشه. یا وایت هورس. امان از دست این مهناز. عجب پنیاره‌ی غیرقابل‌تحملی. می‌توانی مطمئن باشی که دو پستان آویزانش به درد پاک خوردن زمین می‌خورند. بوی گه هم می‌دهند. او برای به دست آوردن حقوق مساوی برای زنان بسیار زحمت کشیده. به همان اندازه که هیتلر برای راندن قطار از برلین به آشویتس زحمت کشید، یا لاجوردی برای تجاوز به دختران باردار شده از پاسداران. و چه زشت است این زن. با آن سیبل. زشت‌ترین زن از زمان کلثوم دیوانه که مست از عرق افتاد تو آتش زغال و نصف پوزه و صورتش جزغاله شد. اگر میرزا عباس به موقع نرسیده بود - چون روز بکن بکن‌شان بود- و به پزشک خبر نداده بود، همه‌ی پوزه‌ش شده بود جزغاله. اما چون خودش هم از مستی داشت به اغما می‌رفت، شماره را عوضی گرفته بود. آن سال‌های به جای فشار دادن دکمه باید صفحه را می‌چرخاندی. میرزا عباس شماره‌ی یوسف علوی را گرفته بود که داشت خودش را برای مسابقات بوکس آماده می‌کرد و تخم مرغ خام قورت می‌داد. میرزا عباس ناله سر داده بود "اقای دکتر خودتو برسون". دکتر که اسم‌اش یوسف باشد، گفته بود "نمی‌تونم. باس تمرین کنم. پس فردا مسابقه دارم. میرزا عباس هم فریادکشان فحش کشیده بود که "تو دیوث جاکش بساز بفروش کونی عوضی." دستگاه تلفن را پرت کرده بود از پنجره به بیرون که فرقی به حال کلثوم نمی‌کرد. بعدها زخم خود به خود خوب شد، اما نمی‌شد نگاه‌اش کرد. می‌توانست شغل مجری برنامه‌ی تلویزیونی را فراموش کند. این شغل داده شد به ملیحه معروف به نلی. وقتی نگاه‌اش می‌کردی بوی گه با ترشح به دماغات می‌خورد. آن دکتر کاظمی دیوث هنوز با یاماها 1300 XJR تصادف نکرده؟ در راه شمال یا شمال غربی؟ فکر نمی‌کنم. تابستان با مهران رفته بودم آن‌جا. در ایوان رستوران غذای دریایی خوردیم و شیرقهوه نوشیدیم. هیچ آدمی نیست که آن رستوران را شناسد. از ژاپن و سوییس و جهنم می‌آیند آن‌جا ماهی بخورند. با چاشنی عالی. این چاشنی را البته پارسیان کشف کرده‌اند.

گرچه کشفیات و اختراعات زیادی ندارند، اما این یکی از کشفیات آن‌هاست. چند وقت پیش در برنامه‌ی تلویزیونی آن مردک هم بود. "چاشنی ماهی رو کی کشف کرده؟" یکی از شرکت‌کنندگان من و من کرد و گفت "یونانی‌ها." یارو گفت "حیف. غلطه. پارسیان بودن." بعد، همان‌گونه که او به خوبی می‌تواند، شرح داد "پارسیان الفبا رو کشف کردن. چاشنی غذا رو هم. اومبرتو اکو مقاله‌ی جالبی در این مورد نوشته." همیشه هم نقل قول از اومبرتو اکو، کیسه‌ی تپاله‌ی ایتالیایی. گاهی از خودم می‌پرسم چرا او. حالا دیگر بس می‌کنم از نامیدن اومبرتو اکو. ناشر من دوست ندارد اسم نویسندگانی که خودش ناشرشان است، بد نامیده شود. اومبرتو یک بار تو جشن ناشر به فرشته خانم نویسنده‌ی خودمان گفته بود "باستاردا ایمنسی." چون فرشته نمی‌خواست پستان‌هاش را نشان او بدهد. بعد ناشر خودمان چنان کلفتی بار اومبرتو اکو کرد که رنگ از روش پرید، مرتیکه‌ی گه. حواش بود. فرشته خانم همین‌جوری پستان‌اش را نشان کسی نمی‌دهد. گرچه فرقی هم نمی‌کند. من هنوز ندیده‌ام، چون به جشن ناشر نمی‌روم. به نظر من، کار را باید از زندگی خصوصی جدا کنی. اگر این کار را نکنی، روی دیگران زیاد می‌شود. شهرام شیرازی یک بار تو جشن ناشر خیلی پست مدرن به فریده مولایی گفته بود "بیا این‌جا بینم پسر، می‌هاتو نشون بده بینم." فریده مولایی اصلن با آن ناشر کار نمی‌کند، اما دیوانه‌ی رفتن به جشن است. همیشه بوده است. رو کرده بود و به شهرام شیرازی گفته بود "شهرام، پارسال می‌می‌مو نشونت دادم. تو جشن انتشارات توفان." شهرام هم بالا و پایین پریده بود که اصلن تو عمرش نرفته به انتشارات توفان. فریده مولایی رفته بود تو فکر و از خودش پرسیده بود "پس پارسال می‌می‌مو به کی نشون دادم؟" حسن یا حسین روضه خوان ابوالفضل گفته بود "به من. سه روز تموم تو مستراح بودم." فریده مولایی پرسیده بود "مگه مسموم شده بودی؟" از دهه‌ی پنجاه می‌دانیم که این طرف زبان دراز است. می‌توانی هم او را احق بدانی، مثل... مثل چی؟ مثل خودش. بعد می‌بینی همین طرف، همین آدم نصفه نیمه به خودش جرات می‌دهد یک چرخه رمان بنویسد درباره‌ی مشکل‌ترین موضوع: سرزمین تپه ماهور شمال. من که کارهای او را نمی‌خوانم. یکی از کتاب‌های پرفروش‌اش را دست گرفتم. زمانی. بعد از سیزده صفحه تلفن زنگ زد. کتاب را بستم. حواسم پرت شد و دیگر نرفتم سراغش. هرگز. انگار دست نگرفته بودم. تازه فکر می‌کردم که خوانده‌ام. برای همین هم انداختم تو سطل آشغال. از من نپرس راجع به چی بود. یادم رفته. بعد از نجات چی‌کی‌تا و کاواساکی از بحران مالی، نوبت شرکت هواپیمایی خودمان شده است. خلبان‌ها دیگر تحمل ندارند و تهدید به اعتصاب کرده‌اند و کسی حاضر نیست با هواپیماهای ناامن و قراضه سفر کند. یکی از زنان نماینده‌ی اتحادیه‌ی کارکنان هواپیمایی اعلام کرد "دیگر تحمل نداریم" من در حالی که هنوز او را می‌دیدم که دارد جلوی دوربین چرندیات می‌بافد، با خود فکر کردم "به‌تر نیست لباسات رو دربیاری و بذاری دختر غرغرو پاهاتو از هم باز کنه و زبون‌شو فروکنه تو کس‌ات. در این صورت یه کار مفید انجام دادی." دخترک هنوز بیست و دو سالش نشده. ساده لوح است مثل دوران پیش از بلوغ، با این حال ایستاده جلوی دوربین تا مدارج بالا را طی کند. این جمله هم از آن حرف‌هاست. شرط ببندیم که تو عمرش کتابی از من نخوانده؟ حالا ببین چه‌قدر پتیاره‌ی گابیدنی تو جهان وجود دارد که به خودشان جرات می‌دهند کتابی از مرا نخوانند. با این همه خیلی‌شان حشری و هیجان زده دنبال کون من می‌گردند، چون صدای مرا از رادیو شنیده‌اند و کس‌شان از صدای خاص سکسی من خیس شده است. از این جا و آن جا شنیده‌ام که مثلاً فریبا چه می‌دانم چه کوفتی، هربار که از رادیو می‌شنود که فلان ساعت با من حرف خواهند زد، می‌رود تو اتاق و در به روی خودش می‌بندد و لباس از



تن درمی‌آورد. همین روزها باید نامه‌ی الکترونیکی برایش بنویسم و ارزش تشکر کنم به خاطر توجه‌اش. مساله این است که من خل نیستم بنشینم نامه بنویسم و بفرستم. این مشغولی برای کونی‌هاست. مرد واقعی نمی‌نشیند نامه‌ی الکترونیکی و پیام تلفنی بنویسد و بفرستد. این وقت‌کشی دخترها و کونی‌های آینده است. سیگاری روشن کردم. بله، پرسپولیس چهار بر یک باخت. خاک بر سرشان. حالم به هم می‌خورد از زندگی در سرزمینی که هیچ وقت نمی‌تواند تو فوتبال گهی بخورد. همیشه باخت. نگذار بخندم. دو سه تا گاو نر و زنه‌بردار داریم. وزنه‌برداری وحشت‌ناکترین و شرم‌آورترین ورزش موجود است. دوستاران مسابقه‌ی موتورسواری پیروزهای بی‌سواد، غیرقابل اعتمادی هستند که از عهده‌ی گاییدن دوست دخترشان هم بر نمی‌آیند. این اواخر از دختری شنیدم که با چهارتا موتورسوار مسابقه نامزد بوده. می‌گفت "همه‌شون یه چیز کوچیک داشتن که به زحمت می‌تونستن راستش کنن. همه‌ی دم و دستگاه هورمون سازی‌شون رو زین موتور له می‌شه." من چیز زیادی نمی‌دانم. با این همه همیشه حرف درست و حسابی برای زدن دارم. دختر آن‌قدر زیر تاثیر من قرار گرفت که پستان‌هاش را نشان‌ام داد. کمی باشان بازی کردم تا بالا‌بر به طبقه‌ی مورد نظر رسید و باید می‌زدم بیرون. بله، باید می‌زدم بیرون. یارو بچه مزلف دوتا گل زد به پرسپولیس. یکی با سر یکی با پنالتی. وقتی تقی سعیدی با دست شیرجه رفت و فکر کرد دروازه‌بان است، پنالتی شد. کی؟ تقی سعیدی؟ دفاع حزب‌اللهی. اسم این دیوث را هم نشنیده بودم. حتمن به این خاطر که همیشه بازی نمی‌کند. از آن حزب‌اللهی‌های کنار زمین نشین است. اشغالگر نیمکت کنار زمین. می‌پرد رو زمین و توپ را می‌گیرد. پنالتی و کارت قرمز. غر می‌زند و نعره می‌کشد و به زمین و زمان فحش می‌دهد. خوب، این مردک گلویی دارد برای جر دادن. چرا نعره نکشد؟ همه‌ی چهل‌هزار نفر حاضر در ورزش‌گاه به داور فحش می‌دهند. سماور و غیره تو کون داور. اما طرف به روی خودش نیاورد. نقطه‌ی پنالتی را نشان داد. انگار داشت به کله‌ی پوک پرسپولیس‌ها اشاره می‌کرد که این سال‌ها هر چه اساس ورزش است از کله‌ی اشغال‌شان پاک کرده‌اند. بچه مزلف رفت عقب و آمد جلو و شوت. گل. همه پریدند روش. خیلی طول کشید تا از زیر آن همه آدم بیاید بیرون. یک دقیقه بعد پنالتی برای پرسپولیس. همه به خلیل نگاه کردند. تازگی فراری خریده برای خودش. خوب معلوم است گل می‌زند. توپ را گذاشت رو نقطه. خوب، توپ آن‌جاست. رفت عقب و آمد جلو و شوت، به تیر دروازه. مردک گه. عجب آدم کودنی. می‌دادند به علی آقا بهتر بود. زنده است علی آقا؟ بله، چند وقت پیش او را در تله‌ویزیون دیدم که با سم‌هاش سکندری می‌رفت تو زمین بازی. حیف که زن او را با پستان‌ها و کس برهنه نشان ندادند. زن‌های اردبیلی خسیس‌اند در نشان دادن خودشان، مگر این‌که پول کافی ببینند. جنده‌های پولکی. خوش‌حالم که زن اردبیلی کم می‌شناسم. آخر آدمی هستم که هوای کار را دارم. حتا حاضر نیستم موتوسیکلت دیگری بخرم که اگر بوئل را دزدیدند، یا بدتر، آتش زدند؛ بی موتور نمانم. این گروه بچه افغانی‌های ناراضی به دستور ملکه طالبان، هر بلایی می‌توانند سر آدم بیاورند. میخ کوبیده بودند تو لاستیک موتور. کم هم نیستند. همه‌اش شکایت دارند. کار نیست، خانه نیست، غذا نیست، نوشیدنی نیست، مواد مخدر نیست، زن نیست، استعداد نیست، انگیزه نیست، باران نیست. معلوم است که ناراضی می‌شوند. من رضایت خاطر را انتخاب می‌کنم. این کار برای تحمل زندگی بهتر است. میل من، سیگار من، تمنای دیدار نرگس خودم و تیمور. بیش از این نیاز ندارم. نترس که از سر عقده و کینه و بدبختی و بی‌کیر و کس ماندن بیایم و اموال تو را داغان کنم، سنگ به پنجره‌ات بزنم و یا کیف مادر بزرگت را از دست‌اش بقایم. می‌توانم تنها بزنم تو سرش. خیلی از آدم‌های پیر موجودات غیرقابل تحمل‌اند. حتا

نمی‌دانند مارسل پروست یا گوستاو فلوربر کی هستند. دو نویسنده‌ی معروف و بزرگ. اسم خیلی‌های دیگر را هم نشنیده‌اند. پیش‌بینی می‌شود که صد سال دیگر آدم‌ها می‌توانند پانصدسال عمر کنند. خوش‌حالم که آن زمان مرده‌ام. همین حالا نمی‌توانم هشتادساله‌ها را تحمل کنم. فکر کن در دور و بر خودم دویست و هشتادساله داشته باشم. یا جوان‌تر. خیر سرشان. یا پیرتر. هر دو فرقی نمی‌کند. آن یارو پتیاره از برنامه‌ی تله‌ویزیونی جدید پرونده‌ی ایکس کیست؟ اسم‌اش را همیشه فراموش می‌کنم. فکر کنم بوی زیر بغل و کون‌اش به همان بدی و دل به هم زنی نمونه‌ی اول‌اش باشد. این زنان کاری از دست‌شان بر نمی‌آید. این طوری‌اند دیگر. احمق‌اند و برای پوشاندن حماقت هی مو رنگ می‌کنند. بلوند، قرمز. فوری می‌فهمی دارند رد گم می‌کنند. احمق‌اند دیگر. چه‌قدر خوب زن‌ها را می‌شناسم. وقت‌اش رسیده که کرسی استادی مطالعات زنان دانشگاه را به من بسپارند. خوبیش این است که قیافه‌ی پروفیسورها را دارم. لباس ساده و ارزان، نگاه سخت‌گیر اما حق به جانب در چشمان، موهای بلند تا زیر دنده، تسلط به موضوع درس، آمادگی برای دادن نمره‌ی بالا در امتحان شفاهی به ازای دیدن پستان‌ها. پروفیسور کوشیار پارسی بدش نمی‌آید که اگر پستان لخت نباشد، نمره هم نیست. کس لخت را هم بگذار روش، نمره‌ی بیست می‌گیری. به من چه مربوط که این یا آن مدرک می‌گیرد یا نه. تازه، زنان زیبا مدرک لازم ندارند. بدون آن هم گلیم‌شان را از آب می‌کشند بیرون. یک زن زیبا نشان بده که مدرک باارزشی داشته باشد. بله، می‌توانی دو سه تا نام ببری، اما این‌ها استثنای هستند. یکی‌شان شهره خانم بود. استاد معروف و مشهور تئاتر. حیف که مرد. داشت به یکی از شاگردهایش درس می‌داد که چه‌طور بر صحنه، مزرعه‌ی تره فرنگی را به تصویر بکشد، افتاد و گردن‌اش شکست. با او یکی از بزرگترین هنرپیشه‌های تاریخ ما رفت. چه کسی به یاد دارد نقش عالی او را در فیلم خوبی که نقش همسر پتیاره‌ی آن یارو روشنفکر الاغ را بازی می‌کرد. بیننده مو بر تن‌اش راست می‌شد. چه کسی گفته بود درباره‌ش که "آخ آخ عجب بازی می‌کنه این زن. چه صدایی. تازه می‌گن تو سه سالگی سیاه سرفه گرفته که دو سال تموم ادامه داشته." یادت باشد، همین آدم، تنها بازی‌گری بود که هرگز زمان گفت و گوی تله‌ویزیونی عینک آفتابی به چشم نداشت و در عمل به کسی امضا نداد. این کار را باید بکنی. چه‌قدر از بازی‌گران، چه زن و چه مرد بدم می‌آید. سیگارم را خاموش کرده‌ام؟ فکر می‌کنم بله. وقت روشن کردن سیگار است. چه مزه‌ای دارد. اگر چنین نبود، گه‌گاهی روشن می‌کردم. سرخ، زرد و ابی رنگ‌های مد فصل آینده‌اند. زرد به من نمی‌آید. پیراهن یا بلوز زرد به تن‌ام کن، آن وقت از خنده تو شلوارت خواهی شاشید. ابی خوب است. سرخ که بیوشم به کارمندان بیمارستان شبیه می‌شوم. نه این‌که با کار در بیمارستان مخالف باشم. من اولین کسی‌ام که هورا می‌کشم برایشان. اما خودم دوست دارم به چشم نیایم. این حق من است که شباهتی به کارمند بیمارستان نداشته باشم. برای سرمایه‌داری آلترناتیو دیگری نیست. مشکل همین است. برای همین از نمونه‌ی پیش‌گام سرمایه‌داری که قوانین بورژوازی را رعایت کند، دفاع می‌کنم. حتا در زمان سختی هم با پیش‌نهاد مشکل دیگری از انباشت سرمایه حمایت‌اش کرده‌ام. باید دید جنس را چه گونه می‌توان آب کرد. لیبرال‌ها همیشه نقش کم و پایین‌دست دارند. لیبرالیسم را خود لیبرال‌ها به درک واصل کرده‌اند. همان‌گونه که کمونیسم به دست کمونیست‌ها به درک رفت. اگر انسان احمق نبود، به نظم نیاز نداشت. با شیوه‌ای که توجه کسی را جلب نمی‌کرد، کارمان را می‌کردیم تا نسل و نژاد انسانی را سر پا نگهداریم. هر کسی به شکل طبیعی و نه خشن زاده شده و خواهد مرد و در فاصله‌ی زادن و مردن خوب خواهد بود. می‌دانی که جمعیت هم خیلی کمتر از اکنون بود. با تخم و تخمک رفتار عاقلانه‌ای داشتیم. هرکسی به

زنان احترام می‌گذاشت و البته خود زنان در گام اول برای یکدیگر احترام داشتند. خرگوش‌ها و الاغ‌ها نیز به همان اندازه قابل احترام بودند و لب‌خند زدن می‌آموختند. الاغ خندان نام جالبی خواهد بود برای می‌خانه و چایخانه، درست مثل خرگوش باندان. میمون با شاپو که از پیش اسم جالبی بود. و این‌گونه ادامه می‌یافت. به درستی. ساعت یک هر کسی راضی و شاد به خانه می‌رفت. من سخت کار می‌کردم تا ایده‌آل‌ها واقعیت یابند. هفته‌ی دیگر شروع می‌کنم. یا در شروع سال نو. یا، بهتر، روز سیزده به در. بگذار ساعت‌ها مان را میزان کنیم. ساکنان میان جابلقا تا جابلسا را خوش‌بخت خواهم کرد. مثل ساکنان از یمین تا یسار. به کارکنان می‌گویم همه‌ی کابل‌های بد را بردارند و کابل‌های خوب جاش بگذارند. به دلیل درد گردن و تپش قلب، قادر به کار نخواهم بود. می‌بینی، در حال نجات جهان هستم و خودم دارم شهید می‌شوم. سیگارم را خاموش کردم، تخم‌ها را خاراندیم و کمی چاچا رقصیدیم. نرگس چیزهای خوشمزه برام می‌خورد. چه زن محشری. ما برای هم خوبیم، و شادیم که بی‌مشکل موفق شده‌ایم برای همه خوب باشیم. رابطه‌ی عالی داشتن محشر است و سگسی. سیگار روشن کردم. روزها از پی هم می‌گذرند. سرزمین شب می‌جنبد و سکندری می‌خورد. وقتی الاغ‌ها و خرگوش‌ها لب‌خند بزنند، موش‌ها و مارها چه خواهند کرد؟ در لانه‌شان به لرزه خواهند افتاد؟ فراموش کن. مبارزه، با همه‌ی تلاش من در نگه داشتن امید، به درازا خواهد انجامید. آن که هی حرف‌اش را می‌زنیم، نوستر داموس را می‌شناسد؟ یا که: ولم کن بابا، نمی‌شه یه دختر تو آرامش دراز بکشه و با کس‌اش بازی کنه؟ بعضی چیزها را نمی‌توانی بدانی. مثلن: چند زن با فکر به من جلق زده‌اند؟ با چوچشان بازی می‌کنند و انگشت یا چیز دیگری فرو می‌کنند به کس‌شان و در خیال می‌آورند که من دارم می‌گایم‌شان. یا می‌لیسم کس‌شان را، یا به هر شکل دیگری ارضاشان می‌کنم. زنان زیادی هستند، یا حسرت به دل می‌مانم؟ غیرممکن است آمار گرفتن. باید از زنانی که می‌شناسم بپرسم و آمار بگیرم که آیا وقتی یاد من می‌افتند یا به من فکر می‌کنند، کاری با خودشان می‌کنند یا نه. این البته سؤال بی‌هوده‌ای است. جرات پرسیدن‌اش را هم ندارم. تنها در خیال می‌پرسم، یا زیر لبی. بار دیگر که مریم را ببینم زیر لبی خواهم گفت "هرگز وقتی یاد من می‌افتی با کس‌ات بازی می‌کنی؟" ای بابا، چه بد. بهتر است زیر لبی چیزی نگویم. این چیزها را که آدم از زن همسایه نمی‌پرسد، در فکر، خیال، زیر لبی یا هر جور دیگری. من مردی با شرم و حیا می‌مانم. از هرگونه بی‌شرمی و بی‌ادبی فاصله دارم. به خاطر تربیت‌ام. مادرم زن بسیار با فرهنگی بود. می‌کوشید فرزندان‌اش را، در شرایط مشکل و با امکانات محدود، خوب و محترم و باادب تربیت کند. فاجعه است که مرده است. هر روز که می‌گذرد، بیشتر پی می‌برم. اگر باش حرف بزنم، این را خواهم گفت. امیدوار هستی که آدم‌های مرده‌ای که دوست‌شان داری، صدات را بشنوند. فکر نمی‌کنم بشنوند. با این همه با مادر مرده‌ام حرف می‌زنم. آنچه به او می‌گویم خصوصی است، کتاب جای مناسبی برای افشای این چیزها نیست. خیلی می‌خندیم با هم. او خندیدن را دوست داشت. خورشید را دوست داشت، خندیدن را، خانواده را، و با این همه می‌ترسید. ترس از این‌که اتفاق بدی بیفتد. او همه چیز را دوست داشت که خوب بود. نوعی عشق که نمی‌تواند دوسویه باشد. کم پیش می‌آید. آن‌که خوبی دوست دارد، زندگی سخت و سنگینی دارد. عشق من به خوبی، از آن دست دوست داشتن است که می‌گذارد با نفرتی بی‌پایان همراهی شود. اگر به عشق و نرفت بخت. هم‌کاری بدهی، خیلی خوب می‌توانند با هم کنار آیند. تنها عشق من به مادرم، نرگس و تیمور بدون پیش‌شرط و بدون نرفت است. باقی خویشان را ول کرده‌ام. گاهی از دست پدرم عصبانی می‌شوم. وقتی نمی‌داند پینک فلوید، الویس پریسلی و لو رید کیستند، کفری می‌شوم.

خواهرم زن خوبی است. برادرم از آن حرامزاده‌هاست که بدم نمی‌آید وجود داشته باشد. خویشی. خونی گویای چیز خاصی نیست و مشکل بتوان آنرا گونه‌ای حقیقت اثبات شده و بی چون و چرا دانست. بزرگ کردن کسانی که تو انتخابشان نکرده‌ای. یا ما پا بر گورشان می‌گذاریم یا آن‌ها پا بر گور ما می‌گذارند. اشک‌ها دارد ساخته می‌شود. جایی در سرما. فکرش را بکن در چنان روزی گل‌فروش‌ها اعتصاب کنند، زنان اهل گریه به سرفه بیفتند، یا گورکن حاضر نباشد بیل به دست گیرد، یا آتش کوره خاموش شود. هر روی‌دادی به یک اندازه ارزش دارد، اگر که با چشم‌های انسانی دیده نشود و با مغز انسانی درک نشود. زنگ در را نزدند. گردنم درد می‌کرد. در جمعه روزی، زمانی نه چندان دور، زنگ این در زده شد. این چشم ویدیویی باید کار گذاشته شود. مهران ترتیب کارها را خواهد داد. او با جماعت اهل مقاطعه و ساختمان سازی سر و کار دارد. نه این‌که بشود روی این رابطه حساب کرد. می‌گوید "هفته‌ی دیگه می‌پام" و کسی را که هفته‌ی دیگر نمی‌بینی همین اهل مقاطعه و ساختمان سازی است. سفارش کار فوری در جای دیگری گرفته‌اند. زن بیوه‌ی بی‌چاره با سه تا کور و کچل. همیشه همین دروغ. به طرف در رفتم - همان‌گونه که دفتر یادداشت ناپیدا می‌گوید- باز کردم.

- بله؟

- آقای پارسی، می‌بخشین که مزاحم شدم...

- خب؟

- من دارم یه مسابقه‌ی شعر برای بی‌کاران ترتیب می‌دم و می‌خواستم از شما خواهش کنم...

- چی؟

- که تو هیات داوران باشی...

دختر بسیار زشتی بود. شبیه پیری همان اخبارگوی معروف، مریم دوسوراخه که معروف‌تر شد وقتی همه فهمیدند. هم‌کارهاش درز دادند که برای سومین بار هر دو سوراخ را جراحی کرده است. شوخی تاریخ هم واقعن تکرار می‌شود.

- کی هست؟

- اوایل سال نو.

قول‌اش را دادم. آنچه در برنامه‌ی اول سال نو دارم، اهمیتی ندارد، زیرا کار کتاب تازه تمام شده است و در دسترس نیستم.

- خیلی ممنون آقای پارسی. بی‌کارای شاعر خیلی...

- چند ماه دیگه واسه جزییات تماس بگیر. حالا زودتر برو که خیلی کار دارم.

- اوه... نمی‌دونستم... می‌بخشین که...

- کارو بدتر از اونی که هس نکن. می‌شه یه سئوالی ازت بکنم؟

- بله بفرمایین.

همه‌ی شجاعت و جراتم را جمع کردم، شرم و حیای لجباز را کنار گذاشتم و پرسیدم: "هرگز پیش اومده که به من فکر کنی و جلق بزنی؟"

برق گرفت‌اش. چشم‌هاش را بست، سرخ شد و تنه پنه کرد: "آره... از کجا می‌دونین؟"

- همین‌جوری پرسیدم. خیلی ممنون. به امید دیدار.

در را بستم و رقصان به اتاق رفتم. می‌بینی. چرا همیشه در اعتماد به نفس کم می‌آورم؟ اصلن لازم نیست. چه خوب شد. همه‌ی زن‌ها به من که فکر کنند، جلق می‌زنند. من بمب سکس هستم. کارم هیچ کم و کاستی ندارد. رقص مرا از نفس انداخت. لهله زنان نشستم. این رویا بود؟ واقعیتی بیان شده با واژه؟ شاید این‌طور باشد. صدای زنگ را شنیدی؟ من که نشنیدم. در دفتر یادداشت ناپیدا هم نوشته نشده که در را باز کرده‌ام. عجیب است. که حتا دفتر یادداشت ناپیدا هم دروغ می‌گوید. این فاجعه خواهد بود. به

خصوص به این‌خاطر که فاجعه را خودم به دست خودم پیش آورده‌ام. اما این‌که مریم دوسوراخه سه بار هر دو سوراخ را جراحی کرده، واقعیت بی‌چون و چراست. گرچه بینندگان برنامه‌های او همه باید دوسوراخه باشند. خوب همین است دیگر شگرد تله‌ویزیون. گوینده‌ی نازنازی لاغری آورده‌اند حالا، که جاسوس‌هام می‌گویند دوستار کارهای من است. اگر روزی او را ببینم و اگر بتوانم بر شرم و حیای لجبازم چیره شوم، زبانم را به دهان‌اش خواهم برد، کمی خواهم چرخاندم، بیرون خواهم کشید و در گوش‌های کوچک‌اش زمزمه خواهم کرد "خوشگله، خیالت راحت باشه، می‌تونی با کیرم بازی کنی." امیدوارم رییس‌اش بیرون‌اش کند. منتظر ننشسته‌اند گوینده‌ی زیبای لاغرشان لایمی بدهد. دنیای داخل تله‌ویزیون دنیایی است پر از بخل و حسادت و دعوا. داستان‌ها می‌توانم بگویم. وکیل‌ام به من توصیه کرده که دم نزنم. چون کلی جریمه خواهم شد. همیشه گفته‌ام: حرف درست گران است. سیگاری کشیدم، به رو به رو خیره شدم و بر دیوار رو به رو دیدم که شصت تا مرغ دارند میرزا عباس را نوک می‌زنند. کلاه‌اش با سوراخ گلوله افتاده بود تو گه مرغ. این را که نمی‌شود از خودت دربیآوری. سکه را ببین که چه‌گونه چرخ می‌زند و می‌افتد. بعد هم تصویر کلثوم دیوانه با صورت نصفه نیمه و خنده‌ای از غرور. و تصویر گاوهای آرام، کپهی آتش، صداهایی از نزدیک، نوجوانی که باز نمی‌گردد، ویرانه‌ها، آمد و شد کولی‌ها، برف سال‌های پنجاه، سؤال‌های از سر ترس، پاسخ‌های ترس‌خورده‌تر، جنگ‌های داخلی، اتوموبیل‌های داغان شده، آینده که پیش می‌رفت؛ در حالی که تو پشت به آن داشتی و نگاه می‌کردی به زندگی با آرزوی این که ارزش زیستن داشته باشی. زن خدمت‌کار شکست پرسپولیس را قبول کرده است "تیم دیگه قوی‌تر بود." گفتم "همیشه همین طوره." بعد هم پرداختیم به امور جاری: تمیزکاری و رفتن سوی کمپیوتر و نشستن رو به روی صفحه‌ی تصویر و خیره شده؛ به این امید که تصویرها به کلام درآیند. باد با گل‌های ظریف مهربان است هنوز. خورشید پیر دارد می‌تابد در پاییز نورس. مقاله‌ای می‌نویسم برای روزنامه‌ای، مقاله‌ای می‌نویسم برای آخرین خبر، و چند صفحه‌ای می‌نویسم از ادبیاتی که دو سال بعد از یادها خواهد رفت، و صفحه‌ی تصویر انگار عرق کرده باشد، شکل‌ها مبهم شد. مثل حرف‌ها و علامت‌ها. کسی که خسته است باید استراحت کند. نشسته بودم آن‌جا. بوئل را عوض نخواهم کرد. حتا اگر کاواساکی 1200 ZZR داشبورده عالی داشته باشد. اگر بتوان سایت اخبار موتوسیکلت را باور کرد. خیلی عجیب است که چیزی مثل اینترنت وجود دارد. محمود گفت: "هنرمندا نابغه نیستن. اونایی که این چیزای به درد بخور رو اختراع می‌کنن، نابغه‌ن." این یارو راست می‌گوید. آدم جالبی است این محمود. پرنده‌ای که پریدن از یاد برده است. دوست خوب، وسیله‌ی خوبی است. زیر آب با اکسیژن کلنجر خواهم رفت تا خواب بباید و مرا به آن سوی مرز ببرد. این امتیاز است که شنا کردن نمی‌دانم. به سیگار نگاه کردم، دمی تردید کردم، بعد روشن کردم. رییس جمهورهای کشورهای مختلف می‌آیند و جمع می‌شوند تا حرف بزنند که چه کار کنند. چه کنند که جلوی فاجعه گرفته شود. جایی دیگر رییس جمهورهایی می‌آیند و حرف می‌زنند تا چه کنند که جلوی فاجعه گرفته نشود. این میان آدم‌هایی رنج می‌برند که زندگی بدون تاکتیک و استراتژی دارند و خاطر جمع‌اند که همه چیز روزی سر جا قرار خواهد گرفت. چرا جهان در زمان زندگی آنان باید از میان برود؟ تخم مرغی می‌پزند، کفش تازه‌ای می‌خرند، زن‌شان را کتک می‌زنند، پوست موز دور می‌اندازند، با اتوموبیل‌شان می‌زنند به یک پیاده، قایقی می‌بندند رو باربندشان. از رو اسب می‌افتند، می‌گایند، می‌نوشند، مست می‌کنند، سر کارشان می‌روند، پشه‌ای می‌کشند، تله‌ویزیون نگاه می‌کنند، خوش‌بخت‌اند، شادند، به اندوه خرگوش‌ها محل نمی‌گذارند. زنگ

خانه‌شان را می‌زنند، در به روشن باز می‌شود، به رستوران می‌روند، سر پیش‌خدمت غر می‌زنند، خاطرشان جمع است که بهترین‌ها در این جهان سر پا خواهند ماند. چشم‌شان را می‌بندند به روی آنچه در آن سوی تپه روی می‌دهد، آن‌جا که گیاه می‌خشکد، کودکان مثل مگس می‌افتند و می‌میرند، الاغ‌ها چیزی بیش از حیوان مزاحم نیستند، چوچوله‌ی زنان بریده می‌شود، بت‌ها اول پرستیده و بعد بمباران می‌شوند، بعد دوباره پرستیده می‌شوند، اگر چشم‌شان را باز کنند قادر نیستند دوباره آن‌سوی سکه را ببینند. ما ارباب هستیم و نمی‌توانیم افسار برده‌گان را به دست داشته باشیم، و اگر برده‌گان بخواهند برای زندگی بهتری به پاخیزند، جان‌مان به درد خواهد آمد. ما حرامزاده‌های بخیل. کسی که پول خرید تلفن همراه ندارد، حق حرف زدن هم ندارد. نگاه کن، اشتباه در تولید ماشین. چه گونه ممکن است؟ حالا کار دادگاه و وکیل در آمده. ما که نمی‌گذاریم کلاه سرمان برود. انرژی من یکبارگی کجا رفت؟ به زحمت می‌توانم خودم را بیدار نگه دارم. دست‌پاچه نشو. دکمه‌ی مغزت را خاموش کن و منتظر زمان بهتر با آرامش بیشتر بمان. پدر و مادر زخم هنوز سگ تازه نیاورده‌اند. آدم‌های خوبی‌اند، که توان تحمل اندوه را دارند. یک دسته‌گل ارزان برایشان بخر پسر، باشان هم‌دردی کن. به‌شان بگو که کاغذ دیواری تازه‌شان خیلی قشنگ است. چه‌قدر کار دارم من. تلاش و کار و شادی و شنگولی. عنکبوتی خرد بر کاغذ چرکنویس خلق بزرگ. سایه‌ی ابر بر چوب. این‌جا نشسته‌ام، از همین جا می‌کوشم بگذرم و بروم، به کجا، مهم نیست. به شرطی که بتوانم بازگردم. هیچ سفری به شیرینی بازگشت به خانه نیست. برای همین می‌مانم. الیاف تن من کش می‌آیند تا مرا به خانه بکشانند، بی آن‌که از خانه بیرون رفته باشم. گزیده‌ی خبرها در ساعت هشت می‌آید و ساعت یازده کهنه شده است. سیگارم را خاموش کردم. در سرپوش گذاشتن بر آرزوهایمان باید منطقی باشد، وگرنه ما نیز مثل میلیون‌ها میلیون دیوانه‌گانی خواهیم شد که همه‌جا هستند و در دیدگاه‌شان نسبت به آنچه هست و وجود دارد، هیچ دیدگاهی وجود ندارد. اگر بخواهی حدس بزنی چه‌قدر آدم‌گه در همسایه‌گی‌ت وجود دارد، بی‌گمان کمتر از آنچه هست خواهی گفت. تردیدی نیست که تعداد آدم‌ها با مغز و فکر سالم دارد کم و کمتر می‌شود. هر روز تغییر آدم‌ها را می‌بینی. روی‌کرد به دیوانه‌گی، انگار که خفاش گازشان گرفته، که از زمان تولد قرارداد امضا کرده‌اند برای گه بودن. خفاش هم داشته دندان‌هاش را تیز می‌کرده برای لحظه‌ی حساس. آدم‌های حیوان‌صفتی که بچه‌ی خودشان را می‌خورند، با تیغ ریش‌تراشی اسم‌شان را رو سینه‌ی خودشان حک می‌کنند، بر تعداد اعضای مذاهب مسلح می‌افزایند، با چتر در دست از پنجره می‌پرند، می‌لرزند و حافظه‌شان را از دست می‌دهند، به خاطر استفاده‌ی زیاد از تلفن همراه دچار ورم مفصل دست می‌شوند، از خط مخالف بزرگراه می‌رانند و له می‌شوند، مواد مخدر می‌دهند به زن آبیست‌شان، فکر می‌کنند جالب است که زن‌ها فرزندان بیمار به دنیا بیاورند، خود را آریایی‌نژاد می‌نامند اما پنج‌تا نازی معروف را نمی‌توانند نام ببرند، در اینترنت دنبال زمین‌های مین‌گذاری شده می‌گردند، دنبال روش‌های شکنجه‌ی قرون وسطایی، پیش از آن‌که بیرون بروند برای تجاوز به کسی، قرص وی‌اگرا می‌خورند، خانه‌هایی را اشغال می‌کنند که کسانی در آن خودکشی کرده‌اند، موسیقی اشغال گوش می‌دهند و پیام‌های شیطانی می‌شنوند و به هیجان می‌آیند و جلق می‌زنند، آن‌قدر که خون از کیرشان بیاید، جیغ و هورا می‌کشند برای بازی‌گران فوتبال و دوچرخه‌سواران و موتورسواران، زیرا از ورزش و موفقیت دیگران نفرت دارند، همجنس‌گرایان را با چماق می‌کشند و بطری نوشابه فرو می‌کنند تو کون‌شان چون مد شده است، نوک پستان سگ‌ها را می‌پرند، به خانه‌های سال‌مندان حمله می‌کنند و پیران ناتوان را کتک می‌زنند چون

جالب است برایشان، کتابخانه‌ها را به آتش می‌کشند تا از معلم زبان انتقام بگیرند، خانه‌ی معلم زبان را آتش می‌زنند، پوست موز می‌اندازند تو خیابان، کفش نو می‌خرند، تخم مرغ می‌پزند، هر روز به موقع می‌روند سر کار، دو بار در روز دندان‌شان را مسواک می‌کنند، سال‌های سال با مادرشان مهربانی می‌کنند، تا که روزی با تیر جمجمه‌ش را دو قسمت کنند و مغزش را بیرون بکشند و بمالند به آلت جنسی خودشان، و فردا صبح سر کار نمی‌روند و در روزنامه می‌خوانند و در تله‌ویزیون می‌بینند و از رادیو می‌شنوند و لذت می‌برند از غرور که "دیو"، "دیوانه"، "جانی"، "حیوان"، "آدمکش روانی" نامیده می‌شوند. در زندان با پیچ گوشتی زندانی دیگر را سوراخ سوراخ می‌کنند چون دیگران هوای کارشان را خواهند داشت و به او احترام خواهند گذاشت، فکر می‌کنند هیچ خطایی نکرده‌اند و خوش‌بخت‌اند و شاد، تردید هم ندارند که زندگی خوبی دارند، اگر هم به دلیل یا دلایلی در کاری موفق نشوند، می‌نشینند طرح برنامه‌ای می‌نویسند برای تله‌ویزیون، تا به دیگران بقبولانند و بیاورانند که هیچ چیزی خیالی نیست و همه چیز حقیقت است. این واژه‌ی کلیدی است. حقیقت، حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت حقیقت.

همه چیز حقیقت است.

رویا وجود ندارد چون به حقیقت پیوسته است.

خیال واقعیت است.

واژه‌ها عمل هستند.

دروغ یعنی بازتاب واقعیت.

اگر کمبود حقیقت احساس شود، سفارش می‌دهند از میدان برایشان بیاورند.

چه خوب که آدمی مثل من هست. ارباب جعل. آنچه می‌خوانی، همانی است که هرگز نبوده‌است. حقیقت نداشته است. هرگز. توجه کن که چه چیزی در کتاب نیست. با همه‌ی مشکل بودن‌اش. تا آنجا که می‌توانی کتاب بخوان، برای روشن نگه داشتن کپه‌ی آتش. تنها به نویسنده‌ای اعتماد کن که باورش به ادبیات قرص و محکم نیست. به امضاهاش دقت کن. تکامل تو را به فکر وامی‌دارد. داستانی نیست، پیرنگی نیست، چیزی برای گفتن نیست. تنها حروف هستند و واژگان و جمله‌ها و صفحه‌ها که انگار پایانی ندارند. نگاه نویسنده است که اهمیت دارد، نه آنچه می‌بیند. مواظب نویسنده‌ی بدون دکمه در سرش باش.

به نرگس گفتم: "سلام عزیزم."

گفت: "سلام عشق من."

یکدیگر را در آغوش گرفتیم. یکدیگر را دوست داشتیم. یکدیگر را دوست داریم. عاشق هستیم. می‌خواهیم با هم باشیم و بمانیم. ما، کوشیار پارسی و نرگس. نمی‌خواهیم چیزی بیش از این بگوییم. ما خانواده‌ایم. فرزند نداریم. سگ داریم. خانه داریم. اتوموبیل و سه موتوسیكلت. در این شهر زندگی می‌کنیم. گاهی در تاریکی تو خیابان قدم می‌زنیم و نرگس تیمور را بغل می‌کند. من دست دور کمر او حلقه کرده‌ام. شاد هستیم از آنچه که هستیم. شاید دیده نشویم.

نرگس پرسید: "مهم نیس؟"

گفتم: "معلومه که نه. صبح زود با من پامی‌شی. هوا سرده، باد می‌یاد. تو هم دوس داری به روز تو خونه تنها بمونی دیگه."

- آره، احساس خوبی بهم دس می‌ده که تو نباشی و من دلم واسه‌ت تنگ بشه. این‌که هستم و منتظرم تا برگردی. مٹ کاری که تو هر روز می‌کنی.

- آره، جالبه که تو منتظر باشی من برگردم.

- آره.

- و فن رمان هم هست.

- آره.

خندیدیم: "پس می‌تونم برم موتور سواری؟"

- آره که می‌تونی.

دهان زیباش را بوسیدم. حیف که نرگس نمی‌توانست بیاید. هاکان هم که درگیر غذاخانه‌ش بود و کارکنان. مهران باید به سفارش‌های تازه می‌رسید، سیما باید حساب و کتاب مغازه‌ش را جمع و جور می‌کرد، حسن روز بعد مسابقه‌ی گلف داشت، مریم بدون حسن جایی نمی‌رود، محمود هم که چنین برنامه‌هایی را از اساس احمقانه می‌داند، و من نشسته بودم رو بوئل. چه بادی می‌آمد، چه بادی، و می‌راندم سوی آن چادر احمقانه‌ی خیریه.

با بوئل می‌راندم. باد می‌وزید. برگ‌ها از درختان به پرواز درمی‌آمدند، شاخه‌ها به هم می‌خوردند، خدایان کلاه به سر داشتند، گنجشگی دیده نمی‌شد. این لباس خوب ادم را حفظ می‌کند. گرچه همان‌گونه که پیش‌تر هم



گفته شد، صد در صد ضد آب نیست، اما در برابر عوامل طبیعی مقاومت خوبی دارد. به خصوص اگر بلوز گرمی زیر آن پوشیده باشی. نه سرگیجه و نه تپش قلب. هیچ درد گردن چرا. اما خوب، با این گردن چه می‌توان کرد. دو بار پشت سر هم با دکتر ماساژی قرار داشتیم که نرفتم. بار اول حوصله نداشتم و بار دوم فکر کرده بودم پرسپولیس مسابقه دارد که بعد فهمیدم نداشت و روز بعدش داشت. این پرسپولیس احمق همیشه یک مرگی‌ش هست. اگر یک گل‌زن درست و حساسی خریده بودند، حالا این‌قدر عقب نبودند. و چشم‌هام، به گمانم زیاد هم سالم نیستند. من با بوئل زیاد در تاریکی نمی‌رانم و این کار خوبی است. حالا در راندن سوی چادر ادبی می‌فهمم چرا. نمی‌خواهم بگویم که چیزی نمی‌دیدم، اما روشن و خوب دیدن چیز دیگری است. آهسته می‌راندم. هرگز تندتر از صد و چهل نمی‌رانم. پیرمردی شده‌ام من. بهتر است بروم یکی از این چارچرخه‌های پیران بخرم. بابابزرگ در چارچرخه. راه هم خراب بود. تصمیم گرفته‌اند همه‌ی چاله چوله‌های کنار راه را بیاورند وسط جاده، انگار. این شهرداری‌ها چه مرگشان است این روزها. اگر هم این‌جا و آن‌جا مصاحبه‌ای بخوانی با شهردار یکی از حومه‌ها، همیشه می‌گویند که پول کافی در اختیارش نیست. همیشه هم مرد نیمه کچل با عینکی از مارکی آشغال بر چشم‌های کون موشی. یا این روزها زنی با بارانی بلند و عطری که تنها به درد شهردارها می‌خورد. زیر کلاه داشتم ترانه‌ای زمزمه می‌کردم، آرام و صلح‌آمیز از آشتی و همبستگی و دختری که می‌خواهم مزه‌ی وسط پاش را بچشم. تنهایی و حرکت احساس خوبی به آدم می‌دهد. آه، بنزین کافی دارم؟ بله، بار پیش پر کرده‌ام. این بوئل بنزین خوره دارد. بنزین گران است. پول که مثل پشم بر تن نمی‌روید. باید سخت کار کنم تا کمی پول در بیاورم. آن یارو پرچانه‌ی چس‌نفس برای هر کتاب یک میلیون پیش می‌گیرد. کتابی که قرار است بنویسد. چیزی به فکرم رسید. می‌روم به ناشر می‌گویم که به زودی یازده قسمت هرکسی خاص است جز من و نه قسمت ریدن را هم‌زمان خواهم نوشت و این که برای هر کتاب سیصدتا پیش می‌گیرم. بیست‌تا سیصد هزارتا می‌شود شش میلیون که اغراق‌آمیز نیست. نه، این کار را نمی‌کنم، ناشرم آدم خوبی است. دروغ گفتن به او کار خوبی نیست. هیچ‌کدام از بیست کتاب نوشته نخواهد شد. ویراستارم شاد خواهد شد. در دل خواهد گفت: آخرش از دست این پارسی راحت شدم، با کتاب‌های آشغال، خودخواهی و اظهارنظرهای مبتذل‌اش درباره‌ی پستان‌های من. بگذار پستان‌هاش را بکند تو کون‌اش. اصلن نمی‌خواهم ببینم. تنها دلم می‌خواهد پستان‌های لیلیا را ببینم. و شاید، یک وقتی، ببینم. همین و بس.

با ظرافت پیچیدم طرف راست و بعد هم چپ. با دنده سه. سر پیچ زانو به زمین نمی‌چسبانم. این کار جوان‌هاست. فکرش را بکن که با پوزه بخورم زمین. تلفن همراه ندارم که پس از معلق زدن در راه خلوت به کسی زنگ بزنم. ممکن است ساعت‌ها افتاده باشی کنار راه خلوت و کسی تو را نبیند. منظره‌ی جالبی نیست. اما تنها چیزی که دل‌داری‌م می‌دهد، گیاه روییده بر کناره‌ی جاده است. گیاه خالص‌ترین چیزی است که وجود دارد. نمادی است از خود زندگی. در کتاب‌های مقدس هم حتماً نوشته‌اند. باشد، درست، کتاب‌های آشغال کت و کلفتی هستند، اما یک حقیقت‌هایی توش پیدا می‌شود. مثل "آن‌که باد می‌کارد، توفان درو می‌کند". جدی؟ از کتاب مقدس نیست؟ هیچ کتاب مقدسی؟ به جهنم. گیاه برای تغذیه هم خوب است. زندانیان بی‌شمار دیکتاتورهای جهان با گیاه خود را زنده نگه داشته‌اند. گیاه و حیوانات خزنده‌ی کوچک و حشرات. قبول، خیلی‌ها نیز زنده نمانده‌اند، چون معده نمی‌تواند هر گیاهی را بپذیرد و جداره‌ی معده در برابر حیوانات خزنده‌ی کوچک مصنوعیت ندارد. اسید معده نمی‌تواند آن‌ها را بکشد. پدربزرگم می‌گفت که زمان جنگ گیاه زیاد خورده، اما حیوان

خزنده نخورده است. به من گفت: "هرگز حیوون کوچیک خزنده نخور.  
حالا برو به مادرت کمک کن تو ظرف شستن، عن دماغو."  
- باشه بابابزرگ.

نفس کشیدن، از بینی، من؟ بله، من بی‌چاره. در میان آخرین کلماتی که  
ادا کرده، بی‌گمان "عن دماغو" هم بوده است. این مرد را آرام بگذار. در  
راه سوی چادر ادبی این فکرها را کردم. هی مرتب در این و آن  
خودزندگی‌نامه‌ی تخیلی اسم‌اش را نیاور. او روستایی ساده‌ی تاجر اسب  
بود با سیبل و کلاه و مشکل مشروب. تو چیزی از او نمی‌دانی. نه ساله  
بودی که او مرد، عن دماغو. بگذارش به حال خود. باشد، او را به حال  
خود می‌گذارم. خدا نگهدار بابابزرگ، به امید دیدار. ممنون از همه چیز.

حالا صحنه‌ی حساس می‌رسد. از آن خرگوشک که در این شب سرد  
تتهایی، رو به روی چراغ موتور من ظاهر شد. نور چشم‌اش را زد و  
وسط جاده ایستاد. گوش راست کرده، بینی لرزان. حیوانک اول از ترس  
خشک‌اش زد، اما هرچه نزدیکتر شدم، ترس‌اش کمتر شد و من حفاظ  
جلوی کلاه را بالا زدم و او مرا شناخت و شاد شد و در چشمان‌ام نگاه  
کرد و من در چشمان او نگاه کردم و خرگوش لبخند زد، خدای من  
لبخند زد و من دندان‌های زیبایش را دیدم، بعد رفت و در تاریکی پنهان  
شد. حالا آن صحنه می‌آید؟ دلم می‌خواهد بباید، اما در راه سوی چادر ادبی  
خرگوشی نبود اصلن. نمی‌توانی از خودت دربیآوری؟ چرا، می‌توانم، اما  
گاهی کلافه می‌شوم از این همه کار تخیلی. آن قدر که در صورت هم  
نمی‌گنجد. بعد دیگر نمی‌توانم چیزی از خودم دربیآورم. باید بس کنم، البته  
برای زمان کوتاهی، چون باید خیلی خیلی چیزها از خودم دربیآورم، در  
تمام طول زندگی، حتا اگر بنویسم یا ننویسم، نویسنده بمانم یا نمانم.

از فکر کردن به این خسته شده‌ام. آن قدر خسته، آن قدر خسته که هرگز  
نبوده‌ام. باید تمرکز کنم، نشسته‌ام رو موتور سنگینی که تند می‌راند و باید  
سالم به چادر ادبی برسم. بعد از کمی گشتن، چادر بزرگ را در  
چمن‌زاری دیدم. نزدیک آن نگه داشتم. با کلاه محافظ زیر بغل رفتم سوی  
ورودی. هنوز داخل نشده تصمیم گرفتم زیاد آنجا نمانم. من این‌جا چه  
می‌کنم؟ چه بدبختی‌ای. اول از همه باید یک نوع جانور دربان، حیوانی  
بدشکل و پوز را قانع کنم که من از مهمانان هستم و اسم‌ام در پوستر است  
و لازم نیست پول ورودی بدهم.

گفت: "آره شناختم، هفته‌ی پیش صداتو تو رادیو شنیدم. پیش‌تر موهام مث  
تو بلند بود."

- حالا دیگه نیس؟ می‌شه برم تو حالا؟

- آره، برو تو. خوش بگذره. ساندویچ هم هس.

ریدم به خودت و ساندویچ‌هات.

تو چادر سرد بود. مرطوب، پر سر و صدا، شلوغ، هم‌جا تیره و تار.  
اولین کسی که سراغم آمد یوسف بود. با من دست داد و گفت: "داشتم فکر  
می‌کردم کجایی. بیش‌تر مهمونا اومدهن جز شهردار. یه جلسه‌ی  
اضطراری داشت."

- دیوث.

- چی؟

- هیچی.

- نینا هم نیومده. قابل درکه البته. نامزد کرده و یه هفته رفته سفر تا  
هم‌دیگه رو بهتر بشناسن.

- جنده لاشی.

- چی؟

- هیچی.

- سیگار روشن کردم.

- کوشیار، شهردار قرار بود با یه سخنرانی مراسم رو افتتاح کنه. اما حالا که نیس... می‌خواستم ازت خواهش کنم...  
- نه یوسف، قرارمون این نبود. من قرار بود فقط پیام و خودمو نشون بدم.  
- آره، اما...  
- اما بی‌اما. کتاب تازم پر شده از اما.  
- چی؟  
- هیچی.  
- یعنی نمی‌خوای یه چن کلمه‌ای حرف بزنی؟  
- نه.

- دل‌خورم کردی... اما باشه. بیا معرفت کنم به بیژن و اونای دیگه.  
پشت سرش رفتم. رو سن خشک و خالی، ابزار پخش صوت برای دی‌جی گذاشته بودند. پشت آن جوانک عن دماغویی که در تله‌ویزیون دیده بودم، گوشه‌ی به گوش داشت همراه با موسیقی به چپ و راست و پایین و بالا تلو تلو می‌خورد و لق می‌زد. بهمن بود، برادرزاده‌ی جواد. این‌جا و آن‌جا کسانی دیدم که می‌شناختم. جواد، لیلا و جمال مقدم رو صندلی چرخدار، وحید وفایی و دخترش رعنا که موهایش را کوتاه کرده بود، گیتی و رزیتا، ایرن و پرویز داوودی، مریم و رضا، و آدم‌های دیگر که نمی‌شناختم. چه خوب که نمی‌شناختمشان. و مراد قاچاق‌فروش. یوسف رحمانی هم بود. او چرا آمده بود؟ دعوت‌نامه گرفته بود؟ از کی؟ این همه سؤال و گیشه‌ی راهنما هم نیست که بروی و جواب بگیری.

از خودش پرسیدم: "تو چه‌توری این‌جا پیدات شده؟"  
- داشتم رد می‌شدم، نگه داشتم یه سری بزمن. چیزی می‌خوری؟  
- بعدن. یوسف می‌خواد منو به اون پسر مریض عضله‌ای نشون بده.  
- کیه؟

- پسرش. همون عوضی که این برنامه واسه‌ش جور شده.  
- آهان. پس بعدن می‌بینمت.  
در راه سوی خانواده‌ی یوسف سه امضا دادم. همه از سال هفتاد و نه. ته سیگارم را انداخت. یوسف با افتخار گفت: "این بیژنه." پسرکی رو صندلی نشسته بود که هیچ نشانه‌ای از بیماری نداشت. بیماری عضله پس کو؟ صندلی چرخدار پس کجاست؟ عصا کجاست؟ غذای مایع کجا؟  
- بیژن، به آقای پارسی سلام کن.

میمونک گفت: "یو."  
شلوار کج و کوله‌ای به پا داشت، کفش ارزان بسکتبال، کلاه پرمدار به سر، تی‌شرتی با چیز مزخرفی نوشته بر آن و کت جینی پوشیده بود که انگار از سطل آشغال درآورده بودند. سبیل وحشتناک تازه‌بالغ‌ها بر پشت لب و صورتی پر جوش که به درد بازی دارت می‌خورد. عجب آشغالی.

- این هم خانم من مژده و دخترم ساماننا.  
زن کلفت‌گونه‌ی چرکی را نشان داد که نشسته بود رو صندلی و با یک دست کالسکه‌ی بچه را داشت تکان می‌داد. بچه‌ای توش بود که در نگاه اول، اگر گیر من می‌آمد، همان شب تولد پرتاش می‌کردم به دامان طبیعت تا در زمستان زودرسیده با مار و مور و گرگ بیابان بزرگ شود.  
- سلام مژده خانم.

- سلام.  
به نظر می‌آمد هر روز تو سری می‌خورد. یعنی یوسف دست بزنی هم دارد؟ بهش نمی‌آمد، اما همان‌گونه که در چند صفحه پیش متوجه شدیم، میلیون‌ها آدم تو این جهان می‌آیند و می‌روند که بر دک و پوز جعلی مظلومانه‌شان هیچ نشانه‌ای نمی‌توان دید.

یوسف گفت: "جمعیت زیادی هنوز نیومده، اما هنوز زوده..."  
- آره، دوباره می‌بینمتون. برم به چندتا آشنا سلام کنم.  
- باشه، راحت باش.

از خانواده‌ی وحشتناک یوسف زهرمار دور شدم. چهقدر از این پیش‌آمدها نفرت دارم و از بازتاب آن در کتاب. استعدادش را ندارم. بیش‌تر به درد شهرام شیرازی می‌خورد. چه‌طور است این بخش را به او اختصاص بدهم؟ ریدن را نمی‌شود، چون نوشته نخواهد شد. شاید شهرام شیرازی بخواهد در بخش چادر ادبی به او بپردازم. فکر نکنم بشود. شایعات غریبی درباره‌ی او هست. تاسف‌بار است. این غول ادبیات ما با آن دستمال گردن و یک عالم حرف مفت درباره‌ی جنگ، زلزله، پریسا، جایزه‌ی نوبل، بهار، بورخس، سوت بلبل، سازش‌کاری، کت چرمی، عینک آفتابی، عکس‌های آرتیستی و موفقیت دهه‌ی شصت و ستایش دوستاران که مثل گل حسرت در باد به زیر پاش ریخته‌اند.

بگذریم. بگذار زودتر از این‌گه بگذرم. خوب، رفتم کنار لیلا و جمال مقدم ایستادم. پس از آن‌که سیگاری روشن کردم. دهان لیلا را بوسیدم و رو به جمال گفتم: "باز همون آشنای قدیمی‌ها؟" جمال واکنشی نشان نداد. مثل آدمی که باید به گور سپرده شود و به اشتباه آمده بود و رو صندلی چرخ‌دار نشسته بود. پتویی رو پاهاش انداخته بود. این دیگر از آن حرف‌هاست. پتو در انظار عموم. در خانه، بله، اما نه در جمعی چنین. آن هم پتوی چهارخانه. زیر چشم‌هاش یک کیسه بود. گونه‌های افتاده. موقع تراشیدن ریش چند جایی را فراموش کرده بود. می‌توانست خودش بتراشد یا نه؟

لیلا خجالت‌زده گفت: "خسته‌س. همه‌ی روز تو یه شهر دیگه بودیم."

- آهان، عکس چه‌طور بود؟

- خیلی خوب. هفته‌ی دیگه باس دوباره برم. الان باس زودتر می‌اومدیم چون جمال حالش خوب نبود.

مثل جنده‌ی دست سوم لباس پوشیده بود. پودر و آرایش پلی بوی از پیشانی تا پشت گردن رفته بود. ذره‌های نقره‌ای رنگ بر پوست گونه. ذره‌های نقره‌ای بر پوست هم از آن حرف‌هاست. این درد گردن من منطقی‌تر از منطقی است.

گفتم: "جمال، می‌دونی تو مجله‌ی موتور چی خوندم؟ یاکا دیگه به این کشور صادر نمی‌شه."

باز چیزی نگفت. چه مرگاش بود این یارو؟ می‌خواهی باش حرف بزنی و او نشسته رو صندلی چرخ‌دار، عین پوست دباغی شده.

لیلا به جاش گفت: "جمال دیگه به این چیزا توجه نداره. کارشو تو یاکا از دس داده."

- گفته بودی اینو. تازه فکر کنم این‌جوری که اون نیگام می‌کنه، انگار چیزی نمی‌بینه.

- داره یواش یواش بهتر می‌شه.

- دارم می‌بینم.

لیلا گفت: "بر پدرش لعنت. پرویز داوودی داره می‌یاد طرف ما."

- محل نذار بابا.

ایرن و پرویز داوودی آمدند کنار ما ایستادند.

گفتم: "چه‌توری آقا داوود؟ سر و وضعت نسبت به آدمی مٹ تو که خوب به نظر می‌یاد."

ایرن بوسه‌ی جعلی به من داد. پرویز داوودی بوسه‌ی جعلی به لیلا داد. آن‌جا ایستاده بودیم. مسخره.

ایرن گفت: "پرویز گفته تو عشق سابق‌اش بودی."

گفتم: "آره، این همون دختریه که به زودی عکس‌اش تو پلی بوی چاپ می‌شه."

ایرن یک‌باره زهرخورده گفت: "اوه، تویی؟ عکس من تو یه مجله‌ی دیگه چاپ شده."

لیلا گفت: "من مجله نمی‌خونم."

ایرن گفت: "من پلی بوی نمی‌خونم."  
من گفتم: "من هر دو تاشون می‌خونم. فقط مصاحبه‌ها رو البته. مصاحبه‌های محشری دارن. و داستان مصور."  
پرویز به لایلا گفت: "حال جمال زیاد خوب نیس انگار."  
پرسیدم: "شما هم‌دیگه رو می‌شناسن؟"  
پرویز گفت: "خیلی وقته. ماشین بنزو من به اون فروختم."  
لایلا گفت: "آهان. بی‌خود نیس که اون عوضیا فکر می‌کنن دزدیه."  
پرویز پرسید: "راجع به چی حرف می‌زنی؟"  
ایرن گفت: "پرویز مال دزدی نمی‌فروشه."  
گفتم: "ول کن بابا حالا، نذار در دسر درس بشه. یه برنامه‌ی جالبه امشب. راجع به چیز دیگه حرف بزنیم. راستی پرویز، نظرت راجع به تروریسم بین‌المللی چیه؟"  
- بروبابا تو هم با این‌جور حرف زدنت. یه وقتی شاید با این لحن مسخره‌ت موفق بودی، اما دیگه از مد افتاده رفیق. کسی کاراتو نمی‌خونه بی‌چاره.  
لایلا پرسید: "چی داری می‌گی؟"  
ایرن با پررویی گفت: "حق با پرویزه. همه به تنگ اومدن از این‌که کوشیار پارسی خودشو بهترین می‌دونه. مسخره کردن رو خوب بلده. دیگه به تله‌ویزیون دعوت نمی‌شه. از مد افتاده. آره، از مد افتادی آقا."  
پرویز داوودی نیش باز کرد: "این زن منه."  
معلوم است که آرام ماندم. خیلی وقت است که دیگه محل نمی‌گذارم به آه و پوف دیگران. چه جلو روی خودم دهان باز کنند چه پشت سرم.  
لایلا گفت: "این رفیقه‌ت خیلی واسه‌ت خوبه. احمق، پررو و وقیح."  
پرویز گفت: "رفیق تو هم واسه تو خوبه. تو رو با خودش می‌کشونه به جهنم."  
ایرن زد زیر خنده. پرویز داوودی نیش باز کرد. جمال مقدم خواب بود. لایلا به من نگاه کرد، ملتمسانه. سطح حرف‌ها آن‌قدر غم‌انگیز بود که آرزو کردم کاش در خانه مانده بودم، با نرگس رو کاناپه. او کتاب می‌خواند و من هم کتاب دیگری می‌خواندم. اما حالا ایستاده بودم در این چادر سرد و مرطوب، در معرض باد، در برنامه‌ی شکست خورده‌ی جمع‌آوری کمک برای تازه بالغ گامبوی عوضی که ابدن مریض به نظر نمی‌رسید. در جمع آشنایانی که نمی‌خواستم شکل‌شان را ببینم، جز لایلا. چون او لایلا بود. بعضی آدم‌ها را الکی ول نمی‌کنم.  
به او گفتم: "یه دقه صبر کن." رفتم طرف جواد. در راه جوانکی با دوربین جلوم را گرفت: "می‌شه یه عکس بگیرم؟"  
- تو کی هستی؟  
گفت: "خسرو دانش. عکاس."  
- واسه کدوم روزنامه یا مجله؟  
- هیچ‌کدوم. واسه خودم کار می‌کنم. یوسف آقا ازم خواسته که امشب پیام عکس بگیرم. واسه آلبوم.  
- خب بیا بگیر.  
ژست مرد و مردانه گرفتم و گذاشتم پنج‌تا عکس بگیرد.  
- خیلی ممنون. می‌تونم چیزی ازتون بخوام؟  
- دیگه چی خسرو خان؟  
- پسر امیرعلی عاشق کارهای شماس.  
- آره، می‌دونم.  
- از کجا؟  
- یه وقتی چن تا امضا دادم واسه‌ش. خانمت ازم خواست. واسه‌ی همه‌ی خانواده‌تون امضا دادم. یه دختر نداری که اسمش شیرینه و طراحی چهره می‌کشه؟

- چه خوب یادتونه. آره، عسل با چن تا امضا اومد خونه. گفت که شما آدم جالبی هستین. عجیبه که همهچی یادتونه.

- من همه چی یادم می‌مونه. دفتر یادداشت دارم آخه.

- جالبه. حیف که عسل این‌جا نیس. بچه‌های دیگه هم کاش بودن. اونا امشب کار داشتن.

- امیر علی هم؟ که طرفدار منه؟

- آره، اون صبب زود باس پاشه. مسابقه‌ی شنای مهمی داره. خواهش من این بود که می‌شه یه چن تا امضا بدین واسه‌ش. اون قبلی یارو گم کرده.

آرام آرام دارم متوجه می‌شوم که تقریبین همه‌ی آدم‌هایی که از من امضا می‌گیرند، گم‌اش می‌کنند. چه باید بکنم؟ احترام این آدم‌ها کجا رفته است؟

خوب امضا را نگهداری کنید. قاب کنید. بزنی بالای تخت‌تان. اگر گم کرده‌اید، چرا دوباره می‌خواهید؟ که باز گم کنید؟ دلم می‌خواست امیر علی

را گیر می‌آوردم و مشتت می‌کوبیدم به کله‌ی پوک‌اش. به جای آن پنج تا امضا دادم. دو تا از سال هفتاد و دو، یکی از سال هفتاد و چهار و یکی از

سال هفتاد و نه و یکی هم مال همین امروز. گفتم: "اگه چارتاشو گم کنه، این یکی واسه‌ش می‌مونه."

خسرو دانش گفت: "خیلی خوش‌حال می‌شه. نمی‌دونی چه قدر خوش‌حال می‌شه."

غر زدم: "کاش فردا غرق بشه."

- چی؟

- هیچی.

- چیزی می‌خورین؟

- نه.

- ساندویچ؟

- نمی‌خورم.

رفتم طرف جواد: "سلام جواد."

- اه، تو هم این‌جایی؟ دیده بودمت البته. نظرت راجع به بهمن چیه؟

- خیلی خوبه. آهنگای خوب می‌ذاره. اما می‌خواستم یه چیزی بهت بگم. تو با این یارو پرویز داوودی رفیقی دیگه.

- می‌شناسمش. رفیق که نه. اما به هم کاری نداریم.

- بهتره کاری باش نداشته باشی. اون‌جا وابساده و داره می‌گه که دوباره گرد مصرف می‌کنی. که بهمن بهت کلک می‌زنه و پلیس دوباره دنبالت، چون باز شروع کردی به فروختن ماشینای دزدی. فحش هم می‌ده ناکس.

فکر کردم بهتره بدونی اینارو.

سر و گردن جواد سرخ شد. با صدای گرفته پرسید: "جدی می‌گی؟"

- دروغ می‌گم پس؟ واسه چی باس دروغ بگم؟

حرفم تمام نشده، رفته بود. کمی بعد صدای جینگ و داد و پرویز داوودی افتاده بود کف مرطوب چادر و داشت جان می‌داد. با یک مشت، اتفاقی یا

نه - چه کسی می‌تواند بگوید- ایرن را هم نقش زمین کرد. صندلی جمال

مقدم هم وارونه شد. یوسف رحمانی رفت طرف درگیری. خواست جواد را آرام کند. مشتت خورد به پوزمش. قربانیان افتاده بودند داشتند جان

می‌دادند. رضا، عمه‌ی سابق کابل کش که از دیوانه‌خانه گریخته بود، آمد جلو. مشتت کوبید به صورت جواد و او را نقش زمین کرد. خسرو دانش

را هم که داشت عکس می‌گرفت پرت کرد زمین و چند نفر دیگر را هم که نمی‌شناختم، زد. خوش‌حال بودم که این آدم‌ها را نمی‌شناختم.

وزش باد شده بود توفان. برزنت چادر و پایه‌ها می‌لرزید. چرا نمی‌رفتم خانه. اول رفتم سراغ رعنا و ازش پرسیدم: "با یه موز تو کونت

چه‌توری؟" پیش از آن‌که جواب بدهد رفتم و در گوش وحید وفاپی داد زدم: "بخ، جمال مقدم این جاس." چنان وحشت کرد که از رو صندلی پرید

و افتاد زمین. می‌خواستم چیزی هم به گیتی بگویم و به رزیتا که گنگ و

گم به رو به رو خیره بود، اما جلوی خودم را گرفتم. فکر نکنم مرا می‌شناختند. چرا با دو زن که مرا بیگانه می‌دانند، مهربان باشم؟ رفتم طرف خروجی. مریم، زن رضا زد رو شانه‌ام و گریان گفت: "آگا پالسی، آگا پالسی، زلوی لشا لو بگیل. اون دوباله دیوونه سده. هملو داله می‌زنه کمک کن."

- نمی‌تونم ملیم خانوم. باس بلم خونه.

از چادر زدم بیرون، رفتم طرف بوئل. چه هوایی، چه هوایی. باران سیل‌آسا می‌زد. اما هیچ چیز نمی‌توانست جلوی مرا بگیرد. پیش به سوی جزیره‌ی محبوب خودم. درست وقتی خواستم کلاه به سر بگذارم، صدای کرکنده‌ای شنیدم. برگشتم، چادر فرو ریخته بود. با همین نیمه توفان. حالا من باید شاهد این ماجرا باشم. با علاقه ایستادم به تماشا. چند شب از زیر چادر فروریخته خزیدند بیرون. لیلا، کارآگاه رحمانی، بیژن مریض عضله، گیتی، مریم و چند حیوان دیگر که - خوش‌بختانه - نمی‌شناختم. همه‌شان درب و داغان. جیغ می‌کشیدند از ناباوری و وحشت. بعضی‌شان داشتند با تلفن همراه حرف می‌زدند. گیتی با بارانی به دست دوید در تاریکی شب.

سه ربعی طول کشید تا همه چیز آرام گرفت. کسی نمرد، بیست نفر زخمی شدند که شش نفرشان زخم شدید برداشته بودند و یک نوزاد گم شده بود. آمبولانس‌چی‌ها، همان بیژن و همان همجنس‌گرای گامبو، ماموران پلیس - یکی‌شان مجید طرفدار پرسپولیس و استوار انصاری دیوث -، آشغال‌های تله‌ویزیون - یکی‌شان یوسف زهرمار -؛ هر کدام به کاری مشغول. داشتم با یکی که ادعا داشت طرفدار پرسپولیس است حرف می‌زدم که گفت رفیق‌اش یوسف نتوانسته بیاید، چون پس از شکست پرسپولیس خودش را خانه نشین کرده و سه هفته مرخصی مریضی گرفته است. همان زمان یوسف آمد و ازم خواست به مصاحبه رضایت بدهم.

گفتم: "کوتاه باشه."

یک‌باره تصمیم گرفتم که حالا وقت‌اش رسیده تا دوباره بر اساس تاکتیک حساب شده، سر و کلام را در تله‌ویزیون نشان دهم. به زودی کتاب به بازار خواهم فرستاد و این کار بدی نیست برای تبلیغ. یوسف چراغ دوربین را روشن کرد و گفت "پنج شماره می‌شمرم." بعد از پنج شماره گفت "این‌جا کنار کوشیار پارسی ایستاده‌ایم که شاهد ماجرا بوده است. کوشیار، زخمی شدی؟"

گفتم: "خوش‌بختانه نه. تازه اومده بودم بیرون که چادر افتاد. می‌خواستم برم خونه بشینم رو کتاب تازه کار کنم که بهار در می‌یاد. اسم کتابو نمی‌تونم بگم متأسفانه. اما یه رمان عالی و چاق و چله‌س."

- آها... آره... این‌جا چه می‌کردی؟

- همون جوری که خیلی‌یا می‌دونن آقای یوسف می‌خواس پول جمع‌آوری کنه واسه پسر مریض‌اش بیژن که یه مریضی عضلانی داره. ایده‌ی خوبی از یه بابای مهربون و نگرون. دکترا که پول زیاد می‌خوان و بیمه همه‌شو نمی‌ده. اینو همه می‌دونن. دوا دکترا خیلی گرونه. همه کسی نمی‌تونه از امکانات پزشکی استفاده کنه. پیش‌بینی می‌کنم که برنامه‌های خیریه مث امشب، مث قارچ از تو زمین سبز شه. آدما مجبور می‌شن به یه بهونه‌ای پول جمع کنن تا بتونن بچه‌ی مریض‌شونو بیرن دکترا. تو کتاب تازه در این باره نوشته‌م. یه رمان پر تحرک که بهار منتشر می‌شه.

- آقایون و خانوما، کوشیار پارسی، مردی با مسئولیت... پنج شماره دیگر به دوربین نگاه کردم تا چراغ خاموش شد.

یوسف گفت: "ممنون."

- خواهش می‌کنم.

به دوربین چی گفت: "شهردار هم اومد" و دوید سوی او.

سیگاری روشن کردم. رحمانی آمد کنار من و بعد از او لیلا. همه‌ی آرایش پلی بوی به هم ریخته بود. گریه می‌کرد. باورت می‌شود؟ "جمال دوباره قربانی شد. ستون چادر خورد تو سرش. مهلت پیدا نکرد بتونه از تو صندلی چرخ‌دار فرار کنه." خودش را پرت کرد به آغوش من و گریه کرد. نوک پستان‌اش را از پشت همان لباس چرمی موتورسواری و بلوز زیر آن احساس می‌کردم. یام یام. رحمانی با حسادت نگاه می‌کرد. مژده، زن یوسف جیغ‌کشان آمد طرف او: "بچه‌مو پیدا کن. بچه‌مو پیدا کن. شوهرم بی‌هوش افتاده. بچه‌م گم شده." خودش را انداخت به آغوش کارآگاه و گریست. رحمانی به من گفت: "ادعا می‌کنه بچه‌ش گم شده." بعد با صدای خفه‌ای گفت: "ما بچه پیدا نکردیم." خیال می‌کرد که زن دیوانه شده و بی‌هوده دارد جیغ می‌کشد.

گفتم: "سرکار، یه بچه اون‌جا بود."

- کجاس پس؟

مژده جیغ کشید: "سامانتای منو پیدا کن. بچه‌مو پیدا کن."

در گوش رحمانی گفتم: "فکر کنم بدونم بچه کجاس."

نرم پرسید: "چتو مگه؟"

- دنبالم بیا.

به لیلا گفتم: "تو هم بیا. تو باس بری بخوابی."

غر زد: "باس برم بیمارستان... سراغ جمال."

- جای جمال گرمه. فردا برو بیمارستان. برو تو ماشین بشین و دنبالم بیا.

رحمانی خودش را از مژده جدا کرد و گفت: "این‌جا چه خبره؟"

گفتم: "دنبالم بیا."

کلاه به سر گذاشتم و بوئل را روشن کردم. کمی بعد تو جاده بودیم. اول من، پشت سرم یوسف رحمانی و پشت سر او لیلا با مینی. باد تنگی می‌وزید و باران شدیدی می‌بارید. زدم به سرعت. بعد از بیست دقیقه جلوی خانه‌ی لیلا ننگه داشتم. یوسف و لیلا بعد از مدتی جایی پیدا کردند برای ماشین‌شان. در حالی‌که داشتند دنبالم جا می‌گشتند، سیگار روشن کردم. تو شهر باران کم‌تری می‌بارید. رحمانی پرسید: "واسه چی اومدیم این‌جا؟ پس اون بچه چی می‌شه؟"

گفتم: "لیلا، درو وا کن."

باز کرد. رفتیم بالا. گفتم: "لیلا تو برو خونه بخواب. چن روز دیگه بهت سر می‌زنم. حالا باس بخوابی."

- باشه، خیلی خسته‌م.

رفت به آپارتمان خودش.

رحمانی عصبی شده بود: "بالاخره می‌گی یا نه؟" در خانه‌ی گیتی را نشان دادم "بچه اون‌جاس."

- یعنی چی؟ تو چته؟ دیگه دارم شک می‌کنم به عقلم.

- گوش کن سرکار رحمانی. به من اعتماد کن. بی‌خود نیس که استاد فن رمان هستم. گرچه ازش نفرت دارم. اما خب، بدون اون چی می‌شه کرد؟ منظورم اینه که...

- بابا عادی حرف بزن.

- باشه، عادی حرف می‌زنم. بهتره. عقب‌افتاده‌ام باس بفهمن. خب، یوسف خانه، این ماجرای روانیه. گیتی نمی‌تونه بچه‌دار شه. واسه همین بچه رو دزدیده. این رو همه می‌تونن بفهمن. از این ماجراها هر روز تو روزنامه چاپ می‌شه.

- تو پاک خلی مرد. می‌بخشی که اینو می‌گم، اما آخه... سردر نمی‌یارم...

- من سردر می‌یارم. شرط می‌بندی سر یه میلیون که بچه تو این آپارتمان باشه؟

- تو...



کوبیدم به در: "گیتی...! درو وا کن! بازی تموم شده!" مشکل توانستم جلوی خندهم را بگیرم. "پلیس این جاس! و ادبیات!"

رحمانی گفت: "دیگه بسه. دارم کفری می شم دیگه. وقتش رسیده که..."

- به کلانتری زنگ بزن بگو یه کلیدساز بفرستن.

- این که نمی شه. دلیلی نداره که...

- کلیدساز. کلیدساز سرکار. کلمه‌ی عادی‌ش چی می شه؟ زنگ بزن.

سر تکان داد و زنگ زد. گفت: "حالا می‌یادش." و نفس عمیقی کشید.

- حالا بشینیم این جا.

رو زمین نشستیم و سیگار کشیدیم. رحمانی پس از دقیقه‌ای سکوت گفت: "به نظرم همه‌ی دنیا دیوونه شده. شاید هم من خل شدم. این اواخر اوضاع برگشته یه جورایی. همه جا یه اتفاقی می‌افته که با خودم فکر می‌کنم انگار یه دستایی از اون بالا تو کاره..."

- گردش جهان یوسف، گردش جهان. من این احساس رو می‌شناسم. فرقی اینه که من تو همه‌ی زندگی‌م با این احساس سر و کار دارم. همیشه می‌دونستم که یه دستایی از اون بالا دارن بامون بازی می‌کنن، لذت هم می‌برن.

- اون دستا مال کیه؟

- یه وقتی می‌فهمم. تو یکی از اولین کسانی هستی که بهم می‌گم.

زد زیر خنده: "گاهی اوقات آدم فکر می‌کنه آدمایی مَث تو همون دستای بالا هستن."

گفتم: "من چیزی رو لو نمی‌دم."

به خندیدن ادامه داد، آن قدر که دیگر نتوانست. آنجا نشسته بودیم.

گفت: "واسه اطمینان خواستم دو تا آجان هم بفرستن."

- و آمبولانس؟

- واسه چی آمبولانس؟

- واسه بچه.

- اکه‌هی. یادم رفت. باس می‌گفتم. حالا زنگ می‌زنم.

دنبال تلفن همراه گشت. گفتم: "ولش. گیتی بلایی سر بچه نمی‌یاره. مَث بچه‌ی خودش دوس داره. شایدم بهتر باشه گیتی اونو بزرگ کنه. می‌دونی چیه؟ بچه رو بذاریم همین جا. عملیات رو تموم می‌کنیم و می‌ریم خونمون."

- جدی می‌گی؟

- فکر نکنم.

این رحمانی حاضر است برود خانه و بچه‌ی بی‌پناه را بگذارد در چنگال بچه‌خوار. آن بچه مال خانواده‌ی زهرمار است. خودش یکی از آن زهرمارهاست. مردم قوم باید با قوم خودشان باشند. خویشی خونی داشته باشند یا نه. به ساعت مچی نگاه کردم. پس گرفته بودم. دوهزارتا آب خورده بود تعمیرش. این را می‌گویم کلاهبرداری. دوهزارتا برای تعمیر ساعت مچی. بی‌هوده نیست که جهان سرمایه‌داری دارد فرو می‌ریزد. پول بی ارزش شده است. وقت‌اش خواهد رسید که ارزش پول‌مان بیش‌تر شود. آن وقت همه‌مان ثروت‌مندیم. همه یک پورش یا فراری می‌گذارند زیر پا. خانه‌ای، باغچه‌ای و سه بار تعطیلات تابستانی و زمستانی. تنها چیزی که عوض نمی‌شود، دست‌مزد پزشکان و وکیل‌هاست.

نشسته بودیم تو راهرو. سیگارم را خاموش کردم. رحمانی هم خاموش کرد. گفتم: "یه خانمی این جا رو تمیز می‌کنه."

- آهان.

- آره.

ساکت ماندیم. قابل تحمل نیست بودن با کسی که خوب نمی‌شناسی.

گفتم: "سرکار، کتاب متابی چیزی خوندی؟"

- نه. فقط یه بار.

- کتابای احمد وکیلی رو بخون.

- کی؟

- احمد وکیلی.

- نشنیدم اسمشو.

- توصیه می‌کنم بخونی. پر از ماجرا، سکس، هیجان و جهودبازی. اون خودش همه رو تجربه کرده. خیلی واقعی نوشته. مث این‌که خودت تو جریان ماجرا باشی. این جوون به خیلی جاها می‌تونه برسه، آگه مریض نشه. یه خورده مریضه البته. یه خورده که نه، یه کم بیش‌تر. چربی زیاد می‌خوره که خوب نیس واسه‌ش. نویسنده‌ها باس سالم بمونن و غذای سالم بخورن. هر هفته‌ای ده روزی یه لیوان آبجو بد نیس. این یارو یوسف حسینی رو نیگا کن.

- کی؟

- یوسف حسینی. اسم اصلی‌ش یه چیز دیگه‌س. خوش‌بختانه یه اسم دیگه واسه خودش انتخاب کرده. احمد وکیلی هم اسم اصلی‌ش موسی نمی‌دونم چی‌چی‌یه. عوض کرده. نویسنده‌ها آدمای جالبی‌ان. خیلی چیزا می‌شه راجع به‌شون گفت. می‌دونستی اسماعیل نادری، بعد از کورش کبیر اولین انسان دوست بوده؟

- نه، این چیزا رو نمی‌دونم. اما می‌بخشی‌یا، اصلن نمی‌خوام بدونم. از ادبیات خوشم نمی‌یاد.

- منم دارم ازش فاصله می‌گیرم. اما خب، پیش‌پولی که می‌دن خوبه. اون یارو چس‌نفس واسه هر کتاب یه میلیون پیش‌پول می‌گیره. اومبرتو آکو خیلی بیش‌تر می‌گیره. در حالی‌که به من فقط شش میلیون می‌دن. شهرام شیرازی بعد از اون ماجرای معروف صد و پنجاه‌هزارتا می‌گیره.

- شیش میلیون؟ واسه هر کتاب شیش میلیون می‌گیری؟

- واسه بیست‌تا کتاب. علف خرس که نیس.

- بیست تا کتاب؟ می‌خوای بیست تا کتاب بنویسی؟

- فکر نکنم. به زودی نوشتن رو می‌ذارم کنار. می‌رم یه شغل پیدا می‌کنم.

- چه شغلی؟

- چه می‌دونم. تجارت خرگوش شاید.

خندید. خوب که توجه می‌کردی و می‌دید، خنده‌ی آزارنده‌ای داشت. خنده‌ی آدم معمولی صدایی دارد که هیچ ربطی به شادی و یا احساس وابسته به آن ندارد.

تپش قلبام بد نبود. درد گردن قابل تحمل بود. درد شکم اضافه شده بود. امیدوارم وقت ریدن نباشد. حوصله ندارم در خانه‌ی لیلا را بزخم و بروم تو مستراح‌اش برینم. دوست دارم تو خانه‌ی خودم برینم. آخ که چه احساس عالی سیک به آدم دست می‌دهد وقتی بنشیند و خودش را خالی کند. هیچ کاری بهتر از این نیست. به همین دلیل است که سفر نمی‌روم. مجبوری بیش از یک بار در مستراح غریبه خودت را خالی کنی. چه کثیف. خدا می‌داند چه کسی پیش از تو آنجا بوده است. تکه‌های خشکیده که چسبیده‌اند به دیواره. شتک شاش بر همه جا. دلم نمی‌خواهد به چیزی که از سوراخ دیگران بیرون آمده نگاه کنم. به من چه. آن‌چه از سوراخ خودم بیرون می‌آید، دست کم سنده‌ی یک‌دست خوشگلی است و گاهی نیز اسهالی دل‌پذیر. اما کار روده‌ها همیشه دست خودت نیست. سالم باشی یا نباشی. چه حرامزاده‌های خودخواهی‌اند این روده‌ها. به چه دردی می‌خورند. اگر بدون آن می‌شد ادامه داد، می‌کشیدمشان بیرون. چه جالب، درد شکم رفع شد.

رحمانی پرسید: "این لباس موتور سواری گرونه؟"

- خیلی خیلی. اما جنس خوبی داره. مث همین امشب. می‌بینی که هیچی‌ش نشد. تازه این تابستونیه. عادت ندارم تو بارون بروم. نمی‌دونستم آگه هوا

بد و بارونی باشه چی می‌شه. اما امشب کار عالی خودشو نشون داد. خلاصه، عالی.

- من هرگز نخواستم سوار موتور بشم.

- من چرا.

- هرکسی سلیقه‌ی خودشو داره.

- راجع به این می‌تونم بات بحث کنم، اما حالا خیلی خستم.

- من هم خستم. امروز زیاد کار نکردم. یه بازجویی داشتم. یه کمی تو خیابانو گشت زد. شاید واسه ماجرای اون چادر باشه. چه خر تو خری بود. دیدی اون جواده زد تو سرم؟ به حسابش می‌رسم. از دست من جون در نمی‌بره. بذار از بیمارستان بیاد بیرون، چنان تو سری بخوره ازم که برگرده همون‌جا.

- آره امشب یه چندتایی رونه‌ی بیمارستان شدن. چن تا از دوستای خوب من هم بودن. بعد می‌بینیم چه جوری زندگی رو ادامه می‌دن. این یارو جمال مقدم مثلن، می‌تونی اسمشو واسه یه مدتی خط بزنی. می‌دونی چیه؟ همیشه تو این برنامه‌های خیریه یه گندی پیش می‌یاد. اول از همه اون چادر ارزون. همیشه می‌گم یه کم پول بیشتر بدین تا امنیت بیشتر بشه.

- اون یارو بات مصاحبه کرد.

- آره.

- ازش خیلی بدم می‌یاد. زیاد تله‌ویزیون نیگا نمی‌کنم، اما هر وقت روشن می‌کنم سر و کله‌ی اون پیدا می‌شه. با پارتی بازی خودشو کشونده بالا.

- من که از دستشون در می‌رم.

- آره؟ من عکسشو فکر می‌کردم.

- اشتباه می‌کنی. سعی می‌کنم ازشون دوری کنم. اما همون جور که دیدی همیشه نمی‌شه. این آدمای مت یوسف مت کنه می‌چسبن به آدم. می‌خوام بگم که اگه یکی از اونا ماجرای بچه دزدی رو بفهمه چی می‌شه. خب می‌فهمن. اون زنیکه داشت داد و هوار می‌کرد که بچش گم شده. اما تو صدات درنیاد که من پیدااش کردم‌ها. بذار واسه خودت دس بزنی. من نمی‌خوام این‌جا و اون‌جا حرف بزنی که ماجرا رو چه جوری حل کردم.

- ماجرا حل نشده. بچه این‌جا نیس.

- بچه این‌جا نیس.

- حالا می‌بینیم. راستی، باشه، قبول می‌کنم واسه خودم دس بزنی. وقتش رسیده که واسه دس بزنی. حالا فکر نکنی شهرت مطبوعاتی دارم، اما...

- معلومه شهرت مطبوعاتی نداری سرکار. هیچ‌کدومون نداریم. هر دو تامون آدمای خیلی متواضع، گوشه گیر، ساکت و ساده هستیم...

خندید. پس این کلیدساز کدام گوری است. پرسیدم: "کلیدساز چه‌جوری می‌یاد بالا؟ در که بسته‌س."

- راس می‌گی. برم پایین منتظر بمونم.

بلند شد و رفت پایین. آن‌جا نشسته بودم. سیگاری روشن کردم. این لیلا عجب گوساله‌ی احمقی بود. تو رخت‌خوابش دراز کشیده در حالی که جمال مقدم تو بخش فوریت‌های پزشکی خوابیده. هنوز هم می‌گویم:

دختران جوان امروز تو خالی‌اند. بیش‌ترشان. تنها فکر می‌کنند: بپریم تو رخت‌خواب، فردا همه چی دُرُس می‌شه. یا پیش‌داوری می‌کنم. به من چه مربوط که پیش‌داوری دارم. پیش‌داوری آدم را می‌سازد. فراموش نکن این‌را. آخ، آن ترانه‌ی دل‌خواه به ذهنم نمی‌آید. ملودی نرم و آرام‌بخشی که آدم را آرام می‌کند. این هم از آن حرف‌هاست. ویراستارم خواهد گفت:

"نمی‌شه اینو بگی." یا اصلن چیزی نمی‌گوید، زیرا جا زده است. گفتم که؛

عقل و شعور را نباید در دختران جوان سراغ بگیری. یعنی لیلا حالا خوابیده تو بستر؟ یا بدون آن‌که رحمانی یا من فهمیده باشیم، سارا رفته به آپارتمانش و دوتایی حشری تا مغز استخوان مشغول کثافت‌کاری‌اند؟ سارا در حال جلق زدن کس و کون لیلا را می‌لیدد و لیلا از نوک پستان‌هاش

نیشگون می‌گیرد و نعره می‌زند: آره... آره... سارا... سارا... اون‌جا... اوه عزیزم... آهان... آره... سارا... سارا... دارم می‌یام... سارا... عزیزم. بهتر نیست در خانه‌ی لیلیا را بزنم و خودم را قاطی بازی‌شان کنم؟ سارا را خوب و محکم و طولانی از پشت بکایم؟ نه، با این لباس و کلاه زیر بغل نمی‌شود از گاییدن لذت برد.

رحمانی برگشت با دو آجان. در این زندگی طولانی، هیچ‌کدامشان را ندیده بودم. نه یوسفی بود و نه همسایه‌ی تازه‌ای با تلفن همراه کهنه، یا جانوری از این دست. به راستی نمی‌شناختمشان. به نظرم آدم‌های جالبی هم نمی‌آمدند. هیچ‌کدامشان هم نگفت که کتاب‌های من محشر است، که هست. هفت‌صد هزار خواننده که اشتباه نمی‌کند. باشد، قبول، چهارصد هزار. رقم درستی در دست نیست. خواننده‌هایی هستند که کتاب می‌زدند و در آمار به حساب نمی‌آیند. گرچه می‌گویند که حدود دوازده در صد را تشکیل می‌دهند.

به دیوت‌ها گفتم "شب به خیر". یکی‌شان زیرلی چیزی گفت که نشنیدم، آن دیگری چیزی نگفت. هوس شیرقهوه داشتم. چهارتا در روز می‌نوشم، اما نمی‌توانم بگویم اعتیاد دارم. بدون شیر قهوه عصبی می‌شوم، گوشه‌گیر، پرخاش‌گر، غریب، شکاک، غیرقابل نزدیک شدن، غیرقابل کنترل و خلاصه نه آن آدم نرم و مهربانی که همیشه هستم. در حالت عادی نباید نگران من باشی. شوخ، سنگول، متعادل، آرام، مودب، محترم، موقر و کسی که انتظار هیچ بدی ازش نداری. در خانه شلوغ، اما بیرون از یک شوخی ساده هم خجالت می‌کشم. از شوخی‌های اغراق‌آمیز و کثیف خوشم نمی‌آید.

داوود کلیدساز آمد بالا، با جعبه‌ابزار در دست: "سلام آقایون، لامپ کجا روشنه؟"

رحمانی گفت: "این در باس باز شه."

- بازش می‌کنم. یه دغه دیگه هم بازش کردم.

دقیقه‌ای نکشید که در باز شد. وارد آپارتمان شدم. رحمانی و دو آجان هم آمدند. داوود گفت: "من بیرون منتظر می‌مونم."

به آجان‌ها گفتم: "شما برین تو آشپزخونه". در آشپزخانه را نشان دادم. به رحمانی گفتم: "یوسف، اول بریم تو اتاق خواب". انتخاب خوبی بود. درام در آن‌جا اتفاق می‌افتاد. درام کلمه‌ی سنگینی است. البته. گیتی تو رخت‌خواب بود. به پهلوی. داشت به دختر کوچولو نگاه می‌کرد: "هیس‌سد‌سد س". سرش را هم تکان نداد: "خوابیده... آره... خوابیده... نی‌نی کوچولو جاش امنه... امنه این‌جا... پیش من... دخترت کوچولوی ناز من..."

آجان‌ها آمده بودند در چارچوب در ایستاده بودند و یکی‌شان گفت که در آشپزخانه چیزی ندیده‌اند. چه گوساله‌ای. نه او و نه هم‌کارش و نه بالادست‌شان، نمی‌دانستند چه باید بکنند. گه‌گیجه‌ی مطلق. یکی‌شان آهسته گفت: "باس یه دکتر هم خبر می‌کردیم... صورت سیزده ساله‌ها را داشت و چشم‌های یک آدم‌کش حرفه‌ای. دیگری گفت: "این خانمه مریضه". از آن کونی‌های کنار دریا بود که دوره‌ی آموزش کشتن با دست خالی و کوزمگری را با هم گذرانده باشد. این‌جور آدم‌ها را که می‌شناسی.

رحمانی گفت: "حالا چی‌کار کنیم؟"

گیتی هنوز خیره بود. در جلسه‌ی سامانتا. اگر کاری نمی‌کردیم، تا فردا صبح آن‌جا مانده بودیم. گفتم: "درد کوتاه مدت"، ته سیگارم را انداختم کف اتاق و لگد کردم. گفتم: "گیتی، تو دوباره باس بری دیوونه‌خونه. یالا پاشو جونور." وحشت کرد و بالا تنه‌ش رو به بالا تکان خورد. گفتم: "بگریزش. یوسف، تو بچه رو وردار."

کسی کاری نکرد. عصبانی داد زدم: "خب یه غلطی بکنین دیگه. مٹ ماست وارفته دارین نیگا می‌کنین." از اتاق و از آپارتمان زدم بیرون. در

رامرو ایستادم به لگد کوبیدن. داوود که داشت سیگار می‌کشید،  
 گفت: "دوباره هم‌دیگه رو دیدیم ها."  
 - نمی‌شه راحت باشیم که.  
 - پریشب مرغداری رفت زیر آب. شصت تا مرغ غرق شدن.  
 - حیونای بی‌چاره.  
 سر تکان دادم از تاسف.  
 گفت: "زنم خیلی ناراحته. اون کارو را انداخته بود واسه تولید و فروش  
 تخم مرغ."  
 - زنت به نظرم شخصیت جالبی داره.  
 - از اون زنان که باس ازش ترسید.  
 دو آجان آمدن بیرون، با گیتی که جیغ می‌کشید: "بچه‌م... بچه‌م."  
 کونی کنار دریا گفت: "همه‌ش تقصیر توئه."  
 داوود متعجب گفت: "تقصیر من؟"  
 - نه، اون.  
 گفتیم: "تو یکی دیگه دهن تو ببند بی‌خاصیت."  
 از آجان جماعت به اندازه‌ی فرنی سرد شده بدم می‌آید. دلم می‌خواهد  
 هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها نینیم‌شان. بس است دیگر.  
 کونی کنار دریا با حالت تهدیدآمیز پرسید: "چی؟"  
 آن یکی گفت: "بیا بریم جلال. باس این زنه رو ببریم."  
 کونی کنار دریا رو به من گفت: "گیرت می‌یارم."  
 - خواب‌شو ببینی.  
 کونی کنار دریا جیغ کشید: "آییییییی!" گیتی دست‌اش را گاز گرفته  
 بود: "زنیکه‌ی عوضی. آییییی." رحمانی با بچه‌ی گریان در بغل آمد  
 بیرون. معلوم بود که دل‌خور است. "اون زنیکه رو ببرین دیگه!" دو  
 آجان گیتی را که سخت مقاومت می‌کرد، کشان کشان بردند. رحمانی  
 گفت: "حالا با این بچه چی کار کنم؟"  
 غر زدم: "ببر بده به بابا ننه‌ش. چی کار می‌خواستی بکنی؟"  
 - کجا پیداشون کنم حالا؟  
 - همون‌جا که بودی. کجا پس؟ حالا دیگه همه یوسف رو می‌شناسن، با  
 اون پسر عضله‌ایش، چادر درب و داغون و دختر ر بوده شده.  
 رحمانی پرسید: "تو هم می‌آی؟"  
 - نه، یه بار اوادم واسه هفت پشتم بسه. اونم تو یه شب. کار خیریه به  
 اندازه‌ی کافی انجام دادم. می‌خوام برم خونه دیگه.  
 رحمانی بی‌آن‌که چیزی بگوید با سامانتا گورش را برد. داوود گفت: "من  
 قفلو دُرُس می‌کنم."  
 - باشه.  
 سیگاری روشن کردم. داوود زود کارش را انجام داد. خوب است که در  
 این دور و زمانه آدم‌های علاقه‌مند به حرفه وجود دارند. پرسید: "کلید  
 کجاس؟"  
 - کلید؟ پس تو این‌جا چه می‌کردی؟ مگه با کلید باز کردی؟  
 - اوه... آهان... خداحافظ.  
 - خداحافظ.  
 او هم رفت. قفل را درست کرد، در را نیست. رفتم تو آپارتمان. دسته کلید  
 افتاده بود رو زمین. برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوار. شاش داشتم. در  
 توالت شاشیدم. قلم همراه داشتم؟ نه. بعد از شاشیدن دنبال‌اش گشتم. رفتم به  
 توالت دوباره. روی "مومو ۱۲ خرداد" خط کشیدم و بالاش نوشتم "مومو  
 ۱۱ خرداد". اسم آن یارو را هم که در ۲۴ بهمن نوشته بود، کردم ۲۳  
 بهمن. اسم آدولف هیتلر ۲۱ فروردین را پاک کرده بودند. همان‌گونه  
 گذاشتم‌اش. مرتیکه‌ی گه را. چه بلایی سر جهان آورد. دستور تولید  
 فولکس واگن قورباغه‌ای داد، و دیگر چه؟ فولکس قورباغه‌ای ماشین به

درد نخور آشغالی بود که فقط ملاها سوارش می‌شدند و از این منبر به آن منبر می‌رفتند. این مدل جدید بیتل خیلی خوشگل‌تر از قورباغه‌ای است. و گران‌تر و مناسب بورژوازی. پک محکمی به سیگار زدم، آدمم از آپارتمان بیرون، در را قفل کردم، کلید را گذاشتم تو جیب و رفتم پایین. سیگار نیمه را انداختم، گلاه گذاشتم سرم، بوئل را روشن کردم و راندم سوی خانه. در راه، کلید خانه‌ی گیتی را پرت کردم تو جوی آب. دیگر باران نمی‌آمد. نرگس خوش‌حال شد که برگشتم. تیمور هم. هر دوشان مرا که می‌بینند، خوش‌حال می‌شوند. نرگس پرسید: "چمتور بود؟"  
 - عزیزم، می‌شه اول به شیرقهوه بزدم تو رگ؟  
 - معلومه که می‌شه عزیز دل من.  
 رفت درست کند.

شیرقهوه حالم را جا آورد. ماجرا را کلی برای نرگس تعریف کردم. کمی بعد در اخبار دیروقت شب نشان‌ام دادند که داشتیم به سؤال‌های یوسف پاسخ می‌دادم. اوضاع و احوال آشفته‌ی جهان، تهدیدها و عر و گوزهای جورج بوش، پارس کردن رییس‌جمهوری‌های دیگر، ورشکستگی بانک‌ها و شرکت‌های هواپیمایی به اندازه‌ی چادر خیریه اهمیت نداشت و سر و ته همه‌ی خبرها را در دو سه دقیقه هم آوردند. جنگ داخلی لیبیا و سودان معلوم است که جایی در اخبار ندارد. بله، آخرین تمرین‌های تیم ملی فوتبال برای مسابقه‌ی آینده سه دقیقه وقت گرفت. اگر مسابقه را جدی می‌گرفتند، شانس موفقیت داشتند. چندتایی متخصص تفسیر فوتبال با آرایش اقتضاح مو این حرف‌ها را زدند.

نرگس و من نمی‌توانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم از شنیدن ماجرای چادر خیریه به روایت تله‌ویزیون. شهردار و ایرن هم به سؤال‌های خبرنگار جواب دادند.

نرگس گفت: "عجب پتیاره‌ای."

- من که بهت می‌گفتم همیشه.

- آره. همیشه حق با تونه.

آن شب عشق‌بازی عظیمی کردیم که نمی‌خواهم این‌جا حرفی ازش بزدم. خودزندگی‌نامه را باید کم‌رنگ کرد. زندگی خصوصی من، هرچه می‌گذرد، حرمت بیش‌تری پیدا می‌کند. کمی خودزندگی‌نامه و بعد دیگر هیچ. کمی. کمی. همین.

خوب، دو روز بعد، شاید هم سه روز بعد، در خیابان راه می‌رفتم. روز پاییزی بدی نبود. باران نمی‌بارید. کمی آفتاب. خرگوشی نبود. وضع سلامتی: معمولی. دیگر چه خبر؟ هیچ. ماجرای چادر خیریه، صفحه‌ای از چند روزنامه را پر کرده بود. زخمی‌ها: ایرن، پرویز داوودی، جمال مقدم، یوسف زهرمار، جواد و بهمن دی‌جی، رعنا و وحید وفایی و رزیتا بودند. رضا، عمه کابل کش زخمی نشده بود، اما دوباره با غل و زنجیر برده بودندش به تیمارستان. همان‌جا که گیتی بود. خیلی از آدم‌ها که مغزشان مریض است، دوباره مریض می‌شوند، بی آن‌که نشانه‌ای از بیماری قبلی داشته باشند. حیف، اما واقعیت است این.

ماجرای ربودن بچه، چند صفحه از روزنامه‌ها را پر کرده بود. این‌جا و آن‌جا، عکسی از مژده و سامانتا که به هم پیوسته بودند. عکس گیتی و حتا عکسی هم از یوسف رحمانی. "کارآگاه باهوش که دقت و نکاویت او سبب شد تا حادثه‌ی غم‌انگیزی بدون زخمی و قربانی حل شود." برخی از روزنامه‌نگاران خوب می‌نویسند، انکار نمی‌کنم. چهار عکس از خسرو دانش هم چاپ شده بود. مرد حرفه‌ای، حتا پس از آن‌که رضا او را ناکاویت کرده بود رو چمن خیس زیر چادر. آفرین خسرو!

چندتایی تلفن شد به من از رادیو و روزنامه و تله‌ویزیون که حتا یکی‌شان به ماجرای گیتی و سامانتا اشاره نکرد. می‌توانی رو رحمانی، آن یارو سیزده ساله‌وار، کونی کنار دریا و کلیدسازان حساب کنی. به خبرنگاران

گفتم که درباره‌ی چادر خیریه چیز مهمی برای گفتن ندارم. ("رفته بودم اون‌جا، به عنوان به آدم گمنام تا با همه‌ی توابع پولی جمع بشه واسه پسر عضلانی"). جز این‌که بهار آینده رمان محشری از من منتشر خواهد شد که از نظر شیوه‌ی نگارش، محتوا، جذابیت، سرعت و زیبایی می‌توان آن را آمیزه‌ای از احمد و کیلی، اسماعیل نادری، شهرام شیرازی، یوسف حسینی، اومبرتو اکو، جان ایروینگ، رابیندرانات تاگور، خورخه لوییس بورخس و جمال مقدم بدانی.

- جمال چی؟

- جمال ایروینگ.

- نه، جمال...

- جمال مقدم.

- اون کیه؟

- نویسنده‌ای که خود زندگی‌نامه می‌نویسه اما کسی اونو نمی‌شناسه.

- از کجا می‌شناسی‌ش؟

- این به خودم مربوطه.

- منظورت چیه؟

- برو بابا تو هم.

در خیابان بودم. نسبت به ماه‌های گذشته، آدم‌های بیش‌تری نگاهام می‌کردند، چون بیست و یک ثانیه ظاهر شده بودم در اخبار تلویزیون. نه تا امضا دادم، نه به دختری با پستان درست و حسابی و نه به گسی که از آسمان افتاده باشد. به یکی دادم که زیاد حرف می‌زد و گوسپندوار. پس از آن‌که امضایی از سال هفتاد و شش دادم، گفتم: "دلم می‌خواس نویسنده بشم، اما رفتم و مهندسی خوندم."

- اونم جالبه.

- مسئول کابل‌های شیشه‌ای این بخش شهر هستم. اومدم سر بزمن ببینم چه خبره. وقتی کار بزرگی با مسئولیت من انجام می‌شه، ول نمی‌کنم. مرتب سرکشی می‌کنم.

- چیز زیادی دیده نمی‌شه.

- نه، اما می‌دونم که زیر پام، همین‌جا، نتیجه‌ی کارم دراز کشیده.

گرچه به هیچ وجه علاقه‌ای نداشتم بدانم، پرسیدم: "این کابل‌ها کار می‌کنن حالا؟"

- چند هفته دیگه راه می‌افته. امکاناتش نامحدوده. اون وقت می‌تونی تو صفحه تصویر تلفن همراه اونی رو که باش حرف می‌زنی ببینی.

- اگه نخوای ببینی‌ش چی؟

- خیالت راحت باشه. می‌شه دیدش. همه می‌خوان دیده بشن. یه همچه کاری رو من امکان پذیر کردم. می‌خوام به‌تون بگم آقای پارسی، افتخار می‌کنم که همچه کاری رو کردم.

آخ آخ، چه رویایی، چه مالیخولیایی. این‌جا مردی ایستاده که افتخار می‌کند به امکان پذیر کردن کاری کارستان. زردنبویی که بی تردید ناراحتی کبدی از نوع خطرناک داشت. داشتم می‌دیدم‌اش دراز کشیده رو تخت بیمارستان با صد تا لوله و سوزن در تن. پزشک در راه‌روی بیرون اتاق دارد به ساعت مچی‌ش نگاه می‌کند و به خانم مهندس می‌گوید: "خانم، صادقانه بگم، دیگه هیچ امیدی نیست."

گفتم: "حق با شماس. موفق باشین آقا."

- خیلی ممنون آقای پارسی.

به راه ادامه دادم. کمی بعدتر در تاریخ جهان، زنگ خانه‌ی لیلا را زدم.

- بله؟

- کوشیار پارسی.

- بیا بالا.

در را فشار دادم و پشت سرم بستم. رفتم بالا. آنجا که لیلا منتظرم ایستاده بود. مرا در آغوش گرفت. بلوز ضخیمی پوشیده بود از مارک درست و حسابی با کفشی خوش‌شکل. رفتم تو آپارتمان.

- شیرفروه؟

- نه، راه بیفت بریم.

روز قبل زنگ زده بود و بعد از کلی ورور با نرگس، با من حرف زده بود که حال جمال خیلی بد است. حال گیتی هم. حال وحید وفایی هم. و این‌که آیا حاضر بودم بروم ملاقات‌شان. گفته بودم "فردا" و پس از آن گوشی را گذاشته و رو به نرگس گفته بودم "باور می‌کنی که از دست این لیلا به تنگ اومدم؟"

نرگس پرسید: "بالاخره معشوقه‌ت شد یا نه؟"

- نه.

- چرا؟ اون که خوشگله.

- واسه این‌که دوره‌ی معشوقه داشتن گذشته. از مد افتاده دیگه. همین‌ه که هست.

- دلت تنگ نمی‌شه واسه اون روزا؟

- نه. جدی نه.

- لازم نیست ملاحظه‌ی منو بکنی ها.

- با این حال برن گم شن. البته ممکنه یه روز شیلا افلاطونی رو دعوت کنم بیاد خونه و جلق بزنه و کس تورو بلیسه و تو هم کیر منو بلیسی.

- شیدا افلاطونی. آخ جون.

خندیدیم. شاد بودیم از این‌که با هم هستیم. عشق انگیزاننده‌ی ساده‌ای است.

به لیلا گفتم: "صبر کن بینم. پیش از این‌که بریم بذار پستوناتو ببینم."

قهقه زد: "تو خوب بلدی حال دخترا رو جابجاری." بوسه‌ای جعلی به گونه‌ام زد و بارانش را پوشید. جنده‌ی احمق. با این کار احمقانه و بی‌فکرانه‌ش پایان داد به خیالات دیدن لیلا. برخی آدم‌ها گوری پس از گور دیگر حفر می‌کنند و با سر معلق می‌زنند توش؛ بدون فکر، خاطره، یاد و یا پشیمانی. لازم نیست بیل و بیلچه میان‌شان تقسیم کنیم. بشر هم‌نوع من همیشه و در هر حال مرضی دارد و در دست‌رس است.

در مینی لیلا راندم سوی بیمارستان. در راه گفتم که یک گردش حسابی پیش رو داریم: آدم‌های زیادی بودند که می‌شناختیم و باید عیادت می‌کردیم ازشان. این‌گونه با حضورش جمال مقدم را خوش‌حال می‌کرد، گیتی و وحید را. شاید هم پرویز داوودی، که هرچه باشد دوست پسر سابق‌اش بوده است. و چرا ایرن نه، که هم‌کار و رقیب‌اش بود.

گفتم: "من فقط از یه نفر عیادت می‌کنم. حوصله ندارم از این اتاق به اون اتاق برم. حالم بد می‌شه."

- از کی عیادت می‌کنی؟

- هنوز نمی‌دونم.

ساکت شد. ازش پرسیدم که چه روزی سری دوم عکس‌های پلی بوی را خواهد گرفت.

- پنج‌شنبه هفته‌ی آینده.

- نماینده‌ی من پول شو بهت می‌ده. هفتاد در صد.

- سی در صد واسه نماینده زیاد نیس؟

پانزده در صد پتیاره خانم. پانزده در صد مال من است. گفتم: "نه، زیاد نیس."

ساکت شد. تا که برای چندین و چندمین بار بپرسد آیا شبیه حوا هست یا نه.

- یه کمی.

- شاید.

در پارکینگ زیر زمینی نگه داشت. پشت سر او رفتم.

- من از جمال شروع می‌کنم. تو کجا می‌ری؟



- حالا ببینم. از بیمارستان خوشم نمی‌یاد. زیاد نمی‌تونم بمونم.

- اما من کارم طول می‌کشه.

- من تاکسی می‌گیرم برمی‌گردم.

- باشه.

وارد بیمارستان شدیم.

- خداحافظ.

خداحافظ لیلا.

در راهرو گم شد. به دیدار چه کسی بروم؟ جمال مقدم؟ در جا می‌مردم. آدم گه کسی که خودش را کولی می‌نامد و نیست، کسی که می‌گذارد از روی یاکای زشت بیفتند، با قایق سُرخورده از رو ماشین کس دیگر، کسی که پلیس دنبال‌اش است و بی‌هوده هم نیست، کسی که بنز را بر بی ام و ترجیح می‌دهد، کسی که می‌گذارد آدم بی‌هوده‌ی ناشناسی چون لیلا او را بگاید، فراموش کند که من از او عیادت کنم.

جواد و بهمن؟ من با آن موجودات چه کار دارم؟ با وحید و رعنا وفایی چه کار دارم؟ هیچ. یعنی رضا کابل کش را انتخاب کنم؟ نه. دوباره زنش مریم را خواهم دید، که اصلن حوصله‌ش را ندارم. تازه در بخشی که رضا بستری است، ممکن است دکتر کاظمی مزاحم بشود و آن کبرای عصبی. می‌تونم از آن هم بگذرم. مثل گذشتن از دندان درد.

رفتم و از گیشه‌ی راهنما درباره‌ی بیماری که می‌خواستم عیادت کنم، اطلاعات بگیرم. تنها نام کوچک را می‌دانستم، اما در همه‌ی بیمارستان تنها یک بیمار با اسم کوچک بود. اسم فامیل‌اش را هم پیدا کرده بودند: آیلا. چه فامیلی قشنگی. رفتم به اتاق. دو نفر رو تخت دراز کشیده بودند. یکی‌شان به رو به رو خیره بود و دیگری رفته بود زیر ملافه. گفتم: "سلام رزیتا جون، چه توری؟"

آن دیگری، همان‌گونه که به رو به رو خیره بود، گفت: "خواهیده. " زنی بود که فکر کردم باید جایی دیده باشم‌اش. نمی‌دانستم کجا.

- حیف. اومده بودم عیادتش.

- بهش می‌گم که تو اومدی.

- باشه. ممنون.

- بگم کی اومده بود؟

لبخند زد: "بهش بگو... پسرخاله‌ش از مائیل اومده بود."

- باشه.

بهش نگاه کردم: "شما رو جایی ندیده‌م؟"

نگاه مهربانش را کرد سوی من و گفت: "فکر نکنم. من یه زنی معمولی‌ام."

- خدا شفاتون بده.

- خیلی ممنون جوون.

از اتاق زدم بیرون. اشک در چشمانم جمع شده بود. این زن به مادرم شبیه بود. دیگر نمی‌خواهم چیزی بگویم. اشک را با پشت دست پاک کردم و زدم از بیمارستان بیرون.

تاکسی مرا به خانه برد. راننده آدم ساکتی بود. وقت پیاده شدن ازم خواست برای دخترش امضا بدهم. امضای سال هفتاد و یک را دریافت کرد.

شب خوب بود. من و نرگس، مهران و سیما، حسن و مریم تصمیم گرفتیم که برویم بیرون شام بخوریم. در رستوران عالی. گفتم: "هاکان یه چیز گرم و درست و حسابی بذار تو بشقابمون.

آنجا نشسته بودیم. تیمور نشسته بود رو زانوی نرگس. با دو دست جلو روی میز.

مهران گفت: "دوک دوک دوک دوک."

خوردیم، حرف زدیم، از چیزهای درست و حسابی. همسایه بودیم و دوست. امیدوارم تا آخر همین‌گونه بماند. خندیدیم و شوخی کردیم و من

حتا کوشیدم از موضوعات جدی حرف به میان نکشم، چرت و پرت گفتم، سرگیجه نداشتم و تپش قلب نداشتم و درد گردن آرام بود و دیگر چه بگویم؟ خوب، آنجا نشسته بودیم. عالی بود. گرم بود. مهران گفت: "دوک دوک دوک دوک".

به خندیدن ادامه دادیم. دستام را گذاشته بودم رو ران نرگس و گرمای تناش را احساس می‌کردم که در تن من جاری می‌شد.

تیمور رید پای یک درخت. با نرگس نرفته بود، چون او جلسه‌ی مهمی داشت. درباره‌ی کنفرانس پاییز آینده. همه‌ی روز با من بود که مخالفتی نداشتم، چون همراه و یار خوبی است. با دستمال کاغذی کوناش را پاک کردم و مواد تخلیه کرده را از رو زمین برداشتم و انداختم تو سطل آشغال کنار خیابان. من یکی از تمیزترین مردانی هستم که در تاریخ جهان زاده شده‌اند. گفتم "تیمور بیا قدم بزنیم." از این خیابان به آن خیابان قدم زدیم. "می‌بینی تیمور، داریم با هم قدم می‌زنیم." آدمی در خیابان دیده نمی‌شد. اگر آدم در خیابان باشد، با سگ بلند حرف نمی‌زنم. فکر می‌کنند: چه سگ بی‌تربیتی. صاحب‌اش باش حرف می‌زند و او جواب نمی‌دهد. نمی‌توانم تحمل کنم که آدم‌ها از این حرف‌ها بزنند. تیمور، اولن بی‌تربیت نیست، دومن یکی از باادب‌ترین سگ‌هایی است که در تاریخ جهان به دنیا آمده است. نه حریص است، نه مزاحم. غر نمی‌زند. تنها وقتی لازم باشد پارس می‌کند. کاری هم اگر داشته باشد، می‌رود در توالت می‌کند. وقتی من و نرگس عشق‌بازی می‌کنیم، چشم‌هاش را می‌بندد، می‌رود گوشه‌ای دراز می‌کشد. قابل مقایسه با سگ‌های معروف جهان نیست. با آن لاسی، سگ ول‌گرد بی‌تربیت یا با پگی و بویی که گه‌ترین سگ‌ها هستند.

قدم می‌زدیم. جهان‌گردی نبود. چند تایی بودند البته، مثل همیشه. بیشتر ژاپنی، چینی و بعد سوئدی، هلندی، اسپانیایی، آلمانی، لهستانی، چندتایی پرتغالی و دو سه سوییسی با کلاه میمونی به سر. چتر داشتند. نه بادی می‌وزید و نه بارانی می‌بارید. چه انتظاری داشتی مگر؟ پاییز بود. مثل همیشه سر و صدا نمی‌کردند. فکر کنم چون قرار بود ساعتی دیگر سوار هواپیما شوند و بروند خانه‌شان. از فکرش هم مو بر تن‌شان سیخ شده بود. این روزها با تروریسم هوایی و ورشکستگی شرکت‌های هواپیمایی، عده‌ی کمی پیدا می‌شوند که جرات کنند به سفر بروند. آن هم هوایی. من ادامه می‌دهم به گفتن: لعنتی‌ها، بتمرگید تو خانه‌تان. این خیابان چه چیز

دیدنی دارد؟ چند خانهای هفتاد هشتاد ساله؟ و نویسنده‌ی معروف شهر که گاهی با سگ می‌آید تو خیابان و شما نمی‌شناسیدش چون کسی زحمت ترجمه‌ی آثارش را به زبان‌های جهان نمی‌دهد. بیش از همه دلم می‌خواهد کتاب‌ها را به چینی ترجمه شود. در لیست ده کتاب پرفروش چین بیاید. بد نیست. آن وقت چهل میلیون از کتاب تازه‌م فروش می‌رود. خودت حساب کن. پول پارو می‌کنم. یک اسکله می‌سازم رو به روی همین خانه‌م. یک خورش‌خانه بنا می‌کنم و ده بیست تا از این چینی ژاپنی‌ها را می‌اندازم تو زیرزمین و وامی‌دارم به آشپزی. دوران تازه‌ای از زندگی‌م خواهد رسید. دورانی که به اولین جنده‌ای که بربخوری، باش سر کنی. به شرطی که مهربان باشی، چون زندگی غم‌انگیزی دارند این‌ها.

قدم می‌زدم با سگام و می‌کوشیدم تا حد ممکن هوای تازه به سینه فرو دهم. برای ریه‌ها خوب است. امسال تا این حد سالم نبوده‌ام. اگر به زودی دوباره سیگار را ترک کنم، جشن ملی خواهد شد. فکرش را هم نمی‌کنم. آن پارو بهزاد کاشانی است که رو اسب می‌تازد؟ به من چه. به شرطی که دف را به زودی بیاورد. وقتی کتاب تازه تمام شود، شاید نوشتن را کنار بگذارم. آن وقت دوباره می‌روم طرف موسیقی. گروه موسیقی تازه‌ای بنیاد می‌گذارم. یوسف حسینی هم پس از دماغ کارناوالی گروه موسیقی راه انداخت. حرام‌زاده‌ی ضد بورژوا و شهرام شیرازی هم فلوت فرو کرد به کون‌اش. برای همین است که عقیده دارم ادبیات و موسیقی در دست هم دارند.

با گروه موسیقی سفر خواهم کرد به کوه و دره، شهر و روستا. ترانه‌های ما همه جا زمزمه خواهد شد. چوپانان، دختران شیردوش، معتادان، درویشان، سبزی‌کاران، کفتربازان، ماهی‌گیران، خلبانان بی‌کار، شاهزاده‌های بی تاج و تخت و رانندگان اتوبوس و کامیون. دختران شیردوش در حال زمزمه‌ی ترانه‌های ما لباس یک‌دیگر را درمی‌آورند، هنوز در حال زمزمه، کس یک‌دیگر را می‌لیسند و پستان‌ها را می‌چلانند تا زمزمه به ناله تبدیل شود و در حال رسیدن به اوج جیغ بکشند، هم‌اواز: کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار کوشیار! زیرا، بله، درست است، در عشق‌بازی با یک‌دیگر لذت تمام برده‌اند، اما در جان همه‌شان، شبی از من، زیبا و خوش‌اندام، مودب با لب‌خند به لب، سکسی و هوس‌انگیز، ظهور کرده است.

رقاص باران، پاکشان و آرام می‌آمد سوی من. تیمور اندکی ناآرام شد. سگ آریایی است دیگر، از رنگین پوست جماعت می‌ترسد. گفتم: "آروم باش تیمور. یارو کاریت نداره."

دوستانه گفتم: "سلام."

گفت: "سلام."

پرسیدم: "چه توری؟"

- از دست بارون کلافه شده‌م. تو کشور ما بارون نمی‌بارد.

با خودم گفتم وقتی شماها بیاید این‌طرف، معلوم است که نمی‌بارد.

گفتم: "گهه دیگه."

- چی؟

- گه. به تپه‌گه که جلوی چشم آمده.

بلند خندید: "خیلی فانی هستی. می‌بینمت."

- می‌بینمت.

از کنار هم گذشتیم. چرا این یارو سنگول بود. دوست دختر تازه پیدا کرده بود؟ از این آزیتا، نازی، شیدا، شبلا، شقایق‌های تازه؟ یا بلیت‌بخت‌آزمایی‌ش برده بود؟ نامه دریافت کرده بود که در برنامه‌ی آینده‌ی سارا شرکت داده می‌شود؟ به هر حال، می‌توانست و حق‌اش بود شاد و سنگول باشد. به من چه. خوب است آدم‌های زیادی شاد و سنگول باشند. مخالفان آنان، آدم‌های غمگین عقده‌ای، در اقلیت خواهند ماند. تیمور

باز شاشید به جایی. جالب است دیدن اش. حیوان کوچک مهربان، با اندکی شرم، می‌شاشید به دری، دیواری، درختی، جایی. حتا آدم سخت‌گیری مثل من هم به زحمت می‌تواند جلوی بغض گلو را بگیرد. سیگاری روشن کردم. گفتم: "تیمور، حالا دیگه نوبت پی‌پی شده. پی‌پی کن جونم پی‌پی کن." و وقت این‌گونه می‌گذشت.

با کیف قدم زدیم. این را بهت بگویم، نه برای اولین بار، اما به احتمال برای آخرین بار: من آدم ناراضی و ناشکر نیستم. خوش‌بختم. گله نمی‌کنم. پیش می‌روم. مرگ خواهد رسید، اما حالا نه، که گند بزند به جشن. کمی دیرتر، حالا نه. مرگ از یک جشن به جشن دیگر می‌رود و زمانی هم سر و کله‌ش پیدا خواهد در جشن ما. کی؟ بعدتر، حالا نه. از افسردگی، لذت نبردن، بی تفاوتی و درخودفرورفته‌گی کلافه‌ام. لعنتی، جنگ! همه‌مان خسته‌ایم. بی اعتنا باش. اسلحه بردار و ادامه بده به مبارزه. روز پیش محمود زنگ زده بود. گفته بود داستان مصور تازه‌ش را تمام کرده است.

- تیریک می‌گم بهت.

- حالم گرفته‌س. حالا نمی‌دونم چی‌کار کنم. همه‌چی حالا سیاه شده جلوی چشم. از کار خودم راضی نیستم.

گفتم: "خوب گوش کن آدم ناراضی. دیگه وقت سیاه دیدن گذشته. ناراضی بودن و زر زر زیادی. مرد باش مرد! همه‌ی زندگی‌ت به هدیه‌ی بزرگه. نونت رو می‌تونی دربیاری. روزا بمون تو لونه‌ت، شبا بزن بیرون. اگه حالشو داری برو شنا کن. پسرت یه نیمه نابغه‌س. زنت غذا دُرُس می‌کنه. گند و کثافت گیاهی. تو کشور در حال جنگ زندگی نمی‌کنی. امن و امان هم که هس. کسی نمی‌یاد تو رو از خونه بکشونه بیرون و بندازه تو سیاه‌چال. سالم که هستی. مادرت هنوز زنده‌س. معروف هستی به بهترین کاریکاتوریست سیاسی. یه رفیق داری که بهش زنگ بزنی. از چی شکایت داری رفیق؟ یه چسب بردار بزن به اون دهن‌ات که دیگه شکایت نکنی. هی بزن تو سرت و موهاتو بکش که تو چاله افتادی. که چی؟ برو یه دسته گل بخر واسه زنت. وقتی می‌ری گل‌فروشی، شاد و شنگول برو. به جای این‌که اون کله‌ی عنی‌تو فرو کنی وسط شونه‌هات و مردمو جوری نیگا کنی که ترس برشون داره."

خندید. گاهی می‌خندد. به روش ترس‌ناک خودش. وقتی چنین سخن‌رانی جانانه‌ای می‌شنود. در پانزده سال گذشته، حدود پانزده هزار بار سخن‌رانی کرده‌ام برایش. کمی روحیه می‌گیرد. اندکی بعد دوباره می‌افتد تو چاله و مرداب و مانداب و همه چیز را سیاه می‌بیند و با آن نگاه ترس‌ناک‌اش، دیگران را می‌ترساند.

گفت: "همیشه با حرفات بهم روحیه می‌دی."

- یه روزی باس آخرین روز و آخرین بار باشه. برین تو این افسردگی. از مد افتاده. دوره‌ش گذشته. واسه آدمای بدبخت بی‌چاره‌س. حالا برو یه دسته گل بخر واسه زنت. ممکنه گل‌فروشی اعتصاب کرده باشن. اما برو ببین چه می‌کنی.

- زنم از گل خوشش نمی‌یاد.

- برو یه چیز دیگه بخر برایش.

- کار تازه‌مو می‌دم بخونه. خیلی راضی‌ام ازش. هفته دیگه می‌یارم واسه‌ت بخونی.

- منتظر می‌مونم.

- اون سریاله رو دیدی؟

- باقی‌شو واسه‌م بیار. خیلی خنده داره.

- باشه. تا هفته‌ی دیگه.

گوشی را گذاشتم. دستم عرق کرده بود.

رو به تیمور گفتم: "این محمود هم از اون آدماس. می‌شناسی‌ش اونو. محمود."

تیمور سر تکان داد. حدود بیست نفر را به نام می‌شناسد. حیوان باهوشی است. مائده‌ی خدایی است. از چند خیابان دیگر گذشتیم. امضایی دادم به یک یارویی با موهای بلند و بارانی قرون وسطایی. رفتیم و رسیدیم به سیگارفروشی. مجله‌ی تازه‌ی موتور خریدم که مدل‌های جدید در میلان را معرفی کرده بود. سه بسته سیگار برای خودم. برای نرگس لازم نبود، چون حسن و مریم دو پاکس از تونس برآش آورده بودند. از سفر برگشته بودند و هردوشان اسهال شدید گرفته بودند. این را برای اطلاع خوانندگان نوشتیم تا اگر خواستند به کشوری دور سفر کنند، بدانند.

از یارو پرسیدیم: "چه توری یوسف." داشت حساب می‌کرد.

- افتتاح. افتتاح.

- چی شده؟

- دامادم گذاشته رفته و دخترم تنها مونده.

- جدی می‌گی؟

- کی فکر می‌کرد اون یارو که از آب دربیاد. سرگرمی‌ش ماهی‌گیری بود. آدم فکر می‌کنه خب این یارو می‌مونه پیش زنش. اما ول کرد و رفت. گفته زندگی با تو هیجان نداره. باورت می‌شه؟ هیجان نداره! انگار باس هیجان هم داشته باشه. مرتیکه‌ی احمق. دخترم نشسته و گریه می‌کنه. بهش می‌گم باس خوش‌حال باشی که زودتر از دس مرتیکه‌ی متظاهر رها شدی. می‌گه آخه دوسش دارم. باورت می‌شه که دختره هنوز عاشق اون مرتیکه باشه که مگس تو دهنش می‌میره و فقط بلده بره ماهی‌گیری؟ من که نمی‌تونم باور کنم. اما خب، زندگیه دیگه. تو رو تو تله‌ویزیون دیدم. بعد از او ماجرای چادر. قصد داشتم بیام، اما به خاطر دخترم نشد بیام. عسل دعوت‌نامه‌رو داده بود بهم. خوب شد موندم خونه. چه جهنمی بود اون‌جا.

- جهنم که نبود. جهنم یه جای دیگه‌س.

- شاید.

چون پشت سرم صف کوتاهی شکل گرفته بود، و زنی ایستاده بود که دخترکش سر به سر تیمور می‌گذاشت، پول را دادم و زدم بیرون. لحظه‌ای که زدم بیرون، شنیدم کسی گفت: "به به، به به، خیلی وقت بود ندیده بودمت."

- بله، آقا فریدون، من کم می‌پام بیرون.

- شنیدم تابستون رفته بودی ملاقاتی پسر عموم تو زندون.

- اتفاقی رفتم اون‌جا.

- خیلی خوش‌حال شده بود که تو رو دیده.

- آره، من هم خوش‌حال شدم. هنوز اون تو مونده؟

- نه بابا، اومده بیرون. فیروزو که نمی‌شه نیگرا داشت. آخه ما کولی هستیم. آزادی حق‌مونه.

- شما ها خیلی خاصین.

- تو دنیا تکیم.

- خیلی آدم‌ها به شما حسودی می‌کنن. می‌دونی تو این شهر آدمایی هستن که ادعا می‌کنن کولی هستن؟

- آره می‌دونیم. قبول‌شون هم نداریم. همین هفته شنیدم که یه بچه کولی دیگه این ادعا رو کرده... می‌ره می‌شیننه تو اتاق، زیر آفتاب مصنوعی قهوه‌ای می‌شه. مرتیکه‌ی دیو. حالش خرابه.

- تو اون وقت چی کار می‌کنی؟

- یه بلایی سرش می‌یاریم. حالا باس صبر کنیم چون تو مریض خون‌س. فیروز واسهش یه برنامه چیده. تا بیاد بیرون فوری می‌فرستیمش همون جا که بوده. ماشین‌شو پیدا کردیم و داغون کردیم. یه بنز بود که خودمون با واسطه‌گی یه دلالت بهش انداخته بودیم. خنده داره نه؟

- اون دلالت پرویز داوودی نبود؟

- چرا؟ تو از کجا می‌دونی؟

- اون همه جا پخش کرده که ماشین دزدی از کولیا می‌خره و می‌فروشه.  
 - ماشین دزدی؟ به همین راحتی می‌گه ماشین دزدی؟  
 - آره.  
 - اینو باس به فیروز بگم. اونم می‌ره کنار اون جماله دراز می‌کشه تو مریض‌خونه.  
 - همین حالشم تو بیمارستانه.  
 - باشه، دوباره برش می‌گردونیم همون جا. جاش اون‌جاس. دوباره کنار اون جمال مقدم. با کولیا نمی‌شه از این شوخیا کرد. ما آدمای سر به زبری هستیم اما کسی نیاس پا بذاره رو تخمون. به خصوص تخم فیروز. آدم بدی نیس اما به تخمش نیاس کار داشت.  
 - سلام برسون بهش.  
 - یه سؤال داشتم ازت. فیروز بهت گاییدن یاد داد؟  
 - آره.  
 - بلند خندید: "واسه همینه که زیادی تو کتابات استفاده می‌کنی."  
 - زیاد که نه.  
 - باس پورسانت فیروزو بدی.  
 - فکر کرد بامزه است.  
 - پس تو هم کتابامو می‌خونی؟  
 - نه، شنیده‌م. من کتاب متاب نمی‌خونم. سرم درد می‌گیره.  
 - من هم.  
 - خوب دیگه. من برم سیگار بخرم.  
 - تا بعد.  
 - سگ خوشگلی داری. یه کمی کوچولو نیس واسه مردی مٹ تو؟  
 - واسه من که بزرگه.  
 - دوباره خندید: "تا بعد."  
 - کمی بعد، من و تیمور در خیابان خودمان بودیم. زنی با بلوز لیمویی و پستان‌های درشت در زیر آن ایستاده بود خیره به رو به رو. گفتم: "ببخشین که مزاحم می‌شم، اما یه نفر دنبال‌تون می‌گرده." زد زیر گریه: "می‌دونم... می‌دونم." برای تسلا ی غم او پرسیدم که امضا می‌خواهد. گفت: "نه... هیچی نمی‌تونه غم منو تسلا بده."  
 - دلم می‌خواست سرش را بگویم به دیوار و له کنم، اما کاری نکردم. به راهم ادامه دادم. در خانه، زنجیر از گردن تیمور باز کردم. بسته‌های سیگار را گذاشتم سر جا. مجله‌ی موتور را لوله کردم و گذاشتم تو جیب و گفتم: "تیمور، بیا بریم پاتوق." خوش‌حال تا دم در جفتک پراند. پاتوق را خوب می‌شناخت. صد کلمه می‌داند. راستی که چه حیوان باهوشی است. زدم بیرون. بهرام از پله‌ها می‌آمد پایین. نعره کشید: "سلام همسایه. تیمورو نیگا. کجا می‌ری با ارباب؟ کجا داری می‌ری؟"  
 - تو کجا می‌ری بهرام خان. شیک و پیک کردی.  
 - برو بابا تو هم. کجا شیک و پیک کردم. لباس معمولیه. می‌خوام برم مهمونی. تو چی؟  
 - مهمونی؟ عقل‌تو از دس دادی؟  
 - از دس دادم؟ خیلی وقته. سه هفته تو لونه‌م بودم. اجازه هس حالا بزنم بیرون؟ فکر نکنی حال‌شو دارم ها. از این مهمونیا زیاد رفتم تو شهرها و کشورها. اما حالا دارم می‌رم یه شکمی از عزا دربیارم. به حساب یکی دیگه. شایدم تیکه می‌کهای به تورم خورد.  
 - حتمن این کارو بکن پس.  
 - فردا یا هفته‌ی دیگه خبرشو بهت می‌دم. کوشیار پارسی باس تو جریان کارای بهرام باشه.  
 - کی مهمونی داده؟

- یه دوست قدیمی. نقاش خوبیه. چن ساله که حالش خرابه مرتیکه. واسه بیرون اومدن از حال بد مهمونی داده. معمولن رد می‌کنم، اما امروز گفتم که می‌رم. ضر نداره. به حساب یکی دیگه مست می‌کنم. با عرق سگی که از اون آشغال ماشغالای گرون بهتره. بهرام می‌دونه چی می‌گه. -  
 زیاده روی نکنی حالا.  
 - برو بابا تو هم، پیرمرد. یه بار در هفته که می‌شه مست کرد.  
 - هر جور راحتی.  
 - می‌تونی چن تا کتاب واسه هم بذاری کنار؟ همرو خوندم. تولستوی رو دو بار خوندم. سنگینه ها. روسا چه کردن بدمصبا. اونا زندگی رو خوب می‌شناختن.  
 - استاد این کار بودن.  
 - پس کی تو یه کتاب چاق و چله می‌نویسی؟ با اون کتابای نازک گیری.  
 - به زودی.  
 - گوش کن چی می‌گه. به زودی. باس مشغول باشی حالا. به نرگس سلام برسون. تاکسی اومد. می‌بینمت.  
 - خوش بگذره.  
 - خل شدی؟ عرق باشه خوش می‌گذره. اگه یه چن تایی تیکه با پستونای کوچولو موچولو باشن که جشن کامل می‌شه. خداحافظ تیموری.  
 نعره کشان از پله‌ها رفت پایین. با تیمور رفتم پاتوق. نشستم. آرش و احمدجان و وحید بودند. کس دیگری نبود. گفتم: "چی شده؟ جلسه دارین؟"  
 وحید پرسید: "چه‌تو مگه؟"  
 باید توضیح می‌دادم: "خب، هر سه‌تاون این جابین."  
 وحید گفت: "گاهی پیش می‌یاد. هفته‌ی دیگه کافه‌ی تازه‌مون وامی‌شه."  
 احمدجان گفت: "اون وقت من می‌شم رییس این‌جا."  
 آرش گفت: "رییس. عشق ریاست."  
 احمدجان گفت: "مزاح کردم بابا."  
 پرسیدم: "وحید، زانوت چه‌توره؟"  
 - زانوم؟  
 - آره، یه بلایی سر زانوت اومده بود. زانو سنگ‌انداز، چه می‌دونم.  
 - آهان، آره، خوب شد.  
 - تیریک.  
 - زانو سنگ‌انداز دیگه چیه؟  
 احمدجان که شیرقهوه را گذاشت جلوم، این را پرسید.  
 - یه جور زانو. ندونی هم مهم نیس. حال نامزدت چه‌توره؟  
 - عالی. اولشه هنوز. تیمورو ببین. چه خوشگل شده.  
 رفت پشت پیش‌خوان.  
 قند انداختم داخل شیرقهوه. به هم زدم. تکه‌ای از شکلات دادم به تیمور و تکه‌ای خودم خوردم. مجله‌ی موتور را باز کردم. فن رمان پدیده‌ی جالبی است. مهم‌ترین مشکل، نگه داشتن اندازه است. باید مواظب باشی دلیل نیاوری: آه، خیلی وقت است آن شخصیت را گذاشته‌ام کنار. تا دیر نشده باید بیاورم‌اش جلو. اندازه، واژه‌ی زیبایی است. کم به کارش می‌برم. باید مراقب واژه‌های زیبا بود. زیبایی‌شان کم‌رنگ می‌شود با بی‌هوده به کار بردن‌شان.  
 آن‌جا نشسته بودم. عصر. در جای ثابت خودم. تیمور رو زانوم. با دست رو میز. به عکس موتورها نگاه می‌کردم و شیرقهوه می‌نوشیدم. سیگار روشن کرده بودم و می‌کشیدم و هزار چیز در سر داشتم. این بار بدون این‌که مانعی بر سر راه هم باشیم. فکر کردم: خدا حافظ مادر. و نرگس، به زودی برمی‌گردی خانه؟ فکر کردم: بوئل را نخواهم فروخت. یک‌باره احساس می‌کردم جاذبه‌ی موتور برام کمتر شده است. جاذبه‌ها می‌آیند و می‌روند. زمانی بود که تنها شکلات می‌خوردم و دنبال همه‌ی اطلاعات

درباره‌ی شکلات بودم. هر مارکی، هر اندازه‌ای. نرگس هم برام می‌خرید. مشکل ندارم با جذب جاذبه‌ی چیزی شدن. تا زمانی که عادی بماند. من جذب جاذبه‌ی عادی بودن هستم. هیچ ناقدی نیست که به رغم تکرارهای نامحدود من، زمانی متوجه بشود. و خوانندگان بسیار من هیچ مشکلی با آن ندارند. برخی‌شان فکر می‌کنند که رشته‌ی کلام رها می‌شود. چنین نیست. درست که در سرم چیزهای بسیار دارم. فکر کن در سرم به جای مغز مایعی دارم. اما نوشیدنی است. تنها مشکل مایع فواره‌ای است که با شکلی غریب به بیرون می‌جهد. جز این جوانی هستم در همسایه‌گی شما. لازم نیست کسی از من بترسد. با چاقو در دست به کسی حمله نمی‌کنم و یا با چماق بیون آورده از پاچه‌ی شلوار و با مایه‌ای از تحقیر در نگاه. من با آن انسان نئاندرتال و یا انسان‌های نئاندرتال شباهتی ندارم که دماغ‌شان را فرو می‌کنند تو کون ملکه‌ی طالبان و برو که رفتی. آدمی هستم در میان آدم‌های دیگر. بله، این اصلی‌ترین موضوع کار من است: من انسان‌ام، اما چگونه با آن کنار بیایم؟

تخیل دارم. چگونه می‌توانم زندانیان سیاسی را نجات دهم؟ چگونه هشتاد و چهار ساله بشوم و فرشته‌ای بیاید و دست‌ام را بگیرد و ببرد بالا. وقتی دخترها پستان‌های یک‌دیگر را می‌چلانند، چگونه می‌توانم مردم را وادار کنم تا با هم مهربان باشند و به خصوص این‌که چگونه بازو‌کا بردارم و درو کنم همان مردم را که نمی‌خواهند به حرف‌هام گوش بدهند.

شاید دیگر نویسنده نباشم، با این حال بوده‌ام. در ادبیات خودم دروغ گفته‌ام، تف کرده‌ام، تحقیر کرده‌ام، ناسزا گفته‌ام و نفرت‌م را فریاد کرده‌ام، با این همه از عشق نوشته‌ام. من عاشق‌ترین نویسنده‌ی عاشقانه در جهان کاپیتالیستی‌ام. خوب، پرشورترین عاشق. می‌توانی مرا بهترین نویسنده‌ی همه‌ی زمان‌ها بدانی. گاهی، جایی دراز می‌کشم. ادبیات برای من دل‌تنگ نخواهد شد. تولستوی و آدم‌های از نوع او هستند هنوز.

می‌تواند هم این باشد که بر خلاف انتظارم، زمانی کتابی بنویسم. با بیست کتاب حتا. کتابی کوچک، داستانی کوتاه درباره‌ی کپه‌ی آتش و آدم‌های دور آن. شاید کسی چه می‌داند. شاید بگویند آن کتاب‌ها می‌تواند نانوشته بماند. آن داستان روایت نشود. می‌دانی درباره‌ی چیست؟ گاهی فکر می‌کنم که می‌دانم به کجا دارم می‌روم، اما بهتر است حالا تعریف از خود را کنار بگذارم.

سیگارم را خاموش کردم. سر تیمور را بوسیدم. هوندای VFR 800 هم موتور جالبی است. می‌توانی وصل کنی به کابل شیشه‌ای و خودش خواهد رسید به هر جا که بخواهی. لازم نیست سوارش باشی. می‌توانی در خانه منتظر بمانی تا برگردد. اگر برگردد. امکان دارد برود سوی افق‌های دور و بماند تا زنگ بزنی و تلفن را بر ندارد.

رامین بهشتی و جهانگیر آمدند تو. گفتیم: "بنوشید یه چیزی به حساب من." قهوه خواستند. احمدجان را صدا زدیم: "دو تا قهوه." نشستند. پرسیدیم: "اوضاع چطور؟"

- عالی.

رامین گفت: "می‌خوایم یه نقاشی از بهرام بخریم و تو کافه آویزون کنیم. مناسبه و اسه کافه."

جهانگیر گفت: "آره. اما فعلن واسه ما یه کمی گرونه."

- اما بهرام آدمیه که به آدمای جالب تخفیف می‌ده.

- جدی می‌گی؟

- مطمئن نیستم. بهرام رو نمی‌شه خوب شناخت. هنرمنده دیگه. اوضاع عشق چطور؟

جهانگیر گفت: "عالی."

رامین گفت: "من هنوز منتظرشم. مشکل اینه که من همه‌ی زنا رو دوس دارم."



- از صدف خبر داری؟  
 - آره، رفته سفر. به زودی برمی‌گرده.  
 - بهش سلام برسون و براش آرزوی خوش‌بختی کن.  
 رامین نیش باز کرد: "باشه، حتمن."  
 جهانگیر پرسید: "نظرت راجع به اوضاع جهان چیه؟"  
 - جنازه‌ها هنوز جمع نشده‌ن. نمی‌دونن کی‌ها دس دارن تو آدم‌کشی.  
 اوضاع داره خراب‌تر می‌شه. فاجعه نزدیکه. بلوا داره همه‌ی جهانو  
 می‌گیره. داداش بزرگه هم داره واق واق می‌کنه. ما که شکایتی نداریم.  
 چی کار داریم ما.  
 رامین گفت: "حق با توهه."  
 جهانگیر گفت: "آره."  
 هاکان آمد تو. روزنامه را گذاشت رو میز، با پاکت سیگار و تلفن همراه.  
 نشست و رو به وحید گفت: "قهوه بیار واسه همه. شیرقهوه واسه کوشیار."  
 رامین گفت: "ممنون هاکان. می‌خوایم بریم کافه رو باز کنیم. دیر می‌شه."  
 جهانگیر گفت: "قهوه طلب‌مون."  
 هاکان داد زد: "وحید، به قهوه و یه شیرقهوه."  
 رامین و جهانگیر بلند شدند: "تا بعد."  
 گفتیم: "به زودی یه سر می‌یام کافه‌تون. حیف که دوره."  
 خندیدند.  
 هاکان گفت: "من می‌یام."  
 از کافه زدند بیرون. شیرقهوه را نوشیدیم. هاکان دست گرفت جلوی  
 تیمور: "تیمور تیمور تیمور لیس لیس لیس."  
 رو به من گفت: "غذای دفعی پیش خوب بود؟"  
 - آره. مجلس هم گرم بود.  
 - غذا خوب بود؟  
 - بره کباب حرف نداشت.  
 خندید: "تو هم با این حرف زدنت. خیلی وقته کاریکاتور نکشیدم. نمی‌دونم  
 چرا."  
 - نگران نباش. کاریکاتور به اندازه‌ی کافی تو این دنیا کشیده می‌شه.  
 کاریکاتور بیستا همه‌شون افسرده می‌شن. افسرده شدن تو ذات تو نیس  
 هاکان.  
 - نه، من آدم امیدواری هستم. شایدم نه. راستش نمی‌دونم. یا چرا،  
 امیدوارم. یه وقتی یه پورش می‌خرم.  
 - یه وقتی هم از اون حرفاس.  
 وحید شیرقهوه آورد. قند انداختم. شکلات خودم و هاکان را خوردم. تکه‌ای  
 دادم به تیمور. احساس این را داشتم که چیزی دارد در همه‌ی تن‌ام  
 می‌خزد. نکن این کار را. می‌خواهم سالم باشم. حالا سالم هستم و  
 می‌خواهم باشم. چند لحظه‌ای رو حرکت درون تن تمرکز کردم. نه بله  
 گفت و نه نه. این تن بدمصب چه نقشه‌ای دارد برام. گلوش را می‌گیرم و  
 فشار می‌دهم و می‌کوبم‌اش زمین و می‌گویم که باید به من وفادار بماند.  
 وگرنه خواهیم دید چه پیش می‌آید. این تن چه فکر کرده است. ارباب  
 این‌جا کیست. بی‌تردید خودم. به پزشکانی فکر کردم که اطمینان می‌دهند  
 می‌توانند معالجه‌ام کنند. حالا که تنها خودم هستم. تنها خودم هستم که از  
 عهده‌ی درمان برمی‌آیم. سوگند می‌خورم، با این‌که پزشک نیستم.  
 حالت تن به بازی خود ادامه نداد.  
 هاکان روزنامه‌ش را می‌خواند: "چه اتفاق‌ها که نمی‌افته."  
 - حال آدم به هم می‌خوره.  
 - فکر می‌کنی جنگ بشه؟  
 - جرات ندارم حرف‌شو بزنم رفیق. امکانش هست. فکر کنم بهتره  
 خودمونو آماده کنیم.

- چی کار باس بکنیم؟  
- آماده کنیم خودمونو که بعدش صلح بشه.  
نگاهام کرد: "منظور تو نمی فهمم."  
- مهم نیس، من می فهمم بسه. به من اعتماد کن. صلح می یاد. آسون نیس،  
اما می یاد. تحمل کن.  
خندید: "باشه."

پرسیدم: "ما می ریم جام جهانی یا ترکا؟"  
- ولشون کن. بیان تخم منو بلیسن. به مشمت بچه کونی زود پول دار شده.  
- همینو می خواستم بشنم. راستی بگو بینم...  
مهران آمد با دو شخصیت بی نام. نامزد گیتی از رمان عشق را به من  
ببخش و آجان پلیس با تلفن همراه. می دانی چیست؟ بگذار به شان نام بدهم.  
همسایه اند آخر. آشنا، دوست، آدم های جالب. ساسان و سهراب چه طور  
است؟ نوای خوشی دارد. خوب، اسم شان ساسان و سهراب بود.  
نشستند. سهراب گفت: "قهوه واسه همه." ساسان مجله ی موتور را  
برداشت.  
هاکان گفت: "من نمی خوام. هنوز دارم."  
گفتم: "من هم نمی خوام. ممنون."  
- خواهش می کنم.  
مهران ضرب گرفت رو میز و پرسید: "تازه چه خبر؟"  
ساسان گفت: "خبرای بزرگ پیش اونه."  
تلفن سهراب زنگ زد. برداشت. بلند شد رفت گوشه ای ایستاد به پچ پچ  
کردن. خوش بختانه موسیقی به راه بود. پینک فلوید.  
هاکان گفت: "خبر بزرگ چیه؟"  
مهران گفت: "می تونی عکس خودتو بفرستی واسه سایت دوکاتی. با موتور  
یا بی موتور."  
گفتم: "زیر موتور چی؟"  
بلند خندید: "ساکت باش و گوش کن. دوک دوک دوک. اگه عکس رو  
انتخاب کنن، یه هفته می فرستندت ایتالیا. می شی مدل واسه مجله ی تازه ی  
دوکاتی. فکر می کنی کی انتخاب شده؟"  
گفتم: "جمال مقدم."  
مهران، ساسان و هاکان خندیدند.  
هاکان گفت: "تو."  
مهران گفت: "من من من من."  
گفتم: "چه بدبختی ای. حالا یه هفته باس بری ایتالیا ی گه."  
خندیدند. وحید قهوه آورد. سهراب آمد دوباره نشست. ساسان گفت: "تیمور  
چه توری؟"  
سهراب پرسید: "تو اون چادر خیریه چه خبرایی بود. همکارام واسه  
گفتن."  
ساسان گفت: "تو رو دیدم تو تلهویزیون."  
گفتم: "خب دیگه قضیه رو تو کتاب تازه م بخون."  
مهران پرسید: "کار کتاب به کجا کشیده؟ از من اسم بردی؟ من و دوک S  
996؟"  
- معلومه و همه ی اینا که سر میز نشستن.  
ساسان گفت: "خیای ممنون."  
تلفن سهراب زنگ زد. برداشت. گوش داد و گفت: "من باس برم." نصف  
قهوه را داد بالا: "عجب داغ بود." و رفت. هاکان روزنامه را پرت کرد  
رو میز و گفت: "تو روزنامه ی امروز هیچی نیس."  
تلفن ساسان زنگ زد. برداشت: "سلام عزیزم... نشستم دارم قهوه  
می خورم... باشه... زود می یام."  
گذاشت و گفت: "تا هفته ی دیگه."

تیمور را نوازش کرد و رفت.  
هاکان گفت: "من هم باس برم. بیس و شیش نفر امشب جا گرفته‌ن."  
مهران گفت: "چه کم."  
هاکان گفت: "تو دیگه خفه شو." روزنامه را برداشت. سیگار و تلفن همراه را. پول داد و رفت.  
به مهران گفت: "جالبه که می‌ری ایتالیا."  
- آره، هر چی دلت می‌خواد راجع به دوکاتی بگو، اما اونا کارشون درسته.  
- اونا کی‌ین؟ یه مشت کونی حقه باز مافیایی.  
جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست مشت بکوبد به گیج‌گاهم: "تو هم با این جور حرف زدنات. با اون سفر دور و دراز رفتن و چادر خیریه‌ت."  
- بوئل بوئل بوئل بوئل.  
خندید. بلند گفت: "دوک دوک دوک دوک." دایم این را می‌گفت و آزارم نمی‌داد. یعنی به خاطر دوستی است این؟  
پرسید: "حال بابات چتوره؟"  
- خوب شد که پرسیدی. می‌خوام بهش زنگ بزنم.  
شیرقهوم را نوشیدم، بلند شدم و تیمور را بغل کردم و گذاشتم رو زمین و رفتم حساب کردم. مهران گفت: "حساب دفته‌ی دیگه پای من."  
- دعا کنیم که همیشه پول تو جیب‌مون باشه.  
دست تکان دادیم برای اهل کافه و سستانی زدیم بیرون. تیمور تکانی داد به خودش و از کنار من گذشت و پله‌ها را رفت بالا. مهران گفت: "یه دقه با من بیا." تیمور را گذاشتم خانه. گفتم: "ارباب حالا می‌یاد." رفتم به لانه‌ی مهران و به کمپیوترش نگاه کردم و عکس‌هاش که برای دوکاتی فرستاده بود. گفتم: "اولین باره که توجه می‌کنم. تو به اون میمونه شبیهی که کلاه شاپو سرشه."  
خندید: "اینو نیگا. این هم میمون با کلاهه؟" عکسی نشان داد از دختر سیاه پوست زیبا. با کونی سرخ. گفتم: "محشره."  
نیش باز کرد، گوش تا گوش: "آره. تا وقتی از این تیکه‌ها پیدا می‌شن، اوضاع رو به راهه."  
گفتم: "جنده لاشی."  
خندید. در گوشه‌ی لانه؛ خرگوش. سیما نشسته بود، خیره به من. من هم خیره شدم به او. حیوان گوش تیز کرد و دندان‌هاش را نشان داد. خندهم گرفت. خرگوش را اگر خوب نگاه کنی، حیوان محشری است.  
کمی بعد رو کاناپه دراز کشیده بودم. به پدرم زنگ زدم.  
- چتوری بابا؟  
- خوبم بابا. اجازه دارم داروی کمتری مصرف کنم.  
- دوباره حالت حساسی خوب می‌شه.  
- دیگه فرسوده شدم. همه‌ی روز دهنم در حال جویدنه. کار دیگه که ندارم.  
- چی کار می‌خواستی بکنی پس؟ باز نشسته شدی که کار نکنی.  
- واسه چی این همه از رمق افتادم آخه.  
- همه چی از رمق افتاده.  
- درسته. کی فکر شو می‌کرد؟ مامانت باس می‌دید. خیلی به فکرشم.  
- کی به فکرش نیس.  
- آره.  
- یکشنبه همه‌مون جمع می‌شیم خونه‌ی خواهر.  
- آره. می‌یام.  
- باس بیای. واسه تو مهمونی داده.  
- نرگس چتوره؟  
- خوبه. یه ساعت دیگه می‌یاد خونه.  
- نباس زیاد کار کنه.

- بهش می‌گم.  
- آره...  
- دیگه دوچرخه‌تو نندز دیدن که؟  
خندید: "نه..."  
- تا یکشنبه.  
- باشه.  
- خدانگهدار.

- آره.  
گوشی را گذاشتم. تکه‌ای استخوان خشک شده دادم به تیمور. نباید زیاد بهش داد. گاهی می‌دهم. به آرامی شروع کرد به گاز زدن. آمد رو کاناپه کنارم دراز کشید. به برنامه‌ی تلویزیونی بی‌هوده نگاه کردم. حوصله‌ی اخبار نداشتم. رفتم سراغ کامپیوتر و مقاله‌ای نوشتم برای روزنامه. بعد دوازده صفحه از کتاب تازه گذاشتم فن رمان با شکل کنترل شده پیش برود. بیش از پیش. کاری نمی‌توان کرد، جز کوشیدن. می‌نویسم و در هر صفحه‌ای از ادبیات فاصله می‌گیرم.

پس از صفحه‌ی آخر چه کنم. می‌بینیم حالا. صفحه‌ی اول رمانی دیگر، یا چیز دیگری. می‌بینیم حالا. من هستم، دو دست دارم و یک مغز. می‌بینیم چه پیش می‌آید. امکان بازکردن درهایی به روی خودم دارم. کلید را در تن دارم. از هزاران تصویر در جانم، یکی آمد جلوتر. دختری که در آب غرق می‌شود درحالی که پاهایش را قطع می‌کنند. تصاویرهای دیگر هم هستند که از ذهنم نمی‌روند. بهتر است حرف‌اش را نزنم. حرف زدن درباره‌ش مرا به دورها می‌برد. جاهای خیلی دور.

آنجا نشسته بودم. ترانه‌ای با سوت زدم. چیزی یادم رفته؟ نه، فکر نکنم. وقتی حرفی برای گفتن نداری، چه‌گونه می‌توانی چیزی را فراموش کنی. برای اطمینان دفتر یادداشت نابیدا را لمس کردم.

سیگاری روشن کردم. بلند شدم و رفتم جلوی پنجره ایستادم. بارش شروع شده بود. با این همه، قایق جهان‌گردان در حرکت بود. یکی داشت چیزی شرح می‌داد برای جهان‌گردان چینی. نمی‌شنیدم چه چاخان‌هایی سر هم می‌کند. فکر کردم دارم چیزی می‌شنوم: "آنجا، پشت آن پنجره، نویسنده‌ی معروف کوشیار پارسی را می‌بینید. او کتاب‌های زیادی نوشته که تا حالا چهارصد هزار نفر خوانده‌اند. فهمیده‌اند و نفهمیده‌اند. ناقدان از کارش راضی نیستند. با این همه به زودی کاری از او به چینی ترجمه خواهد شد. به اسم هوا چوآ هیو فیانگ. کتابی درباره‌ی عشق، خواستن، پیروزی، جست و جوی سعادت و نجات خرگوش‌ها و بله، نجات همه‌ی بشریت." اما می‌شد که درباره‌ی چیز دیگری حرف بزند. چرا در این‌جا هستیم. این شهر باشکوه. و داریم سوی خانه می‌رانیم، چون باران دارد شدیدتر می‌شود.

برگشتم و رفتم رو کاناپه نشستم. سیگارم را خاموش کردم. آنجا نشسته بودم. به آینده نگاه کردم و دیدم که چیز جالبی نداشت. اما چیزهای باهوده هم دیدم. دوری با بوئل، لب‌خند کودکی، لقمه‌ای نان با پنیر مرغوب، دو دختر که کس یکدیگر را می‌لیسیدند در حالی که دختر دیگری از گوشه‌ی چشم نگاه‌شان می‌کرد و کیر مرا می‌مکید، شعاع آفتاب در این‌جا، شعاع آفتاب در آن‌جا، بندی از کتاب قدیمی - و به پیش. چرا نه.

بوسه‌ای در تاریکی.

و البته تمنای بازگشت یار به خانه. سیگاری روشن کردم. تیمور پرید و گوش تیز کرد. صدای چرخش کلید در قفل در. نرگس آمد. جانمی.

چ ا

ن م ی

